دیوان افضل الفضلاء و احکم الحکماء عارف کامل زبدهٔ نجبا میرزا کوچک
وصال شیرازی علیه الرحمه

عنوان صحیفة المؤمن حب علی بن ابی طالب ع
که تحقیق و موعظه و نصیحت حضرت خاتم الانبیا محمد ص فرمایند

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

چو نیرنگ جهان زد به نیرنگی جهان آرا | مخور نیرنگ نیرنگ آخرت گر نیرنگست اینجا
جهان آرای بی صورت بشکل خویش کرد آدم | تو زین سان سبعه صورت ز نسل آدمی حاشا
ترا هم صورت خود پای بند راه معنی بس | بصورتها منه دل بند محکم تر مکن برپا
بدین جائی که هر جانور ز آب و نان دارد | نخواند مرد مست مردم نخواند بخردت دانا
بگویائی و بینائی ز جانور نه بود مردم | نه با گویائی طوطی نه با بینائی حربا
بلی گویا بود مردم ولی با جان گوینده | بلی بینا بود انسان ولیکن با دل بینا
جهان بین را اگر جان بین کنی بینش درخت آنم | وگرنه رو عصائی جو که داری چشم نابینا
چه سازی حس حیوان یار بهر دیدن جانان | چه گیری پر کرکس وام بهر منزل عنقا
مکن با کامرانی خو که ناکامی دهد حاصل | مخور بهر چت بود امروز کت محنت رسد فردا
بکیستی هر چه یابی کام یابی بیش حرص خود | که چندان کاست نوشی بیش فزون یابی استسقا
دو بال ار کرکس خود را ز سنگ فنا بشکن | که کرکس [illegible] بالا

ز قبض و بسط بیرون آی تا بازار ابینی | بس است آن خنده را ساغر لب است کین مینا
بسیج بی بسیجی جست باید راه فی راهی | گرت نی منزل مردان بی پروا بود پروا
ره فقر و فنا را ساز هم فقر و فنا باید | نه هندی خیل با حربه نه خیلی خنگ با هرا
چنان بینی که هر جا آن چه گر خصم آتش خو | چنان باشی که در گلشن چمن گر در کام اژدرها
همه ابر ار بلا بارد ز جستن بر نتابی سر | همه دشت ار سنان روید ز رفتن بر نگیری پا
شوی پولاد اگر کوه آید و ضرغام اگر بیشه | سمندر گر وی آتش رسد مرغابی از دریا
مگر در سایهٔ احمد کنی این راه طی ورنه | از او هاربت شود [illegible]
ابوالقاسم محمد کهف ملت هادی است | ظهورش آیهٔ رحمت وجودش مظهر اشیا
[illegible] همش عیسی بچاوشی ز نعت اسمه احمد [illegible]
[illegible] همش آدم بشاگردی ز درس علم الاسماء علیه السلام [illegible]
پهنی چه رقمهای شگرفست و دلارا | بر صفحهٔ هستی ز خداوند تعالی
دارای دو گیتی ملک العرش خدائی | کاو را نه نیاز است نه انباز و نه همتا
هر نوع کند نقش و خود از نقش منزه | هر جنس کند جفت و خود از جفت مبرا
باغ از اثر تربیتش روضهٔ مینو | راغ از مطر مکرمتش قبهٔ مینا
هم کارگهی همچو زمین ساخته معمور | هم بارگهی همچو فلک داشته برپا
این مهر نه پایه و در روی همه اشکال | وان خانه نقش گوشه و در روی همه آلا
هم شعلها کرده ز اجرام فروزان | هم قافلها کرده ز اجرام هویدا
هر قافله سرمایهٔ این دکه وران | هر شعله سرمایهٔ این گنبد پویا
خلقش چو به بینی ز سه فرع است و چهار اصل | امرش چه بپرسی ز دو حرفست یک انها
تا وهم هوید که دیار طبایع | تا فهم بسنجد صور و بار هیولا
یک مرکز و تا چشم رود دایره گردان | یک مایه و تا وهم پرد سلسله پیدا
دو دایره اش را شرف از زهره و خورشید | یک سلسله اش را نسب از آدم و حوا

مرو و کند هش بغسل بکعبه | نمرو و کند رهش بی بال به بالا
گر غسل کند سگ نشود یار فرشته | گر بال زند پشه بگرد ره عنقا
آن غسل که گفتم بود از خون دل مرد | وان بال که گفتم بود از همت والا
غسلی که بپالاید از مستی هستی | بالی که بپراندت از مجلس دنیا
بربست بر آن ذات صفاتی که زخود دید | گوینده چه دارد خبر از خالق اشیا
تشبیه شود هر چه بگویی که چنان است | تقدیس کدام است زبان بستن گویا
بی عقل شناسا نشود حرف ستایش | وین حرف کجا عقل پسندد ز تو جاننها
عشق است که این حرف پذیرد ز تو ورنه | گردیده خفاش و کجا بینش حربا
این عشق کدام است همان شرع محمد | شاهنشه کونین پیام آور والا
آن گرمدد بجه دلش چشمه کوثر | وان گر اثر خلق خوشش نفحه صنعا
زایات مبین بینی و اعجاز متینش | بی حرف ستایش کر و بی عقل شناسا
لیک این نبود شرع که آید بمیانت | تا سخره این مشت مزورنشوی ها
خوار است کنون شرع که شارع شده طامع | کور است کنون راه که قاید شده اعمی
قومی نه بآزرم و هوا راشده تابع | جمعی نه بانصاف و هوس راشده مولا
دریافته نقش بنوشند با لهام | بربافته خویش فروشند بد بیا
بربوی بخر بسته که این بوی ریاحین | بر فوه خر گفته که این نفخ مسیحا
خوفی نه که باشند بد و زنج همه هیرا | بیمی نه که گردند بمحشر همه رسوا
کو دست احمد و کو حکم بنا حق | کو جاده حیدر و کو قول بعمیا
کو فضل دم غازی با مجره حنیر | کو فیض دم عیسی با کعشه دانا
مومن اگرایشان بکجا کوثرش حیدر | ساقی اگر ایشان بکجا نشاه صهبا
کو عالم این امت و کو مفخر اسلاف | کو سید این فرقه و کو شیمت آبا
کو آن دل چون شمع فروزنده چو شمعون | وان سینه از علم درخشنده چو سینا

کو شتم بد عاز انکه ثنای من و ذاتش | باشد ز خزف مرسله بر گردن حورا
چون ماه نه تا کس ز من گفت بفروز | چون خاک نه تا کس بقمر گفت بفرسا

ولها ایضاً علیها الرحمة رخشنده تر از ماه بجرخ رخ احباء سیتافتی بکی از
و بر تو غبار از عصی خویش فرسوده تر از خاک بنجا کش تن اعدا فرطانه رحمة الله علیها

مرغی و آبی است که گویند در این دار فنا | این یکی مرغ هما دان دگر آب بقا
هر دو در عالم نسبی مشهور و از عالم نهان | آن یکی گوئی که سیمرغ است این یک کیمیا
دوش با دانشوری راندم در این معنی سخن | گفتمش از عکس رایت مهر گرد و ان با ضیا
با ورم باید که دارند این دو وجود خارج | خبر که در و هی و بروهی نباشد اعتنا
گفت هیهات این سخن از مهر نیست و شنیراست | کان یکی باشد بظلمت وان دگر اندر هوا
هر گرا این سایه اندازد بسیر باید شهی | هر گرا آن جرعه افشاند بلب باید بقا
گفتمش کاین قول نبود معتبر در پیش عقل | گفت بسم الله گرت منعی بود بنما ادا
گفتم آن ظلمت بود کانجا نتابد آفتاب | هر کجا خور می نتابد تاب حیوان از کجا
بر هوا کی مرغکی بتوان نهادن بیضه | وان شود مرغی و هم آنجا کند نشو و نما
گفت اخبار روایات ار رسیدستی ببین | قصه خضر و سکندر شد بر این معنی گوا
گفتمش اخبار دارد احتمال صدق و کذب | چون خبر داری بپیش عقل حجت بیا
دیدمش چون عاجز و حیران بماند اندر جواب | نیستش حجت که تا ثابت نماید ماجرا
گفتمش دارم چو خورشید فروزان حجتی | گفت اگر داری ز حجت لب فروبستن چرا
گفتمش رو کلک آصف را نظر کن زانکه هست | هم در او آب بقا و هم در او فر هما
هر گرا کلکش بتوقیعی سرافرازی دهد | هم دهد ملک جهان وهم دهد آب بقا
گفت او را هم شناسم در کهی دارد رفیع | کی شناسی گفتمش تا رفته بر اوج سما
گفت باشد همچو مهر انورش رای منیر | گفتمش خورشید را با ذره بستودن خطا
گفت دستی باشدش چون ابر هنگام کرم | گفتمش ابر از کجا و درفشانی از کجا

ذات او را شاها همچون منی نتوان ستود | پس همان بهتر که کنم ختم ثنایش بر دعا
تا که هستی باشد اندر جرعهٔ آب حیات | تا که دولت باشد اندر سایهٔ بال هما
دولتی بادش مصون از وصمت نقص و زوال | هستی بادش بری از رنگ عیب و فنا

در تهنیت شاهی و فتح خسرو گیتی ستان و شاه که بر قلعه ... باشاهزادهٔ اعظم دو ثنا

ای ندیده ستاره‌ات همتا | پیش قدر تو قد چرخ دوتا
ملک ملک‌گیران مطاع ملوک | مملکت گیر و مملکت بخشا
نی ز عدل تو بر زبان ستم | خوی ز فضل تو بر جبین ثنا
روضهٔ روح از رخ تو ربیع | خطهٔ خط ز خانهٔ تو ختا
حاتمانت لقب کریم نهند | رستمان کنیه‌ات ابوالهیجا
تا که خورشید خاطر تو فروخت | عشوهٔ مهر کی خرد حربا
رویت آنجا که کرد دعوی تاب | بست بر روی آفتاب لوا
رایت آنجا که دم ز بینش زد | داد در دست پیر عقل عصا
عکسی از نور گوهر رایت | بر سر آفتاب تاج ضیا
حشوی از عطف جامهٔ قدرت | در بر آسمان قبای بقا
پیلک زال و جوشن تو بزرم | سوزن زال و صخرهٔ صما
با طعان تو درع داودی | چوب موسی و موجهٔ دریا
پویهٔ باد د عجلهٔ عزمت | سستی پیر و چستی برنا
عزمت امسال دیده از پیرار | عزمت امروز کرده از فردا
تیغ جوزا گرت به پیکر خصم | چون هلالی است رفته در جوزا
رمح تو همچو مار ضحاک است | کش همه مغز آدمیست دوا
حاسدت درد بی دوا دارد | ور نه بر ریخ رفق تست دوا
بنفاق تو در سرشته شقاق | بهوای تو در نوشته نوا

رمح کحال چشم درع شود | تیر وزن سان کندش خون پالا
تیر فصاد عرق مرد شود | همه شریان گشایدش ز اعضا
خام کوئی که شاخهای رگست | مرد را در گرفته سر تا پا
خاک نیمی چو زورق از جنبش | نیم دیگر چو بادبان بهوا
بحر خون موج زن در آن زورق | ای عجب زورق و در آن دریا
یازی از هندی هلال آیین | تازی از تازی فلک مانا
هندی خاک رزم از او چو بدخش | تازی جرم سنگ زاو چو هبا
آن سپهریست آفتاب بدوش | وین هلالیست کهکشان سیما
هم بر این گوهر روان جوهر | هم بر آن اختر فلک بترا
آن بزیرت عقاب ملک شکار | وین بدست کلید قلعه‌گشا
آن نه فهمیده پهنه از قلزم | وان ندانسته خاره از خارا
بس شنا کین گشاند اندر خاک | بس سر اکان سپارد اندر پا
فتح آرد بشارتت کالغم | چرخ گویدستایشت کالا
تو نه آنی که مخزن اندوزی | همچو دیگر شهان ز وجه غزا
از عدو گیری و بری بولی | از غزا آری و دهی به شنا
مخزن شه رعیت است و سپاه | کاین دو بر خسروی بود دو گوا
کس بزر مهتری کند هیهات | کر با فر شهی کند حاشا
خلق به جمع و کنج بر کند | دوست به شاد و خصم به درد
بخداوند و ملک بی پایانش | که بزرگش بخشت ملک خدا
بخت و دولت خدایت ابشاد | رو خدا را زخویش ساز رضا
نام نیک تو مخزن تو بس است | مخزنی کو نگردد از تو جدا
خسروا زان سپس که دولت شاه | گردید رود ملک و کار و کیا

رخش عزم تو در فراش ملک   باد توران نورد و چین پیما

در صفت بهار و مدح یکی از امرا و اکابر فرماید

خاک کمرکاب برده خلد برین را   بر طبق افکنده گنجهای دفین را
خامه مانیست در بنان طبیعت   نقش و نگار نگارخانه چین را
مرغ نواگر نشسته بر زبر شاخ   سر بفلک داده همچو شاخ امین را
شاخ بهار است بر سهیل یمانی   تا کند از لاله سرخ نطع زمین را
کرده کمین در دهان غنچه تبسم   خواهد وقت سحر گشاد کمین را
شاخ جنیبش ز سرخ گل مشیمه است   خواهد روز دگر فکند جنین را
بلبل مست از نشاط غنچه برآورد   یافت چو با خود قریب وصل قرین را
و به چمن یافت باغ و جامه سقلاط   خلعت اردی بهشت فروردین را
پای چکاوک بچنگ کوه پدید است   سر دهد از آن بشاخسار حنین را
نقره کوه آب گشت و لعل برآمد   دیده کسی طرفه کیمیای چنین را
بلبل بر گل تذرو خواند بر سرو   چون من مدح خدایگان مهین را
میر فلک بارگه که خامه و تیغش   پایه بگردون نهاد دولت و دین را
سرور دین آنکه از یمین و یسارش   رتبت و عزت فزود تیغ و نگین را
آنکه به از تیغ او مشاطه نقد پر   وسمه برابر و منت شاهد دین را
وانکه به از شخص او مصور امکان   زینت ارکان نکرد خانه زین را
پرتو وهمش دلیل جاده کشف است   حق کمانش طراز جامه یقین را
چونان که ز نقش اعتبار سخن شد   هم بود از نام مثل افتخار نگین را
جودش گفتند و ساختند امل را   داغش دیدند و خواستند سرین را
این نه ستاره است کز تقابل رایش   پاک نمود از خوی آفتاب جبین را
وین نه مجره است کز سیاست قهرش   رشته بگردن فتاد چرخ برین را

گفتمش این دعویست گفت نه گر گوه   رای رزین شد جواب رای رزین را
داد گرامی سروری ستوان من کرد   زانوری آن شعر رشک دریمین را
گفتم ور دگر دجا هلی بمن از ظن   فرق همان از یمین نکرد یمین را
خواستمش گفت چون چنان و چنین کرد   یک دو سه شعری متین چنان و چنین را
لیک نه رسم منست بیهده گویی   خاصه رفیقی وحید او گزین را
من که نخواهم ز خویش رنجه دلی را   از چه برنجانم آن خجسته قرین را
گفت اگر ناسزایی و نه سزا بود   من نگشایم بروی او در کین را
لیک بمدح تو این قصیده سرودم   درج در او کرده سحرهای مبین را
تا بشناسد مرا اگر نشناسد   پاس کند خاطر محب کمین را
این بهمان وزن و قافیه است که فرمود   انوری آن قدوه شاعران مهین را
گر بود انصاف آنکه که سراید   شعر چنین خاصه مدح میر چنین را
در سخن چون منی اگر سخنی گفت   منت بنازش گواه راد یمین را
تا زناین رتبه الوف فزاید   رتبه وجودت الوف را و ماءین را
تا که سنین باید از شهور ستاند   مایه ز عمرت شهور را و سنین را

در تهنیت و عاشق یکی از فرزندان اعیان خویش فرماید

زهی بساط مهیا خهی نشاط مهنا   نشاط طلعت یوسف بساط قصر زلیخا
بساط کام و از آن انبساط عارف و عامی   نشاط عام و از آن انتعاش مؤمن و ترسا
گذر بهر که نمایی بعیش و ناز و تنعم   نظر بهر که گشایی بخرد و پیر و برنا
بچنگ چنگ بهر سوتیی بر آتش رامین   بلب سرود دهد جا مهی ملحن نکیسا
نه محفل است ز غارتگران هوش که خلخ   نه مجلس است ز یغماییان عقل که یغما
کنون کسی نکشد بار جز بدامن برزر   کنون کسی نخورد خون بجز ز دیده مینا
بهر کفی و فی ار نیست ساغریست ز قرقف   و گر تهی است از آن هر دو طره ایست مطرا

بدخت شاه سرافراز گشت شد بوقتش | چو مهر در بر برجیس و زهره در بر جوزا
کنون که وقت ثنا و زمان تهنیت آمد | تو نیز بشمری خویش را ز عیش بعدا
جوان و پیر و وضیع و شریف عارف و عامی | بعقد و عیش روند و خورند شربت و حلوا
ترا بآن همه الطاف خاص و شفقت سابق | خبر بمنکنید این هنیت باورم ز تو حاشا
گرفتم آنکه بخواند بعیش کرد فراموش | چرا نخواند و ز یمن خود ز طریق تولا
بگفتم او چو توای عقل داوری تحقیقت | ولی مدا و رم هنیت با تو رای مدارا
نخوانده گر بهمه قبله است کس و نخوند | نگفته گر بهمه کعبه است کس در او نکند جا
خصوص منکه ز شغل زبون خویش ننگم | بدان مشابه که طاوس ننگ آیدش از پا
مرا بشعر شناسند عالمی ولی آنان | که شان بشعر ستایش کنم نمیدشناسا
ولی خرد چو مرا بخت قطع شکوه نمایم | که مصرعی پی تاریخ تهنیت کنم انشا
تو نیز از پی تاریخ هر کرا که بپرسد | بگو که داد جم اختری با آصف والا
سپهر قدر و زیر استاره رای جنابا | زهی بطوع ترا روزگار بنده و مولا
توانکسی که زنا ینده پاک داور بچون | نیفشد آنچه در امر وزرت آرزوست بفردا
ز خرمن تو جوی منت دستان جوهی | چو خرمن تو شود آبیار مزرع انشا
نظام ملک گر او بود نظم دولت سلجوق | از آفتاب ضمیر تو والا است چو حربا
خدا گواست که بیچانگر د خسرو عادل | که داد در کف امرت زمام ملک یکجا
که شاه اگرچه بفر جم است و فسر سکندر | نظام ملک بود با وزیر مملکت آرا
پس از خدای سپاس خدایگان تو بو | نه بلکه بر همه ابنای فارس نی تو تنها
که حکم از کف بیگانگان گرفته و داده | بچون تو پاک ولی کاردان و عارف دانا
بخلق خود پدر مهربان بر آفت و رحمت | بزیب عدل مزین بزور عقل توانا
از این گذشته بیفزود بر مقام وزارت | بلندرتبه دامادیت بپور دلارا
بگو دیش بزرگی عیان ز چهره روشن | بنور بینش سترگی نهان بگوهر والا

بگرفت سر ز بخت جم اختری از دیو | وقت است که تا تازه کند سیرت سازا
بشنو ز من ای دوست پیر کی سبب چیست | آرامش و رامش چه کهانرا چه مهانرا
علت چه شرف مهدی جال شکن را | باعث چه شغف رستم بازندستانرا
یا خوشدلی گردیما و رد گسل را | یا خرمی باغ بر افتاده خزانرا
چون دی شد و گل آمد و بشکفت شکوفه | مرغان چمن بر شنداز چه فغانرا
شیخ عرب آن کز عربش هم کرب آمد | زانسان که ز بوجهل رسول دوجهانرا
چون بحر خداز رسته شداز بند خوارج | تن در بد بندازچه دگر هون و هوانرا
چون گردن خلقی سبک از بار گران شد | گردن ننهند از چه سبب بارگرانرا
آن گوهر تابنده که در لجه عمان | یک چند بجو در چو صدف دید عمانرا
آن خضر که کشتی بگرفتند بعصبر | چون نوح ز طوفان ز خدا یافت امانرا
دشمن بتن ز کین کشتی او باز بپرداخت | عذری بشنو تا نهی جرم فلانرا
بشنید که آن بحر کرم رفته بکشتی | پرداخت از او کشتی پروای زیانرا
غافل که از او بیم زیان نیست بکشتی | چون نوح بکشتی چه زیان سکنه آنرا
زینها بگذر بود مگر حکم قرانی | حق دفع اثر کرد مران حکم قرانرا
انصاف بده حکم خدا را رسد و بس | وز بعد خدا خسرو انصاف ستانرا
چون خواست خدا در دل خسرو اثری کرد | آری اثر از قوت بازوست کمانرا
وان پردگی خاص که صدر ستم زالست | گوئی تو مگر تقویت شاه جهانرا
همره بد او ز خصم و دغل بازیش آگاه | آگاهی شه داد چنین را و چنانرا
از دامن بحر آتش خشم ملک افروخت | ای زن که بمردان بکشد شوکت و شانرا
شه خواست عنان باز به پیچد بسر خصم | شد خصم بزنهار نپیچیده عنانرا
هم بحر خداوند همش تحفه فرستاد | بر خویش فرو بست ره سیل دمانرا
بر شیخ عرب خصم نشد چیره به نیرو | گر حیله فرو بست ره شیر ژیانرا

ایزد ز تو خشنود به هر حال و تو ز ایزد / هم ملک جهان بیخور و هم ملک خدا را

در تعریف عمارت جدیدی که از بهر کامجویی و تماشا بنا فرمودند

خوش و خجسته و شاد آمدی و نیک بجا / تو ای سرای بهشتی درین سپنج سرا
ندانمت بجز از قصرهای باغ بهشت / نخوانمت بجز از بهیای بارخدا
گشاده چون دل دانا بلند چون همت / فرح فزا چو جوانی و دلگشا چو عطا
بدیع‌تر ز روانی منیع‌تر ز خرد / وسیع‌تر ز جنابی رفیع‌تر ز سما
بهشت را همه دانی مگر بدین معنی / که برتری تو ز چرخ او بچرخ دارد جا
سرای امن و امانی و جای عیش و نشاط / بساط کام و مرادی و کوی مهر و وفا
به تنگنای جهان در شدی بدین وسعت / بدان مثال که اندیشه در دل دانا
کدام بنا از ته سپهر سلم ساخت / که بست طاق تو برتر ز چرخ جا دو نما
شگفت معماری کاین شگرف طاق تو بست / مصالحش دم طاوس بود و پر هما
به هر جهت ز تو معمار بگشود دری / بهشت گفت دری نیز سوی ما بگشا
بلاجورد و طلا آنقدرست که اندودند / سپهر و خورشید آسیمه گشت و نابروا
دو روی داری همچون روان ابدالان / یکی بسوی بهشت و یکی بدین دنیا
ازین طرف همه گردن کشان بسته کمر / وزان طرف همه حوراوشان کشاده لقا
صدا مطابق صوتست لیکن اندر تو / چو صوت آید بر آید عطار سد بصدا
همین سپهری از آن ساده ز نقش صور / همین بهشتی از آن پر ز نعمتی و نوا
ازین ملول نباشی که هست تمثالت / که بود و جا نور آید بحکم بارخدا
برین گواه من آن ماه وش و شاهانند / که پیش خواجه بخدمت ستاده اند بپا
معین دولت و ملت محیط جود و شرف / سپهر مجد و مکارم جهان عز و علا
بلندرتبه امیری که آسمان نکند / باستانه قدرش چو از زمین سپها
سپهر قدر وزیری که با ستانهٔ او / طرب فراخ نشیب است غصه تنگ فضا

جهد چنین چنانکه آتش از آهن / درآید آسان چنانکه چشمه ز خارا
بهار را چو نهنگ و جبال را چو پلنگ / نشیب را چون سیل و فراز را چو دعا
چو هم قبیله لیلی است زان قبیل چو بیت / خرام ورا مجنون شده است باد صبا
بدست و پای نه بد همی عنان و رکاب / بجز تو این نه سمند است اختر است و قضا
خدایگانا طبعم ز شعر نشکیبد / چنانکه تشنه ز جیحون و کودک از حلوا
ولی بغیر ثنای تو گر نگارم شعر / نه کلک و دفتر راضی ز من نه مدح و ثنا
چو شعر گویم و آیم بدرگه عالیت / نه فرصت تو ببینم نه رخصت شعرا
خدایگانا چون بسته شد بر اهل دعا / دری که بر همه باز است باز باد همی
کسی که سیم و زر آرد نثار در بزمت / درش کشاید دربان همی به روی رضا
هر آنکه خون خورد و در ز بحر طبع آرد / درش ببندد و گوید طامع است و هرزه درا
اگر بدانی دربان درگه عالیت / چه مایه در و گهر از تو پاره کرد و هبا
بمشتری دهی این منصب از زحل گیری / که او باهل هنر عارفست و بس دانا
همیشه تا که بنا را زوال بپذیرد / ز دور چرخ دغاساز آدمی فرسا
درین بنای فلک سان بعیش و ناز زمان / هر آنقدر که خور اندر سپهر دارد جا

در مطلع یکی از اعاظم فرموده اند

رفتی و رفت لخت دل از چشم تر مرا / رخت سفر تو بستی و رنج سفر مرا
شبهای تیره را قمری از تو داشتم / شبهای تیره تا چه کند بی قمر مرا
آسیب غصه را سپری از تو ساختم / آسیب غصه تا چه کند بی سپر مرا
آن پر و بال سوخته پروانه ام که سوخت / دوری شمع عارض تو بال و پر مرا
همچون تو گوهری ز کنارم شدای دریغ / تا خون دل کنار کند پر گهر مرا
از چشم چون تو مردم چشمی چو شد نهان / مردم رواست گر شمرد بی بصر مرا
حنظل بکام ذره از اند و بت ای فسوس / آن روز کو که کام تو دادی شکر مرا

می کشی از آستانه افتاده ام جدا — گر زوی سپهر ماندی اندر نظر مرا
می کشی از حریم محروم مانده ام — گر زوی حرام بدی بتکلف گذر مرا
هم خلق را ز حادثهٔ دهر بد پناه — هم از نهیب چرخ بد اختر مفر مرا
دریا نثار کردمی از بحر طبع خویش — کردی همه او نثار در و بر در مرا
بر پای او ز شعر ثریا فشاندمی — او آفتاب و ماه فشاندی بسر مرا
هر گونه خبر که دادی ز آن آستانه ام — کردی بروشنی چو عیان آن خبر مرا
شادم که هم بکام دل آنجا شدت مقر — کو باش از غم تو در آذر مقر مرا
اکنون تو دوری که بند زان ترا گزیر — واید ز من وغمی که بد از وی حذر مرا
خواهم قصیده که نخستین بر او بری — باشد همین قصیده که خواندی ببر مرا

مطلع دوم از همین قصیده است

کای پایه از ستایش تو بر قمر مرا — وی گفته از نیایش تو چون شکر مرا
نتوان رسید در تو و گر خود سخن رسید — چون صیت همت تو بحر و ببر مرا
بس کآفتاب مدح تو طالع شود ز من — گردون همی خطاب کند باختر مرا
معنی وقیق کردم و مدح تو یافتم — سوی بهشت غمره شد از خنیور مرا
از شک خاطرم ز مدیح تو در شگفت — کآمد هزار بحر پدید از شمر مرا
تا در خور تو گوهری آورده ام بکف — بس گوهر سخن که بشد پی سپر مرا
شاعر مخوان سکندر گیتی بپار خوان — زینسان که پی سپر شده هر سو گهر مرا
اما نه آن سکندر محروم از آب خضر — اینک ببین بکفچه حیات بشر مرا
بر اینکه بر قضا و قدر هر دو حاکمی — اینک دعا دلیل قضا و قدر مرا
وز اینکه از خیال و فکر مدح تو برونست — اینک دو شاهد خیال و فکر مرا
زازادگان طبع که یکسر بمدح تست — شادم که وام منت حقوق پسر مرا
هم باز از اینکه حاصل عمرم فنای تست — شادم که بار منت عقوق پدر مرا

قصیده در تعریف صبح و ستایش شاهنشاه عجم فتحعلیشاه قاجار فرماید

صبح که رهبان این کبود کلیسا — بر سر گیتی کشید چادر ترسا
چرخ یهودی نشان ز صبح وفق کرد — عیسی خورشید را صلیب مهیا
بحری از قیر بود و ماهیش از سیم — ژرف محیطی همه جهانش پهنا
طرفه نهنگی دمان رسید بیکدم — زان همه ماهی یکی نهشت بدریا
تیره غرابی بزیر بیضه بسزاوش — بیضه چو بشکست بچه بد همه عنقا
چرخ گشاور زوانها که بیفشاند — بازی آمد سپید و چید یکجا
زنگی گوهر فروش دکه فروبست — دید چو ترکی عنان گشاده بیغما
دیو پری بچگان کشیده بدم در — باز نهان شد ز مردمان پری آسا
شاه حبش جیش چون بملک حبش زد — از پس لشکر براند یکه و تنها
صبح برآمد ز ظلمت شب و گفتی — رایت شه شد ز گرد تیره هویدا
از عقب صبح آفتاب برآمد — از پس رایت چنانکه دالی والا
تکیه بر اورنگ سبز رنگ فلک کرد — خسرو گردون برسم خسرو دنیا
آنکه فلک تا کنون ز اول ابداع — مسکند اسباب خسرویش مهیا
آب سنانش عدوی آتش تشنه — آتش تیغش بلای خرمن اعدا
عقل بخورد شش هر دو خوانده و کامل — دهر بطفلیش پیر دیده و دانا
خسرو حکمت پرست همچو سکندر — لیک کهین بنده اش برتبت دارا
جست سمندش گرفته کوه بوادی — شد پر سمندش شمرده خاره بخارا
پایه تختش قوام پیکر پا — گوشه تاجش طراز گردن جوزا
هیبتش از پارس روم کرده پر آشوب — همتش از خاک چرخ کرده پر آوا
ای قمر از رای تابناک تو حیران — وی خرد از فکر دوربین تو شیدا
هم حشمت زانتظام تالی انجم — هم حرمت ز احترام ثانی بطحا

تیر ترا از شرف بدیده نشاند   درع عدوی تراست دیده بینا
شکوه تیغ تو خصم برد بمریخ   کاتش او سوخت جمله خشک و ترا
گفت گر این دست و قبضه نبوده   با تو مکر کار او برق و بدا را
تا چو را گفته ام به نیروی مدحت   نغز و شگفت این چنین قصیده غرا
ورنه تو دانی که این لطیف معانی   پیر شود شاعر ار چه باشد برنا
گوش کسی مدحی این چنین نشنیده است   تا که بیاد سخن ز گنبد مینا
طبع چو بیند گهرشناس و گهرسنج   شعر بر آرد برنگ لؤلؤ لالا
تا بود چنگل تذرو چو شاهین   تا بود نغمه عقاب چو بیغا
قدر بلند تو تاج تارک گردون   گرد سمند تو کحل دیده حورا
جاه ترا رتبه بر سپهر مقدم   تا که بقطع مقدم آمد مبدا

وله ایضاً علیه الرحمة و المغفرة

هان ای حبیب زار مکن جان زار را   مگذار بر دلم غم هجران زار را
زین بر کش از سمند و بحز زین نه   زیر دوران میاور یکران زار را
تو عندلیب روضه فضلستی   افسردگی مخواه گلستان زار را
تو در دو چشم من چو دو انسانی   گیتی سیه مساز دو انسان زار را
پژمان دلی مراست مرنجانش   مفزای اندوه این دل پژمان زار را
من خسته و وصال توام درمان   از من مکن مضایقه درمان زار را
دور از تو سالها بغم و تیمار   آموخته ام این دل و این جان زار را
اکنون که جان و دل ز تو بستان شد   بر من مکن چو دوزخ بستان زار را
وقت سفر گذشت و زمستان شد   آماده باش جشن زمستان زار را
یکران همی چه جوئی یکران جو   زان برهای فربه بریان زار را
در پای خم نشین و بعقد آور   آن بکر دست پرور دهقان زار را

که سایبان کنیم و گهی بالین   شاخ گل و شقایق نعمان زار را
ور نیست شاهدی بمیان آریم   شنگولکان حجله دیوان زار را
آن حوریان که طوطی طبع من   پرورده زیر سایه مرایشان زار را
از لام زلفشان ز الف قامت   نافی ز لام الف غم دوران زار را
از نون نشانه خط مشکین را   از سین کنایتی ز دندان زار را
زلف و رخ کنی چو هوس پرتو   اشعار گوی خوانم و چوگان زار را
پیش آرمت ز وصف گل و سوسن   شوخ گشوده زلف پریشان زار را
بنمایمت ز وصف سحرگاهان   مهر نموده رخ ز گریبان زار را
جوئی اگر نصایح جان پرور   گویم بآب شعر مجو نان زار را
زانان که شین شیونشان شیون   از شین شعر تره مجو خوان زار را
زانان که پیشان سپر طوفان   کشتی مخواه غرقه طوفان زار را
زانان که قحط مصر بسر زانان   درمان مجو شد اید کنعان زار را
زانان که پیل کعبه الصا فند   مرهم مخواه زخم مغیلان زار را
تا چین جبهه شان ستر دیستی   دندان کنند کشته سوهان زار را
آنجا که سخت روئی ایشان است   من بنده نرم طبعی سندان زار را
ایران کنون بجان تو ویرانست   مردی مخواه سکنه ویران زار را
این آتش آسمان نه بدانسان سود   مردان مردمی کن ایران زار را
کز خاکشان همای تو ا برد   از بهر قوت یکشبه سنجوان زار را
با این همه نصایح اگر دار سے   هم باز شوق خدمت سلطان زار را
زان پس من و تو باهم بسپاریم   عشاق وار راه صفاهان زار را

وله ایضاً علیه الرحمة

ببر یارب دل خوف و رجای مشتری را   ز خوان خویش قسمت کن عطای مشتری را

شه بجا ملک بجا افسر و دیهیم بجا … چند من بنده عطا خواهم و گوئی کجا
اینک آن شهر و در آن سطوت خسرو بنشخته … اینک این ملک و در آن عدل ملک ملک‌آرا
شرق تا غرب همه ملک ملکزاده فارس … قاف تا قاف همه دولت فرمانفرما
خصم هند ار یکی لحظه که بکشاید دست … در کشاید یکی لحظه که بفشارد پا
عذرت این است که شورش کند لشکر روم … که سر خنگ برادر بود او را حاشا
از یکی پور برادر شه اگر گیرد ملک … بدگر پور برادر دهد این هیئت خطا
نایب السلطنه را دل نگراید بستیز … با برادر نخرد رای ستیز و غوغا
واندر از مصلحتی بود نه از مفسدتی … که ملک زاده آزاده بدین داد رضا
آنکه ز ایران بسوی هند کشاند لشکر … تا کشد کینه ز کفار دم آهنج دغا
ملک هند کم و فرزند و برادر افروز … بهر شان ملک فزاید ملک ملک فزا
شاه شیراز نشد اگر کشور کرمان گیرد … رنجه زین کی شود آن شاه ممالک بخشا
زین گذشتیم چو شد حرمت شاهنشه پیر … کو برادر زنگ و ستیزند دو پور برنا
دور و نزدیک چه گویند چو خواهند شنید … شاه بر تخت و دو شهزاده ز رسم تاج ربا
همه دانیم که گشتیم فرستاده روس … عذر گفتیم و پذیرفت شه روس ز ما
شاه اسلام نه از پادشه روس کم است … که برادر بگذارد پی ملک دنیا
بگذر از دوستی و یاری و خویشاوندی … این زیگانه به بیگانه بدارند روا
این دو شهزاده آزاده خود آخر دانند … که فتد فرصت از این کینه بدست اعدا
ملک را مدعیانند چو فرصت شمرند … هر یکی با هوسی سر بدر آرند ز جا
فتنه‌ها هست بهر گوشه که خفته است کنون … شد چو بیدار در این ملک شود رخنه گشا
ملک ده روزه دنیا ز کجا مقدارش … که پسندی پی آن بر خود و بر خلق عنا
چند گستاخی از این بیش نیارم زدن … داعی دولتم و شیوه داعیست دعا
تا فنا لازم هر تن بود ز پیر و جوان … لازم ذات شه و دولت شه باد بقا

علی گوهری کز خصال حسینی … همه کسب کرده است خلق حسن را
جهان کهن را زمین وجودش … همان فیض باشد که از روح تن را
امیر بزرگا که روحست نامش … از او راحتی هست کز جان بدن را
نسب جوئی آل او سبط پیمبر … بنوده چو حیدر صف شکن را
حسب خواهی آل او برگزیده جعفر … بنوده چو جود در او فطن را
چه او را استانی بفضل و بدانش … چه بستانی از پردلی تهمتن را
دلیر است اما نه چو نادان دلیری … که روز وغا گم کند خویشتن را
جواد است اما نه مانند ابری … که فرق از چمن می نداند دمن را
بهنگام کوشد بهنگام بخشد … نباشد رهین نفس سالوس فن را
بنام ایزد آن بحر طبعی که از وی … بخجلت شرمساری نه بحر عدن را
تعالی الله آن کان بسیاری که از وی … بخجلت تنگدستی نه کان یمن را
سخن سنج مردی هنرمند رادی … کز او چون هنر نام برشد سخن را
جز از صاف عرفان نیالوده کامش … که بشناسد از درد دین دُرد دن را
بلی کی بقوم و بصل برد دندان … چشید آنکه از طعم سلوی و من را
باین رفعت و شان نخوانم سپهرش … همان از درم فرد دانم یمن را
فلک بنده اوست و اندر سجودش … هنوز از صنم می شناسم شمن را
بلند اختر است گویم بمدحت … سخن امتحان کرده این ممتحن را
چنان تنگ بگرفته بر من قوافی … که باید کنم از تو تعبیر من را
حسود تو جاوید منفی ز گیتی … همی تا بود نفی تابید لن را
وجودت صلت باد و آن عاید من … همی تا صلت لازم افتاد لن را
وگر از تو غیر از تو منظور دارم … دو تا گفته‌ام داور ذو المنن را

کیفیت تعزیت ... ملکزاده ... فرمایند

زخویش باشدت این نور یا زخورشید است — مرا ز راز خود ای ماه شمه بنما
بگفت من یکی از بندگان خورشیدم — نه از خود است فروغم که آفتاب سما
ز رای شاه جهان کدیه میکنم پرتو — بزم تحفه بخورشید آسمان آرا
بماه گفتم کاین خود نه شرط انصاف است — که گه گهی بنبری تحفه بجای عطا
بگفت گر دل من نیز این خیال آمید — ولیک چیست بگو آنچه نیست در اینجا
اگر شا بزم آرند نافه از تبت — وگر هنر بزم آرند لؤلؤ از دریا
بگفتم آنچه در آن بزم در خور آمد و نیست — زلال طبع روان من است و آب بقا
اگرچه آب بقا نیست شعر رومی، — بسان آب بقا روح بخش و رنج زدا
کتاب مثنوی مولوی بخط وصال — چو کعبه از حجر الاسود است زیب فزا
فزوده زینت اشعار او ز خامه من — چنانکه چهره لیلا بطره لیلا
مگر شب است که گوئی حجاب عارض صبح — مگر خط است تو گوئی بروی ترک خطا
در او چو نیک به بینی ز دوده کلکم — نموده آب بقا در درون ظلمت جا
ببر بهمره او این قصیده از شعرم — طلوع مهر ثریا بحضرتش بنما
اگرچه مطلع مهر است بارگه ز رخش — بمطلعی ز نثش بار ز مطلع شعرا

مطلع دوم

زهی به پیش جمال تو آفتاب سما — چنان بچشم بصیرت که آفتاب و سها
بهار گلشن ایران پناه کشور پارس — بچاره حادثه بند و بحمله قلعه گشا
برتبه سایه چتر تو آفتاب اندای — بقدر قبه جاه تو آسمان فرسا
برزم خصم شکار و بخشم دشمن سوز — به تیغ تنگ شکاف و بگرز سندان خا
بماره صخره پرند تراست بسیچ پرند — همیشه خار ازرمح تراست چون خارا
تولی زمانه بکین گر زمانه زشت کند — تونی ستاره بخشم ار ستاره زشت و فا
عطا عیان نشد بعهد تو و گنه پنهان — که پرده ساز گناهی و پرده سوز عطا

هزار دستان سی لحن یار بد خواند — چنانکه لحن رسد طوطی خوش الحان را
چو عندلیب دستان زند گلی شکفد — شکفته تر شود ار بشنود دستان را
صبا برگ درختان او چو در پیچد — ز برگ زمزمه انگیزد آن درختان را
غزل بوصف غزالان کند درختانش — از آن سپس که سرایند مدح سلطان را
بروزگاران گلها به بینی افسرده — ز روزگار چه پرواست این گلستان را
ز باغبان برود دسته دسته شهر بشهر — چه نو گلی که به بندد باغ و بستان را
ز هر گلی که بهر کشوری کند جلوه — ز شرم به بینی عطار بسته دکان را
چو گل ز باغ خیالت باغ باغ وصال — بر آن چمن نرسد دست برد دوران را
رهی ز باغ خیالت سوی باغ خرد — که سیرگاه خردمند شد نه نادان را
دران دو باغ گر احشم و گوش باشد بار — درین رهبت خردمند اهل ایقان را
ز فضله که از این بوستان به پیرایند — دران دو باغ بکار است کل و سامان را
ترانه که کشد عندلیب این بستان — همه بیان حدیث است و شرح قرآن را
بناد را گر از این باغ میوه برسد — کر است دانی سقراط را و لقمان را
از این چمن چو نسیمی وزد رسد بهره — حجاز را پس از آن پارس را و یونان را
باین سه باغ بنوبا و کان من نرسند — که میوه خواه شوند از ریاض رضوان را
چه جای سنت دهقان و باغ بی ثمرش — که شکر باید شان زان سه باغ یزدان را
مگر بفکر ز خود کهتران فتاد بسند — که سوی ایشان دارند چشم احسان را
خدا عنایت از این یوسفان ندارد باز — که غم خورند مر این یوسفان زندان را
جز این سه باغ بدر راه هشت گلزار است — که ره در او بنود غیر اهل ایمان را
درش ببسته کلیدش بدست لطف خدا ست — کسی ندیده در او دورباش دربان را
بامر و فرمان که که درش گشاده شود — چرا که بنده بود بنده امر و فرمان را
چسان بیان کنم این باغ را که گوید خلق — وصال باز نموده است باب عرفان را

گرد دیگر خویش و ندانکه بر چه گشت — یا حاصلش چه بود ازین گیر و دارها
زنبور خانه ایست پر از نیش و انگبین — این گنبد مسدس و بروی ستارها
بی نیش انگبین نخورد کس و گر خورد — نادر بود چو عیش خوش کامکارها
نیلی در او تمام سواران آب بین — چندانکه عاجز آیی از او در شمارها
تا که کلیم خود ید و بیضا بر آورد — یکسره نیل غوطه خورند این سوارها
مینای مهر و جام مهش بین که روز و شب — او ساقیست و خلق جهان میگسارها
زین جام ها که پر کند و گاهی تهی کند — هش میرباید از سر ما هوشیارها
ناچار بنیش بخمار عدم کشد — تا از کجا دگر شکنی این خمارها
شهانه این فلک که ازین دست بیکران — زین بخشیان مست تو بینی قطارها
باشد زمام او بکف قدرت کسی — هر چند میرود چو گسسته مهارها
روزی که صبح اول و شام ابد — با صد هزار سال چنین ره سپارها
گر بسپرند ره بدیارش نمیرسد — این روزگارها و چنین روزگارها
تا چیست این جهان که به پیدای خبر تش — زین روزگار گمشده بینی هزارها
هم مبدا وجود و هم مبدع وجود — همچون فلک فرشته حکمش حصارها
نه قلعه با دوازده برج استوار کرد — هر برج و قلعه بدگرگون مدارها

وله ایضاً نور الله مرقده

یکی دریا نه او را بن پدید و نه کران پیدا — در او اندیشه حیران و هم سرگردان خرد شیدا
صدفها اندر و مکنون گهرها همه مشحون — یکی زانها بود گردون جواهر اختر رخشا
بوضع دیگر و شکل دگر دارد صدف هر سو — بطبع دیگر و لون دگر آرد گهر هر جا
بهر یک بنگری بینی دگرگون خلق و عقلی — یکی ثابت یکی پویا یکی صامت یکی گویا
نهایت نیست گردون را و گر دون که می بینی — بقدر بینش ما نیست لا بل دانش دانا
ترا گردون بما نستی که آید در جهان منت — مخوان یک کلبه را گیتی مدان یک قطره دریا

گرداد خواه دشمن و بیداد گر بسر — داد از پسر گرفته بدشمن رسانیا
روز وغا بدشمن و گاه سخا بدوست — از تیغ سر فشان و ز کف زر فشانیا
چندانکه بخشی از زر و گوهر نگاه بدست — ای شه مگر ز دشت عطا بحر و کانیا
تا از گرسنه کف جودت گشاده است — گویی که آز را تو سیری ضمانیا
چرخ آستانه ایست ز کاخ جلال تو — من چون ستایمت که بجاه آسمانیا
جنت نمونه ایست ز گلزار خلق تو — من چون سرایمت که بفردوس مانیا
قانون خسروان بود آیین سرور — مدح تو نیست گویم اگر چه فلانیا
شاهی اگر بفر و بزرگی و تخت و دست — بی تاج و تخت و سکه تو صاحبقرانیا
بهر رواج دین عرب با زبان تیغ — بر پا نهای فتح و ظفر ترجمانیا
گویند هر که خورد و خوراند او سخیست — تو کیستی که خود نخوری و خورانیا
گر وصف کعبه شکرین تو سر کند — شاعر کند بمدح تو شیرین زبانیا
خصم شریر اگر چه شرر جا کند بسنگ — با آهن حسامش بیرون کشانیا
دستار دهد حمایت عون تو بنده را — از چنگ شعله اش بسلامت رهانیا
با دودهای کلک سخای تو ظلمتی است — کو چشمه حیات دهد جاودانیا
چون عکس آسمان که در افتد بمردمک — تو یکجهان جلال بیکتن عیانیا
طوبی صفت اگر چه جهان زیر سایه است — وز میوه مراد بهر کس چشانیا
با این همه خود این ثمر و میوه تو نیست — باش ای نهال جود که اکنون جوانیا
ملکی که دیگریش ز خود داده بود در رم — تو رام خویش کرده از مهربانیا
می منت از خسی بسلوکت که بی سپاه — ایران گرفته عازم هندوستانیا
شاه از برادران بتو داده است ملک جم — هست این نشانه که تو از جم نشانیا
بابت گرفت هر چه ز دشمن بدو داد — اکنون تو وارث او ز برادر ستانیا
بر جای بدره بدره زر و صره صره سیم — کشور خدائیت دهد و حکم رانیا

مرا چو شد سودا همی بمغز اندر | ز دوانها که برآرد ز جوشش صفرا
همی بلرزم از آسیب نیش مقراضش | که هست مرغ نظر را نه چین ازان سیما
تو گوئی آینه پروانهای سوخته اند | که خویشتن زده بر شمع عارضش عمدا
زبان و کام عقیقین و زآبله نیسنر | چو حباب که بر روی ساغر صهبا
چراز پروین پوشیده آفتاب رخش | مگر نه پروین پوشش است آفتاب سما
خطش ز تابش تب تا به لب بگشته | چنانکه گندم بریان حبابه الهما
ز رنج پیکر یار رنج راتش ماند | گراو شکوفه نشکفته بر دمد هرجا
تگرگ بار گلبرگ او زبانه و من | ز غم گداخته همچون تگرگ در گرما
به پیچ و تاب از آن دانها چو رو تابی | که موج دارد و بر روی حبابها پیدا
رخش چو مصحف فال نکوست زان گرد | زمانه زینت آیات و زر زر طلا
ز چشمه که ز دل بر رخش رود ز دو چشم | دو جوی دارد و در تک ز حصبه اش حصبا
نه نام و ست بزور که تا کمان آرم | که از صفاتش آینه ایست عکس نما
بشعر باب مگر عضو عضو گشته زبان | که شد لآلی تر زیب هر زبانش جدا
و یا مدیح بشه بر دو جای جایزه یافت | ز کارخانه جودش گهر نگار قبا
شهی ز پهلوی تا بنداو هنر فربه | مهی ز نیروی پیوند او خرد برنا
بعنف ما به ساز و بلطف حادثه سوز | بیرز دشمن بند و بگرز قلعه گشا
همه بلیه دشمن همه عطیه دوست | ز تیغ رنج فزا و ز دست گنج فزا
بود بر نگ نهنگ آن پرنگ در کف او | دمش بغوطه و بیرون دم وی از دریا

در نصیحت [illegible]

جهان مقام عبوراست و دهر جای تماشا | برا و مجرب کام امید بند دحاشا
چه عرشهای مشید چه فرشهای ممهد | چه جیشهای منود چه عیشهای مهنا
چه جامهای مترق چه اسپهای مغرق | چه بادهای مروق چه جامهای مصفا

رنگ گل بر بدن است و تو از پیرهن سرخ | بوی گل داده به پیراهن سرخت بدنا
رو بهر خصم که گردی مژه بر سیم زدنی | از شکسته صف مژگان تو شد صف شکنا
چین و تاتار و خطا بند وی از لفت بگرفت | کس نمانده است بیک تاختن آتاختنا
سیم و زر خواهی و از وصل تو دشوار تر است | ایکه زرینه کمر داری و سیمین ذقنا
اشک چون سیم برخسار چو زر دارم | گر بدین سیم و زرت هست سری پیش من آ
ور نه صدر الامرا هست پناه من و من | تا که مدحی بسرایم در آن انجمنا
گر زر نقد دهد با تو وصالیست بنقد | ور دهد وعده وصالست ولی پرحزنا
لی زر نقد دهد زانکه طلب دارم ازاو | خلعت عید ز سال سر و تشریف تنا
من از او سیم طلب دارم و او عاجز نیست | او ز من مدح طلب دارد و من ممتحنا
هر دو خواهیم ادا کردن اگر خواست خدا | تو ز زر خود بشناس ای بت سیمین بدنا
چون ز زر از وی بستانیم بمیخانه رویم | هر دو با هم بسر جام و سبو تم و نا
قدحی چند بنوشیم و مدیحی گوییم | در خور او نه که در مرتبه خویشتنا
ای دولت بحر محیط ای کف جودت عدنا | خانه پرداز محیط و عدنی لی سخنا
چون دو خلعت که برین شهر بدادی تو ببد | تا مشرف بشد از خلعت او رواح ثنا
اول آن خلعت عفوست به پیر و جوان | آخر آن جامه برتست به تن مرد و زنا
کشور پارس که پیرار چنان شد ز شرر | کان چنان صدمه به پیشمند ز دو صد پوهنا
عدل صد ساله بنگر د چنان آبادش | که شد از عدل تو یکدفعه چو خرم چمنا
زان خبیثان بپوشیده تن از جامه عار | عور ماند همه اهل ذکا و فطنا
هر دو از عون تو و قهر تو پوشیده شدند | آن یک از خلعت آزادی و این از کفنا
آن خرابی شده آبادی و محنت راحت | همچو گلشن گل و سبزه است دمان از دمنا
آتش خرمن دهقان همه کشتند که کشت | آتش خشم تو بر خرمنشان شعله زنا
ای بسا سر که فکندند نه جرم و نه گناه | شد از آن جرم و گنه تیغ تو شان سر فکنا

[illegible]

آفتابی کانچه دید اندر تو آب از در چشم | طرفه آبی کاتش دوزخ نشاند ز التهاب

خوی خوبان گر نداری از چه هر کس در تو دید | آتشش در دل زنی و افشانیش از دیده آب

زهر غم در کام ریزی ور تو این نبود عجب | زانکه خوی انداختی با افعی مشکین لعاب

کسوت اولاد عباست سیه باشد مگر | الکهستی ز مصیبتهای آل بوتراب

شمه واگو زان فسانه با درد و غم | قصه سرکن زان بهانه با رنج و تاب

کانچه خواهی گفت خواهی است کفتن امتحن | زانکه داد آگاهیت من عنده علم الکتاب

رکن ایمان کهف ملت قطب دین حاجی حسن | رهنمای مرد و زن فرمانروای شیخ و شاب

آن بدر الملک شرع احمدی مولی الملوک | آن بشهرستان حکم ایزدی پاک رکاب

مستحقان نصاب فضل او کامل نصیب | مستمندان نصیب جود او صاحب نصاب

بوستان از طبع شادانش پذیرد رنگ و بو | آفتاب از رای پرنورش پذیرد آب و تاب

آستانش تابع از در خدمت سپهر | اجتهادش را مقلد در اطاعت صواب

نعمت نعمان ز جود دوستان اصل العلوم | لقمه لقمان ز خوان دوستان فصل الخطاب

شخص او چرخیست افعال او با اعتدال | رای او ماهیست انوار او بی اکتساب

وعظ او کمگشتگان جهل را جسر طریق | کلک او اهریمنان شرع را تیر شهاب

منکرش دیدند و بنهادند در عصیان کمه | پیروش دیدند و بنشستند بر طاعت ثواب

از صفات دوزخ خشمش یکی من السعیر | وز نعوت جنت لطفش یکی نعم المآب

کان سقر آمد که با لفظش ترا ایم جز خرف | بحر زد عن شد که با طبعش نباشم جز سراب

با هوای او طریق نار را طعم رحیق | با خلاف و نعیم خلد را فعل عذاب

آن زبان نور مرغ سر بریده بستی از کفش | با صفیر ساز و نطق طوطی و لون غراب

کو هزار از گفتار پیارد منور وحی صرف | شکر از منقار میریزد برنگ مشکناب

هست در روشن چو کبک و هست در بیانش چو زاغ | زان چو زاغ و کبک در برفش ذهابست و ایاب

ای تو مسند بر نور روی از تو مجلس زیب | ای ز تو مسجد بر نور روی ز تو منبر با آب

[illegible]

[illegible]

چه طایر است که از شاخ سدره جسته بتاب | چو مرغ سدره سرودش همه وحی کتاب

مسیر کوبتش از حد زنگ تا بحش | مطار کمترش از ملک روم تا سقلاب

هم او بسیر حمام و هم او بفر همای | هم او بلون تذرو هم او بچهر غراب

ستون دولت و بازوی فتح و پیکر امن | معین ملت و پشت هدی و روی کتاب

کهی عذار جوانان از او بوسمه و سیم | کهی محاسن پیران از او بمشک خضاب

پیش برند و مسافر شود ز شهر و وطن | سرش زنند و مصاحب شود بشیخ و شباب

دلی چو صبح منیر و رخی چو شام بقیر | میان روز و شب او واسطه است در هر باب

سواد روم کند بار ز نامه مانی | چنانکه صفحه چین جامه خانه سقلاب

سکندریست که در دست خضر داده زمام | از آن ز چشمه حیوان مدام نوشد آب

شهاب شکل و از او روی ماه پر کلف | که دیده ماه که او را کلف شد ز شهاب

همی بلون سد است و زعفران ز انست | که امن خورده از او زعفران و شسته بذاب

از او برادهٔ عود است بر صحیفه سیم | چنانکه قافله زنگ در شب مهتاب

چو واعظان شده بر منبر و همی تنفس | چه هندوان سیه دل کشیده در محراب

بشکل مار و مسموم فاقه تریاق است | که دیده مار که تریاق آورد ز لعاب

چو شاخ سدره کهی کشته ظاهر از گردون | چو شیر شرزه کهی بوده غایب اندر غاب

چو یوسف است بزندان و از سر اغراب | از او هر آنچه بپرسند بشنوند جواب

همه ز نوع ثوابست فعل او گرچه | ز جنس او کهی آید خطا و گاه ثواب

از او چگونه خطا سر زند که مجبور است | بدست صاحب دیوان عمدة الکتاب

جهان جود مکارم عماد فضل و کرم | سپهر مجد و معالی امین کلک و کتاب

پناه ملک شاهین ملک که خانه او | بچرخ داده سپر و ز تیر جسته حساب

چو حکم راند افلاک باشد شش ز تیغ | چو بار بخشد اجرام گنجدش بحجاب

ز جود طبع بحکم اندرش وضیع و شریف | ز حسن خلق بقید اندرش قلوب و رقاب

[illegible]

[illegible]

چورای جود کی سنگ را نماند لعل | چو کرم لهو شوی لعل را نماند آب
ضمیر روشن این خواجگان که هستند | بماهتاب بنور و بآفتاب بتاب
چراغ ظلمت ظلمت رای من است | که رای تست چراغ ره هدی و صواب
بمال و دولت اگر دیگران ستوده شوند | منت بفقر ستانم بدین کف و ناب
بزرگوارا از باغ طبع من بشکفت | گلی که عنبر بحیث از او کشند گلاب
مدایح تو و طبع روان روشن من | چنان بود که زند زطبیعت سیماب
دمی که مدح تو گویم من چنان گذرد | که عهد عشق و زمان صبی و فصل شباب
زمین لطف تو بخشش بی نقصانست | وگر بود که نشرم هست و جرم حجاب
حجاب شرم نکوتر حکایتی ست مرا | فرح فزا و روان بخش چون شباب و شراب
کهین برادرم آن آبروی قوت و پشت | کشیده قوت پشتش ز روی شرم نقاب
زمین از او چو غرب خوابهای زنبور است | عروس بخت من و بر زمینت هر دو نقاب
زخواب می نخندد هیچ میل بیداری | مگر که دیو پری چهره بیند اندر خواب
زمین از او بتزلزل بود که اوزنبق | کند گواه عیاب اتراز کعب تراب
اگر نه طاق فلک را ستون شدی شفقش | بنای عالم ایجاد گشته بود خراب
ببوی زلف بتان بوی بخند سنبل | بیاد لعل لبان بوسه میزند عناب
ز سیم کیسه تهی و ز پند گوشش پر | ز بسکه گفته ام او را نصیحت از هر باب
همیشه گویم پند از برادر خود گیر | اگر نشد نه بینی حکایت عم و باب
که دار دابروی زنگار گون هزار گره | که هست بالب عنا بگون هزار عتاب
مکن توقع جام بلور و تشنه ممان | کف تو جام ابر است در کفایت آب
چو نیست دامن زر میتوان زد الکی سیم | زکان سیم ز رازی چو بوته ضرب
عجب تر آنکه قدم جز بشرع می ننهد | ز سیم بوته دوزخ نمیزند قلاب
چو نیست تابع نفس از کرم تو اش بپذیر | چو هست پیرو شرع از سخا تو اش دریاب

ای خامه نه آخر چنیم من تو چو آبان | وی خامه نه آخر قصیم من تو چو مهتاب
آخر نه تو خالیگر و من برده پروار | آخر نه تو سود اگر و من روبه سنجاب
گویند که ماند ز تو شعر و خط دلکش | سودی چه بود چه شتر از این نخورد ریاب
جان خسته چه حظم ز درودی که بر اسلاف | تن سوده چه سودم ز دعائی که بر اعقاب
از خامه یکی پیشه بگیر و من و من خود | چون گرسنه شیری شده بی طعمه دران غاب
موران خطم حصم شد و عجب نیست | بر شیر زبان مور زیانست بهر باب
در ناخنم از خامه قضا کرده نگر نی | در کسب هنر تا شب و روز ز هنر خواب
زاید همه در دانه و پس یاوه کند شان | رنج پسر این یا در خصم خلف این باب
آن کیست که داد من از این خامه ستاند | این رهزن جادو منش این شیر و نقاب
از یاری اندیشه و همدستی فکرت | دزدد همه از مخزن طبعم در شب ناب
قیمت نشناسند و بهیچش بفروشد | خرما خرد آخر زگهر کودک لعاب
این است که این گنج ز سرقت نشود کم | ورنه چه دریغستی از این گوهر نایاب
اینجا نه بهمت شکر گذارم بهمه جرم | آنجا نه بهمت مدح سرایم بهمه باب
کاخر اگرم شوم شدی بار شدی نیز | در مدح رئیس الوزرا قبله کتاب
آن قاعده همت و قانون عدالت | کز همت او نایبه را ریخته انیاب
ملکی که در او رای وی از عدلش ارکان | شعری که در او مدح وی از وصفش اسباب
زر غر جهان عز شهانست ز دو سیم | زر فخر ملک فخر قفور است ز القاب
بدخواهی او بوسه زدن بر دم کژدم | هم چشمی او خیمه زدن در ره سیلاب
بدگوی وی آسوده از قصه آتش | بدخواه وی آن غرقه ز اندیشه غرقاب
هر جا سخطش تا کی اندازه سر خصم | هر جا کرمش تا بری اندیشه در ناب
چون هدیه و بد از دوامل را اگم حاجت | چون سفره کشد جدی و حمل را غم قصاب
بینی چو نه بند و سخطش کار بد خواه | بینی چو کشاید کرمش باب بر احباب

[illegible]

کر از خواص جوئی خواص عشق وشتا | ور از شعارش پرسی شعار آتش و آب
باب و آتش سوزان ستودش او باشد | ز عود و مشک بخور و بخار آتش و آب
گوارشیست مرکب ز آب و از آتش | زهی گوارش شیرین گوار آتش و آب
همی ببوی بهارست و طبع از او چو بهار | بهار سرزده زرشاخسار آتش و آب
بشعر مدح شهنشه خور که با هم اولیتر | بهار طبع و صال و بهار آتش و آب
خدایگان سلاطین که با سیاست او | نمانده است بدل در نقاب آتش و آب

مطلع دوم هم از همین قصیده

دو مایه اند تو گوئی بکار آتش و آب | حسام و رمح شه آن مایه دار آتش و آب
یکی بجرم فروزنده شهاب درخش | یکی بطبع خداوندگار آتش و آب
یکی ببالا ز آسمان فتح و ظفر | یکی نهالی ز جویبار آتش و آب
یکی بخصم گران کرده بار دولت و ملک | یکی بچرخ سبک داده بار آتش و آب
یکی مسافر بوم و دیار آهن و سنگ | یکی معاشر بوس و کنار آتش و آب
دو قاهرند که خوانندشان باستقلال | بخیل آتش و آب از کبار آتش و آب
دو غالبند که دانندشان باستحقاق | بملک آتش و آب اختیار آتش و آب
بجرم هر یک چون بنگری تو گوئی شد | ز عدل شاه بیکجا قرار آتش و آب
ابو المظفر شاهنشه زمان و زمین | که شد ز تیغ و سنان شهریار آتش و آب
شهی که بر اثر رمح و تیغ او تازند | چو چشم از اثر شهوار آتش و آب
همی ز بخشش مبنی قرار فتح و ظفر | همی ز غرش پا بی وقار آتش و آب
چو آفتاب انجم بروی رای منیر | ببرد روشنی از روزگار آتش و آب
بخاک ساکن اگر باد عزم او گذرد | خرد شمار و شش اندر شمار آتش و آب
نباد عاجل اگر نام حلم او خوانند | ز سر چو خاک نهند آن دوار آتش و آب
بچشم لطف بنگر که طبع معمارش | دو خانه ساخته اندر جوار آتش و آب

بخصم خیره شوی چیره ور چو هر تیغ | رود ز نفته ولی در حصار آتش و آب
عدو ز هیبت آن آبدار سوزانت | کنار ما در خواند کنار آتش و آب
همیشه تا بجهان باد و خاک را بگرز | بطبع کس ننهد در شمار آتش و آب
ز دوست باز شناسند دشمنت هر چند | بفعل خود بنمود اختیار آتش و آب
همی چو لولو یا قوت امین و محفوظ | موافقانت با اضطرار آتش و آب
همی چو شکر و کوگرد جفت سوز و گداز | مخالفانت باکره و از آتش و آب

در ستایش ملک الملوک خسرو عجم شاه کریم محمد شاه غازی فرماید

نکو بعشق چسان بپری تو روز و شب | که فرق می نکنم روز و شب ز رنج و تعب
همی بروز گدازم چو موم ز تف روز | همی بسوزم در شب چو شمع در دل شب
بقرب و بعد تو ایمن نیم ز سوز و گداز | چو قرب شمع بپروانه بعد به تقصب
تو آب نوشی و خلقی شراب پندارند | که کرده عکس دو عناب آب آب عنب
غرابت لف تو آید بپیش دیده و بخت | که مبتلای فراقت شدم بفال عرب
قدت نخل ستودم بطعنه لب بگشود | که هیچ نخل سراپا نداده است رطب
تو لب گشاده بدشنام و من بشکوه تو | چه خوش بود که گذاریم هر دو بر هم لب
مگر مخاطب تبت یدا چو بو لهبم | که از دو داغ دو دستم لهب فراند و تبت
اگرچه بو لهبم کو نصیب از آن دو لبم | که وصف آتش این هر دو گشت ذات لهب
لبت بشهد ستودیم و شهد شد شیرین | چنانکه باده بگفتیم و باده داد طرب
عجب قامت چون سرو تو که شیوه نداد | چنین که هست سراپای تو تمام عجب
سبب چه شد که خود آئی بدلنوازی من | بکارهای خدائی اگرچه نیست سبب
ز روی ضربه عرق و زراه قرب جواب | همی گراید زلفت بخال گوشه لب
ولی بپیچد از آنجا و سر کشد بالا | مگر شنیده ز مژگان ندای الا قرب
کهی بموی میان خویش رستاید نیز | گزان دو دو ور ترک شد همی ز ردی نسب

قلت ایضاً علیه الرحمة

به پیش گرز گرانش چه خاره و چه خارا | نبرد تیغ جهادش چه شیر و چه ارنب
شراری از دم تیغش بفوج خصم بس است | به بیشه نتوان کند بیشه ز حطب
همیشه منصب رفعت که میدهند شهان | یکی برابر چندین مشقت است و تعب
ولی نوازش خسرو بمحض همت او | نه ز رفع او ز لغوبت و نصب و ز نصب
بجا بود چو ببخشد بجا بود چو کند | نوازشش و سخطش لی ز سهو نیست و غضب
حقوق رب پدر مادر است بر کس بیش | چنین حقوق ملک زانکه اوست یار ز رب
سپهر در شمر بختیان شاه آمد | نشد قبول که هم پیر بود و هم اجرب
بروز جنگ که از گرز و تیغ و تیر و سپر | شب است و بدر و شهاب و هلال در دل شب
چو شاه جودی جود است نام زر زد هست | همین که نام ذهب رفت گفت لا اذهب
اگرچه خسرو ما چون ذهب عدوی نداشت | بهر که خواست ببخشید برد نام ذهب
بروز جنگ که از بس هجوم گردیلان | یکی شود ز کدورت چه مغفر و چه سلب
هوای معرکه و دود توپ او بچند | بهم چو مؤمن و کافر بدعوی مذهب
مگر فرشته و عفریت در فتاده بهم | فرشتگان شهابند و دیوکان لهب
چو ابر باندان توپ فعل اوست بعکس | که از زمین بفلک بارد این شیی عجب
نخست برق زند زان سپس کشد تندر | وزان پس ابر برآید هوا کند چون شب
حسام مینی از کف جدا کف از معصم | چو معصم از عضد و چون عضد که از منکب
نشسته ناچخ بر فرق و تیر بر پهلو | فتاده مرکب بر مرده مرد از مرکب
گزیده گردان در تنگه فنا ماوی | گرفته مردان در پنجه اجل مهرب
چو کودکی که بمادر گریزد از نادر | یلان زناخن شیران جهند در مخلب
یکی سپیه ستوه از شمارشان عارض | چنانکه شد بستوه از نجومشان [illegible]
نقلبشان تو مکان جسته همچو عزم ثبات | فرو گرفته ترا همچو چرخ را کوکب
به پیش تیغ تو روئین تنان آهن پوش | همان ثبات بودشان که پیش شعله خشب

آنکه زاینت ادب عاشق نیست | آنکه عاشق بود چه نیست دواب
ایکه میل تو بخواب و رخ خوب | رو که بینی رخ خوب اندر خواب

در مدحت شاهزاده ولیعهد نایب السلطنه عباس شاه قاجار [illegible]

هر کس شمار بحر و بر و چرخ و اختر است | انصاف میدهند که خسرو ستمگر است
محضر نوشته اند بر این خاک و آب باد | وز مهر و مه دو مهر بران پاک محضر است
زانها شکیبت بحر که نالد ز دست شاه | کابم از او برفت و کنون خاک بر سر است
اندوخته ام تمام ببرد و خود بگفت | کاین سنگ ریزه است که مرجان و گوهر است
با این شکوه هر که مرا دید و دست شاه | گفت این نه ژرف بحر یکی شمر اغر است
دریا نشست و کوه بر آورد سر بجای | کز شاه جود پیشه مرا دل پر آذر است
بر من هر آنچه رفت بدریا ز شه نرفت | مرجان کجا بپایه یاقوت احمر است
لعلی که جز بر افسر شاهان حرام باد | بی آب تر ز افسر شاهانش بردر است
زر مرا ندیدی و آن عزتی که داشت | با خاک ره ز جود وی اکنون برابر است
کو اعتبار کلبه درویش و کان من | گر جود این ز سیم تهی وان پر از زر است
کوه است و سنگ خویش و کنون از سخای شاه | وان نیز پیش حلم شه از کاه کمتر است
این گفت کوه و گشت خش باغ زد خروش | کز خلق شاه ناله مرا پیش در خور است
از عطر خلق شاه بپرداخت کس بگل | کان شاه پرور آمد و این خار پرور است
با طلعتش کرا هوس لاله و گل است | با قامتش کرا سر سرو و صنوبر است
کس رو نمیکند بدرم ریزی بهار | از بس درم فشانی سالار کشور است
با آنکه هفت روز ببالیست وصل گل | با بوی خلق شه چو غذاب مکرر است
با بزم شاه رونق گلشن چنان شکست | کاردی و فروردینش چو آبان و آذر است
افراخت چرخ سر که مرا شکوه بیشتر | بر فرش فرو شر است که بامش فروتر است
من بودم و جلالت قدری که کس نداشت | و امروز قصر شه بسرم سایه گستر است

شکست ز حلم شاه نخواهد شکست یافت
کان نامصور آمد و شکست مصور است

چشم جهان بصورت و صرف معنی است
روی جهان بظاهر و او روح مضمر است

با باغ گفتم از نفس روح بخش کیست
گفت خاک مشکبیز و هوایت معطر است

از کیست سوسن تو که با خنجر ادکن است
وز چیست سرو نو که بدیپای اخضر است

فصل خزانت از چه لباس مذهب است
گاه بهارت از چه بساط معنبر است

از فیض خلق شاه جهانست پاسدار
کانکس که حق نعمت نشناخت کافر است

با بزم شاه شکوه ز بی رونقی مکن
کان گو بسبزه میل ز رضوان کند خر است

زین هم غمین مشو که بقدر کفاف تو
چون من رهی بسی است که محروم از در است

نی نی من از تو فارغم از آنکه طبع من
از مدح شاه غیرت خلد است و کوثر است

با چرخ گفتم ارچه کژی راست گو مرا
الحق شکایت از تو ز خسرو نه در خور است

تا گوشواره تو بپای سمند شاه
تا نور آفتاب از آن رای انور است

شستش نه نسبت زه بکمانت که کوته است
تیرت نه بر دهد بکمانش که بی پر است

چترش نه تخت جرم سهیلت که بیفروغ
تیغش نه تخت پهلوی ثورت که لاغر است

از قصر نیست بر تو طاقی که کهنه است
وز قدر گرد قسم تو قدری که کهتر است

بست ز کهکشان کمر و کفت جا دم است
دادت ز دوستان زره و کفت جاکر است

گر از وی است بود سعودی که این زمان
ور از وی است بود شعاعی که اندر است

ماهت همواره کفش در قلب عقرب است
مهرت همیشه کفش در کام اژدر است

زنهار گذر کن افلاک آخر نه اخشیا
مار تر ابدست خداوند اکبر است

شه نیز برگزیده داد ار اعظم است
شه نیز برگزیده خلاق داور است

هر چه آن کند رضا ده و خورسند باش ازآن
ماه زمین و شاه زمان بوالمظفر است

شاه سپهر مرتبه عباس شه که هم
از حکم اوست گردن گردون که چنبر است

ابدال سان بهر چه رسیدند بگذرند
تیغ و سنانش گر همه در عصمت و مغفر است

نطفه لعل در مشیمه کوه
خون شود کش مزاج محرور است

یخچه گوئی زدوده اخگر
شمر از خاندان شور است

منع سیل را مخوان مبهم
کوه فیروزه نشابور است

نارمو عود را مگو معدوم
که بسرحد فارس مزدور است

تا بشد حوض و بازن شد شاخ
کافت ماهیت و عصفور است

جرم بلور گشته آب خوش آنکه
آبرا گفتی که بلور است

ترک خونریز و هندوی خونخوار
اینقدر فرق سایه با نور است

جام چینی روان چو آب بجای
مگر او را هوای فغفور است

سیم چون سیل شد روان از کوه
مگرش شوق دست دستور است

آنکه از بس رفیع گر سپهر
نسبت جاه او دهی دور است

وانکه از بس وسیع گر بهشت
مدحت خلق او کنی زور است

آنکه هم در گشاد و قبض کفش
حل و عقد زمانه مقصور است

وانکه هم بر زبان و خامه او
راحت کائنات مسطور است

در منظومه که لعلش زاد
در جهان چون نبات منثور است

وصف آن شکری که کلکش داد
در زمین چون نبات مشهور است

لفظ او هست و معنی نکرش
آنکه هم جنت است و هم حور است

کلک او هست و زاده فکرش
آنکه هم ظلمت است و هم نور است

وهمش آن شاهدی کشد بکنار
که جمالش ز عقل مستور است

ظنش آن باده کند بگلو
که یقین در هوایش مخمور است

هر کجا امن او کشد باره
فتنه از آن دیار مهجور است

عجبا کلک و خامه اش عجبا
که بفعل آیت دوم صور است

وحی چون دعوی او چو برهان است
عیب چون گنج داو چو گنجور است

سیمتن شان منم و راین رهرو رقش … گرچه راهی مخوف و محذور است

زین غزا کوس فتح کوفت وصال … زانکه از نصرت تو منصور است

لیکن از من بمدحت تو بود … که سخن را طریق میسور است

تا سرآغاز مردمی خرد است … تا سرانجام آدمی گور است

سر خوش از ساغر امل گردد … طبعت آنکو بجود مسرور است

غره غره اجل بود شد … خصمت آنکو بخویش مغرور است

در ستایش شاهزادهٔ خورشید دستگاه و سلیل السلاطین سلطان محمد میرزا گوید

ای بکیوان برشده ایوان بارت … نی نی از ایوان بکیوان افتخارت

خسرو آفاق و دولتشه که باشد … بخت و دولت از یمین و از یسارت

چرخ داند سرور نیکو نهادت … دهر خواند خسرو والا تبارت

شیری کند آوران تا پیش تیغت … رتبه گردن کشان تا پای دارت

منبری بالاتر از افلاک باید … تا بشاهی خطبه خواند روزگارت

کشوری دلکشتر از فردوس باید … تا که از دلها بر دیار دیارت

شاهدی زیباتر از دولت بباید … تا در آرد روزگار اندر کنارت

مرکبی لایق تر از اقبال باید … تا کند دست قضا بر وی سوارت

بندگانت راست از دولت چه تاز … سایلانت راست با گوهر چه کارت

از چه آید مهر را نور از ضمیرت … وز چه باشد کوه را حلم از وقارت

آب و آتش ضد هم باشند از چه … آتش افشانست تیغ آبدارت

چون بود از مسند جمشید فخرت … چون بود از بالش خورشید عارت

تو بهشتی و سخایت همچو طوبی … کس بهشتی نیست الا دوستدارت

مر بهشتی راست طوبی از چه خلقی … میخورند از دوست و از دشمن شمارت

نی خطا گفتم ترا دشمن نباشد … زین جهت گسترده هر سو شاخسارت

لیک هم شکرانه را ناچار بودم … زین مدیح ای آسمان مدحت گذارت

جود و احسان عقل و دین دولت بیارد … باد همره دایما این هر چهارت

تا نشان از داوری هست و زیاری … داورت یاور بود بخشنده یارت

زانچه صحبت بگذرد شاست نکوتر … وانچه فردا آید امروز آشکارت

دولت امسال تو از پار افزون … همچنان امسال جود افزون ز پارت

تا قیامت آسمان پیوسته گوید … کی بکیوان برشده ایوان و بارت

در موعظت و تحقیق و ترغیب سالک بعالم تجرید و گریز از جمله تکلفات این عالم فرمایند

کسی ز اهل طلب مستعد فقر و فناست … که آنچه هست بخست و بآنچه هست رضاست

کسی بمسند تجرید سرفراز نشست … که از سر طمع و آرزوی خود برخاست

کشیده زرد و زصافی کند رشد گره … چشید تلخ و زپاکی ترش نشد که چراست

ز کلک صنع در این تخته نقشبند ازل … ز زشت و زیبا هر گونه شمایلی آراست

هر آنکه یافت گر این کرده چیست مقصودش … نگفت کین ز چه رو زشت و آن چرا زیباست

کسی دم زند از خوب و زشت مناسب … بر آنکه خالق آن خوب و زشت بس مبناست

چو نیست حکمت از آنش جدل بود بحکیم … چو نیست دانش از آنش ستیزه با داناست

ترا که آگهی از خوب و زشت خویشتن نیست … هوای رد و قبول خلایقت ز چه خاست

مبین به نیک و بد خلق و خویشتن را باش … ببین که آمدنت از کجا و تا بکجاست

چه شد که روح صفا با آن تجرد و لطف … بچار منبع عناصر اسیر رنج و عناست

عتاب اهبطوا ار گوشت و اشنت تا شنود … ز ارجعی ز چه رو گوش جانش ناشنواست

کسی که حاکم این هفت و چار بوده چه شد … که هفت و چار هم اکنونش حاکمی به سزاست

وگر بجرمی از آنجا هبوط کرد چرا … با تمهات همه لغزشش نه با آباست

گرفتم این همه بر مقتضای حکمت بود … چه حکمتست که مضمون این پنج سراست

دو روزه لغزش اگر بر فرود این همه میل … صبور از الفت چندین هزار ساله چراست

وگر بحسن مقالت همی افتخار کنم — بدین صفت سخنان بدیع و طرفه گواست

مرا بحلقهٔ پیشینیان منه بشمار — که این طریقه نه بر وفق شیوهٔ قدماست

سزد که ختم سخن را بنام خویش کنم — چنانکه ختم وزارت بخاتم الوزراست

ستوده آصف اقطاع جم که خامهٔ او — یکی ستون که بر او چار طاق عدل بپاست

چو فتح باب کفش پای در میان آرد — ازان زبان نرسد آنزرا که استسقاست

ز فیض رشحهٔ ابر کف سخای ویست — که شاخ دانش و بیخ هنر نشو و نماست

اگر برور و شبان بخشش زر است و گهر — عجب مکن که کفش معدن و دلش دریاست

وگر بسال و بهار دانش و هنر است — شگفت نیست که ایجاز گوهر والاست

ز خاکبوس درش گر سپهر محروم است — بعید نیست که این پست رتبه وان بالاست

بعهد مکرمتش هر صدا که میشنوند — صلای همت او وای جود و صیت سخاست

بروشنی همه است ارچه آفتاب سپهر — به پیش رای منیرش چه آفتاب و سهاست

بخرمی مثلست ارچه بوستان بهشت — نبر نزهتش توده فسرده گیاست

بقدر وسعت امکان ظهور گردش قدر — که او عظیم و بغایت زمانه تنگ فضاست

جواهر سخنش زینت بساط سپهر — لآلی قلمش زیب گردن جوزاست

زهی ز رتبه بجائی که گر حضیض درت — زند بر اوج سپهر بلند طعنه رواست

فراخ دستی تو از تنگ چشم چو دید — نیاز او همه نازست و حرص استغناست

حسود گو چو تو بر لطف وجود نفزاید — ازانکه معجزه و صدق ضد سحر و ریاست

جهان ز پرتو رای تو روشن است که مهر — ز شرم رای تو قاف سپهر را عنقاست

وگر به تیرگی شب کس اعتراض کند — سیاهی دل خصم تو بر همه پیداست

نداشت طاقت حمل عطای امروز — ز بسکه جود تو بی غایت است و بی احصاست

ولی ز حرص تو بر جود باز می بینم — که از خسته هم از حمل رایت فرداست

سپهر قدرا عاجز شدم ز هر فن شعر — بجز مدیح تو وین عجز نی مرا تنهاست

بنده‌ات باید باستحقاق بر جا بنشست شاهی — از سرافرازان عالم بل ملوک باستانست

چرخ را بینم که بهر پیشکاری خسروا را — پیشت آرد والاجم تا ملکشاه و طغانست

من که مدحت فلک فیشم و گرچه زنت شوان — بر فلک هرگز نسلیم آید این از مدح خوانست

گر همه ملک بخشی کم نگردد هیچ ملکت — ای ترا کیستی مسلم خاصه ملک جاودانست

خود که دیدی دولت از مدحت نیایم ور بخواهم — سود کان و مایه هم با عطای بیکرانست

تا نیاید کوه بر موجود شمنت را باد بر سر — هر زمان صد کوه از غم یعنی از گرز گرانست

در ستایش خاقان گیتی‌ستان با فتحعلیشاه قاجار گوید

خسروا تیغ تو جا در دل کفار گرفت — بسکه خون خورد دم تیغ تو زنگار گرفت

پایهٔ تخت تو پا بر سر افلاک نهاد — شعلهٔ رمح تو جا در دل اشرار گرفت

دست تو حاصل کان بخشش یکروزه شمرد — طبع تو زاده یم همت یکبار گرفت

کور را خصم تو با خشم تو فردوس شمرد — صور را یار تو با عون تو مزمار گرفت

عرصهٔ ملک تو از ساحت گردون بگذشت — هر دو را پای سمند تو پرگار گرفت

ثری تیغ تو از تندی آتش افروخت — هر دو تا رگ خصم تو بمعیار گرفت

پایهٔ خصم بداندیش تو پست است ز تو — که تو بر تختی و او جا بسر دار گرفت

مکرمت عالمی و شخص تو چرخیست در آن — که ز حلم و کرمت ثابت و سیار گرفت

شعر را ناطقه از مدح تو پیرایه فزود — چرخ را او همه از قدر تو مقدار گرفت

رای گردون سپر و عدل ممالک آرای — در تو دید آنچه بشاهیت سزاوار گرفت

گرز دشمن شکر و بازوی اقلیم گشای — در تو جست آنکه ترا بر همه سالار گرفت

شهریارا خبرت هست که روس منحوس — کار بر ملک و ملک زهم و دشوار گرفت

خود همین شوخی و طفلیش بس بود او را — زایروان نیز کنون تا در سردار گرفت

آذرآباد که بد سرحد اسلام ای شاه — ننگ کفر شد و لشکر کفار گرفت

ثغر اسلام شکستن نه کم از ثغر نبی است — این چنین حادثه را شوان خوار گرفت

هیچ دانی چه قدر بخت بخواب اندر شد / کت گرامی پدر این دولت بیدار گرفت
این همان کشور ایرانست که هر یک ز شهانش / باج از کشور شاهان جهاندار گرفت
این همان کشور ایرانست که هر یک ز یلانش / هم نبرد از همه بهرام به پیغام گرفت
در هنر کوه کشان چرخ ز مردانش شمرد / در وغا اندکشان خصم بسیار گرفت
پرچم رایتشان چهره ز زلف آراست / طایر ترکششان نسر ز منقار گرفت
لیک چون سر نبود مرد به مردار شمار / سگ برد حمله بشیری که به مردار گرفت
دل لشکر سر لشکر بود ای شاه بدان / دل چو بیمار شد اعضا همه آزار گرفت
این زمان ملک بدست تو و شکریان است / که ترا شاه جهاندار جهاندار گرفت
خاصه اکنون که برادرت همین داور بار / آمد و آمدنی نیک بهنجار گرفت
سرور عالم و مخدوم تو فرمان فرما / که بدل مهر تو چون سکه بدینار گرفت
آن خداوند هنرمند عدوبند که چرخ / اختر طالع او نیک بهر کار گرفت
هر که او با وی تا بند خدائی با اوست / گرد را در نشد و جادو دهن مار گرفت
خلق کو تیغ کش آن را که چنو یار نیافت / چرخ کو خصم نشو زانکه چنو یار گرفت
نتوان کرد با انجیل بدل مصحف را / نتوان دور ز کف سبحه و زنار گرفت
پدر و یار که دو گیتیش یکسوی فکند / نتوان یکسر نوشش تیمار گرفت
ملک چل ساله که خون خورد و ز خصمانش گرفت / نتوان دید کز او دشمن خونخوار گرفت
دوستان را نتوان در بند دشمن دید / خاصه کان را نتوان خاصه اغیار گرفت
دشمن از صلح طلب کرد تر است صلاح / زینهار از پی فوسی ره زنهار گرفت
خویش را خفته گرفته است ولی بیدار است / ای بسا خفته که کار از پی بیدار گرفت
گنج داری و سپه داری و لشکر داری / خویش را با همه قدرت نتوان خوار گرفت
چند حلم حسنی و حسینی با تو است / نتوان فخر ز کف داد و ره عار گرفت
از تو هم ایزد و هم سایه ایزد خوشنود / یارت آنکس که ترا بر همه کان یار گرفت

آنکه با فضلش فحول فضل را بابی فصول / وانکه با سهمش ستین رزم را پابی ثبات
فتنه بیم و بر ز رایش آنچنان گریز روز و شب / امن بنشیند ز کلکش آنچنان گز نی نبات
شرع فخر الملة گفتش آسمان صدر الصدور / شه مشیر الملک خواندا و راضد الکفی الکفات
حق گذار و حق نیوش و حق پرست و حق پژوه / نیک رای و نیک فعل و نیک خوی و نیک ذات
سرورا حال صال این و بر آن این چنین / از شهش چندین نوازش وز نوازش این التفات
من بخود بپسندم ار بر خویشتن داری پسند / هر چه خواهد گو بگوید دز و شات و از عدات
یکدعا میگویم و بس آنکه در جنت بخلد / حق برانی بخشدت اما نه همچون این برات

در تهنیت جلوس سلطان السلاطین ... جم حشم فریدون ... ملک ... شاه ... گوید

افسر شاهی ز فر شاه نو زیور گرفت / ملک و دین از عدل و آئینش فروغ و فر گرفت
ملک نو شد بخت نو شد شاه نو شد تخت نو / کشور از وی رامش و آرامش دیگر گرفت
شهریار باج ده شد پادشاه باج خواه / از پس دارا جهان دارائی از داور گرفت
پادشاهی عدل پرور شد چو مه در باختر / آفتابی نور پرور جلوه از خاور گرفت
تاج شاهی گر مبارک تارکی از دست داد / الحق الحق تارکی از آن مبارکتر گرفت
ملک را گر جان شد از تن یار دیگر جان رسید / داد اگر افسر سری هم سروری از سر گرفت
گر ز داد کیقبادی مملکت محروم ماند / شکر گر ناموس کاوسی ز نو زیور گرفت
باخت طهمورث اگر فرماندهی جمشید برد / داد اگر دارا نگین از دست اسکندر گرفت
تاج کو بد یادگار از فرق کیخسرو سترد / جام کو میراث ماند از دست جم نوذر گرفت
از پس تیمور شاه اقلیم را شاهرخ گشود / وز پی سلطان ملکشه ملک را سنجر گرفت
آن کهن دولت که بد چون دست پیران نقش گر / چونکه با شاه جوان شد قوتی دیگر گرفت
هر کس آغوشی گشاده است از پی عذرای ملک / وین عروس از بهر هر کس کی ز رخ معجر گرفت
شاهد دولت که هر کس را هوای وصل اوست / تا نه پنداری ز هر بد گوهری شوهر گرفت
سالها با مرد را از مرد کرد امتحان / خویشتن را کی بهر نالایقی همسر گرفت

پارسی خسرو پرستانند از ایشان چون پناه | قاف تا قاف جهان باید از این لشکر گرفت
هر که با بخت خداوند تو خواهد ورزد کند | چون چنار آتش ورا از خویش خواهد در گرفت
وانکه چون مینا بمشت دشت خواهد بیش | خواهدش دوران بروی همچو ساغر گرفت
آفتاب آسا ز اورنگ حمل شه جلوه گر | تا طلوع از باختر خواهد شه خاور گرفت
زیور خرگاه با دست زینت زیر رای زن | هم بدینسان گر تو خرگاه کیان زیور گرفت
گر سکندر این چنین روشن روان بودش وزیر | میتوانستی ز ظلمات آب حیوان بر گرفت
خانه دارد که چون در دست جنباند همی | میتوان صد قلعه را بی کوشش لشکر گرفت
ملتزم باد بدرگاه تو چون بخت جوان | گر جوانی تا به پیری خدمت این در گرفت

وله ایضا علیه الرحمة والمغفرة

یوسف مصر سخندانی اگر زندان گرفت | تا کنون زینگونه زندان یوسفی کمتر گرفت
راست زندان سخندان مصر جامع شد کنون | تا عزیزی چون جهانبان جا در آن کشور گرفت
صد عزیزی در ازای جای از زندان | باش تا بینی جهان مملوک خود یکسر گرفت
عاقبت آنها که دیدی بخت تابش نخواب | خواهدش تعبیر خوش آفاق سرتاسر گرفت
هفت گاو فربه اندر خواب بخت شاه دید | باز دید آن هفت را هفت دگر لاغر گرفت
هفت گاو فربه اندر هفت کشور کار حرص | خواهد از لاغر سنان و صارم و خنجر گرفت
ملک هست آن زن که پنهانی به یوسف عشق باخت | عاقبت اقرار خواهد کرد و این شوهر گرفت
ملک او را خواست او کی سر بملک آرد فرود | گرچه یوسف در نهانی خوی با داور گرفت
همچو اخوان هر که میبردش حسد در کار ملک | عفو خواهد کرد کاین شه خوی آن سرور گرفت
هر یکی ملکش سپارد کاین بضاعت در پذیر | خواهد از رد بضاعت همتش زیور گرفت
چون ابیش و بد خواهد لطف کردگار | هر کلید مخزنی را کاین زمین در بر گرفت
همچو یوسف کو پدر را بر تخت زر نشاند | بهر عم و باب خواهد آن دو تخت زر گرفت
آن یکی تختی است کز چین خواهد از خاقان رسید | وین دگر تختی که از کین خواهد از قیصر گرفت

همه را سعی بصادر شدن فرمانست | مر مرا فرمان سرمایه صد حرمانست
بصد ابرام و صد الحاح نگردد ممضی | این نه فرمان بود این دردی بی درمانست
حسد انگیز و ملال آور شادی کافی است | اضطراب دل و بار تن و رنج جانست
رنج اصدار یکی زحمت امضاش هزار | این چه سودست که او تاوان در تاوانست
بد و صد واسطه سلطان چو دهد امضایی | چاره دفتر سلطانش کرا امکانست
اهل دیوان شده همدست به یغاره من | که فلانست که بافر و شرار این شایانست
آن یکی طعنه زنان کین صله در دست وصال | قیمت شعر ترش بیش ز صد تومانست
وان دگر خنده کنان کین ز امین الدوله است | باشد ار شاه جهان آگه از این فرمانست
سالها در حق این طایفه از خورد و درشت | شاعر از راست مدیح و صله بر دیوانست
دیگری گفت بگو شاعر شیراز کجا | این قبولش ببر و در اصفهانست
کار آنان بر اینان نگرفته است فروغ | گرچه این طایفه را دست گهر افشانست
همه صد ربطه ران شد و چون بار آمد | خر همانست تو گفتی و همان پالانست
دیگری گفت نه کاین قوم بهمت سمرند | دشمن و دوست برابر همه یکسانست
خرج علیان و صالست که داده است امیر | ور نه او را گذران بیش ز صد چندانست
دیگری گفت گر این طایفه دستی تیزند | کمترین پایه آنکس ز بر کیوانست
آنکه این طایفه را دست ارادت داده است | تو مپندار چنین میر و چه پایانست
گفت و ان همت و سگ طبع شمر زند و را | چون سگ از جیفه و سشند بد و شایانست
ورنه بر مرده و غایب که حوالت کرده است | رایت آنکه بود زنده و ورقش تابانست
غافل از آنکه بر او جیفه حلالست امروز | هر که در پارس وطن دارد و مدحت خوانست
الغرض مردم دیوان چو بفرمان دیدند | گفتی اخواندن بسم الله بر دیوانست
چند روز نشش بازیچه ز من بر بودند | زانکه نابردن فرمان سبب خذلانست
نی غلط گفتم چه بود که بازیچه نبود | شد چو محکوک سند خر حکی از دیوانست

[illegible]

این چه کتابست که چل سال چو در تکمیلش / خون دل خورد بکجی حل این نقصانست

همه شب رند رو خسته لفظ و معنی / باز روز از پی نان عاجز و سرگردانست

آن کدامست که مشکل بود آسانش ساخت / بکس از مشکلی از راه هنر آسانست

حاش لله نه هی تا کند نسبت من / تو مپندار که شغل من و او یکسانست

شب که او خفته و من در پی تحصیل هنر / روز هم پیشه گر آسایش هم تابانست

پیش ازین با زن و فرزند مرا عذر این بود / که کسادست هنر مایه عسرت آنست

مر مرا دیگر معذور ندارند کنون / که هنرمند شهی پادشه ایرانست

وله ایضاً طابت ثراه

چه دراست آن که او زیب جهانست / چه گوهر آنکه زینت بخش جانست

جهان بی او چو چشم بیفروغ است / روان بی او چو جسم بی روانست

گرامی گوهری او را صدف نه / همایون طایری بی آشیانست

هم او در بر بها ز تشریف شاهست / هم او بر سر بها ز تاج کیانست

ز تاب آفتاب دور گردون / فروغ گوهر دریای کانست

نه او ممنون تاب آفتابست / نه او مرهون دور آسمانست

در از بحر آید و این بس عجب بین / در آن در بحرهای بیکرانست

چو ذات ایزد او را نه شبیه است / چو وصل دلبر او را نه نشانست

هم او در ملک هستی کار فرماست / هم او در کشور جان مرزبانست

چو من از وصل جانان بی نصیبست / از آن کشور که عشقش حکمرانست

بلی جایی که سلطان حکم فرماست / گدا را چه امکان مکانست

شبی گفتم بو معنی که با عقل / گرت آگاهی از راز جهانست

بگو با من کدامست آفتابی / که او را آسمان بر آستانست

مرا او را بحر و کان در آستین است / ولی زان بحر و کان اندر فغانست

[illegible]

[illegible]

بسر خود سواران چون حبابست / بسر درع دلیران پرنیانست

وله ایضاً فی تهنیة نیابت فرمانفرمائی حسینعلی میرزا فرمانفرما

چیست آن طرفه نهالی که بعالم علم است / چون قد سرو قدان مایه شادی و غم است

پیکرش همچو جوانان سهی قامت راست / گرچه زالیست که از عهد فریدون و جم است

نشنه برخاست بهر جا که بپا شد گویی / قامت یار من آن سرو ریاض ارم است

هست خود بیشه و چون بیشه یکی شیر در او / بی گزندی که بسی به ز غزال حرم است

تا نشسته است غبار سفرش بر عارض / چهره شاهد دولت تهی از گرد و غم است

میفشاند بفلک دامن و جا در ره آنک / مهر و ماهش بکسوف به فلک متهم است

می کشندش نه ره بی قدمی دوش بدوش / با چنین حال بهر معرکه صاحب قدم است

همچو سروست که پیوسته برآرد خورشید / گو نشا قامت شهزاده کیوان علم است

آری آن هر دو نهالیست ببستان جهان / لیک آن را ظفر آمد بر و این را کرم است

آن فلک صدر که کی خصلت و کسری سیرت است / و آن ملک قدر که جم حشمت و دارا حشم است

آنکه موسوم بفرزند امیر عرب است / آنکه مشهور بنواب و شاه عجم است

مفخر اهل جهان خسرو دین شاه حسین / که حسن خلق و نبی خصلت و حیدر شیم است

عدل او تا شده معمار معموره دهر / همه شادند مگر جغد که بر وی ستم است

ای امیری که بجز کینه و مهر تو دگر / غم و شادی و جهان سر بسر افسوس و فن است

آن دل و دست تو باشد که بجود و سخا / که یکی غیرت کانست و یکی رشک یم است

کلک و تیغ تو بود آن دو که در عرصه ملک / حامی دین و دول ماحی ظلم و ستم است

پایه قصر جلال تو نهاده است بر آن / پا فلک را پی تعظیم در آن پشت خم است

در خلافت چه غم ار خصم کشد نغمه [illegible] / کش جواب از قبلت تیغ صریر قلم است

هم قضا را ز ارادت به بسیار تو [illegible] / هم قدر را ز عقیدت به نیت قسم است

مفخر اگر با کف دست تو زند لاف فروغ / اندرین دعوی بی فایده ایست حکم است

[illegible]

بحر نی و بس چو بحر او را هزاران ماهی است / چرخ نی و همچو چرخ او را هزاران اختر است
همچو گردان مصاف اندر سر و پا دایما / از ادیمش جوشن و از استخوانش مغفر است
بس مصفا چون ضمیر فیلسوفان کو نیا / جام جمشید است یا آیینهٔ اسکندر است
پیکر او جوهر صرفست چون روح نخست / فی المثل او را اگر باشد عرض هم جوهر است
هم بمعنی شهر بند معدلت را حاکم است / هم بصورت شاهباز مملکت را شهپر است
خوانم ار برشتهٔ مرکان تابانش فی المثل / راست گویم زانکه خونریز کاهی جمع تخوار است
آب و آتش هر دو اندر وی بیکجا گشته جمع / مهربان آتش با آب و ایمن از آب آذر است
آب و آتش را چنین با هم نداد کس بیاد / اینهم از آثار عدل خسرو دین پرور است
خسرو رستم کمان و رستم بهمن سنان / آنکه جم فرمان و کسری خصلت و کی گوهر است
ظل حق فخر جهان سالار دین بازوی ملک / آنکه از وی ملک را رونق چو دین جعفر است
آنکه نور رای ورایش تا به هشتم آسمان / و آنکه صیت عدل و دادش تا بهفتم کشور است
همچو حیدر کو بود بعد از نبی بی واسطه / تیغ او دین را بجای ذوالفقار حیدر است
مهر با دست تو لاف همسری د چرخ گفت / اینت نادانی که این عجز دلی خام بس سر است
همت صدساله تو گوهر اندو دن بکان / بخشش یکروزهٔ او هر چه در کان گوهر است
همسری اینرا نشاید گفت کاندر خاطر است / جود او کان پرور آمد لطف او جان پرور است
ناشکیبا فتح از تیغش تو چون ماهی ز آب / ناگزیر اسلام از تیغت چو طفل از مادر است
روز هیجا کز خروش نای و کوس و یلان / شور هنگام نشور و بیم روز محشر است
صدمهٔ کش اسب و سواران همچو خار از آب است / لطمهٔ خور خاک از سواران همچو آب از صرصر است
هم ز جنبیدن میان پشت زین از ملال / هم ز رخشنده سنان وی هوا پر اختر است
خیزد از سم ستوران تیره بری تیربار / جلوهٔ تیغش چو برق آوای کوسش تندر است
چرخ گردد لطمه خوار از موج خون کشتگان / همچو آن کشتی که اندر لجه پهناور است
رزمگه از تیره گرد آن شود چون بیشه / پای هر نی خفته شیری جان شکار و صفدر است

اگرچه شد بسزا بر همه جهان سرور / همان کجا بسزا از زمانه کام گرفت
همش قدر لقب جاودانه لایزال نهاد / همش قضا صفت بخت لایزال نام گرفت
هزار در ثمین را بیک کلام نهاد / هزار حصن حصین را بیک پیام گرفت
چو خواست عرض خدم انجمن ز انجم ساخت / چو کرد رای طرب را ز آفتاب جام گرفت
قضا اگرچه قدیمست ملک گیتی را / به پیش مدت او ملک پیر وام گرفت
خرد اگرچه وسیع است منتفع گردد ورا / بجنب حضرت او کمترین مقام گرفت
زجاه او ست گریزان سپهر و به نشیب / چرا که اندکی از رفعتش بوام گرفت
چنان بخت امل قطره بار شد ز کرم / که برق را ز کفش خنده بر غمام گرفت
ز بیم خشمش ضیغم کجا کوزن افکند / ز ترس باشش شاهین کجا حمام گرفت
زهی بمرتبه جائی ز خلق و خلق حسن / کت آسمان بسزا سرورا نام گرفت
زپایه تو فروتر سپهر هفتم جای / هزار ساله ره از روی احترام گرفت
ز تیغ فتنه بسی خسته بود پیکر ملک / کنون ز مرهم عدل تو التیام گرفت
قباب خیمهٔ قدرت چنان بلند آمد / که جا بسایه اش این نیلگون خیام گرفت
برانکه مهر تو چون خون نیافتش بعرق / زمانه جای عرق خونش از مسام گرفت
بسینه کینه سگان ربیع سکون زا / ز بسکه توسن گردون بشیر کام گرفت
یکنفس ز اعمار خواست طی کردن / ولیک رایض حکم تو اش لگام گرفت
ز نور رای تو خود لاف میزند گوئی / که پرتوش کره خاک را تمام گرفت
صبا بخلق تو در هم سرشت پنداری / که از دمش گل امید ابتسام گرفت
بهر طریق که پیموده سیر عقل نخست / بجوی نشین منهی رای ترا امام گرفت
عدو بحیله توان رخنه کرد در کارت / اگر که ماهی گردون توان بدام گرفت
رسیده بود که زفتنه منهدم گردد / که ملک دامن عدلت باعتصام گرفت
سپهر قدرا بچند چرخ خون آشام / بغیر خون دل من بخود حرام گرفت

جانب مریخ دیدم گفتم این خونخواره کیست
همچو ترکان از چه با تیر و با خنجر گرفت

عقل گفت این پاسبان آستان صاحبست
زان سلیح پوشیده بر کف تیغ عریان برگرفت

بر رخ برجیس دیدم گفتم این جود و عظمت
زان چو ارباب عمایم جا بصدر اندر گرفت

گفت خاصش این خطیب بارگاه میر ماست
زان سبب شد که جای از جملگی برتر گرفت

دیدم اندر طارم هفتم زحل گفتم بعقل
گرچه این هندوی پیر این فرخ آتشخور گرفت

لب گزید و گفت این درگاه شاه عادلست
وین کهن هندو بجای کهتری چاکر گرفت

آنکه ضرب رمح او بر هشتمین گردون رسید
وانکه صیت عدل او تا هفتمین کشور گرفت

قدرش آن مرغ همایونست کین چرخ را
بر مثال بیضه وین را زیر پر برگرفت

نی بکام اژدها شد بهمن آن کنداورش
در خم پیچان کمند اژدها پیکر گرفت

چون بسر خود آن هژبر اندر پیل افکن نهاد
جا چو در ایوان بزم آن شاه دانشور گرفت

بهمن باسل ز بیمش پا ازین عالم کشید
کسری عادل ز شرمش جا بخاک اندر گرفت

تیغ چون در دست از بهرام لشکرکش کشید
رخش چون در زیر آن ضرغام کنداور گرفت

هم از آن شیر فلک را رعشه در اعضا فتاد
هم از این گاو زمین را لرزه در پیکر گرفت

بخشش آن نراد باشد کو بهر دوی که زد
مهره بخت عدو را جمله در ششدر گرفت

شاید ار خوانم هلال تیغ او را آفتاب
کآفتاب آسا جهان را جمله سرتاسر گرفت

چون صریر کلک او بشنید خصم شوخ چشم
صور محشر را نوای چنگ رامشگر گرفت

لاغر و خم گشته دانی از چه شد تیغ کجش
زانکه زال ملک را پیوسته اندر بر گرفت

یک صریر خامه اش صد ملک بی کوشش گشود
یک صهیل مرکبش صد قلعه بی لشکر گرفت

ای خداوندی که از نیروی عدلت انتقام
از هژبر نر بهامون آهوی لاغر گرفت

سفتمت گر این همه با نغمه گوهر در مدیح
تا نه پنداری هوای گوهرم در سر گرفت

زانکه طبعم از معانی خامه گوهربار کرد
زانکه کلکم از مدایح صفحه در گوهر گرفت

بهر این درگاه عالی تحفه می‌خواستم
عقلم این اشعار از هر تحفه نیکوتر گرفت

چه همایست همایون که ز یمن دولتش کام
اثر از سایه بالش همه بوم و برست

چه سحابست درفشان که ز باران کفش جود
دایم از رشحه او مزرع آمال ترست

رفعتش بر همه اهل زمین چون فلکست
رافتش بر همه اهل جهان چون پدرست

لیک این جمله که گفتی و از این جمله فزون
خان عالی نسب سرور والاگهرست

ناصر الملة والملک ظهیر الدوله
کش دو صد بنده چو گردون غلامان بدرست

صاحب العزة والمجد معین الملة
آنکه عفو و سخطش واسطه خیر و شرست

آنکه بر دفتر ایام و بر اوراق سپهر
گر مدیحش بنگارند همان مختصرست

آنکه گر دستش ازینگونه گهر میبارد
بعد ازین سیم و زر از خاک بسی خوارترست

هم حریمش ز پی راحت دل چون حرمست
هم کلامش ز پی تلخی جان چون شکرست

هرچه او خواست چنان شد ز چه ز بخت بلند
نظم ملکش نه بهمدستی فکر و نظرست

هرچه او دید چنان بد ز چه ز طالع شاه
فتح کشورش نه از نیروی خیل و حشرست

هرکجا شیر ز پاسش بگوزنان یارست
هرکجا گرگ ز عدلش ز غنم بر حذرست

ایفلک بنده خداوند که از حسرت تو
خصم را روز و شبان خون جگر ما حضرست

چیست گر عالم جاه تو برون نیست ز من
گویمت چرخ یکی حلقه ز بیرون درست

قامت قدر ترا اطلس گردون جامه
نه که بر جامه او اطلس چرخ آسترست

نزند جز که بدستوری رایت قدمی
گرچه در امر جهان باعث کلی قدرست

آفتابی تو و هر کس که کند با تو ستیز
هست چون شمع سحرگاه که عمرش بسرست

کوس رزم ار نه خروشد عجبی نیست که تو
هر صریر قلمت نعره کوس ظفرست

ابر کان قطره همی بارد و پندارد جود
گوئیا گوش وی از کوس سخای تو کرست

وصف انصاف تو با خلق جهان می‌گفتم
بحر و کان شکوه نمودند که بیدادگرست

آن یکی گفت که سودم همه از وی بزیان
آن دگر گفت که نفعم همه زو ی ضررست

این چه عدلست و چه انصاف که با خون جگر
هرچه پرورده ما بود از او در خطرست

گر کف از بهر دعا بر گشاییم شاید | چون تویی را بدعای چو منی بس ارزاست
یارب این نخل سرفراز که در باغ وجود | هر مهی تازه ز احسان و عطا بارورست
یارب این گلبن افضال که در گلشن جود | نغمه پرداز ثنای تو چو مرغ سحرست
یارب این ابر کرم کز کف گوهر بارش | خاکیان را همه از آب بقا کام ترست
دار پیوسته اش اندر کنف رحمت خویش | ایمن از حادثه کوز قضا و قدرست
بیشتر کن بسخا میل دل روشن او | زانکه الطاف تو بر اهل سخا بیشترست

وله ایضاً علیه الرحمة

رسید جشن ملک نایب الایاله کجاست | که عید کردن بی نایب الایاله خطاست
براستی که ز خود عید فرودین خجل است | که قدر و فرش بی نایب الایاله کجاست
از آن به بزم حمل مهر شب کند تحویل | که روز روشن بی نایب الایاله نخواست
مراد درین شب تحویل دل ازین بند شد | که عید الحق با نایب الایاله سزاست
بلی صفا همه آنجا بود که او باشد | بگو کجاست که بی نایب الایاله صفاست
اگرچه شاه بشهر است و عید باید کرد | تو خود بگوی که بی نایب الایاله رواست
بزیب بزم شه ار گل ز باغ خلد آرند | معین است که بی نایب الایاله گیاست
چو عیش شاه جهان بی وجود خویش نشست | جدا ز شه بدل نایب الایاله چهاست
چو او برفت نه تنها برفت راحت من | کجاست راحت و بی نایب الایاله کراست
بیاد او همه بر آفتاب می‌نگرم | اگرچه نیست چو او نایب الایاله نماست
مدیح وافر و ممدوح بیشمار ولی | لب وصال همین نایب الایاله سزاست
دل مرا چه گنه کو دلی درین همه ملک | که نی درون وی از نایب الایاله هواست
دگر لآلی مکنون ز بحر نتوان یافت | که روز جود کف نایب الایاله گداست
ولیک با همه نومید ز او نشاید بود | که بحر و کان ز نایب الایاله نواست
بگو اهالی بندر با منی خسبند | که در ذرا و حفظ نایب الایاله و باست

اطلس گردون کجا و جامه قدرش | هیچ کفاف ار کند برای سجاف است
زاده کعبه است کعبه ناف زمین است | تا تو نه منکر شوی که نافه زناف است
شعر فصیحان ز وحی زیر گلیمش | سر بسر افسانهای زیر لحاف است
تا بعزیزی رسد بخواب زمانه | هفت فلک در شمار سبع عجاف است
شد بتر از وشی چو یوسف این زال | در هوس در کف از مجره کلاف است
بیهده از بهر مثل او که محال است | هفت پدر را چهار مام زفاف است

در تهنیت عیش شاهزاده آزاده فرمانفرما ابن فتحعلیشاه قاجار گوید

سور خشان پور جهاندار اعظم است | سوری خجسته باد که پوری مکرم است
سوری که روی گیتی از آن رشک نوبهار | پوری که خلق عالم از آن پور خرم است
سور مهی که تکیه زن مسند کیست | پور شهی که زیب ده افسر جم است
پوری که او نبیره دارای گیتی است | شاهی که او عطیه خلاق عالم است
شاه جهان خدیو زمین و زمان که چرخ | بهر سجود درگه او قامتش خم است
اجرام لشکری که سپهر آمدش لوا | وان طره سیاه شبش جای پرچم است
پوری که دخت شه چو بفرزندیش گزید | با فر عیسویست که فرزند مریم است
همدم بود چو بخت و ظفر پادشاه را | زانرو ز پادشه لقبش نیز همدم است
گویی رموز شاهی و اسرار ایزدیست | کو بر ملک عیان و بر اغیار مبهم است
چون جان ز جسم هست ز خواتش برتری | کاین جان پادشه شد و آن عضو آدم است
در عالم است و از همه عالم بود نهان | روح مکرم است و یا لفظ مدغم است
وصفش چسان کنم بزبان چون ز مردمی | بسیار مرد دیدم و مانند او کم است
شه را پسر بسی است از آن یک دو در گذر | کاشاهشان چو شهنشاه عالم است
این یک مهین سلاله خاقان اکبر است | وان یک مهین نتیجه دارای اعظم است
فرمان آن یکی بقضا جمله همسر است | و احکام این یکی بقدر جمله توام است

ملک بخش آمدست اما ملک ایچا بنخشد — کرد صاحب حشمت ایمارت با فیض چون اقتدار
هم خداوند که شایسته است مر پیغمبر را — همچنین شه کار دانست و دیده و فرسوده کار
هرچه خدمت پیش کردی شاه منصب پیش داد — قابلیت کرده مقبول و دل خدمتگذار
شاه میداند برهنه نیستی گیت جامه پوشد — خواهد از این افتخارت جویند این اعتبار
از پی ظاهر پرستانست این آذین و زیور — ورنه نیست از لطف شاه و خدمت افتخار
من چه روز تر ستایم با چه گفتار تر انمایم — ای ز هر روز روزنت وی ز هر کار کار
کار تو اندیشه کام ضعیفانست دایم — جاودان یارب قوی با دل اندیشه کار
هر شکار ارزد که خواهی چون شکار اندر کمند — هر مرادی که جویی از مراد اندر کنار
مشعل گردون فروغ اختر گیتی فروز — مردم کشور شکار خاطر مردم شکار
خود برنج افکنده تا خلقی اندازی براحت — ای دعای خلق یار و رحمت پروردگار
بودی ار گیتی شکار از دل برگشتن بدنیا — بهتر از فردوس بودی آسوده کیشان در دیار
کاشکی باز آمدی تا بدیدندی دو گیتی — چون بد اندر روزگارت چون شدند اندر دیار
شهر آیین کردنت آیین بود و هم نمود — زانکه هست آیین کشور عدل و آن باشد شعار
دست ظلم از شهر کوته کرد عدل کارساز — جان خلق از غصه فارغ ساخت فضل کردگار
گر رضای خلق و خالق را یکجا جمع توان — اینک این خوشنودی خلق و رضای کردگار
در جهان کس جاودان نبود ولی خیدان بمانی — گر جهان پنهان شود آثار خیر آشکار

وله ایضاً علیه الرحمه

کس این جمال که من دیده‌ام ندیده است — بدین مثال ندیده است و نه شنیده است
چنین نگار که من گشته‌ام که گشته است — چنین نگار که من دیده‌ام که دیده است
بهار چهری لیکن ز من فسرده است — غزال چشمی اما ز من رمیده است
زلال چشمه او را کسی نخورده است — ثمار دوحه او را کسی نچیده است
مه است و هم از او از فلک گذشته است — گلست و خار غم از او در جگر خلیده است

برخیز و از این غمکده بگریز که تنگ است — در غمکده تنگ کجا جای درنگ است
از خلق بپرهیز و بخلاق در آویز — کاین سو همه صلحست گر آنسو همه جنگ است
زین غمکده دهر که بحریست پرآشوب — ایدل مطلب کام که در کام نهنگ است
زین توده گل رو بسوی دل کن از ایرا — گر هیچ گشادیست در این گوشه تنگ است
ز ابنای جهان یکدل و یکرنگ بجو لیک — کان کس که بود زاده دوران دورنگ است
باور مکن ار نیست در این دهر مشعبد — هر رنگ بر آنا که ببینی همه رنگ است
آنکو بتواضع ببرت خم چو کمان است — که راست روی با تو کند همچو خدنگ است
یکروز خوشی از چرخ بعمرت بنماید — زنهار مشو غره که با شهد شرنگ است
مغرور ز اقبال مشو از پس ادبار — از موش حذر کن که تراز خم پلنگ است
یکبار گشادی گرت از چرخ رسد پیش — زنهار میندیش که هر بار دو رنگ است
از رستمی ار دهر بپیکر و ز نشیند — هشدار که روز دگر این رخش بلنگ است
از فتنه شیراز که شد قبه اسلام — آزاکه از مسطلبی وم و فرنگ است
آهنگ دیاری کن از آن پیش که روزت — چون چهره زنگی شود از خود همه رنگ است
بشتاب اگر اندر فرزند و برادر — ور حسرت سرکار بود جای درنگ است
زین مرحله هان کام بجو دیگر که جا است — زین حادثه‌ها آن جام بخهداز که سنگ است
آن یار کهن کرد را و پای کشیدن — انصاف و هم صرفه با نیست که لنگ است
آن چرخ مطاری که چه شاهین خرد را — پرواز دهد فوج عدو چوق کلنگ است
کوه ار همه سنگ و همه سنگست چو سنجی — با هنگ گران سنگ وی از خویش سبک است
شرمنده ز روی مدیح وی از ایرا — هم قافیه تنگ آمد و هم ناطقه لنگ است

قصیده که بنگویش بنامی فانی تخلص بمدیح نواب کامیاب فرمانفرمای فارس پرداخته

مردم اگر شریف و اگر دونست — محکوم دهر و سخره گردونست
زا زوی چرخ نقش مراد آمد — زین روست حال ما که دگرگونست

می خور که روزگار فریدونست | کشور بنظم و ملک بقانونست
چون دل خوش است باده نشاط آرد | می ده که روزگار می اکنون است
هر چیز موسمی بجهان دارد | حقا که موسم طرب ایدون است
زلف است کار آنکه پریشان است | مست است حال آنکه دگرگون است
وام هنر زمانه گذارد باز | امروز و سالهاست که مدیون است
دستار فضل بر سر او بینم | ایدون و قرنهاست که مرهون است
خونی که بود در جگر دانش | اصلاح جست و چهرش گلگون است
تا شوخی از نهاد جهان شوید | خور کار زاست و ماهش صابون است
وارون شده است ورنه چرخ اکنون | آن شد که چرخ کهنه وارون است
ظاهر سعود مشتری از مریخ | پیدا نشاط باده ز افیون است
نخل وفا کشیده بگردون شاخ | ماه نوش تو گوئی عرجون است
شاخ هدی رسانده بماهی بیخ | نون از هدی چو ماهی ذوالنون است
شادی بروزگار عجب داری | آخر نه روزگار فریدون است
شاهی که جان رسانهٔ عون او | گر جا کند بخلد که مغبون است
گردی که با طعان و ضراب او | گر هیچ صرفه ایست بطاعون است
در رزم با طلیعهٔ مسعود است | در بزم با نقیبهٔ میمون است
نامش بنه که کار بدلخواهست | رویش ببین که فال همایون است
نصرت به پرچم علمش گوئی | این زلف لیلی آن دل مجنون است
در هر سفینه‌ای که مدیح اوست | بحرش محیط لؤلؤ مکنون است
شعری که در مدایح جود اوست | مفتاح گنج نامهٔ قارون است
ملکی که در حمایت عدل اوست | اقطاع آن ز حادثه مأمون است
عهدش بگو بهار شباب دهر | گویا شباب رای فلاطون است

در ستایش و مدح فرمانفرمای مملکت فارس حسنعلی میرزا ابن فتحعلیشاه قاجار گوید

چمان چون در چمن آئی ز شوقت سرو خم گیرد | چو عارض برفروزی باغ در گلها قلم گیرد
خضر با چشمهٔ نوشت گم آب بقا گوید | خرد با جذبهٔ عشقت ره ملک عدم گیرد
مسلمان از صفا روی ترا قبله دعا خواند | برهمن از شرف کوی ترا بیت الصنم گیرد
دلم گر شادمان خواهی خدا را جفا افزا | چرا کاین ملک ویران رونق از ظلم و ستم گیرد
دلم تنها نه جنت برد کم بوسی نهان بخشی | که دامان ترا این دعوی از سر تا قدم گیرد
نخواهم شد ز کویت ور چه در فردوس خوانندم | کسی از بزم جانان کی ره باغ ارم گیرد
ورم از کوی خود رانی ز باغ خلد ناچارم | غریبی بی وطن ویرانه را عشقم گیرد
اگر این است عشقت هر غمی تا دیده بینم | وگر این است جنت هر دلی نگرفته غم گیرد
از آن برگشته مژگان آنچنان دلها بچنگ آرد | که ملک از ضرب خنجر داور دارا خدم گیرد
شه اقلیم بخش آن خسروی کز بیم تیغ او | کمان آسا عدو را قامت چون تیر خم گیرد
خدیو ملک جم سلطان حسین آن سروری کورا | عرب امیر عرب خواند عجم شاه عجم گیرد
بهین پور بهین خسرو که زیب و زینت تختش | چو بهمن کی بجوید چرخ اورنگ جم گیرد
قضا را در حکمش لب از چون و چرا بندد | قدر را در بر امرش دم از لا و نعم گیرد
ز فیض داوری جودش مریض فاقه به گردد | ز رشح ابر دستش کشتهٔ امید نم گیرد
چرا کانش همی خوانم چو او سیم سخا ورزد | چرا بحرش همیخوانم چو او راه کرم گیرد
که آن دریوزه بر درگاه این کان سخا آرد | که آن سرمایه از احسان این بحر هم گیرد
چرا خوانم چو گردونش که از گردون بلا بارد | چرا گویم چو خورشیدش که شب را در عدم گیرد
همش گردون سرایم رزم را چون تیغ کین بارد | همش خورشید خوانم بزم را چون جام جم گیرد
چرا خوانم چو جمشیدش که عقلم بی ادب خواند | چرا گویم چو پرویزش که دهرم بد شیم گیرد
بمهر انورش خوانم که آنم معتمد خواند | بفرزندیش گیرم که ابنم محترم گیرد
فروغ عارض او را فلک شمس ضحی داند | حریم درگه او را خرد کهف الامم گیرد

در ستایش شاه ... حسینعلی میرزا فرمانفرما ... فتح یکی از جنگها

هر کجا سعدی بسعدی هم قران میخواستند ... زان قران تا بند سالار جهان میخواستند

آن بلند اختر که اختر ذات او در ذات او ... رامش و آرامش خلق جهان میخواستند

شاه عالم یافت از تاثیر رای روشنش ... آنچه شاهان از سر تیغ و سنان میخواستند

بی سبب بر دست او تیغ و قلم ننهاده اند ... دولت شاه جهان از جاودان میخواستند

بی جهت پیر و جوان از در دعا نگشاشند ... دولتش را پیر و بختش را جوان میخواستند

افکند اهل زمین هر دم کله بر آسمان ... گر زمین جستند آن کز آسمان میخواستند

در جهان زان دم که تقدیر عدالت کرده اند ... فعل او را نام با نوشیروان میخواستند

پاس و برداشت رنجی را که بهر پاس ملک ... خسروان باستان از پاسبان میخواستند

حفظ او بفشاند گنجی را که بهر دفع خصم ... مالکان ملک در خاکش نهان میخواستند

حسرت بگذشتگان از من که در دوران خویش ... عدل و انصاف از تکین و ارسلان میخواستند

کاش کایشان زان انگیزند تا بینند فاش ... آنچه مسکینان ز بهمان و فلان میخواستند

اینک از فقرش تهیم کاه ناید گشته است ... بحر اندوهی کز این پیش کران میخواستند

آن دعا در باره تیغ جهادش شد قبول ... گرچه خصمان چهر خود چون ارغوان میخواستند

یا فلندا ما از گرز گاوسار خصم کوب ... دوش او نان که باباری گران میخواستند

کینه ورزیدند با این پارسی ترک سترک ... تازیان بر خوان و مان خود زیان میخواستند

غافل از شاهی چنین و از سپهداری چنان ... با چنین فعلی مکافاتی چنان میخواستند

گوئی از سم ستوران ورزه و کیرلان ... بوم خود را از پی بوم آشیان میخواستند

شاه دوران با سپهبد گفت تا لشکر کشد ... لشکری کز پهنه امکان مکان میخواستند

هم سرده هم شاور هم دلاور هم شجاع ... هر یکی خنگی چو گردون زیر ران میخواستند

شیده فش بهرام صولت جان گسل خورفر بت ... بهر شه میخواستند از قدجان میخواستند

در رکابش روان شد فتح و نصرت همعنان ... رفت و برگشت آنچنان کش مردمان میخواستند

دردل شمر

در دل شمر زعکس همن دارد ... در بحر اگر چه در ثمین باشد

از خاک تیغ و تیر و سنان روید ... ما ناکه با سپهر بکین باشد

اینک فلک ز بیم شبیخونش ... شب تا سحر بدرع حصین باشد

این دست که نداشت زمین کو ئی ... عون خدایگانش معین باشد

دولت شه آنکه جاه رفیعش را ... نه چرخ آستانه نشین باشد

آن خسروی که منت قدرش را ... همچون سپهر سکه زرین باشد

آن آن سروری که مادر طبعش را ... همچون نبات سکه نهین باشد

خلقش که نشر خلق از او آید ... هم بر قضای حشر ضمین باشد

رایش که اصل ملت از او محکم ... هم بر قوام ملک رزین باشد

یکروز او اگر بجهان آید ... ساعات و شهور و سنین باشد

یک جود او اگر بشمار آید ... آحاد آن الوف مئین باشد

یک زاده بقاش ابد آمد ... یک پرتو گمانش یقین باشد

دستش مدان که ابر بخیل آمد ... طبعش مخوان که بحر ضنین باشد

گوئی کمانش حمل ظفر دارد ... کز در زه باه و انین باشد

خاکی که نقش پایش دریابد ... روشنگر هزار جبین باشد

پائی که خاک ره سر شاهانش ... خاصیتش هزار چنین باشد

زین پیش ملک اگر دگر از آن بود ... اکنون بتخت ما مهین باشد

اکنون زمین بنوبت شه بنگر ... کارش بر از چنان و چنین باشد

چون بالغان بعهد صبی طفلش ... بر عهد ارسلان و تکین باشد

آن خسروی که مهر تو چون نامت ... مقصود خواجگان بهین باشد

دل پر ز خون و دهر چو زندانش ... خصم تو لعل همچو نگین باشد

هم خود بدین مثال عدوی تو ... در بطن روز کار جنین باشد

برسر نهاده رمح عدویت را   یعنی که پایگاه تو این باشد
تا دور چرخ پست و بلند آرد   تا کار دهر غث و ثمین باشد
خصم و ولیت در غم و در شادی   تا خلق شادمان و غمین باشد
زانسان که گفت بوالفرج رونی   با مال خویش خواجه بکین باشد

تخلص بمدح یکی از بزرگان [illegible] کرده

ای غم عشقت بلای عقل خردمند   خاطر آزادگان بدام تو دربند
کین توام دوستی و نیش توام نوش   خار توام پرنیان و زهر توام قند
حلقهٔ مویت بپای اهل خرد قید   صفحهٔ رویت ببال مرغ نظر بند
گرچه بلای دلی و آفت جانی   دل بتو خوشنود باز و جان بتو خورسند
زلف تو گشت آمشل بنافه گشائی   تاب ده صدهزار طره دلبند
لعل تو گشت از تبسم بقندفروشی   تلخی کام شکرلبان سمرقند
آتش عشق ترا فرو نکشد آب   بندی زلف ترا رها نکند بند
عشق تو در طبع داشت سیرت ضحاک   سینه ام از غصه بود کوه دماوند
خویش بفسونش درون سینه نهفتم   چند بریزد بخیره خون کسان چند
چهر تو بغداد صورتست بخوبی   چیست که بر روی من روان شده اروند
عشق تو گفتم نهان کنم بصبوری   وه که ز خاشاک سیل را نشود بند
خنجر مژگان مده بغمزهٔ مست   خون جهانی بخیره ریخته مپسند
کس چو تو کشتی بخون کشته نراند   شکوه جودت برم بنزد خداوند
آنکه بفکرت سخن پذیر و سخنگوی   وانکه بفطرت هنرپژوه و هنرمند
آنکه بهشت نهم بخلق و بسیرت   وانکه سپهر دهم بفر و باروند
عالمی از خلق او بهوش شناور   کشوری از حسم او برای شومند
تیشهٔ تدبیر او بکاوش فکرت   ریشهٔ جور از زمین ملکت برکند

برخط حکم تو همچنان بودش سر   گرچه ببری به تیغ بند وی از بند
هوش فلاطون دهد بمغز بخورش   سوزی اگر آنچه زو فشد بکه رند
دادگر ابر وصال از هر جدایت   بود بسی تلختر ز عیش هنرمند
سوخت همه ساله از نهیب غم و سوز   بود همه روزه در شکنج غم و بند
داشت جدا از تو ای جدا ز تو اندوه   سینه با اندوه وقف و دل با الم بند
آمدی و گشت آنکه آمدنت خوش   ز آمدنت این روان غمزده خورسند
تا که نه نادان بود بفعل چو دانا   تا که نه حنظل بود بذائقه چون قند
محفل تو پر ز ساقیان پریچهر   مجلس تو پر ز شاعران هنرمند

در تهنیت فتح [illegible] محمد شاه [illegible]

تا که جهانست پادشاه جوان باد   شاه جهان باد و پادشاه جهان باد
شاه جهان بوالمظفر آنکه ز تیغش   نظم زمین بوده و قرار زمان باد
از خطرش هرچه کار غیب نهان شد   در نظرش آنچه راز غیب عیان باد
آنچه ز بخت جوان بحیث چنان شد   وانچه بخواهد ز چرخ پیر چنان باد
حادثه کش بوفق کام نباشد   در پس پردهٔ سپهر نهان باد
خار سنانش که منبت گل فتحست   غنچه پرکار امن با دو امان باد
تیغ جهادش که هست ماشطهٔ ملک   غازهٔ رخسار کون با دو مکان باد
زنگ دهد تا ادیم پیکر دشمن   کوه ز تیغش همه سهیل یمان باد
نوک سنانش ز وصف موی شکافی   تاب ده دلبران موی میان باد
آن دو سه نائی که هست روزی خصمش   در دهن شیر و بر زبان سنان باد
وین دو سه روزی که هست مدت عمرش   مهر فلک را کمان تیر کمان باد
بحر وغا چون بچار موجه در افتد   بر علم او نسیم فتح وزان باد
خصمش اگر کوه را چو کاه رباید   آن نه ز قوت کز آفت یرقان باد

تیر توان بار چشم بسته ترکش بی اثر بازوی تو در طیران باد
قوس توان جله دار گوشه قربان بی مدد شصت تو گشاده دهان باد
خصم بکین تو آتشی که فروزد در بد دیده روزیش چو دخان باد
تیغ عدویت اگرچه خنجر بیدست روز وغا هم نیاز مند فسون باد
قطره از عزم تو بکام سپهر است جرعه از دور تو بجام زمان باد
تا که فلک را است از مجره کمربند بسته کمر بهر خدمتت بمیان باد
کشور انصاف را بنام تو خطبه است توسن اقبال را بداغ توران باد
ماه درفشت که عاری از کلف آمد جامهٔ اقبال دشمنانش کتان باد

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

جشن جهان خجسته بسیمای شاه باد خورشید صبح او رخ رخشای شاه باد
سلطان ابو الشجاع بهادر که تیغ او گوید قرا ایم از دل اعدای شاه باد
هر گوهری که نامیه آرد ز کان طبع شرمنده از نثار کف پای شاه باد
هر کام روزگار گرا و خوشگوار تر دردی ز جام عیش مهنای شاه باد
رائی که تا بحشر جهان را دهد نظام در یک بدیهه دل دانای شاه باد
هر کام کو محال نماید امید را موقوف نیل آن بتولای شاه باد
ملک آسمان و رای شه است آفتاب او پیوسته رای مملکت آرای شاه باد
تا روی بامداد نه بیند شب عدوش صبحش بجای باده بمینای شاه باد
حکمی که چرخ گردن طاعت بر آن نهد توقیع آن حواله بطغرای شاه باد
فتحی که کس نیافت ز شاهان بهیچ نوع صد چندش از آن بیقین بیک ایمای شاه باد
انصاف منت ملک فروز و تیغ تیز انصاف شاه مملکت افزای شاه باد
هر چه از نهان طبع هویدای عقل شد هر چه از نهان عقل هویدای شاه باد
در روکهر دهد ز دو دریای دست و تیغ یار و عدو غریق دو دریای شاه باد

سخن درست سرودم و گر یقین نکنی یکی بیان کنمت کز گمانت برهاند
ز آفتاب و سپهرم غرض خداوند است که آفتاب صفت عالمی درخشاند
جهان جود و کرم پشت ملک و دولت شه که دهر خطبهٔ دولت بنام او خواند
زمین کدام و سها کیست آنکه او خود را ز روی قدر و شرف همچو او شناساند
نداند اینکه صدف همچو در همی تابد نه بیند آنکه دخان هم بابر میماند
و گر بملک همی نازد این تساوی نیست که ملک آن ز پدر که ملک میراند
بلا قدار ز درم ریزی این تشابه نیست که برگ باد خزان هم ز شاخ ریزاند
برابری نرسد هم ز تیغ پر گهرش که تیغ آن را شاید که تشنه بنشاند
درست نیست گرش همسری کند بسنان سنان بدست کسی که خصم پیچاند
اگر زمانه زمام جهان بدو سپرد امل بوقت توسل ببین کرا خواند
و گر قضا بجهان اختیار او را داد خرد بگاه تمسک ببین کرا داند
از این تمام گذشتم گرا چنین سخنی است که گر بمرده دمی در دمش بخیزاند
چو ماشطه است سر انگشت او که از قدرت به نیم لحظه که آن کلک را بجنباند
هزار شاهد معنی کشد بزیور نظم که از مشاهده شان عقل کل فروماند
سکندری که ز حیوان تو خواهیش محروم ز نوک خامه ببین کاب خضر افشاند
سفینه اش که محیطی است پر ز لؤلؤ تر هزار غرقه ز گرداب جهل برهاند
نوشته بود تو گوئی قضا بر و رخت که خسروان همه را بنده اش گرداند
از آن مرا که کنون شاه عرصه سخنم بعزم بندگی او پیاده میراند
بالتماس بر شاه آسمان برخاست که پیش بازوی کشورستان برنجاند
چرا خرش بسر تازیانه بخشاید چرا بقبضه تیغش تخت بستاند
قضا چو فکر فلک یافت برزد آتش که یافت زین همه مقصود شه نمیداند
بجفت گرچه شه از بهر جود گیرد ملک ولی ز آتش نگیرد که تازه گرداند

جور و رضوان دعوی میکرد در خوبی ولی | شعر من بشنید در صف وش باستغفار شد
باد بر مویش معاذ الله بخاک کوی او | یکنفس بگذشت و با سرمایه عطار شد
آفتابش بار با میخواست دیدن بی نقاب | لن ترانی یافت و اندر توبه موسی وار شد
با چنین خوبی شهش پیوند با سردار کرد | قربتش بسیار شد چون خدمتش بسیار شد
چون بود پاداش آنکو خدمتی کرد چون | تاج باید هرکه پیش شاه در زنهار شد
خدمت شاه جهان اکسیر باشد بی سخن | همچو زر دید آنکه این اکسیر با مقدار شد
خاصه این سردار کو شد نامزد بر خدمتی | گر چنان خدمت بهر فخر کسانش عار شد
بر در فرمانروای پارس شاه جم نگین | سالها شد بنده تا او خواجه احرار شد
خسرو آفاق شاه کی نشان سلطان حسین | گر کفش روی کرم چون گونه گلنار شد
هرکه او بدخواه خلق از خدمتش آمد عزیز | عزیز رکان بد عزیز خلق و اکنون خوار شد
حق چندین ساله خدمت خواست دادن مر ورا | تا بدند خلق گر خدمت توان سالار شد
همدم سلطان گرامی خواهر خود را بوی | داد و در معنی کنون سردار با سردار شد
جست تاریخ چنین پیوند خرم او وصال | زانکه اندر گردن وی حق او بسیار شد
دولت آمد تا کهان سر در میان ورد و گفت | همدم سلطان عالم همدم سردار شد
این نکو پیوند یا رب در جهان جاوید باد | چار عنصر را بهم پیوند تا ناچار شد

در تعریف صبح و ستایش یکی از اعاظم زمان خویش فرماید

چون سحرگه در دل شب آفتاب آمد پدید | شاهدی گفتی بکف جام شراب آمد پدید
آسمان کاندر فراق خور سیه پوشیده بود | از شفق دیگر بدست او خضاب آمد پدید
پیکر پرویز بر تخت شهی شد جلوه گر | روی جان افروز شیرین بی نقاب آمد پدید
دیو را از انگشت شد انگشتری جم برون | عرش بلقیس از صبا با صد شتاب آمد پدید
تیغ رستم از نیام آمد برون آتش فشان | رخنه اندر کشور افراسیاب آمد پدید
یوسف صدیق گر بید از اخوان شد بجاه | بر سریر سروری مالک رقاب آمد پدید
از دل شب تا برآید مهر خاور همچنانک | بیضه طاوسی از زیر غراب آمد پدید
باز از کلک کتابت انتظام عالمی | کانتظام عالم از کلک و کتاب آمد پدید

در ستایش یکی از امرای عهد خویش فرموده

گردون ز رخ چو زلف چلیپا برافکند | بر چهره خویش چادر ترسا برافکند
باد سحر که نایب انفاس عیسویست | بر سطح خاک رسم مسیحا برافکند
گردون بکتف جبه خورشید برکشد | وین خلعت مرصع دیبا برافکند
فرعون چرخ را که آگین محاسنش | موسی مهر از ید و بیضا برافکند
از ملک خود چو حبش را برون کند | گردون بساط عیش مهنا برافکند
طرحی که برفکند وی از گنجهای زر | از یک سکه سیم زر اندا برافکند
در بزم خویش ساغر زرین در آورد | در جام خویش باده حمرا برافکند
تا ناکه چرخ جوهری پاک دانش است | در دربهای گوهر یکتا برافکند
با آنکه شب دویست که آهخته تیغ دید | از بیم جان گریزد و کالا برافکند
با هیچ یوسف است زلیخای روزگار | گنجینه‌های خویش بیکجا برافکند
با هر گوشمال ملامت کنان خویش | برقع ز چهره یار بعمدا برافکند
نی نی که از برای نثار ره امیر | گنجور چرخ لؤلؤ لالا برافکند
آن سرور سپهر سریری که گاه فکر | در گوش نظم عقد ثریا برافکند

مطلع ثانی از همین قصیده

گیتی چو سر خود ز سویدا برافکند | بر خاره فرش سندس دیبا برافکند
خاک آن بساط باده با آن خشک زاهدی | تر دامنی نگر که چه رسوا برافکند
مینا بدست غنچه رنگین فرو نهد | صهبا بجام لاله حمرا برافکند
سرو آنچنان بجلوه درآید که چون چنار | آتش ز رشک در دل طوبی برافکند
رخسار خویش را بفروزد گل آنچنان | کاتش بجان بلبل شیدا برافکند

آن داوری که خواهد گر چرخ واژگون | او را نظر بپایه والا برافکند
باید هزار سال ببالا همی شود | وانگاه نیز دیده ببالا برافکند
گر نام آفتاب عطایش سزد بکوه | پیرایه قبول بخارا برافکند
ور بر جمال شاهد فکرش نظر کند | وامق ز دل تمنی عذرا برافکند
دست جواد و دست سخای که سیل او | بنیاد آز سر بسر از جا برافکند
مشکل که امهات دگر بار ور شود | گر یک نگاه خشم بآبا برافکند
ای کاستان جاه تو از غایت علو | سایه باوج چرخ معلا برافکند
ان پاک گوهری تو که ذات شریف تو | نقش وجود بی‌هیولا برافکند
صوت صریر کلک تو در بزمگاه چرخ | از چنگ چنگ زهره زهرا برافکند
رایت اگر بدو نکند آفتاب را | بر روز کوت شب یلدا برافکند
تو کلک خود بکف چو بری جانور شود | وز کف عصای چوب چو موسی برافکند
ایسروری که طنطنه فضل و دانشت | در طاس چرخ واژون آوا برافکند
نشگفت اگر بمدح تو غواص کرتم | از بهر طبع گوهر خشا برافکند
آری که هر فروش چو بپند گهر شناس | جای که هر ز چرخ ثریا برافکند
فکرم چنین اساس بکو وز بر فکند | زمینان اساس فکرت دانا برافکند
شاید اگر که شاعر شروان چو بشنود | از شرم من سفینه بدریا برافکند
خاقانی بچرخ کهنه گرین تازه شعر را | ز اوراق خود ز شرم دو شعرا برافکند
حق داند و تو نیز که گر خوانمش بخلد | رضوان ز شوق باره حورا برافکند
آن به که در دعای تو کوشم پس از ثنا | خوش آنکه این طریقه غرا برافکند
همواره تا سفیر فلک حسن خویش را | که بر سماک و که بزبانا برافکند
بر درگه تو طرفه وش اکلیلین برهند | بر حضرت تو جبهه جوزا برافکند

وله ایضا علیه الرحمه

همه گویند که مسکین بسرش دیو دواد | وین چنین حالت در طبع بشر می آید
بایدش گر در زنجیر یکشب تا صبح | ورنه ازوی بزن و مرد ضرر می آید
الحذر الله عادل که بر زنجیر درم | خلق را از من دیوانه حذر می آید
خود بگو از پی یکسال که بر زنجیرند | این جفا بر سر ارباب هنر می آید
این همه بر سر از اندیشه تنالم آمد | می ندانم که ز تنالم چه بسر می آید
همه سهل است بقای تو از ایزد خواهم | که بهر جانبی روی ظفر می آید

در مدیح یکی از بزرگان ناخوش فرماید

چه شد که بی برگی برو بی چمنت باد | گذار خسرو گل بر سریر شاخ افتاد
چه شد که بعد ز روح بخش باد ربیع | بجلوه آمد گلبن برقص شد شمشاد
چه شد که تازه نهالان بوستان چو سرو | شدند جمله ز رنج و غم خزان آزاد
چراست لاله قدح نوش بی‌جمایت بر | چراست سبزه قبا پوش بی کفایت باد
نه طبع ماشطه گشت و نه باد شد شانه | ز زلف سنبل و جعد سمن گره که گشاد
چمن چو قبه مینا و عرصه مینوست | جهان نه موسم اردی بهشت نه خرداد
خزان که دیده بکیفیت بهار مگر | گذار فخر جهان اندرین دیار افتاد
کجا شد آنهمه زرپاشی خزان بچمن | مگر ز شرم شد از خواجه کریم نهاد
بلی ز فیض قدوم این دولت بود | که بر دو فصل خزان حسرت بهار از باد
ازین خزان عجبی نی که در سرود عزان | بطبع بلبل شیدا شود طبیعت حاد
ازین خزان عجبی نبود ار غراب البین | چو عندلیب فرح بخش گردد از فریاد
ازین خزان عجبی نیست کاعتدال هوا | هزار گل شگفاند ز کوره حداد
همین نه فارس که آن نونهال باغ کرم | بهر کجا که رسید از خزان بهاری زاد
همین نه فارس که آن گلبن ریاض امید | بهر خراب گذشت از کرم نمود آباد
همین نه فارس که آن ماه آسمان جلال | بهر دیار که شد داد نیکنامی داد

یکی بعشوه که بخ بخ ز بادهٔ شیراز   یکی بخنده که از میوهٔ صفاهان یاد
چه گوید آنکه صفاهان ز حادثات ایمن   چه گوید آنکه بشیراز چشم بد مرساد
ولیک غافل از این کادمی بود مقصود   مقام و چه صفاهان چه بلخ و چه بغداد
چو نیست سرو قد آنجا که بهره از کشمیر   چو نیست نوش لب آنجا چه بهره از نوشاد
بلی اگر ز تو نازکشی نشسته بارنجاست   چنانچه چرخ ز خورشید و باغ از شمشاد
ولیکن آن نسزد هم که پرتو خورشید   بهر کجا نگری هم بیک قرار افتاد
تو آن شهی که بود با چنین محامد ذات   یکی ز خشم تو غمگین یکی ز مهر تو شاد
چو دل بمهر گرائی چه دوست چه دشمن   چو کف بجود گشائی چه بنده چه آزاد
چه اصفهان و چه شیراز این سخن را راست   که من برانیم و جز این مرا عقیده مباد
که شهر اگر همه خلد است یا که باغ ارم   چه مرد نیست در او هم خرابه کاباد
مرا چه بد ز صفاهان چه بهره از شیراز   که گویم این خوش و آن ناخوش است شرمم باد
ز گنج غیب رسیدم بجلوه گاه شهود   ز بعد سعدی در سال پانصد و هشتاد
بزاد حاملهٔ طبع من هزاران بکر   که هر یکی ز برایم هزار محنت زاد
بخاک مقدم رادان اگر شنیدستم   از آن گذشته که منتم یک از هزاران راد
هزار شکر هم اکنون که بعد چندین سال   رواج یافت ز لطف تو این متاع کساد
من و نگارش مدح تو زین سپس شب و روز   بآنچه گفتم و گویم خدام تو بدهاد
همیشه تا نبود نقطه قابل قسمت   مدام تا نبود جسم خالی از ابعاد
چو نقطه جسم عدوی تو باد لیک چنان   که از وجودش در ذهن هم نماند

در ستایش فرمانفرمای مملکت فارس حسینعلی میرزا ابن فتحعلیشاه قاجار گوید

آنکه نه چرخش آستان باشد   آستان خدایگان باشد
حکم فرمای ملک فارس کز او   فارس چون عرصهٔ جنان باشد
آن قضا چاکری که احکامش   پیشتر از قضا روان باشد
آفتاب ار زند ز رای تو لاف   از دم شیر در فغان باشد
خون خصمت بریزد ار بهرام   گرگ بر برهاش شبان باشد
گر نخواند ثنای تو برجیس   جسته چون تیر از کمان باشد
ور زحل نیست بنده در تو   دلو او نطع هندوان باشد
خنده بر لب مباد خصم ترا   لیک رویش چو زعفران باشد
روز هیجا که تیغ آتشبار   چون دل خصم خونچکان باشد
از تکاپوی رخش صرصر سیر   پشت گاو زمین گران باشد
گفتگوی مبارزان مصاف   همه از خنجر و سنان باشد
چون عقاب خدنگ پر گیرد   سینهٔ خصمش آشیان باشد
از سنان مبارزان جدال   آسمان در زره نهان باشد
خم پیچان کمند مرد افکن   چون سر زلف مهوشان باشد
شیون خاک الحذر گردد   نالهٔ چرخ الامان باشد
چون کنی پای در رکاب ترا   بخت و اقبال همعنان باشد
گیری آن تیغ کج بچنگ که او   راست چون اژدری دمان باشد
توامان ناشده گفت با تیغ   پیکر خصم توامان باشد
تا فلک هم بپاس خویش بود   تا اجل هم بفکر جان باشد
انفلک چاکری که میزیبد   در رکابت فلک دوان باشد
گرچه سفتم بمدح تو گهری   که نه از جنس بحر و کان باشد
جای طعنه است زانکه شخص ترا   عار از این و ننگ از آن باشد
ناگزیر است لیک از خس و خار   گرچه صد گل به بوستان باشد
تا بهر صبح آفتاب منیر   در کنار افق عیان باشد
ساحت بارگاه تو که مدام   مطلع آفتاب جان باشد

حاسدش را کو که چند از گفتگوی بیهده	دولت آن باشد که زاول مقدر کرده‌اند
ساقیان بزم هوش او بدور اولین	خمستان عقل را در یک دو ساغر کرده‌اند
پایگاه جاه او را تا توان بر پشت دار	چرخ را زان رو قوی پشت شاور کرده‌اند
بی سخن در یک سریر خانه او تعبیه است	هر سخن کز صوت اول صور محشر کرده‌اند
زان دو سر شد کز پی ترویج دین مصطفی	کلک او را نایب شمشیر حیدر کرده‌اند
ای سرافرازی که بهر شبه تو عمری عبث	هفت آبا را قرین چار مادر کرده‌اند
هم ز جودت کوه را با کاه یکسان دیده‌اند	هم ز بذلت لعل را با سنگ همسر کرده‌اند
با فضای درگهت کی رشک رضوان دیده‌اند	با صریر خامه‌ات کی ساز لشکر کرده‌اند
حلم سنگی سنگ و عزم آسمان آهنگ تست	آنکه نامش کوه قاف و باد صرصر کرده‌اند
تا باکنون ملک را در آرزوی دولت	هر دمش از دیگری نیرنگ دیگر کرده‌اند
ای بسا طفلی که او را ز آرزوی سلطنت	از دو کزنی اسب و از خرمهره افسر کرده‌اند
معنی لفظ و دوات و خامه دست ترا	چشمه‌سار و ظلمت و خضر سکندر کرده‌اند
ماهی یدست و پار از اهتمام حفظ تو	بر فراز تابه هم دست سمندر کرده‌اند
بهر کشف راز گردون بر فلک شد رای تو	روشنان اجرام خود را زان منور کرده‌اند
ز آرزوی مجلس عالیت سکان سپهر	ز اختران پیرایها بر چرخ اخضر کرده‌اند
بهر طی عرصه جاه تو از بهر ماه نو	نعلها بر پای این نیلی تکاور کرده‌اند
ای بسا در خیر و آرامش که افشردند پا	خامه و دستت که دفع دشنه و خنجر کرده‌اند
باد تا ارواح را سابق بر ابدان خوانده‌اند	باد تا اعراض را قایم بجوهر کرده‌اند
شخص تو چون روح دایم متکی اندر بدن	زانکه بر عدلت قیام ملک و کشور کرده‌اند

در ستایش یکی از وزرای ممالک پادشاه فرماید

دلم از وفا وصل دلدار خواهد	چنین فخری از این چنین عار خواهد
از این ناروا مایه سود نیست آن	که سود جهانی بیک بار خواهد

دبیری که دانشوران جهان را	قضا بر خطش سر قلم وار خواهد
سر کلک او دوده اندود باید	وگر هر کجا تیغ زنگار خواهد
در جود او باز باید امل را	وگر مهر دری بهیت سمار خواهد
رقم کش نه مهر وزارت به پیشش	بصرف عقاقیر عطار خواهد
چو خسرو بهمت جهانگیر گردد	وزیری ز فکرت جهاندار خواهد
سخن کان نه بر نام نامیش مقطع	گناهیست کز وی استغفار خواهد
چو گر زند دیگری لاف مردی	بگویش که گفتار کردار خواهد
کس ار ابر آزار خواند خزان را	خرد را بر آزار آثار خواهد
چو خرمهره را نام گوهر نمائی	از او جوهری آب و مقدار خواهد
وگر بر خزف خورده دینار گوئی	چه گوئی چو قلاب معیار خواهد
بلند اختر آخر دبیری لگدزن	که بی شبهه پابند و افسار خواهد
زند لاف مردی و زاسازن ما	همی غازه از بهر رخسار خواهد
از این خربطی یاوه کز بهر حمقش	نگارنده از بهر طومار خواهد
منش در رخور انگش دیده بودم	چو بینم کنون سنگ عصار خواهد
چو کاواست و شاخش درون دهانش	گر او عالمی را در آزار خواهد
پرستاریش را چنان یار کردی	که هر کس چنو خویش بیمار خواهد
بعزت رسانیدی از خواری او را	که خود را بزیر تو اخوار خواهد
خلیفتی که خبث خدا وند گوید	بهر نا سزا خود سزاوار خواهد
همی بر تو نسبت دهد هر دبیری	وزان دوستانت در آزار خواهد
ز جمله بتر نسبت خویش بر تو	که فخر از سر عار خواهد

در تهنیت ورود موکب شهریار دیگر در فتح قلعه‌ای از قلاع بلخ فرماید

ای ملک جم ببال که شاه عجم رسید	دارای افسر کی و اورنگ جم رسید

رایش فزود هرچه زکان کاست جود شاه | بر کان که گفت کز کف خسرو ستم رسید
با کوه بس نیاز زند گر جرم همسریست | از دستش آن زیان که زمانی بیم رسید
یا بهر شاه یا زپی خصم شاه بود | هر نیک هر بدی بوجود از عدم رسید
شاها ز فتح هند مگر طفل هندوی | محمود را اسیر زبیت الصنم رسید
شاه از پی عنایت و احسان نوازشش | سیلاب اشک دیده هندی بیم رسید
گفتی بعذر گریه که هنگام کودکی | کز من بمام صدمه زخوی دژم رسید
می گفت اسیر لشکر محمود و منت | زین گفته باب پیر مرا بس الم رسید
گفتا بریده باد زبانت ز حرف زشت | نفرین همین بخاطرت از بیش و کم رسید
زین طفل بیگناه چه آمد که بایدش | از خصمی آنچنان بنکال و نقم رسید
من نیز بودمی متحیر که گفتشان | کایا من چه خواهد ازین رنج و غم رسید
اکنون که در کمند تو جا گشت مرمرا | دوران غم گذشت و زمان نعم رسید
از بخت ام نشاندی و من غمین | کین عیش در رکاب چرا دیر دم رسید
شاها چو اهل پارس بجان هندوی تواند | از موکب تو وحشتشان لاجرم رسید
هر یک در این خیال که از ما چه سر زده است | کان شاه محتشم بسپاه و حشم رسید
زین بندگان که طاعت شه فرض عینشان | بدگو چه گفت کان بولی النعم رسید
زین بیخبر که موکب صاحبقران بفارس | بهر رفاه کشور و عیش امم رسید
زین بیخبر که موکب خاقان جم نگین | هر جا رسید از پی دفع ستم رسید
ما خود اسیر هندوی محمود عادلیم | هرچه آن بما رسید ز شه محتشم رسید
شاهست ما ن وصال چه گستاخ میروی | کار تو رفته رفته بلا و نقم رسید
هر چند حق تراست که صد بار بیشتر | گفتی مدایح و بشهنشاه کم رسید
شه را اگر چه طبع هنرپرور است لیک | باید بحال کشوری از کیف و کم رسید
عرض هنر بس است زمین بوس شاه کن | وقت دعای داور دارا حشم رسید

گر جفت نظیریش برادرش نظیر است | کو نیز فلک رتبه و خورشید فر آمد
این است که این هر دو گهر گرچه فروزان | زان هر دو یکی از دگری خوبتر آمد
این است که این هر دو برادر ز یکی برج | آن گرد طلوع این دگرش در اثر آمد
آن گرچه بدل غیرت دریای محیط است | این نیز بدست آفت گنج و گهر آمد
آن گرچه سکندر دل و خورشید سریر است | این نیز تهمتن تن و جوزا کمر آمد
آن گرچه پرندش سر هر سرفکن افتاد | این نیز سمندش تن دشمن سپر آمد
آن یک سخطش در دلی ار آتشی افروخت | این نیز شفاعتگریش با اثر آمد
آن گر بگهر مشتری شعر و صال است | این نیز خریدار متاع هنر آمد
شاها برادر دل و جان تو بود شاد | کز مهر ترا همچو دل و جان ببر آمد
از شادی تو مردم کشور همه شادند | جز یکدو سه مسکین که بلاشان بسر آمد
تهمت زده گشتند بناخدمتی تو | وین بر سر ایشان ز قضا و قدر آمد
غافل که چه خواهی چه بد از سینه مظلوم | تیریست کش از جوشن گردون گذر آمد
کس با تو چو شاهی بخدا بد نسگالد | بر آن دو سه بیتیم بدین محضر آمد
آنکس که بداندیش تو گشت ایشه گیتی | کی در شکم مام ز پشت پدر آمد
ور زانکه بیفتاد بفرض از شکم مام | هم در شکم خاک در آن لحظه در آمد
ور خود بمجالی فلکش داد مجالی | کی در خور لطف تو شه دادگر آمد
انصاف که شایسته صد بند بلا است | آنرا که تو منظوری و در بند در آمد
لیک آنکه بسی سال زمین بوس ترا کرد | مردنش ز نادیدن رویت بتر آمد
عفو از همه اولی است که این کار خدا است | تو سایه اولی ز تو این کار بر آمد
تا گل ز همه بوی و شکر به ز همه طعم | تا در نظر این صبح و شفق گلشکر آمد
خرم برادر تو چنان کز تو برادر | چندانکه بد از پی هر شب سحر آمد

در ستایش و ثنای خاقان مغفور مبرور فتحعلیشاه قاجار طاب ثراه

ور سلیمان خوانمش از راه دیگر هم سزاست | کش بخوان جود مخلوقات مهمان کرده‌اند
عدل ساسان دارد و سامان ساز اقبال | هم بساسان نسبتا و هم بسامان کرده‌اند
زان بساسان نسبتش دادند کز تدبیر او | هر کجا کاری بود مشکل بر آسان کرده‌اند
بی طمع شاهی بود بی حرص و بی آسان مدان | ملک ایران را بمردی این دو ویران کرده‌اند
بی حسد رادی بود بی کبر و بی نازی بگیر | مرد دانا را برادی این دو نادان کرده‌اند
از زر و سیم ضعیفان گنج شه فربه نگرد | ای بسا کس کز ره این کار رو خسران کرده‌اند
ملک شه را جاودان بیند دو چیز احسان و عدل | ملک آری جاودان ز عدل و احسان کرده‌اند
این جوانمردی نگر با کسان بخشید گنج | باسدانان کاین عمل کردند تاوان کرده‌اند
یکدرم دادن ز خود بهتر که صد گنج کسان | گنج بخشان بین که بذل از مال دهقان کرده‌اند
آن جوانمردی که داد از خویش و نگرفت از کسی | نام او در نامه توفیق عنوان کرده‌اند
آن سخی باشد که در ملکش شی محتاج نیست | جای دارد گر بمدحش زیب دیوان کرده‌اند
مدح آنان کی توانکردن که از نامردمی | تا شی پوشند صد بیچاره عریان کرده‌اند
ملک از او آباد و حق خوشنود و خلق اندر امان | وین از آن باشد که نقشش را بقربان کرده‌اند
این کسی بوده است کشهر از کسی آسوده حال | خسروان هرگونه بر کشور نگهبان کرده‌اند
در گلستان گر رود بی زخم خاری نیست گیر | گیرم از انصاف شهر را گلستان کرده‌اند
ور برضوان جا کند با این فراغت کی بجو | گیرم از فرهنگ ملکی باغ رضوان کرده‌اند
شاه دولتخواه اگر نیکو نه دارد دور نیست | گر بفرمانش همه اقطاع کیهان کرده‌اند
بختیاران شاه گر نیکو نباشد بی گناه | پیشکاران شاه را مشهور دوران کرده‌اند
دولتی کش عاقبت نیکو بود پاینده او | زین چنین کار آگهان پاکدامان کرده‌اند
ای جوانبختی که تا شد پایمالت خاک زرد | اخترانش همسر کحل صفاهان کرده‌اند
از لعاب عنکبوتان رواق قدر تست | اطلسی کاندر بر گردون گردان کرده‌اند
سالها باشد تا من از اوصاف خلقت گفته‌اند | وصف آب خضر گوئی پیش عطشان کرده‌اند

مژگان سرفرازش و زلفان نشیب پر | بنیاد صبر از ایشان زیر و زبر شود
ابروش چون کمانی وان غمزه چون خدنگ | تیر از کمان نجسته بدل کارگر شود
ایخواجه گر ترا دل و دین است زینهار | راه نظر مپوی که چاه خطر شود
منکر مشت گرمی تقوی بروی خوب | تقوی کجا بناوک مژگان سپر شود
ای سرو ناز در بر آزادگان خرام | آزاد سرو اگرچه ندیدم ببر شود
خواهم که تار تار کنی موی خویش را | کز موی مشکبوی تو مشکو تتر شود
هرگز مباد کز تو جدائی کنم بطبع | الا که چار طبع من از یکدگر شود
ما را بجرم قدمت خدمت مدار خوار | کان بنده کو قدیم شود معتبر شود
یار ار چه یار را بنا چار میبرد | اما دریغ یار که بیدادگر شود
بیدادگر بیاد دهد بخت سروری | حیف است دور دولت خوبی بسر شود
یاری تو یا بلای دل و دین عالمی | کان کت ببیند از دل و دین بیخبر شود
بیداد خوبرو چو نمک باشد و طعام | چون بیشتر شود بجگر نیشتر شود
ترکی و تنگ چشم و دهان شکر خشم | هر خیر و صدقه که کند مختصر شود
جادار دز نگارش وصف دهان تو | کاز رم ملک هندی شوشتر شود
جامی که قطره قطره رود پست در گلو | آوخ که دجله دجله ز چشم بدر شود
تو آن دو هفته ماه و من آن هفت ماه طفل | کاغوش وا کند که قرین قمر شود
خلق و شمایل تو که خلقیش مانند | راحت فزای روح و ضیاء البصر شود
شیرین لبان موی سفیدت چه احتراز | نشنیده که شیر و شکر خوبتر شود
ور شیر و شکرت نبود ساز کار طبع | لخت جگر فشانم تا کاشکر شود
با خط رخت بهست که خورشید روی خوب | آهنگ باختر چو کند با خطر شود
جابکترم بکار غم اکنون که بیشه ور | جابک شود چو مهر سوی باختر شود
چون شد که هر دعا که بعهد تو میکنند | الا دعای شاه جهان بی اثر شود

ویناربره ریخت زبس لعل وگهر یافت / باباغ فدا کرد چو آن صف‌شکن آمد
دی دید که آمد سپه بهمنی از پی / زر در ره او ریخت که دزدی کهن آمد
زر ریخت براهش که بگو هر خبر در راه / بینی دی دیوانه چه چابک بفن آمد
پیراهن و دستار زگل بود و ز نسرین / آنگه بقبا و درم نسترن آمد
سوری ز پیشش برهنه شد و نسرین / زان پس سپهش بر سمن و یاسمن آمد
نیلوفر بگریخت بنفشه دو ندانست / لبلاب چنین کرد و پی پیرهن آمد
زین پس پی عشرت بچمن جاشوان ساخت / کز خویش برهنه تن و عریان بدن آمد
شهرست کنون مسکن عشرت که نظامش / از معدلت خسرو لشکرشکن آمد
بستان شبستان کن و جور انبی خواه / کاکنون که آمیختن مرد و زن آمد
آن شاهد مستوره مستان بر بستان / چندیست که در شهر گرفتار دن آمد
آن بکر که در خانه نشاندیم به تنها / مانا که پری دیده و بی خویشتن آمد
خیزید و بجایش بنشانید که او را / صرعست و پری دیده و کف بر دهن آمد
تاپاک دلیهای ویس است و بنسبت / همشیره او نیز عقیق یمن آمد
رخشنده عقیقی نه که تابنده سهیل است / کو آفت انده شد و خصم محن آمد
با گونه سرخست و فروزنده چو اخگر / بهرام سپهرست و یا بهر من آمد
بادی که بر آن آب چو آتش گذر آورد / گوئی مگر آن باد ز خاک ختن آمد
جاده چو عقیقی نگین خانه جامش / زان خاتم جم ساز که غم اهرمن آمد
ای ساقی اگر میدهی آن جام بمن ده / کاین بهر من جام می از بهر من آمد

در نکوهش اهل پارس و بیوفائی اهل آنجا بیان فرماید

چه شد پارس کاهل وفائی ندارد / منه دل بدو کآشنائی ندارد
ز شیراز ما تخم انسان نروید / بلی هر زمین هر گیائی ندارد
بهر جا رسیدم بهر کس گذشتم / بجز خود دو خود دو خودنمائی ندارد

میانت همچو مژگان چشمم از کوه کمر ماند / مکن کاین چشم بی مژگان میانت بی کمر ماند
نهال قامت پیوسته آب از چشم من خورده / مکن دوری مباد آن نخل دوری چشم تر ماند
فغانهای منست چشمان شد دعای بی اثر زو / دعاهای توام همچون فغان بی اثر ماند
محبت چون نه وصل آرد نه مهر آخر بسر بندد / ببرند آن درختی کش نه سایه نه ثمر ماند
جفا کردی که یاران کم شدند و خود شدی تنها / بت بیدادگر همچون شه بیدادگر ماند
که خط از مشک تر کرده به برگرد بنشاند / که خط مشک و قدت سرو و خدت چون قمر ماند
چو گندم در زمین ماندی کی زان بعد صد گردد / غمت هم بیشتر گردد چو در دل بیشتر ماند
شجر چون شد قوی صرصر نینداز دز پا او را / تراپیداد گر صرصر مرا عشق آن شجر ماند
تو از حد میری شدی درخت از پای بنشاندی / بماند کشم از صرصر بگفتم با تبر ماند
مرا با خود گمانی بود دوری با کمان اما / چو قامت شد کمان قوت بگو چون بیشتر ماند
جهان راه وفا پوید چو کس پای از عصا بندد / کجا میل سفر ماند چو میل اندر بصر ماند
بچشم آب ز بس گشت میش و ور گشت آرزوی / چو اخگر زیر خاکستر بماند از وی شرر ماند
نگارم دید و انگشتان گزید و گفت یا یاران / گرا با ورکه کس با بار محنت اینقدر ماند
فلک همدست شد با من قدر هم پیشه با هر دو / دو چار کس یکی گر زین سه شد مشکل دگر ماند
همه او را ثقیل و سخت جان دیدم ش دیدم / بزیر بار چندین کوه پا بر جا مگر ماند
جفاهائی که از من دید و می بیند از او بگذر / بچندین درد بیدرمان کس پا تا بسر ماند
سری دارد پر از سودا و چشمی پر دو با بینا / مجدد راز سر و سیماز جای بیشتر ماند
ز بس کامی دندانش زر کاوی فرق بنوا / که نیمی شیر پستانش بدوشی وان دگر ماند
دو بازو بند داغش بین چو پشت است اشاه بین / که لعل از زر و مروارید غلطان از زبر ماند
کمان آسا خمیده پشت و در دا عصا تیری / ولیکن تیر بی پیکان چو آه بی اثر ماند
ولی زان پنجه با هم که تا شیرست با آهم / که این تیر ار چه پیکان فلک را بی ثمر ماند
کفم کف الخضیب آسا اگر خالیست پرسی / ز بس گوهر در او ز اشک که بکام بحر ماند

قبای مستعار منصب شد بنیت عار او — قبای مجد باید مرد را دایم بپیرایند

نباشد همچو آب چاه آب کوهساران — که بس کاریز گردد خشک و آب این گهر تابند

زهی نخل برومند بزرگی را تو برگ و بر — مبادا آنکه نخل سروری بی برگ و بار ماند

در شکر سلامت ابوالمنصور محمد عافر اعرفیات و تعجیلات امیرالمؤمنین ستایش شاه و شکایت از درد چشم گوید

زاسیب درد پای ملک سکار شد — صد شکر ملک شاه کنون پایدار شد

بر خود گرفته بود ملک درد عالمی — کو دردمند گشت و جهان رستگار شد

پنداشت شاه راحت خلقی ز درد خویش — بالله چنین نبود که دلها فکار شد

در رتبه جسم شه بود از جان خلق بیش — هر چند تن به نیروی جان استوار شد

جانها ز دردمندی شه چون شود نزار — آن تن نه آدمیست که از غم نزار شد

دردی که پای شهش دست داده است — کی خار شد که عافیتش پیش کار شد

چون در دو پیش آید از این پس بسر نهند — کز پابوس شاه جهان کامکار شد

بر رهگذار شاه رخ خلق بوده فرش — شه را اگر پیاده بر این ره گذار شد

اول یکی منم که بخشش گرفته ام — بی چشمیم از آن سبب افتخار شد

بر پای شاه دیده نسودم ولی بچشم — درد شه آمد و ز شهم یادگار شد

چون درد از خدای بیاید بپای شاه — با این دو رتبه اش تو نکوئی که خار شد

پای ملک سلامت اگر چشم من برفت — گز وی جهان و کار جهان استوار شد

هر دیده کی فدائی پای ملک شود — گر دعویم بجان حسد پیشه یار شد

بر چشم کم ببین تو بچشم وصال نیز — ای یار گرچه دیده انصاف تار شد

چون پای شه بود میان گرچه ماه و مهر — گر را بجای چشم بود ز اعتبار شد

حمد خداست واجب و شکر ثنای او — کاین موهبت ز کرمت کردگار شد

از آن گذشته ناله مسکین بتو — گر زهر تلخکامیتان خوشگوار شد

اینجا بجای خویش بود لیک لازم است — تکریم آن حکیم که شه را دو چار شد

جشنم ز جای وورد زبان گشت مصرعم — بر مصرع دگر دلم امیدوار شد

تا آنکه منهی آمد و بهبود شاه گفت — این مژده زندگانی اهل دیار شد

رفتم بسجده گفت ملک گفته بگوش — صد شکر ملک شاه کنون پایدار شد

شکرانه مسیحی از اندازه شد ولیک — معذور بد وصال که بی اختیار شد

شکر مسیحی است و چه نیکو نظر کند — شکر خدا و مدح شه بختیار شد

تا سایه از زمین بود و نور از آفتاب — وان نور و سایه پایه لیل و نهار شد

جاوید مان تربیت ساکنان خاک — زیرا که ذات پاک تو خورشید وار شد

جاوید در زمانه زی با نام نیک — جاوید اگرچه ذات خداوندگار شد

وله ایضاً علیه الرحمة

خاتم دولت بدست شاه بر آمد — ارث پدر بود و قسمت پسر آمد

چرخ نه کاری شگفت کرد و نه طرفه — هر پسری کامیاب از پدر آمد

پور پس از باب باشد این همه دانند — ماه چو بنشست آفتاب بر آمد

چرخ جز این هر چه کرده بود خطا بود — قایل دیهیم شه کدام سر آمد

هیچ شگفتی اگر که هست در این است — گرچه شه این مختصرش در نظر آمد

لی لی از این هم عجب مدار که عمری — تاج هم از فرق شاه بهره ور آمد

دوش ز پیر خرد سؤال نمودم — کاین صدف از صد فزون شرش گهر آمد

فاش ترک یعنی از نبیره و از پور — شاه عجم را فزون ز صد پسر آمد

زین همه دیهیم جو که خوی پدرشان — سر بسر اندر رها و مستتر آمد

بیست تن آخر فزون نه ملک خدا بود — هر نفری با سپاه و باحشر آمد

ده تن از آن بیست تن که دولتشان بیش — همچو پدر با کلاه و با کمر آمد

آن یکی از خیش چرخ پر ز کواکب — وین دگر از کنج بحر پر گهر آمد

چیست گر این سرکشان و شاه نژادان — قرعه دولت بنام شاه بر آمد

خیز که هنگام کوشش آمد و مردی   ملک کر از دست رفت کی دگر آمد
پشت برادر قوی بود به برادر   خاصه که از یک نژاد و یک گهر آمد
از چو تو لی شاه چون قوی بود پشتش   هر که ستیزد با وی بروی در آمد
گرچه بکار است لشکر و حشرا تا   یار موافق بسی بکار تر آمد
یار موافق پس از خدای ندارد   جز تو که تیغ تو جای صد حشر آمد
خیز ز سر تا گذشته سیل حوادث   چاره اکنون که آب تا کمر آمد
خیز و از آن تیغ آبدار فرو کش   آتش طغیان که این زمان شرر آمد
خیز و علم بر نشان ببام کلیسا   پیش که یاجوج روس رخنه گر آمد
دولت و عزت ز هیچکس نبود کم   بهرچه باید ز خصم بر حذر آمد
خنجر آتش فشان بدار به پیشش   خصم گر از حمله شیر نر آمد
دولت چل ساله چون ز دست توان داد   بهرچه روزیت کنج پر گهر آمد
حمله دشمن ز خود بد وست ببندند   دوست شود خصم هر کجا که ز در آمد
زر بمثل تخم گندم است بیفشان   ربع بحر من ببر چو کشته بر آمد
جیش بساز و بتاز بر سر دشمن   پیش که او ناگهان ترا بسر آمد
لیک دو لشکر بود مساز فراموش   جیش دعا را که این بکار تر آمد
تا ننماید ستاره در بر خورشید   تا نه بر و بحر در شمر شمر آمد
باد سپاه عدو چو فوج کواکب   تیغ ترا کافتاب در اثر آمد

در موعظه و نصیحت فرزندان خویش گوید

ایصاف دلانی که مرا راحت جانید   این پند ز جان خاسته در دل بنشانید
هرچند همه کودک و بازیچه پسندید   پندم بپرسید و ببازیچه مخوانید
تا چند زنی رخش و زنار نج تر از و   هان توسن همت بتراز و بجهانید
پندم بپسندید و بجان کار ببندید   کابنای وصالید نه ابنای زمانید

این کشوریست بخت کسی شاد کو گشاد   این کشته ایست وقت کسی خوش که او درود
نغنود کس بکام دل خویش در جهان   جز آنکه در کنار پری پیکری غنود
گوی مراد کس نه بچوگان کام زد   الا کسی که گوی ز نخدان او ربود
ننمود در رخ هلال تمنا بهیچ کس   جز آنکه چشم خود به هلال ابروان گشود
نگشوده است یک گره از کار هیچکس   جز آنکه چرخ درگه دارا با و نمود
درگاه پادشاه جهان سایه خدای   شاهی که اختر شش هنرها بس آزمود
آنخسروی که طاق فلک قیرگون شدست   از بس بوی ز مطبخ جودش رسیده دود
صیقل گریست خنجر کشورگشای او   کو زنگ فتنه ز آینه مملکت زدود
از خصم ملک گیرد و بخشد همه بدوست   از آن هر آنچه کاست حسامش بدین فزود
گر عدل او نبود ستونی بزیر چرخ   دیری بدی که طاق سپهر آمدی فرود
از رای او فروخته قندیل اختران   از همتش فراشته این گنبد کبود

در تحقیق بنای دنیای فانی و در غیب گشتن مجاز و موت اهل معاد فرماید

زهود و صالح بشمار تا بعاد و ثمود   ز ننگ بد همه راندی بود معهود
کسی مجال درنگ اندرین رباط نداشت   ترا گمان که برای تو ممکن است خلود
بمرد چاره مردن نزاد نیست ولی   با حشیار نیاید کس از عدم بوجود
دو قافله است و آن دائم ز وجود و عدم   که اهل قافله معدوم خوانی و موجود
بشاهراه عدم رفتن است هر کس را   همین برای تو این ره نمیشود مسدود
ز عود مینت گزیرت که عاقبت گردد   فراهم آمده اجزا با صل خود مردود
چو عود تو بضرورت بود چنان بار   که عود مهر تو سوزندلی ترا چون عود
برفتست همه ارواح غیب منتظرند   که تا نمورد ایشان گنی چگونه ورود
چو بازگشت کنی جهد کن که پاک شوی   که ننگ باشد معیوب بدار مولود
تو پاک آمده تا کی این بهانه کنی   که ننگ بخت کسی کز ازل بود مسعود

یگانه معتمد الدوله آنکه بار خدای … بلند پایهٔ ایوانش برز کیوان کرد
نخست کس بفرستاد و خواندنا کس را … چو دید کار دگر گشت و چاره شوان کرد
بعجز آمد و زنهار جست و عذر آورد … قبول خدمت بنمود و ترک عصیان کرد
چو جان زخیلهٔ بدر برد شد بکار نخست … ازاین معامله گر سود برد نادان کرد
لوای سرکشی افراخت باز و عاصی شد … نه مرد بود که عصیان بجای احسان کرد
کهن فریب متین نام او کلاب گزین … که با سپهر برون سر ز یک گریبان کرد
زن و زر خود و شخواه نقد و خواسته را … همه بخوی کل اندر کلاب پنهان کرد
خیالش این بد و الحق نکو شناخته بود … که چاره اش نتوان گرچه پور دستان کرد
گمانش این بد و الحق درست یافته بود … که در درش نتوان رخنه چرخ گردان کرد
ولیک غافل ازاین کین عدو شکار لبیت … که از ستیزهٔ او چرخ دل پشیمان کرد
نیافت کاشکه رها کرد این چنین خصمی … توان دوباره مر او را به بند و زندان کرد
ازاین گذشته که با وی ستیزه کرد که موی … نه بر تنش اثر زخم تیغ و پیکان کرد
برفت و قلعهٔ او را گرفت و کرد خراب … هر آنچه کرد با وصد هزار چندان کرد
زمام صعبان ماهرتر است آنکه بفارس … بطفل بیت او کار رام صعبان کرد
همه منیجه کافر دلی و بیرحمی است … که سالها بحق کافر و مسلمان کرد

و له ایضاً طاب الله ثراه فی مدح جناب مستطاب سلطان العلماء … اعظم

خاکسارانی که ره در عالم جان یافتند … راست پرسی سلطنت آنست کایشان یافتند
فقر بگزیدند تا از فقرشان دولت رسید … درد بپذیرفتند تا از درد درمان یافتند
چند با ناخواستن خوش ساختند از اختیار … تا مرادی را که مشکل بود آسان یافتند
در پناه بینوائی گنج عزت دیده اند … در میان خاکساری آب حیوان یافتند
تخم نومیدی برافشاندند در صحرای دل … تا که باغ خویشتن را سبز و خندان یافتند
ساخته با سوز دل تن داده بر ترک مراد … تا میان نار سوزان باغ رضوان یافتند

کوس قدرش بر فلک الفقر و فخری کوفتند … دورباش دولتش را گر بایران یافتند
او بود خضر ره و درویش با سکندر نگری … پیشکاران سکندر آب حیوان یافتند
مشکل است ار قدر او دانند گر ظلمات طبع … یافتند این آب حیوان را و ارزان یافتند
دامن فقرش نیالاید بلوث سروری … لیکنش آلودگان آلوده دامان یافتند
سروری لوث است آنکس را که شد محکوم نفس … یار او پیدا دخولی را بفرمان یافتند
لیک نفس کامل و فرمان پذیر و عادلست … سروری را خلعتش بر روی یزدان یافتند
شاه باید حق شناس و صدر عالم حق پرست … سروری دوش گر او یک مملکت جان یافتند
شاه چون باشد چنان و صدر چون باشد چنین … جان چه باشد اهل ایران تازه ایمان یافتند
بالله ار انصاف خواهی شرک پنهان داشت خلق … شرک پنهان داده و توحید پنهان یافتند
حرف حق جز با زبان تیغ نتوان گفت فاش … لطف حق بود آنکه خلق این گنج آسان یافتند
همچنین اسلام اول آشکارا از مصطفی … تیغ حیدر را بر اسلام برهان یافتند
شه سلیمان صدر آصف تخت بلقیس است تخت … کش به پیش شاه بی مانند دیوان یافتند
راست خواهی ملک فقر آلود و فقر ملک دار … بود مشکل این وزیر و شاه آسان یافتند
همت این صرف آن شد دولت آن خرج این … کار فقر و سلطنت را زین دو چندان یافتند
هرچه آن زاید بکار از دولت این ساختند … هرچه این را بد کمال از همت آن یافتند
دین ازاین تا بد جهت و دولت از آن تقویت … هم خدا هم خلق را راضی از ایشان یافتند
صورت و معنی بهم شد رام و خلقی کام یافت … تا بهم یکانه بود این خلق حیران یافتند
هیچکس زین پیش مال خویش را مالک نبود … بسکه از حکام ظلم و جور عدوان یافتند
مالشان آن خود است اکنون و مال شاه نیز … نیمی از انصاف و نیمی از احسان یافتند
تا جهان ماند بماند در پناه کردگار … زانکه او را صورت الطاف یزدان یافتند

و له ایضاً طاب الله ثراه

ای اهل هنر مژده که عید هنر آمد … وان روزهٔ هر روزهٔ دانش بسر آمد

زخوان موهبتش آز را امیدها نی — نعیم هر دو جهان کمترین نواله کنند

بعهد دولت و غیرنائی و بربط نیست — اگر ضعیف و تحیفی فغان و ناله کنند

همه نتایج بحر و خصایص کانست — چو خازنانش عطائی علی العجاله کنند

بخرج روی کسا میرود کنوز ملوک — کجا عروس مدیحی وراقباله کنند

زمانه دفتر حسن مکارمش نشود — مگر که مختصری درج در رساله کنند

بکمرهان چو ضمیرش چراغ افروزد — هم از خطوط شعاعی براو زباله کنند

بیک سخا که بخواهند کان کند ستیش — ازاو ذخیره چندین هزار ساله کنند

زنخه سخی او کس همین واسطه نیست — خوش است عیش که بی منت دلاله کنند

زهی زحسن سلوکت گذشته کار از آن — که خلق را بزر و سیم استماله کنند

هر آنچه دور تو خواهنده هیچ چون تو منش — که حکم کثرت باران زناه و ماله کنند

چه از سپهر خدنگ ترا کنند سپر — چه از حباب سپهر پیش سپر ژاله کنند

زبیم شحنه عدلت بمرغزار سپهر — کنام شیر فلک مامن غزاله کنند

کسی که گرز تو اش نرم کوفت روز مصاف — نه ممکن است که اجزای او سخاله کنند

عروس مدح تو از خاص و عام اهل هنر — اگر زدوده کلک منش کلاله کنند

مرا نه تنها اندیشه صرف مدح تو شد — از این مقوله بسی خرج این مقاله کنند

در آن مصاف که روئین تنان چو صباغان — رخان معصفر آمیز رنگ لاله کنند

زبرز و بال یلان هر چه را که گرز بود — ببیم توسن خاراشکن حواله کنند

سخا ز مردم گردم طبیعتم بگفت — که عمر خویش چرا صرف بر بطاله کنند

دروغ بستن بر مردمان مردی نیست — که اقتدا بزنی شوم بدفعاله کنند

بعینه این سخنان اعتبار آن دارد — که دختران ز بس چرخه بهر خاله کنند

چرا نکه روز خود از کلک من نمی بینند — و گر چه صرفه ندانم از این حواله کنند

وصال مدح ملک بود ز خبث خبث — خبیث را ابد خویشتن حواله کنند

حدیث شاعری من شنو به پنجه سال — که مدح گفتم وانباشتم سفینه چند

همی سرودم مدح و همی ستودم خلق — چنانکه رسم گدا پیشه است و حاجتمند

همیشه گرچه خدا داد لیک آوردم — بسعی بازوی خود صید رزق را بکمند

از آنکه پیش کسی چون کمان دوتا نشوم — دوتا شدم چو کمان و بحلق کردم بند

همیشه قامت من قوس بود و کلکم تیر — که بود رزق مرا این کمان و تیر پسند

کفاف من همه از هند و سند داد خدای — باین بهانه که خطم بدیع بود و پسند

مهین کراسه تازی بخط شیرازی — همی نوشتم و آمیختم گلاب بقند

ز هند دخل نمودم بفارس کردم خرج — چنو که رزق بمصرش حواله خود بخجند

بروز و شب هنر آموختم بجز دو درست — ولی قناعت آموز باز نان و فرزند

قلم چو طوبی و اوراق خطم اوراقش — بخانه نه که از برگ سایه نفکند

کس ار بگوید بر من شرافت خور پذیر — چو گفت خط وصالم نه این از او نه پسند

نه پارس بلکه از آنجا که آفتاب دمید — فزون ز خط شعاعی نبشت و پیراکند

بزاده تهنیت از من بمرده تعزیه نیز — که اهل یک بلدیم و رفیق خویشاوند

تو این قضیه ز حکاک پرس وز نجار — که بر حجر چه قدر شعرهای بنده بکند

چه ننگها که نکردم از این بلد کوتاه — چه نامها که نکردم در این دیار بلند

برایگان همه را نام رفت در آفاق — که صیتشان چه بلند است و شعر بنده سمند

کتابها بنوشتم قصیدها گفتم — همه دروغ و همه ناسزا و در خور بند

ز خون خویشتن و خوان خویشتن خوردم — که حاصلم ز ثناشان گزاف بود و گزند

بگفته گر بپذیرد خدای استغفار — بخورده گر بپذیری تو میخورم سوگند

بوقت نعمت آسیب جو تر از اعدا — بگاه زحمت آزرم روتر از فرزند

گرانبها زبری سخت روتر از خارا — ور شنباز بود نرم روی تر ز پرند

درست کشور شیراز هیچو بغداد است — بعزل و نصب بزرگانش دجله را مانند

بیا لا بلندی دلم کشته معشوق ... که عقل اندر اوصاف او قاصر افتد
توای مانع من ز رخسار زیبا ... شنیدی که منظور بی ناظر افتد
توئی هر مثالی که در دیده اید ... توئی هر خیالی که در خاطر افتد
تو در هر نهان خانهٔ دل که باشی ... نهانها از او جمله بر ظاهر افتد
نه در خوبرو چون تو منظور گردد ... نه مهراست گر زهره بس زاهر افتد
بچنگ آرمت گرچه بس دیر یابی ... اگر لطف شاه جهان ناصر افتد
جهان داور پارس انکو چو رایش ... نه خورشید روشن نه نه باهر افتد

در ستایش امیر اتابک معتمد الدوله منیب خلعت شاهی و شکوه کرده

نگار نازنین و شوخ دلبر ... سمن روی و سمن بوی و سمن بر
ز سنبل داده مرکلبرگ را زیب ... ز سوری بسته بر شمشاد زیور
ز دندان در عقیق آکنده لؤلؤ ... ز مژگان بر هلال آهیخته خنجر
ازان لؤلؤ بلؤلؤ داده شوری ... ازان خنجر بخنجر کرده سنخر
ز زلفش چهر چون مهری بروزن ... بچهرش زلف چون عودی بمجمر
شبم زان چهر چون مهری بر آزتاب ... دلم زان عود چون عودی بر آزر
در آمد با رخی چون رای دانا ... در آمد با لبی چون تنگ شکر
رخ گلگون و لعل شکرینش ... مرا چون گل شکر افتاده درخور
هران چینی که با زلفش برابرو ... شده از روی خوبش آتشین تر
چو زلف خود بر آشفت و بمن گفت ... که ای چون من بیجان خود ستمگر
وفا گفتند کز خوبان نیاید ... غلط گفتند کز مرد سخنور
کنون ده روز شد تا همچو چشمم ... بود در بحور سیر عدل کستر
هشل از تب چه روی من بتابست ... تو گوئی آتش افتادش به بستر
چه بود ست عذر گر بهر عیادت ... ز عشی در بر مهتر چو کهتر

عدو بندی که تا آهیخت صمصام ... عدو را بنده میگویند و چاکر
بود با جوهر ان پرندش ... عرض را اعتبار افزون ز جوهر
بود با سرعت پران خدنگش ... نظر چون طایر بر کنده شهپر
ده سیم و نه دست او ست معدن ... دهد مهر و نه رای او ست خاور
سران گرچه سر ملک اوسر او را ... چو سر بر جملهٔ اعضاست سرور
ز کلک و تیغ او چیپال و خاقان ... ز هند و چین ملک را جزیه آور
چو گیرد کلک مصر را در امن ... چو بندد تیغ هند را در آسر
ز هند و مصر ش آن نه از جیب را است ... بباج و ساو گنج و گوهر و زر
زهی خنگ فلک سنگش که گوئی ... نهان در دست و پایش باد صرصر
چو او جنبش کند هامون بجستن ... چو او جستن کند دریا چو فرغر
غبار او به بندد راه گردون ... صهیل او بپوشد صوت تندر
قوایم دارد از سختی چو فولاد ... چو فولادش در آن بنهفته آذر
نشیند چون بر و سالار گیتی ... ورا بینی خوی افشانان ز پیکر
بلی اختر فرو ریزد ز گردون ... چو خورشید فروزان بر زند سر
تهی تیغ جهانگیرش که بینی ... هلال چون سپهری پر ز اختر
از او دین مستقیم او خویشتن کاج ... از او کشور سمین او خویش لاغر
بیفزاید همی بر عدت خصم ... که یک پیکر همی سازد دو پیکر
در او موران شیر او بار بینی ... ز موران عدت شیران فروشر
اگرچه لعل آتش دارد اما ... مدام از خون اعدا روی او تر
امیرا سرورا صدرا استرکا ... زهی خلقت چو خلقت روح پرور
ثنایت طبع را امریست معروف ... خلافت نفس را نهی است منکر
تو یار و یاوری اهل هنر را ... کت ایزد یار باد و بخت یاور

هیچ امیدت آید که بما متفق آئی ... تا کشور هفت اقلیم گیریم بیکبار

تو از لب جانبخش و من از منطق شیرین ... تو از نگه مست و من از خاطر هشیار

ملکی که به تیغ کج ابرو نگشاید ... من بر تو کنم راست بدلجوئی اشعار

بومی که مسخر نشد از شعر دلاویز ... بر خنجر مژگان تو و غمزه خونخوار

در قلعه گشائی چو بر نگ چو به نیرنگ ... من کلک بکار آرم و تو طره طرار

بر کلک و بنان من لقب افکن و عارض ... برابرو خط تو کمان گیر و زره دار

چون کار به بیرحمی و خونخوار کی افتد ... آنجا تو سپهدار و تو سالار و تو مختار

ور کار بصدق نفس و عهد درست آ ... این از تو نیاید من دلشده بگذار

ور معدلتی باید تا ملک بماند ... این کار نیاید مگر از شاه جهاندار

هر چند جهان شعر من و حسن تو بگرفت ... فرمانده آفاق بود ملک نگهدار

فرمانفرما پادشه مملکت جم ... کز معدلتش دیو ستم گشت پریوار

شاها تو نه آنی که خلاف تو کند کس ... وانگاه بخود در روز نه بیند چو شب تار

بالله که همه پارسیان جاه تو خواهند ... اندر حقشان قول کسی نشنو زنهار

کر در همه آفاق به بینند نه بینند ... شاهی چو تو خوشخوی و نکوگوی و نکوکار

دانند که در پارس توئی رحمت یزدان ... دانند که بر خلق توئی سایه دادار

همچون تو ولی نعمتی اندر همه گیتی ... من کافرم ار هست بر فتار و بکردار

شه زاده نفس پاک تو آورد به شیراز ... در خدمت شه صف زده شهزاده بسیار

تا خلق بدانند که غیر از تو شهی نیست ... بر تاج کی و افسر جمشید سزاوار

قدرت همه دانند چرا پارس ندانند ... ای پارسیانت بفدا روزی صد بار

مشهور بنامی بپرستیدن خسرو ... حاشا که بگردند از این شیوه و هنجار

گر در دلشان هیچ غباری بود از هم ... ای ابر گهربار تو بنشان و تو بردار

تا در ره خدمت همگی یکدل و یکرنگ ... بندند بملک تو ره رخنه اغیار

کسی بروز نخسبد بویژه روز چنین ... دگر مخسب که بخرد شمارد ت مغرور

هزار شکر که آسیب پای عزم ملک ... ز خواب جستی و گشتی ز لوث تهمت دور

به نیم لحظه که خفتی چه فتنها برخواست ... اگر چه عذر تو روشن بدار مت معذور

سپاس چهد ملکزاده جهانبان کن ... که گر نبود کنون دیو را بدی مزدور

ز فر اوست که شد رایتی چنان منکوس ... ز جهد اوست که شد لشکری چنان مقهور

چرا و که گرد بهشتاد جنگ با سه هزار ... بدان مثابه که شاهین بحر که عصفور

چرا و حصار ز دشمن که باز پس بگرفت ... از آن سپس که خود اندر حصار بد محصور

بیار دفتر شاهان و سر بسر برخوان ... ز اردشیر و ز بهرام و بهمن و شاپور

نکرده با همه شهرت یک از هزار یکی ... از آنچه آمد از این شاه کامران بظهور

از آن سپس که حسن شاه یل نبرد شتافت ... بگو شمال عدو با سپاه نا محصور

خجسته پور جهانبان بماند در کرمان ... ببرد همره خویش از سوار تا بستور

که تاخت یکسر از سمت با فق طایفه ... همه بکینه چو مار از ستیزه چون زنبور

پذیره رفت و بهشتاد تاخت بر سه هزار ... که نیست شیر ژیان را زیان ز گله گور

ز اهل شهر نگر یافت کید پنهانی ... که بازگشتن خود را بشهر دید ضرور

سپاه خصم بدنبال شاه تاخت بشهر ... بسوی آنکه کند جای بر سریر سرور

سه روز ماند و بر آمد ز دستبرد عدو ... بجای سور سرور از حصار شور نشور

بچارم از در بم لشکری رسید بشاه ... بزور شیر و بخشم پلنگ و عدت مور

عدو شنید و برون شد بدفع لشکر شاه ... شتافت شه ز پیش همچو شیر از پی گور

نشد نیازمند بتیغش که بد بلشکر خصم ... صهیل ادهم او را خواص نفخه صور

بزور بازوی شاه آفرین که خویش نبرد ... عدو شکست و بکرمان ز زور بازوی پور

ببرد عرضه کن از من نبرد شاه شجاع ... که ای بعفو و کرم ذات اقدست مفطور

چه خواهی ای شه رستم دل از ولایت یزد ... نه یزد ملک یمن باشد و نه کشور فور

طبیب گوید پرهیز کن بوقت علاج   که جان دهد بمکافات جهل خود رنجور
گر این قصیده فرستد ز من بشاه زمن   بزرگوار جهانبان که سعی او مشکور
بیا نگارد زد بجویش شود دلشاد   بسا خرابه معماریش شود معمور
همیشه تا که بمقیاس عقل واماند   زنیک و هم و نظر سرع صبا و دبور
بشرق و غرب محامد نظم و نثرش   همه چو گوهر منظوم و لؤلؤ منثور
حسود او باضافت ثنا کنی جهان   ثقیل و خارج و بیجا چو زاد فی الطنبور

در تهنیت عید نوروز و مدح نواب اشرف امجد اعظم حسینعلی میرزا فرمانفرما ممالک پارس و نظام العلماء

کرت هوای نگار است در هوای بهار   بهار چهر نگار این ست بجای نگار
چه عاشقی بنهار ای بهار بند تو   یکی در آینه بنگر ببین ز خویش بهار
چه مایلی بنگار ای جهان نگار بعبث   تو آنچه را که بند آوری که میدار
کسان بجوی رزان نوبهار تازه کنند   تو در بهار بجوی کسان مرو زنهار
بخت اگر بگلستان روی بخواه مبند   که بی پیند بود گل بچشم مردم خار
کنار سبزه نوخیز کش بساط نشاط   کزان بساط یکی زانبساط گشت هزار
بباغ و راغ و بهار و نگار کم نشود   سه چار روز دگر صبر بایدت ناچار
مهم ترت ز بهار و نگار کاری هست   اگر تو بیخبری من نمایمت اخبار
بیک دو روز دگر جشن عید فروزین   چو بندگان بدر شهریار باید بار
برای خدمتی واز پی تماشائی   من و تو باید مان رفت اندران دربار
تو از جمال گلستان کنی بساط ملک   من از خیال جواهر برم برای نثار
ز یکطرف نگری پیلهای که پیکر   همی زیمت دگر سروهای گلرخسار
ز نالبان و ز شیپور و طبل سربازان   فتاده غلغله بینی به برزن و بازار
همی خرام کنان یا و راز پی سرهنگ   چنانکه از پی طاوس کبک خوش رفتار
بچشم تا نگری روی تو خط و ساده   بگوش تا شنوی بانگ بربط و مزمار

اگر وزیرش گفتم وزیر آن شاهست   که بندگانش بر آن سروران بود سالار
اگر وزیرش گفتم وزیر آن ملکی است   که افتخار ملوکست و اعتبار تبار
سپهر مرتبه فرمانروای کشور جسم   که آفت یم و کانست از یمین و یسار
در آن دیار که عنفش بهار را چو خزان   در آن بلاد که لطفش خزان را چو بهار
نه فرا فزا و رفت قدر مهر فلک   ز خاک درگه او رفت آب مشک تتار
فزون از آنچه بگردون ستاره را اثر است   از او بخاک ز جود است و معدلت آثار
ز جود او نبود دست و دامنی خالی   اگرچه دامن کهسار و دستهای چنار
عصای موسی اگر چوب آدمی خور بود   به تیغ او بنگر کاهنیست دشمن خوار
گل ظفر شکفد انقدر ز خارستانش   که نشکفد بگلستان ز صد هزاران خار
سحاب جود وی آنجا که گوهر افشاند   گر اشتر است خزف از لآلی شهوار
جهان و عدلش طفلی است ناصبور از شیر   زمین و حلمش باریست ناگریز از بار
بویژه فارس که بحکم او مباد دمی   که بی فزون بود از سال کش ز دوات قرار
همیشه گرچه درین ملک عدل او شحنه   هماره گرچه در این شهر حکم او سالار
ولی نظام دگر دارد از نظام کنون   که این نظام نبود ش تا بدینه پیرار
هنر که خار جهان بد کنون عزیز جهان   که آمد است چنین مشتریش در بازار
هماره باد آن شاه و آن نظام بهم   که با نظام بود شه ز ملک برخوردار
جهان بسایه این شهریار آسوده   چو شهریار بظل شهنشه قاجار

در تعریف منتخلص بگنج شاهزاده والاتبار حسینعلی میرزا ابن شاهنشاه فتحعلی شاه قاجار

ای خم زلفت بماه برزده چنبر   ماه معنبر نقاب و سرو سمن بر
مشک سیه دسته دسته بسته بسوری   عنبر تر توده توده ریخته بر خور
زلف است آن یا سیاه مشک فروش است   زانچه فروشد همی زند سر و بر
پاره از شب بر آفتاب که دیده است   هر که ندیده است گو دو زلفش بنگر

پرده صبر جهانی بر دریدآن پرده‌ات
پرده را بردار چندین پرده ما بر مدار

خوبرویی در تو بنود این تکلف تا باشد
دوستی با دشمنان و دشمنی با دوستدار

دوستت چربا و سوزد میتود در نیران غم
دشمنت خفاش و از دور از تو عیشی خوشگوار

خوبرو در پرده نپسندد جمال خویشتن
وانگهی مشتاق خود بیند گروهی سوگوار

از تو بودی جیها بر دوش گیسان عور
خویش را اکنون همی در جیب پوشی بت عار

غالبا سیمای دینار امجد رساختی
کز خجالت پردهٔ جا دید دستی بر عذار

که کهی رخ پوش تا خواهش بیفزایی بخلق
نی چنین کز خود کنی مایوس خلق روزگار

چهر خود خوبان بزلف عقربی پنهان کنند
تا تو در عقرب شدی زخم انسازی آشکار

زینهار آن عقرب جراره یار رخ مکن
تا زدم سردی نگردی بر جهان جز زهر بار

دامنت پنهان چرا گشتی شنیدستی که شاه
میرسد از گرد ره با طلعتی خورشیدوار

ور بهانه شرم باشد شرم برگوی نه
آینه خود را چو نه پیش روی شه مدار

تا مگر چون مه که کسب روشنی سازد ز تو
تو کنی کسب ضیا از خاکپای شهریار

داور دریاش دریادل جهان مکرمت
کز درش گردون گداز است قدری مستعار

خسروی کش تیغ چون آتش اگر دشمن بر
سروری کش رخش چون کشتی اگر کیتی بحار

گر به پیش حمله دشمن شتابش شکر د
از برآتش دگر فرار نماید فرار

کشوری را کو خلیفه صد توانگر یک فقیر
لشکری را کو سپه بد یک پیاده صد سوار

هر کجا تهدید پاس او خزان اندر خزان
هر کجا تایید لطف او بهار اندر بهار

چون برادر تخت جمشیدی بود در بارگاه
چون بشیر تخت خورشیدی بود بر کوهسار

گر بهر انگشت کس بحری نمائی تعبیه
چون یک انگشتش نخواهد داد در شاهوار

ماوکش را منت رحمت گر قمر باشد سپر
لشکرش را منت خجلت گر فلک باشد حصار

نام نیک از وی بجا ماند در این گیتی و بس
ماند از شاهان اگر گنجینه زر یادگار

عقر پیش بنده یا بی زحشی تا ارض روم
ویر زود ش ملک چینی از خطا تا زنگبار

فخر جهان حسنعلی میرزا رسید
از آستان خسرو جمجاه داور

من این شنیده خرم و بوسم دهان او
از شوق عاشقی نه که از ذوق این خبر

شوریده وار روبه آرم پذیره را
بی اختیار گشته و گم کرده پا و سر

او گیردم که این چه شتابست مهلتی
کارم نزین برای تو شبرنگ راهور

گویم که وقت بگذرد باره گو مباش
آن به که شوق باره بود بخت راهبر

گوید نه کان خدیو که بحر از کفش برنج
رنج کسی نجوید جز بحر پر گهر

گرچه تو بحر پروری از طبع خویش لیک
خاص از برای مخزن شاهیست این درر

این گوید و بزین کند آن رخش شیرکام
گز خاورش بود قدمی تا به باختر

من بر نشسته بروی و رانم بصد شتاب
بر قم نه بر نشانه و وهم نه بر اثر

فرسنگکی چو پشترک رانم آیدم
گردی بچشم نور دل و بینش بصر

گردی چو صبح در دل او مهر تابناک
آن گرد غیرت سحر آن مهر رشک خور

گرد عیان ز گرد سلیمان روزگار
بادش مسخر آمده زان خنگ ره سپر

بلقیس عهد مهد روان کرده از پیش
بر بینائی که از پی مهر فلک قمر

همراهش آصفی که ز تابیر خاتمش
فرمان پذیر شده آفاق سر بسر

سردار کامکار که بر سروران دهر
آن سروری کند که بر اعضای سر

با خیر خویش جسته و او آمده به پیش
با لطف محض جسته و او آمده به بر

وز جانبش صاحب دیوان که کلک او
بر دفع دیو فتنه شهابیست شعله ور

آن صاحب هشیار که در نظم مملکت
هر دم هزار طرفه پدیدارد از فکر

یکجانب ایلخان که اگر رای شه بود
هرگونه آفرینشی آرد برش حشر

ز اسپان شد بوم و ترکان شد خو
هر دم هزار دیوی و پری آردش بدر

وستان او چو شاه ز کربا شود ملول
سیمرغ را ز قاف کشد گستریده پر

چون برسم از کلاتر گویند شد به پیش
کار ایشی شهر و در بهر تا چو ر

حکم آن اینکه کند این تن خاکی ویران / امر این آنکه کند کشور ویران تعمیر
آن ز اصرار نکرده بر یزدان نقصان / وین ز ابرام نکرده بر خسرو تقصیر
پرسش کرم شهش نقشه منور احسان / نفطیر اهل طایفه خانه خمیر
ایلخان از طرفی وز طرفی سردارش / آن بکیش بخت جوان وین دگرش دولت پیر
خلق شیراز برون رفته باستقبالش / همه سرمست تماشا چه صغیر و چه کبیر
من هم از یکطرف استاده همه تن شده چشم / همچو حربا بتماشا که خورشید منیر
نظر افتد بمنش گریه و شادی در هم / چشمی از گریه چو رود و رخی از غم چو زریر
باز نشناسدم از ضعف و ز هر کس پرسد / همه گویند و صالست ز هجران شده پیر
دست بر تاج فرابرده نهد بر سر من / آنچه من خواسته و یافته شاهم ز ضمیر
چشم بد دور چو بردارمش از سر بینم / از شهم آمده فرمانی و در وی تحریر
که بهر سال سپارند پی خرج وصال / صد از آن زر ده رخ سنگدل طبع پذیر
نه بداراب حوالت شده نه بر سالار / نه بجهرم زده تو ز نعیش و نی بر سر قیر
شاه بنوشته که هر سال هم از ده یک شاه / ایلخان میده و سرکار فلانی می گیر
من چو این را نگرم بوسم و بسپارم باز / که چنین شاه بزرگی و چنین لطف حقیر
نازهای خنک از من که نخواهم بستان / لطف افزون ز حد از شاه که سهلست بگیر
تا بحدی که خورد شه بشهنشه سوگند / کانچه بنوشته دو چندان دهمت در توفیر
من ز شه گیرم فرمان و زنم بر سر خویش / بدعاگوئی شه دل گرو و طبع اسیر
گویم ای انجمن آرای سپهر از انجم / عمر شه بفزا چندانکه فزاید تقصیر
یارب آن روز چه روزیست تو زودش برسان / تا که روشن کنم از خاک درش چشم ضریر
آنچه گفتم ز شهنشاه و ز شاه آید لیک / لطف سردار در این باید و احسان دبیر

در مدح یکی از فضلا و علمای عصر خویش فرماید

آمد و افروخته با رخ همچون قمر / طرهٔ تا بدوش گیسوی او تا کمر

دین مبین را نظام شرع متین را قوام / زینت علم از کلام زیور فضل از نظر
حارس شرع رسول بدر اهل اصول / در بر فضلش فضول قول کسان سر بسر
آنکه بسیط درش مرجع فضل و کمال / آنکه محیط دلش مرکز علم و هنر
پاکتر از مهر یقین ز دل او یک کمال / راست‌تر از مهر عیان از بر او یک خبر
نیک بود فال فضل گر دل او جست فال / راست رود تیر شرع گر ز فر او یافت پر
چرخ درش خواست گشت پایه نبود آنچنان / مهر دلش خواست شد مایه نبود القدر
پیکر او را چو دید وهم بمحراب گفت / طاق نهم چرخ بین گشته قمر را مقر
اینک با خویشتن تسبیح دو خورشید یافت / از دل او تا بچرخ رفت دعای سحر
از همه پیغمبران هست در او خصلتی / زانکه مهین قابلیت زامت خیر البشر
نوح چو بر قوم خویش لب بدعا برگشود / داد بطوفان آب خلق جهان سر بسر
او ز شور درون چشمه خونین گشود / خواند بر اخلاق زشت زمزمه لا تذر
گر ز خلیل خدا خانه حق شد بنا / ساخت در آنجا مقام بر در بد انجا ندر
او دل خود را نمود کعبه از علم و فضل / قبله آفاق گشت بهر حدیث و خبر
گشت ز یعقوب گم پور گرامی نژاد / وز پس چندی رسید مالک ملک و حشر
گم شد از او پور زاد در ره یزدان فتاد / سلطنت فقر یافت صدره از او خوبتر
اصل مکارم حسین از همه را نور عین / غمزده را غمگسار گمشده را راهبر
موسی اگر شد بطور یافت نالید ز نور / او بدل پر حضور یافت همان جلوه در
خضر ز آب حیات زنده جاوید شد / چشمه او را نشست و ز دل او کرده سر
آنکه اگر دیده یافت از اثر عیسوی / آنکه جهل است زاو از نظر دیده ور
ای ز تو مجلس بهشتی ز تو مسند بجز / ای ز تو مسجد بجاه وی ز تو منبر بفر
کلک تو آن تیشه است کانچه بنا کرده جهل / ناگهش از یک صریر ساخته زیر و زبر
وعظ تو بیدار ساخت عالمی از خواب جهل / ورنه بیفزود خواب قول کسان چون سمر

[illegible]

رهزن دین شد که گاهی رفت چون پیری قدید | دزد هوش آمد که گاهی رفت چون دزدان بدار
آب و آتش هر دو اندر طبع وی بسرشته اند | کان یکی را مغز از او بر باد و این یک خاکسار
گر نشانش را همی جویی ز من باشد مدام | جای او در محفل خان جهان فخر کبار

وله ایضاً علیه الرحمة لغز باسم قلیان و مدح یکی از فضلای پارسی

این شکل عجب بین چو یکی جادوی کار | خود ساکن و هر دم فلکی سازد سیار
چون مجمره گردانی و مجمرش بسر بر | دودش ز دل مجمره گردونت پدیدار
بر سرش همه آتش و در دلش همه دود | در وصل بنالد چو من از هجر رخ یار
تا بر لب او لب ننهی حرف نگوید | وان راز که بشگفت کند در دمش اظهار
عوج است که بر شکر موسی شده دشمن | و اندر عنقش حلقه زده سنگ گرانبار
منکر نشوی گر شمارم چو یکی رش | کش نیم تن از آب بود نیم تن از نار
نافی چو جنین است و زان ناف سخنگوی | چون نافهٔ قند قند او نیز گفتار
تلخیست که شیرین بمذاقست و لیکن | شیرینی او تلخی کام آورد بار
ماریش چو ضحاک دمیده است به پیکر | و از مغز سر خویش دهد طعمه آن مار
مرغیست که قوتش همه از بچه زاغ است | پرواز دهد آنچه فرو برده بمنقار
گویاست ولی در شکم اوست زبانش | فهم سخنش کس نکند با همه تکرار
چون زورقی از شیشه و بحریست در او | زورق نشنیدم که در او بحر کند کار
در بحر یکی ماهی سیمین است که بینیش | در آب دگر تیره برونست و نگونسار
وین طرفه که چون دم دمد آن حوت در آن بحر | از دمدمه ابری کند از بحر پدیدار
گه زرد و گه اسپید و گه ازرق بنماید | چون کاخ شمار و نه گردار سمار
عفریت وشی نو نو در شیشه در آرد | زان دم که دمد در وی و در افکند کار
در چشم یکی خانه از او حقه دوزخ | در پیش یکی کلبه از او دکه عطار
از فرق فرستد بهوا دسته ریحان | در ناف گشاید سر انبانه تاتار

[illegible]

ای نقطه پرکار کرم دست جوادت | سرمایه نه دایره از شش ده یک آثار
بسیار بر فطنت تو خدمت اندک | اندک بر همت تو نعمت بسیار
رایت هنر از دمانند زمانند | کلک تو بجهان اختر کردار بکردار
نشکست هنر گرچه بسی گشت بگیتی | الا بسر مایه جود تو [illegible]
بازار هنر گرچه کساد است ولیکن | جز جود تو کس را نشمارد بخریدار
تو زر پی این بخشی و گنجینه نهد خصم | تو مالک دیناری و او مالک دینار
کس را نستانید بدر وشی جز تو | از بس که کنی دُر ره دین بال خود ایثار
گوهر بر جود تو یکی باشد و خاره | دینار بچشم تو یکی باشد و قطار
جز پیش تو کاین کار بعکس است به هرجا | زر زینک عزیز آید و خوانند زر خوار
صدر از مدیح تو خجل ماندم و جا دارد | کین لاشه ضعیف آمد و آن مرحله دشوار
نستودنت اولیست که این گفته ناقص | انبار تهی به که بود خاک در انبار
دانی تو که از مدح تو زینگونه نستوهم | ور سخن از خاطر من یافته مقدار
یونان کند از گفته من چرخ ز ما زند | چو کب بر دار از سینه من لوح ز اسرار
در صفت رای تو شعری لب رایم | چون شمعم از آن کلبه فروزد شب تار
در پشت هنر زد رم و در چشم خرد نور | در روی عدو آبم و در جان عدو نار
خار سر کلکم بشکفاند گل صد رنگ | افسوس که در پارس ندانند گل از خار
جمعی نه بآیین گروهی نه بآزرم | قومی نه بانصاف و فریقی نه بهنجار
هم شکر که همچون تویی ای قبله ابرار | هم شکر که همچون تویی ای قبله احرار
بر اهل هنر کرده قدر سند و سرور | بر خلق جهان کرده قضا سرور و سالار
بر دست بزرگی تو و من بوده سپرده | بر مسند عزت تو و من مانده چنین خوار
گفتی که به آب تو و نان تو فرزانم | مقدار تو افزوده و من نیز و دم مقدار
پیرار تو ای آصف جم جاه ز دیوان | گفتی که دو چندان کنمت رتبه از پار

[illegible]

برو و سرشک فشاندم چو ابر گل ابر بهار | برا و خروش کشیدم چو بر چمن تندر
کهای چو چشمه حیوان دهان تو بسرشت | چه شد که چشمه بیاشتی به نیلوفر
چه شد که سایه فرو هشته پرده بر خورشید | چه شد که غالیه بنشاند شعله مجمر
زچیست تیغ دو ابرو چنانکه چون تیغ | زچیست خنجر مژگان چو خار خنجر
سپر شده است چرا پیش صد هزار سنان | رخی که پیش وی افکندی آفتاب سپر
بجای دولت از دست رفته هیچ سبب | که دل گشائی با بسته بوک و مگر
بخنده گفت کنون چاکرم بدر باری | کز آنچه دیدی پیش است بر درم چاکر
کمر بدرگه شاهی بسته ام اکنون | که آسمان بدرش بسته از مجره کمر
محیط جود سپهر کرم ابو الهیجا | که از جلال و معالی است آسمان دگر
زدم چو نام ملک بر دو بوسه بر لب او | چنان شدم که زنی بوسه بر لب ساغر
بگفتم ای ز تو گرفته زینتی چو جمال | یگانه بار خدا او بداده زان بهتر
در آستانه آن آسمان مجد و جلال | بود ستاره محل مهتری بنش کهتر
بگو بدرگه بر چیست حالت بتر | بگو بحضرت خورشید چیست کار قمر
بگفت چونی زان اصل فضل و گنج کرم | بگفتم آری زان بحر جود و کان هنر
بگفت آنکه ندی بر و طبع او دریا | بگفتم آنکه بدی راه و شخص آن رهبر
بگفت آنکه بجان مهر اوست آلت سود | بگفتم آنکه بدل کین اوست علت ضر
بگفت آنکه چه دست وی و چه ابر مطیر | بگفتم آنکه چه طبع وی و چه کان گهر
بگفت آنکه ستاره مطیع او و حاکم | بگفتم آنکه زمانه رهی او و سرور
بگفت آنکه زدای وی است کام ملوک | بگفتم آنکه بنام وی است فال ظفر
بگفت آمدنم بهتر برای تو بود | یکی بمال دو چشم و بسوی من بنگر
یکیت نامه فرستاده چون طبله در | بلفظ اندک و در روی معانی بسیار
نه نامه دسته عودی بجهد کافور | نه نامه بسته مشکی بطبله عنبر

زملک و حکمت آگاهیت چو چهل طالیس | زفضل و حشمت دارائیت چو اسکندر
معالیت بجهان بر ز آسمان بشکوه | مکارمت ز زمین بیش از اختران بامر
چو جود جلوه دهی آسمان و کان خجل | چو مهر عرضه کنی آسکون و دامن تر
بر تو چرخ بر فعت چو پیش چرخ زمین | بر تو بحر بهمت چو پیش بحر شمر
بزرگوارا گر غایبست تن ز درت | بحضرت تو که جان هست در حضور اندر
بخاک کوی تو کز شوق خاک کوی تو منت | نه آرام رامش جان و نه بار بالین سر
نه بیتو بهنه جیحون دوای سوز درون | نه بیتو ساحت دامان حریف لخت جگر
بکینه تیغ فلک تیز و پای جسته گریز | بصدمه دست قضا باز و بسته راه مفر
رها مدار قدم بر روی کوهستان بطور تو | گذار دار فلکم باش کوه خنک بگذر
هم نه روح که هم رنج جسم شد بسیار | بسم نه پای که هم در دو دست شد بی پر
مرا فلک رگ جونش درکند و خنجر | که پس گشایم و بگشاید از من از نشتر
طناب من زرباطات من مهیا ساخت | فلک که گردن او بر بیاید اخسر
تنم لبالب خون چون صراحی پر می | که هر چه کم کنیش باز یابی افزونتر
حرارت تن و تأثیر قرص کافورم | چنانکه چشمه کافور و حسرت کافر
همه نشتر قضا د زخمه من بربط | همار شیشه حجام طفل و من مادر
رگم چو رشته عهد بتانست بگسل کاست | ز بس گسسته و باز آمده بیکدیگر
بر وی که من بنده جای مرحمت | بمن ز مرحمت از چشم مردمی بنگر
مرا گوی فراموش کار و بی پروا | که این گمان ز تو دو خاصه در چو من کهتر
زدل زهیت بدل بی سبب گفتند این | زچیست بنده فراموش کرد تو یاد آر
کمینه در دسری دارم ارشادی رو | زهی همارهٔ کرم گستر و رهی پرور
بحالتی که شنیدی قصیده گفتم | بمدح خسرو و آن مرز و شاه آن کشور
دعای من همه آنست کز نشاط ملکیت | بدین جمیله فزون باد مسیل آنشوهر

بکمانش این که چو شه روبروی کنند بند — بروی خویشتن از رحمت خدائی در
ولیک شاه گشاید بروی دشمن دوست — بخشم و احسان دریای بسته را یکسر
بکمان خصم که بر پور شاه راه ببست — بر او بماند همه مخزن زر و گوهر
نیافت کانکه باخلاص کرد خدمت شاه — مجره اش کمر آورد و آفتاب افسر
براستی که سزاوار آن گشاد نبود — که در ببست و در آن شد چو مهره در ششدر
نگین سروریش بود آرزوی خاطر او — که چون نگینش گرفتند در میان لشکر
تو فره بین که همان شه بایزدی پیوند — سپه نکرده ز انبوه دشت پهناور
هنوز ناوک پران نجسته راه بدل — هنوز ناچخ بران نکرده جای بسر
هنوز از سر زوبین واز خم روبین — نه چشم اختر کور و نه گوش گردون کر
هنوز در بر دریا دلان نه موج زره — هنوز بر سر که پیکران نه برق تبر
دل آب شد بر خصم و یا دنیزه شاه — در او چنانکه بروید ز آب نیلوفر
زبیم کیفر شاهش زمانه دست ببست — بکفت بسته یکی بهتر است ور رشته بسر
قوی است خصم ولیکن به پیش حمله شاه — قوی است عاد ولیکن نه در بر صرصر
میان بخدمت شه تا که بسته داشت بداشت — بفر شاه نه پرواز آب و نه ز آذر
کنون هر آن سر موئی که هست بر تن او — ز خشم شاه سنانست و ناوک و خنجر
بنام خویش برافراشت قلعه و رایت — بنام شاه جهان هر دو گشت زیر و زبر
درفش او شده منکوس و قلعه اش منحوس — ز فر خسرو منصور و شاه نیک اختر
کنون بجای لوا باد پاش در دست — کنون بجای بنا خاک ریزش بر سر
ز تیغ شاه ولی بر دجان که کرد خدای — حرام آتش دوزخ بر آل پیغمبر
از آن گذشته ز اعراب بری که از بحر — چو سکه بحر آمد بیکنه بندر
از آنکه بحر خداوند شد بکه ز پارس — اسیر خارجیان شد باز گشت سفر
ولی نام خوارج بر او بخت اسپ — زبیم آنکه کشد شهریار از او کیفر

نه وعید عدو چون رسید موعد عید — مگر مشاجره کاکنون منجر است بشجر
یکی شده است شب و روز و روز چون بگذار — چنانچه روز و شب خصم نیز از او بگذر
بیا که آمده فصل بهار و فروردین — بنو بهار بیفزای نوبهار دگر
شکوفه سیم فشان گشت و ابر لولوبار — ببار دست توای خسرو کرم گستر
درخت عریان گردیده باز سندس پوش — هوای قاتل گردیده باز جان پرور
ترانه سنجی بلبل بنوش و بلبله نوش — چمانه بازی گردون مگو چمانه بخور
بمستقر خلافت بعیش و ناز گرای — نه معامله دیگران ببال دگر
مدام کوشش و زحمت صفا ز دل ببرد — چنانچه تیره راحت کدورت آرد بر
سپه کشیدی و دیدی که بخت بهتر بود — از این طریقه تو ایماه خسروان بگذر
اگرچه شاهی و دولت خداست باه — ولی بکوشش جهد اندر است فتح و ظفر
بجهد و کوشش اگر کار برنیامده است — بجهد خسرو بود است و کوشش لشکر
کنون خجسته شها قدر لشکری بشناس — که شاه منت کش را که منت خیل و حشر
ولیک جانب مداح را فرو مگذار — که صیت عدلت از او شد بکشور از کشور
همیشه منبر و سکه است تا ز آهن و چوب — مباد نام تو خالی ز سکه و منبر
جهان به تیغ ستان و زمان بعیش سپار — ز چرخ کام بیاب و ز عمر بهره ببر

در مدح ملکزاده آزاده فرمانفرما حسینعلی میرزا

ای ز خطت مشکبوی خامه و دفتر — آهوی کلک تو داده نافه اذفر
خامه بدست تو همچو شاخه ریحان — صفحه ز سعی تو همچو مخزن گوهر
نظم سخنور عروس حجله فکر است — کلک تو مشاطه عروس سخنور
دیده معنی نیفکند کسی از لفظ — بسکه برالفاظ بسته کلک تو زیور
سحر بنان تو خامه از کف مانی — بشکند ولی کند بناخن آزر
گوش چه خونها خورد ز عبرت دیده — گرچه بسیار است دیدن آن خط دلبر

جام جهان بین نهاده چرخ به پیشش ‌‌ ‌ بحر دانش نهند تهمت ساغر
آمده اختر بر بهینای مردم ‌ رای وی آمد بر بهینای اختر
ای ز همه مهتران تو مهتر کامل ‌ وی ز همه کاملان تو کامل مهتر
نام تو گر بر سفینه بنویسند ‌ با صفت حلم تو نخواهد لنگر
بندی جبت بخت چاره بمردن ‌ کشته تیغت بخشت زنده بمحشر
شرع کرم را رواج از کف رادت ‌ شرع نبی را ز زور بازوی حیدر
بحر نهد گر ز حد خویش برون پای ‌ ابحر کت بر خلاف خویش تو تشمر
آمد هر بامداد از مدد مد ‌ پیش تو همچون فقیر پیش توانگر
مایه ز دست تو یافت ورنه برفتی ‌ آب وی از ابر زان سخاوت بیمر
شکر که جود از کف تو دید و بیاموخت ‌ ورنه بطوفان شدی زمانه سراسر
ای تو ز افلاک در گذشته برفعت ‌ عذر گناه نکرده بشنو و بگذر
خواندی کردم خلاف این نه خلافست ‌ کس بخطر خویش را نیفکند اندر
دست تو ابر و مرا نه طاقت طوفان ‌ طبع تو دریا و من نه مرد شناور
ابری کو چون کشد طناب مکارم ‌ سیل نوالش رسد بجملهٔ کشور
بحری کو چون بجار موجه در افشد ‌ غرقهٔ احسان کند جهان همه یکسر
من بدیار خود از کف تو مخو قم ‌ کم نه بناگاه سیل بگذرد از سر
لیکن اگر بیم جان بود ز تو کس را ‌ کشته آن دست به که کشته خنجر
تا بنزد جلوه خار را بر یاسمین ‌ تا نرسد حمله گور را بغضنفر
چرخ تو را همچنانکه خلق متابع ‌ دهر ترا همچنانکه خصم مسخر
نزد ارادت هر آنکه با تو ببازد عداوت ‌ باد در ین ششدره چو مهره بششدر

لغز باسم شمع در مدح پادشاه نیکو نهاد سلطان السلاطین ابو النصر و الظفر

بنگر ان سلطان بفرق اندرش تاج زرنگار ‌ پای او در قید و بر او رنگ زر دارد قرار

آفتاب ملک و قطب مملکت شاه جهان ‌ شمع جمع و ملجا آجال و ظل کردگار
سام صمصام و فریدون گرز و طهمورث علم ‌ زال کوپال و سکندر عزم و کسری اشتهار
آنکه یک جیش از سواران و زجودش یک صهیل ‌ وانکه یک دشت از دلیران و ز حسامش یک خرار
آنکه بر گردن عدوی شرع را امرش طناب ‌ وانکه بر ساعد عروس ملک را عدلش سوار
ای ز رایت پرتوی هر اختری کاندر سپهر ‌ وی ز جودت دامنی هر گوهری کاندر بحار
ای که شد بر بندگان احسانت خالی دریغ ‌ وی که شد بر چاکران انعام عامت بیشمار
خلق و خلق روح بخشت مرده باد مسیح ‌ ملک دست درفشانت کلش و ابر بهار
بر در شه غالبا جمعی ز ارباب غرض ‌ از فقیران کرده کیستهای پنهانی آشکار
رای شه زانان پذیرفته است وین نبود عجب ‌ عکس خور آئینه بنماید ز شکل نور سار
دیده طبع شاه را مایل چو با دین پرور ‌ دشمن دین خوانده مرد دیرا که او دین استوار
برخلاف طبع اهل طبع گفتن کافریست ‌ دین نه من گویم که داند پادشاه دین شعار
قل هو الله گو یرا چون برخلاف طبع گفت ‌ گفته حاسد کین ز اهل بدعت و سحر کار
آنکه معبودش هوای نفس باشد لاجرم ‌ حق پرو ما ز اشمار د هرزه گوی و ذله خوار
شرع را در ندار انند کام نفس خویش ‌ دیو شان گر ره نزد با اهل دیوان چکار
گر حدیث از مصلحت دانند من آگه نیم ‌ کردگار آگاه تر زین راز و ظل کردگار
شاه داند گر کدامین باده شان مستی بود ‌ من نگویم مست تا لنند با مستان بار
باز چون دانسته طبع شاه گیتی را عبور ‌ گفته بر شاهی طمع دارد فقیری خاکسار
می ندانند این که خود از دولت انفاس او ‌ دولت شه را چو رای شه ثبات است و قرار
آنکه باشد در غزای نفس کافر همتش ‌ از پی قطع اهل نا هب مناب ذو الفقار
آنکه شاهین دعا تا از نشیمن پر زد بچرخ ‌ میکند در لحظه عصفور اجابت را شکار
آنکه او را در نظر گر صد هزاران جنت است ‌ پیش آن منظور کو را در نظر مشتی است خار
آنکه میداند ز نام ملک گیتی را سپرد ‌ حق باستحقاق در دست خدیو جم وقار

تا کی لعن از کسی کو زنید غیر رحم — چند بر منبر کسی را کو نشاید غیر دار
اهل حق کی باعث قحط و وبا و زلزلاست — یا چگونه مشرکست آنکو بر خلق است خوار
در بر جهال هر کو خوار شد کو فاسق است — هر نبی و هر ولی بودند خوار هر دیار
تا بجدی کانبیا بردند ظن بد بخویش — بسکه برخواری فزودند این گروه کین شعار
فسق نبود گر کسی بر خلق باشد مهربان — عیب نبود گر کسی از خصم باشد بردبار
قول پیغمبر شنیدستی تو اندر حق ما پس — کی خدا هرگون بلا آرد بر اینان برکنار
گفت شخصی با رسول الله این خصمی رسید — گفت پیغمبر بلا خواهند اهل آن دیار
بسکه از خود فانی و باقی بذات مطلقند — هر بلا کاید بر ایشان راضیند و پایدار
کشوری داری شها کش در جهان مانند نیست — اهل آن کشور تمامی راست گوی و درستکار
بهتر از این نبودم بر خوبی ایشان دلیل — کاین چنین شاهی بر ایشان داد لطف کردگار
پادشاهی چون تو در انصاف و دانش بی نظیر — همچو سرداری بنظم ملک پشت استوار
آنکه گرد آرد بدست همت از دریای زر — آنکه روز آرد ز رای روشن از شبهای تار
فاضلان در مملکت داری که از دانش بود — هر یکی بونصر دهر و بوعلی روزگار
اینقدر شاها ملک از فاضلان خالی نماند — کین بتصرفها رسد با بوالفضولی هرزه کار
چند باید بودشان بدنام زین مشت دغل — چند باشد حق باطل مشتبه بر شهریار
حکم کن ای حکم تو نایب مناب حکم حق — بازپرس ای تیغ تو قایم مقام ذوالفقار
پادشاهی بازپرس از کار فرواز تیهم — از برای چیست شاها چوب تیر و چوب دار
تا همیشه دشمن خورشید باشد موش کور — تیغ تو خورشید سیما و عدو خفاش وار
باش بر تخت شهی چون مهر بر اوج فلک — بخت و دولت از یمین و فتح و نصرت در یسار
دشمن شاهان عادل خصم مسکینان حق — کو بمیرد و خواهند مینک بود در دار البوار

در مدح و موعظه امیر نظام در شکایت [illegible] گوید

بشر و نی یا اخلاقی هفدجال البشیر — کاین علامت نیست جز آیات یا بات امیر

زین چه کاعدای ترا گردون و روزی گشته ام — کاو چون آید لگد زن کو بود بسیار شیر
رایت از معنی که عقل از درک آن حیران بماند — از نهان و لفظ بیرون کرده چون موی از خمیر
تشنه را از بیم قهرت هم لب و هم کام خشک — آز را از خوان جودت هم دل و هم دیده سیر
همچو سرو آزاد گردد ز غم در رنج هرم — گر رضیع از آب احسان تو لب شوید ز شیر
همسری میکرد گردون با تو اری گر نبود — پایه جاهش قصیر و کرده خوانش فطیر
حاسدت از غم رگی در استخوانی بیش نیست — زان سبب پامال جور چرخ شد همچون حصیر
هست از حکم تو گر باشد قضا خدنگ آر — هست از امر تو گر باشد قدر فرمان پذیر
من کد و قلب زرا اند و دی که شعرش گرد نام — اندرین محفل که منشستست نقادی بصیر
خواستم بهر نثار مقدمت از بحر طبع — گوهری خوش چالفروز و لولوی بس دلپذیر

تغییرات [illegible] قصیده است
این غزل آورد کاندر مجلست هر صبح و شام
مطربان خوانند اندر پرده عشاق و زیر

ای سراپا دلربا وی پای تا سر دلپذیر — تو ز افغان من و من از خیالت ناگزیر
از غمم گوئی صبا در بوستان گفت اندکی — زانکه لب بربسته گل از خنده بلبل از صفیر
ترسد از شرم رخت گل می نروید در چمن — گر بهبندد باغبان در بر رخت بروی مگیر
زلف طرار تو در تاراج دلها بس شجاع — چشم بیمار تو در یغمای جانها خوش دلیر
زعفرانرا هر که بیند خنده آرد وین عجب — بر رخ من هر که دید از گریه باشد ناگزیر
غم زپا می افکند بنیاد هستی و صال — ساقیا جامی بیا وصف کرد دون سریر
تا بد و روکشت و عزم و سیر و چرخ و گرد شند — زهره و خورشید و بهرام زحل برجیس و تیر

[illegible] بزم ایوان جاه و محفل صدر دیوان ترا
[illegible]
مطرب و ساقی و دربان بنده و عید دبیر

خدایرا چه گذار آری ای نسیم سحر — بسوی کشور شیراز جای فضل و هنر
یکی فضا سپری چون بهشت روح فزا — یکی مکان نگری همچو خلد جان پرور

مطلع ثانی از همین قصیده است

زهی زمین جلالت ز آسمان برتر | گذشته صیت سخای تو از همه کشور
اگر سپهر بپرورد محیط سخا | توان محیط سخائی و آن سپهر هنر
بگینه طارم نیلوفری سپهر شده است | بدوستی تو چون آفتاب و نیلوفر
بکعبتین سخا داو کامکاری زن | کنون که مهره دشمن فتاده در ششدر
دو چیز تو نبود خالی از دو چیز نسبی | کف تو از گهر و درگهت ز دانشور
مجره بر سر بحر سپهر پل گشته است | باین امید که رای تواش کند معبر
بوستان بهوا داریت عجب نبود | که غنچه سر زند از شاخسار با خنجر
دو دایه باشد عدل و سخای تو که چو طفل | جهان و خلق جهان را گرفته اندر بر
خدایگانا دانشور استخدا انا | زهی بجود و سخا در زمانه گشته سمر
اگرچه دور شدم از در تو معذورم | زمانه بود ستمکار و چرخ حیلت گر
من آن ندران که همی سر نهم بخاک درت | سپهر در پی آن تا جدا شوم زان در
زمن اگر گله داری بدوستی بجات | کسی برآید چون با سپهر بد اختر
بود بباغ نظر منزل رهی اما | تو چون نه بنظر چون کنم بباغ نظر
کنون هم آنچه گذشته است نشنیده | که کوتهست چو عمر عدوت عمر سفر
اگر خدا کند آیم بر تو با صد شوق | نه سر شناخته از پا نه پای دیده ز سر
بسند تو نشینم مدیح تو بر کف | چو آن سها که شود آفتاب را همسر
همیشه تا که عرض قائم است بر جوهر | مدام تا که روان حاکم است بر قالب
ز آه سینه لب حاسد تو باد اخنک | ز آب دیده رخ دشمن تو باد ا تر
بیاش تا بان برصد سروری خندان | که آفتاب برآرد همی سر از خاور

که در توصیف ... دست کرم گستر تو بر گوهر ...
... زبهر طبع بمدح تو صفحهٔ دفتر

کی بهترین نتیجه الطاف کردگار | وی از تو کرده کار صفت خلق امیدوار
ای بوده ز انتظار وجود تو تا کنون | گردون پیر همچو یکی طفل روزه دار
جودت ورا نظار سو الست روز و شب | چون عاشق غمین بره انتظار یار
از ملک افتخار شهانست وین عجب | توشه نه از تو کند ملک افتخار
از تاب مهر سنگ گرفت اعتبار و مهر | سنگی است کو ز رای تو بگرفته اعتبار
وصف شجاعت تخم ز آنکه کلک تو | نگذاشت کار مملکت افتد بکارزار
از بحر جود دست آمده دری بدست چرخ | هر روز می نهد بسر از بهر افتخار
تا کی فلک ز مهر کند فخر بر زمین | نان ای کلیم طور مروت کفی برآر
بهر نثار عید همین تهنیت بس است | آن به که تا کنم بدعای تو اختصار
پیوسته تا حواس نباشد فزون ز پنج | همواره تا عناصر نبود برون ز چار
از حادثات شخص تو اندر پناه حق | وز نائبات ذات تو در حفظ کردگار
با داچه دست گرس ز او استین تهی | دستی که هست بهر دعای تو چون چنار

که در خطاب با ... و تعریف و توصیف ... فرمایند

ای پیک عیسوی نفس ای باد مشکبار | ای جان و دل ز فیض تو در راحت و قرار
ای دیده از تو دیده محنت رسیده نور | وی مانده چو خاطر هجران کشیده زار
ای نفحهٔ تو گلبن گلزار آرزو | ای مقدم تو دوحهٔ بستان انتظار
هم جسته سال و مه بر شیخ و شاب جای | هم دیده روز و شب ز خاص و عام بار
از روی چون بهار بر وست گهی وطن | وز زلف مشکبار بجیبت گهی گذار
فیضت از آن مقام همه پرنیان کشید | سودت از آن دیار همه نافه تتار
از روی بندگی و تمنای خاکبوس | روزی اگر بکشوری افکنی گذار
شهری فضاش داده ز باغ ارم نشان | ملکی هواش مانده ز فردوس یادگار
خاکش برنگ عنبر سارا است دلنشین | آبش بسان چشمه فردوس خوشگوار

بیوجشم زره خرم و خارت ز آه دل … گر خود نبودمی بسر راه انتظار

می شستمی ز دیده غبارت ز آب چشم … گر خود امیدوار نبودم بره گذار

هستی مناسب آور مرا ز انوری که باد … خاکش همیشه محیط انوار کردگار

یکچند پاسبانی حرم تو بوده اند … گرگ ستم همین بره عافیت نزار

بازآی تا شکستگی ملک را کند … معمار عدل و داد تو یک لحظه استوار

پیوسته تا که دل بود از وصل بهره مند … همواره تا که جان بود از هجر سوگوار

در کام دوستان تو شهد وصال دوست … در جام دشمنان تو زهر فراق یار

که بنکوهش بی ندیمان پادشاه … و تهنیت یابی خویش فرماید

همت معتمد الدوله و احسان وزیر … گر بما تنگ گرفته است خدایا تو بگیر

پنجه و پنج شد از سال که روزی دادی … لطف تو دایه ما بوده و ما کودک شیر

روز بر تانیم از خوان عطا پروردی … شاید امروز ببخشی که شدم عاجز و پیر

من ندانسته اگر بر در اغیار شدم … تو که دانی منکر جرمم و عذرم بپذیر

رزق هر روزه ز دیوان تو دارم و از نگاه … زیب دیوان من از مدح امیر است و وزیر

قدر یک عمر عطای تو چو نشناخته ام … به که یک عمر ثنا نیز شمارند حقیر

یارب آنان که ز نشان بفلک نام چرا … نام نشان چو وفا محو شد از لوح ضمیر

همه را بهره ز من مدح و مرا از همه هیچ … این من و این همه حاضر چه صغیر و چه کبیر

مردمی چون شد و مردی بکجا رفت دریغ … تا رخ این دو دلفروز که اندود بقیر

دوستی هیچ بمداح که خصمی کرده است … هوششان دارید بگوئید چه سلطان چه امیر

نان شاعر که بر دو النخی از جرم و ثنا … عقلتان هست بپرسید چه برنا و چه پیر

خود گرفتم نه من آن کز سخنم اندیشند … یا نه آنم که بد هر از هنرم نیست نظیر

یکی از جمله اوباش شمارم نه شریف … تی از زمره اجلاف شناسم نه شهیر

آنکه سالم ز کلامش همه از طبع سلیم … آنکه امین ز زبانش همه از نفس فقیر

که بتوصیف معشوقه و تعریف بهار … تهنیت یابی شاهزاده گری فرماید

خور چون سحر بر آمد بر این کبود منظر … چون بر فراز اورنگ دارای هفت کشور

یارم ز در در آمد ز آنجا که گفتی … بر در که خداوند رخساره سوده بردر

زلفش فتاده بر روی خطش دمیده بر لب … نسرین نهفته در مشک گل در بنفشه تر

لعل لبانش کرده سرور و انشش داده … خون در دل عقیق و خم بر قد صنوبر

از تاب می پر از خوی رخسار چنانکه گفتی … بر جام می حبابست بر آفتاب اختر

برمی کشانش با دم کاهی شراب و که جام … بر چکانش یاقوت که لعل و گاه شکر

لختی نشست و می خواست مینا بریش نهادم … صافی و محفل آرا غم گاه و روح پرور

چون ز آب آتشین رنگ سرگرم گشت گفتا … تا کی ز خانه و کوی تا چند کاخ و منظر

از گوشه شبستان برخیز و سر بر و نکن … بگشا نظر بگیتی بنگر بصنع داور

خورشید را که آراست بر نقطه ربیعی … شد چرخ و خاک هم سنگ شد روز و شب برابر

برخیز و شبستان کز فیض ابر نیسان … از لاله باغ مینوست و ز ژاله برگ کوثر

از عشق عارض گل بلبل شده غزلخوان … وز مهر قامت سرو قمری شده نواگر

از بار سرخ گل بین خم گشته پیکر شاخ … کوئی کشیده مجنون لیلی خویش در بر

گشته چکاوه مطرب گردیده سرو رقاص … آورده غنچه مینا پیموده لاله ساغر

گوئی زبان سوسن در مدح شاه شد باز … کز ژاله در دهانش افکنده ابر گوهر

برخیز تا خرامیم با هم بطرف بستان … دریاب نقد ایام بر عمر رفته منگر

گفتم تو ئی بهارم با سرو گل نگارم … کز باغ بی نیاز است آنرا که یار در بر

لیکن چه رای یار است باید بطوع رفتش … گلگشت بی که دو رخ گلزار بی که آزر

بر پای خواست آنمه با من ز مهر همره … چون زر بخاک مقرون چو گل بخار همبر

تا که گذارم افتاد بر آستان خسرو … کورا هلال گردون چون حلقه است بر در

از هر طرف کشیده دیدم بزین و زنجیر … اسبان باد رفتار پیلان کوه پیکر

ماه ازکفش بپرتو روح ازدمش درآرام | خلق از رخش براحت مهر از دلش منور
رویش چو ماه زیبا ذاتش چو روح بیغش | شخصش بخلق بالا رایش چو مهر انور
گردد چو بر لبش جام سازد چو بر کفش تیغ | دارد چو بر سرش تاج آید چو در برش زر
لعلی قرین یاقوت ماهی قران بخورشید | مهری قرار بر سر خاکی بچرخ همبر
زان لعل آب حیات بین مه ملاک بخوا | زان مهر رونق ملک زین خاک عیش کشور
یک کلک در بنانش ظاهر کند سه فرزند | کو چار مام نبود در عقد هفت شوهر
گر چرخ و اخترانش ریزید بهم نبود | در او نظیر هر یک روشنتر و نکوتر
قوسش بجای قوس و رمحش بجای رامح | تیرش بجای تیر و خشمش چو چرخ دیگر
ور چار طبع نبود گو خود مباش غم نیست | آرد بدیل هر چار زان طبع روح پرور
خشمش چو نار سوزان لطفش چو باد جانبخش | حلمش چو خاک ساکن لفظش چو آب کوثر
روز وغا که گوئی دشت ستیز باشد | از دار و گیر گردان چون گیر و دار محشر
آرام عافیت اگر کس نشانه جوید | اندر دم نهنگست یا پنجه غضنفر
ناوک مکان بگیرد چون عشق خیره در دل | شمشیر جا نسازد چون تاج خیره بر سر
ابطال را توسنی افکنده تیغ و خفتان | آجال را تو پایی گم کرده راه و معبر
برد بهر چه آید شمشیر دمی نداند | کین هست فرق دارا یا پهلوی سکندر
تازد چو رخش رخشان چون پیلتن بمیدان | لرزد نهنگ عمان نالد پلنگ بربر
ترسان ز سهم رمحش اندر سپهر رامح | لرزان ز بیم تیغش در آسمان دو پیکر
روبه صفت شیران از پیش او گریزند | چون اختران سحرگاه از پیش مهر خاور
عار آیدم که گویم شیرانش در کمندند | پیچان کمند خسرو چرخ آورد بچنبر
ای آنکه قهر و لطفت اعدا و دوستان را | افکنده در شکر آب در آب کرده شکر
بر کام دوستان ریخت لطف تو آب حیوان | بر کشت دشمنان گشت قهر تو باد صرصر
اشعار من تمامت تا زیب یافت زین نعت | چون صیت عدل و دادت از باختر بخاور

چمن کنون شده تشریح خانه یونان | ز بسکه پیکر بیجان بود در او ز اشجار
ز بس گسیخته اعضا و ریخته اندام | شود پدید که نقاش زدش یار پرکار
توان شناخت که هرچند فرع بوده و اصل | توان شمرد که هرچند پود بوده و تار
باشیانه طاوس ماند این گلشن | که داده بچگان پرواز و آشیان بیکار
بدیر و زود دگر باره پر نگار شود | اگر زمانه دهد مهلت و اجل زنهار
بحکم بارخدای از نهان سرای عدم | چنانکه رفته ستند آیند باز دیگر بار
بلاله مینی عنبر فکنده در منقل | ببار بسدی مرمر نهاده در منقار
زکام گیرد مغز از هوای خرم باغ | برقص خیزد هوش از نسیم باد بهار
همه حریر ملون بکارگاه چمن | همه خلایع مرصع بقامت گلزار
زمین تو پنداری تشنیع کلبه مانی | هوا تو پنداری تشویر دکه عطار
چو راه کاهکشان میشود بساط چمن | ز بس درخت ز هر سو کند شکوفه نثار
ز رند گلنار آتش گرفته در گلشن | چو زندخوان شده مرغان بشاخه گلنار
ز برگ گل که بمنقار برکند بلبل | بود بدیده بیننده مرغ آتشخوار
گلست آتش کاووس گر بی سوگند | شنیده شعله و بلبل در او سیاوش وار
هزار دستان از بوی گل شود سرمست | همی درود فرستد باحمد مختار
پناه امت و ماه قریش شاه عرب | سوار برق روش خسرو براق سوار
هم اوست داعی و هم او محب خویشتن است | میان او و خداوند نیست کس را بار
ز چار مایه خلقش نشانه هشت بهشت | ز پنج پنجه جودش روانه هفت بحار
ز نور طلعت او روشن است وی قوتش | ز فیض نعمت او فربه است بطن نزار
پیمبران همگی پا نهاده بر اثرش | که در جهان بود از معجزاتشان آثار
شبیه خال رخش بود دانه گندم | که کردگار پذیرفت از آدم استغفار
بصورت امی او در پس دبستانش | بدرس حکمت و استاد براو لوا الابصار

چه شد که شاهد محجوب دیگران ناظر | چه شد که ساقی محروم و دیگران خمار
خلیفه اسم همی خواند و او مسمی دید | خلیفه ناظر صورت بد او معنی یار
شفا طلب ز عقاقیر خانه شرعش | شفای تلخی تلخست لب منه زنهار
بران شده است که گویم جهان بپذیرد | روند کاتش و آیند کاتش دانه شمار
وگرنه بحر بدستی زمین و مشتی عور | وجود او را عار است تا بود سالار
بدان رسیده که گویم بخویش معراجش | که بد ز هینه گردون براق او را عار
کسی که ملک وجود و عدم بکام ویست | کجا رود چه کند بر چه بنگرد آثار
چسان بسوی نشیب و فراز روی کند | کسی که گشته بلندی و پستیش هموار
بحلم داروی جهل و بشرع چاره کفر | رضاش فاتح خلد و ولاش دافع نار
ز آب دستانش گر یک شحنه و صد رنجور | ز خاک درگاهش گر یک ذره و صد بیمار
نداشت دولت و محتاج او غنی و فقیر | نداشت سایه و در ظل او صغار و کبار
اگر نه مانده حسنی ز نطفش بودی | مسیح و جمله حواریش تا ابد ناهار
باختیار ره بندگی به پیش گرفت | چنین بود که بود بنده فاعل مختار
نهاد تن بهزاران مشقت و خواری | که تا نجات دهد خلق را ز نار و بوار
چو قوم او بدعا بر فزود او بدعا | نبود عار گر ایشان پناه برد بغار
گر بخشش بفرمان بد از هراس نبود | وگرنه هم ننمودی پیمبری اظهار
نخست ز امر خدا خواندشان بامر خدای | چو دیدشان که شر برند و رشد را بیزار
گر آبگینه خود را نگاهداشت از سنگ | بر او چه جرم گر انگشت درکشید ز مار
چو کار آنچه نماید بحکم فرمان است | اگر جهاد کند همچنان بود که فرار
گهی فرار نمود و گهی مجاهده کرد | بدان طریق برآورد از آن فریق دمار
ز معجزاتش بگذر که معجزان خواند | که تیر غمزه آن حسن برانگیخت نگار
روایه خوان ز کتابش وز گفتارش | که بر اضائت خورشید کافی است نهار

ایا دریغ این همه گوهر همگی عاریه بود | دل چو بر عاریه بندد دریغ آرد بر
حقه ام زان گهر عاریه گر خالی ماند | مدحت پادشهش ساخته لبریز گهر

[illegible]

دلا چو باد از این تیره خاکدان بگذر | که آتش است گدازنده آب و باد
نخست کار مسافر بسیج راه بود | تو شاد خفته نگر هستی ز اهل نظر
اگر مسافری این راه پرمشقت را | یکی بسیج کن از آب چشم و لخت جگر
کنون دری بفلک باز کن ز ناوک آه | که چون عروج دهندت نمانی از آن در
ترا گریز ز یاران این جهانی نیست | گر الفتی شد اکنون میانشان بهتر
وگرنه پرده چو افتاد چشم وارون بین | چو راست دید ز دهشت قوی شود مضطر
هزار پرده ز پنج صورتست با صورت | در این میانه صور هر یکی بشکل دگر
هزار صورت زیبا و زشت در هم شد | که تا رسید بایجاد منش تو بسر
گرت ز حق برسد چشم راست بین چکنی | ترا که دیده معکوس بین بود در سر
ز هر یکی تو همان جلوه بشر خواهی | که آگهیت نباشد ز اختلاف صور
تو از خدا طلب آید دوست چشم معنی بین | گر اختلاف صور وارهی چو اهل نظر
بیا و چشم حقیقت نگر طلب ز خدای | که از خدای بد این التماس پیغمبر
نه ممکن است هزاران صور یکی دیدن | کسی که گفت ز معنی ورا نبود خبر
گر این محال تمنی کنی که گردد حال | به بند دیده ز صورت بمعنیش بنگر
مثال این شجر در نگر که یک آبست | چو ژرف درنگری لیک صد هزار شجر
مرا ز بار خدا این طمع بود باری | که این دو ره نزندم مرا ز یکدیگر
چو مرد در پی رد قبول شد بشک | ز نفی این وز اثبات آن شود کافر
دو بین بصورت و یک بین بد بمعنی | بدان صفت که بدی رسول با حیدر

تمنای این که یکی آید از زبان خویش فرماید

صدرا چنان زمانه ز کارم بر آورده است / کارد بصد هزار حیل دیگرم بکار

دور از وجود صاحب عادل بحکم من / در دست بی نهایت و زحمت بیشمار

ورنه مرا نبد کسی ورا زین حساب / آری ز جان شی نشکیبد باختیار

گر خدمتی قضا شده بر گردن منست / با التفات صاحب و با لطف کردگار

همواره باد جای تو بر صدر سروری / مدح منت پسند و ثنای منت نثار

در ستایش شاهنشاه محمدشاه غازی [illegible]

خیز و سامانی از این بی سر و سامانی گیر / زلف جمعیتی از دست پریشانی گیر

بندگی غم نفزاید در آزادی زن / سروری در دو سر زر و کم سلطانی گیر

جامه ناچار شود کهنه و دولت ناچیز / دولت از بی زری و جامه عریانی گیر

عاقبت کلبه آباد تو ویران گردد / حالیا خوی ز آباد و ویرانی گیر

ملک سامان نشنیدی که چه بی سامان شد / ترک سامان و کم دولت سامانی گیر

هر سکندر که از آب بقا محروم است / هان نه هر تاجوری را تو بد و ثانی گیر

من سکندر منشی با تو نمایم بشناس / وان سکندر بدرش از در دربانی گیر

خضر راهست شوم و کو هست این نفس شریف / چون بدانی کم اسکندر یونانی گیر

آن سکندر تو محمد شه قاجار شناس / خضر آن صدر مهین عارف ربانی گیر

این زمان چند شناسی چو شهنشاه بدان / ظلمتش نیز همین جسم هیولانی گیر

ظلمتش در دو شب و روز آن نفس نفیس / نور ظلمت کده اش نفخه رحمانی گیر

هیچ اگر نسبت ظلمت دهمش تا تاریک / ظل حق است شه از سایه یزدانی گیر

سایه تاریک بود گر همه از خورشید است / ظل حق را تو خورشید برخشانی گیر

در نکوهش [illegible] از ناهلان فرماید

چرا ای دل افکار غرق بحر فکر / از آنکه قدر تو نشناخت ابلهی ابتر

ترا خدای خرد یار بهتر است و خرد / ترا که هنر عون خوشتر است و هنر

بلی چو شغل بدونان جهان قرین سفه / بلی چه کار بنادان زمان رهین بوار

هزار شکر کنون واجب است بر من را / که چرخ را الصلاح از فساد گشت مدار

بلی غنی پی فقر است و راحت از پی رنج / چو صحت از پس بیماری و گل از پس خار

دم از شکایتمان بست و لب بشکر گشاد / زمانه زین حرکت آسمان از این رفتار

که داد رشته تدبیر ملک را بکسی / که کرده قدرت او توسن زمانه مهار

سپهر عدل و قوام هدی و رونق فضل / که ملک و فضل و هدی زو همی کنند فخار

سحاب همت صدری که بی حمایت او / محیط دامن گوهر نیفکند بکنار

ز رای روشن سرمایه بخش فضل و ادب / ز خلق نیکو پیرایه بند باغ و بهار

چو وصف جاهش خوانند سلم الافلاک / چو نعت رایش دانند مطلع الانوار

حرم بامن حریمش همواره خورده یمین / امل ز یمن بلیغش همیشه برده یسار

درش چو کعبه اسلام از در احرام / دلش چو عیبه ابرار مخزن اسرار

خرد متابع رایش چو نغمه با مضراب / قدر ملازم امرش چو پرده با مزمار

بجای گرد اگر داد گوشمال از مال / درست داد اگر داد کیفر از زنهار

اگر گشاد و اگر بست راست کرد و درست / اگر گرفت و اگر داد نیک بود و بکار

ز کردنانش نه ابرو دبیرتیش کند عاقل / بگفتهاش نه انگشت بر نهد هشیار

ز راست بینی او عقل پیر یا گر راست / که پیر را العصا احتیاج شد ناچار

محیط جود و لی سر دهد بخواهنده / نبسته چین بجبین سخای او چو بحار

کف گشاده سایل رخ گشاده او / چنو دو یار که باشند عاشق دیدار

بنظم ملک چه ماند سپهر از حرکت / نعوذ بالله و ماند چه کلکش از رفتار

از آن زمان که بکار است کلک مشکینش / همه ملازک کند آوران بود بکار

زهی تراشه کلک تو چون ستاره چرخ / ز هر یکی شده پیدا هزار گون آثار

یکی منت و بقدر جهان شکر بارد / چو آن انامل پاکش دمی دهند فشار

مقدار هنر بیفزودی تو مفقود / او پیش تو مفقود و تراکاست بمقدار
از قد چه کشیدی که بدید این چنین خم / وز دیده چه دیدی که بگردیش چنین تار
آن راز تو فرصت نه که استد با قامت / وین راز تو رخصت نه که بینند برخ یار
شبها شده در تاب به پهلوی چراغی / چون شعر بنا گوش بتابان از پی اشعار
امروز چو بازار هنر سرد به بینی / فردا بچه رو گرم بسازی تو بیازار
نه بیم ادب از پی و نه چوب محصل / نه حکم خدائی و نه فرمود سالار
مزدیت معین نبود از کم و از بیش / اجریت محقق نشد از اندک و بسیار
حرمت چه که خلقی بود آزاد و تو در بند / در دست چه که شهری همه در خواب و تو بیدار
محبوس نه از چه سراپای تو در بند / بیمار نه از چه وجود تو به تیمار
قوادت اگر گویم کو مزد قیادت / مداحت اگر خوانم کو صلت اشعار
کس بر شتر بسته کجا بار گذارد / زانوی تو بسته است کشی بار شتر وار
گیرم که ز خط الف درت نان بکف آید / گر جوع نماند زن و فرزند تو ناهار
این شعر که من دانم و خلقی و تو چون نیز / گر زوی نه صلت خبر و نه رایت و ادرار
دیوان تو انباشته از مدح بزرگان / در کیسه نه درهم بنهادی و نه دینار
مدحی که همه حاصل او محنت و دلت / شعری که از او عاید تو زحمت و آزار
گر آب و دنان بکف آید نبود عیب / جز آنکه تو لی شغله و دون طبع و شکم خوار
چون آبرخت رفته و نانت نرسیده / رو رو که تو دیوانه و گوئی ز تو زنهار
کس چون تو برعنائی خود میکند اشعار / کس چون تو برسوائی خود میکند اشعار
زین پیش گروهی پی این کار گرفتند / سود همه زین پیشه و نفع همه زین کار
مال همه شان وافر و عین همه وافی / وقت همه شان خرم و بخت همه شان یار
اسب همه تازی و کنیز همه سغدی / رخت همه مصری و غلام همه تاتار
شایسته تری کس چو ایشان خبر دو / بایسته تری کس چو این قوم بدربار

لیکن همه یکپایه و یک رتبه ندارند / در قوت و در قدرت و در شوکت و کردار
زینگونه سخن گاه بلند است و گهی پست / زینگونه کرم گاه نهان گاه پدیدار
ایزد بود آگه که چنین شاه نبوده است / زاید ز بشر تا بگیومرث ز اعصار
دانا و هنرمند و هنرمند نواز است / در این نبود شبهه ببین سر بسر اخبار
چون صاحب آزاده ما نیز نبوده است / با دست و دل و طبع بگفتار و برفتار
لیک آنکه چو من اختر طالع بود از پست / لیک آنکه چو من کوکب دانش بود از بار
درباره او هر چه کند بی اثر افتد / چه شاه و چه مختار و چه دستور و چه سردار
آن هست که شاه از دگران کم بود از قدر / از دولت و از دانش و از گوهر و کردار
شیر از کسی را بپذیرد به سزا کی / کو را بسخا و بسخن هست سرو کار
آنرا که یکی زین دو بود هیچ نباشد / نه طالع او یار و نه اخترش مددکار
تار و سخن گر دزمانه کند ش پست / تا بار سخا گشت ستاره کندش خوار
گر حاتم طائی ز در شهر در آید / با آن کرم و جود و جوانمردی و ایثار
یکجرعه بنوشد اگر از چشمه رکنی / از مستی نخلش نتوان دیدن هشیار
تا خود چه شود چونکه از این آب بنوشد / آن کز ازلش بوده ببر شاه بپندار
من غافل از این معنی و هر کوز در آید / مدحیش سرودم بهمان عادت و هنجار
زان آب ننوشیده مرا دوست چه جان بود / چون آب بنوشید بشد دشمن خونخوار
دی خوانش بگشاده بد و نانش نهاده / آن خوان شد و آن نان شد و من ماندم ناهار
بر سفره نه تنها که بابروش گره ماند / ای چشمه که خوشی و بخوشی تو دگر بار
چون بار دگر راه بدربار بجستم / دربان بنهاد دست که کس راند بدربار
من مانم و دیوان پر و سفره خالی / طبعم ندهد رخصت دیدن بدگر بار
چون بار دگر دید بدربار نرفتم / بر جانش گران آید و بر دل شودش بار
من گفته مدیح او شده دشمن جمله رشته / جرات نه که این راز نمایم بکس اظهار

تا بوده پدر جای بفرزند گذارد ای شاه چه شاه و چه وزیر و چه سپهدار

گر ننگ پسنی بخدا عین بود غبن پا کار اگر جای دهد خر که بیا کار

زاقصای فرنگ آید خلقی بتماشا گر تخت جم و ملک کیان بنگرد آثار

شهزاده بملک تو ز اختر فلک پیش با دانش و با ارز و بفرهنگ و بمقدار

چشم همه بر خدمت و گوش همه بر حکم نه یاغی و نه ظالم و نه مفسد و جبار

ده سال فزونست که خاقان شده در ملک ز ایشان نشنیدیم شی خاین و غدار

دانسته که این فره نماید خدا بنیست موروث نباشد که عطا نیست ز دادار

گر ارث بدی پیش بهر یک برسیدی از آنکه دهد شاه جهان زیست و ادرار

نی نی که همه خلق در این ارث سزیند از منصب و از دولت و از درهم و دینار

بالله که بود بهره شاه از همه کمتر هر کو نکند باور گو بنگر و بشمار

با این همه آن کیست که خاین بود بشاه با ملک خدا داده و با دولت نهار

زینان پدر هیچ شی عذر نکردند شهشان ز پدر پیش خورد اندوه و تیمار

جان در قدم باب نداند که دیدند باب قدم لست چنین گوهر شهوار

خدمت ده و احسان کن و منصب ده و منوال هر یک گهری دارد بی فایده مگذار

دانند همه خلق که ابنای ملوکند دانند ه اشرار و نوازنده اخیار

اندک سخط هر کیشان پیش بتاثیر گر نیز دهی کشتن و آویختن دار

یک حبه گر ایشان برسد گرچه بوعده نه تا چه خودی نقد دهد خرمن و خروار

زامساک ندانند گر آیین بزرگی گر روز در ایوان بخورد یک تنه ناهار

باری بنهد بر دلشان عذر بزرگی گر حاجتشان بار نبخشد بصف بار

حاصل که فرومایه اگر جان بفشاند نتوان متحمل شد از او زحمت دیدار

وازاده اگر زر ندهد لیک نه با من باشد که همی لیک بشوید به استغفار

گستاخی از حد شد و دانم که ببخشد ظل ملک العرش که ایزد بودش یار

چو دید شه بمکافات آید از شیراز بقلعه شد متحصن ز بیم آن تقصیر

برون کشیدش از آن حصن حسن تدبیر بدان صفت که برآرند موی را از خمیر

بتخت بر دی جمعی بپادشه که بکش حواله کردی قومی با ایلخان که بگیر

چنین کنند بلی خسروان نیک نهاد چنین کنند بلی صاحبان صاف ضمیر

بلی سیاست شه پای ننهد ار بمیان پس از سیاست شه رای استوار وزیر

گمان مکن که بامن و امان تواند خفت بمهد طفل صغیر و بنطع شیخ کبیر

خدا چو کیفر این ظالمان بدست تو داد بحق نیاز بر و از نیازمند پذیر

بست چشم همه خلق و چشم تو بخدا بر آر حاجت یکشهر مستمند و فقیر

ز خلق آنچه ببردند بازگیر و بده که چشمها بتو باز است از صغیر و کبیر

ولیک با همه ممنون رای شه میباش چرا که نه شود از آفتاب عکس پذیر

بلی کرامت آصف هم از سلیمان است گشادنش ز سبا کرد نیم لحظه سریر

بشه بگوی که کشور همه مسخر تست رسید نوبت دل گر کنون کنی تسخیر

همیشه تا که بامید و بیم پاک و پلید گهی بشیر فرستد خدا و گاه نذیر

روان بسوی بداندیش و نیکخواه بهشت ز خشم و عفو تو هر سال و ماه نذیر و بشیر

که بتوصیف بهار و تهنیت نوروز خسروزاده اعظم حسنعلی میرزا نایب ... فرمایند

باغ را فرش ز پرند و پرنیان کردند باز پیر بود از مقدم شاهش جوان کردند باز

کوه چون کافورکان برقع ز عارض برکشید همچو خضرش نیز بر خضرا طیلسان کردند باز

پرده بردند از رخ مهرگان شاخ درخت دیبه چینش برجای آن کردند باز

عندلیبان از نوا رامشگران گلشنند گوش چرخ از نغمه رامشگران کردند باز

باغ از اردیبهشت آمد چو کعبه زردشت زندخوانی را بنام زندخوان کردند باز

هر خط ناخوان که بد مرقوم کلک نوبهار بلبلان گاه سرودش ترجمان کردند باز

کنج قارون چمن را کش بپا غالید خاک بر وی افسونی دمیدند و عیان کردند باز

خسروا جاودار گیرد جهان از تیغ تیز ... گر تو بس رهای آتش بر جهان کردند باز

چیست ای روشن‌ضمیر گشت موت و حیات ... یکجهان فرسوده را آسوده جان کردند باز

حال این کشور مپرس از من بپرس از دیگران ... تا دمی از گریه چشم خونفشان کردند باز

خاصه آن وحشت فزا یکی آورد این خبر ... گر نشه اندر خاک قم گنجی نهان کردند باز

بهر رو و نامرادت گفتی از غم زنده بود ... هردم از خشم و زیر و الحان کردند باز

عدل تو چون تیر هر کج راست گیرد اما چو ... پشت خلق از نوک پورت چه چگان کردند باز

شکر یزدان را که هم خود باز برگشتی بغار ... وز وجودت راحت کون و مکان کردند باز

گر جهان نوشیروانت بر خود جاوید مان ... زانکه بر هر کس ری از امتحان کردند باز

عدل کن کز عدل نام خسروان جاوید ماند ... هر که عادل نام او نوشیروان کردند باز

مدح تو پایان ندارد در دعا کوشم کنون ... کاین دم از شادی در رحمت آسمان کردند باز

تا بهر سال از دم جان پرور باد بهار ... کوئی اندر باغ عطاران دکان کردند باز

نفحه خلقت بود پیرایه بخش بوستان ... کز قدومت باغ را رشک جنان کردند باز

در انتباه نفس که ... و ...

ناموس شریعت جهان سر بسر افسوس ... چندش خوری افسوس و روزی کم نمو

تا قبله نسازی ز دیاری همه ادبار ... تا فتنه نگردی بعروسی همه افسوس

تو در طلب شهدی و او وار قم قتال ... تو در طمع سعدی و او اختر منحوس

دیو است فریبنده و بر هیئات آدم ... مار است گزاینده و با جلوه طاوس

رحلت چو رسد می چکند نقش بقالب ... صرصر چو وزد می چکند شمع بفانوس

یازد چو فنا تیغ چه با صولت بهرام ... کوید چو اجل کوس چه با سطوت الکوس

بل کشته بهرام کشان خنجر چوبین ... بل بسکر کاموس کشان بسته کاووس

برمرگ نه درمان اگرت فهم فلاطون ... در گور نه همدم اگرت عقل قلیدوس

زود است که تن طعمه کرمان کنی ارچه ... دیری مت از بافته شان بافته ملبوس

ای غرقه اگر موج ربودت مهراسند ... ای کره اگر دیو ربودت مخور افسوس

آیین نبی جوئی و پوئی ره راهب ... احرام حرم بندی و جوئی در ناووس

مخراش اگرت جای جگر سجده آذر ... مخروش اگرت گاه اذان نعمه ناقوس

مؤمن طلبی کعبه و ترسا طلبی دیر ... این کار تو وارونه و رفتار تو معکوس

برهان بخاری نه و ایمان بمیان آر ... فرغ چه برافزاید بر پایه قاموس

ما ز روضه الست مکش بار دلاله ... هین وقت مصافست بهل حیلت جاسوس

در ستایش ... پاسبان ... سلطان ...

چون سپاس تو کنم املاک قدر شناس ... که سپاس تو چو جود تو نیاید بقیاس

ای ز جود تو چنان طبع که گلشن ز بهار ... وی بوصف تو چنان فکر که مینو اندر طاس

ای بصد مرحله حشمت فزون از خورشید ... وی بصد مرتبه گردونت شکن کرباس

بهر شخص تو معدون چو شیرین خسرو ... وز تو نازنده هنر چونکه ز محمود ایاس

ای ز همت بجهان جود تو گسترده بساط ... وی ز رفعت بفلک قدر تو بنهاده اساس

طبعت آن بحر که فضل و هنر او را ست گهر ... ذاتت آن شخص که جود و کرم او راست لباس

عمر جاوید ز سرچشمه حیوان زان جست ... که ز سرچشمه فیض تو بنوشید الیاس

معوه با عدل تو کی سر کشد از باز ستم ... بره با پاس تو کی میکند از گرگ هراس

پیش الماس تو پولاد و قصب هر دو ... باز در پیش سخای تو خزف با الماس

آس گردنده گردون که جهان دانه او ... چیست در عالم جاه تو یکی دانه آس

شحنه آسوده بخواب آمده چون بخت عدوت ... گشته تا دیده انصاف تو بیدار بپاس

گشته بخت عدوی تو نکرده است نما ... انقدر زابر تمنا که دهد زحمت آس

خواهمت بحر ولی بحر کی انجود کند ... که جهانی کند آسوده ز رنج افلاس

گویمت مهر ولی مهر کی این تاب دهد ... که کند گوهر و زر هرچه بود سنگ و نحاس

حاسدت در همه آفاق ز مردم کم هست ... زانکه حاسد تو از زمره دیو نه ناس

باکبندت سپهر که خورشید ناقص است   چون پیش سیم زیبق چون نزد زر نحاس
ایوان زرنگار تو چون مهر بنگرد   غلی برآرد از خوی خجلت بار نماس
میخواست آسمان بر واقت کند نظر   کفتش خرد بخفت کلاه را بدار پاس
زانسان که با خدای خداوند کار تو   شد مشتبه بطایفه نا خدا شناس
تو مشتبه بعرشی و این خود بعید نیست   آری نه هر کجا غلط اندیش شد حواس
چون آهوئی که بگذرد از مرغزار شیر   خور بگذرد ببام تو با وهم و با هراس
کر مرغزار شیرت خوانم شگفت نیست   کاندر تو خفته شیر خدا پیشوای ناس
داماد مصطفی و ولی خدا علی   کاسلام شد زنصرت تیغش قوی اساس
شاهی که عاجز است ز اوصاف او خرد   لغزنده نزد مور که در اندرون طاس
آن شیر حق که جان بود از عون او بکور   ایمن ز گرک ایمان چون شیر در کناس
شاهی که گرسنه باش درخندق جهاد   یکتن نبد کنون که بیزدان برد سپاس
در جنگ خیبر ار نشدی حامل لوا   تا حشر داشت رایت اسلام انکاس
یکتن ا حد شناس بدشت احد نبود   دین را نکردی ار دم شمشیرت احتراس
تیغش هلال عید ظفر شد بروز بدر   ورنه عدو بکشته دین برده بود داس
با این همه ذلیل شد از عابدان عجل   با این همه حقیر شد از شادمان کاس
انکس که داشت رتبه هرونی ای دریغ   کاید همی زسامریش نهی لامساس
الحق روا نبود که تا حق کند حلول   در کاس شیر حنظل و در غاب شیر کاس
مفضول را چگونه بفاضل تقدم است   نشناس ناس کی شود انکه امام ناس
آحاد ناس را نرسد سروری خلق   وانکه احاد را نکند فرق از نسناس
هر هرزه را چه زهره که زهرا طمع کند   الا شهی که زهره بپایش کند تماس
از نام کس خلیفه نشد کو بیار فضل   کز کفتنه افراس نیاید زبوفراس
نه پشت خدمتش را آسیبی از کسل   نه چشم طاعتش را شبخونی از نعاس

که ناگاه اندران بحر وزر آگاه   یکی از نور زورق راند الیاس
نوید صبحم اندر کوش دادند   چو بکذشت از شب داج آخرین پاس
زمیدن موزن و مولوزن از دیر   خروس از بام و چوبک زن کرباس

قد ایضا طاب ثراه

بگو که رایت اسلام از چه شد منکوس   بگو که از چه فرو کوفت روس و من کوس
چراست ایران ویران از انکه رفت امان   چراست ملت مدروس از انکه آمد روس
چراست جاده شرع احمدی پنهان   چراست اختر آیین جعفری منحوس
نه این نه شرع رسولست باش کو مهجور   نه این نه راه وصولست باش کو مطموس
شگفت باشد زقوم و دو حه طوبی   غریب باشد عصفور و بیضه طاوس
چو سبحه از در تزویر مرحبا زنار   چو مسجد از پی افسوس حبذا ناقوس
چه دین چه مذهب چه ملت انکه شد نم باد   تمام شید و همه زرق و سر بسر سالوس
ز سبحه کهی اشتهاره به زنار   ازان اذان که فریب عوام به ناقوس
ز موش کمتر شیری که سازی از کاغذ   ز کفر بدتر دینی که کیری از افسوس

بنه نکوهش و نفرین دنیا قدیمه یاد نموده در کنج کرمانشاهان ...

فلک ببینی از اختر شوم زنکش   که با جهل صلح است و با عقل جنگش
همی با کران راستکاری نماید   بهر جا نگاه نیست باشد خدنکش
کرنهای او حمله بار استکاران   بهر جا که تاریست باشد چو خنگش
دو رو بی کند ز نک و بنیت بخشد   ببین سیب این باغ با شفتر نکش
زوانا کریزد بنادان کرآید   تو پنداری این نام دانست ننگش
بخواران همه آب عزت فزاید   ببین شاخ را وان کل سرخ رنکش
برادان همه رنج و انده فرستد   برا رنگ بین چهره با درنگش
بمعماری عقل و بهنه فراخش   بمعموری جهل و اقطاع تنکش

اگرچه زعیش جهان گشته فارغ بمثقال و دانگش زخروار تنگش
جهان فراخش چنان تنگ آمد که بر زین بناچار بربست تنگش
ازاید رکنون میرود تا زمانه بساحل برد یا بکام نهنگش
چو ایزد بود یار فرقی ندارد اگر بحر و گرداب از کوه و سنگش
ولی فرقت دوستان تلخ باشد وگرنه چه ایران چه هند و فرنگش
بویژه مطاعی که خواند زمانه چو بحری ز جودش چو کوهی ز سنگش
سپهری که از رای اختر شمرش سخائی که از جود دریا نهنگش
چنان راست شد کار کشور ز رایش که حاجت نباشد برمح و خدنگش

در نکوهش ضیاء ...

چو در شعر و شادیم وا فاعیل و فعالش که نه خود فاعلاتش ماند و بارت مفاعلش
چه بیجا شمع جانسوزم که بزم دانش افروزم درآمدم کاسمان با من بخیل آمد رقند بلیش
هزاران قالب بیجان لفظ آرم فراچنگم دروجان از معانی بردمم همچون سرافیلش
چراچون شمع جانسوزم که خواهم لطف تشویش چراچون ماه تن کاهم که آرم حسن تعلیلش
مرا کاسد از او بازار و من در فکر ترویجش مرا حاصل از او نقصان و من در فکر تکمیلش
بهر کوئی که بوی دانشی یابم کدانیرا شوم باشی لعدتا در اندازم بزنبیلش
فشارم پای ابرام انقدر تا برمن افشاند گهرهائی که عرشش مخزن و گنجور جبرئیلش
یقین دارای گنج آدمیت بود می‌گکن بجان آدمیت گرچنین بودم تحصیلش
نخوانی شعر یا فهم کاین بحمانی بد بود بر من زحکمت پرس و تحقیقش زهیئت جوی تعدیلش
گر از افلاک پرسی پاره‌ دانم زادوارش ور از تنزیل جوئی اندکی گویم ز تاویلش
معانیرا بیان آرم ز اخبار و درسناهایش شرایع را خبر دارم ز اجمال و تفصیلش
از آن بگذشته گر خط باشطه حنائی فرق قائم نمایم کشف آیاتش سرایم سر ترتیلش
بگویم گر هوای داستان باستان داری چه از موسی و توریتش چه از عیسی و انجیلش

بدست سپر بارش ناکبو الرالقیز داده که با این معدهای خام نتوان برد تحلیلش
چه جای ژاژخای عنصری چندی درینجا که چرخ ار بار خواهد یابد از سرواد اکلیلش
دراین درگه چه جای این گدایان طمعکار دو نزا درآنجا بار شد باری که بینی برجبین نیلش
فضیلت نیز عهدی داشت تن در نشد چو دور ادگرگو برو گو پشت سر منخار در ایام تعطیلش
طمع خاصیت شاعر چه باید کرد توقیرش تهی دستی است فاضل را که باید داد تفضیلش
پر از زر کیسه در انتظار بار بر درگه لطوماری مزخرف هیچ عاقل کی دهد بیلش
پر از ورد امن موقوف اذنی تا بر افشانش بدرمانندش و خوانند شاعر با اباطیلش
چنین پیلان که هدم کعبه ملک زر نیانشان چو پیل کعبه هر یک دفع می باید بسجیلش
چنین غولان که هر یک انس‌رائی هیزن خلقی کس ار چیزی دهد شان کرد باید غرقه نیلش
چو فاضل خاک جنبی خاک بر سر با تلامیذش چو شاعر باد سنجی باد خوشتر چون اباطیلش
شها زادشمنا نشد و زر دگر از ایشان به بحفظ شرع زر به پایی آتش و تقلیلش
سپاهش غازیان دین گرسنه دل برهنه تن بشاعر زر فشاند تا فزاید ننگ و تجلیلش
بویژه این یهودان قفا خور کاندرین کشور یهودی کفشم و ترسم که ننگ آید ز تمثیلش
پس از سی سال کامد شاه ایران در ولایتشان بپرس آخر چه خدمتشان که نفرانید تجمیلش
چو دشمن بیشمار و خرج شه بسیار و دخل اندک زمن پرسی ندادن هیچشان بهتر که تقلیلش
بشاعر گر دهد زر دفع روسی با چه خواهد شد چو آدم راضی از وی چاره چبود با عزازیلش
همی تا شخص مشرک ننگ آئین است توحیدش همی تا مرد مسلم شرط اسلام است تهلیلش
بود خرج ملک اندک بود دخل ملک چندانش که بر سنجی چو با میزان جبال آید مثاقیلش

تغزل ... معشوق ...

جدائی شد چو ابری پرده خورشید رخسارش خروشم رعد و آهم برق و اشک دیده بارانش
بخوبی همچو خورشید است و من با خوشخرامم که تا دیدم بر او گرد آسمان از دیده پنهانش
کمانی بوالعجب دادست هجران درکف حسنش که تا شد دورتر شد تیز تا تیر پیکانش

تو خواهی ملک سامانش بهمت بیچاند   که گر گیتی ببندش سر فرو ناید بسامانش

بس آسانش بود دشوارهای حکمت یونان   از آن بگذشته کز فرهنگ بشناسم بسامانش

گرش با کوه سنجی حلم و حلمش در هوا باشد   هوا از خاک زیر افتد از آن در کفه میزانش

چو فصلی از بهار خلق او در فصل دی خوانی   بباغ خشک بستی تازه آن خشکیده اغصانش

عجب نبود زبان از مور بر شیر ژیان نازد   که او مانند شد با جوهر شمشیر برانش

ز کوهی کاهن تیغش نه بیند کس ز تف او   نه سبزه در بهاران و نه برف اندر زمستانش

شها گلزار طبعم نشکفید از یاد مدح کس   که خوی افکنده با یاد تو چون جنت بر صحوا بنش

دریغا که بفسرده است پیروی تو خندانی   که جز با ابر لطفت کس نخواهد کرد خندانش

بپایان آرم این مدح از دعا و نهم مصراع   بمان با نام نیکو تا جهان هست و بنیانش

که تو چندی ز عشق امیر می‌کنی ... نگر بدین ادبا ... و نیکو ...

مرا پیری جوان بخت است و من طفل زبان دانش   شکسته زان سخن گویم که نغز آید ز طفلانش

درست این نقل من نقلی است کش نشکسته بایدش   بلی این آب دندانست و باشد آب دندانش

مرا مادر پدر بودند طبع و نفس و من بودم   از آن مادر پدر در رنج چون یوسف ز اخوانش

فطامم را انگشت از تلخی عیش و سیه روزی   بما در گفت کاندر نایدش صبر و دوده پستانش

همیدون چون پدر را یافت دون طبع و فرومایه   مرا در تربیت خوبان زکرد از آب و از نانش

بگفت این بی‌بها گوهر نه دریا نه صدف خواهد   یکی در یتیم است این و باید تاج سلطانش

خرد را پس من بگماشت گفت این را ادب فرما   مرا کشاکش سر چون قلم از خط فرمانش

خرد کاف کفایت یافت بر سر چون از آن رستم   مرا چون دال جا فرمود در صدر دبستانش

شکسته از زبانم نسخ کرد و بست بر کلکم   بآئینی که چون یاقوت لالا گشت ریحانش

هم اسرار ریاضات گفت با احکام و ادوارش   هم تعلیم منطق کرد با اشکال و برهانش

همه ز بوستان جان من بشکفت آن گلها   که تخم افشاند چندی پیش از این در خاک یونانش

شدم چون خنگ مستسقی ز پیمانه اش اما   نبودش در سبو آبی که جان بنمود عطشانش

اسیر شسته بندی که خوانی لف ظرایش   شکار خسته تیری که گوئی چشم فتانش

سر موئی نه و موئی نیرزد تاج جمشیدش   کف خاکی نه و بادی بود ملک سلیمانش

جهانی را همی خواند بقلاشی و بدنامی   خلاف شرع و احکامش نقیض عقل و برهانش

حریف لاابالی می‌بید بر دیار بی پروا   ز کفر کافرش ننگست و اسلام مسلمانش

بنقصان از کمالی کش بود دگر را نیاید   نه شیطان را از انکارش نه آدم را ز عصیانش

گروهی پیرو آن آرزو دشمن که هر یکسان   بسر خصمی کمین سند از هیچ باشد رای سامانش

مرا فکر هزاران سال از این بس رنجه میدارد   و زیشان هر که را یابی بیابی فکر یک آنش

ز تخدیر خرد اندیشه عشقم فرود آری   هر آنچه از وی شود ممنوع جوید پیش انسانش

چو شوقم شد گریبان گیر پا در راه بنهادم   که یابم اهل ذوقی تا زنم دستی بدامانش

بگوشم خورده بود این نکته از آزاده وقتی   که معنی دانه جز عشق صورت نیست باراش

نگشته خسته صورت نیابد مرهم معنی   چو یوسف سلطنت خواهد بباید رنج زندانش

بدین امید بستم دل بمهر روی مه روئی   که گوئی مهر گوئی بود پیش زلف چوگانش

رخش باغ و گدای جلوه گلزار فردوسش   لبش لعل و بهای بوسه کان بدخشانش

بهای وصل او کاهی گران بود کم جستی   بجان خویش در دوش ملک خویش سلطانش

مرا حلوای شکر بود تلخ اندوده گفتارش   مرا تریاق اکبر بود زهر آلوده پیکانش

بهر خواری ببندیدی ز عشق خود پشیمانم   بهر زاری ببندیدم ز جور خود پشیمانش

بسا رنجا که از او جان برد و هم نگسست پیوندش   بسا جورا که از او دل دید و هم نشکست پیمانش

با آخر هم بحکم سرنوشت از وی جدا ماندم   که صورت گرچه باید دریابی ز وی دنبالش

چو از صورت شدم لا بد بصورتی پیما   بیابانی به پیش آمد مغیلان پیش غلمانش

نبود از رنج تن یاری موافق تر بیابانش   نبود از خون دل آبی گوارا تر بعطشانش

بهر سو رهبری گر دست دستانش چه در کرد   مسافر گر شدی سیمرغ یارانی و امکانش

همه بر صورت یاران ولی بر سیرت ماران   کجا ماراست از شیرین یابی زهر دندانش

چو انسانی چنان دیدم که انجا جای آن دارد
چنان انسان عینی را که خوانی عین انسانش

مقیم کوی او گشتم چو در باغ جنان آدم
دریغ آن باغ کاخر داغ کرد افسون شیطانش

بهشتی بود در من لوحش بهشتی بود دوزخ شد
بمن با مار و کژدم شد بدل حوری و غلمانش

که آدم را بحر شیطان نینداز ز فردوسش
که عاصی را بجز دوزخ بناید عصیانش

سه سال از کوی او ماندم جدا و بس گناه من
که هستی بردم اندر پیشگاه هستی لا انش

چه جان فرسودم از هجران دگر ره خواندم از احسان
نه از شایستگی کان نیز نوعی بد ز احسانش

بکامم جرعه پیمود و گشتم مست و مدهوشش
بجانم جلوه بنمود و ماندم محو و حیرانش

نمود آن رخ که او بر چشم من عالم دگرگون شد
مگر صبح قیامت سر زد از چاک گریبانش

چو گم گشتم در او دیدم همان پیر نخستینش
که اندر جامه اش دیدم و امروز عریانش

همان عنوان منشور قدم یعنی ابو القاسم
که بر منشور هستی شد حقیقت نقش عنوانش

خداوندمن آنکه فرمانروای کشور امکان
بلی فرمانروا باشد چو بر نفس است فرمانش

یکی چرخ است پر اختر یکی کانست پر گوهر
حقایق اختر چرخش معارف گوهر کانش

دریغ اکنون که چون خورشید اندر خاک پنهان شد
که گفتی مهر را با خاک نتوان کرد پنهانش

ولی آن مردم چشم ار نهفت از مردم چشمم
بجانش کز درون دل بود پیوند جانانش

که خواند مرده مؤمن را گرش چشمی است بینش ور
که یزدان بل هم احیا فرستاده است او در شانش

چو حس تن بجان بدیار عاجز بود م از وصفش
کنون چون جان محض آمد چه وصف آرد سخندانش

همی در باغ رضوان خواستم گفتم مکان او را
چو او در قبهٔ یزدان چه حاجت باغ رضوانش

وصال آنجا که او باشد در و ماندار در ره
بجان پاک او داهم در و دار پاک یزدانش

در صفت باغ نظر که منظر اعلی و تنها مسکن فرمود و بنیاد نمود

آنرا که گشت باغ نظر شد میسرش
هرگز نیاورد بنظر خلد و کوثرش

باغی تبارک الله از آب و هوای خوش
شاید اگر بخوانم فردوس دیگرش

با جنتش مقابله کردند و یافتند
دهقانش به ز جنت و رضوان برابرش

در وی یکی عمارت عالیست کز علو
سقف محدب فلک آمد مقعرش

بر قصر خلد منظره طاق منقرنش
بر زلف حور غالیه خاک معنبرش

گر اطلس سپهر نبودی کبود رنگ
شایدشدی بجای یکی پرده بر درش

چرخ از برای شمسه اش آورد مهر و ماه
معمار او قبول نکرد آن محقرش

نظارگان چو صورت دیوار محو او
او را چه غم که نیست جدا از مصورش

سقف مقرنس وی از اشکال هندسی
قدر فلک شکسته و بازار اخترش

در پرتو آفتاب زمین است و از ارتفاع
گردیده آفتاب فلک سایه پرورش

دیگر ز شب نشان نبود در جهان اگر
گردد مدار مهر ز طاق مدورش

نظارگان چرخ به بیرون کشیده سر
از منظر فلک تماشای منظرش

حور اگشاده گیسو در راه آن نسیم
کو را بود گذار بخاک معطرش

قصری مشیداست وی بی شادی اندر او
بربسته راه خواب چه جای برادرش

گردون دید ستاره خود را که ساعتی
گردد مقام او و نگردد میسرش

گویند چون بخلد ببینند اهل نار
جانشان کند تمنی غلمان و کوثرش

زاهل بهشت نیز بلی این خجسته کاخ
آید لعل و لیت بگوش مجاورش

کس جز بزیر سایه او در امان نشد
از حادثات چرخ و قرانات اخترش

آری قران و حادثه اختر و سپهر
زین رو اثر کند نبود دست از آن سرش

در دیده چرخ بسیج گشف سر زبیم آنک
سنگی از او فرو فتد و بشکند سرش

ره در درونش جوید نعش فلک مگر
باشد ز حادثات پناه سه دخترش

آری ز حادثات پناهست خلق را
تا جایگاه ساحت میر مظفرش

خرم نهال گلشن اقبال آنکه هست
دولت تمام بیخ و سعادت همه برش

شاه سپهر رتبه محمد علی که هست
خورشید با فروغ ز رای منورش

آن بحر جود و کان کرم از سخا نداد
دریا و کان کفاف کف جودپرورش

همواره تا سپهر بدفع خمار صبح | سازد ز آفتاب عیان ساغر زرش
از ساغر مراد می بی خمار کش | ایمن ز کینه فلک و کید اخترش

مثنوی که بیمارستانها [illegible]

من این بنا که چنین بر فراشت معمارش | شکوه مند و بدیع و منیع و ستوارش
ستون ندارد از هر بناست محکم تر | قلم ندیده و از هر نگار در کارش
نه زرد و سرخ رسید و نقش الوانش | نه لاجورد و طلا نه سریخ و زنگارش
هزار پیکر و رنجی ندیده نقاشش | هزار حجره و فکری نکرده معمارش
بکو میت بچه ماند زروی اندیشه | بشرط آنکه نگیری ز طبع دشوارش
چه گنبدیست که بر گور خانه ایست کهن | که دخمه‌ها همه بنا شته ز مردارش
و یا چو قبه بیمار خانه ایست قدیم | که از هزار یکی جان نبرده بیمارش
نه بر گزاف بمرده خانه اش خوانم | چو زنده نگری هم تو مرده پندارش
کسی که صد مرضش هست و هر یکی مهلک | بجهد اگر نفسی زد تو زنده مشمارش
گر از هزار یکی در مقام چاره شود | طبیب بیند و راضی شود به تیمارش
ولی طبیب چو رنجور تر ز بیمار است | از او چگونه توان رفع کرد آزارش
و گر طبیبی بیند که چاره گر باشد | چنان بچشم نماید که خصم خونخوارش
بکام نوش کند آن بدل هد نیشش | ز پای خار کشد این بدل زند خارش
چو آن خری که بزیر دمش بود خاری | کشنده ضرب لگد لازم است نا چارش
جراحتیش به پشت و چو مرهمی نهدش | بزخم دندان مجروح گشت پیطارش
شکر بکام مریضی که گل خوراست مریز | که ناگوار نماید بطبع گل خوارش
جهان چه باشد رنجور خانه و در او | برنج جهل چهانی بود گرفتارش
پزشک ایشان کبود پیمبری دانا | که بر گماشت بهر دور فضل دادارش
چو قدر شان نشناسند در ستیزه روند | زهی ستیزه بیمار با پرستارش

گاهی ز بزرگی ار مکان جوید | امکان نه به تنگنای امکانش
گاهی ز حقارت ار کند جولان | زره است یکی فراخ میدانش
مهرش گاهی چو مام با فرزند | در حق یکی که دشمن جانش
کینش وقتی چو دشمن خونخوار | درباره دوستان واخوانش
که هستی مرهم که زخمش | که هستی درد و گاه درمانش
گاهی تحسین بجای نفرینش | گاهی نفرین سزای احسانش
کارش همه برخلاف یکدیگر | زیرا که مخالفند ارکانش
با آنکه مخالفش بود ارکان | این طرفه موافق است کفرانش
گر تیغ بگردنش نهی صد بار | شمشیر نمیکند مسلمانش
گر لازم با دو نار او کفر است | کو در خور آب و خاک ایمانش
آدم بر مردمان با انصاف | آنست که دیو شد مسلمانش
آدم که بدیو و دد برد فرمان | آدم مشمر بدیو و دد خوانش
بر سیرت آدم آدمی باید | صورت نشود دلیل و برهانش
در صورت آدم است و سیرت نیست | آدم نه تو ننگ آدمی دانش
بس آدمیا که خفته جهل است | بیدارش کن ز جهل و برهانش
ور جنبش تو اگر نشد بیدار | مرده است نه خفته کم بجنبانش
آن خفته بود که گر اندک آسیبی | بجهاند و برکشد ز نسیانش
آن انسان نیست بلکه گر انسان هست | بحریست کبیر و نام انسانش
هر جنبش با حشیار گردند | هر گوشه هزار زخم تا با نش
بحریست بجای خویش جنبنده | هر موج هزار بحر عمانش
کوهی بوجود خویشتن ثابت | نه تیغ پدید شد نه دامانش
سیر همه در وجود او بینی | وا و خود بوجود نیست پایانش

مباش غافل اگر عاقلی ز عشوهٔ او   که او نگردد و فا یابی و یار انش
بهر کجا که فروزنده گوهری دریافت   ربود و کرد چو گنجی بخاک پنهانش
چراغ دودهٔ سادات فخر آل رسول   که کس بخلق و سخاوت نیافت همتانش
چو او بزاد سخا زاد چون بمرد بمرد   بلی چو ابر نماند مخواه باران‌ش
دریغ آن در یکتا و اختر روشن   که مکرمت فلکش بود و جود احسانش
چگویم از اثر مومیائی لطفش   بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
دل جهانی ازین غصه شد سراسر خون   یکی وصال که پیوسته بد نباخوانش
سئوال حال وفاتش ز عقل کردم گفت   مقیم جنت اعلا نمود یزدانش

در تهنیت قدوم ایلچیان [illegible] گوید

شه آمد روان ایلچیان در رکابش   همانا که بیدار شد بخت خوابش
بر افکنده از چهره بخت نکوکش   نسیم عنایات خسرو نقابش
بران بد فریبنده گردون که خندی   ز دریا فریبد بموج سرابش
کشید ایزد از رحمت و شه ز رافت   بعذب رحیق از حریق عذابش
همی رفت و میگفت با بخت وارون   کجا بر دخواهی مرا از جنابش
کجا میبری از در شه کسی را   که از شفقت دیگران به عتابش
چرا خواهی افکند آواره را   به بئس المصیر از نعیم المآبش
چرا افکنی نازپرورده را   ز حلوای شکر بزهر مذابش
چه همکاسه سازی بدونان کسی را   که بمودی از ساغر جم شرابش
خطابش ازین دست با چرخ بودی   هم از بخت زینان جواب خطابش
که بر من منه جرم بر خویشتن نه   سخن گرچه تلخ است بشنو جوابش
ز من بود کت بازگشتم بران در   که رو بند شاهان بمژگان جنابش
بمن بود کت سر برآرم بجائی   که نه چرخ را بار و نه آفتابش

نگفته باشم اگر دور از او طلاق خوشی   ز من دو شاهد امید و یمین سه طلاق
چرا و بعقد کس از داده‌ام نتایج طبع   بچون منی پدری عاق بوده باشم عاق
وگر نه جهت لبم بوده ذکر مجلس او   ز چون سخن خلفی طاق مانده باشم طاق
گر از خداش بصد آرزو نخواسته‌ام   بکیش اهل وفا کافرم علی الاطلاق
که بی مطاع بهر حال خلق در تعبند   ز رند و بی سر و پا تا شهنشه آفاق
چو شه وزیر ندارد پیاده بهتر از او   بپای پیل رخم باد اگر کنم اغراق
که فکر ملک شفقت فزاو جان فرساست   وجود نازک شه را چه احتمال مساق
یکی بباید تا بار خلق برگیرد   جز او ز بعد خداوند مالهم من واق
سزد ز فر همایون که شاه ناز کند   که باز گشت وزیر خجسته‌اش ز عراق
صبا چو مژده‌اش آورد از عراق عجم   دو کاهه مژده نوروز داد بر عشاق
بدر د مند عنا گشت مقدمش درمان   بزهر خوردهٔ غم داد از اثرش تریاق
نماند جای شکایت ز آسمان که با او   همیشه بر سر یک عهد بود و یک میثاق
زهی بعهد تو اختر ز دست داده ستیز   خهی بدور تو گردون ز سر نهاده نفاق
عمود ملک هواخواه خلق و قوه دین   عماد کلک و عمید کتاب و شمس سیاق
فلک خلاف مراد تو یک نفس نزند   بو فق صوت صدا باز آیدت از طاق
وگر سعید نزاید بروزگار از آنک   همه بکام تو شد سعد این بلند رواق
شب ثنای تو شاعر ز شمع مستغنی است   که با خیال تو خورشید باشدش بوثاق
فلک بخدمت تو گر نهاد سر نشگفت   بسی بطاعت تو پست گشت از این اعناق
ز گردش قلمت بر فزود روزی خلق   که گفت سعی نخواهد فزود بر ارزاق
عجب که عهد ترا روزگار طی سازد   که سالها بچنین روزگار رسد مشتاق
وگر بر دشت روزیت با هزار خوشی   از آن بود که کند بهتری بر آن الحاق
بوصف رای تو بنمود نگفت طبعم اگر   رموز وحی نماید بگاه استنطاق

بکرم شهره و بمردی فرد | بهنر کامل و بگوهر پاک
دانش و ذات تو چو آب و گهر | کرم و طبع تو چو سرخی و لاک
بخل را دیده از تو آب آور | جود را چهره از تو آتشناک
خاک را هست بدیدهٔ اجرام | طوق جاهت بگردن افلاک
از سها قدر تست تا بسهیل | از سمک جود تست تا بسماک
هم وفاق تو عمر بی پایان | هم خلاف تو زهر بی تریاک
در کند بخشش تو قطرهٔ ابر | پر کند همت تو دامن خاک
نعمتت راست پایمرد حیات | سخطت راست دستیار هلاک
عار رای تو نسبت اجرام | ننگ جود تو بخشش املاک
نبود با فراخ دستی تو | تنگ چشمی بدیدهٔ اتراک
نسزد با درم فشانی تو | وصف حاتم جز از در امساک
چرخ آن روز گشت پرویزن | که گشادی تو ناوک شباک
ذات پاک تو آن نهال اصیل | که نه ممنون فضل کس ستاک
عقل از آن پادشاه ملک تست | که ز همت بسر نهاده بساک
مکرمت راست طبع تو مایه | روشنی را خور و طرب را تاک
هیبتت سته ساخت از فتنه | شیر از گور و شعله از خاشاک
بند بخل و سخای تو هیهات | چین کبر و جبین تو حاشاک
تو جهان رانی و بد نرا جان | تو فلک رانی و بصر را کاک
همتت از سپهر ممتاز است | چون محیط از شط و سمین از کاک
در اثر چشم اختران بر تست | زان بحل است تا گریزاز کاک
گرنه شخص جلال تو بودی | بیضهٔ آسمان بدی کاواک
صیدی از کام و مراد نماند | که نه بخت تو بست بر فتراک

ابلق چرخ اگر تو سنی از سر بنهد | بی سواریت کشاید بجبیت و بگریک
راست پیوستن از ذات افسانهٔ خواب | به پدر ماند و افسانهٔ وصل بت شنگ
باز چون من که رسید از دلبر بزم | لت خوری و بنهی دامن با دار خنگ
عقرب است که معیار هنر خواهی | زین ترازو که ببازیچه کنی از نارنگ
هم بشرطی که سنجی ترازوی خرد | جز ثنای ملک تا جور چرخ اورنگ
راد شهزاده آزاده که از طفلی بود | علم و فرهنگ بمهدش چو جلاجل اورنگ
آنجهانبان که چه در تقویت دین کوشد | نهیش از می سپرد نشاه و از چنگ آهنگ
و گر آهنگ طرب کرد مهیا سازند | آفتابش می و ماهش دف و ناهیدش چنگ
ننگ گر جاکری او ست آن ننگ ز نام | نام گر سرکشی او ست آن نام ز ننگ
هر کجا همت او آز کشد صد سفره | هر کجا هیبت او خصم رمد صد فرسنگ
سطوت او چو بود موت برآید ز حیات | رافت او چو بود شهد برآید ز شرنگ
باد از عزمش ز نیکو نه سبک دارد پی | کوه از حلمش ز نیکو نه گران دارد سنگ
خشم بر بارهٔ حلمش نرساند آسیب | کبر بر جبهه نازش ننشاند آژنگ
رمح او دیو ستم را به پر از شهاب | تیغ او بحر و غبار عدو او بار نهنگ
برد ماند چو گلزار د نظر تربیتی | سبزه از آهن و گل از حطب و لاله ز سنگ
حسن اخلاق وی ار گوشزد خصم شود | در رکابش بدود کشتی با لاهنگ
تنگ وی کند این شش جهت دیر فراخ | چون لب شیرینگ بی خنگ علف و بند دنگ
رنگ پرواز دهد بیم وی از چهرهٔ او | به پلنگ ار کند آهنگ کمین تیز ی زنگ
زخم او به نشود ور نه تن خصم بدی | از جراحات فراهم شده چون چرم پلنگ
بخت زنگی ز سپاهش چو رخ سکه رو | روز رومی ز سنانش چو رخ مردم زنگ
خسروا گر پدرت ملک برادر را داد | تا نگردی تو از این کار ملول و دلتنگ
ملک بخشی پدرت است شعاری ز قدیم | هر چه او نام دهد باز نبندار به ننگ

حاجت دام و کمند نیست که دادی … بر دو رخ خویش آن دو زلف پرآژنگ
تیر و کمان هم بکار نیست که کافیست … غمزه و ابرو چه در شکار و چه در جنگ
[illegible]
بطبل عید سرود این ترانه خوش طبال … که هرکه جز در عشرت زند بود بطال
اشارتیست بصهبا شکفته رنگ شفق … بشارتیست ز ساغر خمیده شکل هلال
سحور را الصبوح ار بدل کنند چه باک … که هم بدل ز مه روزه شد مه شوال
هلال گشته چو جام تهی و میگوید … بخواه از آن می لعلی بجام مالامال
گذشت آنکه فلک بود منقلب اوضاع … گذشت آنکه جهان بود مختلف احوال
گذشت روزه و جانان رسید روزه گشا … که گفت اینکه در اسلام سنت صوم وصال
بجای وسوسه زهد و نعره واعظ … همه ترانه چنگ است و نغمه قوال
نشاط عام نه از عید و رفتن روزه است … بلی بود طرب عید در خور اطفال
هزار شوال آمد هزار روزه گذشت … که نه خوشی بدل آمد نه خرمی بخیال
بعهد روزه طاعات خوشدلی هیهات … که این نه از عقلا در خور است از جهال
دریغ ماه صیام آنکه عبادت عام … زمان نیکی افعال و پاکی اعمال
رواست از پی ماهی چنان هزار افسوس … ولیک شادی و عشرت نمیدهند مجال
که خیمه برد این ملک زد باختر سعد … بزرگوار ملکزاده بلند اقبال
امیر و فرمانفرمای پارس مایه عدل … برادر شه جم رتبه همایون فال
مهی بپایه جمشید و نام افریدون … سیاوشی بجمال و سکندری بجلال
زمانه نوبت ضحاک هشته بر دبسر … که روزکار فریدون برآمد از دنبال
اگرچه کوکب فیروز را نمود از پیش … فلک زمانه چنین چتر کاویان تمثال
ولیک فر فریدون و قهر دهر بود … چراغ و ظلمت و خمر و خمار و سنگ و سفال
از این پس دل او رامش بجای رنج و ستم … از این پس تن و راحت بجای درد و نکال

کرا امید که بیند شبابی از پس شیب … کرا طمع که رسد رحمتی ز بعد نکال
ولی عطیه حق است تا بداند خلق … که قادر است بهر کار ایزد متعال
زهی بتخت جوان وجهی برای کهن … نه در سخات نظیر و نه در وغات همال
برای ملک فروزی بروی مهر فروغ … بلطف دوست نوازی بحمله دشمن مال
بهیچکس نبود خصمیت مگر بدو وقت … بفضل دشمن جهلی ببذل دشمن مال
ز وصف تیغ تو عاجز شدم که از شدت … نبود جرات آنم که آرمش بخیال
ز وصف رخش تو عاجزترم که از پویه … امان نداد که بربندمش ز عقل عقال
چهار چیز تو روی چهار چیز ندید … ز بس حریف قتالی ز بس حریص جدال
نه خنجر تو نیارم نه تیر تو ترکش … نه زین رخش تو جز زین اشهب تو شکال
جهان ز فتنه بپرداختی زمین ز عدو … بنای ظلم برافکنده و رسم ضلال
کنون زمانه آسایش است نوبت داد … اگرچه داد کر آسایشش نمود محال
ولی ز فر تو کشور جهان نظام گرفت … که بست پنجه بیداد را قضا بدوال
بخواه میت که چه کن کانکه داد دولت و ملک … فزون ز دولت و ملکت بداد فضل و کمال
همین که اهل دعا و ثنائی اینت بس … از این گذشته ترا چاره خامشی است و صال
خدایگانا عمری وصال خامش بود … عجب که گر نخوان عندلیب ماند لال
هنر اگرچه نهالی خجسته است نگار … کهی ببار نبوده است این خجسته نهال
اگر بگویم در هر هنر مرا نه عدیل … وگر سرایم در هر سخن مرا نه همال
نه از من است فضیلت که ملک خالی ماند … چو زر شناس نباشد چه زر چه سنگ و سفال
چو خلقی از چشم بینا چه رونگرد سنگ … چو شهری اعمی نبود چرا خزف چو لآل
ولی چو تربیت خلق را شود شامل … وصال و سال دگر نیز طعنه اطفال
و زانکه با همه خورشید وار یکسانی … وصال نیز ببالد چو خود کو تو نبال
اگر هر آنچه نداری من از دعا طلبم … بگرد کار نخواهم گشود دست سؤال

من از دل تنگ بر یادت گرفتم | بیاد افره چه گیری تنگ بر دل
چه روزی بود شوم آن روز کآمد | فراقت بر هزاران مرگ حامل
وداع از بوسهای زهرکین ریخت | همی در کام جانم زهر قاتل
چو افغان عزاداران بگردون | ز هر سو بر شد آوای جلاجل
چو بار عشق بر جان من بست | شتربان بر شتر بربست محمل
حکیمم زان بریده پی که بادا | بر آهن تیغ بر آتش مفاصل
ببردن همچو کوهش باد کوهان | بخوردن همچو کاهش باد کاهل
چو فکر فیلسوف و را فراسنج | چو عمر روزگار او را منازل
گلویش میهمان کام اژدر | بسر نیشش میزبان ناب باسل
خسک در زیر پای او ریاحین | سنان در پیش چشم او سنابل
ببار هر هیونش پشت ضامن | بنحر هر جنینش نای کافل
چه نافرخ رخی در خیم خوئی | دلیل کاروان غول قوافل
که از گیتی چو رسم شرع مردی | رسوم شارع او باد زایل
بتعطیل سفر پیوسته بادا | ز چشم عاشقانش ابر هاطل
زبانش کاش ببریدی چو گفتی | الا یا خیمگی خیمه فروهل
توان بشنیده گرم از جای جستی | چو اندر تابه تابنده پلپل
من آن دستان که بر سر دارم اکنون | ترا بنموده در گردن حمایل
ترا بگرفته در لاغر تن خویش | چو عنقا کش بگیری در حبایل
فراقت ناگهان چون کوه آتش | درآمد در میان هر دو حایل
پی اطفاء آن آتش که بنشست | نشاندم بسکه باران های وابل
فغانها کردم و چون جان شد از تن | فغان کافغان ندارد هیچ حاصل
که ای بی رحم سنگین دل مسافر | مکن دل از دیار و یار مهمل

ز عدل و ستم بر کس نرفته است | بجز بر نام نوشروان عادل
کجا ابر و کجا دست جوادش | ز عاشق فرقها دان تا بعادل
کرشش منصب بدعذرش ز شاعر | ورشش مخزن دهد شرمش ز سایل
فری مداحش آن کآئینه طبع | بهاره بست با وحیش مقابل
همه اقطاع معنی راست مالک | همه انواع دانش راست شامل
سخن را اندر افزود پایه | که سحبانان از او گشتند باقل
هنر را آنچنان برکرد رتبت | که بشکافند استادان انامل
سخن گوید کاول آید از عرش | وزان پس بر زبان کلک قائل
براق کلکش آمعراج دادش | که دارد سیر و نشناسد منازل
از او شویند دانایان دفاتر | وز او سوزند استادان رسایل
الا یا نیری ای آنکه رایت | براه مهر بفروزد مشاعل
زهی دوشیزگان حجلهٔ طبع | که بر من نامزد کردی و بسمل
تمتعها که بسمل برد از آنها | حلیل نوجوان برد از حلایل
بروا الحق چو برخواندم چنان شد | که بسم الله برخوانی به بسمل
مرا کایشان برادرزادگانند | همی شد آیت تحریم نازل
بر نوباوگان خود نشاندم | که باشند ایمن از حساد و عاذل
پرستارند بر جور انژادان | که زاد از فکرت دستور فاضل
ولیک ایدر بریشان جای تنگست | که ویران گشته این بوم از زلازل
زبس کز بومهن این بوم لرزید | گسست او را ز یکدیگر مفاصل
ز شخهای زمین خیزد بخاری | عفن چون بوی سحر از چاه بابل
رسوم این دیار از بس تزلزل | چنان شد محو چون رسم فضایل
یکی یابی در او ویران و آباد | یکی بینی در او عالی و سافل

بنجوم را بحکیم کا بخواست حق آن شد | نه از صعود عطارد نه از هبوط زحل
بهرزه لب بتواریخ نیز بگشایم | که آن چه قدر و شرف داشت وان چه جاه و محل
چه زین که دولت سلجوق را که یافت قوام | چه زین که ملک ملکشاه را که یافت خلل
بیا شها که برشیده ناشنان همت | نه کار ملک معطل نه سلطنت مختل
ز نصر و فتح نه از عمرو و زید یابم کام | عیان بود که چه عاید شود ز لیت و لعل
ز رفع و خفض نه رفع و خفض خواهم یافت | نه نیز صحت و رنج از صحیح و از معتل
نه از فنون سخن از کیمیا همی رانم | که گویم از چه شمسی بدل کنند زحل
بشعر هم بگشایم زبان و نستایم | نه شاه را بمدیح و نه یار را بغزل
از این تمام که گفتم توان کناره گرفت | بجز مدیح خداوند کامکار اجل
محیط مرکز همت مدار نقطه عدل | امین مشرق و مغرب نظام ملک و ملل
ابوالمفاخر صدر سپهر شان که بطوع | نهاده خنگ فلک داغ طاعتش بکفل
باو سپرده و بجا بوده مصالح ملک | باو نوشته ز کوکرد چرخ عقد و حل
ضمیر روشن او تا بداده فروغ | نهان شده است سیاهی سرمه در مکحل
ز فیض لطفش بود ار شگفت اگر یابد | خواص شکر اندر طبیعت حنظل
ز بیم قهرش بود عجب اگر بینند | بسم افعی گردیده شهد ناب بدل
کمر بر و پسر ابر پرده جلالش راه | ز مهر بر سر اسرا فروزد آسمان مشعل
ستاره را برابرایش چه پرتو و فروغ | سپهر را بر قدرش چه رفعت و چه محل
اگر چه خواهد خط بر کسی ز معزولی | اگر چه رانج گردون نمایدش اعزل
وگر چه خواهد ده بر کسی مشغولی | اگر چه قالب بیجان در آردش بعمل
شنیده و نحمد کس عیان بجز مرآت | نظیر او ندید کس نشان بجز احول
زهی برتبت و همت تو جعفر ثانی | خهی بپاکی گوهر تو جوهر اول
نه از نکوهش کس کم شود ترا مقدار | که قدر سلوی و من نکند ز ذم عسل

اختر از سده تو جوید سعد | فلک از درگه تو گیرد فال
چون بخاک از علو چرخ زنند | در سپهر از بلندی تو مثال
وسعت بارزبان حال دهد | شرح مهجوری صبا ز شمال
کشته هر یک بکیل پای خرد | در رواق تو هندسی اشکال
در زوایای روزن تو بجهد | برسد دست و هم پای خیال
عملی دوختی بچرخ از مهر | تا نخوانند با تو آتش بال
پیکرت بر مثال ساده سپهر | خالی از نقش و عاری از تمثال
چرخ بر قبه تو پیچیده است | چون به پستان مادران اطفال
سقفت از لاجورد پوشیده | آسمان از بدنیکوان سر بال
از فرو دو تو گلشنی که زدی | نپذیرد بتغییر احوال
طره سنبلش بمکر و فریب | دیده نرگسش بغنج و دلال
هست همچون سپهر پر اختر | شاخهای شکوفه اش بنهال
یا تو گویی که شاخهای گوزن | شد مرصع بگوهر و لال
بسته گویی بحیله دهقانش | پر طاوس بر بشاخ نهال
دیده نرگسش نه بینی کور | ناطقه سوسنش نیابی لال
جویش آن مایه بخش چشمه خضر | کهکشانی بود ز ماهی وال
چرخ را بستون نشاید گفت | تا بخارش چنین فراخه بال
مهر را با فروغ نتوان خواند | تا گل اوست آفتاب مثال
بلبلش را توان سمندر گفت | کاتش گل بسوزدش پر و بال
میکند مغز در [illegible] | از گلی بدر صد هزار [illegible]
چون نهالی شود ز لطف هواش | گر نشانند در زمینش نال
اینچنین است و صد چنین که بیافت | تربیت ز آفتاب اوج کمال

بگذر از مدح کو چنان خوار است / که از او طبعها بود بملال
از غزل نیز هر کرا دیدم / میرمد چون ز شیر شرزه غزال
کار و بارش چو خط و خال بود / هر که خطی کشد ز خط و زخال
ذلت شعر خود هم از شعر است / که در آید بجا طراز زوال
فی خطا گفتم این معاذ الله / شعر نازل نگشته زاوج کمال
وانچه گویند و شعر نام نهند / شعر را تهمتی است زین جهال
چه کنند بر کلیم اگر قومی / چون هدی برگزیده اند ضلال
چه زیان بر مسیح اگر جمعی / نام عیسی نهند بر دجال
ژاژ خایند و شعر نام نهند / پارگین را شمرده آب زلال
زادگان حرام خاطر را / هر یکی نام کرده سحر حلال
سفلگان را بشعرهای چنین / بستایند چون خزف بسفال
مدحشان چیست شرزه شیر ژیان / کیست ممدوح روبه محتال
باز گفتم که باز دانی تو / ورنه ستاریست کار وصال
بدعا ختم این مقال کنم / کز دعا خوشتر است ختم مقال
تا همی بوسه جای بگزینند / لب نشتر زچهره قیفال
گردن دشمنانت خاص کمند / همچو پای ستور وقف عقال
بر جهانی تقدمت چندان / که مه روزه راست بر شوال
شب و روز تو تا بود شب و روز / مه و سال تو تا بود مه و سال

که هنگام امیر کبیر میرزا نبی خان حکمران مملکت پارس گوید

نه خسته است بمرحم نه تشنه را زلال / چو اشتیاق جهانی بمیر خاصه وصال
سپهر قدر امیری که با سیاست او / ستاره کام شمارد زمانه تنگ مجال
وفاق او است بجان شهد و صفت او است نفاق او است بدن زهر و لعنت او قتال

زد آتشش بد مد تیغ جای سبزه تر / ز چشمه اش بر هد خون بجای آب زلال
هران زمین که از آن چوب نیزه تو بید / گیاه او همه اندر صفت بود قتال
خیال تیغ تو زد در دل حسود آتش / چنانچه آتش سوزنده بر یبس زگال
سلیح خصم بکین توزی تو دانی چیست / پر عقاب که هم بر عقاب گشت وبال
ز چشم و نایره بس فتنه خونش از همت / چو شاخهای بقم گشتش الکحل و قیفال
بزرگوارا با اهل پارس آن کردی / که با حمیت مردان کنند آن بعیال
بمهر مه که هوا از وبا چو کانون بود / بسوخت تفش پرنده را همی پر و بال
گشاده خاک ز هر سو دهن چو دخمه و گور / چو اژدهای دژاهنگ آدمی آغال
بطبل خوار زمین برگشاده شد روزی / بیکه تا ز اجل بر فراخ گشت مجال
بفکر خود شده عاشق بکار خود معشوق / نه آن بغنج و بناز و نه این بغنج و دلال
همی ز خویش نه تشویش باب بر فرزند / همی ز خویش نپرداخت مام بر اطفال
ز بیم جان همه از شهر رخت برده برون / چه در نواحی دشت و چه در شعاب جبال
پناه و مامن خلقی شدند نشیب اجل / هژبر را بن دندان پلنگ را چنگال
تو از بلای چنین هیچ بر نتافته روی / به بندگان خدا یار در چنین احوال
درون شهر چو دزدان و رهزنان بودند / همه ز سنگدلی خصم جان و آفت مال
خدای داند خلقی که گر نبودی تو / نبود هیچکس ایمن ز ناکس و ارذال
بلی دلیری باشد به پیش هم ناورد / بر دو منع و ستادن بعرصه گاه قتال
ولی دلیرتر است آنکه پیش خصم نهان / بود فرو خفته روی و ستد فراخته بال
ترا چه یاری خلق خدای در نظر است / خدای نیز ترا یاور است در همه حال
بزرگوارا زینگونه شعر نسروده است / تو نیز دانی طبع کسی بدین منوال
بهمت تو بدو نان کسی نسرده ثنا / تو نیز آگهی از بی نیاز طبع و صال
ولی بهجو تو ممدوح ناگوارم نیست / که شرح حال دهم از تغیر احوال

مفخر پادشهان کهف امم تاج ملوک — کافرید ایزد بجهانش بجهان زجمال
گوهر افسر شاهانست بگزیده گهر — حاصل خلقت انسانست نه بیهوده خصال
گر بنداتش کی معتبر آمد گیتی — گر بند آدم کی معتبر آمد صلصال
گیتی از تربیت عدلش فردوس عدیل — خاره با تربیت رایش چو رشید مثال
امر او رفت بچین آمد نامش فغفور — حکم او رفت بهند آمد نعتش جیپال
تاخت نی شیر سپهر آرد شیر علمش — راست چون شیری کو تاختن آرد اشکال
یک نگاه وی و صد سال ز خورشید اثر — یک قبول وی و یکعمر ز گردون اقبال
گر دم بار شود ابر کفش بر دریا — بر نخیزد دگر از بحر بجز ماهی و ل
بازن باروراز وصف حسامش گویند — بچه از بیم بیندازد با پیکر آل
آن کند باد سنانش بدل دشمن ملک — که ز تاثیر کند آتش سوزان بسفال
وای بر حال بداندیش و سیه روزی او — اگر از خصم کند زینسان نفرت کی زوال
نام جوید که در افکند با و خصم زبون — روشنی جست با آتش چو در افکند ذکال
پیش و بدیند زیک جود دل بیند و انش — آنچه در خواب ندیدندی از این بیش آمال
ای جهان پادشه ای برهمگان بار خدا — ای که تاج از تو شرف جسته و ملک از تو کمال
چرخ انجم بعبث روز نهان می نکند — دیده آندست که بخشش ترا روز نوال
زردهی بسکه بسایل نه عجب باشد اگر — زر دهی جای هر آنچ از تو نمایند سوال
باز را تیر تو باشد مگر اندر شهپر — شیر را تیغ تو باشد مگر اندر چنگال
کان بصیدی نجهد کش نه بگیرد در دم — وین بخصمی نزند کش نه بدزد در حال
چاره حمله تو خصم ز بیشی نکند — راه سیلاب ز کثرت نتوان بست رمال
فوج تو بر سپه خصم تو غالب نشدی — گر عدوی تو هم از روی تو نگرفتی فال
اندر آن دم که برانگیزد گردون دگر — نعل اسبان فلک بوسه زمیدان قتال
تیر را رخنه بمریخ دهد زور کمان — طبل را نعره بناهید برد ضرب دوال

بسکه شد سلم نژادان ز تو در روم تباه — کین ایرج همه در طبل سراید طبال
کی بود پادشها کین سپه وحش بچین — مطربان تو نوازند بفیروزی فال
ز آنچه کردی تو شها صد یک آن نه ز روم — صد یک از قلعه بغداد مراهبت زوال
شاه زاده یکی افتاد ولی از شاهان — صد یکی خاصه مداح بود خاصه صال
تا زیاده است در اندیشه پنجه یا نصد — تا فزونست ببر پنجه زر و به ریال
همه لشکر گر اشاه و همه قلعه کشا — همه دشمن شکن اشاه و همه خصم بمال
ساز کار تو بهر حال سپهر اساز — کارساز تو بهر حال خدای متعال

چون ز زمین بر فلک سید سر ظل — گشت سیاهی فزون سپیدی زایل
رو بفزونی نهاد دولت چیپال — سر بنگونی نهاد رایت هرقل
چرخ تو گفتی مشعبدیست که هردم — طرفه کند نقشها و سازد زایل
من متعجب ز نقشهای بدیعش — و ز سر دندان همی گزیده انامل
زنگی کفشی بروم تاختن آورد — بست اسیران بیکران بسلاسل
بست همه طفل نور پیکر در مهد — چرخ که از آفتاب بودی حامل
تیره غرابیست گفتیی که بپا کند — حوصله خود ز بچگان حواصل
یا که تتار است و بهر مشک فروشی — ترکان هر سو در انتظار قوافل
یا شب عرفه است و محرمان بو قوفش — از ره تعجیل میبرند منازل
یا بشبه گون ورق ز نقره محلول — بسته بسی نقشها مصور کامل
کرده یکی شیخ کمان چو آرش پهلو — بسته یکی نیزه زن چو فارن پردل
راد خدیوی بسر گذاشته دیهیم — نغز و شاقی بسر فکنده حمایل
یکچو گاوی سر و کشیده و فربه — یکچو شیری دهان گشاده و بابل
جره عقابی دو بال و در بجو ابسر — طرفه عروسی دو پای در سلاسل

ای زهر آنچه از خوشی بدانش چو شنود — وی زهر آنچه از جهان بنیکی مایل
آخر تحصین فاضلان محقق — فضل ترا فضلی از علوم اوایل
مهر که لرزان دمید و زرد فروشد — پیش ضمیر تو داشت دعوی باطل
تیر نشد دور از آفتاب که دانست — رتبت کلک ترا ز قدر اناملِ
این که محقق بود که چرخ بر از خاک — وین که مسلم بود که نور به از ظل
زانست که چرخ از در تو برده براهین — زانست که مهر از دل تو جسته دلایل
هر که ز بهر جنس فضل بر درت آرد — برده بکرمان و هند زیره و پلپل
خاصه من و اینچنین مدیح که باوی — شرم کند عاقل از ستودن عاقل
گرچه به پیش تو روشن است که بر من — آسان باشد هر آنچه بر همه مشکل
لیک بمدح تو تا رسیده بپایان — گرچه خود این بحر را پدید نه ساحل
هر نفسی با هزار عجز و تضرع — گفتم بیتی علی الرتب و سهل
تا نبود نغمه را عقاب چو طوطی — تا نبود صید را تذرو چو طغرل
روز تو فیروز باد و عیش تو خرم — عمر تو جاوید باد و بخت تو مقبل
این غزل از من بوقت عیش بسرا — بر در تو مطربان بلحن عنادل
شد چو نشانه دلم ز خدنگ ناز تو بسمل — کام تو از ما و کام ما ز تو حاصل
صبر دلی باید ار نه کوه احد ش — وه که شد این کار قسمت من بیدل
عشق شنیدم که کارها کند آسان — دیدم و کاری نبد چو عشق تو مشکل
سخت برآشفته ایم طره بر افشان — صعب پریشان دلیم پرده فرو هل
عشق تو اندر سر و خیال تو در چشم — باده چه حاجت بجام و شمع بمحفل
ای بت موزون نازنین قد و قامت — وی به مطبوع طرفه شکل و شمایل
هر دو بلای من است وصل و فراقت — بی تو مرا جان نماند و با تو مرا دل
شمع فروزند در وی دوست به بینند — وان بود اندر میان ما و تو حایل

مگر که خلق بسالی مهی بپا یند — از آن مهی که بسالست خونخور قتال
مهی بخلق خداوند نیز رحمت باش — چه لازم است سراسر عذاب و جمله نکال
بماه روزه نه در بند میرود شیطان — که خلق را بپسندد خدای در ضلال
تو هم ز زلفی کو سیتار شیطانست — مباش رهزن اطراف و شحنه ابدال
مپوش چهره ایمان بزلف پیچاپیچ — منوش خون مسلمان بجام مالامال
مرا چه تا چو تویی را بحیله راه زنم — که راه صد چو من از عشوه زنی فی الحال
نه طره تو ام ای شوخ آفت اسلام — نه غمزه تو ام ای ماه مایه اضلال
گرفتم اینکه به نیرنگ آنچنان کردم — که خلق را رمضان کردم و ترا شوال
گرفتم اینکه بحیلت شدی حرام آسند — گرفتم اینکه بخلوت شدی شراب اکال
چه سود کافر کارا ای ستم شعار ترا — بجای خمر حرامست خون بنده حلال
ترا بتاب شود رخ بگانه دشمن — مرا سیاه شود دل ز شومی افعال
مکن شراب مخور پاس ماه روزه بدار — که روز حشر به پیش است و داوری بسوآل
بهشت و دوزخی آخر نگاه با خدای — نموده است مهیا بجفر اعمال
بیاده دست مبر گرچه صد و این شراب است — که خون دل شد کان بزی و کنی پامال
ز غمزه تیغ بس است آن دو چشم مست ترا — مده شراب که بی رحم تر شود قتال
لبی که تشنه بخونست بهتر آن باشد — که تشنه دارش ای سنگدل ز جام زلال
اگرچه دامنت آیم بحکم عادت طبع — ز حکم شرع رمی چون پلنگ دیده غزال
ولی بکلک بمشغولی تو بگارم — یکی غزل بگفتی بسان عقد لآل
چنانکه پیش دو چشم آیدت بساط نشاط — بچار گاه چو در گوش خواندت قوال
ز بسکه یاد وصال تو آورم بخیال — شب فراق تو ام بگذرد چو روز وصال
بچشم بسته چو بینم جهان بکام منست — چو برگشایم و بینم بود خیال محال
بچشم بستن و بگشادنی که بوده چو من — قرین عشرت و شادی حریف خون هلال

همه استاد فن موسیقی — آن یکی در اصول و این بعمل
همه گویند عید فرخنده — باد فرخنده بر امیر اجل
سرفراز جهان یگانهٔ ملک — کاسمانش نوشته عبد اقل
دیده افروز دودهٔ آدم — از بزرگی و قدر و جاه و محل
همچو جعفر ز خیل برمکیان — باشد از فضل بر همه افضل
ایزدش فضل داده بر اقران — همچو دین محمدی بملل
کامکاری ز روی دانش و قدر — بختیاری ز راه دین و دول
در سخا همچو حاتم ثانی — در صفا همچو صاد در اول
ایکه حل کرده از ذکی فکرت — رای تو مشکلات لا ینحل
گر کسی برتر از تو در جاه است — آنچنانست کافتاب و زحل
نه جهان را بگیتی مانند است — نه ترا در وفا و مهر بدل
از جهان زادی و نه ز جهان — چون زر ز نور ز هستناک عسل
فاقه را دست گوهر افشانت — مبتل چون صداع را صندل
تو بابنای دهر کی مانی — نسبت شهد چیست با حنظل
آدمیت گر این بود که تراست — جز تو انعام هست با قی و ل

کهتمنا بتخوتیش و نکوهش بدا نتایش و حکم یکی از ونندان نان قرمانا

گیستم در ملک نظم و کشور دانش سرم — شهریار شهرم و کشور خدای کشورم
اختر آمد نظم و من هستم بر اختر آسمان — گوهر آمد شعر و من خورشید گوهر پرورم
گر سخن باشد صدف من آن صدف را لولوام — گر هنر باشد فلک من آن فلک را محورم
از معانی روح بخشم وز معارف جانفزا — راستی هم آب خضرم هم زلال کوثرم
هفت آبا گو نباشد من ز نیج انگشت خویش — چار ما در را بتولید سه دختر شوهرم
گرچه گل با خار و گوهر با خزف اکنون یکیست — گوهری گیتی فروزم گلبنی بار آورم

مهر گفتا مهر او را داده ام در سینه جا — زان سبب عمریست تا بسیار کار افزورم
زهره گفتا من کجا گشتم که بی بزمش چرخ — روزگاری شد که اندر بزم او خنیاگرم
تیر گفتا بر خلاف او رقم ننموده ام — گر نداری باور اینک خامه اینک دفترم
گفت مه که جام بزمش هستم و گه تیغ رزم — خلق میبینندم که گاهی فربه و گه لاغرم
گفتم ای روشن ضمیران گرچه هر یک ز شما — پایه تان والاست لیک از جملگی من برترم
جمله گفتندم که شغل خود در آن حضرت بگو — گفتم اندر حضرتش مدحت گری دانشورم
در بر آن کشور آرای عرب فخر عجم — همچو حسان با نبی چون انوری با سنجرم
یافتندم چون بزرم و بهین دانشوری — خواستند اندر مدیحش گفته جان پرورم
از برای رامش آن انجمن در مدح او — مطلعی سر زد ز خاطر همچو مهر انورم

مطلع دوم از همین قصیده است

گرد تا بخت گرین مدحت سرای این درم — بی نیاز از افسر خاقان و قصر قیصرم
ای بسا دل کآرزوی این کند کاو همچو من — گوید انیم فخر بس گر بندگان آن درم
زانچه از عمرم بغفلت در مدیح او گذشت — وای من گر چرخ آید در مقام کیفرم
کامکارا بس شکایت داشتم ز الطاف تو — خواستم تا در حضورت شمه شرح آورم
حیف دیدم داخل زینگونه مدح آرم گله — گفتم آن بهتر که اکنون این شکایت بگذرم
این مکن باور که بندم جز بمدح تو کمر — گو ز تیغ کین شود همچون دو پیکر پیکرم
تا جهان باشد تو مستظهر بالطاف خدا — آنچنان کز بخشش عامت تو من مستظهرم
در بسیط جاهت این و رد زبان اندیشه را — وای من این دشت بی پایان را چون بسپرم

در ستایش یکی از فضلا و اعاظم بلخی فرماید

زهی وجود تو سر خیل دودمان کرم — دل تو بحر سخا و کف تو کان کرم
محیط جود و سپهر سخا که از کرمت — چو از سحاب چمن تازه کشت جان کرم
دو خاندان بتو نازد چو ز رسول و قریش — کدام سلسلهٔ مجد و خاندان کرم

غرض همین صله بود ز شعر ورنه بود / نگفته شعر بسی بزه خوار خوان کرم
مدیح را بسزا او رهی باید خواند / وگرنه باش فلان گوی در فلان کرم
همیشه تا نبود مقام همبر عفو / مدام تا نبود عم همعنان کرم
بدشمنان سخطت باد آشنا با عفو / بدوستان دو کفت باد توامان کرم

در تعریف اسب [illegible] ممالک فارس

ای در حرکت فزون ز انجم / بر چرخ ز پویه ات تقدم
باد از شتاب در شکایت / خاکت ز درنگ در تظلم
ارکان تو سخت تر ز آهن / اندام تو نرم تر ز قاقم
در رقص و بی سماع و بی چنگ / در شوری بی شراب و بی خم
نعلی که سم تو نعل خود را / افکنده در این بلند طارم
پیش نظرت بگاه جستن / شد جوی مجره جوی گندم
چوگان آسا سمت زمین را / افکنده چو گوی در تلاطم
رفته نه ز لاغری ز چستی / از سم خیاط چون بریشم
نعلی نفتاده از تو آنجا / کانداخته اشهب خرد سم
پیموده ست سنگ در سنگ / آن عرصه که کم شود توهم
بی رنج رکاب در تکاپوی / با قید لجام در تبسم
بر باد گره زده ز افسون / انگشت بر بسته عقده دم
افشانده غبار بر رخ ماه / ز افشاندن موی و کاکل و دم
همواره ز چابکیت بوده / با باد خطاب لا تقم قم
جز بر حکم خدیو گیتی / بر هر چه بود ترا تقدم
غیرت بر قدر اوست گردون / حسرت خور طبع اوست قلزم
نام سخطش محیط بشنید / برخورد بنکته تیمم

یا که می آیم ز بیت الله وز آن آستان / از برای دوستان تعویذ جان آورده ام
گفتمش ای چرخ تا چند آخر این تشنیع چند / تا بکی گویی فلان را از فلان آورده ام
این کدامین بیکران بحریست کز کان مینت / می کنی افغان که بحری بیکران آورده ام
وان چه گوهر زان نشاط گوئی ز بحر وجود / گوهری خوش درخور تاج شهان آورده ام
وان بهار نخران چه بود که گوئی هر زمان / خوش بهاری نخران اندر جهان آورده ام
چرخ گفت اکنون که پرسیدی نمایم بر تو فاش / کان چه دُر است و چه گوهر وز چه کان آورده ام
آصف آصف نشان زاباد و صدا غراز و ناز / از زمین بوس امیر جم نشان آورده ام
هر که بینی گنج بیرون آرد از زیر زمین / من یکی گنج از فراز آسمان آورده ام
گفتمش ای چرخ آن مخدوم و ممدوح منست / اینک از بهر نثارش نقد جان آورده ام
این همان کان درافشانست کز انعام او / گنجهای شایگان خوش رایگان آورده ام
این همان میر جوانبخت است کاندر عهد او / صد عروس بکر از طبع جوان آورده ام
این همان ماه فلک کاهست کز بهر ثناش / هر چه گردون راست اختر بر زبان آورده ام
این همان صدر ملک قدر است کز بهر ثناش / هر چه دریا راست گوهر در زبان آورده ام
این همان دریای گوهر زاست کز هجران او / در جهان طوفان ز چشم سیل ران آورده ام
گفت چرخ این طرفه آن ممدوح و مخدوم تو بود / گفتم آری مدحش اینک در بیان آورده ام
گفت نامت گفتمش محنت کش دوران و صبا / کز صریر کلک از کن نکان آورده ام
من فرید عرصه نظمم گواه من بس است / مدحتی کاندر خور صدر جهان آورده ام
نیست با خاقانی و با انوری دعوی مرا / لیک از سحر مدیح ولی ز احسان آورده ام
تازه طرحی در سخن افکنده کز شعر تر آب / خاک از غیرت بچشم باستان آورده ام
لیک با این پایه نظم و نثر جز مدح و زیر / کافرم گر هیچ سودی جز زیان آورده ام
ناامساعد طالعی دارم که دریای محیط / از عطش کف چون محیط اندر دهان آورده ام
میبرم صد منت از دونان ساکت طعن بخیل / تا که جوع الکلب را یکتای نان آورده ام

جز این سه تن که عدمشان به از وجود آمد   میر جنبت که باشد وجود به ز عدم
طمع بکر که پس از خدا ملک و مال و دولت   بوا و عطف شمارند نیز و او قسم
دراز عمر از آنند کین سه مشتبه اند   بروز کار بزاغ و بکرکس و ارقم
نهنک فطرت و سک صعو رشد و خوک سرشت   بکس طبیعت کژدم دم اند و افعی دم
چو طفل بوده همه پشتشان بروی زمین   چو کهل کشته همه پشتشان بروی کرم
به پشت باید سختی ز رویشان پیدا   بروی شاید آب و پشتشان منضم
چو غنچه زر چو در آید بمشتشان خندان   چو سبزه آب چو آید بچشمشان خرم
درا طلسند بمانند مار اندر پوست   بقا قم اند چو سرکین در اندرون شکم
بوقت دادن زر چهرشان چو چهره زر   بگاه خنده درم مشتشان چو دال درم
مطیع باشی محبوب اگر بریشان مال   شهید کردی محشور اگر خوریشان دم
زنی چه کردن این ناکسان چه کردن رز   بری چه نایره این خسان چه نای نقم
مباد نامشان جز که در دم ثعبان   مباد مهرشان جز که پنجه ضیغم
مرا که با الم و رنج کشته ام مونس   مرا که با غم و اندوه مانده ام همدم
اگر نه صحبت سالار دهر کردی شاد   ز عمر بهره نبودیم زین خسان جز غم
خدیو مملکت نظم سید الشعرا   که کشته پشت معزی بر آستانش خم
جهان لفظ و معانی بفکر او معمور   اساس مجد و معانی ز شخص او محکم
کمال فضل و مکارم بنا ملت و دین   محیط دانش و بینش جهان جود و همم
کلام او همه عذب و بیان او همه سحر   عطای او همه کاه و وفای او همه دم
نمانده در بر رایش لطیفه مجهول   نبوده در بر فکرش دقیقه مبهم
ز شعرش آذین سازند و از درش مامن   که معتبر چو کهر گشت و محترم چو حرم
شده است از دم جان پرورش ز باد سحر   چو از نسیم صبا ساحت چمن خرم
همه سلاطین آیند در شمار و کیان   دهد چو عارض دیوانش عرض خیل و حشم

جمله احکام قضا ظاهرش از رای منیر   یکسر اسرار قدر جاریش از نوک قلم
ای ز روی تو فلک گشته چو زینت روشن   وی ز عدل تو جهان گشته چو جنت خرم
آید از عهده بذل تو برون حاصل کان   کر کفاف کف جود تو دهد زاده یم
مدد از رای منیر تو به بیند خورشید   شرف از یمن یمین تو پذیرد خاتم
سبزه از ابر نبید آنچه ز دست تو امل   ظلمت از نور نبید آنچه ز نام تو الم
خصم پست است ولی قدر تو از کوکب بلند   صفر هیچ است ولی هستی از او یافت رقم
کبک را کوه ز پاس تو چو گلزار بهشت   کور را دشت ز حفظ تو چو دامان حرم
شیر رنجور ز نهیب شده از حفظ غزال   کرک بیخواب پاست شده از پاس غنم
با چنان دست زر افشان بکه مانی قاآن   با چنان تیغ سر افشان بکه مانی رستم
برکه فخر است غلامان ترا بر جمشید   برکه ناز است کدایان ترا بر حاتم
با هراس تو اگر چرخ حریف است چه باک   با ستیز تو اگر دهر غنیم است چه غم
لعلت آن عیسی جان بخش که جان در دم اوست   کر نه عیسی است چرا مرده کند زنده بدم
رخش آن باد سبک خیز که گیتی سپرد   کر نه باد است به پشت از چه کشد پیکر جم
تخت آن چرخ فرازنده که باشد شاکن   کر نه چرخ است بران از چه نهد مهر قدم
تیغت آن ماه فروزنده که بگرفته جهان   کر نه ماه است چرا پیکر او کشته بخم
نه چنان دهر بشخص تو که هستی بسخا   نه چنان چرخ بخصم تو که هستی بدرم
نه چو رای تو قمر لام مکش کو بجمال   نه چو جاه تو فلک نیل مسه کو بورم
صد ره سم سمندت همه پشت سپهر   حسرت امن حرمیت همه ز جان حرم
روز هیجا که ز بس بیم تن و جان کردد   رک کردان بتن افسرده تر از شاخ بقم
ناله نای کند سکنه گیتی را کر   نعره کوس دهد بحشی کردد نزارم
همچو پشت سمک از رخنه شود روی فلک   همچو شیر علم از لرزه شود شیر اجم
زور مندی نه که در ناله نه از حال تن تو   سر بلندی نه که در شکوه نه از بخت دژم

سؤال کس همه گر ملک او دهد در حال | مراد کس همه گر عمر او دهد در دم
که کحل مردمک حور کرده دودهٔ کلک | مگر که سرور و سردار دودهٔ آدم
هم او دهد دهد ار کس مراد اهل کمال | مراد اهل کمال او دهد که اهل کرم
کدام کس که ورا مدح او دوا و محروم | کدام دل که درا و مهر او دواو درهم
دل مراد ورا و مراد اهل دعا | در مهام ده او مرام اهل همم
مده که هر که سر دال مدح او م کهر | مده درم که سر حا حمد او م درم
صلا که داد اهل را سوا او همه کاه | کرم که کرد امم را ورا او همه دم
اگر علوم ملک مر ورا همه معلوم | و گر سعود سما مر ورا همه همدم
رسوم داد همه کرده عدل او معمور | اساس ملک همه کرده کلک او محکم
مکو مکارم کو در همه رسوم سمر | مکو معالم کو در همه علوم علم
ورا او که ورا کرد کار داده عمل | سوا او که مرا و را آله کرده حکم
کرا مداد دل آنکه کحل مردم حور | کرا صدا سر کلک حس سمع اصم
همواره در دل او مرد را مراد اهل | مدام در دم او مرده را دوا الم

[illegible]

خیز ای ترک و طرب کن که بشد ماه صیام | باده پیش آر که شد مخمصه عام تمام
درده انجام هلالی و مجور ز سپهر | کس ندیده است که از دور ستاره است این انجام
یک است اینکه تو خود منکری کاهش | کاه شعبان کنیش نام و گهی ماه صیام
نسبتش با من و تست ار صد گر بنگاه | کس ندیده است آغاز وی و نه انجام
با همه بی سروپائی سر و پائی دارد | حکمتش هست که ممکن بپذیرد فرجام
دور خواهد چو بسر آمدن آخر آن به | که تو از دور صراحی کنی این دور تمام
خود همین خاصه میناست که از صاف دلی | عجز و تسلیم فزاید ز رکوع و ز قیام
یک مهش قسمت زاهد شد و از خامی خود | حیلها کرد که از راه برد یکدو سه عام

شهره بودند کسانی که بهار و دی تو | هر یکی سامری گشته با ضلال عوام
موسیا گر تو بیائی و شود روزی چند | قوم هم است که گوساله پرستند تمام
نحس گردیده چو بهرام بخون آشامی | می نیارند نه خسرو نظر نه بهرام
در پی مصلحتی موکب عالی بخند | رو بشیراز معاذ الله در این ایام
این ستوران ازی آخر خودشان بفرست | که نه جو ماند و نه کاه از پی دیگر انعام
گر خراسان و غزنی چند به شده وقتی | فارس از غزنی چند به گردد تمام
جان کس نی که نخشند چو نیش عقرب | خون کس نی که نه خوردند چو شاخ حجام
نور خورشید فتوت نرسد شان ببصر | بوی گلزار مروت نوزد شان بمشام
که همه گشته چو خفاش خرید ار عمی | که تمامی چو جعل مانده گرفتار زکام
همگی گشته چو ابدال از خوبی زانک | که در ایشان نکند مدح اثر نه دشنام
هرچه دادند حرام است بنیر از خونشان | زانکه جز خون کسان ساخته بر خویش حرام
زرع در ره نگذارند که مورند و ملخ | نه نک برکس نه پسندند که ریزند وسقام
خلق در خواب همین خنده ایشان بینند | زانکه خنده است ایشان غم و انده بمنام
راست گویند که از خود گذرانیم معاش | زانکه دانند ز خود مال کسان را تمام
سود ایشان همه بردند و ترا جان فرسود | نام ایشان همه دادند و تو هستی بدنام
از وظایف نکنم قصه و خود نیز مپرس | یک سخن گویم و اولی بود ایجاز کلام
چل درم رشوه ستانند پی بیست درم | وان چهل بخته شد آن بیست همان باشد خام
چون زنشه بیم ندارند چه پروا ز گدا | چیست روباه چو کس طعمه بود از ضرغام
بخدا و بسر خسرو آفاق که باد | ظل او بر سر آفاق الهی بدوام
که باین سوختگان از سر احسان رحمی | گر ترا چشم برحم است بهنگام قیام
رو بشیراز کن و خلق ز محنت برهان | رنج بپسند بخویش از پی آسایش عام
بازگشت تو بهر حال بسی با دحق | بروان تو ز حق رحمت و از خلق سلام

رسم ستم رفت از میان فتنه چنید نهان	بر بوم بر بوش زبان بر بسته در ملکش ستم
سازد چو جا بر پشت رخش آن خسرو آفاق گیر	از رشک سعد رو آورد رخش از بیم لرزد زادهم
مهربیست گوئی بر فلک پیوسته بر پشتش ملک	آن برق چه این برق کی این رخش و آن خسرو بهم
روزی که پیش آمد نبرد آید بچهر مرد گرد	از گرد نشناسند مرد از خاک نشناسند دم
پیچد خروش گاودم در طاق این نیلی خم	ساید سمندش زیر سم سپهر کو پرندش داده سم
گردد چو از قربان رها آن چرخ همچون اژدها	برد ز خصم بی‌بها گرد شهاب آسا قدم
از فرق بشکافد خون جاده وانگه بر زبان	بر صفحه تقویم چون شنگرف بنویسد قلم
از مغفر و جوشن همی دشت و غار و شش همی	روی زمین گلشن همی از جوی شریان دیده نم
از سم اسبان بیمی ز حمله مردان کین	تن خسته از گاو زمین بر رسته از شیر علم
پران خدنگ جان ربا با پیل سان اندر هوا	اسپان ز تنگ مانده بجا چونانکه پیل اندر حرم
سرها ببالای سنان در کالبدها مانده جان	گر از دحام تشنگان بر بسته شد راه عدم
چون شه جدا کرد در صف تاز دشمن از هر طرف	بر لب چو شیر آورده کف وز روی گیلان کرده رم
در کف پرندی نیلگون نیلی بقطعی گشته خون	در زیر کوه بیستون دیوی شده حمال جم
پویان براقی برق تک از پویه همسر فلک	دیو نیست بر شکل ملک جنی است در جوف صنم
از خوی چو پوید در وغا زآتش بجوشد چشمه‌ها	ور گرد چون جنبد ز جا برقی برانگیزد قلم
بر جو چو نگرستن کند جبریل بر رستن کند	در سایه‌اش خستن کند شیران صف شاخ بقم
آن صفحه آئینه دور و گر عکس نماید در او	فتح شه و مرگ عدو در دست شاه محتشم
بخشد بحال یکنه ورچه بود در رزمگه	گر مرد بر آن تیغ شه ناید بزیر آ درم
بارد بلا از رحمتی زاید جحیم از جنتی	وین نیز باشد نعمتی چون نیک بینی لاجرم
بی تیغ شاه و لشکرش گیتی مباد و کشورش	در کار باشد خنجرش تا برکند بیخ ستم
شاها همایون عید تو ارزد کند تأیید تو	با دولت جاوید تو عون الهی گشته ضم
افلاک گستر پایه‌ات ایزد بر آرد دایه‌ات	شهزادگان در سایه‌ات استاده با بخت خرم

او اگر فخر نماید که ستاید مهرش	مهر نازد که بود مقتبس از رای منیرم
گر نباهید بود خوش که بود مطرب بزم	چنگ او زار بنالد بجز از ناله زیرم
هیچ اگر بحث رود بر سر جیسی دگو	شیخ خود خواندش و من طفل دبستان دبیرم
ورنه خود معترفست او که چه بهرام و چه کیوان	غازه و وسمه کشد بهر عروسان ضمیرم
من کیم سید قاسم که ندارد بدرش ره	کو بنازد که بتن پیلم و از رتبه وزیرم
خویشتن را همه دانست و مرا هیچ نداند	گرچه هیچم همه اندوخته او هیچ نگیرم
مار کلکم نه همین مهره شهادت دهد آوخ	که فسون خوانده بزهرش ادب صد کبیرم
خان آگاه اسدالله که حل پنجه رسش شد	که بشیرینی مهرش بگرفتند ز شیرم
آنکه عونش ز پی عون الهی است معینم	وانکه نصرش ز پس نصر خدائیست نصیرم
رایش از عاقله عالم امکان که به پیشتر	جرم خود معترف آمد که یکی بد ز منیرم
طبعش آن خانه برانداز زنیاز است که تا من	مدح او گویم در یا بر طبع است غدیرم
فکر من ز روش عالی شود از فکر جلالش	تا بجدی که چو شعری شود افلاک مسیرم
چون ستایم سخنش را سخن از بسکه بر آید	بس عجب نیست اگر خامه ستاید بصریرم
نعت خلقش چه کنم خلد زمین بوس من آرد	که به تشبیه چه باشد که بری نام عبیرم
دوزخم عجز نماید که مگوی از سخنانش	که ز تری نشانی اثر نار سعیرم
بیحکی میرود انجواجه زمن طبع مرنجان	زانکه کرده است فداهای تو گستاخ و دلیرم
بقوام الدین نسبت چو بری فخر مفرما	کین مقالیست که من تو و بر خود نپذیرم
آنکه او را پدری شاه نشانست بمردی	بقوام الدین گر فخر کند سهل بگیرم
حاجی ابراهیم صدری که فلک بهر نظیرش	عذرش این است که روزی خلقی نادم و میرم
روز بگذشته و تیر ز کمان جسته که آرد	گر نظیر آوردش دیده فرودوز به تیرم
بگذر از تنگ ثنا فخر بدان پاک پدر کن	گرچه دیدش بخردی ز خبرهاش خبیرم
با اثرهای وی آثار قوام الدین پشنگ	موج دریاست به پیش نظر و موج حصیرم

حضرت این یک ز دانش پروری غوث الامم ... در که این یک ز همت کستری کهف الانام

عام را و در حریم آن شده از فیض خاص ... خاص را جا در جناب این شده از لطف عام

هر دو بی شبهند و بی مثل آن جواد و این سخی ... هر دو بی مانند و همتا آن بزرگ و این همام

هم بلندیهای جاه آن یکی پیدا باسم ... هم نکوییهای خلق این یکی ظاهر بنام

گرچه از همشان جدائی نیست حتی در مدیح ... هم جدا گویم که دانند آن کدامست این کدام

این دو گوهر فرع آن اصلند کز عهد صبا ... شه ز شهد حکمتش نوشید بکام فطام

تربیت ز آباء بنیان یافت کاکنون کند ... تاجداری بی سهیم و ملکداری بی سهام

فیلسوف عهد ملا باشی اعظم که یافت ... ملک شاه از وی قرار و دین حق از وی دوام

مهترین پور شریف صدر الممالک کز کفش ... بذل همتان بر بحار و جود همت بر غمام

فطنت و رای منیرش سبزی برگ درخت ... رادی و طبع و جوادش سرخی ساق حمام

خیمه قدرش چو دامن گسترد ضاق الفضا ... نفخه خلقش چو جانها پرورد یحیی العظام

چون معانی بدیع آرد بیان در وی نهند ... آنچه هر کس در سخن بنهاد و عیسی در کلام

کهترین شبلش نظام آن هوش بین پاک مغز ... کز دلش دانش دمد چندانکه مویش از مسام

عقل اندر حل هر عقدی که آن مشکلتر است ... مصلحت جویان بهر سو میدود کالنظام

آفتاب از مهر رایش نور میجوید بکسب ... آسمان از شخص جاهش قدر میخواهد بوام

تا نظام الملک شد از هفت کشور بردرش ... لابها آید همی کای خواجه سوی ما خرام

ای جهان کشور خدیوی کش چنین دولت نصیب ... وی سلیمان فرامیری کش چنین ماهی بدام

هر کرا این رای ازین آیین کی بیند ملک ... هر کرا این پیشکار اسرار جم بیند ز جام

هر کرا خواهد خدا شاهی دهد اینش وزیر ... هر کرا خواهد خدا کشور دهد اینش نظام

با صبر بر خانه دیده است کس دستان زال ... با نور دانا نه خوانده است کس آشوب سام

دستی اندر جنبش و شبرنگ کرد اصطبل ... کلکی اندر گردش و صمصام مردان در نیام

کو وصایای نظام الملک تا خوانند خلق ... وین جوان بچه را سنجند با آن پیر خام

حاجب ار نشناسدت احوال آن شب باز گوی ... کاندر آنجا میهمان بودیم با صد احترام

از نوا ز شهای صدر و از خوش آمدهای من ... بار گوی آن قهوه و غلیان و گوناگون طعام

پیش از این گر حاجت تعریف قدیش یاد ... وعده بی منت صدر جهان فخر انام

قصه شهنامه خوانی گوی و آواز درشت ... با نهیبی کاورد جای عرق خون از مسام

حاجبت گر جای نماید بصف بزرگان ... چشم سوی صدر می انداز و خوش خوش میخرام

جای اگر تنگست در دامان نزدیکان نشین ... چونکه تنگ آیند بر خیز و خوش پای مقام

لیک بنگر تا نباشد ز اهل فقر هیچکس ... ور بود زنهار لختی تا که گردد کار خام

زینهار از گفتهای گرم و تر نفر بیدت ... هوش با خود کن که باشد خواجه بس شیرین کلام

واقف احوال باش و نا ظر اوضاع شو ... وقت را بنگر که چونست آنچنان بگشای کام

صدر اگر باشد معاذ الله ز رای معتقض ... یا ز اهمال خواص و یا ز ابرام عوام

هان و هان خاموش بنشین و سخن کوتاه گو ... کی نظام بن نظام بن نظام بن نظام

ور ز تیهای شیرین آردت بنشین ترش ... چونکه باعث جست پرسش تیغ تقریر از نیام

کا خدای صدر ز قدومت مژده باد ادم بخلق ... کاید آن روزی که صبحی زاید از این تیره شام

بحری آوردم که هر گز چین نبند در جبین ... مهری آوردم که هر گز رخ نپوشد در غمام

رفت آن کز آه مظلومان جهانی تیره بود ... تیرگی بر چهره دولت نیست اکنون خیر که لام

گفته ام دست وزارت چیست از پای آنکه ... هر کجا پا مینهد سر می نهندش از احترام

دور دور راحت و ایام ایام خوشی است ... خاصه بر مسکین و صاحب مستمند مستهام

او ز من بنده رفته و بر کودکان داده نوید ... گفته جای رنجتان عیش است و عیشی بر دوام

مهتران با مهر چون حرباز سر تا بحی ... مشعل افروزید و بر مشعل نهاده عود خام

قسمتان بوی طعام از روزن همسایه چند ... سفره اندازید و بر آن سفره گوناگون طعام

چند ز بیم گدا نشان لب ستر تا بجیب ... از گدا چون کیمیا زین پس نباشد غیر نام

صدر خوانی گستراند از کرم گز زیره اش ... برکند طیر آشیان و وحش انبارد کنام

در سپهر بی نیازی آفتابی کو فهم ... چون زمین قبض و بسطم گاه بدر و گه هلالم

در نهان صد نقش از پیش تو زنند نقش تصور ... از درون خرم بهارم گر ز بیرون خشک سالم

جلوه در هر خانه دادم ز شعر و وعظ و حکمت ... عالمی از من بهشت آسا و من طوبی مثالم

گوش روزن کن که زین روزن در آید نور حکمت ... تا سرای دل کنی روشن ز خورشید خیالم

تا نگویی کین همه رتبت کجا دین مرد شاعر ... این چنین باشد چو منگوی شمیرزد و اجلالم

در سرای این جنابم چند مینی چون لبیسمان ... زین سپس مدحت سرای مصطفی مینی و آلم

تیغ را بستایم و بازوی مردان مجمل ... وسمه حاجت نیست بر ابروی با تحجالم

آفرین کور را گویند آفرینی مردمی بین ... از دروغی نیست کمتر گو دروغ آید مقالم

مدح اگر در خورد احسان نیست تحسینی کجا شد ... گوش بر بندند و جا دارد برای گوشمالم

جاهلان را اعتباری نیست زنشان لیت بندم ... هیچ دانی تا چه فرقست فاصل نیکو خصالم

شعری از شیراز سوی صفهان کردم روانه ... آنچنان شعری که شعری تیره گشت از انفعالم

گوش بر ره چشم بر در دل بفکرت سر بسودا ... تا چه باز آرد جواب آن قاصد فرخنده فالم

چون بیامد قاصد گفتم چه کردی گفت و تحکم ... شد زیان سودای یوسف با متاع شیر زالم

زمره اصحاب حجت فرقه ارباب حاجت ... خود بگو کی بود فرصت خواندن شعر وصالم

گفتم آخر مرد فاضل طالب فضل است لابد ... دیده از مطلوب شد کو گرگه ننگ آید محالم

سالها باید که تا دوران چو من شاعر آرد ... بگذرد هم سالها تا ورد یکتن همالم

حاش لله کاین اعجابست کل اظهار نعمت ... گر کنم کفران هم از یزدان سزاوار نکالم

او اگر خورشید شرع آمد نه من خورشید شعرم ... خود چرا باید که ننگ آرد ز جان پرور مقالم

مدح ما سنجید نفرستادش تا چشم پوشد ... با همانی سنج بعد از هفتصد و پنجاه سالم

گر مرا طامع شمارد من سخن بندارم اورا ... دیده از مطلوب کی پوشد که نقص افتد بحالم

گر نبودم لایق انعام کمتر از بیا می ... تا بیاسودی دل تنگین و جان پر ملالم

چند چند آزرم بر در شکنم قفل ادب را ... من ندانستم که با زخمی چنین منکر بنالم

ناکهان

ناگهان زد بوالحکوش ز چنین تیری شعبه ... بر زمین افتاد و گفتا ای کرو کاری و الم

اینک این هنگام جان بخشیدنست و سر سپردن ... وعده خود را وفا کردم تو آگاهی ز حالم

چون رضای تست بسپردم بخواری پیش خنجر ... جز تو این ساعت که چیزی نگنجد در خیالم

آمد الهامش که بسپاردی شفاعت را اگر فتی ... کس زیان ننموده از سودای عشق لایزالم

ای امام راستین چون با تو شد کار شفاعت ... در بر داور نکو کردوستان باشد وصالم

اندر آن محفل که جای تست و اولاد مکرم ... کم نباید گر ببخشی جای در صف نعالم

با تو بودم شکوه ها از مقتدای دهر شاها ... لیک با یاد تو هر گز نیست در شکوی مجالم

بالله از مهر توام باکس بدل کیستی نگنجد ... گر دروغ است این همین شکی نیست کز اهل شمالم

تا کسی داده است پیش نسبت الحاد بر من ... بالله ار مهر تو کم ابیست من ز اهل ضلالم

ورنه این بودی چرا آن بحر گوهر بخش گردی ... هم دریغ از آفرینی جای تعقد لا آلم

شکوه نابوده کوته میکنم بس هم از دعاش ... تا که اقوال منش باشد دلیلی بر فعالم

باد تا بان مشتری سان در سپهر فضل و احسان ... هم بشرط آنکه زین نیکو ترک بپسندد بحالم

در تهنیت عید سعید و شکایت از تسعیر غله که در این اوان نمود ملاذ کو خان ابن حسینعلی میرزا

خواهی ار عیدانه ای عید جهان احسان کنیم ... هر چه مشکل بود داریم و کار آسان کنیم

شعر خواهی از غزل اینک سراپای ترا ... گرچه بستاینت دلکش غیرت بستان کنیم

خط اگر جویی چو خط مشکبویت بر عذار ... صفحه از خورشید آریم و پر از ریحان کنیم

سیم و زر گر خواهی ار چه کیسه و دامان تهیست ... هشت صد تومان سزا را صد تومان کنیم

بر سر و بر گر پرند و پرنیان باید ترا ... هست بزازی رفیق این در دراز و در بان کنیم

ور هزار اشرفی باید بسکه بادشاه ... نقد اگر چندان نباشد وعده صد چندان کنیم

گر کنی میل ضیافت خانه را آتش زنیم ... ور گهر در کار داری دیده را عمان کنیم

باده خواهی گرچه شیخ خم شکن جمها شکست ... یکدو مینا وام از آن نرگس فتان کنیم

نقل خواهی نقلی از لعل لبت گیریم قرض ... وانکه از اشعار توصیف دهان کنیم

تو کمان داری ز ابرو ما ازین پشت بخم | بوس هم بر ماست مشکل سوز ازین و کنیم
تو لب دشنام داری ما مدیح شهریار | صد هزاران بوسه بر لعل لبت اجرا کنیم
آنچه بر ما هان بگیر و آنچه بر تو هان بده | ورنه بر دربار خسرو طی این دعوا کنیم
سرور تاجخت سالار جهان فضل علی | آنکه از مدحش جهان سر را برپا کنیم

در توکل و بیزاری از مردم و نفس خود و انقلاب روزگار فرماید

غم از صف کشید از مصافش نترسم | می صاف دارم ز لافش نترسم
چو لشکر نجوم از هجومش نگردم | چو دشمن سپهر از خلافش نترسم
نه از خویش دارد سپهر آنچه دارد | من از این فریب گزافش نترسم
خراسی که گردون کند هفت گاوش | چو یوسف از هیچ عجافش نترسم
ده و هر شب از او خرم هم ده غافل | که مهرم ز جوق خشافش نترسم
ز آهن دلی همچو موسی ز جادو | از آن کاهن یافه بافش نترسم
از آن شیخ شیطان فریبش نخنبم | از آن ترک قارن مصافش نترسم
اگر زهر پیماید از جام مهرم | چو تریاق صهبای صافش نترسم
ور از کنده پیری زند راه هوشم | به نیروی عقل از زفافش نترسم
از آن کج نشانه خدنگش نیفتم | از آن بی زبانه غلافش نترسم
چه گویی بگریم ز کیدش بخریم | چه خواهی بترسم ز لافش نترسم
چو کژدم زده گرنه سر بر بالین | از این کژدم آگین لحافش نترسم
گرم از شفق سرخ دامن نماید | که خون خواره ام از رعافش نترسم
از این سیمان کش مضیف زمانه | که بر خویش سازد مضافش نترسم
بلی ترسم اما جز آن نره شیری | که شیران بجول از مصافش نترسم
جز آن سر یزدان که ره بود پنهان | ز آدم بعید منافش نترسم
جز آن کعبه جان که احرام بندان | شد احرام بهر طوافش نترسم

حاشا که گر این سپهر دون پرور | فرقم بکشد بفرقدان خواهم
هیهات که گر جهان دون پرور | ملکم بدهد برایگان خواهم
اختر چه که بخت از اختران جویم | گردون چه که کام از آسمان خواهم
این هر دو چو من اسیر تقدیرند | نه زین خواهم و فانه زان خواهم
این خواهش من بمن زیان آرد | من بهده بر خود زیان خواهم
چون خواستن از میان جان خیزد | کو مردم از این میان کران خواهم
زین تنگ مکان بجهد بگریزم | وسعتگه ملک لامکان خواهم
ناپاینده است عشرت گیتی | عشرتکه خلد جاودان خواهم
آنرا که نه طبع جوید آن جویم | وانرا که نه نفس خواهد آن خواهم
این خشک آخور براق جان کاهد | چوب آخور او ز کهکشان خواهم
وین زشت رفیق زاد من دزدد | هم زاد و رفیق آنجهان خواهم
چون طبع بمرغ جان قفس گیرد | این گلشن طبع را خزان خواهم
چون نفس روان بشود زین طبع | از نفس جدا شود روان خواهم
وین خواهم و خواهم زنا چاریست | خواهم چو ردیف شعر از آن خواهم
گر خاک سبک کند سبک خواهم | ور بار گران کند گران خواهم
گر بکره سود من زیان خواهد | من بکره سود خود زیان خواهم
ور بر سر راه من سنان روید | من بر سر راه خود سنان خواهم
ور پاک خدایم امتحان خواهد | هم عون خدا در امتحان خواهم
عون از پس پاک داور یکتا | از سید آخر الزمان خواهم
احمد که بمهر او و آل او | از دوزخ و آتشش امان خواهم
یوسف کهری که چاه و دینار را | از تار ولاش ریسمان خواهم
آذر نبی که نار دوزخ را | بر خود ز ولاش گلستان خواهم

ملک آذربایجانست آن که از بهر ملک · زاد یکسال آنچه ما در سالها میخواستیم

هرچه بگشاید شه از اقطاع گیتی باز نیز · پیش از آن زان بازوی کشورگشا میخواستیم

شه دوباره کرد دلها را اسیر مهر خویش · گرچه از تیغش اسیر از رها میخواستیم

از غزای شه غزای دشمنان دولت است · زین سبب پیوسته شه را در غزا میخواستیم

از غریو کوس عدا وای توپ قلعه کوب · چون خصمان شه را بانوا میخواستیم

توپ شه گر قلعه کوبد عدل شه معمار اوست · ما خرابی دل از بهر بنا میخواستیم

شه بتخت سروری شاهان بپای تخت شاه · از خدا پیوسته این حاجت دعا میخواستیم

یارب آن آید که آید موکب شاه از سفر · تا بگوییم آنچه خسرو را ثنا میخواستیم

یارب آید گر غبار راه او باید جلا · دیده را گرد قدومش توتیا میخواستیم

طاعت خدمت کنیم عمری که فوت شد · هم زر داالشمس عود شه قضا میخواستیم

شاید از شهزادگان ما بخوبند اعتراض · گر دعا با دولت این شه چرا میخواستیم

مملکت را بعد خاقان از محمد شاه راد · بهتری چون بود تا ما در دعا میخواستیم

با همه شهزادگان تا در رفاه سروری · بل همه آفاق در فر هما میخواستیم

نسبتی دین با محمد داشت دولت نیز یافت · این تمنا هم از حکم قضا میخواستیم

خواستیم آن شه که بجا خاطر موری نخست · آنچه را میخواستیم الحق بجا میخواستیم

خواستیم از شاهباز ملک بر دست شاه · عالمی در سایه پر هما میخواستیم

بالله ار میخواستیم الا شه از یزدان وصال · جای گوهر سنگ جای گل گیا میخواستیم

هم زدو لتخواهی شهزادگان دیگر است · گر برایشان همچو شاهی پیشوا میخواستیم

جز لقای شاه دولت پند آنکه گفت · روی این فرخنده دولت را لقا میخواستیم

گرچه زین دولت همه ناکامی آمد کام ما · در فنا افتیم اگر او را فنا میخواستیم

کشوری چون کامران شد کو یکی ناکام باش · بهر یکی خلق را گر در عنا میخواستیم

نام ما درویش باشد شاه ما درویش دوست · مدعی خواهیم بود ار مدعا میخواستیم

رنگ صد رنگ گیا خورده و سرمست نشاط · ایمن از صدمه صیاد چو آهوی حرم

کشوری را که وشش بهر زبهار کشمیر · خامه تعریف بهارش نتوان کرد رقم

هر که بیرون نشد از این ملک اندر این فصل بهار · آنچنان رفت که از گلشن فردوس آدم

من بی‌سمی نالم چون یاد کنم عهد قدیم · وان حریفان که بفردوس نهادند قدم

همه بی می نشاط و همه بی نی سماع · همه بی کف سرود و همه بی دف نغم

گاه از این باغ بآن باغ پی عیش · گاه از این دشت بآن دشت پی دامن غم

رفته بر لاله سحر تا بشبان همچو شمال · خفته بر سبزه شبان تا بسحر چون شبنم

گاه چون سیل ز کهسار روان گشته بدشت · گاه چون ابر بر آورده بکهسار علم

گاه از خوید بزیر همگان سبز بساط · گاه از بید بفرق همگان سبز خیم

این مرا زاب قدح باده فکندی که بنوش · آن مرا این را بدهن لقمه نهادی که بچم

من و بی وصل حبیبان همه افغان و خروش · من و بی پیروی ندیمان همه تیمار و ندم

صبح روشن که پس از تیره شبم بود امید · این سپیدیست که با موی سیاهم شده ضم

آبرویم همه از دولت چشم است امروز · تا چه بودی اگر این چشم نمیدادی نم

رفته رفته بسوی چشم کشد خیل عمی · اندک اندک بدر گوش زند کوس صمم

پیری آمد که شود راه عدم را رهبر · پیر باید بلی اندر همه جا خاصه عدم

من کیم خود که از این مرحله دادند معاف · که قدم زد بعدم قافله سالار قدم

مصطفی نور هدی قافله سالار وجود · که از او تا بقدم نیست مگر یک دو قدم

سید یثربی و خسرو مکی که بود · قاف تا قاف جهانش ز عبید و ز خدم

سرور هاشمی و شاه قریشی که آمد · زیر حکمش همه آفاق عرب تا بعجم

پای گردون سپرش پایه فزاینده عرش · دست تاراج گرش تاج رباینده جم

رفته بر گردون بی سلم سبحان الله · کس بدین چستی بربام نشد با سلم

کس بیک عمر نه بیند در خواب و خیال · آنچه بنمود به بیداری او در یک دم

مرا کرچه کل همدم خار پیشنی ولی همچو کل خرّمی تتم ندارم

همه جستم آنها که بایست جستن بجز خود کنون دیکری کم ندارم

ولیکن محالست این یافه جستن ازیرا که بر خود تقدم ندارم

درین خود محالیست کر حال کردد بر آن حال بخشا تقدم ندارم

اکر آدمی خود بجوید بود خر چکویم که خر کفت بل هم ندارم

وکر ریش کوید که ها آدمیت من این ریش کمتر از آن دم ندارم

تراهست ناخن که دلها خراشد چکوئی برای لکد سم ندارم

وله ایضاً رحمة الله علیه

دو باغ دارم و آبش ز چشم تر دارم نخود بکارم و چون آب خود به بر دارم

ازاین دو باغ من آب خدمت آید و بس بغیر بذر از او کافرم اکر دارم

عجب که ربع کفافم نمیدهد با بذر هر آنچه کشتم از آنجا همان قدر دارم

ز ربع او نتوان بذر کرد و میباید که بذر او را ز خرمن دکر دارم

باین خوشم که نهورش خراج دیوان نیست که از رعیت او حوال او خبر دارم

ز ربع او نتوان بذر کرد و نتوان خورد بمن بکو چه از این کشته در نظر دارم

بمن بکو که کسی دهقنت چنین نکند که من بیار رسنتها همین هنر دارم

خداکواست که مانند من هزاراً نند خبر ز حال هزاران ز خود بتر دارم

دو دیده ضیا سیر آب سبزه ولی ز من بپرس که در دیده بیشتر دارم

بباغ مرغ سحرخوان اکر کشد آواز بباغ خود همه شب ناله تا سحر دارم

بدوستان در این بوستان فرو بندم چرا که آکهی از تلخی ثمر دارم

کسی بجز من از این باغ میوه نچشید بکن و انکنم هر چه بیشتر دارم

بمردمان در این باغ اکر ببندم به که خویش را خبرم زانچه ما حضر دارم

اکر بروی کس از دوستان کشایم در وراز خوردن این میوه بر حذر دارم

بهم التجا بدر داور برم حکم مکر بجز درد او ورد دکر دارم

در تنها خویش و بی رواجی فضل و کمال و مدح ارباب خیال فرماید

من کیستم آن دلشده بی کس و کارم کز خلق کریزانم و از خود بفرارم

چون موسم پیری بکمال از من و علیم چون روز جوانی نشاط از من و عارم

خود سوزم و بزم همه از کشته فروزم شمعم که زیان خود و سود شب تارم

چون مرک فقیران نه کسی را غم دردم چون ننک بزرکان نه کسی واقف کارم

عنقم که کمال از من و خوانند بنقصم فقرم که فخار از من و دانند بعارم

چرخم اکر امروز ز تحسین جهانی از جا نروم کرچه دمی نیست قرارم

من جوهریم در که من بنده که کوران دکان بچه بکشایم و کالا چه برارم

شهری همه مکر و دغل و حرص و دروغند من صدق و صفا مهر و وفا شغلم و کارم

زایشان چه خرم کانچه فروشند نخواهم وز من چه خرد کانچه بخواهند ندارم

چون عقل بهر خانه که خواهم بود راه وانجا که منم کس بنزد ره بدیارم

زان تحفه که اقبال شمارند جهانش سر باز زدم ورنه فلک کرد نثارم

اقبال نقیض است با دبار و منی را کادبار کوارا است با قبال چه کارم

کر معنی اقبال ندانی تو و ادبار بر پیش من آور که مفش بر تو شمارم

اقبال که کویند نصیبی است ز اختر من بهره ندارم که ز اختر بفرارم

ادبار که فقر است و فرستاده ضیبی من بندۀ ادبار که ننکیست ز یارم

اقبال کر ایندن دنیاست بمردم وان نیست نثارش که بر او دل بسپارم

ادبار چه فقدان مراد است بکیتی من نیست مرادم که ز ادبار بزارم

بنمودن و بربودن چرخ ار بود اقبال چون طفل نیم دل بفریبش چه کمارم

فقر ار بود اقبال که صیقل کر روح است آن نیچه مبادم که سر از فقر بخارم

ای غرت من دولت دو ولت من فقر زین رحمت حق تا چه زبان شکر کذارم

کاسه نگونست شیر از او بنریزد | اینت شگفتی که خیره کرده جهان بین
روکمیان پاسبان کشور زنخند | کرده تمام از حریر سبز نهالین
از سر شب دیدها چو باز کشایند | باز به بندند تا بصبح و به پیشین
خیمه از پرنیان سبز کشیده | دوخته بروی لآلی ازپی تزیین
روز شود کو هرش برند بغارت | باز شب آید ز نو شود گهر آگین
باشد شگفته اش بهیبت مثقب | چون شگفد سفته کو هریست خوش آیین
غنچه چو دندان پیل باز ان بالا | شاخه چو خرطوم پیل پیچان پایین

در علو عالم تجرید و انزوا و فنا و مقام معرفت فرماید

ایدل علم تجرید زان سوی دو عالم زن | وی جان قدم تفرید بر طارم اعظم زن
گیتی همه افسوس است چشم از همه گیتی پوش | عالم همه نیرنگست پا بر همه عالم زن
گر عاشق این دردی صد خنده بدرمان کن | ور طالب این زخمی صد طعنه بمرهم زن
از پاکی و ناپاکی یکتا شو و این هر دو | بر گردن ترسا نه بر دامن مریم زن
از دست خوش و ناخوش خواهی که خوش آسائی | رو سر کشی ابلیس بر توبه آدم زن
در کوی کس و ناکس این دربدری تا چند | دل همدم دیرینست چندی ره همدم زن
در عالم بیچون آی زین چون و چرا بگذر | لی لی همه آن نیست بر چون و چرا هم زن
عالم همه ملکستت چه دنیی و چه عقبی | دو خمر بهشتی آر در بزم جهنم زن
از کعبه و میخانه کام دل و جان برگیر | آمیزش صهبا را در چشمه زمزم زن
شرطی ره بکر بکنی من با تو بگویم چیست | او را دبیا پی خواه اقداح دمادم زن
گرد غم و شادی را از جامه جان بفشان | این جامه سرخ عید در ماه محرم زن
طفلان غم و شادیشان از شنبه و آدینه است | گر بالغ این راهی بر شادی و غم کم زن
شادی و غم از طبع است از طبع برون خود را | زان پس می شادی را از میکده غم زن
چون ملک فراغت را اشش دانکه زخود کردی | آندم دف عشرت را در حلقه ماتم زن

بی جرم بقر و دین نخواهم بست | دختر چه کند چو مرد شد عنین
من دست شکسته پای بربسته | نتوان برداشتن سر از بالین
صفرای مزاج ناتوانم را | خضرای دمن کجا دهد تسکین
بر تن چو کمندی از زیا طاقم | چون بکسلمش ز کزلک و سکین
در پنجه نابیاتم افتاده | چون صعوه اسیر مخلب شاهین
پائی که چمن سپار بر بستم | دست دوران و پنجه گلچین
ای آتش سپهر کیرم آخر تو | سنگ زیرین شدی و ما زیرین
هر چند که دست دست تست امروز | دستی بفراز دست خود می بین
عذرت بنهم که نیک مجبوری | دانا ز تو شکوه کی کند چندین
تو نیز چو من زبان تقدیری | من چون تو فقیر و تو چو من مسکین
ور نیستی این چنین حذر کردی | از من که ز شاه معدلت آئین
زیرا که ستم روا نخواهد داشت | از همچو تو ئی هنبندهٔ دیرین
آن قاعده وفا هلاکو خان | سالار بزرگوار با تمکین
شاهی که بکام نکته دانان شد | هر نکته دلکشش چو جان شیرین
گر جای مدیح بحر و کان بخشد | چندان نکه از درش یکی تحسین
گر طبع هنر پرست او پسند | دوران بهنروران نیارد کین
با دست سخای خانه پردازش | بخل از در خانه بر کشد زرقین
داماد سخای و سبک بخش ثبت | گر بکر سخن بود گران کابین
خلقش مستا که جمله کان دانند | عنبر بویا بود شکر شیرین
قدرش منما که همگنان بینند | مقدار سپهر و جاه علیین
تن در ندهد بوصف شبرنکش | بر باد بران چگونه بندم زین
الا دو رکاب ماه و مهر آسا | وجهی که کومیش سپهرست این

بزم را خوشتر نشد تا زنفیر تار زعون　　رزم را بهتر صریر تا ز صهیل بای اعن
لوحش الله کلک آن مشاطه سیمائی ایش　　سار مشکین ساز و از وی صفحه با سیمای کلشن
در سر انکشت تو و الهام غیبی بر زبانش　　کرچه جبریلی نکر بر شاخه طوبی نشیمن
با هزاران عشوه تا حورای معنی جلوه آرد　　از شبه بند دهی بر غرفهای عاج روزن
بر جبین او سیاهی سرخ رو تیهای دولت　　وز درون او سپیدی نور در و یهای دشمن
از خدنکی بیشتر نفعش که در انکشت آرش　　ور سنانی عام تر حفظش که در دست تهمتن
هر چه نقش با نوی زنک نکار او بود　　هر چه شکل هندسی از کلک صبر او مبرهن
صفحه همچون باغ و او چون ابر بهمن قطره افشان　　وانکهان آثار او افزون ز باغ و ابر بهمن
ای ز رایت کلک آرش همچو از خورشید کیتی　　وی ز دستت آن خرم همچو آزار از کلشن
کر مجسم کرد دی خشمت همه تیغست تارک　　ور مصور کرد دی عونت همه درع است و جوشن
صفحه این با خود یکی خواهنده کش کلک تو بخشد　　هر چه دریا را بجیب و هر چه معدن را بدامن
باشد از بی شیرمی چون بر نیان از ری قز آستید　　مفلسان را کیسه و شبها ز ازیب کردن
هر چه روز از خانه باری شام از آن کرد نکارین　　هر چه شب از فکرت آری صبح از آن کیتی مزین
مریم کلکت بعذرای مسیحی را دهد هر دم　　دیر مانا یماد کیتی نماندت سترون
دانه را کان زکان کندن بجان کندن برآید　　از بنان ریزی بحر و از بیان آری بخرمن
خسروا از چشم بر دستت بشوق مالک و کشور　　دلبرا زاده بر کلکت بت کوش و کردن
رای تو غماز و انکه چرخ را راز نهانی　　کلک تو نقاب و انکه عقل را در یا بخرمن
کرچه خرمن با جان فشاند کی بخور شید بندد　　این بدان ماند که شخصت را ستاید خامه من
هم دعا او لیست چون مدح ترا پایان نباشد　　باشد از کید بد اندیشان نیابت ر ذوالمن

در ستایش و مدایح شاهزاده آزاده فرمانفرمای مملکت پارس میرزا حسینعلی میفرماید

خدای عز و جل از خدایکان جهان　　بخلق پارس عطا کرده در جهان دو جنان
یکی از آن دو بود اصل و آن دکر فرعش　　وز آن دو تازه جنان خرم است جان جهان

درون شدیم بباغی که رشک نکهت او　　نهاده لاله صفت داغ بر دل رضوان
بهار غالیه سای و شمال مشک فروش　　یکی کشیده بساط و یکی کشاده دکان
مکر فشانده در آن کلشن آدم از فردوس　　که برده باغ جنانش زسینه داغ جنان
از آن کمان که بستان کشیده دست سحاب　　دمیده از بدن شاخ غنچه پیکان
درخت سایه فکن بسته راه پرتو مهر　　چراغ لاله و کل کرده باغ را رخشان
دو رسته سوسن آزاده از سپید و بنفش　　چو رومی و حبشی بنده کان شاه جهان
خمیده شاخه سبز از کل بداغ بباغ　　چو کوی عنبر خاتم ز مردین چوکان
ز شاخهای ملون طرب سرای چمن　　خورنق است تو کفتی شقایق نعمان
چو عاشقی کل نرد از وداع یار فکار　　ولی ز نکهت یار اندرو هنوز نشان
کل دو رنک چو زرینه مجمری کفتی　　درون پر اخکر و از عود خورده بمیان
بچتر نسترن افتاد چشم و کفتی بود　　یکی بسیم و زر آموده سبز شادروان
زیاسمین کبود و سفید و زرد که بود　　نهفته باغ شه اندر جواهر الوان
بهر طرف ز کل و سرو بد خیابانی　　چو پیش شاه غلامان سالخورد و جوان
تو کفتی آتش دانسته سرو کلبن را　　ز بیم شعله او بسته بر کمر دامان
چرا کمان بکند آتش و نیز بهر هیزد　　که چون مغان ز برش زند خوان بود بغفان
شدم چو چشم ترک شهریار را دیدم　　که میخرامد و کلها ز عارضش حیران
رخی و غیرت کل قامتی و خجلت سرو　　چنان نه کل بفروغ و چنان نه سرو چمان
مرا چو دید برافروخت رخ چو کل بهار　　بکفت کای دلت از روشنی چو آب بهار
تو زیرکی بر خلقی و پیش من کودن　　تو بخردی بر جمعی و نزد من نادان
بکنج خانه زوی خاصه در زمان بهار　　فراخنای جهان از چه و کنی زندان
کرت بهانه خداجوئی است نشنیدی　　که ره برند بیزدان ز سایه یزدان
طریق خدمت سلطان معنی ار بوئی　　نکرده خدمت سلطان صورتت نتوان

نهفته از مه منجوق پیکر عیوق | فکنده سایه ایوان بتارک کیوان
سمند تیزتکش کوه آتشین پیکر | سنان شیرکشش مار آهنین دندان
مدیح ناقص ما وجود کامل اوست | چنانکه کس نکند از کفر زینت ایمان
ز شعر مایل هر جنس اوست غیر مدیح | که خودپسندی نوعیست بیش از نقصان
بشاعرانش بسی منت است از این خصلت | که اسب ناطقه لنگست و راه بی پایان
وصال بس کن از این مدح و بر دعا افزای | چنانچه شاه پسندد سخن بگوی چنان
بمقتضای طبیعت مدام تا که بود | پس از جوانی پیری پس از بهار خزان
بهار دولت او ایمن از خزان زوال | بعقل پیر بماناد در روزگار جوان
چنانکه فصل خزان از پی بهار آمد | مهیمنا ز جوانی به پیریش برسان

در شکایت از بریدن مستمری اهل پارس و مدح خاقان جمجاه کشورستان فتحعلیشاه

ای دفتر وظیفه نه ای نام بی نشان | نقش تو در میان نه و نام تو بر زبان
سودای خاطری و پریشانی حواس | اندوه سینه و گرفتاری روان
مردی نه و مردمی ز جبینت گشته | چون مردی و چو مردمی از چشم ما نهان
من پار دیدمت همه زرقی و فریب | امسال همچو صدق و صفا میکنی کران
هست این امید آن که شود کار با فروغ | بودی تو چون دروغ و برافتادی از میان
زان روزگار حیف که از اعتبار تو | بودند معتبر همه از پیر تا جوان
می بست وعده تو طلبکار را نفس | چونانکه مژده ات زن و فرزند را زبان
اکنون اگر برات تو افتد بدست کس | هرگز کسش ز دست بگیرد برایگان
آیا بگوش خسرو ایران رسیده است | فریاد این گروه که بگذشت از آسمان
ما را که پای رفتن و امکان زیستنیست | نپسندد این چنین نه خدا نه خدایگان
اهل وظیفه شه را چون لشکر دعاست | زینگونه لشکری نتوان داشت ناتوان
با لشکر دعا چکند لشکر وغا | کان از غنا براحت و این از عنا بجان

یکی خاکست یکی آبست یکی باد و یکی آتش | جهان خسرو را این چهار باشند چار ارکان
یکی خاکست در حلم و یکی آبست دریاکف | یکی بادست در حمله یکی نارست در جولان
اگر شاهی یکی کعبه است این چار رکن ارکانش | وگر مردی یکی شخص است این چار [illegible]
بمردم هشت باب جنت از این چار بگشاده | کدام آن هشت در دانی بگویم با تو بی نقصان
یکی لطف و یکی رحمت یکی امن و یکی راحت | یکی عفو و یکی رأفت یکی عدل و یکی احسان
زهر در هفت در خلق بست از دوزخ و گیتی | غم و هول و هوان و ذل و رنج و محنت و خذلان
بزرگی عالمی باشد کش از این چار زاده | بهار است و خریف است و زمستان است و تابستان
بگیرا خلق فروردین بگیرا خشم شهریور | درافشان دست او بهمن فشان تیغش آبان
ثبات این یکی کوه و صفای آن یکی چشمه | شتاب این یکی باد و عتاب این یکی نیران
نه با آن هر دو کوه و چشمه زیبد وزن این تیغ | نه با این هر دو باد و نار افسرده این کسلان
سر و چشم و دل و جانند هر یک ملک و کشور را | اباقا جان سر او کتا چشم ارغون دل الکو جان
یکی سر و آن همه دانش یکی چشم این همه بینش | یکی دل و آن همه دانش یکی جان و آن همه ایقان
یکی الماس دشمن را یکی در قوت تن را | یکی یاقوت قوت دل یکی مرجان نشاط جان
هم آن آویزه ملت هم این آرایش دولت | هم آن سرسبزی ملک و هم این و سرخی ایمان
یکی با هوش هوشنگ و یکی با فر افریدون | یکی با رای اسکندر یکی با عدل نوشروان
دو تن را تخت و تاج از سند و زنگ و از ری و انجاستی | دو تن را باج و ساو از روم و چین و از قیصر و خاقان
عدو از تیغ هر یک همچو خس از شعله کانون | سپهر از تیر هر یک همچو حباب از ژاله نیسان
بدهر از عدل آن راحت بملک از نعل این عشرت | بخصم از تیغ آن آفت بزم از رخش این طوفان
گذار آرد چو بگذارند و بنمایند روز کین | برابرشان این بتن جوشن بسر مغفر ببر خفتان
بگیرا صارم از صخره بگیرا بیلک از آهن | بگیرا تاج از خاره بگیرا ناوک از سندان
قضا در تیر این مضمر بلا در گرز آن مدغم | اجل از رمح آن پیدا فنا در تیغ این پنهان
طلوع چار خورشید است و میدان هم بدان ماند | چو مهر کشان برون تازند از یک جانب میدان

زبعد ظلمت اندوه زروی روشن شاه — چنانچه آمد و پیمبر ز چشمهٔ حیوان
وصال آنکه وآرزوی نهانش — که هرچه خواست میسر شدش ز دور زمان
بلب ثنای شه و بروی آفرین ملک — رسیدنش بچنین آرزو نبود امکان
خجسته کاخ همایون شاه اسپهنی — که آسمانش بود زیر چتر شادروان
همان سراست که بروی آن نشست آن گرد — فشاند از غم خسرو ز گوشه دامان
کنون ز شاه و ز شهزادگان چنان تابد — که آفتاب و ستاره است اندران حیران
بباغ شاه ندیدی که تا شه از وی رفت — چنان فسرد که شد نوبهار او چو خزان
کنون بموسم دی شد چنان ز فر ملک — که آب برده ز اردی بهشت از آبان
ز بیم شحنهٔ عدلش ز قاطعان طریق — نماند نام و نشان ای نه نامشان نه نشان
عراق و پارس چنان پاک شد ز دزد که نیست — نه کاروان متظلم نه رهگذر بفغان
ازین دو ملک بهر جا که بگذری بینی — بساط عیش و نشاط و سرای امن و امان
بلی ملک پدر مهربانست مردم را — مباد زین پدر مهربان تهی کیهان
امیدم آنکه چو آبی بروی کار آید — ز فر معدلتش نیز بچه گردد نان
جهان چو یکسره مهمان خوان نعمت اوست — ز میزبان سخنی کی زبان کشد مهمان
چو شه پدر بود و کاینات فرزندش — پدر چگونه پسندد عنای فرزندان
چو پادشه چو شبانست و خلق چون گله‌اش — بچنگ گرگ کجا گله را گذاشت شبان
بزرگوار خدیوا بلند رتبه شها — زهی ز عدل تو اقطاع پارس آبادان
نداشت خبر ز اهل پارس هست که نیست — ز دوری تو خبر شان ز عیش و نوش جهان
از آن زمان که تو رفتی برفت خیر ز پارس — ز رفتن تو تمام از غم آمدند بجان
هزار فتنهٔ خوابیده بی تو شد بیدار — هزار خانهٔ آباد بی تو شد ویران
ز شیروان بلا و ز قاطعان طریق — نشان ز مال رعیت نماند و بازرگان
چه نرخها که بیفزود و سنگها کم شد — چه سنگها که شکم بسته شد ز نرخ گران

هزار طلعت زیبا هزار صورت زشت — بهم فتاده یکی شرمگین یکی غضبان
شگفت این که بنا که یک وزیدن باد — بعکس گردد شان وضع بازگون سامان
دراز گردد کوتاه و خوب گردد زشت — سنان شود چو نگون و نگون شود چو سنان
یکی کمان ملون بدید از او که گاه — ندیده روی ره اما خدنگ او باران
کمان رستمی او و تیر بهمنش — دماند از بدن خاک تا سر پیکان
از او هوا هم طاوس بر نگاه غرور — زمین چو بوقلمون در بهار و تابستان
گهی چو آهن زنگار خورده ز او کهسار — گهی چو آهن شنگرف سای آن بستان
که گفت تا بقیامت بسی است کو بنگر — چو پنبه زده بر چرخ کوههای گران
دگر عجایب آخر زمان بنا شد چیست — که جا کند بدل پنبه آتش سوزان
هوا چو دکهٔ حلاج و هر طرف نگری — ز پنبه خرمن و در روی نهاده است کمان
ز پنبه دانه آن را جدا کند و آنگاه — بچنگ آخر گاو زمین بریزد از آن
بسان چرخ بریشمگر است قوس قزح — همی کلاوه نمایم بریشم الوان
بدیر و زود کند جامه باف باد بهار — ازین بریشم و آن پنبه کسوت اغصان
دراعه بر تن سوسن کند ز دیبهٔ مصر — عمامه بر سر نسرین نهد ز بردیمان
چنان بحله سراپای باغ آرایند — که روز عید غلامان بخلعت سلطان

و له ایضاً علیه الرحمة

در غم از جور این کبود نهنبن — باده در غم سپار خم و دن دن
زان می روشن که کار عقل روان کرد — کر برد دین دو مرد از سر و تن
چونکه بجام است طشت و خون سیاوش — چونکه بمیناست چرخ و اختر روشن
چون بسر آید زمان غم بسر آید — خوش بسر آید که با تو باشی با من
راحی چون دیو از آبگینه بزندان — باز چو لاحول دیو غصه برافکن
که بشیاطین جهل تیر شهاب است — کاهی شیطان دیده مغز نشیمن

سی و دو لؤلؤ درون حقهٔ لعلش ... قیمت دریا شکست و رونق معدن

خاصه در آنوقت کز وصال برآید ... این غزل تر بیانک نالهٔ ارغن

کی ز رخت عذر با بعشق تو روشن ... باغ گل دیگران و داغ دل من

شد لبت از آه سرد من به تبسم ... گل شکفد آری از نسیم بگلشن

تو بر خمم همچنانکه گل شده خندان ... من بگلبت همچنانکه مرغ نوازن

سخت دلی داشتم ز صبر و تحمل ... قابل آزار یار و صدمهٔ دشمن

بستم بر زلف او فکند بد ورش ... گوئی سنگی نهادمش بفلاخن

اکنون من گویم او بخند در دل ... یعنی کین مرده نیست در خور شیون

در تعریف صبح و توصیف معشوق و حالت خویش فرماید

دست کلیم چون بدر آمد ز آستین ... در نیل غرقه گشت بسی قبطی لعین

بشکفت آتشین گلی از سبز گلشنی ... کافسرده گشت طارم گلهای یاسمین

از رشته رشته گوهر از طبله طبله مشک ... یغمای شاه روس بعمان رسید چین

باز سپید دست سکندر گشود بال ... گشت از کهر بساحت ظلمات دانه چین

سیماب یزهای پراکنده در اقصا ... زاکسیر خود سپیکه زر ساخت این چنین

گیتی کشید ابلق خود چون بزیر ران ... منهم پی سفر بنهادم بر اسب زین

چرخی بوقت پویه پر از اختران روان ... دیوی بگاه جلوه بدیدار حور عین

آن آهنین قوایم پولاد استخوان ... کاهن همی بسنبد از سم آهنین

ماهم رسید و عقدهٔ پروین بر آفتاب ... بگسسته وانجمانش نعشه در آستین

گاه از عقیق نافهٔ چین ریخته بماه ... گاهی ز رشته فندق ترکرده شکرین

که بر دو هفته نرگس فشانده آب ... که بر بلال تیره ز عنبر فکنده چین

من چون عقیق رنگ رخساره اش شکر ... اما ز خون دل که از عکس آن درین

بر منع من ز غنچه گویا شکر فشاند ... غافل که نیست چارهٔ سودا گل انگبین

نه آن پری که فروشد لبش بیوقلمون ... نه آن صنم که تراشد رخش ز سنگ شمن

نه عاشقم که بدام بلا سپارم جان ... نه فاسقم که بنار هوا کدازم تن

مرا ندیم هنر به انیس اهل هنر ... مرا رفیق سخن به جلیس اهل سخن

از آن دو یار دو آزاده ام بود منظور ... یکی حریف وفاق و یکی قرین فطن

یکی ریاض هنر را دمش قسیم بهشت ... یکی ادیم سخن را دلش سهیل یمن

یکی فضایل چون نظم و شخص او چو سپهر ... یکی معانی چون شمع و طبع او چو لگن

یکی دو پای خرد بی خداقتش بشکیل ... یکی دو چشم هنر بی ذکاوتش بوسن

نشید طبع یکی جان در آورد بطرب ... صریر کلک یکی دل در آورد بشکن

یکی معانی لفظش سپهر فضل فروغ ... یکی بدایع طبعش بزلف شعر شکن

یکی بهمت سرمایه دلش دریا ... یکی بحبرت پیرایه لبش معدن

یکی ز گفته او صفحه همچو کان بدخش ... یکی ز خامه او نامه همچو دشت ختن

یکی بهارم خرم ز ابر رافت او ... یکی ریاضش سبز از نسیم الفت من

یکی بطفلی من زال بوده او سیمرغ ... یکی بخردی من بوده رستم او بیژن

یکی رضائی آن شهریار ملک ضیا ... یکیش بتری آن نیر سپهر سخن

یکی چو فره یزدان بروی و رای منیر ... یکی چو یوسف کنعان بخلق و خلق حسن

یکی بهشتی فرخ بسیرت و فرهنگ ... یکی بهاری خرم بهیئت و دیدن

یکی رفیق بقدر و یکی وسیع بخلق ... یکی فرید بفضل و یکی وحید بفن

همی ز مایه طبع است تا بجلوه بهار ... همی ز گریه ابر است تا بخنده چمن

بجلوه از کهر طبع آن بهار هنر ... بخنده از اثر کلک آن ریاض سخن

در تهنیت شاد و ثنای محمدعلی میرزا گوید

ای شاه جوانبخت بی قرین ... ای بازوی اسلام و پشت دین

ای بحر ز رشک تو خشک لب ... وی مهر ز شرم تو تر جبین

هرچند که خود ز آبتین نزاد / کی فخر جهانت زا بتین
با آنکه گر از آب و طین بود / آدم ننازد با آب و طین
سین گشته چو با دوستت الیف / شین بوده چو با دشمنت قرین
از شین نه عجب کان سه گوهرش / بستانی و بنهی بفرق سین
روزی که ز بس بانگ کاودم / در طاس سپهر افتد طنین
کاو زمی ز صدمه یلان / تا گاو فلک سر دهد انین
فریاد اهل هان بتاز هان / فرمان اجل هین بپا رهین
هم فتنه بجرب آخوری فتد / پهلوی نزارش شود سمین
هم دهر بپرور دکان خویش / خنانه صفت بر کشد حنین
از پنجه رامح فتد سنان / از صدمه گردان دشت کین
هم معرکه چون نیستان شود / از نیزه و شیران وود عرین
چون عزم جهادت شود سبک / آن برق تک آری بزیر زین
آن خنگ فلک هنگ کش رسد / از باد همه بانگ آفرین
هم پای تواش زینت رکاب / هم داغ تواش زیور سرین
گیری بکف آن تیغ آبدار / کاتش بود از لمعه اش مبین
هم دولت و اقبالت از یسار / هم نصرت و تاییدت از یمین
بر پیکر هر کس زنی ز خشم / سازی بدو پیکر ورا قرین
لی لی غلطم زانکه حزم تو / نگذاشت رسد روزی این چنین
از غایت عفو و ز فرط لطف / کارت بکسان نیست با کین
شاها منم آن کش ز بحر طبع / ریزد همه دم گوهر ثمین
مشهور جهانم ز مدح تو / چونانکه ایاز از سبکتگین
نادیده بمدح تو گفته ام / شعری نه سزاوار آفرین

نمی گنجد چو در تنگنای شش جهت قدرش / نهاده بر فراز هفت ایوان پایه ایوان
اگر بازان بران جو مضطرب حسرت زنیزه / وگر حجت بران خواهی بدر با غیرت کیوان
قدر در نزد امر او چو موم اندر بر آتش / قضا در پیش حکم او چو گوی اندر کف چوگان
امیران وی از نیرو همه هم پنجه با بهرام / وزیران وی از دستان همه همدست با دستان
ز رایش مهر را مایه ز قدرش چرخ را پایه / جهانش جمله در سایه خود اندر سایه یزدان
ز بیجانی بملکش بوم با عشاق شد توام / ز بیقدری بعهدش لعل با خارا شده همسان
هلاک خصم از خشمش چنان چون پنبه را آتش / حیات دوست از لطفش چنان چون تشنه را باران
یکی باغ است ملک او همه فصلش فرودین / نه او را غارت بهمن نه او را آفت آبان
چو گل بر شاخ بر اورنگ شاهی شاه در خلوت / بلی از گل بود آئین باغ و رونق بستان
بدور تخت و شهزادگان استاده در خدمت / یکی نسرین یکی سنبل یکی سوسن یکی ریحان
امیران همچو سرو کاج و بید استاده بر یکپا / همه از عشق شه واله همه بر روی شه حیران
چنار سالخورد آن چمن همچو کهن سالش / که کف بگرفته میگوید دعای داور کیهان
بسان بلبل و قمری در آن گلزار میخوشش / نشاط از جان فزا نغمه صبا از دلگشا الحان
امین الدوله چون شاخ شکوفه در درم ریزی / بفرق انجمن یعنی بپای خسرو ایران
نظام الدوله چون باد صبا در نظم آن گلشن / همه اشجار از او خرم همه گلها از او خندان
دم روح القدس پیوسته با انفاس جان بخشش / که می بخشد بهر دم قالب افسرده را جان
یکی چون خاربن نظارگان زار ستاده اندر او / که گه دریا خلیدی گاه در دل گاه در دامان
نظام الدوله اش کوشد که رنج انگیزد لیکن / صبا گل بشکفاند خاربن کندن نتوان
سموم خشم شه ناگاه در وی شعله افکن شد / نمود آن آتش سوزنده اش با خاک ره یکسان
بلی چون در چمن شاخی نه گل نه میوه بار آرد / در این شک نیست کز روزی در اندازد ز بن دهقان
بداندیش نظام الدوله بود از دل از این غافل / که هر کس هر چه دارد در دل خود پیش آید آن
چه ترسد از بداندیشان کسی کش باشد لطف شه یاور / چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

شنیدن انکه برینکه روحانیان چونان — که رستم بر سپاه تور و اشتر بر صف صفین
بحیلت آرم از گنجینهٔ روح القدس روحی — سزای لؤلؤ منثور بهای گوهر پروین
جواز کردون برآرم بلوح سینه نگارم — نگاری مرحبا زیور عروسی آفرین کابین
یکی چون بو الحکم در طعنه کاینک اعجمی جادو — یکی چون بو الحسن در سخن کاینک پهلوی آیین
بمعنی مرحبا چون سینهٔ روح القدس روشن — بصورت حبذا چون شهپر طاوس رنگین
بشنگرف و طلا و لاجورد و در بیارایم — بر شاهان فرستم چون عروسی در بر شاهین
یکی اکنون رومی بخشدم از سرخی عارض — یکی دیبای چین بفرستدم از ابروی پرچین
دریغ از آفرین دارند اکنون مرد شاعر را — دریغ آنان که کردندی که با آفرین تضمین
عیالیرا که خوی از نانشان با آفرین دادم — چسان در قحط سال آفرین تسکین دهم مسکین
کنون با این عیال ژرف و با این نفقه چون سازم — دریغ اول اگر نکرفتم عنان نفس چون عنین
هم اکنون شکر باید کرد کین ابکار انگارم — زنان و جامه باشد بیار نشان جهیز کابین
اگر گوئی که قدر شعر هم از شعر پست آمد — ببین اینک من آنک آن که بودش دیگران زرین
سخن را پایه دادم گران برتر نشاید شد — بسنج اینک فرو دین پایه اش با اوج علیین
سنا یبر چه برهان آری اینک پاره نظمم — گرت حرفی من آنجاها دست بخشی من اندر زین
یکی در بوستان خاطرم بگذر تفرج را — درآبان کرم بین اندر او گلهای فروردین
اگر صفرای جهلت را ز علمم انگبین جوئی — مرا با این ترش روی ولی بین با منطق شیرین
ز فردوسی چه میپرسی بفردوس ضمیرم شو — بری از ذلت کانون عری از علت تشرین
ز جوی جهل شوئی و معارف نقش چون کوثر — بقصر قصد او معانی بین چو حور العین
نگارستان چین آرم چو شعر از کلک بنگارم — دریغ اما که در شیراز چون اسلام اندر چین
ز خط گر خط من پرسی همان بگذر هم بر خط — ز شعر ار سود من جوئی همان آن گوهرم بر شین
هم از دارای کشور حال من چون فتنه در کشور — هم از سردار لشکر قسم من چون غازی از زوبین
چو شعری طرفه بنگارم که چشم نفع از آن دارم — چنان بنگری که بر امید کاهین بندیش آذین

در همه سال شد مهی حکم تر و این عجب — کز دل و جانت عالمی حکم پذیر جاودان
حلقه زهد از دبر و تو این عجب که تو — دف بکنار داری و جام نهاده در میان
لی تو چو سنگ خم شکن آمده چرخ را بدن — دن بشکسته ز شوق می شده هر ظروف و ان
دیو به بند ملکی سبحه کشانی ای عجب — عقل نداده این خبر نقل نکرده این بیان
روز بروز هر چه تو فربه و زفت میشوی — ماه من از تو میشود لاغر و زار و ناتوان
تا تو شدستی ای قمر پشت سپهر را سپر — ماه مرا کند کمر صدمهٔ روزه چون کمان
شد ز چرخ را بدل یا تو ز قاقم آوری — روزه تن چو قاقمش زرد کند بسیم سان

در ستایش و مدح نظام الدوله فخر الوزرا حاجی محمد حسین خان صدر اعظم اصفهانی

افدیک یا ریح الصبا قد جئت ذهبت البحر — قل بالمقالات الصبی قل بالمقامات الحسن
ای عطسه خاک صفی انفاس پاک صفی — آورده بوی یوسفی از مصر تا بیت الحزن
ای از تو مریم بارور همچون خضر یار خضر — زلف بت و روی شه از تو پر از چین و شکن
مشاطه وش در کشمکش بستان ز تو خندان و کش — بر زلف سنبل شانه کش بر چهر سوری غازه زن
تا روی گلزار آوری گل را بگفتار آوری — رازش ببازار آوری چند انکه بگشاید دهن
بر بنات خلیا کران دستان سرا در بوستان — زنگوله خوان بر بار و ان مرغوله کش بر بار و ن
که خوان احسان گستری ز روی عمان تا بهر — که ریح رحمان آوری تا بطن بطحا از یمن
نعم الصبا ای نیک پی از یار کوه رجای وی — جانش صفاهان یا ری ایش یاران یا یمن
ها انت ای برید فرخ ده ور کو یار یا از وی خبر — کر یوسفت نی پیر اش کمتر ز بوی پیرهن
گو یار و گو پیغام او ای من فدای نام او — تا گیست بت جام او یا گیت چون من ممتحن
هیچ آیدت یاد از کسی اندوه کشی بی مونسی — دیده ملا متحالیسی در عشق او از مرد و زن
هم ای صبا خود آگهی گز وی نگردم وا تهی — بینی که سرو سهی چونست حال زار من
تنها نگویم با زبان و صاف کز جسم و جان — تنها بنوشتم زبین و آن سرا او گر خویشتن
اکنون من و صد گون تعب جانی ز انده برلب — خوش آنکه آن من قصب خوش آنکه وصب من شمن

ای ای خلیل و کافری زین قبیله برون تنگری | از کفر دل شد چون بری کو باش عالم پرور
منصب کنی ره نزد کو و صف مردان سزد | بر جاه اگر صرصر وزد بر سود بفشاند سمن
تا کی وصال اهرمنی در رهنمای رهبری | اینجا مکو کار دمنی یارب بگهدار زمن
ای شخصت از فضل و خطر و زقدر پرون از قدر | محمود ارباب هنر محمود اصحاب فطن
دیدار تو دفع الم گفتار تو نفع سقم | آثار تو دفع ستم رخسار تو خصم حزن
خصم تو آن خصم خرد بگذار تا تن پرورد | تیغ تو سندان بردرد تا چیست جرم کرکدن
میخواست خود آن ضیا تا بنگرد رای ترا | موسی صفت از نیش را رای تو پاسخ داد لن
لاف حسودان کرده دم فخر تو از فضل و کرم | عزی و عز تو از حکم قران و قدر تو آن حسن
کلک تو زاغی سر سیه آمیخته دریا شبه | در ظلمتش چون خضر ره و آب حیاتش در دهن
بنود شگفت از وی اگر بار د نبات آرد شکر | که بوده مصر ش آبخور کابش خوزستان وطن
خصمان نماید پست تو اجابرا پابست تو | گویی که اندر دست تو سیف است و دست ذوالیزن
او نامرا و رازدان الهامرا او ترجمان | جسم ممالک راست جان جان معانیرا بدن
بر طفل نام حیله را پستان نماید دو دهها | یعنی که زین پس لب کشا بر کلک او نی از لبن
تا خصم را آمد درم تا مردی خصم از کرم | خصمی است پامال الم هم خصم تو پامال محن
تا دانش از کوهر فشان تابد که پیدا نشان | هم بیخ دانش بر نشان هم شاخ نادانی شکن
دل را بابل راه زده کین نیم مرد از دم ساز به | هرچه آن نه حکمت باز نه هرچه آن نه دانش بر فکن
دانش بچندین مرحله بالا تر است از شعله | بیرون درین مشعله و آن شمع صدر انجمن

در توصیف و مدح اعلم العلما خواجه حسن گوید

چو شاه شرق بپرداخت این بلند ایوان | گهر نگار شد این لاجورد شادروان
فرود در آتش اندر این ورق شکسته طناب | وزاو بر آب هزار اجاب کشت عیان
مگر نجه از مشک سوده بود بهفت | که در شکست و سیاهی فرو گرفت جهان
چو یک زمکر ستم در آن سیاهی بود | زریزه ریزه آن حقه شکسته نشان

سر قواعد و اصل اصول رکن فروع | که محکم است ز رای وی این بنا بنیان
امام ملت و قطب هدی و صدر صدور | قوام دین و دل شرع و بازوی ایمان
گشاده بالش گر باب علم شد مسدود | ستاده شخصش گر شخص فضل شد پنهان
فروغ رایش مهریست فارغ از تغییر | کمال ذاتش بدریست ایمن از نقصان
گر از جنابش جوئی رفیع تر ز سپهر | ور از جلالش پرسی وسیع تر ز جهان
ضمیر او نه بتقلید کاشف تحقیق | وجود او نه بتکلیف تابع امکان
غنیمش از فضلا فضل او برا و دمن | نقیضش از علما علم او برا و تاوان
از او شکیب دین را چو شخص را از بصر | از او گزیر نه جانرا چو جسم را از روان
اگر تراشه کلکش بملک چین افتد | هزار صومعه پرداز دار نگارستان
ز جلوه نقل حدیثش چنان زند ره کفر | که غمزه بت کافر زند ره ایمان
هم آنچنانکه موسوس گمان کند ز یقین | ضمیر شرک ز دانش یقین کند ز گمان
همه حمایت دین کرده اند و تقویتش | علی به تیغ بیان کرد و او به تیغ زبان
همیشه بود عیان راست تر ز ظن و کنون | ز اجتهاد وش ظن است راست تر ز عیان
از احتسابش هر جا که شوخ سنگ دلیست | ز بیم نسبت پیمانه بشکند پیمان
زهی ز فر تو دین همچو آفتاب بتاب | نه کافتاب ز دین تو بر فلک تابان
بجز تو گرچه خرد راستی برا و بهمت | بجز تو گرچه فلک برتری برا و بهتان
بروس و زنگ شود وعظ تو بجای دلیل | بچوب سنگ بود نطق تو بفهم ضمان
ز طبع زادی و هرگز ز طبع خو نکنی | چو یوسفی که ز کنعان بد و نه در کنعان
مگر که کلک تو بغایان و کفر چون دجله است | که آن چو راست شود این نشیند از طغیان
اگرچه هرچه ز عمان برند باز بجاست | چو دانش از دل تو بر نخیزد از عمان
دهد فروغ اثر وعظت از دل گبر و | بدان مثال که شعری بتابد از سرطان
چو شهد شیرین وعظ تو و چو روح سبک | اگرچه حق بجهان تلخ بوده است و گران

بجای رنج بی پایان یکی در خلد تابنده
بهوی خلد پاینده یکی با رنج بی پایان

یکی خلوتگه از کل جسته از جمعیت گیتی
یکی رامشگه از زین کرده بهر رامش کیهان

یکی رخشنده مهری مغز خجسته از دخمه
یکی تابنده ماهی مطلع خود کرده از ایوان

یکی در هشت جنت حوریانش از پی خدمت
یکی در هفت کشور خسروانش برده فرمان

هم این تسخیر منور احتشامها برده از تقوی
هم این تابنده ملت کذرهانسته بر شیطان

از آن مردی چو اکسیر است کش خوانند نام خاتم
از آن مردی چو سیمرغ است کش بستند بر سندان

منوچهری بدان شکیبش از موصل بقسطنطین
سیاوشی شد این [illegible] از شستر تا ترکستان

مر آنرا چرخ بستودی که بد بر زرش فعتش حجت
مر این را مهر بستاید که شد بر پرتوش برهان

ز پاس آن ندیدندی بکانون شعله اخگر
ز بیم آن نه بپسندید بنیان [illegible] طغیان

لب آن بوده آب خضر از آن کفته در اکثر
کف این گشته دست موسی از این [illegible] ثعبان

بپای رخش آن یکدشت با دریا بدی همسر
ز نیش رمح آن یک ره با خار آمدی همسان

ز حاسد شد خونی تیغ آن ز اسمر خی عارض
ز دشمن ترش و لی رمح این را تیزی دندان

بهار از طبع آن بودی بنزدی دست برده
بهار سیمای این بودی بخوردی صد نقصان

جهان را حسرت آن پیر را چون حسرت طفلی
هنر را منت این کشت را چون منت باران

بگیتی تا که سیماب کف آن بی نیاز از زر
بدوران تا صدف از جود این مستغنی از نیسان

هنر را راه در آن جست ره کعبه را محرم
امل را شکر کف این گفت و شکر دهان را عطشان

چو شمع خیزران پیکر کلی بگرفتی از قالب
چو مرغ آهنین منقار سازد آشیان از جان

دونده تازی مساح ور پیش پیکر مردم
برهنه هندی غواص و غوصش دانه مرجان

کمان چون قطره باراری و ار آتش قطره
سنان چون جانگزا ماری و مار از آتش دندان

همی کرده چو نور عقل جا در مغزها ناوخ
همی جسته چو سوز عشق در سینها پیکان

برخش اندر سواران چون پلنگ و قله جود
بدریع اندر دلیران چون نهنگ و موجه عمان

قمر را کرد میدان از کلف بر صفحه عارض
فلک را خون گردان از شفق بر گوشه دامان

هم از تو صفحه بدخشان صحیفه چون عمان
هم از تو خانه نی مصر و نامه عرصه چین

مگر که رضوان بودت بخلد و بر تو نسبت
طرازی از خط غلمان و از زلف حور العین

قبول من چکنی و آفرین کس که تراست
قبول ایزدی و آفرین کردین

صفای خاطر بخشی چو روزگار وصال
که از صفا بوصال آمدی بدین تمکین

محیط فضل هنرپروری که بحر نهاد
هم از نتایج طبعش ذخیرهٔ در ثمین

ترشحی که کند نوک خامه اش باشد
کمین نتیجه او در زمانه فروردین

جواهری که فشاند ز بحر طبع کند
بگوش و گردن از نو عروس طبع زین

ضمیر او ز طرب چون نشید آغازد
بطبع زهره نشاط آورد بچرخ برین

ز عنبر مدحش ز بر زین بیاسایند
روان سنجر و روح طغان و جان تکین

زهی بقوت طبعت سخن بحد کمال
چو بیدقی که فراز آید و شود فرزین

سخن شد از تو بگردون که هم تواش بنخست
ز اوج گردون آورده بروی زمین

ز چرخ خش آری و هم باز بر بچرخ شود
که بهترین نتوان ماند و نداشت قرین

سخن بزاد ز فکر تو بکر و بکر بماند
که بود اگر چه سبکروح بد گران کابین

بزرگوارا شعری برم فرستادی
همه بلند بمعنی همه بلفظ متین

در او مشاهده شد حسرتی که طبع تراست
ز نقد در ثمین در بهای در ثمین

ترا که مایه بود بحر طبع گوهرزای
چرا ز دست تهی بود باید غمگین

ز بعد مدح تقاضا اگر دهند زری
بود چو زر نشان رخساره زرد و چین جبین

تو بیشتر ز مدیحم صلت فرستادی
جواهری که سلیمان چنو نداشت نگین

مرا همین نه صلت بلکه بود تنبیهی
که گر سخن بسرائی سخن [illegible] چنین

صلت نداده کسی جز تو بیشتر ز مدیح
زهی حدیث تو اندر فرای جان عنین

در ستایش طبع — همیشه تا که سنین از شهور افزون است
و ز خطا باو فرماید

شهور عمر تو افزون بود ز بهر سنین

تازه نگاری نه بلکه تازه بهاری   زلف و خطش غیرت بنفشه و ریحان
لبش که جامیست پر ز باده کوثر   رخ که نه باغیست پر ز لاله نعمان
با مه او مهر خاک چهره گردون   با گل او حور خار دیده رضوان
زلفش از زنگبار ساخته تبت   لعلش در مصر جای داده بدخشان
ساخته زلفش صلیب با همه کونی   عیسی دارد نهفته در لب خندان
دیو صفت سوی لعل او کند آهنگ   جسته همانا نشان مهر سلیمان
عشقش موسی دل افکنش دریا   یادش یوسف دل افکنش زندان
موسی سحرش که دیده کوره آتش   یوسف سنخش که دیده حفره نیران
ساعد سیمین و پنجهای نگارین   ماهی اندر دهانش شاخه مرجان
وان خط سبزش بگرد لعل روانبخش   خضری اندر کنار چشمه حیوان
سوزم از هجر و حرف وصلش بر لب   آری هر تب گرفته گوید هذیان
در دل پر حسرتم خیال رخ او   همچو پری کو بشیشه در شده پنهان
چونکه پری در من است عذر من این است   گر کشم از سینه چون پری زده افغان
دل بچه زلف دستانش چو هاروت   گشته معلق درون چاه زنخدان
ساحری آموخت خلق را و عجب نیست   زانکه بوصفش چو زهره گشت غزلخوان
سحرش گردد بدل بمعجزه وقتی   کارد شعر مدیح داور دوران
مهدی دجال سوز شاه عدوبند   داور گیتی کشای خسرو ایران
داور گیتی پناه فتحعلی شاه   مهبط آیات فتح و سایه یزدان
شاهی کز دست جود و تند قدرش   مایه بعمان رسید و پایه بکیوان
شیر شکاری که با حمایت قهرش   شیر علم بر زند بشیر نیستان
رادی صورت کف و نیتش معنی   مردی دعوی دل و نیتش برهان
نامه منجوق او فروغ فلک شد   هر مهه ماه از غمش گداخت چو کتان

راه شناسی که کافر ار نهدش زین   هیچ نپوید مگر بجاده ایمان
حلم مهی گر بر او نگردد درنجه   کوه حری گر گشد نگردد کسلان
تیغش مینی هلال چرخ ظفر را   باج فزاینده قلمرو خاقان
روز و شبش نیست جز بنصرت پیوند   سال و مهش نیست جز بدولت پیمان
نگذرد ایزد پرست از سر دنیا   ز بنیان چالاک او ز خاره و بنیان
ضامن غوغای رستخیز مگر بود   کاین همه آشوب ساخت در صف میدان
گوش کسی خود ز باستان نشنیده است   چون هنر او بکارزار خراسان
تا بخود گوش چرخ پر ز طنین است   بسکه ز افغان بچرخ بر شده افغان
کوه نشابور ساخت دشت مغان را   از سر روسی زهی هلال سر افشان
دور نباشد که هیچ بدر نگردد   چون نشود دور از کف شه دوران
ای ملکی کز ملوک یاد ندارد   کس چو تو شاهی جهان گشای سپه ران
رخش تو صحرا و کوه پسند هم سنگ   تیغ تو خارا و خاره برد هم سان
جاه تو بر مه نهاد پایه اورنگ   قدر تو بر چرخ سوده گوشه دامان
جز تو بزرگی بهر که باشد تهمت   غیر تو شاهی بهر که باشد بهتان
هرچه بطومار دهر کام و مراد است   نامه بخت ترا نوشته بعنوان
مانده فضل و حکمتت چو کشیدند   لقمه بنعمان رسید و لقمه بلقمان
گوهر تیغت شگفت نیست که تیره است   دیرش از سینه عدوی تو شد کان
آنچه تهی باشد از عطای تو کیل است   و آنچه معطل بود ز جود تو میزان
روزی گر شب سبق برد ز سیاهی   از چه ز شبرنگ باد پویه بجولان
جوشن گردون چنانکه کوره بتابش   جوشش سیلان چنانکه دجله بطغیان
بینی گلشیره کاز نامه نیرم   بالی بازیچه باز نامه دستان
چرخ کشاورز تخم فتنه و پیکار   رانده بر او چو بها ز چشمه شریان

از دو پاره کوشتش باشد و یال اسطرقه‌پین — کش نباشد بر بدن چیزی بغیر از استخوان
تا حیاتش هست هست از خلق عالم گوشه‌گیر — چون برندش سر شود با اهل عالم همزبان
آنچه نوشد در گلو تا رفته در دم قی کند — وانچه را قی کرد در گیتی برندش ارمغان
نی ثوابش گرچه زو افعال خیر آید همی — نی عقابش گرچه زو اعمال شر گردد عیان
صلح پیش آید نصیحت را چو بگشاید دهن — جنگ برخیزد میانجی را چو بر بندد میان
طرفه ترکو گرچه صلح او ربود هم فتنه جوست — در یکی دم فتنه‌ها بر پا کند اندر جهان
هدهدش خوانم که دارد نامه جم در دهن — یا که جبریلش که دارد راز گردون بر زبان
دور نبود خورد اگر سوگند بر روی کردگار — چون نخستین آفرینش باشد او با قدر و شان
چون شعبد قطره قطران برد اندر دهن — وافکند بیرون گهرها این سحری بس عیان
این عجب طفلی بر او بگذشته بر سالی فزون — میر آید هر زمان افسانهای باستان
که چو رندی گشته در خمخانه خوش باده نوش — که چو شیخی مانده بر سجاده خوش سبحه خوان
هست همچون جره بازی وین عجب بنگو که هست — کندی و تیزی پروازش بدست دیگران
حاکی اسرار یونان حامل احکام وحی — وحی دل آرا زد او را از جا از ترجمان
هست همچون تیر کش جوزا بود بهر مقر — خوش چمان اندر بنان آصف صاحبقران

در ستایش یکی از فرزندان پادرس فرماید

هان کاس طرب در کش چون کوس کشد افغان — مرغ سحری برخواند و مرغ صراحی خوان
چون صبح دمد از عمر بر کید و سه دم باشد — رو جام دمادم کش وین نکته صنت و دان
خلقان همه برخیزند صبح از پی کار خویش — زین کار ره هم تر چیست بنشین و قدح بستان
چرخ از پی قندیلی بس شعلها بنشانده — قندیل تو خود جامست این شعلها بنشان
چون صبح صبوحی را آورده بکف جامی — از صبح نه کمتر جامی بکف آور هان
نه دست بدین داری کز دست نهی می — پیمانه مده از دست وز دست مده پیمان
دامان بمیان بر زد چون صبح صبوحی را — چون صبح صبوحی را بر زن بمیان دامان

در عهد سخای تو مفلس نبود جز بحر — در دور نوال او مسکین نبود جز کان
هر شبهه که دید از عقل رایش بزدود از ای — هر فتنه که زاد از ظلم بر عاقله شد تاوان
این گرده که می‌بینی بر خوان فلک هر صبح — وصیت که هر شامش دریوزه کند از خوان
چرخ است چه شادروان بر درگه ایوانش — بر شیر فلک خورشید نقشی است بشادروان
با رای منیر او پرتو نقصیر تهمت — با قدر رفیع او رفعت بفلک بهتان
ایوان فلکشا نزا او زیب بود از ای — خور زینت ایوانست چون چرخ بود ایوان
خور زینت بچارم چرخ گر رفعت ایوانش — افتاد چو در روی مه از سر کله کیوان
ای کرده فکرت بنهاده شهنشه پای — از بزم برزم اندر وز ایوان زی میدان
رایی که نه بر مهرت آن رای بود باطل — قولی که نه در مدحت آن قول بود هذیان
زینسان که کفت رادست دینار و گهر بخشد — معدن که و آن مایه دریا که و آن عمان
بر طفل امل عمریست تا جود تو شد دایه — جود تو بهیچ منت ندهد ز دو ره پستان
پیوند چو سخن سنجیست نشکفت اگر گردون — از شرم دو مغز را بیرون کند از دیوان
کی خصم شود چون تو هر چند سر افرازد — کی دجله شود دریا هر چند کند طغیان
افزون ز سخاکاری از جعفر و از حاتم — زاید ز سخن سنجی از نابغه و حسان
بذل تو بر آن شاهد جود تو بر آن حجت — نثر تو بر این ناطق نظم تو بر آن برهان
در پایه قدر تو فکرت نرسد ورنه — در مدح سخن گفتن بالاتر از این نتوان
چون نیست مدیحت را چون جاه تو پایانی — آن به که ثنا را آرم بدعا پایان
تا مهر سحر از گردون خورشید نماید رخ — چون از خم صهبا جام وز جام می رخشان
روی تو فروزان باد از جام می عشرت — چون شیشه دولت روشن چون جام لبت خندان

در ستایش ... مملکت پارس فرماید

ای صدر که کلک تو از قضا راست ترجمان — وی صلای جود تو صور دوم را گوش جان
سرور دوران پناه ملک و ملت فخر دین — ای ز جود دست بحر اندر ناله کان اندر فغان

ای خداوندی که گشت از عدل و انصاف تو پر | ساحت و از زمین از فتنه آخر زمان
نسبتی دادیم با هم ورنه هم موجب نشد | جود تو مدحت خزو من بندنشده مدح خوان
تیغ تو چون کلک مشکین من آمد پر گهر | طبع من چون دست دریا پاش تو گوهرفشان
گر بساحل آیم از بحر ثنا معذور دار | هم جان بود اندرین دریای ناپیدا کران
هیچ دیدستی که بیمایند عمان باشنا | باشنیدستی که بر گردون شوند از نردبان
ذات تو هم بر علو ذات تو باشد دلیل | قدر تو بر رفعت قدر تو هم باشد نشان
کی توان پیرایه بر ذات تو بستن از مدیح | وه چه خوش گفت این سخن پردازملک شروان
چشمه خورشید وانگه زحمت مشاطگی | مرکب جمشید وانگه حاجت برگستوان
هم سر عجزم به پیش انداخت باید گرچه هست | گفته ام چون فرقدین و شعر همچون شعریان
ور دعاگویم که باشد زدعا زیب ثنا | ورنه مدحی این چنین در وصف صدری آنچنان
تا که از هفت اختران خارج نباشد هیچ شی | تا که از نه آسمان بیرون نباشد کهکشان
از بزرگی قدر تو باد برون از شش جهت | وز بلندی جاه تو باد فزون از آسمان
جای تو پیوسته باد بر سریر سروری | سر زند چندانکه مهر خاوری از خاوران

لغز با سم تیز ری متخلص بمدح فرمانفرمای مملکت پارس

کدام است آن آفتاب درخشان | که گه گه شود در پس ابر پنهان
یکی طفل و سالی دو نگذشته از وی | ز نیرو بمردی ستیزد بمیدان
بطفلی ندانم چه آمد گناهش | که زاید همی زو گریزد دشتابان
بصرح ممرد چو بلقیس اما | نه شایسته بارگاه سلیمان
چو مهری بود در پس ابر مخفی | چو بکری بود در پس پرده پنهان
بآلوده دامانی آن بکر شهره | ندیده کسی بکر آلوده دامان
نه روح است و چون روح باشد مقامش | گهی پیکر مرغ و گه شخص انسان
چو در پیکر مرغ ره جست بینی | خروشان و گریان چو ابر بهاران

ولی آن زجود تو پر کرده مخزن | ولی آن ز لطف تو آکنده دامان
خدیوا مها سرورا هیچ دانی | چو من بنده نادر افتد بدوران
کند چون نگارم همی شعر دلکش | کشد چون سرایم همی نظم شایان
هر انگشت من تیر رانی بناخن | هر آهنگ من زهره را خون ز شریان
همه هیچ دارم ز مدح تو بر لب | همه هیچ دارم ز مدح تو بر جان
چرا باید م بود لب پر ز شکوه | چرا باید م بود جان پر ز افغان
مدیح تو بر لب ثنای تو بر دل | نه ام خان و مان و نه ام وضع و سامان
چه فرمایی ای ظل حق تا شتابم | چو شکر بهند و چو گوهر بعمان
فلک تا نوازد قضا تا گذارد | یکی را بوصل و یکی را بهجران
ولی تو از وصل جانان براحت | عدوی تو از هجر دلبر گدازان
همی باد یاور ترا لطف داور | همی باد ناصر ترا حفظ سبحان

در تهنیت عید فرخنده نوروز و ستایش یکی از امرای پارس فرماید

عید فرورد ین مبارکباد بر فخر جهان | سرور دوران بزرگ دهر میر جم نشان
خان والاجاه گردون گاه کیوان پایگاه | میر فرخ فال نیکوحال گردون آشیان
آن فلک جاه گرامیری کز غبار ادهمش | کرده نیلی کسوت اندر پیکر خویش آسمان
چه جوان چه پیر از فیض همایون حدمتش | هر یکی با دولت پیر آید و بخت جوان
نشنوی تا نشنوی از شخص او آن عقل و فضل | ننگری تا ننگری بر ذات او عقل و جان
ناوری تا ناوری رو بر درش رو بر امید | نگذری تا نگذری بر درگهش بر مشک و بان
نفکنی تا نفکنی از سر هوایش بر سر خاک | نغنوی تا نغنوی بر آستانش در امان
مهرش ار داری نداری تا نداری کین خصم | لطفش ار یابی نیابی تا نیابی خان و مان
خصمش ار کردی نکردی تا نکردی خصم خویش | کینش ار آری نیاری تا نیاری تن زیان
جاهش ار بینی نبینی تا نبینی بر سپهر | بزمش ار بینی بینی تا نبینی از جنان

هم خاک تو دلفروز مانند آتش طور
هم باد تو روان بخش مانند آب حیوان

همچون جمال جانان خاک تو میبرد غم
همچون هوای فردوس باد تو پرورد جان

دانی که از چه خونشد در چشم قبطیان نیل
از رشک نده رودت خون بود در دل آن

بغداد را که خوانند خیر البلاد اعظم
از رشک تو ز دجله است اشکش بچهره غلطان

با صبح تو که باشد از صبح وصل خوشتر
کو شام کش ببینند بدتر ز شام هجران

تعریف چارباغت چون خلد هشت بشنید
چون هفت چرخ بنمود بر گرد خاک جولان

هر یک عمارت تست در خرمی و خوبی
دلکش چو کاخ مانی خرم چو قصر نعمان

می بینمت فسرده چون جسم بیروانی
یارب مبادت آسیب ای بهر بلد جان

گوئی فراق صاحب اندر تو کارگر شد
خوش باش کامد اینک آن سرفراز دوران

تو کشور چهارم بل چارمین سپهری
بودی ولیک چندی بی آفتاب رخشان

گردون ترا جدا کرد زان آفتاب عزت
خرم نشین و فارغ چندی بکفر آن

کامروز عید اضحی است او را مهار کرده
با بخشیان خانش آرند بهر قربان

میر سپهر آیت صدر فرشته خصلت
کشور از او براحت گیتی از او بسامان

کشور ز نور رایش چون کوکبی است روشن
گیتی ز ابر دستش چون گلبنی است خندان

آنکو بساط بزمش خوشتر ز باغ جنت
آنکو حضیض جاهش برتر ز اوج کیوان

آنکو کف عطایش بخشیده کان بخشش
پرورده آنچه را بحر انداخته آنچه را کان

نی نی که آن ز جودش اکنده است کیسه
نی نی که این ز بذلش پر کرده است دامان

از کف جود او دوست ز تف خشم او خصم
دید آنچه گلشن از ابر دید آنچه مه ز کتان

گر آفتاب رایش نه کسب نور کردی
کی یافتی مه ماه بعد از کمال نقصان

ور فیض ابر جودش گر مینشدی شکفته
کی ریخ دی کشیدی بعد از بهار بستان

تا برخورد ز جودش کو جعفر و کجا معن
تا بنگرد برایش کو آصف سلیمان

ای سروری که زیبد کاید بجاه کیوست
نه زین کبود گنبد خورزین بلند ایوان

هم زاده سرو تو قمر هم داده لعل تو شکر
بی نقد جان در خطر بی آن شکر جان در شکن

هیچست آن تنگ شکر موی میان هیچ دگر
بر هیچ اگر بندد کمر با هیچکس گوید سخن

چون دایه بستی مهد تو هم بسته بودم عهد تو
روزی چشیدم شهد تو کاندر لبان بود لبن

سروت رسیده بر قمر زان و قمر آورده بر
دو کاسته ماه دگر زان قمر دارد وطن

کی سرو مه زاید همی زه زه آید همی
زین سرو و مه شاید همی نازی تو گر بر خویشتن

لب غنچه عارض چون گلی گل غنچه زاید کو ملی
ور غنچه داری بلبلی طوطی صفت شکرشکن

سروی براه آرد کسی از سرو ماه آرد کسی
ور مه گیاه آرد کسی زان گیا مشک ختن

بدری هلال آور شده گل غنچه اورا شده
این کار را کمتر شده اما تو نمائی بفن

آن کو دل از آهن کند در شیشه اش گنجد
او پیش از اینها فن کند شوان از او ایمن شدن

تو حقه زانش کرده ژاله در او پرورده
ریحان از او آورده خلقی بحجرت مفتتن

نار خلیل این دو رو چندین گل و ریحان در او
سحرش مخوان معجز بگو کت سجده آرم چون شمن

ذوالنون بماهی زیستی تو معصمت تا هستی
یوسف اگر چاهستی تو چاه را دی بر ذقن

تو معجز موسی کنی دو رخ ید بیضا کنی
تو آب خون برپا کنی بر دیگران شهد و لبن

آن آتنت باغ ارم یوسف رخ عیسی دم
کو معجز داود هم تا نرم سازی دل بمن

گر موم آن آهن شود در رویت بسوی من شود
حال منت روشن شود دانی چه بدین معجز

آید شبی کالید ببر نوشی می و بخشی شکر
مسکین دلم بار دگر بندی بآن مشکین رسن

گوئی بگو من بو همیت هرچه آن بجوی جو
گوئی بگو من گومیت مدح امیر مؤتمن

تا شرح درد دل بدی آن با تو بیجا اصل بدی
زیرا که بس مشکل بدی آزاده را شرح شجن

چون مدح آرم ترا الفقد بسیارم ترا
توصیف بیرا آرم ترا روشن تر از در عدن

دلبر چو با ما رام شد زین گفتها آرام شد
از مدح صدرش کام شد شد بزم ما رشک چمن

هست از تو ام ساقی رجا کر مهر رخ زجا
گویم برو گوئی کجا از بزم ما تا پای دن

خواهی دل من را کنی خواهم سر زن فنا کنی
آن باده بزم آرا کنی هم تو جان هم نفع تن

منت نه و منت بجاست نهد منت کجا … این شد که گشتی برتجا خلقی بخلقت مفتتن
خصم از جود تو … … هر جا که بخشائی وزد کل بشکفاند در چمن
هرکس عصائی برکند کی نیل را معبر کند … کو ساله کو از زر کند بگذشتم از سلوی و من
نام ار یکی شد زینها این دیده بر معنی نگار … آنجاست سیفی ذوالفقار اینجاست سیفی ذوالیزن
نه نام گشت و نه نسب همرنگی کس را سبب … هفتاد احمد از عرب تا اویس آمد از قرن
هم نوح و هم موسی لسی هم خضر و هم عیسی لسی … فرقست ز رفتا ماسبی زان حسن تا این حسن
آن چاره طوفان کند وین از عصیان تغا کند … آن خلق را بدان کند وین روح بازآرد بتن
کی هرکه سبلت یا فدی از پور دستان لا فدی … یا هرکه بشکافدی باشد حریف کوهکن
کیری چو تیغ … پوشی چو بر تن جوشنا … بپسند اگر رو بین ثنا خود درش لحد در غش کفن
گردن فکنند آن سر جو بیند تیری دگر … چون تو زتیر چار پر قرص قمر کردی دو …
صدرا ز مدح نارسا کاغذ شده طومار … از خجلت تومار سا پیچم همی بر خویشتن
با خویشتن گویم که بس مستای اشرف با اخس … سیمرغ را وصاف مگس باشد نه تعریف …
نه گرز و نه کوپال کو نه گرز دشمن مال کو … مدحی بدین منوال کو گر زوی نزاید و …
او خود پرستی کم کند زین باده مستی کم کند … اظهار هستی کم کند در پیش حی ذوالمنن
وصف وی آگاهی بود نه ماه تو ماهی بود … قدرت چو اللهی بود ده پیل خوان پیل تن
گر فکر با دستان کند کی هجو او مستان کند … یک حیله کو دستان کند صد حمله از دو بهمن
او راستائی با خرد خوشتر ازین او ساخ زد … ایزد پرست با خرد بر خود کرش خوانی بهمن
آرایش لشکر دهد آسایش کشور دهد … نخلی گر اینسان بر دهد بشکن مخوانش نارون
تیغ و سپر سپاه را دست در عقل کار روان … بگذار با ارش کمان لشکر با بهمن مجن
در مدح آن بهتان بود گوینده را تاوان بود … در مدح لفظ ابو دشاعر بودی لفظ …
گوینده لفظی پرورد ممدوح معنی آورد … لفظ ار بدو معنیش رد شاعر خراست اندر لجن
ور لفظ بد معنی نکو گوینده را زفت آبرو … خاتم بدست دیو جور در دون گوی سخن

عیدست عید ساقی مستان بهای خیز … وز می بده تو آن بحریفان ناتوان
از زهد خشک مغز بی ازوی فسردگیست … داروی گرم و تر بمداوای مارسان
زان سانگین بیار که چون می در او کنی … خالی کند خم تو و پر می نگردد آن
جامی که گرد او شط بغداد سر دهی … هرگز نبود شد از خط بغداد او نشان
راحی که مستیش نفزاید بمغز هوش … خمری که سستیش برساند بجسم جان
گوئی ز موج سلسله بندد بسلسبیل … گوئی ز عود مجمره سوزد بمشک و بان
بویش بدل نشاط و فروغش بجان فرح … رنگش بسر سرور و خواصش بتن توان
همچون شراب خورده نشاط آورد اگر … نوشی ز بام خمکده اش آب ناودان
چون آب ناودان بود از زنگ چون کنی … او را بجام گوئی جام است ناردان
چه ضیست پرستاره و بحر است پرحباب … انجام پر شراب و حباب ستاره سان
گوئی حباب عکس ستاره است در قدح … یا خود ستاره عکس حباب اندر آسمان
یاقوت از آتش آب نگردد بباده چون … یاقوت آب گشته از آن آتش نهان
آبست خصم آتش و آتش عدوی آب … می آب و آتشی است بهم یار و مهربان
شد گلستان روانش سوزان چو شد خلیل … آتش بباده خوار شد و گشت گلستان
می خواره را در آتش دوزخ اگر برند … می را چرا خدای بپرده است در جنان
گرمی بهشتی است که شد زیب مرمیر … می خواره نیز خواند مدیح خدایگان
آن شاه را برادر و آن شاه را پسر … آن شاه را نبیره و آن شاه را روان
آن نایب الایاله که شاهش ز لطف خویش … بر ملک پارس حکمروا کرد و قهرمان
جود ار کند بود به دو یا در آستین … بار ار دهد بود شه دارا بر آستان
دایم گهرفشاند و دایم گهر دهد … از دست و تیغ و طبع و زبان گهرفشان
بر سایلان ز پنجه و بر دشمنان ز تیغ … بر سامعان ز گفته و بر صفحه از بنان
زر در کفش ز جود نماند مگر زری … کو را نهد بقبضه شمشیر و بر عنان

وله ایضا علیه الرحمه

بحامم اینکه بمن میرسید بد نعمت | بحامم آنکه بمن میرسیکند احسان
چه نعمتی به از این بازجستن اموال | چه منتی به از این بازدادن فرقان
اگر مرا سر و سامان نبود میجستم | هزار شکر مرا هم سرست و هم سامان
خیال من بد و دامال من که مال امیر | بمن فزاید چندانکه حمل او نتوان
کنون بمال خود از لطف میر ممنونم | چه امیکنی ای بخت خانه آبادان
بمن هر آنچه رسید از عطای میر رسید | میان مال من و مال میر فرق مدان
همی چه گفتم از این پیش گفتمی با خویش | که هرکه بر در شه رفت جاه جست و مکان
کنون زمان مدیحت و پای بوس ملک | ولی چه سود که پیری ترا گرفته عنان
من این سرودم و گفتی سروشم اندر گوش | که دل مدار پراگنده از جفای جهان
که آید آنکه تو چون بپای خویش بپارس | کنی کج نای خسرو بود بدست و زمان
هر آنچه خواهی از او خواه گر بدیدی شاه | هر آنچه جوئی از او جو نه جستی از سلطان
چه رای او و چه رای ملک بامر و نهی | چه حکم او و چه حکم ملک بسود و زیان
چو دست شاهش دستی بکایت معدن | چو طبع شاهش طبعی مهابت عمان
کنون که آمد و دیدم هر آنچه گفت سروش | دریغ بخت که در خواب رفت و خواب گران
اگر که نه ز بخت است خواب بی هنگام | بگاه گنج چرا رنج و وقت سود زیان
به نیم کشته خویشم از چه باید ساخت | ندیده بذل امیر و بنزده گنج روان
تو دزد بنگر و هنگام ناشناختنش | چنانکه بر من و بر خویش هر دو شد تاوان
امان نداد که آید عطای میر بمن | که هر چه او ببرد هم بود بجای چنان
غلط سرودم من خود بخویش دادمش | ز رانقدر که زری بدر دشش دامان
کنون هم انقدر از بخت شکوه نتوان کرد | که کارها کند آسان خدای هر دو جهان
امیر از سر بالین ز خواب بجهاند | ز خواب چشم پر هیزدش چو از پیکان
چه خواب فتنه ای بخت فتنه گوئی | که شحنه بر تو برانگیخت عدل میرزمان

سیم خزینه بایدی نام ذخیره بهرچه | کان همه بود مر شد و این همه شخص از زبان
خاصه بجای شاعری دربدر دروغ زن | هرزه نگار کاذبی وه وله و فسانه خوان
شاعر کیست تا رود گنج ملک بکار او | گرچه بسلم نظر شعر برد بشعریان
شاعر کیست دین ما که مستی بیان کنم | باد فروش پرطمع خشک دماغ تر زبان
شاعر کیست تا کند گوش بحرف و کسی | شام سری بر آستین صبح رخی بر آستان
رفتن و شعر بردن و خواندن و سیح بستدن | باز شدن بخانه با فحش و قفای پاسبان
قصه شاعر این بود باز ترا یقین بود | گر ز در فخر دین بود راتبه فلان فلان
بسکه وصال عرض خود بردی و رونق سخن | آب هنر چه میبری آتش خود فرو نشان

ولد ایضا رحمة الله علیه

مژده ای دل کاشتی کردند با هم کفر و دین | زهد و عزت همعنان شد فقر و دولت همنشین
وحدت و کثرت یکی شد تفرقه رفت از میان | فقر زور آور شد و برخاست فرق از آن و این
چار ترک فقر شد در تاج شاهی آشکار | شرک شد اسلام تکبیر کفر شد یکباره دین
گشت هم پیمان و هم پیمانه صوفی با فقیه | از میان برخاست حقد و بر کنار افتاد کین
طرّ شاهد بجای سبحه زاهد را بچنگ | داغ مهری گشت بر دل داغ قهر بر جبین
میکند از نعره واعظ کنون صوفی سماع | میکند از صیحه صوفی کنون واعظ چنین
ماه سیمای شد و راه دلش را زد بفن | هر بتی را داشت پنهان زاهد اندر آستین
میکشان حالی بروی شیخ مینوشند جام | صوفیان اکنون بپای خم سر آرند اربعین
پیر و مغی بعارف مخلصی شد بی نفاق | مخلص عارف بمغی پیروی شد با یقین
آن می وحدت که زاهد سنگ زد بر شیشه اش | با دو صد پوزش کنون از جام آن شد جرعه چین
عده دار خم گر اول سه طلاقش گفت شیخ | خود محلل گشته و گوید که پیش آی هین
رند هم با آنکه نقد از نسیه خود نشناخته است | توبه از شاهد کند از امید وصل حور عین
میش و گرگ از عدل خسرو خویش یک آبشخورند | خواهی ار برهان یکی بر صوفی و زاهد ببین

تان حلالشان همه ز آب زمین خلق ای خونشان حلال تر از آب و نانشان
در حقشان چه دیر کشید انتقام حق مستدرجند و داده زمانه زمانشان
چون لطف کرد کار همی دل شود بقهر آتش شراب سرد حمیم است آنشان
کبریت و دود و ده اند همه در قبول نار بس کور دیده اند که دادند نانشان
حسرت کش خزان شد از ایشان بهار خلق کایزد ز نوبهار ببرد خزانشان
از نصب جزم کرده که رفع است شان ما وز اخذ و جر و خفض نیفتد گمانشان
آه از نهاد خلق بر آمد ولی ز بیم بر تیر آه خویش و ل خود نشانشان
یک کار دل نشین کر از ایشان کسی بدید تیر است دلنشین که بجست از کمانشان
این غم که همچو دایره و ما چو مرکزیم گیرد کران چو حق ببرد از میانشان
میران خر که هندنه موران خرمنند ماران جان گزای بیابان زر دهانشان
دوزخ بزمهریر در آمیخته بهم آن خوی شد و سرد سخن بر زبانشان
مردم ز خویشتنشان بر زمین بود کند بغل فزوده بکند دهانشان
گویی مدام تشنه آخر زمان شدند کز گرد کار باد با آخر زمانشان
پروای آفتاب قیامت نمیکنند یا رب مده بروز چنین سایبانشان
در باز پرسشان نبود مهلت جواب کم باد در عقاب مجال فغانشان
آب کسان برند و ندارند آبروی کز راه پشت میگذرد نا ودانشان
این آب میخورند که شاداب و خرمند ای خشک باد چون کفشان بوستانشان
چون مرغ خانه فضله مردم همی خورند وان چینه دان سینه بود کینه دانشان
با حالت مسیح کرا آلت خر است حالت زبان و آلت او سود یانشان
بی آلت خر او بودش حالت مسیح سودی نمیکند دم انجیل خوانشان
ور هست آلت همه دجال اعور است کور و سوارشان شود چون خر رانشان
جای کیان نشسته و چون خر جاب جو کایا چه روز بیضه نهد ماکیانشان

از نام این کلاب هان با کلاب گو الله و بس بگوی و بذلت بمانشان
اینان که میزبان بشمری میزبان شمار بر خوانشان بمیر و بشو دل ز خوانشان
این عیب وا بنه و غیب وانیان بجوی بگذار عیبشان همه با غیب دانشان
زین عیب وا بنه بجهان داستان شدی با کید بگر گذار کنون داستانشان

در پیشنیتا ملکزادهٔ اعظم فریدون میرزا فرمانفرمای مملکت پارس فرماید

ای ترک من ای مهر سپهر شده بندو شیر است مسخر بیکی گردش آهو
آمیخته با گفته شیرین تو شکر اندوخته در حقه یاقوت تو لولو
هم بهره سرو آمده نظاره از آن قد هم پیشه مهر آمده شکرانه از آن رو
می حسرت رخسار تر امیخورد از رنگ گل سرزنش لعل تر امیکشد از بو
سنبل که شنیده است بجز زلف تو طرار نرگس که بدیده است بجز زلف تو جادو
چون سرو قدت دید بجا ماند از آن راه چون لاله رخت دید فرو ریخت از آن رو
مانند کنند آن خط سبز تو بسبزه آنقوم که بینا نشناسند ز مینو
تمثیل زنند از سر کوی تو بفردوس آنقوم که با گاه ندانند ز مینو
یک کفه بمه ماند و یک پایه بنا هید با زهره بسنجند ترا گر بترازو
در زیر خم زلف تو خطت بچه ماند طوطی که دهد پرورشش پر پرستو
زخمی که زنی در دهن شیرش دربان دردی که دهی بر بر سیمرغش دارو
از ریخش چون کسان چاره ندارد ضحاکی و بردوش و ماریت ز دو گیسو
باری بکن اندیشه ز روزی که برآیم بر شاه فریدون علم از جور تو یرغو
شهزاده آزاده ملکزاده والا آن شاه ظفرمند عدو بند هنرجو
آنشاه که در معرکه هنگام جلادت شیر علمش جسته ز شیر فلک آهو
سود هنر از رایش چون سوده از مهر عیش ابل از طبعش چون عیش زن از شو
پاینده تر از سام سوار است بگو به کوشنده تر از نیرم نیواست به نیرو

این تحفهٔ شاهانه چو از شه بمن آمد … ننشستم و بگذاشته سر بر سر زانو
این شعر فرستادم و امید قبول است … جز شعر چه آید دگر از مرد سخنگو
تا کامروائی نه بعقل است و بتدبیر … تا قلعه گشائی نه بزور است و ببازو
هم کامروا باش بتدبیر و بفرهنگ … هم قلعه گشا باش ببازو و به نیرو

در ستایش شاهزاده هلاکو میرزا ابن جهانگیر میرزا ابن فتحعلیشاه قاجار

ندیدی گرد آتش رفته هندو … ببین آن خال مشکین را بر آن رو
لب از افسونگری مانند بصحا کرد … بدوش او سیه ماران دو گیسو
دو زلفش بر سمن افشانده عنبر … دو لعلش در شکر پرورده لؤلؤ
مرا درع و سپر عقل است و تقوی … ورا تیر و کمان چشم است و ابرو
ندیدم چون صلاح خود به پیکار … سلیح خود فکندم یک سو
رمید از من بدین آهو که گفتم … که تشبیه چشمش را چو آهو
کنون چون نافه خوانم زلف او را … که گوید نافه‌ئی آهوست آهو
بهر سو چشم گرداند بمحفل … نه پنداری که دارد با کسی خو
سیه مستی است چشمش او پرستار … همی گرداندش پهلو بپهلو
بقامت راست چون چوب کلیم است … دو مشکین لفکانش مار جادو
و یا باشد یکی شمشاد سیمین … که بر روی آشیان بندد پرستو
گرش با زهره در خوبی بسنجی … وبال زهره بینی در ترازو
بجرم اینکه میخوار است و خونریز … ز راه اینکه بیباک است و بدخو
ز زلف خود بزنجیر است یارب … که از وی پیش شه برد است یرغو
مهین پور بهین شاه مظفر … امیر معدلت گستر هلاکو
جهانبانی که چون وسمه است تیغش … عروس مملکت را زیب ابرو
نه در فکرت چو او دستان بدستان … نه در هیجا چو او رستم به نیرو

چون مه و زهره که با مهر فلک ناچیزند … پیش حق ماه وش و زهره جبینید همه
از شما وحی بیزد چو ز خورشید فروغ … جاودان مهبط جبریل امینید همه
تا لب حوض نگردید جدا از قرآن … زانکه خود معنی قرآن مبینید همه
نامتان گر ز زر و سیم بیالود چه باک … زیور خطبه و آذین نگینید همه
مهرتان باعث آزادی جانهاست ز نار … بهترین زاد ره بازپسینید همه
مردم از مهر شما سوی خدا ره آرند … مردم دیدهٔ حق دیدهٔ از اینید همه
سیزده تن ز شما چاشنی از نکهت یافت … زان نمکدان حقیقت نمکینید همه
از شما عرشه منبر شرف عرش گرفت … عرش بایند ولی عرشه نشینید همه
از شما کوهه زین پایگه گردون یافت … کافتاید چو بر کوهه زینید همه
گر مباهات کند خاک بر افلاک رواست … زانکه از طینت فرخنده زمینید همه
گر رسد نسبت تخمیر بآب و گلتان … ز آب احسان و گل لطف عجینید همه
گر بایجاد خود از ماء مهینید ولی … عالمی را بعینه در ماء مهینید همه
بگسلد رشته امید گر انباری جرم … زمره را که شما حبل متینید همه
هر کسی گنج نهد روز بد را و مرا … از پی روز چنین گنج دفینید همه
هر کسی حصن کشد بیم عدو را و مرا … از پی دیو لعین حصن حصینید همه

در ستایش فرمانفرمای مملکت پارس حسینعلی میرزا و برادر او حسنعلی میرزا

ای فلک بر جم و افریدون بسی گردیده‌ئی … هیچ نوروزی چنین با فر و زیور دیده‌ئی
جشن فروردین بسی دیدستی و بزم کیان … از دو کی تخت کیان را هیچ با فر دیده‌ئی
از منوچهر و قباد ای چرخ تا این روزگار … هیچ خود را بر دو خسرو سایه گستر دیده‌ئی
از فریدون تا ملکشاه از ملکشه تا کنون … سروران دیدی بگو چون این دو سرور دیده‌ئی
هفت کشور گر شنیدی پر خروش غلغله … کوس کاوس و خروش سنجر دیده‌ئی
دیده با سروری پشتی شود خصم ز در … راست گو بسیار شاها را برادر دیده

جز درین دوران چنین معمور دیدی خیش را … ای جهان اوضاع شاهان را اگر دیده
در دل ایشان نه بغضی بر دره کینه … گر عدو تا دیده از خویش کیفر دیده
هر که شد بدخواه ایشان سایه او خصم اوست … کیفر از ایشان مبین کر جای دیگر دیده
وانکه خدمتشان کند هرگز نخواهد دید بد … کو گلستان کرد دست گر جا در آذر دیده
هان مکن دل بد بخدمت کوش و برخوری مینز … بنگر افسر کرد در آتش تابش زر دیده
یا رب از ایشان تو هر دست یار و دار … چونکه از ایشان قوام ملک و کشور دیده
شکر ایشان زتایند تو کنج از لطف تست … تا دوام ملک را در کنج و لشکر دیده
ملکشان معمور دار و عیدشان فیروز شان … زانکه ایشان از العیش و ناز در خور دیده
ملک را در سایه ایشان مدام آباد دار … دوستان دار از چه از چشم بد بهره دیده

در تعریف کاخ و انتظام قدر فرمانفرمای پارس فرماید

ایکاخ بلند ای بفلک بر شده خرگاه … خالیست چه نام زنشه چو نفلک از ماه
گر خرگه جمشیدی کو فره جمشید … گر قصر ملکشاهی کو چهر ملکشاه
باری تو یکی پرده بر انداز اگر چه … سالار بخرگاه نه و بار بدرگاه
این پرده فرو هشتن و این پرده نهادن … نیکو نه بفالست بر مردم آگاه
شاه است و سفر جوید و ایام رعیت … پیوسته تر اینتوان بود بدخواه
رسم است شهان را گهی آرایش کشور … گاهی دگر آسایش و آرامش خرگاه
گه تیغ و گهی ساغر و گه رزم و گهی بزم … گه رنج و گهی راحت و گه راه و گهی گاه
بی زحمت ره صاحب گشت نشود شه … بی رنج سفر بدر فروزان نشود ماه
گر کاخ گزیند که کند دفع بد اندیش … ور نفس پرستد که دهد داد نکوخواه
خواهد ز سفر آمد و خوش در تو بر آسود … نصرت بعنان بخت قرین فتح بهمراه
فراش تو کو دامن خرگاه بر افکن … آراسته کن مسند و پیراسته کن راه
هر سو رده کن خیل و شاقان پریچهر … از عارض و غبغب همه هم یوسف و هم چاه

زالی چه پندانده و چه با مجمری افروخته … هر روز آنها سوخته هر شب مهیا داشته
کرده خمی را زعنب دهقان قدرت زین عجب … از باده ترناکرده لب خلقی بغوغا داشته
دیری همه ترسا در او انجیل خوان عیسی در او … چون راهبان جوزا در او زنار ترسا داشته
تیه کلیم است آن همه قومی در آن حیران همه … بس رانده تا پایان همه هم جا بمیدان داشته
بحری و در وی ماهیان کاهشان تنین نهان … گر کین نهنگی بی امان آهنگ آنها داشته
در خانقه بین صوفیان برگرد قطب از آن میان … چرخی و رقصی هر زمان بر یاد مولا داشته
چون جادوان با حیلتی ز افسونگری با هر عیبتی … از غیب با لعبتی آورده پیدا داشته
نیلی است در وی قبطیان غرق و افتاده زبیان … وز یکطرف موسی عیان در دست بیضا داشته
زانسوی سورش را نه کس ز انسوی آن آگاه نه … آنجا نشیمن گاه نه نه دی نه فردا داشته
تحت شه پیچنده و چون ز اندازه حد و برون … لی آب لیکن اکنون بر آب ماوا داشته
از آن فرو تر باره هر سو در آن مهباره … هر یک پری رخساره عیشی مهیا داشته
هر سو گذار آری در او سیمین بری در او … نیلی عجب جاری در او صد دجله بهنا داشته
چون صید گاهی بیکران هر سو در او صید چران … هم صید دریائی در آن هم صید صحرا داشته
زین سو ترش حصنی حصین پیری در او خلوت نشین … نه یار با او نه معین آن قلعه تنها داشته
هیچش خوشی در حال نه جز رشتی آمال نه … نه داشته اقبال نه کس را تمنا داشته
چون هندوان سیمای او بالای پیلی جای او … وین هندوان لالای وصد پیل بالا داشته
مینی و زنی زیورش شیخی عیان از منظرش … نور دل دانشورش رخساره رخشا داشته
وایم سعادت یار او سعد جهان زانار او … روی سعادت یار او عالم سطرلا داشته
بازوی فضل از وی قوی با غ دانش را نکو … دانش بر دیف او و چون رود در هر فن انشا داشته
زینسوی آن دز باره ترکی در او خونخواره … نقشان چو آتش پاره آتش در اعضا داشته
ترکیست تیغ آهیخته جان برده و خون ریخته … نه ز آتش شرم انگیخته نه زین محابا داشته
پس حجله بینی عیان در وی عروسی دلنشان … هر شب رخ از مردم نهان هر روز پیدا داشته

آدم صفت آن کرد رسته ز چشم سیل زا … وز جان پس زیار بنا بانگ ظلمنا داشته
چون ز آب و گل پاک آمده سوی هوا پران شده … هم بر هوا آتش زده خود در امیراد داشته
رانده با دل بار که دیده محاق بدر … از قبض و بسط اهل دل آگاه دل را داشته
کرده عطارد یار خود جسته حساب کار خود … ز اقبال خود و ادبار خود خود را امعراد داشته
از خیر و شر عاری شده پاک از تبه کاری شده … بسطی برا و طاری شده جا ز امطراد داشته
ناهید را مهمان شده رقصان ز چنگ آن شده … بر خویش دست افشان شده سر دل افتاد داشته
با آن همه بسط این عجب هم رانده از دل نظر طلب … چون دید کان عیش و طرب بندیش بر باد داشته
در بوته زر کرده جا داده ز زر خود در اصفا … چه زر که گشته کیمیا هر گوشه کانها داشته
خورشید را همدم شده چون عیسیش محرم شده … زان روح بخش از دم شده فعل مسیحا داشته
تا یار بهرام آمده خونخوارش کام آمده … چون او دم آشام آمده صد کشته هر جا داشته
چون یار استغنا شده با فتنه و غوغا شده … خونخوار و بی پروا شده بس فتنه بر پا داشته

در تهنیت ورود نایب الایاله فرهاد میرزا حکمران مملکت فارس میفرماید

رسید موکب مسعود شاهزاده ز راه … زمانه چاکر و نصرت قرین ظفر همراه
ملک ستاده بر اطوار او ستایش کوی … فلک رسیده بدربار او جازت خواه
معین دولت و دین نایب الایاله فارس … بهین برادر عم کاه خسرو جمجاه
رواج دین عرب افتخار دوده ترک … جمال ملک ملک اعتبار دولت شاه
بزیر سایه شاهست و شاه سایه حق … پناه او شه و شه راست کردگار پناه
بطوع چاکر جانباز شاه شد که با و … شهان بطوع نویسند عبده و فداه
ملک بحر که و اختر برای او نگرند … بدیده که باشباه ننگرند اشباه
بلطف کار ولی را چنانکه ابر چمن … بخشم کشت عدو را چنانکه برق گیاه
هر آنکه از ره او پا کشیده باخته سر … هر آنکه بر در او سر نهاده دیده کلاه
ز کلک هر که بفرمانش داده یاد آن … ز تیغ هر که بعصیانش دیده باد افواه

بزرگوارا مدحی نه در سزا گفتم … نه زینکه داشته ام دستی از سخن کوتاه
بنردبان نتوان بر شدن بنام سپهر … گر از مدیح تو عاجز شوم مرا چه گناه
وگرنه هم تو شناسی که همچو من شاعر … نیامدست سخن این تو وین ستاره گواه
شد از هوای تو پیرانه سر مدیح سگال … کسی که مدح جوانیش بود دل را کراه
بلی نعش آثار خسروان ستم است … بشرع مردمی از مردمان دولتخواه
یک از هزار گر از کردهات بسرایم … گر از رسوم تو آیندگان شوند آگاه
زمانه معدلت و مکرمت فرو گیرد … شوند سر بسر آسوده بندگان آله
همیشه تا که ز تاثیر عدل و ظلم روند … یکی ز چاه بجاه و یکی به جاه ز چاه
همیشه مملکت از عدل تا بود معمور … چنانچه سلطنت از ظلم فاسده است و تباه
ز اوج جاه بداندیش تو فتاده بچاه … ز قعر چاه نکوخواه تو رسیده بجاه
همواره از پسران تو تا بقا یم شه … چنانکه بد پدران تو تا با آدم شاه

وله ایضا علیه الرحمه

این منظر گوژ پشت فیروزه … خم کرد قدم ز پارسی روزه
گوید بزبان حال ماه نو … گر روزه چو من شوی یک روزه
یک روزه راه روزه ببریدن … نا یدید ریدن دو صد موزه
گر شام رسد بکنج قارونست … درویش که صبح شد بدریوزه
مشکل که بشام از آن بنوشد خضر … چون صبح لباخت کوزه گر کوزه
از سال دوازده مه افزونست … یک روزه او چه جای سی روزه

این قصیده را نیز از اشعار قاآنی نوشته اند سهو کاتب است

دوش چون گشت جهان از ره رنگ سیاه … از در مرا آن بت زنگی بدر آمد ناگاه
بارخی عنبرت مه لیک بهنگام خسوف … خنده بر لب چو درخشی که جهد ز ابر سیاه
بینیش چون الف ما بسر یای ذقن … ابرویش همچو یکی مد که نهی بر سر آه

هیچ در خانه نهادی که گرفتی خاوم — هیچ بر سفره فزودی که فزودی ناخواه
لطف حق بود که آن جاریه مرغوب نبود — ورنه چون روی و پیم روز همی گشت سیاه
آن یکیش گفت که بی آرد بزن نان به تنور — وان یکیش گفت که بی دلو بکش آب ز چاه
آن یکیش گفت بزن وصله بر این پاره حصیر — وان یکیش گفت بکن بخیه بر این کهنه کلاه
خواست دستاس یکی گفت که بر بام فلک — جست گندم دگری گفت که در خرمن ماه
چون بپرسش همه مساحی جیب و بغلش — که چه آورده‌ای از خانهٔ آصف به سپاه
آن کنیز این همه میدید و بمن می‌خندید — من مسکین بزمین دوخته از شرم نگاه
از من و خانهٔ من شد همه نومید چو دید — که همه چیز ضعیف است مرا حتی الباه
عاقبت گفت چگویی چکنم با همه طعن — گفتمش از کرم صدر جهان جوی پناه
خواجهٔ عالم عادل که ز ابر کف او — از گل شوره بروید گل و از خار گیاه
آنکه از جود وی این غم جانکاه رسید — خواهدت باز رهانید ز طعن جانکاه
آنکه زان سیل که از بهر نوالش خیزد — نگذرد گر همه چرخ است شناور شناه
وانکه وصف دل او شد بضیا نور قلو — وانکه خاک در او شد بشرف تاج جباه
فلکش بنده کی جاه کند با رغبت — خردش پیرو رای کند بی اکراه
خنده بر باغ بهشتش رسد از نکهت خلق — طعنه بر اوج سپهرش رسد از رفعت جاه
بوئی از خلق وی ار فرود جهان راز تبت — حشوی از جاه وی ار فراخت فلک را خرگاه
آنکه بگذاشته دعوی بوجود تو سحاب — اینک این دست در افشانت بر این گفته گواه
اندر آن بزم که قدر تو بود صدر نشین — چرخ را جای نشستن نبود جز درگاه
انوری دید بخواب آنکه جلال تو ورا — چل درم داد سعیدش پی هندوی سیاه
خواب نادیده و ناگفته بمن لطف تو داد — آن کنیزی که شبهش نبود در اشباه
شکوه گر بزبان رفت در آغاز سخن — بر زبان این سخنان نیز رود گاه بگاه
با من ار چرخ بکین است تویی بر سر مهر — که مبادا ز سر من لطف تو و سایهٔ شاه

چه پرسی چیست آموشان بیا و حرص حقد گیز — که کشتی را خلل باشد از این فرزدان پنهانی
خطا گفتم که بپذیرد خلل این کشتی محکم — تو در کشتی بجوئی ره بدین اخلاق شیطانی
خلل هم در تو اندازند این موشان حیلت گر — که گرد اهرمن بنشسته بر دامان یزدانی
ره احمد رهی آسانست لیکن کرده شوراش — غو غولان مغروری دم دیوان نادانی
بیا در دامن اولاد او دست تمنا زن — اگر خواهی نجات از رهزنان انسی و جانی
گرت قسمت نباشد زان دو دو گوهر دریا — که برهانی دل و جان را از این ظلمات حیرانی
شهاب اهرمن سوز نبات و بیعت دو — که این انگشتری باشد ز انگشت سلیمانی
نکو شد باب علم آنکه که انگشتش — کلیدی بهر قفل مشکلات آمد بآسانی
گرامی گوهر این صدف گر دستی چه دو — نجاتگاه کیهان گشت گوهرهای عمانی
ابو الاله سراج المدلهمه کاشف الغمه — بتدبیر و بدانش عقل اول را فرا ثانی
نزاری نسبت و فرزند ریش پهلوی ایمان — عدن پرداز دست ورزشهای یزدانی
قریشی نسبتی کز اجتهادش صد نکست آید — ز محکمهای فرقانی بحکمتهای یونانی
چرا دریای گوهرزاش خوانم زانکه از دریا — نزاید گوهری لا از بنر نکات بینا
مرا حیرت همی خیزد ز دست و کلک او — که این از آن فزون یا آن از این در گوهر افشانی
وگر گویم که دستش چون کنم با گوهر کلکش — که ننگ آرد اگر با ابر خوانم مهمانی
اگر نه میزبان جود او باشد که ننداد — که آزاد از هیچ خوانی سیر برخیزد بمهمانی
اگر نه معجز است این چیست کز مهرش فرزندان — دو صد بابت فرو خواند چو زو یک فصل برخوانی
اگر از کوه برگیری ور از دریا تهی گردد — ولی بر دولت و علمش فزاید هر چه بستانی
کجا طائی که تا چون چشم جود هاشمی بیند — چو دانش پشت خم گردد کشد لامش به پیشانی
جوارشهای نغز طوسی و حلی ملی را — بسی خوردیم و درمان بود با جلاب گیلانی
صفاها از غبار مقدم او بود چون قسمت — بود در بینش افزائی سمر کحل صفاهانی
عروس دولت ار داده است بکسر تن در آغوشش — نه داماد است کش ننگ بپذیرد با سانی

هزاران کر جاهلان دهر شد اندر بار نکونی | هزاران کر عالمان شهر شد اندر جا خونی
پس از بابت کرامی چون تو شتی باب تقلیدش | ز بهر بابش نه پایه‌ها میسر از مالی و جانی
بجرم اینکه نور از آفتاب شرع میجوید | بهم همدست کاندازندش اندر چاه ظلمانی
شب غیبت چو زان شمع هدایت میکند روشن | ندیدست از غبار کین بجود دیگر و ز نورانی
همه تن حیرتم زین کرچه روز آزرشان نبود | کنی را کاعتقاد این است کاین عالم بود فانی
بجبر کسر و جمع شمل این امت بود مارا | امید از باطن پر نور آن دانای ربانی
بدل دارم شکایتها ولی ز اطناب میترسم | خموشی لیک ولیتر چو میدانم که میدانی
بلاهای سماوی از وجودت باد دور از تو | بلاهای زمینی را از این امت بگردانی
مثت کر بهر حق هر کز نیاسوده است آید | ز محنتهای روحانی ز آفتهای جسمانی

در ستایش و مدح جناب فخر الفضلا شیخ الاسلام برادر سن میفرماید

تمامی یافت شرع احمدی از شیخ تمامی | امین الدین والمله جناب شیخ الاسلامی
یگانه اختری مر آسمان فضل و دانش را | که بر منشور او عنوان کند علامه علامی
قدر امری که از نعتش زبان خامه شد الکن | قضا حکمی که از نامش سجل نامه شد نامی
قضارا تا قدر منشور بنوشته است ایش | شریعت فخر دارد بر سپهر از سده سامی
عقیق خاتمش را چونکه هم شهریست در نسبت | فضیلت از دو شعری میرمالی را بر شامی
ز بیدماه را کفش که زیبد نعل نعلینش | بجرم اینکه جرم ماه دارد ننگ نمامی
کرش با مشتری اقضی القضاة چرخ بر سنجی | نیابی فرق جز فرقی که دارد عارف از عامی
سر و کار شریعت عاقبت افتاد با زایش | بلی از شرع پیدا بود این نیکو سرانجامی
قلم از فیض انگشتش حمایت میکند دین را | وگرنه کی سیه کاری چنان دین را شود حامی
علاج منکر فضل وی از دوزخ توان کردن | که گرد دپخته از آتش نه از خورشید از این خامی
بلی از عذر نادانی ز بعد سوختن کیرم | برون آید ز دوزخ کی برون آید ز بدنامی
کسی کز در که او بر در دیگر نماید رو | گذارد کوی آزادی سپارد راه ناکامی

ای زلف یار چرا آشفته و درهمی | همخوابه قمری همسایه صنمی
من رند نامه سیاه تو از چه روسیهی | من زیر بار غمم تو از چه پشت خمی
نی نی تو نیز عبث خم مینی و سیاه | دلهای خسته کشی در آفتاب چرا
عودی بر آتش و دود از تو بدیده رفت | چون دود در پی چشم خون کریم از تو همی
ماه فلک سپرد عقرب مهی و رود | تو عقرب و بسری ماه فلک بدمی
گر گاه گاه دمد مهر فلک ز ذنب | تو آن ذنب که ز مهر پیوسته می بدمی
پشت خمیده ز بس بار تو عنبر و بان | لرزی بهر نفسی لغزی بهر قدمی
فرشت چو محتشمان دیبا و از غم تو | ضیف آلم بر اسی غیر محتشمی
نه پور آزر و گشت آزر تو را چمنی | نه مرغ آتش و هست آتش تو ارمی
چنگی بهیات و هست بهر تار زبار ترا | از ناله دل زار آهنگ زیر و بمی
خلقی ز مؤمن و مغ رو در تو اند که تو | بر قبله گاه مغان پیراهن حرمی
چندانکه از تو رمد دل همچو صعو زباز | تو از دو صحن در میکشی بدمی
گاهی ز سنبل تر بر ارغوان زرهی | گاهی ز مشک سیاه بر سرخ گل رقمی
چون مشک بید کنون هستی بشکل و بوی | چون مشک بید کند نکهت زمانه همی
رنگ سیز غمی است غم سبز دزدلم | زین در همی تو مگر خود پی سپار غمی
بر آتشین رخ دوست ضراب باد بهی | گر حلقه حلقه خویش هر کون زنی درمی
که که بعارض خویش گر یار کم کند | غم منیت چون تو بشیی ز نوبهار کمی
فرداکه آذر دی فروخت چهره او | چون من به پیش ملک سر برده در قدمی
اعظم هلاکو خان شاهی که رایت او | شیری کند بهوا چرخی کند بزمی
شاهی که او ز ملوک و سروری علم است | چونانکه در سپهی در برترست علمی
چون رای او بفروغ چون دشت او بسخا | پر تو نداده مهی لؤلؤ نزاده یمی
ای گز بلندی قدر در خورد تاج کیشی | وی کز جلالت شان شایان تخت جمی

چون ندیدستی چهار شاه پور شاه را / چون جمادت خوانم آخر با همه نشو و ری

آری این شهر از شاهنشاه دوران فرخست / از جوان بختی روشن رائی و نیک اختری

پور خاقان عجم فرمانروای ملک جم / آنکه از رایش برخشت آفتاب خاوری

هوش هوشنگست با او فره کیخسروی / رای دارائیست با او حشمت اسکندری

جمله شاهان تخت جو این تخت آمد شاه جو / بخت باید ایزدی تا آید باید داوری

راستی این تخت را شایستگی با آن شهست / زیبا از انگشت سلیمانی گرفت انگشتری

فال نیکست اینکه شه را آمد از هند این سریر / یعنی ای سالار ایران هند را هم در خوری

ورنه چوبی چند چبود تا بیارد شه بدر / مهتری از شاه ما نازد نه شاه از مهتری

بالله ار آرد بچشم از بهر زیب افسرش / چرخ بفرستد بدر ناهید را با مشتری

خسروا تخت فلک را از علو معزول ساخت / همچو رایت مهر گردد زان زبر تو گستری

اینک از گردون کواکب رو بتخت میکند / خواجه را معزول دید شد گشتند ابتری

تخت دادست این خدیو داد خواهی کن برا / گرچه کردی سالها بر تخت شاهی سروری

تا همی گویند در تشبیه شاه و گاه را / همچو مهر از روشنی و همچو چرخ از برتری

بر سریر خسروی ای آفتاب خسروان / همچو خور مشهور باد در رعیت پروری

در مدح زین العرفاء والفضلاء میرزا ابو القاسم سکوت شیرازی فرماید

می بینمت ای رفیق که با درد و محنتی / دایم در این حریم حرم ساکن متی

همچون پری گرفته زمانی بخنده / مصروع وار گاه در افغان و وحشتی

هر جا که دیده بر قدت برنداریش / که در ترنمی و زمانی بحیرتی

بی مقصدی بهر طرفی در ترددی / بی موجبی ز مردم عالم بنفرتی

بر روی و موی گرد ملالست و مینت / آن فرصتی که پاک کنی گرد کلفتی

بادی نمیوزد که نه از وی در آذهی / موری نمیرود که نه از وی بخستی

گر ساعتی بگوشه خلوت کنی نشست / آخر نصیحتی گذرانید ساعتی

یکعمر در اطاعت جمعی بوعده / صد سال در عبادت و قومی بعادتی

صوم و صلوة و حج و زکوة ست کارشان / وانهم بشرط قوتی و استطاعتی

وین شیوه شان نتیجه از آن شد که پی نبرد / از صورت مجاز نکنه حقیقتی

از خوف نار رفته باقدام راجی / وز طمع خلد بوده با حیای سنتی

واهل طریق را همه نیز آزموده ام / مانده به بند صورتی و قید سیرتی

قومی بطمع گفته سخن در تصوفی / جمعی بمزد بسته میان بر ارادتی

آن دعوی فکنده و این کرده دعوی / آن چله گزیده و این جسته خلوتی

جسته یکی بشهر شرافت بخرقه / کرده یکی بخلق خلافت به نسبتی

آن یک بخلق بسته فرو در بخلوتی / وین یک فرا نهاده قدم در سیاحتی

از ارث تاج و خرقه یکی راست افتخار / وز سیر هند و روم یکی راست منتی

هم از ریاضتی شده راضی قبیله / هم از مجاعتی شده قانع جماعتی

وان یک نفس بخویش فرو برده همچو مار / تا چون کلاغ عمر فزاید بحیلتی

وان دیگر آفتی که به بیچاره رسد / نسبت دهد بخویش برای کرامتی

جمعی بکاهلی که بجویم توکلی / قومی بجاهلی که بجویم قناعتی

از ترک عادت آن زده دم بهر اشتها / چه ترک عادتی که طریق اباحتی

زینان بفکر خویش نیفتاده هیچیک / تا افکنند مرد گریبان بفکرتی

از این صفات در تو نبینم چرا که تو / پیداست نیک فطرتی و پاک طینتی

وان نیز نیستی که از اینان که گفته شد / راه ترا زنند بمکری و حیلتی

از سیل اشک تست عیان ماجرای تو / کافتاده بحر غمی و مصیبتی

وز آه آتشین تو حال تو روشن است / کت حرقتی بود ز درد و سوز فرقتی

رسوای خلق شهر و نه نیستی تکلفی / آماج تیر طعن و نیابی ملالتی

گردد اگر بفرق سرت سنگ آسیا / در چرخ آسیا صفتی بی مشقتی

منزل پدید نیست تو بیچاره سیران | ره پر مخافت است و بترس از منزلتی
زانجا که قدر دوست بیاری تو دم زدن | وانجا که حد تست بترس از فضیحتی
از این دو کار نیست برون کار کهی ازاو | با نیستی هنوز و گرفتار حیرتی
گر گویی آنچه اوست بخویش است قیمته | ور آنچه قدر تست برو هست تهمتی
بربند لب ز گفته و خامش نشین جدا و | کاین خامشی ازاوست بهین تر تحیتی
ور سکنی سخن غزلی نغز و طرفه گوی | در حضرتش سرای که این است خدمتی
خوش نالهای نیم شب و کنج خلوتی | با عشق جانگدازی و سوز محبتی
سوزی که شعله اش نتوان برد قلزمی | عشقی که راه او نتوان زد نصیحتی
ای خوش ز وجد و شوق خراباتیان مست | پروای حسرتی نه و اندوه کلفتی
وجدی که راه جست نه در وی تشنعی | شوقی که دست یافت نه بر وی ملالتی
از یاد یار بر دو جهان آستین فشان | نه بیم دوزخی و نه امید جنتی
دردی که دور از او نتوان بود لحظه | یاری که ترک او نتوان گفت ساعتی
هر یک ز فکر دوست بحالی که فارغند | از هر صفت غمی و ز هر کون ملالتی
فکری گر او نشان نتوان جست در دلی | حالی گر او مثل نتوان زد بحالتی
نه قید جان توانند شان دام طره | نه دام دل توان زد شان نقش صورتی
از یاد یاران بری از هر تعلقی | وز فکر دوست این عری از هر ارادتی
گر دست میدهد نفسی صحبتشان وصال | خوش باش خوش که نیست به از این سعادتی

در تتبع قصیده حکیم روحی و ستایش عباس خان هراتی میفرماید

قد از سرو و رخ از سوری و زلف از ضیمران کردی | چه کم بود ز حسن آمد که او را هم زبون کردی
بهاری با بهشت آمد که چون من پیری افسرده | دوباره ساختی خرم دوباره نوجوان کردی
گل از خوبی همانا با تو لاف همسری میزد | که رخ بنمودی و خارش بچشم باغبان کردی
بجام خاکیان خوبی که گردون بخت از عشرت | تو اما زمین در کام ماه آسمان کردی

دو چندان کشته حسنت زین غبار ای شوخ پنداری | وداع سرور اهل هنر عباس خان کردی
خدا از این غبار آینه رخسار خود بزدا | که فرصت جستی و تحصیل حسن جاودان کردی
مرا هم این غبار آیین این آینه بد شستی | از آن اشکی که از حسرت بخسارم روان کردی
غبار راه او آیین خورشید است شادی کن | که با خورشید گردون گرد خود را همعنان کردی
غبار راه او زین پس خود رست خرم شو | که چون حور جنان خود را نکوی داستان کردی
سپهرا گرچه تا گشتی بکام ابلهان گشتی | جهانا گرچه تا گردی خلاف بخردان کردی
اگرچه با خردمندان کین تا میتوان بودی | اگرچه با سخن سنجان جفا تا میتوان کردی
بنادان گرچه تا دادی همه کامش روا دادی | بدانا گرچه تا کردی همه سودش زیان کردی
ولی این بی بها گوهر که پروردی جهان باشد | که گویی هر چه گفتیم آنچنان کن آنچنان کردی
بهاری بی خزان دادی گلستان فتوت را | اگرچه بس بهار آوردی و آخر خزان کردی
فضایل را که فصلی بود مجمل خوش بیاراید | مکارم را که لفظی بود مهمل ترجمان کردی
گلی آوردی و در پای هر خاری جگر گردی | ملی پروردی و در چشم هر آینده سنان کردی
نماند آن آرزویی کان بدادی اهل دانش را | جهانا شادمان بادی که ما را شادمان کردی
من افسرده را گر شعر عمری بسته بود دم لب | دوباره شعر گو کردی دوباره مدح خوان کردی
کنون ای چرخ گر نازی بدین پرورده جا دارد | چه بیجا فخر ناکرباستان ای آسمان کردی
نه او را نیابی کیستی نیست عقل از وی همی نازد | تو فخر ای چرخ دون از حاتم و نوشروان کردی
زهی کان هنرپرور زهی دریای دانش زا | که آن دست و دل دریا و کان زادر زیان کردی
ز طبع نظم پرور شعر را تا شعر یابان بردی | ز رای نور گستر مهر را چون توامان کردی
چه عشق است اینکه داری با هنر چه کینه با گوهر | که آن را شایگان کردی و این را رایگان کردی
من از خود دل به بندم آستین و کینشان گوید | که ای آسیب بحر و کان جهانا بحر و کان کردی

قصیده دیگر در جواب همیشه شادمان بادی و خرم کز دل دانا بعطلی ز شعر غرق
امیری کز اثر تیر هنر را خرم و اهل هنر را شادمان کردی بدانجا فرستاده

نویدا و همه این کان محیط جود و سخا | سفینه‌ایست فرستاده همچو دریائی
ستاره رای مهاراج راجه چندو لعل | که چشم چرخ ندیده‌ست همچو او رائی
تحفه دفتر اشعار خود فرستادت | نه دفتری که سپهری نه شعر شعرائی
بگفت و برد بجیب ابن‌ران چو موسی دست | برون کشید بهمراه دست بیضائی
منش گرفتم و بوسید و بر نهاد بسر | که بد ز طرفه خدیوی شگفت تمغائی
چو حرز روح امین بستمش ببازوی خویش | که بود دفع هر آسیبی و محابائی
بمدح راجه بشکرانه مطلعی گفتم | برنگ مطلع خورشید عالم آرائی

مطلع دیگر از همین قصیده است

زهی ندیده سپهرت بدهر همتائی | بجلوه زیر سپهری برتبه بالائی
بپویه قدم فکر لامکان پوئی | بگوشه کله قدر آسمان سائی
برانکه دهر بحکم نگردد دارائی | برآنچه عقل میسر نداشت دارائی
زصیت قطب سپهر کمال و دوداری | زحلم چرخ جهان و جلال برجائی
بهشت خلد مکارم بهار جان بخشی | بهفت عضو فضایل روان گویائی
سر مخالف پای موافق تو بود | سری که از شرفش عز بیت بر پائی
بمال و منصب اگر زد کسی بشخص تو لاف | چنان بود که زمرد کند زمینائی
بشاعران کرم دیگراست آنکه بلطف | ز اوج خود به تنزل دمی فرود آئی
وگرنه با همه عت که شخص قدر تراست | کجا بلاشه فکرت رسد سخن لائی
بجای کسب زر از کسب حال گردندی | متابعان تو از حضرت چنین رائی
بپایه هر یکشان بود پیر بسطامی | برتبه هر شان بود شیخ صنعانی
چه جای صنعت اغراق در محامد تست | که کس ترا نستود آنچنانکه می‌شائی
محامد تو و اندیشه بلاغت من | بلاغ دست خوش کودکیست زنائی
لعاب خود بعبث عنکبوت در بازد | اگر بلعب شود در شکار عنقائی

به پشت گرمی لطف تو بود ورنه کسی | بجائی نبرد این چنین تقاضائی
همیشه تا بنود صعوه چو شاهینی | هماره تا بنود فرغی چو دریائی
بغیر پای تو بردست سروری نامرد | که کار دستی برمی نیاید از پائی

در ستایش خسرو عالم فرمانروای ملک عجم فتحعلی شاه قاجار میگوید

نفس آرزوی جنت اعلا کند همی | کوئی بساط شاه تمنا کند همی
شاهی که تا یکی ز کمربستگانش یافت | گردون چه فخرها که ز جوزا کند همی
شاهی که مهرها بجهه زیرش چو دید | ای بس که مهر با دل حربا کند همی
دارای عهد فتحعلی شاه کاسمان | گردش بعهد او بمحابا کند همی
مهرش ز عفو زاده و خشمش ز احتمال | زان گاه خشم و قهر مدارا کند همی
یک حکم او نفاذ نیابد بدهر کش | گرنه قضا هزار تقاضا کند همی
یک امر او نظام نگیرد بحضرتش | گرنه قدر ز عجز تولا کند همی
از ضرب گرز جرم ثریا کند چو ماه | بارش بنوک نیزه ثریا کند همی
خارا که چشمه بدآرد شگفت نیست | دستش ببین که ابری دریا کند همی
خورشید از ارتفاع نماید کم از سها | گر آسمان بدرگه شه جا کند همی
بوئی ز خلق او بجنان بر گذشت و گشت | زینسان که هر دلیش تمنا کند همی
عکسی ز رای او بخرد تافت زان سبب | اسرار کاینات هویدا کند همی
هر کام و هر مراد که گیتی نهفته داشت | در عهد شاه یکسره پیدا کند همی
نشگفت کودکی که بزاید ز مادری | گر شوق مدح شاهش گویا کند همی
زین رازخون دشمن دین لعل جامه ساخت | تیغش برهنه ایست که اکسا کند همی
از تیغ شاه خصم بمریخ شکوه برد | کین کج نهاد بین که چه با ما کند همی
کشاکر این جلادت و این دست و قبضه نیست | انصاف شاه با تو مدارا کند همی
روزی که روز کسوت شبگون ببر کند | چرخ از غبار گونه چو عنبرا کند همی

آن شعر نیست عزم شهنشه صریر جم | بر صرصر و مساحت دنیا کند همی
با این همه تمام شکفتی و حیرتم | تا چون کند نه بر در دارا کند همی
دیدم که پیش قدر ملک شعر نارساست | چون شعری ار باوج فلک جا کند همی
کفتم که شه مکر کند از اوج خود نزول | تا دل نثارش این دل یکتا کند همی
تا شه باصفهان شد و کفتم بپارس نیز | آهنک رای مملکت آرا کند همی
غافل که مرغ سدره کش التجو است خلد | زی لانه غراب چه پروا کند همی
کی زین خراب بوم که بوم است از آن بنک | چرخ این کند که منزل عنقا کند همی
هم باز کفتمی شوان بود نا امید | چرخ است و بس شکفتی از اینها کند همی
کر اصفهان جنان است شه آخر هم آن بهشت | باکند می بهشتی سودا کند همی
عقلم بطنز کفت مکر تجربت بد بسر | یکبار پیش مردم دانا کند همی
از پایبوس شه خردم کرد نا امید | اکنون دعای شاهم القا کند همی
از باد و خاک و آتش و آبست تا اثر | وامیزش این چهار تقاضا کند همی
کیتی عقیم ز آنچه نه بر خواهش شه است | هم تو ام آر آنچه تمنا کند همی

در نعت تماشای فرمانفرمای پارس حسینعلی میرزا کوید

خوش خوش آن مار سیه ماه مرا بر چنک آرد همی | زنک یک بین شکر رومی بچنک آرد همی
بر رخش آن زلف پیچان اژدر خفته است از آن نک | آینه خورشید را در زیر زنک آرد همی
رنک من چون با در نکت آرد آن نک او بر چهر من | چیست زاغش را که بوی با درنک آرد همی
بر فلک خر چنک را دیدی که مه در پی سپرد | بر زمین خرچنک بین مه زیر چنک آرد همی
زلف چون چنکش بچنک ساعد سیمین ببین | خود بچنک ماهی ماهی بچنک آرد همی
بر لبش آن خال اثر از تخم ریحانی نبود | سر زد و خط کشت و ریحان از آن تنک آرد همی
من چو دیدم خال او بر لعل کفتم کاین سیاه | رفته رفته خانه را بر خواجه تنک آرد همی
افعی زلفش همانا مهره خود کرده کم | پی بلعلش برده و بر چنک منک آرد همی

کر نه آتشی چرا پیشش از کوه وقار | طی اقطاع جهان بی آن درنک آرد همی
خصم با برز شه ار البرز را سازد سپر | زم خواهد شد چو کرز او چرنک آرد همی
باز سهم تیرش ار بال عقاب آرد ببال | صید کردد چون بکمان شه ترنک آرد همی
فرق بر خیزد ز پولاد و پرند آنکه کشاد | فرق دین و کفر را بر کف پرنک آرد همی
دوده جهل از دل دشمن نزداید رمح او | کر سنان بر سینه او دو دهنک آرد همی
بر کمانش شد سبب فتح و ظفر مجنون نشد | غمزه ها چون ابروی لیلاش تنک آرد همی
معنی حب الوطن دانسته تیغ شه او | زان بتسخیر دیار هند هنک آرد همی
این نه وصف است که باج از بلخ و سیاوار زی کرفت | سر کزینش امپراطور از فرنک آرد همی
رای هند آرد به پیش هندی دریا فشان | آن نیانیشها که زی دریای کنک آرد همی
سرورا معذور دارم کر ز مدحت تن زنم | لاشه طبع مرا این راه لنک آرد همی
سیر من در فکر و قدرت پایه بر جای نهاد | کر فراخی عرصه بر اندیشه تنک آرد همی
خواستم شعرت فرو دن خرد کفتا که شعر | پیش آن فرهنک اسل فرو هنک آرد همی
پیش بحر خاطرش طبع تو چون جیحون نیست خرد | فرغری چون جلوه با دریای کنک آرد همی
خاطر تو شوره زار و طبع خسرو باغ کنک | شوره زاری تحفه زی بستان کنک آرد همی
کفتم آخر ترک خدمت هم بود ننکی شکرف | کس ز ترک خدمتی خود را ننک آرد همی
شاعرانه چند شعری کفتم و دانم خطاست | جلوه کر بار آدم مردم استر نک آرد همی
پوزشش آوردم پس از جرات به پیش عفو تو | با نکوبان دل بهوی صلح جنک آرد همی
میوه کام و کل امید چین از باغ عمر | تا نه بستان سرخ کل با شعر نک آرد همی

در مدایح و مناقب تاریخ عربی ابطحی محمد صلی الله علیه و آله عرض کرده

شب دوشین که بودم تکیه بر بالین تنهائی | بمغزم انجمن بود از چه از افکار سودائی
نبات خاطرم همچون بنات النعش پراکنده | بهر ساعت بهر جائی چو شاهدهای هرجائی
کهی بودم پشیمان از چه از ایام نادانی | کهی بودم پریشان از چه از وسواس دانائی

بگفت آن لحظه تریاقت بسازم این افعی که در تجرید و ترک از پوست چون افعی برون آئی
بگفتم کانکه را آری ز جانی دیده بربسته بخود کی باز گردد گر چه او را دیده بگشائی
بگفتا برگزین پیری که رهدان باشد و رهبر که با این سهمگین ره خویش بر نائی به برنائی
بگفتم راه دانان دیده ام بینا و روشن دل جز این بر من نیفزودند کاندر خدمت افزائی
بگفت این رهبران دور از تو در دانند رهبر را بدریا کی نمایندت ره این غولان صحرائی
چه گیری قاید این قواد طبعان از کج بینی چه خوانی سایق این قصاب فعلان را ز خودرائی
بدین سردان چه بنشینی که سوز خویش بنشانی بدین باران چه بگرائی که جان خویش بگزائی
هوس رانان تهمت کرده در لبس حق جوئی مگس گیران ز حیلت بسته بر خود نام حلوائی
کلاب جیفه جو بسته بنسبتشان نکوگوئی کلاغ مرده خوار و بوده دعوتشان ز عنقائی
همه طاوس پیکر پای ایشان نقش شیطان خو چو مار اندر درون نهفته پای خود ز رعنائی
نه اندر طره شان بینی بغیر از دام طراری نه در سجاده شان پائی بجز زنار ترسائی
سر آید طبل شهرتشان بگوشت بانگ بطالی فزاید جام شهوتشان بکامت زهر رسوائی
زمین بوسیدمش کای چون فلک دور تو بخضرا چه باشد گم چو اختر جاده تحقیق بنمائی
چو عجزم دید خندان گفت بسم الله مهیا شو شدم بیجا بجویائی شدم بی پا بپویائی
بیابانی به پیش آمد که جز با خضر پیمودن بعمر خضر طی آن نبد ممکن به تنهائی
در او بد کاروانی وکش سیر هر یک اندر رو بمقدار جوی در سالها وانهم بپهنائی
مرا گفت این بیابان دنی است ساکنان او که با صد جهد گامی طی کنند این نیز یکتائی
ره دیگر سپردیم از نخستین ژرف تر صد ره در او قومی سبک برق فش در راه پیمائی
بغل غول قومی با همه نکر و دغل سازی بدام دیو جمعی با همه تاب و توانائی
بگفتا عالم وهم و خیالست این تکاپوش برون ننهند از او گامی بدین چستی و گویائی
گذشتم پس بدریائی که این نه چرخ پهناور صدفهای کهینش را کمر بستی بلالائی
ز بس پهناوری چرخش زبان بدنی ز غوغائی ز بی غایتی وهمش گمان بردی بپیدائی

بنص من رآنی پیر را احمد شمر گوئی دل از توحید آرائی درون از شرک پیرائی
بگفتم کاین قدر دانم که نفس واحد اند ایشان ولی توضیح را خواهم بپائی نغز فرمائی
بگفتا آنقدر گویم که خورشید حقیقت را نگردد انکار خفاشان ظلمانی کل ایذائی
ز روی لطف بر آئی کند بر خاکیان جلوه ولی این خفاشان تا زبان ناید به بینائی
ز راه جذب جنسیت وسایط سازد از انسان کند بر شکل خویش از کشتی و نغزی و زیبائی
بچشمش سرمه راند بگوشش آیتی خواند بجود بستاید انگاهش به بینائی و شنوائی
بپاید واسطه جاوید و لطف او نگردد طی که آن را وصف ترکیبی است وین را نعت یکتائی
چو این دانی یکی دانی مسیح و موسی و احمد که این اسما نباشد جز شئونات مسمائی
کنون در قبه یزدان نبینی جز ابو القاسم بشرط آنکه هم یزدانت بخشد این شناسائی
جهان زاینر لامع خدا را مظهر جامع که مانندش نهان بد تا کنون آغاز پیدائی
سپهر عالم معنی که رای اوست خورشیدی که هم در عالم معنی نماید عالم آرائی
بلند ایوان قدر او بود از پایه گردونی که گردونش میان از کهکشان بندد بجوزائی
نشاط افزای خلق او بود از رتبه فردوسی که فردوسش جبین بر آستان ساید بمولائی
اگر دیو آتشی گرد از سجود آدم خاکی بآب چشم خواهد عذر از او زان بادپیمائی
گر از باد مخالف بحر نوح انگیخت طوفانی فزاید بحر جودش جای طوفان بر گهرزائی
اگر از درسش بوئی رسد از جنت خلقش بگردن طوق آهن گردنش گیسوی حورائی
ور آتش بر خلیل الله گل شد با دلطف او دماند ز آتش جهل کسان گلهای دانائی
ببوی بندگی تلخ جهانی گشته شیرین عیش اگر یوسف جفای بندگی برد از پی شاهی
کلیم از سینه سینا تجلی دید گر وقتی کند از عکس نور روی او هر سینه سینائی
اگر داود را آهن بدست اندر چو موم آمد از او چون موم شد آهن صفت دلهای خارائی
ببادی نشمرد ملکی که بر باد است بنیادش که تا وقتش نسازد فوت گیر و دار دنیائی
در آن دریا که او ماهیت گردونش کند عبره ز ماهی جنت همچون ماهی از آبش شکیبائی

این ماه و این مهر آمده از فر و از جهر آمده : این یک منوچهر آمده وان دیگری دارا ستی
روشن شد این ملک کهن کان فروشری از قوم و ... : چون بر دوده را آستین جا داده و بر جا ستی
نی نی خطا گفتم خطا مهر از کجا ماه از کجا : احول یکی بیند دو تا لیکن همان یکتا ستی
روزن دو و پرتو یکی در باب این زیرکی : گر هوش بودی اندکی شرک از میان برخاستی
ای ملک پشتت شد قوی از ابروی خسروی : چون روضهٔ مینو شوی گر قبه مینا ستی
گردون نماز آرد ترا اختر نیاز آرد ترا : دوران بساز آرد ترا گرچه بسا ماهاستی
زین آفتاب خسروان یا قوت اگر دی چو کان : گرچه ز ابر دست آن دریای گوهرزاستی
از فر شاه امروز اگر چون کعبه با کر و فر : لیکن ز سهم اندر گذر از ما بستان فرداستی
با چرخ بودت همسری زان آفتاب سروری : اورا نه بد برتری این ماه کش میخواستی
موسی هر دین یافت فرجست از علی احمد ظفر : فرعون شد یار خطر بوجهل جفت کاستی
گو شاد باش ای پادشاه ای ور ظلم از تو سیه : گر کفهٔ خورشید و مه میزان عدل آراستی
شاهی که خصم از بیم وی کشور کند تسلیم وی : نفزوده بر اقلیم وی چرخ ار چه با پهناستی
گو شهریار فارس را گش دولت اندر هستما : شد راست گفتیم آنچه ما کای شاه ملک آراستی
اینک نه فرهنگ و فرت گردون فزید کشورت : گردون چه اینک بر درت شاه ملک سنجاستی
خورشید جان پرور فلان شاه بلند اختر فلان : با طبع چون خاور فلان با دست چون دریاستی
شاهی که باید پیر او حاجت نه با شمشیر او : گیتی ز عقل پیر او چون بخت او برناستی
آن کز نسیم خوی او خلد است کوی کوی او : خورشید پیش روی او چون پیش خور حرباستی
با نیزهٔ مرد افکنش نو میدچرخ از جوشنش : ور عکس تیغ روشنش رخشنده مه رخشاستی
در بحر اگر راندی همی رخشش فرو ماندی همی : یعنی اگر داندی همی کاین خاره یا خاراستی
آن رستم رویین تنان گر پیش آید هفتخوان : گویی که پیشش هفتخوان با ساغر و میناستی
رویین تن و در کیفرش چرخ ار شود زال از زرش : گر تیغ دفع او برش در شهر عنقاستی
فرق بلندان پست او آز از عطا سرمست او : در عشق ابر دست او با دجله استسقاستی

که آفتاب سپهر از تو گشت رخشنده : که ماه چرخ ز روی تو گشت نورانی
بغیر سنبلت آن منتسب بطراری : بغیر نرگست آن مشتهر بفتانی
که دیده چشمی و حلقی بدین سیه روزی : که دیده زلفی و جمعی بدین پریشانی
ازان دو مار که داری بدوش چون ضحاک : همی بخلق جهان روز تیره گردانی
رسید آنکه خطت بهر دادخواهی خلق : برآورد چو فریدون درفش کاوانی
تو نیز رفته اندر پناه فخر جهان : مگر که مصلحت ملک خویش میدانی
درست یافته زانکه با کفایت او : بهیچ مملکتی ره نیافت ویرانی
گزیده صاحب دیوان که بهر نظم جهان : بدو فرشته کند مهر او سلیمانی
پناه فضل و هنر صاحب گزیده سیر : که ملک فضل و هنر مر وراست ارزانی
جهان مجد و شرف آسمان عز و جلال : که در جهان شرف زیبدش جهانبانی
از او جمال ستاید خصایل ملکی : وزاو کمال پذیرد صفات انسانی
بر آستانش کیوان رهین بوابی : بباغ خلقش رضوان بکار دهقانی
عطاش کرده چو زر برگهای دیماهی : سخاش کرده گهر قطرهای نیسانی
بگفته طمعش متلف بگاه زرپاشی : بخوانده آزش مسرف بوقت مهمانی
سرش با جتر ستر قدر کند فلکی : دلش بگوهر راز قضا کند کانی
دلش دهد مدد کوه سپهر فیروزی : کفش کند بخند ابر گوهرافشانی
نتایج قلمش را بتار تا تاری : لطایف سخنش را نژاد عمانی
ز فیض نسبت او با چنین صداقت را : سزد که هر طرب را نهند یونانی
زمین مدحت او با چنین محامد ذات : سزد که شهره شود نام من بحسانی
زهی ز رتبه بجایی نهاده پایهٔ قدر : که گفته وهم غلط بین سپهر را مانی
شنیده گویی آهن دلی خصم ترا : که باد بند در آب نقش سوهانی
چو آسمان و زمین دیده آنچه آیت یاد : کنون بخصم تو تنگی کنند و سندانی

بدان حکیم کز او عقل باز بر دستی … نیافت بهره بجز عاجزی و حیرانی
بدان بدیع نگار نگارخانهٔ کن … کز او بعجز خود اقرار میکند مانی
بانکه در صدف گوش در هوش نهاد … کز اوست گوهر ایشان بپرتو افشانی
بقادری که شد از باد بی نیازی او … زمین چو کشتی لنگر گسسته طوفانی
بانکه بر شکفانید لاله از آتش … بانکه داد بچوبی خواص ثعبانی
بانکه شد ز ایادیش لؤلؤ شهوار … درون صدف قطرهای نیسانی
که شوق مدح تو نطقم دوباره گویا کرد … وگرنه نیک خمش بودی از سخن رانی
نسیم لطف تو بر باغ طبع من چو وزید … بهار نطق شکفت از خمول آبانی
همیشه تا که سه فرزند از روی نسب … بود پدر فلکی مادر اخشیجانی
بهین خلف شمرد اخترت ز دلجوئی … مهین سلاله نهد طبعت از تن آسانی
اگرچه کس بجهان جاودان نخواهد ماند … ز نام نیک تو در دهر جاودان مانی

در ستایش وزیر الوزرا میرزا آغا علی خان وزیر مملکت پارس میفرماید

اگر مرا گله از جور یار بایستی … چو جور او گله ام بیشمار بایستی
قرار من بغم هجر یار گشت و دریغ … که عهد یار بمن استوار بایستی
بود مدام در اشک در کنار و مرا … یگانه گوهری اندر کنار بایستی
بمرگ چاره درد غمش کنم گرچه … علاج غم بمی خوشگوار بایستی
اجل بخون من آلوده کرده خون و دریغ … که این دو دست نگارین نگار بایستی
فغان که مهر تو ناپایدار بود و من … جفای گردون ناپایدار بایستی
من از تو دور و تو از راه و رسم یاری او … که عهد ما به از این استوار بایستی
ز جور چرخ کنند زاری ای دریغ دلم … که از جفای تو پرحم زار بایستی
کنون بدرد فغان در نهان کنم که بخت … تطاول تو بمن آشکار بایستی
بر که شکوه توان بردن از غمت که مرا … بدست دامن فخر کبار بایستی

ز شوق سکه شابست ورنه زیبق را … بعهد جود تو از زر فرار بایستی
ز نام شاه عزیزند سیم و زر ورنه … بدین سخا که تو ئی هر دو خوار بایستی
خدایگانا دور از حضور خدمت تو … مرا که از همه کاران بکار بایستی
دلی سراسر غم دیدهٔ لبالب خون … چو من کسی نه بدین حال زار بایستی
بخاکپای تو یعنی سر حسود که او … بلند مرتبه اما ز دار بایستی
بناوک مژه جان شکار کش پیوست … کمان ز طاق دو ابروئی بایستی
بنخل مهر که در بوستان نیکوئی … فسرده پیکر و بی برگ و بار بایستی
به نیم جرعه شراب وصال کش ز فراق … بروزگاری رنج خمار بایستی
بآتشی که فلک بر دل من افکنده است … کز او بجز من آن یک شرار بایستی
بر است کاری صدق و بجوش بهاری جود … گران دو نامی در این دیار بایستی
که گرچه دورم از خدمت مدیح ترا … کز او صحیفهٔ گردون نگار بایستی
همی نگارم و خوانم بهر صباح و مسا … جز این دگر چو منی را چکار بایستی
از این قصیده جهان کردمی پر از گوهر … وگرنه حسن سخن اختصار بایستی
همیشه تا شوان گفت دور گردون را … که این بدین نهج و آن قرار بایستی
ز حضرت تو مدار آفتاب دولت را … که آفتاب سپهرش مدار بایستی
چنان بزی که ز بعد تو قرنها گویند … زمان آصف گردون وقار بایستی

در صفت بهار و ستایش صاحب اختیار مملکت پارس حسین خان نظام الدوله میفرماید

رشحهٔ ابر بهاری بوی گلبرگ تری … باغ را گوهر نشان کرد و چمن را عنبری
آن چو خونین دیدهٔ عشاق در شام فراق … وین چو مشکین طرهٔ دلبر بوقت دلبری
از طراوت صحن بستان و ز صفا آب شمر … آن همی دعوی رضوانی کند وین کوثری
خاک گلشن بین که از نیلوفر و سوسن شده است … از صفا و آب رشک گنبد نیلوفری
یافت گوئی شوخ چشمیهای نرگس را که کرد … جز نشرون عروسان چمن را مشتری

کرمی خواهد سپهر او را نماید مشتری

در بساط محفل قدر تو تا دانی بود | زهره گر خواهد همی نشست در خنیاگری
گرنه از رزمت حکایت سر کنم معذور دار | گر میان بر داشت تدبیرت و گند آوری
لوحش الله کلک تو آن طوطی بی بال و پر | گر کند پرواز سال و مه به بی بال و پری
میدهد که بوستان مملکت را خرمی | میکند که آسمان معدلت را محوری
کاش جم بودی و دیدی تا چگونه کلک تو | عالمی زیر نگین آورده بی انگشتری
کامکارا پیشتر زین نیز قومی بوده اند | پیشه ایشان ثناگوئی و مدحت گستری
هیچ خواندستی یقین آن قدر پیشینیان | بر در محمود حال فرخی و عنصری
وان معزی و ادیب و انوری کاندر جهان | مدح ایشان ماند و بس از دستگاه سنجری
آخر ایشان نیز چون ما بوده اند از آب و گل | بالله ار بودند از نوع ملک یا از پری
هر چه جز پیغمبری با قیمت از صنعت بکمال | چون بر ایشان شاعری شد ختم چون پیغمبری
اف بر این تقلید کاری کز هزاران معجزه | باز در گیتی همان گوساله است و سامری
راست گویم شعر از این شاعران ضایع شده | ورنه کاری نیک بودستی بگیتی شاعری
چون تو دانی شعر با شاعر ز شاعر باز دان | گوهر آری ز خزف هم باز داند گوهری
گر ملال آوردم از طول سخن معذور دار | بس ملال آورده بر من جور چرخ چنبری
با دتا روی گل و گیسوی سنبل در چمن | همچو روی و موی جانان نیست اندر دلبری
روز اعدایت چو سنبل روی اعدایت چو گل | از چه رو از تیره روئی و ز چه از رنگ اخگری
هر صباح از صدر تو شخص تو مانند مسیحا | کز خراسان سر بر آرد آفتاب خاوری

از تغزل و تخلص بمدح یکی از وزرای مملکت پارس است

اگر نه نایب چشمان من ابر بهار ستی | چو چشمانم چرا هر روز و هر شب قطره بار ستی
اگر نه همنشینی همنشینان را اثر بخشد | چرا همچون دل من زلف جانان بیقرار ستی
چرا خندد گل و گرید سحاب اندر چمن گر نه | ز روی لیلی و از چشم مجنون یادگار ستی
چرا شد دیده نرگس همه شب تا سحر بیدار | اگر نه همچو چشمانم براه انتظار ستی

سخاکاری که از از جود و خورسند شد انسان | که گوئی عاشق زاری نگارش در کنار ستی

مطلع سیوم همین قصیده

مرا عمریست جان در چار بند تن دو چار ستی | غلط گفتم که صد بندست کاش این بند چار ستی
ز باغ لامکان مرغیست در دام تن افتاده | چه بودی بخت بودی یار و از این بند وار ستی
چه کارم با چنین گلشن که صد گلخن از او به | هزاران بوستان منظور و آن گلشن نگار ستی
اگر صد سال دیگر بیش در این خاکدان مانم | همان اندر سرم سودای آن یار و دیار ستی
هم او از همه شادان و خرم خوش و خندان | مرا در سینه غم در دیده خون در پای خار ستی
بامید وفا در دامش افتادم ندانستم | که با جور و جفا گردون کرد از امدار ستی
هم اکنون شکر کاین مردم فریب گوژ پشت دون | اگرچه با جوانمردست هم ناپایدار ستی
چه میکردم درین زندان جانفرسای تن یارب | اگرچه پنج روز زندگی بی اعتبار ستی
دمی نگرید می بر آشنایان و وطن دوری | اگر نه جان محنت دیده ام را تن حصار ستی
همی بایست اینجا خدمت مخدوم خود دارد | وگرنه چون منی را با چنین حالی چه کار ستی
فلک جاهی که جز اجداد امجادش چو اکسیرا | نه بار فرق امکان نه بیزم قدس بار ستی

مطلع چهارم

چسان اهل هنر را چشم قدر از روزگار ستی | که دانش پایه قدرست و دانش غمگسار ستی
بشو افسرده کو از خشکسالی مزرع دانش | اگر این مرز را دهقان گردون آبیار ستی
چو گوهر قیمتی شد در بر هر کس عزیز آمد | دریغا گوهر بی قیمت دانش چه خار ستی
اگر نه شرم از پروردگان خویشتن دارد | چرا خور روز و شب گاهی نهان گه آشکار ستی
خوشم زین بیخریداری چو زین دانشی ورم | که روزی عاقبت گلزار دانش را بهار ستی
نخواهم این چنین افسرده در زندان غم بودن | خریدار هنر چون صاحب کیوان وقار ستی
سمی تاسع هشت و چهار آن مخزن دانش | که ذات پاک معصوم از این هفت و چار ستی
فلک قدری که تا شد شیشه نعل خنگ او | عروس چرخ را از بهر زینت گوشوار ستی

در نعت خطیب فلک ای نام تو بنود   همواره بود چهره اش از سنبله کاهی
مریخ بمهر تو عیار ار بود ش کم   میزان دهد این سنبله را بر تو گواهی
گر یوسف گردون نه ز رای تو برد نور   در دلو رود دیگره چون یوسف چاهی
ور زهره نه خنیاگری بزم تو جوید   در خانه کشد خوارش بهرام سپاهی
تیر ار بخلاف تو یکی حرف نگارد   یونس صفتش چرخ دژ دم ماهی
اندر بکشد خنجره از گلوی جدی   گر کام کسی باز دهد کش تو نخواهی
خصم ار بکمال تو درین عرصه زند لاف   بیدق نتواند که کند دعوی شاهی
عمریست وصال ای تو جهار اشده چون چشم
گر پیش تو دشمن ز زبانم سخنی گفت   آخر نه بید گوئی اوهم تو گواهی
تا گفته سخن غیر مدیح تو بگوشم   بشنو ز من از روی مشنو گفته واهی
معذورم اگر سهو و خطائی شده از آنک   با عفو تو معذور بود مخطی و ساهی
تا جمله جها نباشد در معرض نقصان   باشی همه دم در کنف ظل الهی
عدل تو تحدی که بود دور زمانها   ای منظر تو مظهر انوار الهی

در آمدن آب شیر بشیراز و شکایت از درد و کار و تنگی فرماید

رسید آب شیر و خوشدل جهانی   گوارای آنان که دارند نانی
من این آب را چون کنم با چنین نان   همین من نه تنها که خلق جهانی
من آبی نخواهم که هر قطره از وی   بنوشی بباید بجز دو خوانی
گر آب سبک سازگار است کس را   ولی می نسازد بنان گرانی
ازین آب شیراز یارا چه حاصل   که سر میبرد با جوی نیم نانی
نهاده است نیشش تیر بیرامن من   کرم کرد دوران زپیری کمانی
ز نیشش تیر من با هم راست کیشی   نه صید زمرادی نه سود از نشانی
بلی تیر تا گشته دور از کمانش   بصید مرادش نباشد گمانی

نه سامان نوبادگان جستم از کس   چو ابرام جوئی خفیفی گرانی
ندیده نیازم بجز بی نیازی   ندانسته رازم بجز راز دانی
بسر پنجه ئی برده بودم زمانه   چو در زوی ز اشکنجه قهر مانی
جدا گشته پشتم چو محراب و در وی   ز سی پاره جزوی و من جزوخوانی
بدورم همه خانه و من گرسنه   چو شیری گرفتار در نیستانی
بدریوزه کارم نبودی که ایزد   باندازه بخشیدیم لقمه نانی
بقدر توانشان هنرمند کردم   چنان چون تواناست با ناتوانی
بسامان ایشان بپرداخت سعیم   بامید سامان روزی رسانی
چنین باشدم پیر و اطفال برنا   و چیند جهانی بدیع زمانی
نیاورده شیر نیشش پور برنا   قناعت نمیکرد هر یک بنانی
چو شیر آمد که شیر ار بنوشد   بپندارش سیر از کر درانی
من این نوجوانان چسان سیر سازم   زمانی و هر یک چو شیر ژیانی
کجا آتش از ایشان نشانم   ز آبی کش از طبع آتش نشانی
دو آزر چو افکنده شد پور آذر   شد این آذرش گلستان بی زیانی
بعکس خلیل آتشی گشته بر من   دیاری که از عدل شه گلستانی
ازین آب بر از مسکین و دا را   نمانده است بی دود دل در زمانی
کسی کو بیک مغز بادام سازد   چو نوشید ازین آب پرداخت خوانی
بیرانی او بجز تیغ خسرو   ندارم مثالی بیارم بیانی
خر آنان ز بس شهوت آب و نانشان   نه با درسی لعنت نه با دستانی
چگویم ز پیری که شد شیرخواره   که بر تن پسندد بنا لی اسنانی
همه شهوتش ساقط الا که خوردن   نه کسب علومی نه شغل دکانی
ز پیری همه عضو او باز مانده   ز هر کار جز معده و دهانی

نه تا طبع بیچاره با گهر باشی … نه تا ونگ فیروزه با بهرمانی

بکار عدالت تو باشی و خسرو … چو بوذرجمهری و نوشیروانی

بجای تو غیری مبادا که هرگز … بمعراج نتوان شد از نردبانی

در چند بیت فتوح چند بیت در معرفت و مدح نبی مصطفی محمد صلی الله علیه و آله عرض کرده

هر چیز نکو دیدم گفتم که تو او نی … چون نیک بدیدم تو همه چیز نکونی

اینت غلط انداز که معشوقه نهان است … اینک همه جا با همه کس در همه کونی

برقع بگشا کت بحقیقت بشناسیم … کونی چو حقیقت نگری هیچ نکونی

او خود همه جانان و تونی با همه جانان … ای خود همه جانان همه جانان بچه جونی

تا خود همه جانانی و جانانه نیابی … رو خود همه جانان شو و آنچه همه دانی

گر خود همه جانان بشوی آدمنی تو … ور خود همه جانان طلبی گر نه نبونی

نان در همه جانان بود این خود همه آینند … گر نان همه جانان بکنی واقف هونی

گر ملک وجود تو شود ملک تو آنگاه … بینی که تو خود حاکم و تو عربده جونی

تو آب و گلی بلکه تو خود تخمی و دانه … هم خویش بر و یابی و هم خویش بروئی

این وحدت صرف است نه شرکت و نه اتحاد … شرک از تو شود تا تو در این جادت و خونی

توحید شدن خواهد و تحقیق رسیدن … نه هر چه بیابی ز خود و هر چه بگونی

تا وقت بود بگذر از این قید و تعلق … ور نه بگداز بدت اگر آهن و رونی

تا نگذری از رنگ ز وصلش نبری بو … اما تو همین در گرو رنگی و بونی

گونی که من از همقدمان گوی ببردم … حاشا که همی در پی چوگانی و گونی

بی مغز کدونی سرت از باد هوا پر … کی از تو پذیریم که پر باده کدونی

کم گو سخن فنای و دم نانی غنیم … نانی که سراپای دهانی و گلونی

دستت بشکسته است و بسته است ز هر کار … بر گردن خود بسته چرا همچو سبونی

آن لحظه سبونی که ز خمخانه بجز تید … خمری بتو باشد که دل از غصه بشونی

باهزاران دیده کس نتواند این گوهر شناخت … این نه نان باشد که همچون گربه جویندش ببوی

دیده یاقوت نگذارد در آتش این شگفت … مشک دیدم من که نگذارد ز آتش گو بگوی

مشک آن زلفت بر رخسار آتشناک یار … هیچ نگذارد در تاب چهره آن شد جوی

هر که شادی جست اندوهش گرفت از شش جهت … وانکه راحت خواست حرمانش رسید از چارسوی

خواهی ار میدان مردان از سر خود گوی ساز … ور نه تا چون کودکانی گرد کان بازی بگوی

زهد و روزی هر زمانی آرزونی کند سر … عشق جو تا جمله خواهشها شود یک آرزوی

هست امید رهانی گر بزنجیر است مرد … ور بپیچد در کمند موی خوبان گو بموی

در نکوهش نامردان شهر خویش و بی انصافی ایشان فرماید

تو مرا بین که درین شهر گرفتستم جای … که نه آرام مسلمان و نه آزرم خدای

فرقه دور ز هر شهر و ز انصاف بری … همگی زشت بروی و همگی سست برای

کشوری مردم ایشان بشرارت مشهور … مردمی کشور ایشان بکثافت بر پای

نسب جمله شریف و حسب جمله عزیز … نه بآن مرتبه لایق نه باین پایه سزای

آن چو یخ نفسر دین را چو شود آب خنک … این چو گل بشکفد این را چو رود خار بپای

همگی تابع ابلیس ولی قاید نفس … خویشتن گمره و بر خلق خدا راهنمای

خوشه چین کی برد از حاصل ایشان که برند … پای موری که شد از خرمنشان دانه ربای

مؤمن آنکس که رود پیش ز انصاف برون … بخرد آنکس که نهد پیش ز میراث بجای

همه دانند زکوة آنچه شود قوت عیال … همه خوانند سخا آنچه شود خرج سرای

افتخار از بنمانی رو و از اسلاف بگوی … اعتبار از بفزانی رو و از انصاف برای

همه با منظر بوم و همه با طلعت شوم … لاف از برتر رو و سخن از فر همای

احمقی بین که سرای همه ویران آذین … سعیشان آنکه شود سقف سرا سیم اندای

کس چنان خوش نشود گر رود ش پای بگنج … تا ببیند که برادرش گرسنه است و گدای

گونی افسانه خوابست بگوششان ز خوشی … طفل همسایه گر از گرسنگی گوید وای

زردهی حاجت برآری چو کنی لجوجیش | تا که مسکین آنچنان داند که کوشنده استی
چون بیاید دیگری و همچنان اکرام یافت | از حسد گوید که ای یار است کی از راستی
یا که شطاحی تو از قادری یا نقشبند | تو براه کج قدم بنهاده‌ای کی راستی
می‌ندانکان جهان یکی زنست آنهم زفقر | چونکه از این فقر رستی یکسره استغناستی
این جهان یک خانقاهست این همه دم فقر | ای گدای خانقه طبلی که پر عو عاستی

در تعریف بادهٔ عرفان و ایقاظ وسواس ارباب حال لکن باده مدح رسول صلعم و نعت حضرت عزت کرده

سحر آن شراب نوشی که بیم رسد نهانی | خم اوست آسمانی می اوست لامکانی
چو نجم سهیل تابان بقدح عقیق رخشان | بنفس چو روح رحمان همه نسبتش یمانی
عبقش چه تن سپردن بفشار پای عقلها | طربش چه سهل بردن غم و درد این جهانی
رسم ار سبحه خانی چو خود این مین جمشان | که بیار سست پیمان نه روان دو کمانی
به نیاز موده جانا که من این شراب هم | که دریغم آید این می برود برایگانی
بس از این حریفکاران ابهانی ارنمودم | که حرام باشد این می که بآن چنان جهانی
بدف ار کفی رسانی همه کف کنان کف زن | نگری ولی فغاشان بدریده زامتحانی
همه سر بجیب فکرت که برند جیب در | همه اشک خون فشانان ز پی درم فشانی
همه اشک سرخ بر رخ که بخون دل علاقه | همه آه سرد بر لب که بسوز جان نشانی
همه چرخ زن چو دولاب کلوبشان جهجاه | که پری ندیده هرگز بهزار میهمانی
اگر از برای نای ارنی زنند یکیشان | بخدا که برنگردد بهزار لن ترانی
من از این جنس طبعان چه توقعم که اورا | به اگر درم فشانی که می از کرم چشانی
رز آتشین چو پسند مغانش قید سازد | ز رزش تو خوشه ده که نه از می مغانی
بگذار مرد صعلوک سخن ز سالکان کو | که تمام بسته بر خویش که رسته‌ایم و فانی
قدحی ز هم امانت بر و باد نشان ده | بگو اکه خضر وقتی بخور آب زندگانی
بنو کیف خواهد آبی که روان دهد بخشد | بحلاوت و مردی بعد و بت روانی

همه آرزوی او قا بهمه تشنه‌های مستی | شده ترجمان انجیل ز راه بیزبانی
نگر دیجام رهبان و نه پند آنچه گفتی | که نفهمد آنچه گوئی بهزار ترجمانی
نه برنگ و بردلی نه ز بو شناسد آن می | که برون ز رنگ و بوئیست شراب لامکانی
نه بگیرد و نه نوشد شبلی ز عذر پوشد | که ز پیروان روحیم نه ز پیروان جانی
کهی ار شراب نوشیم بود می که اورا | لمعات مهر باشد نفحات بوستانی
بشراب دیگران لب ننهاده‌ایم هرگز | نه بخمر زردهشتی نه شراب مرزبانی
نه بهر کسش نمانی دل خوردنش ندارد | که همه به بند آزند و برشته امانی
قدح مرا من ده که منم حریف آن می | تو بجز نکو معانی تو نکو مخوان اغانی
می ما محمدی خم علوی فشار باشد | که ظروف او حروفست و مساعر او اوانی
نکشیده بوی او جز که مشام بی مشامی | نچشیده طعم او جز که زبان بی زبانی
بنوی و کهنگی کس نتواندش ستودن | که بریست ذات این می ز تحول زمانی
نه مجوس می شناسد نه یهود و نه نصاری | ولی از پیمبرانشان نه عجب بود نشانی
که پیمبری نیاید ز کسی نخورده این می | ولی امتان خود را نکنند میزبانی
که بنزمگاه وحدت ز دو کس گریز نبود | که دو شاهدند مشهور و شنیده و دانی
علی است آنکه مشهود و نبی است آنکه شاهد | دگران نصیبشان نه بغیر لن ترانی
دو شراب دار وحدت دو شراب خوار وحدت | همه دور در دوشان ز نهانی و عیانی
چو یکی به بندگیها قدمی به پیش نهد | برسد ز دوست رخصت که دو بیش نهانی
به نبی چو رخصت آید رخ والضحی نماید | ز دلش گره گشاید بکلام من رآنی
گر از انبیا از این می بکی رسیده باشد | ز رسول ماست رخصت ز خداست دو سکانی
می بندگیست این می همه کس از او ننوشد | مگر آنکسی که گوید در سری از جوانی
تو بعالمی به بیما که بجاست خمر احمد | نفزاید و نکاهد چه خوری و چه خورانی
بشراب اولیا آن نظرت دگر نبندد | بگذار کامت می آخرالزمانی

و لها ایضا علیها الرحمه

غلاف تیغ لاشک زیوشد جوهر او را … تو اندر خلعت شه جوهر خود پیش نمائی
سپهری از بزرگی و شرف در خلعت خسرو … بچشم اهل دانش چرخ چارم در نمائی
جلالت گر مصور گشتی و شه خلعتش دادی … بنودی آستینش اطلس این چرخ مینائی
اگر از خلعت و منصب نمانند تو کس باشد … بیکتا داور بیچون که بی این هر دو یکتائی
نه تنها اندرین خلعت صلات و تهنیت گو … که سعدی نیز این گوید گر از وی فال بگشائی
بزیور ها بیارایند مردم خوبرو یان را … تو نیکو روی چندان خوبی که زیور ها بیارائی
امیرا مملکت بخشا خردمندا جوان بخشا … دلیرا کارآگاهی خداجوئی توانائی
اگر در خدمت خسرو نه‌ای جمشید یا دارا … توان با رتبه جمشیدی توان پیرایه دارائی
گر این رای درخشنده گر این طبع بخشنده … تو با این رای خورشیدی تو با این طبع دریائی
بقدر قابلیت گر دهد شه پایه و قدرت … بهر شغلی تو میشائی بهر کاری تو میبائی
ز مردی گر بخواهد جان نشانی شه توان مردی … بجائی گر بخواهد سر سپاری شه تو آنجائی
سر و جانت دریغ از شه نباشد زان سپهسالار … که در هر ملک مولائی و در هر شغل اولائی
چرا ما مردم شیراز نشناسیم قدرت را … پدر مادر بفرزند آنچنان نبود که با مائی
تو از شه پارس بگرفتی که بخشائی بمسکینان … وگرنه چیست آن دولت که آن را خود نه دارائی
نه محتاج دولت گر تو دولتمند محتاجان … بدارا و بمفلس گنج نعمت خوان یغمائی
اگر شیراز یابنت جان بیفشانند در خدمت … زبان نبود که جای جان تو روح افزای اعضائی
تو از نعمت و رفعت طینت از خدمت کی بیحد پیر … وگر بیحد سپه بخشی به بیحد از بته رائی
تو اندر طینت مردی تو اندر بتت نیکی … اگر ما غافلیم از این خداوندا تو آگائی
بهر نیکی که با ما کرد صد چندان ببخشایش … تو ای دارای دارنده که مینائی و شنوائی

ایضا تغزل و تخلص بمدح خسرو عجم سلطان السلاطین محمد شاه غازی است

از حسن رخت ماشطه کلک خدائی … ای شوخ چه کم کرده که خواهی بفزائی
بی سرمه سیه چشمی و بی غالیه خوشبوی … سرمه چکنی و زچه بمو غالیه سائی

شد آنکه عدل خور و زعفران عیش انگیز … شد آنکه فتنه چشد کو کنار خواب افزای
گذشت دور سیه کاسگان دیگ سفید … رسید عهد کمر بستگان سفره گشای
بس آنچه باد به پیمود فهم دانش سنج … بس آنچه خاک بسر کرد طبع نکته سرای
بس آنچه سوز حسرت هنر شکم پر پشت … بس آنچه دوخت ز خجلت کرم نکه بر پای
کنون زمانه فرا برده نای اندر چنگ … بجای آنکه فرو کرده چنگ اندر نای
غراب وار کسانی که سایه پرور بوم … غریب نیست که رشند زیر ظل همای
گشاد از پی قبض است و عدل از پی ظلم … تو این شگفت مدان از یگانه بار خدای
که گفت سکنه ویران سرای ایران را … ز بعد نکبتشان دولتی رسد بسزای
گرا خیال که تریاق سود مند رسد … بجای زهر چنان اژدهای طبع گزای
گرا گمان که چنین دوست فعل خصم آهنگ … رسد بجای خصم خوی دوست نمای
گمان نداشت کسی کز پی هزاران دور … ز دوره او فتد این آسیای مردم سای
مسافران عدم گرد و باره برگردند … عجب که باز شناسند شهر و باغ و سرای
چنین که از اثر عدل پادشاه جهان … زمانه گشت دگرگون و خلق جای بجای
به پشت گرمی آن رای مملکت گیر است … که پادشاه جهان گشت مملکت بخشای
زمانه تابع او همچنانکه اهل زمان … خدای راضی از او همچنانکه خلق خدای
ببرگ کاهی کس را مکن تعدی نیست … چنانکه جذب طبیعی بشد ز کاهربای
تو آنکسی که برای وجود شاه جهان … بفرق خویش نخواهی فتاده ظل همای
روا بود که بپاداش این ستوده منش
بفرق خویش ببینی همیشه ظل خدای

فی الترکیبات والترجیعات

این ترکیب بند را در مدح یکی از امرای پارس فرموده

نظر اهمرد هنر باز سپوشان ز هنر	که خریداری ارباب هنر خواهی دید

بند سیم

کار از این بس نظام است چه غم خواهی داشت
دین و دولت بقوام است چه غم خواهی داشت

خلق را شاه بدین خوف و خطر نپسندد	تاکنون گر نپسندید دگر نپسندد
کشور ایر اکف رنج و عنا نگذارد	عالمی را بدم خوف و خطر نپسندد
گر گرایش و رین گله شبان نپذیرد	ظلم را پیش و رین ملک اثر نپسندد
آنکه او سایهٔ یزدان و وجودش همه خیر	جمعی آشفته بسر پنجهٔ شر نپسندد
و انکه او مایهٔ آرام و فعالش همه نفع	قومی انداخته در ورطهٔ ضرر نپسندد
سال و مه کشور خود شه بزیان نگذارد	جاودان بندهٔ خود حق بسقر نپسندد
روز بد قسمت این ملک بس بد عمری	خلق را شاه باین روز بتر نپسندد
راستی کاخ همایون حسینی بسر چند	تا خجسته است بحقدانش مقر نپسندد

بند چهارم

گفتمت عاقبت این ملک قوامی گیرد
کار از هم شده باز بس نظامی گیرد

اینک این موکب دستور ز ره آمد باز	پشت چرخش پی تعظیم دوتاه آمد باز
اینک اینک پی دلجوئی هر مشت ضعیف	حجت عدل قوام از در شاه آمد باز
خانه پرداز ستم از بر دارای عجم	از پی معدلت شاه گواه آمد باز
شاد ای کشور ویرانه که معمار رسید	روشن ای مملکت تیره که ماه آمد باز
ای همه در تک این چاه بلا چون بیژن	مژدگان رستم زر بر سر چاه آمد باز
مژده ای در بر شه خدمتتان گشته گناه	کانکه خدمت بشناسد ز گناه آمد باز
بی پناهان بشتابید که بر روی زمین	آنکه از ظلم فلک پشت و پناه آمد باز
غالبا میوه زلی مرد صفت آهن و	که ز سر مسخرتان رفته کلاه آمد باز
تا چه خدمت ز شما سر زده کز شهر شما	قهر ایزد بشد و لطف اله آمد باز

آن نیست که رویش شواندید خورشید	کز روی شمشیر کند می بکند نشت
گر نهی کند مفتی و گوید که حرام است	عید است و بهار است و ترا عذر تمام است

بند دوم

اینک گل سوری است که در باغ نخفت	وین بلبل و سار است که شب بکند جفت
کاج است و بکاخ فلک افراخته اش طاق	سرو است و بود فاخته اش زو روستان جفت
عطار هوا مشک حش بین که جهان نخفت	وز آتش صبا صحن چمن بین که جهان رفت
هر جا نگری سوری با سوری بسر آغاز	هر سو گذری بلبل با بلبل در گفت
بلبل عاشق جامه سوسن ز چه شد چاک	سوری بکش طرهٔ سنبل ز چه آشفت
از پیش چه پیرهن یوسف گل چاک	گر خود ز زلیخای چمن عشوه بیند رفت
هان موسم شادی و طرب میگذرد هان	مپسند رود موسم شادی و طرب مفت

بند سیم

گر هست ترا یاری بخرام ببستان
ور نیست برو دل بده و یاری بستان

یاری بده و رخ ماه الحاح و آبات	رد داشته از پای خرد بند فنات
ترکش شوان گفت بصد گونه ملامت	شانش شوان جست بکم سیئات
یک نسخه ز لعش بنجم رشته تدبیر	بر نافه باز دوی غش پنجه ز حیات
گر یوسف از مصحف رخ فال بگیرد	بر خویش نبندد دگر آیات صبات
هر وصف کز شد پرده بسیمای جمالش	شاعر بگشاید به رخت فصاحت
هر کام تمنا کنی از عمر ز دانش	کارت ز کفایت بگشاند بصراحت
مجروح کند گر دلت از ناوک مژگان	مرهم بنهد از چشمهٔ نوشت بجراحت

بند چهارم

دانی چه بود اصل طرب باده و باز
در مطرب نی نیز قرائی نه زیاده

گوینده از هست چو بر بط نبود به	کاوای گلو هست به از نیم به از

چون تیغ سراپا کند از خصم ز آهن — با تیغ جهانسوز کجش آتش و موم است

چون فرق بپاراید از مغفر رومی — گنجینه قیصر بسر گربت روم است

آن بوم که رخش غضبش زیر پی آرد — زان بوم بکش پای که از مشکه بوم است

چون صبح بتسخیر دیاری چو کشد تیغ — گر والی شام است که با اختر شوم است

بند هفتم

عمریست طربخانه او خانه زین است
الحق غم دین است طربخانه آیش است

در رزم چه رومی و چه روسی چه تالش — از گرزه که پیکر او یافته مالش

طبعش بکه بخشش و رایش بکه فکر — فحل است و نه فحلی که شود دست حالش

دشمن رخ آرام ندید از همه در خواب — گر نیم ویش سر رسیده است بیالش

آنجا که بود حکمش دوران که و اگراه — و آنجا که بود قدرش گردون که و حالش

وصفش نشود رام با فسون تفکر — مدحش ندهد دست ببازوی سگالش

پرداخت ز بس جود وی اندیشه ایشان — معدن همه افغان شد و دریا همه نالش

تخم هوس همسریش خصم بدل کاشت — هیهات از این کشته که دور است ز بالش

بند هشتم

گر بخت بیغداد رسد کرخ نگردد
ور خاک بر افلاک رسد چرخ نگردد

بسرشته بطبع بشر و خلق فرشته — هرگز بشر از خلق فرشته نسرشته

جز او نشنیدیم از انسان که از ایشان — با نیروی شیران بود و خوی فرشته

کو لی نه که در دشت سخا در نبود — راهی نه که در کسب هنر در نوشته

لطفش بفقیران اثر مهر بستان — جودش بضعیفان مدد ابر بکشته

آن جامه مردی که براو دوخته تقدیر — بهر دگران رشته او نیز نوشته

آن سرو آزاده که سروی چو قد او — دهقان قضا در چمن دهر نکشته

عاجز ز هنرهای جوانیش بود کلک — تا بر سر او خامه قدرت چه نوشته

هر جا که بود طبع قوی عقل بود سست — طبع قوی و عقل قوی دیدم با تست

دیدآنکه مرادی ز جهان روی ترا دید — جست آنکه پناهی ز غمان کوی ترا جست

شیر فلک از باس تو آشپل بس نماید — آن گور که از تست و را داغی بر است

ست آیدش اندام چو زال ادهم رستم — چون جامه بی رزم بر اندام کنی چست

هم پیشه بود تیغ تو با دشمن خونخوار — کاین روی بخون شوید و آن روی بخون شست

در جنگ ز کوشش نشوی سست و زسختی — در جنگ تو بس آهن و فولاد که شد سست

روشن همه املاک گر او ماه چنین تافت — خرم همه آن باغ گر او سرو چنین رست

بند دوازدهم

چون ساز نبردی بکنی ساز نبردی
از آتش سوزنده زره باز نکردی

چندانکه معدل را از منطقه میل است — چندانکه تفاوت ز سما تا بسهیل است

چندانکه گرفتار هوا طالب کام است — چندانکه دل اهل نظر تابع میل است

چندانکه بمهمان کده عالم ایجاد — مهمان گرامیست روان جسم طفیل است

تا قبه افلاک پر از مرکز خاک است — تا طاقت خاشاک کم از قوه سیل است

تا محفل جبریل و ملایک بسموات — تا مسکن اهریمن و خیلش چه ویل است

تا هوش ربائی نه بزور است و نه زر — تا حسن فروشی نه بوزن و نه بکیل است

تا ملک ستاینت ز تقدیر الهی — نز فکر و خیال و نه ز رجاله و خیل است

ترجیع بند

تایید خدابیت بهر حال معین باد — نایب بالله فرماد میرزا ابن عباس
وان نقش که بر خاتم تو صدر دین باد — شاه فاجار است

برخیز که موسم صبوح است — دل را ز صبوح صد فتوح است

می ده که نشاط دل براح است — ز انسان که قوام تن بروح است

می ده که ز زهد توبه ما — همشیره توبه نصوح است

طوفان غم است لیک غم نیست — گر جام سفینه ام چو نوح است

در قاقم برف کوه شد کم — سنجاب وسمور خواه و قاقم
از مار سیاه ابر بارد — بر فرق جهان سپید کژدم
وقت است که بر خلاف عادت — کلبرگ دمد ز شاخ هیزم
کانون بهوا شود شرربار — گیرد همه انجمن در انجم
تن در دم آسیا سپارد — از شوق تنور گرم گندم
باران همه صد ره باد بهمن — در برکه نیفکند تلاطم
راه همه برف کرده مسدود — جز زاهد راره تکلم
سرگرم ز باده غرور است — ورنه ز چه رو بصد تبرم
بگذاشته پوستین خود را — افتاده بپوستین مردم
شد سیر و لگد زند که افتاد — از نعمت شه بصد تنعم

در ریاست بلرزه کان بناله
بند چهارم از همت ناب لالایاله

شاهی که برای استوار است — از جم بزمانه یادگار است
هم مرکز جود را محیط است — هم نقطهٔ عدل را مدار است
گیتی ز وجود او بهشت است — آفاق ز جود او بهار است
فرمانش مطاع آسمان است — دورانش بهار روزگار است
دهری که بکس نداد زنهار — بر درگه او بزینهار است
دولت که عزیز در جهان بود — ایدون ز کف سخاش خوار است
دانش که ذلیل عالمی بود — از وی بهزار اعتبار است
جودی که بدهر بود کم نام — اینک ز کفش باشتهار است
در وزن آید اگر عطایش — یکبارهٔ او هزار بار است
کو هر خواهی ز طبع او خواه — با قلزم و معدنت چه کار است

هرگز نکند علاج صرصر — هرچند که شعله پافشارد
کی جان برد از سنانت آنکو — در دل ز تو تخم کینه کارد
گر در تک بحر جا نماید — ور در بن کوه پا گذارد

در ریاست بلرزه کان بناله
بند هفتم از همت ناب لالایاله

شاها ز تو دهر پرنشان باد — وز تو بزمانه داستان باد
عقل تو و طبع تو بشاهی — دایم آن پیر و این جوان باد
اوصاف تو در قلمرو دهر — مانند روان بتن روان باد
سودای تو هر کرا بسر نیست — هر سود که آورد زیان باد
هر گلشن طبع کش بهاری — در مدح تو نشکفد خزان باد
هر سر که بخشت خاکپایت — در رتبه بلند از سنان باد
خصم از تو فغان الحذر کرد — دهر از تو بیانگ الامان باد
بر فرق کسیکه نیست خاکت — خاک ار همه فرق فرقدان باد
وین خلعت شاهی تو در بر — تا دامن آخر الزمان باد
ابنای زمانه را بوصفت — این شعر و صال بر زبان باد

در ریاست بلرزه کان بناله
وله ایضاً ترکیب بند اول از همت ناب لالایاله

من این کلک و دفتر همه سوخت خواهم — دگر فضل و دانش نیاموخت خواهم
لوای فصاحت نیفراخت خواهم — چراغ بلاغت نیفروخت خواهم
مرا شد هنر مایهٔ شرمساری — دگر زین گهرها نیندوخت خواهم
مرا بس خجالت ز دیدار اخوان — دگر یوسف از شرم نفروخت خواهم
نیم گل مرا شرم باد از ریاحین — بتن چاک بیهوده بردوخت خواهم

به پیش بزرگان زمین دستگاهت | چه کفران کنی حق نعمت بدانم
کدامین ز نام‌آوران سخندان | که شان کرده خواری نه برگردخوانم
کدامین ز شاهان اقلیم دانش | که سر بر نسودند بر آستانم

ولی دانمت در خروش از کجائی
بند توای بحر دانش بجوش از کجائی **چهارم**

تو میلی بآئین دستور داری | که دستی ز طاق فلک دور داری
دل روشن ای بر چون ماه خواهی | سر جلوه ای دیو چون حور داری
خزان داری و سبز فردوس خواهی | عسل خواهی و سرخ زنبور داری
قصب داری و دعوت ماه جوئی | سها جوئی و دیده کور داری
گمان تهم زال دون بر نتابد | گمانم که با من سر زور داری
گر از راستی می نرنجی بگویم | مرا از چنین کار معذور داری

مرا گو بخورشید تابان در افکن
بند مرا گو بدریای عمان در افکن **پنجم**

من از سدره برتر شدن می نیارم | رفیق پیمبر شدن می نیارم
اگر پاک زادم هم از خاک زادم | ز افلاک برتر شدن می نیارم
ز صاحب نصابان گهر شد نصیبم | بعمان شناور شدن می نیارم
به بنگاه روحانیان گر بتازم | بر ایشان مظفر شدن می نیارم
من و حله بستن بحوران رضوان | که جولاه ششتر شدن می نیارم
من و جلوه با نقشبند طبیعت | که شاگرد آزر شدن می نیارم
بهمبر صفت گرچه سحبان عصرم | ببالای منبر شدن می نیارم

بلی گر باو همسر انشایم
بند مدیحی نگارم ثنائی سرایم **ششم**

دو چیز از تو دو چیز توام بر نیارد | ز فر تو دفتر ز قسم نام تو خامه
بناز ار پر نوار در شیشه سازد | چو افسون کنی زان فریبنده جامه
شها زافلاکسان بجنبش در آرد | چو بر خوانی آن چاشش آور چکامه
ستاده است بار استماع کلامت | فکنده بچرخ اهل دانش عمامه
فزاینده نظم تو مر شاعران را | همه چیز افزود حتی الملامه
فروزنده نظم تو مر فاضلان را | همه کار آموخت حتی الندامه
نه فضل ترا مر دا این یا فه بافان | نه تیغ قضا را فراغند جامه

کهت کعبهٔ عز و اقبال خوانم
بند کهت قبلهٔ آز و اقبال خوانم **نهم**

وصال ار بدین نظم او راستانی | خمش باش گر عهده بر می‌نیانی
تو طفل ضعیفی و زین خشک پستان | کیت بهره الا سر انگشت خالی
نیت زیر دامن بگردون چه پوئی | دیت جفت بهمن برضوان چه یابی
شرسی ز آئینه رویان طبعش | چرا پردهٔ زشت رویان گشائی
نه بینی بدوشیزگان ضمیرش | بدین گنده پیران چه زینت فزائی
چرا گرگ در یوسفستان فرستی | چرا دیو با حور رضوان نمائی
تو از خواب خرگوش شیران شرسی | از آن روبه آسا بمیدان گرائی
کجا حملهٔ شهسواران گذارد | که از حیله گوئی ز میدان ربائی

نه مرد مدیحی تو ساز غزل کن
بند روان شیر را با غزالی بدل کن **دهم**

نه رویت باغ بهار است گوئی | نه زلف است مشک تتار است گوئی
همی زلف او بر رخش بر بلرزد | پی صید دل بیقرار است گوئی
ز ابرو خدنگم زند رستم نه | هما ورد اسفندیار است گوئی

جز حرف قسط و نام زر و گفتگوی درد — نقلی بهزم عشرت یاران دگر نبود

بود ار غرامتی بولایت خراج بود — تخفیف نیز بود چه از کس اثر نبود

گر داشت راحتی بجز از ترک سر بداشت — ور بود خدمتی بجز از اخذ زر نبود

بودش خبر که کس درمش چند و در کجاست — حاشا که شه ز حال کسی با خبر نبود

الا که خاین شه و بدخواه مردمان — دیگر کسی بپیش ملک معتبر نبود

از بسکه خلق بود ستوه از ظلم و کین — بس تیر آه بود ولی کارگر نبود

لشکر بد از ستیزه علم زاه آتشین — زان هر کجا که رفت بجز از ظفر نبود

بیداد گر چرا نبود شه بکشوری — کانجا شهی نبود که بیداد گر نبود

شاه آنچنان شود که رعیت چنین شود — شه ور نه تا نکو لی و الا که بر نبود

ای بسکه خلق صدمه عدوان کشیده اند

بند سیم

تا عادلی چو مؤتمن ملک دیده اند

ای ملک قدر کعبه و امن حرم تراست — الصافه ز عز و معالی چه کم تراست

امروز چشم ایران دار الخلافه است — در چشم نور باید و آن نیز هم تراست

از عدل ملک خرم و خلقش بر آسایند — تو عدل خواه و راحت دیگر چه غم تراست

ای پارس بین مناز که تخت کیان بیست — وی ملک بین مبال که اسطخر جم تراست

گر فخر می کنی بکنی فخر کن گر او — زیب فضای جنت و باغ ارم تراست

زین صدق نیتی که خلیلانه بینمش — فردا ست نام کعبه ملک عجم تراست

زینسان که در صفای تو کوشد خلیل وار — شک نیست کاحترام حریم حرم تراست

ای ملک بس که سیلی قهرت قفا درید — خوش باش خوش که وقت جور دنعم تراست

ای پارس پس خروش و غمت صد بره دگو — دوران غم گذشت و زمان نعم تراست

زین پس دگر شکایت بی رونقی مکن — بر سر چو ظل داور والا هم تراست

شد غازه آن خراش که بر چهره یافتی — گر ایرج تو رفت منوچهر یافتی

آسمان همی بزاید و مولود او جواد — بندند اگر تراشه کلکت بحامله

بدر آفتاب گردد و شب زاگر شود — با آفتاب روی تو ره را مقابله

از خلق بار فاقه بگیری و زر دهی — یارب چه سود داری از این معامله

در روز محشری که جزای عمل دهند

بند ششم

تا شام آن ترا بنکوئی بدل دهند

چون روی سرخ تیغ کند رنگ مرد زرد — از عکس خون بنفش شود چرخ لاجورد

گرد آنچنان بروی هوا بر تتق کشد — کز گرد مرد را نشناسد کسی ز مرد

از باد حمله خاک زمین بر فلک شود — بند دره گذار بگردون تیز گرد

از عار مرد کار نپیچد ز زخم تیر — وز ننگ مرد جنگ ننالد ز تاب درد

رخسار لاف زرد شود چون کند پدید — راز دل شجاع و جبان رنگ سرخ و زرد

تو فرد بر سپاه عدو حمله آوری — آری ز خشم شیر زند بر سپاه فرد

در دست تیغ هندی یلان و زیر ران — یکران کوه پیکر چالاک ره نورد

از تیغ درع بری چونانکه برق میغ — وز حمله صف شکافی چونانکه باد گرد

ز حمله و سنان بعدوان کنی که آن — با عاد صرصر و بشیاطین شهاب کرد

مینواست خامه وصف نبرد تو کرد و کار — از رای روشن تو نیفتاد با نبرد

کار آن زمان برزم فتد که خرم نیست

بند هفتم

آنرا که حزم باشد محتاج رزم نیست

صدر ازمان امن و امان روزگار نیست — دیار ستمند کجا در دیار نیست

هر نیکوئی که تا کنون در جهان نبود — در عرصه جهان پس از این یادگار نیست

از رازهای ملک که بد تا کنون نهان — از رای روشن و دل پاک آشکار نیست

حکم جهان نورد ترا گر بود ردیف — با دصبا و صیت ممالک سپار نیست

خواری ندیده از تو عزیزی بهیچ حال — جز زر که او عزیز جهانست و خوار نیست

دلی کاو از تو هر دم میرود جانی بعشقش ده چه گیرم تا تو بنود در کمند دلستان خوشتر
خیالی کاو هزاران غم بیکدم آورد دهشت بیک غم گر دهی دل هم غم عشق بتان خوشتر
ز نسیل آرزوها شهر بند دل چه شد ویران کنون گنج غم عشق اندر آن ویرانیان خوشتر
نگیری جز طریق سالکان گر در جهان اولی نیاری جز حدیث عاشقان گر بر زبان خوشتر
گرت سودی بود از عشق هم با عشق سودا کن که با هر چیز سنجی عشق را عشقست از آن خوشتر
ببازار محبت کوش تا سرمایه در بازی دو عالم سود اگر باشد درین سود و زیان خوشتر
اگر جان خواهی ای دل وصل جانان را بنه از سر و گر جانان همی خواهی نثارش نقد جان خوشتر
چه جان در بند خواهش ماند باز آن خوشتر ای جانان که بلبل را ز هر جائی قفس در گلستان خوشتر
چنین گر هر چه جوئی در جهان عشق تابان اولی ز هر چیزی که خواهی مدحت صدر جهان خوشتر
سخاسنج کرم گستر که روز بذل و گاه جود نگوئی با دل و دستش گر از دریا و کان خوشتر

ظفرمندی که با اقبال و دولت همعنان دارد
چه پروا الملک و دین از فتنه آخر زمان دارد

زمی محفل برافروزان و ساغر در میان آور بدور اندراز جام و باده دور آسمان آور
گر سیکو بدید که فشاند بغیر از آب آتش را بدفع آتش غم آن می آتش فشان آور
تن آسائی اگر میخواهی از جان رزان برکش سبک روحی اگر میجوئی آن رطل گران آور
بدیدی آتش زردشت و گردش زند خوانانرا بیار آن آتشین می چنگ و نی اندر فغان آور
فلک را شعبده بسیار شد ساقی بر غم آن بلال جام بر گیر آفتابش در میان آور
ببر لطف من خر عیسی و عیسی همنشین با خود خرش را نیز باز بهره دمی همداستان آور
چو مجنون دف نشسته پوست پوشش وحشیان گردش حدیث لیلیش برخوان و رازش بر زبان آور
غم آمد بحر ناپیدا کران ما غرقه اندر وی ز ساغر کشتی این بحر ناپیدا کران آور
چرامی در میان شیشه باشد ریز در ساغر غم و آسیب را چون پری در آسمان آور
گر از پیشینیان شعری بخاطر هست سطری را بکف کو نسخه اشعار من در مدح خان آور

همه هیچ آنچه را داری زی دانش و ثروت نه آخر چون همی بر در خود مدح خوان داری
هم از ابکار نظم بکرها در عقد خود بستی هم از اشعار نغز م فخرها بر باستان داری
هم از مدحت دعای خیر باشد که همچون من ز هر سو صد هزاران مدح خوان اندر جهان داری

همیشه توسن اقبال و دولت زیر ران باد
بند ششم
سعادت در رکابت باد و دولت همعنان باد

جهان را موسم دی رفت و هنگام بهار آمد زمان غصه شد هنگام عیش و روزگار آمد
جهان برنا شد و زمین مرده احیا شد خمش بد مرغ و گویا شد خزان رفت و بهار آمد
گذشت آن برگ ریز غم خزان اندر سر دوباره گلشن عیش و طرب را برگ و بار آمد
زمانه از وضع دیگر شد زمین کار به شد غم از دل اندر شد که یار غمگسار آمد
ممالک را نه عدل بود و نه شهر اندر دغل بود بکار اندر خلل بود که سالاری بکار آمد
ز فتنه گر نشان جوئی بچشم مهوشان جوئی بلا را گر مکان جوئی ببالای نگار آمد
نه غم هستی نه غمناکی نه باباکی نه بیباکی که بهر زهر تریاکی ز عدل شهریار آمد
کنون شد بخت یار ما و هنگام گشت کار ما گذشت آن اضطرار ما که صاحب اختیار آمد
بطبعی قادر و برنا بدستی باذل و دارا بعزمی ثابت و برجا برائی استوار آمد

از این پس بیقرار دل بزلف یار می بستی
بند هفتم
پریشان روزگار دل بهمین کار می بستی

بیا ساقی بده می را که غم گمنام خواهد شد بده جامی کزین میها بسی در کام خواهد شد
بمستی اختصاصم ده ز هشیاری خلاصم ده شراب بزم خاصم ده که عشرت عام خواهد شد
می چون لعل خویش آور ولی اندک بیش آور بیا انجام بیش آور که غم انجام خواهد شد
بچشم کار نزدیکیا نخواهد بند کاوش را نخواهد ماند این غوغا جهان آرام خواهد شد
بخشم هست هنگامی که صبحی زاید از شامی کنون ساقی بده جامی که از هنگام خواهد شد
نگار نوش خرامم ما که وصلش شد حرام ما چو آید وقت رام ما بصد ابرام خواهد شد

ز شیراز آنچه می گفتند اکنون است خواهد شد * که او را کامکاری نامداری نامجو دارد
بلی ملک ار بود جنت شود بیند اگر دوزخ * که والا دست آنچه کشور را چه خلد از رنگ و بو دارد
در آن کشور که صاحب اختیاری این چنین باشد * کسی با اختیار خود کجا خلد آرزو دارد
در آن بازار کانجا عدل او در محتسب بینی * بسی ارزش جهت چون مشت جنت جا به سو دارد
درود و آفرین است و سلام است و ثنا الکن * در آن کشور کسی با دیگری گر گفتگو دارد
یتیمی بی پدر نبود زنی بیشوی در آنجا * که آن یک از مروت باب و این از انصاف شو دارد
کنون هر بینوایی را که هستی یابی از جود ش * چنان خرم که گویی پای در گنجی فرو دارد
کس از بیگانه و خویشش ندارد در نظر فرقی * هر آنکس راستی ورزد به نزدش آبرو دارد
چه حاجت چون دعا گویم بهشتش از خدا خواهم * بهشتی نقد دارد که زنیسان خلق و خو دارد

بند دهم

اگرچه زیبد این فخرش که صاحب اختیار است او
ولی از لطف شه زیبنده هر افتخار است او

زهی هر وصف را شایسته لا کبریا نیز را * خدا را بنده شو تا یابی الطاف خدا نیز را
چو هر کس هر چه را لایق بداند بر از اندازش * تو بردی مرد میراد دیگران مردم نما نیز را
چو حق شایسته دید و خدمت لایق هنرکشتی * بزرگیرا امیر احکم را فرمان روا نیز را
چنان در بارش از باس تو هر کس راستی ورزد * که از بیم فرق رندیرا نماند بار ساییز را
شکسته خاطر از اکشت شامل فیض تو ورنه * ندانستی کسی هرگز خواص و میانیز را
پس از یکسال شد روز جهان روشن تو ورنه * زمانه برده بود از یاد مردم روشنا نیز را
چه مشکلها که گشت آسان بجمعی بی سر و سامان * همانا لطف حق آموخت مشکل گشا نیز را
بشهری از وفا بیگانه لطف یار شد ورنه * در این کشور ندیدی کس وفا و آشنا نیز را
گروهی آهنین دل را ربودی دل بر فق و کین * که دید از آدمی خاصیت آهن ربا نیز را
سخا کن داد خواهی کن درستی جو بنا بی کن * بجا کن هر چه خواهی کن قوی می کن پا دشا نیز را
ز انصاف کلید بستگیهای جهان بادا * بالطاف امید خستگیهای روان بادا

چون مست شود بغار شش بین * گروی نگر هست آنچه داده
ساقی اگر او بود توان خورد * زهر از کف او چه جای باده
از اسب شهان پیلتن را * رخ او کند پیاده
ه پاره بگو که از کجا زاد * بود ز آفتاب ماده
گویی ز برای خدمت شاه * ماهیت ز آفتاب زاده

بند نهم

سرچشمه فیض و کان احسان
دارای جهان خدیو دوران

با باده و ساده بی ظرافه * چو مطربکی نه بد قیافه
خوش نغمه و خوش ادا و خوشخوی * بی شکوه و حرص و بی گزافه
خواننده شعر لی که تاریخ * گوینده بذله لی که یافه
نه بوده مؤذن مناره * نه گشته طفیلی ضیافه
لا فدنه ز احترام اسلاف * چون کرم کند سر از سلافه
نازد نه با حتشام اجداد * چون حرف برآید از شرافه
چندان نخورد خورش که کارش * در پیشبان کشد بشافه
مطرب باید جوان و چالاک * ور پیر بود نه ید خرافه
هم نغمه او بروح راحت * هم غنه او بغصه آفه
چون باز کند دهان بالحان * مجلس همه پر شود زنافه
شعر از سخن وصال خواند * در مدحت نایب الخلافه

سرچشمه فیض و کان احسان
دارای جهان خدیو دوران

وله ایضا علیه الرحمة

زهی صاحب کامل عدل پرور * که چون نام پاکش بطغرا برآمد
تو نی آنکه از نام دولت نظیرت * نیاید و گرچند حق قادر آمد

توشاید که عذرش زاحسان پذیری — که این بنده از معذرت قاصر آمد

زنا گفته و گفته عذر م بخشا

ترکیب بندی که نام خداوند ما غافر آمد مرثیه فرماید

فلک بین که چون نامهربان است — خلافش بین و کیدش عیان است

نقاقش گر شمارم بی شمار است — خلافش گر نگارم بی کران است

دل شاهان زجودش دردمند است — تن رادان زکینش ناتوان است

همه زهرش درون انگبین است — همه خارش بزیر پرنیان است

نه منعم ایمن از وی نه فقیر است — نه پیر آسوده از وی نه جوان است

کند خوارش اگر فخر زمین است — کشد زارش اگر شاه زمان است

کشد زار آخر از تختش بتخته — اگر دارا و گر نوشیروان است

عوض نستاند از وی ای دریغا — مبین پیرش که تیرش در کمان است

عوض گر بستدی غمگین نبودی — شهی کز وی جهانی شادمان است

شه عادل که از نوشیروانش — جگر شد خسته و غمگین روانش

دریغا شوکت نوشیروانی

بند اول دریغا شاه انوشیروان ثانی

دریغ آن مایه کشورگشانی — دریغ آن آیه گیتی ستانی

دریغ آن غیرت سرو زمینی — دریغ آن رشک ماه آسمانی

دریغ آن روی چون باغ بهاری — دریغ آن رای چون آب خزانی

دریغ آن چهره اسفندیاری — دریغ آن فره نوشیروانی

دریغ آن آفت بالابلندان — خرام آموز سرو بوستانی

دریغا کان نهال باغ شاهی — خزان شد در بهار زندگانی

دریغا کاین جهان را کرد بدرود — ندیده روی عیش و کامرانی

چو آن سرو جوان از پا در افتاد — جوانان کوهستان کم گرایند

ستام زر بر اسبان نخواهند — که یال و دم بریده خوشتر آیند

حرم را شاید ار گیسو ببرند — علم از بید اگر پرچم گشایند

که آن شاه دلیران از میان رفت — سپهسالار ایران از میان رفت

بخلد ای شاه بی آزار چونی

بند چهارم در آن باغ ایکل بیخار چونی

بروی خاک غم خوردی جهان را — بزیر خاک بی غمخوار چونی

سپاه اینجا باحوال تباهند — تو آنجا ای سپهسالار چونی

شبستان بی‌ره روی تو تار است — تو بر گو با شبان تار چونی

همه یاران تو با داغ و دردند — تو شاها بی کس و بییار چونی

غلط گفتم که یزدان یاور تست — زلطف ایزد دادار چونی

تو در جنت قرین حور عینی — چرا در خمد گویم زار چونی

اگر پرسم زحالت باز پرسم — که با همراهی ابرار چونی

تو ای ناکام از این گیتی گذشته — بوصل یار بی اغیار چونی

غمت آتش بجان عالم افکند — ترا در عیش و ما را در غم افکند

دلی در سینه بی غم نباشد

بند پنجم که سوگ پادشاهان کم نباشد

شهان را چون دل خرم غمین شد — سزد گر هیچکس خرم نباشد

بر آن کشور بباید زار گریست — که باشد خسته و مرهم نباشد

جهان را شادی از نوشیروان بود — دگر شادی در این عالم نباشد

بجا باشد شه ار نوشیروان رفت — که شادی و غم با هم نباشد

شه عالم بجا باشد که با او — جهان را شادمانی کم نباشد

حاش لله که گر آری خبر مرگ مرا | از تو باور کنم و این ز تو باور نکنم
دوش گفتند که امروز بسی بهتر بود | حمل قول تو بهذیان چکنم گر نکنم
تقویت را همگی بوی کباب کشنند | گفتم این سینه چرا مجمر اخگر نکنم
گر چنین است که گوئی تو که خاکم بر سر | هر کجا خاک بود بهر چه بر سر نکنم
گر چنین است که گوئی تو چرا زاب دو چشم | کشتی چرخ بخونابه شناور نکنم
گر چنین است که گوئی تو و من می شنوم | از چه رو خشک لب خویش بخون تر نکنم
گر چنین است که گوئی تو بخون افشانی | بر رگ دیده چرا از مژه نشتر نکنم

بند سیم

این نه حرفیست که کس شنود و تاب آرد
یاد این واقعه از چشم فلک آب آرد

اینک این دست بزرگانه بیند اخته اند | خادمان خانه زبیگانه بپرداخته اند
دوستاران همه استاده بدر منتظرند | پاکبازان ز خیالت دل و جان باخته اند
تا تو بار بچه کنی چشم بره داشته اند | تا تو فرمان چه دهی پای ز سر ساخته اند
آتشی نیست که در سینه نیفروخته اند | جان بود در رهت از فرش کی انداخته اند
غم بود از رهت از کنج که اندوخته اند | ناله نیست که بر چرخ نیفراخته اند
تو از این بیشتر از پرده تب مگداز | که عزیزان تو از بهر تو بگداخته اند
تا تو باز آئی و پا بر سر این جمع نهی | یا بعد از پا ز سر از یاد تو بشناخته اند
تا زگرد و سیه کینه نتازد بر تو | هر سحر بر سر گردون بدعا تاخته اند
تا که بارا جل افکند ز پا سرو ترا | طوق از شال بگردن همه چون فاخته اند
چنگ بر سینه زنان گشته و چون چنگ دوتا | دوستان تا دل اعدای تو بنواخته اند
تو چرا رحم بر این جمع پریشان نکنی | با همه رحم چرا رحم بر ایشان نکنی

بند چهارم

همچو صبر از بر ما دور چرا می آید و است
دشمنان خنده زنانند کجا می آید و است

ره نمودی و بمنزل شدی این خود چه خطاست | کیست زین قوم که شرمنده احسانت نیست
قصری از دوش برای تو بپا ساخته اند | آنچنان هست بقائی که سرآمدت نیست

بند ششم

پیتو یاری بگو این جمع پریشان چکنند
تو بآرام که خود شدی ایشان چکنند

این منم کز غم هجر تو بجان آمده ام | مدح بگذاشته و مرثیه خوان آمده ام
این منم طبع روان مانده ز مدح تو زکار | بر سر خاک تو با اشک روان آمده ام
این منم دوش ز بالین تو با خاطر جمع | رفته و صبحدمان جامه دران آمده ام
این منم رفته ز غمخانه وصلت سرمست | حالی از هجر تو خونابه فشان آمده ام
این منم بلبل گوینده گلزار رخت | که بباغ تو بهنگام خزان آمده ام
این منم زار ز روی نرگس مست مخمور | همچو مسکین تهی کاسه بجان آمده ام
این منم غنچه صفت جامه بهستی زده چاک | و ز غم لعل خموشت بفغان آمده ام
این منم دوش که بیرون شد ز وصل رخ تو | سود ها برده و اکنون بزیان آمده ام
این منم از نظر افتاده که هم بر دل خویش | پیتوای در گرانمایه گران آمده ام
این منم ساخته با محنت هجرت شب و روز | وانکه از روز و شب عمر بجان آمده ام

بند هفتم

نارد و زخ نه چنین است که تو دل من
هیچ کار منشینا بر روز دل من

ای زیاران شده دلگیر خدا یار تو باد | جای یاران تو در سایه دیوار تو باد
رحمتی را که سزاوار نباشد همه کس | ای سزاوار تر از جمله سزاوار تو باد
هر که در کار در و دست جهانبان چه ملک | ای تو در کار ترین همه در کار تو باد
جان ما چونکه نبودیم بزنهار تو بود | هم در آندم که نباشیم بزنهار تو باد
تا تو بودی همه بودیم گرفتار تو | هر گرفتار تو هم نیز گرفتار تو باد
یوسف من چو ز چاه بدن آزاد شدی | مالک دولت جاوید خریدار تو باد

کر بود فضل مبارزست نه فاضل خوانزا	همه دانند که این نغمه زنامیت زنی

ولہ ایضا علیہ الرحمۃ

ای برادر بگفته گوش مده	که سخنها خیال بافی بود
مرد شاعر ز گفتهای شگرف	نظرش جمله بر قوافی بود
خواست عذر برهنگی گر گفت	حسن شمشیر بی غلافی بود
هم ز روی گرسنگی می گفت	که مرا نیم لقمه کافی بود
تو تبر و بیاش کمتر گوش	کاین سخنهای مردلافی بود
ای خوشا آن نیک مرد آزاده	که نه کارش بی تلافی بود
گر نویسد فلان معانی راست	ور بگوید فلان مصافی بود
خود بهمی آید آن خانه است	که بروشن دلی و صافی بود
ورنه هر پا برهنه در شیراز	ثانی اثنین بشر حافی بود
تیشه کو بکن که موی شکافت	پیشه اش هیچ موشکافی بود
جرم بلور اگرچه آب شود	تشنه را کی چو آب صافی بود
دستگاه حصیرباف بگو	کارگاه حصیربافی بود
مردمی ادعا بود مشنو	نسبتی گر بود اضافی بود
مرد شمارش آنکه نیکی کرد	وانگهش چشم بر تلافی بود
یکتن آزاده در جهان دیدم	آنهم آزاد خان مافی بود

وله ایضا

سحر چو فال ز مصحف زدم بحال امیر	در آمد آیه فتح و ظفر بفال امیر
بیار باده چو خون بدسگال امیر	بر خیال غمم چون غم از خیال امیر
چو مال میر شوم خار و پایمال اگر	طمع بمال امیرم بود ز حال امیر
نکو میش طمعم منت کش بر جد طبع	طمع بس است مرا لیک بر جمال امیر

خدایگان

خدایگان منا آصفا بحضرت تو	بگفته ام که مرا کشور سلیمان ده
بگفته ام که فقیرم بیا و احسان کن	بگفته ام که غریبم بیا و تاوان ده
بگفته ام که بمن حصه دری بود و آرد	عنایتی کن و تخفیف آن ز دیوان ده
نه از عنایت خسرو زراعتی دارم	که تا خراجش گویم ز مال دهقان ده
نه تاجرم که چه آید متاع من ز فرنگ	عشور آن بتو گویم ز وجه سلطان ده
نکاح دختر قیصر نه آرزو دارم	که تا جهیز بش گویم ز گنج خاقان ده
نه عزم کرده بتسخیر هند تا گویم	مدد نما و مرا لشکری فراوان ده
بگفته ام که درین قحط سال از انبار	عیال فاقه کشم را ز مرحمت نان ده
ز چشم من گهرهای مدح خود بود از آن	که گویم آنچه گرفتی ز من دو چندان ده
ازین تمام گذشتم ز دیدن هر روز	گهی بگفته ایدل صداع دربان ده
بمن رهی چنانی که بودی از این پیش	چه جرم رفته بفرما و توبه ام زان ده
اگر ز واسطهای پیاپیست مرا	خبر نبوده قسم صد ره هم بقرآن ده
وگر گناه دهی مدح تست آسان است	تو خویش توبه ام از این مقوله پنهان ده
وگر بهمت تو مشکل است صد تومان	نزاع میکنم از آن و بیست تومان ده
وگرنه هیچ منی را چه جای ابرام است	که تا صداع مسیحا دهیم که درمان ده
مراد بنده ز فرمان شاهی امضا نیست	رقم نویس و برانش ز راه احسان ده

وگر بود بحقیقت بخاطر تو گران

ولہ ایضا علیہ الرحمۃ

پیار زادن فرمان شاه فرمان ده

سال آخر شد و بوئی ز وظایف نرسید	آه کامسال رخ باده بمینا ندمید
نقل و می وعده در ایام ایرم دادند	من نخواهم سر معشوق که خواهم پیچید
رمضان رفت و حریفان همه مینا خوردند	کسی از خانه ما بوی کبابی نشنید
خلق گویند فلان کعبه آتش افروخته ز می	منقلی خواست سفر در دو بغل خشکیدند

شیرازیان بهرزه کجا دشمنی کنند   با مردم مغیر کی آزار داده اند
گر طعن و دق بود همه بر مستحق دهند   ور ناسزا بود بسزاوار داده اند
تیغ زبان مرا و بمن سیرلی تو زخم   این تیغ را بمن نه به پیکار داده اند
هشدار و پای خویش بحد گلیم کش   زین تیغ سالهاست چو زنهار داده اند
حق نمک شناس حق سلام و علیک نیست   کم بیش ازین نه رخصت گفتار داده اند

ولہ ایضاً علیه الرحمة

مرا عتاب تو تا آینا ز صدق و صفات   اگر وصال نداند خدای و داند
عتاب تشنه نمودی که بر لب جیحون   چرا نیاز نیارد که خشک لب ماند
عتاب گرسنه کردی که از تنگ برت   چرا نماند همسان بیفشاند
سخن بپرده چه رانم عتاب بنده کنی   گر آستان خداوند و دیگر داند
بمن عتاب تو جا داشت گر نبودم عذر   که نه زبان دهد آنرا که توبه بتواند
ز بیست سال فزون شد که چرخ دورم ساخت   ز درگهی که همش چرخ آسمان خواند
ز هر دو سو بمیانجی دعا و پیغامی   بند که سلسله الفتی بجنباند
ز شرم شکوه چنان گشته ام که مرا   امل بمحفل صدر جهان بگنجاند
مرا گمان که چو بیند نخواهدم بشناخت   تو گوئی از تو چنان و چنین سخن راند
بمن که یکسره جرمم چه جای لطف اما   بکارهای خداوند کار نیماند
خلاف دید و عطا کرد عذر دید و نواخت   منش باین نستایم که عالمی داند
بدوستان وی این مردمی از او سزا   بمردمی که دل دوستان نرنجاند
من آن نبودم کز خدمت چنان صدری   قضا بجهد تمامم عنان بپیچاند
بسالها چو کسی غایبانه در این ملک   بصدرگاه دعا گفت و که ثنا خواند
تو خود بگو که حضوری چنین چو دست دهد   ز خدمتش که تواند ز پای بنشاند
نه من که هر بد و روزی دو کوه غلت و رنج   اگر بکوه رسد کوه از او فرو ماند

گر تارک در دغا گرز بهمن بشکنیم   ور بمژگان از کف قارن سنان پر و بریم
گر ز رمح شعله با موی بین سپر ایمن شویم   ور ز ضرب تیغ به درع کتان پر و بریم
این همه ممکن بود اما محالست آنکه ما   یکقراضه ز کف صاحبقران پر و بریم

ولہ ایضاً

آن شهنشاهی که سود خود زیان آورده ام
تا که از دل مدح خود را بر زبان آورده ام

خسروا شوری بگفت اندر جهان افکنده   خویشتن را چون سخن بر هر زبان افکنده
سالها میوه جنت خلقی و نهان بدرود شان   حالیا دودی عجب در دودمان افکنده
در سپهر آتش زدی جان پنبه سوختی   باز ای گل آتشی در گلستان افکنده
سیم و زر لعل و گهر تنخواه و نقد آب و شاخت   برده و جمله را دار الامان افکنده
گوشوار کودکان بردی لباس دختران   گلستانها را بتاراج خزان افکنده
آتش از خود چون چنار آخر در ایشان برده ای   شعله اش در خرمن پیر و جوان افکنده
حاصل سی ساله را چون روزه زایشان بستدی   جمله را در غصه یک لقمه نان افکنده
دولت شهزاده را بردی قیصرش ساختی   کار او با یک جهان فریاد خوان افکنده
طفلکانش را بزادی برهنه ساختی   چونکه زر بردی بچنگ الامان افکنده
کار زان رفتی حسام الدوله را کردی گدا   والی بیچاره را از میهمان افکنده
باقی عهد زکینه را بهانه ساختی   ریش خلقی در کف سهراجان افکنده
چون پسر پاس پدر فرمود حقش این نبود   کاین چنین از بهر سودش در زیان افکنده
نیروی دم خورده را تا دام خود سازی مگر   صیت عدل و داد خود در اصفهان افکنده
فارس را دیدی که مهر خط فرمان تو نبند   چون قلمشان تیغ بر سر امتحان افکنده
قهرمان فارس پنداری که مهمان تو نیست   کش چنین در ورطه هون و هوان افکنده
از خراسان و عراق و رشت و آذربایجان   عذرها دیدی و کنج شایگان افکنده
فارسی چون بنده فرمان و دولتخواه بود   این چنین شان بکینه از چشم ازان افکنده

ولہ ایضاً

ولهُ

آن زرپرست بین که خداوند خویش را — هر جا که دید برد و نهان در مغاک کرد
سیم و زری که کرد خداوندشان عزیز — خاکش بسر که بر سر آن هر دو خاک کرد

وله ایضاً

خواجه را زرپرست شوان گفت — زانکه خصم زر است گوهر او
کانچه سیم و زرش بدست افتد — میکند خاک تیره بر سر او

وله

چون لرزه تن خاک چو سیماب کند — سیماب مگر بگوشش احباب کند
از زلزله شد غفلت ما بیش که طفل — از جنبش مهد بیشتر خواب کند

وله

در کوی سعادتش مسیحا نرسید — بر رفت و بآن مقام اعلا نرسید
این اوج سعادتست هر سر که چو مهر — یک نیزه نشد بلند اینجا نرسید

وله

روزگار بیست رزل دون پرور — روزکی چند دون و رزل شویم
چون بصد جهد منصبی یابیم — کام دل ناگرفته عزل شویم

بیت

جنس جهد را رواج چندان نیست
جهد کذاریم و مرد هزل شویم

بلاغت [illegible] حرره علی اصغر تفرشی [illegible]
۱۲۲۵

تمت

عزیزا از عزیزی او دهد او — هر آنچه چیز چیزی او دهد او
مبادا آنکه او کس را کند خوار — که خوار او شدن کاریست دشوار
گرت عزت دهد رو ناز میکن — وگرنه چشم حسرت باز میکن
چه خواهد کش ببخشی شب کند روز — از آن راحت رهد چون آهوی از یوز
وگر خواهد که با راحت فتد کار — نهد پا بر سر تخت از سر دار
بلند آن سر که او خواهد بلندش — نژند آن دل که او خواهد نژندش
بسنگی بخشد آنسان اعتباری — که بر تاجش نشاند تاجداری
بخاک تیره بخشد عطایش — چنان قدری که گرد دیده جایش
ز گل تا سنگ و ز گل گیر تا خار — ازو هر چیز با خاصیتی یار
بآن خاری که در صحرا فتاده — دوای درد بیماری نهاده
نروید از زمین شاخ گیاهی — که ننوشته است بر برگش دوائی
در نابسته احسان گشاده — بهر کس آنچه میبایست داده
ضروریات هر کس از کم و بیش — مهیا کرده و بنهاده در پیش
بسر تا پا نهاده وضع عالم — که نه یکموی باشد بیش و نه کم
تمنابخش هر سرکش نوائیست — جرس جنبان هر دلکش نوائیست
چراغ افروز بزم جانگدازان — نیاز آموز طور عشقبازان
کلید قفل و بند آرزوها — نهایت بین راه جستجوها
اگر لطفش قرین حال گردد — همه ادبارها اقبال گردد
وگر توفیق او یکسو نهد پای — نه از تدبیر کار آید نه از رای
در آموزد که لطفش ره بهیچ است — همه تدبیرها هیچ اندر هیچ است
خرد را گر نبخشد روشنائی — بماند تا ابد در تیره رائی
کمال عقل این باشد در این راه — که گوید نیستم از هیچ آگاه



خسرو شیرین ملا وحشی

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی سینهٔ ده آتش افروز — در آن سینه دلی وان دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست — دل افسرده غیر از آب و گل نیست
کرامت کن درونی درد پرورد — دلی در وی درون درد و برون درد
بسوزی ده کلامم را روائی — کزان گرمی کند آتش گدائی
دلم را شعله گردان سینه پرورد — زبانم کن بگفتن آتش آلود
دلم را داغ عشقی بر جبین نه — زبانم را بیان آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد — چکد گر آب ازو آبی ندارد
دل افسرده دارم سخت بی‌نور — چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده‌ام را — فروزان کن چراغ مرده‌ام را
ندارد راه فکرم روشنائی — ز لطفت پرتوی خواهم گدائی
اگر لطف تو نبود پرتو انداز — کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز

عزیزا

به ده جا خادمانش داشتی باز   که گفتی خاک و چندین قدر و اعزاز
بخاک این قدر دادن رخ کار نیست   که عزت پیش ما در خاکساریست
چو شد کو خاک باش از جمله و بس   منش بر داشتم این عزتش بس
به ده جا خادمانش داشتی پیش   دو ده دیدی بخدمت صد خبر پیش
همه فرمانبر آن کار فرمای   همه در راه خدمت پای بر جای
از آن ده خادم ده جا ستاده   مهیا هر چه فرماید اراده
چه ده خادم که ده مخدوم عالم   مباد از نسبت ما سایشان کم
نشاندی پنج از ایشان بر در بار   ز احوال همه عالم خبر دار
گذر داران جسم و عالم جسم   بر ایشان راه صورتها بر قسم
ز خاصان پنج با درگاه و بیگاه   ندیده هیچکه بیرون درگاه
شده هر یک بشغل خاص مأمور   بیک جا جمع لیک از یکدگر دور
همه ثابت قدم در راز داری   همه با یکدگر در سازگاری
یکی آئینه ایشان را سپردی   تو خود دانی که زنگش چون ستردی
ز بیرون هر چه برقع بر گشاده   در آن آئینه عکسش او فتاده
چنین آئینه او را که پیش است   اگر خود بین بود بر جای خویش است
دماغش را بمغز آراستی توست   ولی دادیش کاین خلوتگه اوست
ز دل روغن کشادی بهر داغش   فکندی آتش دل در چراغش
چراغش را خرد پروانه کردی   ز عشقش عالمی دیوانه کردی
اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش   لوای خدمتش دارند بر دوش
بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر   همه پیشش ستاده دست بر سر
چه لطف است الله الله با کف خاک   که بربستی بر چرخش بفتراک
اگر جسمند و ر خود جان پاکند   همه در خدمت این مشت خاکند

همه از بهر

همه از بهر ما هر یک بکاری   دریغا نیست چشم اعتباری
ز ما که آشکارا و نهانست   ز لطف و رحمتت شرح و بیانست
اگر لطف تو دامن بر فشاند   ز ما جز نیستی چیزی نماند
بود بی رحمتت اجزای مردم   صفتهای بد ا   نیستی گم
ره هستی سراپا گر بپویند   عدم یابند اگر خود را بجویند
عدم بل کز عدم هم تحتی آنسوی   به بیای نهفته در عدم روی
ز بد ناید بجز بد نیک دانیم   تو ما را نیک کن تا نیک مانیم
کسی کو گریه کن بر خود شب و روز   که بگدازی بدود آتش اندوز
ولی آن گریه را سودی نباشد   که از تو در جگر دودی نباشد
شراری باید از تو در میانه   که دوزخ سوختن توان با زبانه
مهیا در خودی   داریم   به برقی که دود از خود بر آریم
درخشی شمع راه ما کن از خود   تو خود ما را شو و ما را کن از خود
کسی را کو ز خود کردی خوشش حال   برو گو هر فلک زن گوی اقبال
خوشا حال دل آنکس در نکوئی   که چوگان تو میگرداندش گوی
فلک گوی سر میدان آنست   که گویش در خم این صولجانست
بچوگان هوا داریم گوئی   هوس گرداندش هر دم بسوئی
بکش از دست چوگان هوا را   شکن بر سر هوا جنبان ما را
هوا را دست بسته   که ما را سخت دارد پا شکسته
هواهائی که آن ما را ابتانند   بهشت جسم دوزخهای جانند
ولی چون کعبه را انجا نه بپسند   حریم تست با بیگانه مپسند

گذشت پر صنم دل شد صد افسوس ‌ ‌ درو باشد پر از زنار و ناقوس
هوا بت شد هوس زنار ما را ‌ ‌ ازین زنار و بت باز آر ما را
بت و زنار این کیش است باطل ‌ ‌ بت ما بشکن و زنار بگسل
زبان مزدور نام تست زشت است ‌ ‌ که خدمتگار ناقوس و کنشت است
فکن سنگی بناقوسش که تن زن ‌ ‌ وگر بد جنبد او را بر دهن زن
بتاراج کنشت ما برون تاز ‌ ‌ صلیب هستی ما سرنگون ساز
نه در بگذار و نه دیوار اینجا ‌ ‌ بسوزان هر چه پیش آید درو غیر
ز ما درکش لباس بت پرستی ‌ ‌ هم اینها سوز و هم زنار هستی
اشارت کن که انگشت ارادت ‌ ‌ بر آریم از پی عرض شهادت
بما تعلیم نفی ما سوا کن ‌ ‌ شهادت ورد سر تا پای ما کن
شهادت غیر نفی ما سوا چیست ‌ ‌ ز بعد لای نفی الا خدا کیست
کسی کاو اندرین معنی رهی یافت ‌ ‌ بتلقین رسول هاشمی یافت

در توصیف شرع احمدی و بنا معرفت فرماید

حکیم عقل گر یونان زمین است ‌ ‌ اگر چه بر همه بالانشین است
بهر جا شرع بر مسند نشیند ‌ ‌ کسی جز در برون در نه بیند
بلی شرع است ایوان الهی ‌ ‌ نبوت را درو اورنگ شاهی
بساطی کش نبوت مجلس آراست ‌ ‌ کجا بوالفضولی را درو جاست
خرد هر چند پوید گاه و بیگاه ‌ ‌ نیابد راه جز بیرون درگاه
بکوشد تا کند بیرون دو رجاه ‌ ‌ چه نزدیک در آید گم کند راه
چه شد کو باشد کامی یا که گام ‌ ‌ چه پا نبود چه صد فرسنگ چه یک گام
بسا کوری که آید تا در بار ‌ ‌ چه چشمش نیست کوبد سر بدیوار
مگر هم از درون بانگی بر آید ‌ ‌ که چشم کردنش در آید

چنان شد ظلمت کفر از جهان دور ‌ ‌ که تا که خاک بت رویان شود نور
ز عزت مولدش با مکه آن کرد ‌ ‌ که اندر هر شبانروزی ازن و مرد

در نعت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم

سجود از چار حد هر گز گل ‌ ‌ بر ندش پنج نوبت در مقابل
هزاران ره سرا یک راه کرده ‌ ‌ سخن بر رهروان کوتاه کرده
سپرده ره بره داران مقصود ‌ ‌ همه غولان ره را کرده نابود
میان آب و گل آدم نهان بود ‌ ‌ که او پیغمبر آخر زمان بود
نداده با نفس یک حرف پیوند ‌ ‌ که نقش زر نگشته سکه مانند
ز جنبش گیر ازوی تا بآرام ‌ ‌ نبود الا رموز وحی و الهام
چه شد قلب آزمای آفرینش ‌ ‌ بمعیاری که دانند اهل بینش
نخست آورد سوی آسمان دست ‌ ‌ فلک را سیم قلب ماه بشکست
ز نقد خود چه دیدش شرمساری ‌ ‌ درستی دادش و کامل عیاری
که یعنی آمدم ای قلب کاران ‌ ‌ بکامل کردن ناقص عیاران
گرا قلب است ما نقد از شکستش ‌ ‌ درستش کرده بسپارم بدستش
نه در دستش همین شق قمر بود ‌ ‌ بهر انگشت از نیش صد هنر بود
بتحت هستی از خاص است و عام ‌ ‌ همه در حیطهٔ فرمان او رام
زمانه خانه زاد مدت اوست ‌ ‌ ز خورشید باز اندر خدمت اوست
ز رویش روز تابی وام کرده ‌ ‌ زمانه آفتابش نام کرده
چه میگویم بجنب رحمت عام ‌ ‌ بود بیهوده وام و نسبت وام
بشب از گیسوی خود داده باری ‌ ‌ بر او هر شب کواکب را نثاری
هم از گنجینهٔ جودش ستانند ‌ ‌ گهرهائی که بر مویش فشانند
دو دیده آسمان عمری بپا بش ‌ ‌ که گردد ذرهٔ خود دیگه کاهش

دمیده صبح دولت آسمان را — ز خواب انگیخته بخت جوان را
بشک از روز مرغان شب آهنگ — خزیده شب پره در فرجهٔ تنگ
میان روز و شب فرقی نشد بود — که هر سیاره خورشید دگر بود
شد از تحت الثری تا اوج افلاک — همه ره چون دلی از تیرگی پاک
همه روشندلان آسمانی — روان سوی سرای ام هانی
از آن دولت سرا تا عرش اعظم — ملایک بافته پر در پر هم
زمانه چار دیوار عناصر — حلی بربسته ز انواع نوادر
ز گوهرها که بوده آسمان را — براز در کرده راه کهکشان را
رهی آراسته از عرش تا فرش — براقی جسته بر فرش از در عرش
براقی گرمی برق از تکش وام — ز فرشش تا فراز عرش یک گام
ندیده نقش پا نقش کمانش — نسوده دست وهم کس عنانش
بمغرب نعلش ار خوردی نجاره — برآوردی ز مین جستی شراره
از آن زدی زمین پر خشم مهمیز — برآن سوی زمان جستی سبک خیز
چه اوصاف تک و پویش کنم ساز — سخن در گوش تا زدمش آواز
بهر جا آمده در عرصه پوئی — زمین و آسمان طی بود گوئی
بزیر پا درش هنگام رفتار — همی کردید مور خفته بیدار
نبودی چون دل عاشق قرارش — که خواهد جان عالم شد سوارش
خدیو جان عالم شاه لولاک — مقیمان درش سکان افلاک
بساط آرای خلوتگاه لاریب — سوار رهشناس عالم غیب
محمد سرور اسری بعبده — زمام نظم و عقد روز و شب ده
محمد حمله را سرخیل و سردار — جهان از آهنگ کفر از راه بردار
زهی عزت براق آن جهانگیر — که یک ایزدش بودی عنانگیر

وزان منزل

وزان منزل بماندم گرد شبگیر — دبستان دوم جا کرد چون تیر
عطارد لوح خود آورد پیشش — که اینم هست کن تعلیم خویشش
چه در بزم سیم آوازه انداخت — بجا در زهره ساز خود نهان ساخت
نبودی گر نهان در جا در او — شکستی ساز او را بر سر او
بکاخ چارمین جا ساخت در صدر — نهان شد ز شرم آن مه بدر
مسیح انجیل زیر آورد از طاق — که جلد مصحف است این کهنه اوراق
بیک حمله که آورد آنچنان گیر — ره مریخ را فتنه بود تسخیر
شدش بهرام با تیغ و کفن پیش — که کردم توبه از خونریزی خویش
گذر بر دار شرع مشتری کرد — باحکام خود او را رهبری کرد
که بشکن آلت ناهید چنگی — ز خون شو ایغ مریخ جنگی
از آنجا بر در دیر زحل تاخت — چه او را پیر راهب دید بشناخت
بگفتش داده بودندم نشانی — که تو پیغمبر آخر زمانی
شهادت گفت و جان در پای او داد — بشکر خنده حلوای او داد
ثوابت از دو جانب در رسیدند — دو شش درج گهر پیشش کشیدند
نظر در تحفه شان نگشود و در تاخت — ز پیشش غیب شادروان برانداخت
گذر بر منتهای سدره فرمود — بسدره جبرئیلش کرد بدرود
عماری دار شد رفرف از آنجا — بصحن بارگاه قدس زد پا
دوئی برقع بر افکند از میانه — دوئی شد مست وحدت جاودانه
در آن خلوت که آنجا گم شود هوش — نگردد از جمع همنامان فراموش
زبان بی‌زبانی راز سر کرد — بگوش جان دلش بشنید و بر کرد
در آن دیوان بنه دراز یاد ما را — خطی آورد و کرد آزاد ما را
زبان بستم که سر این حکایت — خدا داند و شاه ولایت

ولایش عروة الوثقی جهان را   بدو نازش زمین و آسمان را
ز پیشانیش نور وادی طور   جبین و روی او نور علی نور
دو انگشتش در خیبر چنان کند   که پشت دست حیرت آسمان کند
سر انگشت ار سوی بالا فشاندی   حصار آسمان را در نشاندی
یقین او ز گرد ظن و شک پاک   گمانش برتر از اوهام و ادراک
رکاب دلدل او طوقی از نور   که گردن را بدان زینت دهد حور
دو نوک تیغ او پرکار دارای   ز حفظش دور ایمان را حصاری
دو لمعه نوک تیغ او ز یک نور   دو عین را کرده از چشم دوئی دور
شد از تیغ دو سر کار دو انگشت   برای چشم شرک و شک دو انگشت
سر تیغش بحفظ گنج اسلام   دهان اژدهای لشکر آشام
چو لای نفی نوک ذوالفقارش   بجستی نفی شرک و کفر کارش
سر شمشیر او در صفدری داد   ز لای لافتی الا علی یاد
کلامش نایب وحی الهی   گواه این سخن ره تا بماهی
لغت فهم زبان هر سخن سنج   طلسم آرای نقد راز هر گنج
وجودش اولین دم تا باخر   مبرا از صغایر وز کبایر
تعالی الله زهی ذات مطهر   که آمد نفس او نفس پیمبر
دو نهر فیض از یک قلزم جود   دو شاخ رحمت از یک اصل موجود
بعینه همچو یک نور دو دیده   که آن را چشم کوته بین ندیده
بس این شاهد که بود از دوئی دور   که احمد خواند با خویشش ز یک نور
دوئی در اسم اما یک مسمی   دو من آری ز فکر یک معما
گر این یک نور بر رخ پرده بستی   جهان جاوید در ظلمت نشستی
نخستین نخل باغ لایزالی   بدو خرم ریاض ذوالجلالی

کسی ۱۷

کسی را کاین هما بر سر نشیند   ببالا دست اسکندر نشیند
ز تاج خسروی معراج یابد   جهان در سایهٔ او باج یابد
فلک در خطبه اش جائی نهد پای   که هست از منبرش صد خطبه بالای
بمنشوری که طغرا شد بنامش   نویسد از امیران کلامش
سخن را من غلام خانه زادم   ولیکن اندکی کاهل نهادم
بخدمت دیر دیر آیم از آنست   که با من گاه گاهی سرگرانست
کنم گر خدمت شایسته زین پس   که نبود پیشخدمت تر ز من کس
از آن بر آستانش ایستاده   قرار ذره گی با خویش داده
کمالست او همه من جمله نقصم   قبولم کرده اما بر نقصم
بدین خورشید اگر چه ذره مانند   نخواهم ماند تا جاوید پیوند
ولی این نام بس زین جستجویم   که در سلک هواخواهان اویم
چه شد کاین کور طبعان لطف نشناست   گر این خورشید کوری دیدن شناست
کنندم زین هواداری ملامت   من و این شیوه تا روز قیامت

بیا وحشی خموشی تا کی و چند   خموشی گرچه به پیش خردمند
خموشی پرده پوش راز باشد   نه مانند سخن غماز باشد
چه دل را محرم اسرار کردند   خموشی را امانت دار کردند
بر آنکس گر همه گیسو نشسته   خموشی رخنهٔ صد عیب بسته
خموشی بر سخن گر در نبستی   ز آسیب زبان کی سر برستی
بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد   کند هنگامهٔ جان بردن سرد
زبان آدمی با آدمی زاد   کند کاری که با خس میکند باد
زبان بسیار سر بر باد داده است   زبان سر را عدوی خانه زاد است

در بیان مقام عشق

نوای عشق را کن پرده ساز | که در طاس سپهرش پیچد آواز
فلک بی‌نغمه کن حرف وفا را | برآر از چنگ ناهید این نوا را
حدیث عشق گو کز جمله آن به | ز هر جا قصهٔ آن داستان به
محبت نامه از خود برون آر | تو خود دانی نمی‌گویم که چون آر
نوداری ز عشق آتش زبان | زبانش از زبان جاگیر از آن
زبان جاگیر از آن آتشین است | چو شمعش آتش اندر آستین است
کسی کش آن زبان در آستین نیست | زبانش نیست تا آتشین نیست
حدیث عشق آتشبار باید | زبان آتشین در کار باید

در طعن ارباب دعوی فرماید

بجز با کفش خفاشی که تا چند | سوی خورشید بینی دیده در بند
ازین پیکر که سازد چشم خیره | چرا عالم کنی بر خویش تیره
ز نشتر هاش کالماس دیدهاست | بغیر از تیرگی چشمت چه دیدهاست
چه دیدی کاینچنین بیتابی ازوی | طپیدن چون ماهی بی‌آبی ازوی
ترا جا در مغاک او را بر افلاک | برو کوتاه کن دستش ز فتراک
چو پروانه طلب داری که آن یار | کنی پیرامن خویشت دهد بار
چو نیلوفر درین سودای باطل | نمیدانم چه خواهی کرد حاصل
کفش گوئی افسوس افسوس | تو با می بینی و من پر طاوس
تو شبهای سیه دانی چه دانی | فروغ این چراغ آسمانی
تومی پیما سواد شام دیجور | ندارد کفهٔ میزان این نور
ترازوئی که باشد بهر انگشت | بود سنجیدن کافور از آن زشت
همین بس حاصلم زین شغل سازی | که با خورشید دارم عشقبازی
ازین به دولتی خواهم در ایام | که تا خورشید باشد باشدم نام

ز منی هیچ جز میلی در آغاز | ز اصل عشق اگر یابی نشان باز
اگر یک شعله و رخود صد هزار است | باصلش باز گردی یک شرار است
شراری باشد اول آتش انگیز | کز استیلاست آخر آتشش تیز
لقای این شعله‌ها را در جگر باد | ازین آتش دل ما پر شرر باد
ازین آتش دل آنرا که داغیست | اگر طوفان شود آنرا فراغیست
کسی کش نیست این آتش فراخست | سراپا گر همه جانست مردست
اگر صد آب حیوان خورده باشی | چه عشقی در تو نبود مرده باشی
مدار زندگان بر چیست بر عشق | رخ پاینده‌گان بر چیست بر عشق
ز خود بگسل ولی زنهار زنهار | بعشق آویز و عشق از دست مگذار
بعین عشق هر کاو دیده ور شد | همه عیب جهان پیشش هنر شد
هنر سنجی کند سنجیدهٔ عشق | نه بیند عیب هر گز دیدهٔ عشق

در مکالمهٔ مجنون با آن بیخبر از مقام عشق گوید

بمجنون گفت روزی عیب جوئی | که پیدا کن به از لیلی نکوئی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست | بهر عضوی ز اعضایش قصوریست
ز حرف عیب جو مجنون بر آشفت | در آن آشفتگی خندان شد و گفت
که گر بر دیدهٔ مجنون نشینی | بغیر از خوبی لیلی نه بینی
تو کی دانی که لیلی چون نکوئیست | کز و چشمت همین بر زلف و روئیست
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز | تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو می بینی و من پیچش مو | تو ابرو من اشارتهای ابرو
تو لب می بینی و دندان که چونست | دل مجنون ز شکر خنده خونست
کسی را کو تو لیلی کرده نام | نه آن لیلی است کز من برده آرام
اگر می بود لیلی بد نمیبود | ترا رد کردن آن حد نمیبود

اگر گوید در آتش رو روی خوش / گلستان دانی آتشگاه آتش
وگر گوید که در دریا فکن رخت / روی با رخت و منت داری از بخت
بگردن پاس داری طوق تسلیم / نیابی فرق از امید و از بیم
ز هجرت غم دهد نه وصل شادی / یکی دانی مراد و نامرادی
اگر صد سال پامالت کند درد / نبا میزد بطرف دامنت گرد
بهر فکر و بهر حال و بهر کار / چه در فقر و چه در ننگ و چه در عار
بهر صورت که بنود ناگزیرت / بجز معشوق نبود در ضمیرت

در مکالمهٔ فرهاد با آن برد و تحقیق مقامات دیگر فرماید

یکی فرهاد را در بیستون دید / ز وضع بیستونش باز پرسید
ز شیرین گفت در هر سو نشانیست / بهر سنگی ز شیرین داستانیست
فلان روز اینطرف فرمود آهنگ / فرود آمد ز گلگون بر فلان سنگ
فلانجا ایستاد و سوی من دید / فلان نقش از فلان سنگم پسندید
فلانجا ماند گلگون از تک و پوی / بگردن بردمش تا فلان سوی
غرض زین گفتگو بودش همین کام / که شیرین را بتقریبی برد نام
ز با ندان رموز کیمیا کیست / که گویم حل و عقد کیمیا چیست
نه بحث ما در آن امر محال است / که در اثبات و نفیش قیل و قال است
سخن در کیمیای جسم و جان نیست / که گر خود کیمیائی هست آنست
بیا زین کیمیا زر کن مست را / توانگر کن وجود مفلست را
مراد از کیمیا تاثیر عشق است / که اکسیر وجود اکسیر عشق است
بدین اکسیر اگر خود را زند سنگ / عیار سنگ را باشد ز زر ننگ
بدین اکسیر اگر خود را زند خاک / طلائی گردد از هر تیرگی پاک
صفات عشق را اندازه نیست / کجا گر عشق حرف تازه نیست

لبش را خشک شد سرچشمهٔ نوش / بکلی نوشخندش شد فراموش
در آن پیری که صد غم حاصلش بود / همان اندوه یوسف در دلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند / بیوسف بود از هر چیز خرسند
سر موئی ز عشق او نمیکاست / بجز یوسف نمی گفت و نمیخواست
کمال عشق در وی کارگر شد / نهال آرزویش بارور شد
بدو نوگشت ایام جوانی / مشنی کرد دور زندگانی
بمیرد آنکه داد بندگی داد / دوباره عشق او را زندگی داد
اگر میبایدت عمر دوباره / مکن پیوند عمر از عشق پاره

در توصیف حسن معشوق آغاز فرماید

بهر جا حسن بیرون مینهد پای / رخی از عشق هست آنجا مهیای
نیازی هست هر جا هست نازی / نباشد ناز اگر نبود نیازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز / که آید چشم لیلی بر سر ناز
ایاز ار جلوه مدهد بناز است / نیاید همچو محمودی خریدار
میان حسن و عشق افتاده آشوب / ز ما غیر از نگاهی ناید از دور
نه عذرا آگهی دارد نه وامق / که میگردند چون معشوق و عاشق
زلیخا خفته و یوسف نهفته / نه نام و نه نشان هم شنفته
نه بیرون آگهی نه از درون بوی / بهم ناز و نیاز اندر تکاپوی
نیاز و ناز را رابیت بعیوق / نه عاشق زان خبر دارد نه معشوق
ز راه نسبت هر روح با روح / دری از آشنائی هست مفتوح
از اینده گان بردی پیر دو بازاست / ره آمد شد ناز و نیاز است
میان هر دو دل کاین ره بود باز / بود در راه دایم قاصد راز
همه عالم اگر گردند همدست / نگهان این ره کایند توان بست

بر آن کش کار فرمائی کند کار ... سراغ کارکن کاریست دشوار
نیاید کارها بی کارکن راست ... اگرچه عمده سعی کارفرماست

در بنای عشق خسرو و شکر فرماید

درین خرم اساس دیرنبیاد ... بحسن خاطر هرکس بود شاد
بود هر دل بذوق خاص دربند ... ز مشغولی بشغل خاص خورسند
برون از نسبت هر اشتراکی ... سرشته هر گلی از آب و خاکی
از آن گل شاخ امیدی دمیده ... بنشو خاص از آن گل سرکشیده
بنوعی گشته هر شاخی برومند ... یکی را زهر در بار و یکی قند
مذاق هر یک از شاخی برد بهر ... یکی را قند قسمت شد یکی زهر
ولی آنکس که با تلخی کند خوی ... ننازد کیجهان زهرش ترش روی
کسی کز قند باشد چاشنی یاب ... باندک تلخی گردد عنان تاب
ترش رویش کند یک تلخ بادام ... شکر جوید کز و شیرین کند کام
چه خسرو را ز ابرا آلوده شد قند ... ز زهر چشم شیرین شکرخند
نبودش تلخ آن زهر پر از نوش ... که دادش عشوه آن ماه قصب پوش
اگرچه بود زهری شهد مانند ... بجانش کیجهان تلخی پراکند
چنان آزرده گشتش طبع نازک ... که عاجز گشت نازش از مدارک
لبش با گریهای خنده آلود ... لبش پر زهر و زهرش شکرآلود
دلش پر شکوه جانش پر شکایت ... ولی خود دیر پروا در حکایت
درون پر جوش و دل با سینه در جنگ ... سوی بازار شکر کرد آهنگ
مزاج شاه نازک بود بسیار ... ندارد طبع نازک تاب آزار
بود نازک دو طبع اندر زمانه ... که جویند از پی رنجش بهانه
یکی طبع شهان و شهریاران ... یکی از گلرخان و گلعذاران

چو خسرو

در دوری خسرو و شیرین فرماید

چه خسرو جست از شیرین جدائی ... معطل ماند شغل دلربائی
بغایت خاطر شیرین غمین بود ... وزان سر دلقی اندوهگین بود
ز بی یاری دلش بود آنچنان تنگ ... که بودی با در و دیوار در جنگ
دلش در تنگنای سینه جسته ... بلب جان در خبرگیری نشسته
بجاسوسان سپرده راه پرویز ... خبر دار از شمار گام شبدیز
اگر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ ... وزان خوردن شرر جستی از سنگ
هنوز آثار گرمی با شرر بود ... کز او در مجلس شیرین خبر بود
خبر دادند شیرین را که خسرو ... بشکر کرد پیوند هوس نو
از آن پیمان شکن یار شکرنوش ... تف غیرت نهادش بر جگر جوش
از آن بدعهد و پیمان قدم سست ... تراوشهای اشکش رخ بخون شست
از آن خشمی که بر دل کار کرد است ... گذار گریه بر خون جگر داشت
از آن نیشش که بر دل کار میکرد ... درون سینه را افکار میکرد
ز غیرت بر دلش میکرد کاری ... کز آسیبش توان کردن شماری
دو جا غیرت کند زور آزمائی ... چنان گیرد کز و نتوان رهائی
یکی آنجا که عاشق نپسندد ... ز شمع خویش بزم غیر پرنور
دگر جائی که معشوق وفاکیش ... نپسندد نو گلی با مبل خویش
چه شیرین را ز طبع غیرت اندوز ... شکست اندر دل آن خار جگرسوز
بر آن میبود کارد چاره پیش ... که بیرون آردش از سینه خویش
ولی هرچند کوشش بیش میکرد ... دل خود را فزون تر ریش میکرد
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت ... که آسان مهر ش از دل بر توان داشت
چه در طبع کسی ذوقی کند جای ... کمن باور کز و بیرون نهد پای

ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ / بر آن شد تا پرد زان گوشه کاخ
نهد بر شاخساری آشیانه / شود ایمن از آن مرغان خانه
ز کار خویش بر دارد شماری / کند کاری که ماند یادگاری
ز پرکاری کشد طرح اساسی / که از کارش کند هر کس قیاسی
بشغل خویش را مشغول دارد / ز خسرو طبع را معزول دارد

در مکالمهٔ شیرین با یکی از پرستاران خود فرماید

یکی را از پرستاران خود خواند / کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که دیدی کآشنائیهای مردم / بمردم بیوفائیهای مردم
بنام ایزد زهی یاری و پیوند / عفی الله زهی پیمان و سوگند
چه تخمی رست از آب و گل من / دلم کرد این که لعنت بر دل من
تو او را بین که ما را خواند بر خوان / خودش گردید دیگر جای مهمان
بیا زار شکر خود کرده آهنگ / سر البستان خسرو چون قفس تنگ
چه اینجا پاس این دیوار دارم / همانا فرض تر زین کار دارم
بخسرو ماند این بستان سرایش / موافق نیست با طبعم هوایش
فقیر آن بلبل مسکین مدروی / که اینجا با گلی خو کرد و سر دی
یکی ز رنگ گلی خواهم شکفته / غزالی بر طرف با لاله خفته
ز سر چشمها پیوسته با نم / بساط سبزها نگسسته از هم
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ / گلش خوش رنگ و مرغانش خوش آهنگ
چنین جائی برای من بجویید / بپویید و رضای من بجویید
گزین مهمان نوازیهای بسیار / بسی شرمنده‌ام از روی آن یار
باین مهمانی و مهمان نوازی / توان صد سال کردن عشقبازی
بزرگی گر دو مهمانرا نگه داشت / چنین دارند مهمان را که او داشت

بشیرین آگهی دادند از آنجایی / و زان آب و هوای رغبت افزایی
که در دامان کوه و کوهساری / که تا کوه است از آنجا
یکی صحراست پیش او گشاده / فضای او صد اندر صد زیاده
اگر بر سبزه اش پوئی بفرسنگ / سر موئی نیابی زعفران رنگ
رسیده سبزهایش تا کمرگاه / درختانش زده بر سبزه خرگاه
گشاده چشمه از قلهٔ کوه / گل و لاله بگرد چشمه انبوه
فتد و ریزد چو بر دامان کهسار / رگ ابریست پنداری گهربار
خورد بر کوه و گوید سنگ بر سنگ / صدای او رود فرسنگ فرسنگ
پر انداز پر زده مرغابیانش / بجای موج بر آب روانش
زمینهایش ز آب ابر شسته / درو گلهای رنگارنگ رسته
بساطش در نقاب گل نهفته / گل و لاله است اندر هم شکفته
اگر گلگون در آن گردد عنانکش / دگر آنجا بود نعلش در آتش
نسیمش را مذاق باده در پی / همه جایش برای صحبت می
اگر شیرین در آن بزمی نهد نو / دگر یادش نیاید بزم خسرو
ز کنج چشم شیرین اشک غلطید / ز بخت خود میان گریه خندید
که گویا بخت شیرین راند امید / که بر روی آینه افسانه خوانید
شکر تلخی دهد از بخت شیرین / زهی شیرین و جان تلخ شیرین
چو شیرین تلخ بهری تلخ کامی / ز شیرینی همی تا نیغ بنامی
اگر سوی ارم شیرین نهد روی / ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای / نهد عیش از در دیگر برون پای
اگر چین است اگر بتخانهٔ چین / بود زندان چه خوش شد بخت شیرین
دل خوش باید و میاید ز گلزار / چه دل خوش نیست گل خار است ای یار

در حرکت شیرین بسمت خسرو فرماید

بت پرشکوه ماه پرشکایت — گل خوش لهجه سرو خوش روایت
سهی سرو سرکرده نازک مزاجان — رواج آموز کار بی‌رواجان
نمک پاش جراحتهای ناسور — ز سر تا پا نمک شیرین پر شور
گره در گوشهٔ ابرو فکنده — دهان از تنگی بسته راه خنده
مزاجی در تعرض دیر خورسند — عتابی با عبارت داده پیوند
برخاستن زود خیز و گرم پایه — چو دانا در بنای سست پایه
اشارت کرد تا گلگون کشیدند — ز مشکو رخت در بیرون کشیدند
برون آمد ز مشکو دل پر از جوش — نهانش صد هزاران زیر روپوش
بخاصان گفت کذارید زنهار — که دیگر باشدم اینجا سروکار
ز هر جنسی که هست از ما در اورنگ — برون آرید ازین غمخانهٔ تنگ
ز هر جنسی که هست از ما در این کو — برون آرید ازین برگشته مشکو
که از ما بر عزیزان تنگ شد جای — نمی بینیم بودن را درین رای
کنیزانی کلید گنج در مشت — غلامانی قوی دست و قوی پشت
درون رفتند و درها برگشادند — متاع خانها بیرون نهادند
مقیمان حرم کاین حال دیدند — بیکبار از حرم بیرون دویدند
که ای سرخیل ما شیرین بدخوی — متاب از ما چنین یکبارگی روی
که ای سرخیل ما شیرین چه در رای — مکش از ما چنین یکبارگی پای
نه آخر خود جنس این بوستانیم — چرا بر خاطرت زینسان گرانیم
نه آخر عزت داغ تو داریم — چرا زینگونه در پیش تو خواریم
شدی خوش زود و سیر از دوستداری — مکن کاین نیست جز بی‌اعتباری
زدی خوش زود و پا بر آشنائی — مکن کاین نیست غیر از بیوفائی

خود اندر پیش و آن پوشیده رویان — پر افکنده ز پس افتان و خیزان
بلی آنرا که اندوهی است از پی — نبیند اندکی ره چون کند طی
همی راند که افتد پیش و راند — نداند تا که آمد یا که ماند
براند القصه تا آن دشت کهسار — بجز من دید گل سنبل بخروار
هوائی چون هوای طبع عاشق — هوایش را هوائی بس موافق
لبش را عهد نو شد با شکرخند — نگه را تازه شد با غمزه پیوند
ز چشم خوابناکش فتنه برجست — بجد مستکاری قدش کمر بست
روان شد ناز در پیش خرامش — نیازی بود در هر نیم گامش
غرور آمد که عشق و هم از دور — که گرد آرد ضرورت حسن مغرور
در اندیشید شیرین — که جائی با هزار اندیشه در پیش
چها میگوید این طبع هوسناک — بفکر هست با این حسن بیباک
طبیعت مستعد ناز می یافت — در ناز و کرشمه باز می یافت
نسیمی کامدی از دشت و راغش — ز بوی عشق پر کردی دماغش
اگر بر گل اگر بر لاله دیدی — نهانی از خودش در ناله دیدی
ز هر برگی در آن دشت شکفته — نیازی یافتی در خود نهفته
ز لعلش کاروان قند سر کرد — به سبزه دادن خود لب پر شکر کرد
که اینجا خوش فرود آمد دل من — ازینجا گشت پنداری گل من
عجب دامان کوهی دلنشین است — تعالی الله چه خرم سرزمین است
همیشه ساحت آن جای من باد — بساط آن نشاط افزای من باد

در تعریف بنائی که شیرین کرده فرماید

بنائی را که باشد حسن بانی — نهد اول پیش بر مهربانی
بهیکر وزش رساند پایه جائی — که گردد چون فلک عالی بنائی

براه افتیدهان کاین سبب آزین | بباید رفت اندر جیب شیرین
قیاسی در اساس کارشان کرد | بقدر کار زر در بارشان کرد
بقطع ره درنگ از باد بردند | گرو ز آتش بسبق از باد بردند
گزیدند از هنرمندان نامی | دو استاد هنرمند گرامی
بکار خویش هر یک صد هنرمند | هر انگشت هر یک صد هنرمند
یکی از خشت و گل معجزنمائی | خورنق پیش او بیقدر جائی
عجب پاکیزه دست و سخت استاد | خود دستش خوب و بنایش سخت بنیاد
اگر بام فلک کردیی گل اندود | هر انگشتش نکردیدی گل آلود
بنائی بر سر آب ار نهادی | بنالیش تا قیامت ایستادی
باعجاز هنر بر یک کف دست | هزاران سقف بر یکبار می بست
در آن کاری که فکرش در گرو بود | چنان دستش بصنعت تیزرو بود
که تا بر ذهن میزد فکر برکار | بخارج خشت آخر بود در کار
دگر پر صنعتی گرتیشه بر سنگ | نمودی طرح بر صد نقش ارژنگ
قوی دست و قوی گردن قوی پشت | بفرباد آهن و پولاد در مشت
سرا گر زدی بر سنگ خاره | چو تیشه کردی او را پاره پاره
سبک کردی چه دست تیشه در سای | تراشیدی بکس را شهد از پای
وگر گشتی گران بر تیشه اش دست | بباد دست کوهی ساختی پست
هنرمندی که گاه خورده کاری | چه دادی تیشه را پیکرنگاری
پر هر پشه گر میشش بتعجیل | نمودی بر پرش صد پیکر پیل
بر آن صنعتگران دانش اندیش | برون دادند زمینان قصه خویش
که زیر پرده ما را حکمرانی است | که چون پرویز او را همعنانی است
بارمن سکه شاهی بنامش | ولی از ماه تا ماهی غلامش

برو گر زین دو در دستت یکی نیست | که در دستت کمند زیرکی نیست
بگفتندش که ما صنعت شناسیم | هنر را پایه قیمت شناسیم
هنر کمیاب باشد زر بسی هست | هنر چیزیست کو با کم کسی هست
هر آن جوهر که نایابست کانش | چه پیدا شد بود نرخ گرانش
بزر نرخ هنر نیست از هنر دور | چه نیکو گفت آن استاد مشهور
هر آن صنعت که بر سنجی بمالی | بهای گوهری باشد سفالی
بگنج سیم و زر بنواختندش | بشغل خویش راضی ساختندش
بتعریف و بتحسین و بتمکین | بظاهر از خود و پنهان ز شیرین
بتعریف و بتحسین و بتعظیم | باحسان و بانعام زر و سیم
چنان کردند صید دام خویشش | کز ایشان سعی رفتن بود بیشش
بمزد تیشه سنج سخت بازو | چو زر کردند گوهر در ترازو
نگارگار فرمایان برآشفت | گره بر گوشه ابرو زد و گفت
گر از بهر زر ما تیشه سنجیم | ز میل طبع خود زینسان نرنجیم
چه پایه زر که ما بر باد دادیم | از آن روزی که بازو بر گشادیم
ز ذوق کارفرما کارسازیم | ز مزد کارفرمایی نیازیم
بلی گفتند در پیشانی مرد | نوشته حالت پنهانی مرد
برای صورت باطن نمائی | چنین آئینه باشد خدائی
ز گنج آسوده باشد آن هنرسنج | که پنهانش هر بازوست صد گنج
تهی دستی حزین شد از چه قوت | که او را نیست بازو بندیا قوت
بناخن تنگدستی کو بکن کان | کش این گوهر نباشد در بن کان
ترا نیم محتاجی بزر نیست | که صد گنج بهای یک هنر نیست
بذوق کارفرمایش نه پای | که خیزد ذوق کار از کارفرمای

هوای دل چه کرده رغبت انگیز   زجانه فریاد برخیزد که برخیز
تقاضای دل آمد ورد ورد   تن از جان فرو سازد جا زتن فرد
هوس را در گریبان چنگ افتاد   صبوری را اجل در بستر افتاد
دل پر آرزو جان هواخواه   سراپای وجود آماده راه
بایشان گفت اگر رفتن ضرورست   توقف از صلاح کار دورست
گرفتش عزم راهی جزم شد بیش   چو محبوسان بود در خانهٔ خویش
بزندان کرد روند از باغ و بستان   درنگ بوستان بندست و زندان
چه دیدندش برفتن استواری   در آن ناسازگاری سازگاری
ستودندش بتعریف و تحسین   بظاهر از خود و پنهان ز شیرین
طلب کردندش اسپش پا نهادند   عرض را رخت در صحرا نهادند
جهانیدند بر صحرا انبوه   عنان دادند بر هنجار انبوه
بذوق خویش هر یک تحفه پیوند   سخن را بر مذاق خود
عمل پیوند عشق تازه آغاز   نهان از یکدگر در پوشش راز
ازین پرسید آداب نشاطش   وزان ترتیب اسباب نشاطش
کدامین غنچش با طبع مشتاست   مزاجش با کدامین میل پیش است
که در بزمش بساط آرائی از چیست   بساطش را نشاط افزائی از چیست
مذاقش را چه زهر است و چه شکر   هوس سوز است طبعش یا هوس‌گر
دلش سخت است یا زر سست خو نیست   عتابش بیش یا لطفش فزونست
غروری خواهدش بودن بنازی   که اسباب غرورش هست بسیار
بگویندم که رخش بی‌نیازی   کجا نازد کجا آید بیاری
بگفتندش که آری غرورست   ولی جائی که استغنا ضرورست
تغافلهای او با تاجداران   تواضعهای او با خاکساران

سواری چه

سواری چه سوار لعب دانی   سواری خود سر جای یکتا بنی
چه خسرو گر چه خسرو صد هزارند   چه او ده سرکند دنباله دارند
بتازد از کرانه تا میانه   ببالا بُرده دست و تازیانه
بشوخی از پی این یک دو اند   ببازی بر سر آن یک جهانند
کنون هر جا که هست اندر سوار است   شکار انداز گنگ کوهسار است
بگفتا وه چه خوش باشد که تا گاه   سمندش را گذر افتد درین راه
بگفتش شه که راهی نیست بسیار   ازانجا تا بدان دامان کهسار
عجب نبود که آید از پی گشت   که نزدیک است آن صحرا بدان دشت
یکی صد گشت شوق و اضطرابش   زدل بیچاره طاقت رفت و تابش
هجوم آورد رغبتهای جانی   سراپا دیده شد در دیده بانی
نگاه بوی نظر از حد گذشته   در آن صحرا نگاهش بهن گشته
بیک دیدن همه دشتش نظرگاه   نشاند صد نظر بر یک سر راه
بلی چون آرزو در دل نهد گام   نظر کرده مجاور در سر گام
بوسواسش نگاه آرزومند   براه آرزو سالی شود بند
اساسی دارد این امید دیدار   که نتوان کندنش کاهی ز دیوار
اگر صد تیشه حرمان شود تیز   نگردد گرد این نخل ثمر خیز
نفس سایه بنای استوارش   نسازد کهنه طول انتظارش
خوشا امید و امید خوش انجام   که در ریزد بیک بار از در و بام
خوش است امید اگر آید و داد   خوشا بخت کسی کاید لبش شاد

رفتن شیرین بتفرج صحرا و دیدن فرهاد در انجهت عمارت بیستون

چه شیرین خیمه زد بر طرف کهسار   بر آن کز غم شود لختی سبکبار
مدارا با مزاج خویش میکرد   حکیمانه علاج خویش میکرد

[illegible]

چه شد نزدیک از گرد تکاپوی — غبار دامن افشاند بر آسوی
فرو جستند و رخ بر خاک سودند — برسم بندگان خدمت نمودند
نگار نوش لب با شکرخند — عبارت را بشکر داد پیوند
بشیرین بذلهای شکر آمیز — بقدر وسع هر یک شد شکرریز
سخن چون میشد از نسبت بنسبت — چنین با صنعت داراب صنعت
بگفت از اهل صنعت تا که باشد — ز صنعت پیشه‌گان با خود که دارد
بگفتند از فنون صنعت آگاه — دو صنعت پیشه آوردیم همراه
دو مرد کاردان در هنر طاق — بمنشور هنر مشهور آفاق
نسق بند رسوم بی‌شماری — هزار استاد از ایشان پیشه‌کاری
چه افسونها که بر هر یک دمیدیم — که آخر بوی تا شیری شنیدیم
نخستین کاردان بیای پرکار — نمی‌جنباند از جا پای پرکار
بهر سحری که می‌بستیم تمثال — دمیدی باطل السحری بدنبال
بهر افسون که میبردیم نادر — بیک جنباندن لب دفع میکرد
لب از عذر آوری برهم نمی‌بست — یک آری از لبش بیرون نمی‌جست
چه با یه گنج و سیم و زر گشادیم — که تا با او قرار کار دادیم
زهی پرعقده کار پیشوایی — که چون زر نیستش مشکل گشایی
عجب چیزیست زد جایی که زر هست — بآسانی مراد آید فرا دست
بلرزد کاردان زانکار پر سیم — که بر نامد زآهن زر و سیم
بما از سنگ فرسا کار شد تنگ — که کم از آهن بود پیش او زر و سنگ
غرور همتش را پایه زان پیش — که سنجد مزد کس با صنعت خویش
تعجب کرد ماه مهرپرور — که چون این حرف را باور توان کرد
که مردی کش بود این کار پیشه — که سنگ خاره فرساید بتیشه

[illegible]

جاند

جاند آمدم بروی دشت گلگون — لبی پرخنده و چشمی پرافسون
ببازی ساحت گلگون ز اسپ پای — خبر در ابر و پای صبر از جای
بسوی مبتلای نو عنان داد — هزارش فتنه سر در ملک جان داد
چه میگویم نه جای این بیانست — بیان این سخن صد داستانست

در توصیف تعریف عشق فرماید

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام — همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشا پیمان خوشا عهد خوش عشق — خوشا آغاز عشق و آتش عشق
اگر چه آتش است و آتش افروز — مبادا الم که خوش سوزیست یا سوز
چه خوش عهدیست عهد عشقبازی — خصوصا اول آن جانگدازی
هر آن شادی که بود اندر زمانه — نهادند از کرانه در میانه
چه یکجا جمع شد این شادی عام — شدش آغاز عشق و عاشقی نام
بتان کاردان خوبان پرکار — در آغاز وفا یارند خوش یار
ولیکن از دمی فریاد فریاد — که عشق تازه گردد دیر بنیاد
چه دید از دور شیرین عاشق نو — سبک در ساحت گلگون سبک رو
هر جانب که میشد در تک و تاز — بجای گردش از ره خواستی ناز
براه آن غبار توتیاسای — همه تن چشم مرد حیرت افزای
عنان از دست کرده لعبت مست — که آن عاجز بآن آسان برد دست
نجنده مصلحت دیدی فریبش — که چون غارت کند صبر و شکیبش
اداها در میان دلربایی — نگه‌ها گرم و حرف آشنائی
بهر گامی که گلگون برگرفتی — اسیر نو نیاز پی درگرفتی
باستقبال هر جولان نازی — دو اهیندی برون خیل نازی
کششی بود از دو جانب شاهد و — بمیزان محبت هم ترازو

[illegible]

صدت مسکین چو من در جانگدازی همیشه کار تو مسکین نوازی
یکی مسکینم از چین نام فرهاد غلام تو ولی از خویش آزاد
کنون یک حلقه ام در گوش باید طریق بندگی من تا بجا آید
بیا این بنده را در بیع خود آر پشیمان گر شوی آزادش انگار
بشیرین بذله شیرین شکرریز برون داد این فریب عشوه آمیز
که ما را بنده باید وفادار که نگریزد اگر بیند صد آزار
قبول خدمت ما سخت کاریست در این خدمت دگرگونه شماریست
دلی باید ز آهن جانی از سنگ که نتواند زدن در کار ما چنگ
اگر این جان و دل داری بیا پیش وگرنه باش بر آرای خویش
بگفتش کامدل و جان جای عشقت وجودم عرصهٔ غوغای عشقت
همیشه کار حورت امتحان باد دلم را تاب و جانم را توان باد
اگر بر سر زنی شمشیر تیزم مبادا قوت پای گریزم
مرا آزار کن تا میتوانی وفاداری ببین و سخت جانی
دل و جان کردم از فولاد آذرفوز که برق این امیدم شد دردسوز
بتابان کوره در امتحانم که تا بینی چو فولاد است جانم
بگفتا ترسم این جان چو فولاد که از سختیش با من بیکسی یاد
چه خوی گرمم آتش برفروزد اگر یاقوت باشد هم بسوزد
جوابی گرم گفتش آتش آلود که اینک جان برآر از خرمنش دود
در آن وادی که میل دل زند کام چه باشد جان که او را کس برد نام
من و میل تو با من میل جان چیست دگر جان را که خواهد دید جان کیست
شکرلب گفت کاین میل از کجا خاست بگفتا زیکدگر حرف آشنا خواست
بگفتش کان چه حرف آشنا بود بگفتا مژدهٔ چند از وفا بود

بگفتا

بگفت از گلرخان بیند وفا کس بگفت این آرزو عشاق را بس
بگفت این عشقبازان خود کیانند بگفتا سخت قومی مهربانند
بگفتا کیست این مهربانی بگفتا سست تا گردند فانی
بگفتا چون فنا گردند عشاق بگفتش همچنان باشند مشتاق
بگفتا نخل مشتاقی دهد بار بگفت آری ولی حرمان بسیار
بگفتا درد حرمان را چه درمان بگفتا دادی وصل از درد حرمان
بگفتش لاف عشق و ناله بیجاست بگفتا درد حرمان ناله فرماست
بگفت از صبر باید چاره سازی بگفتا صبر کو در عشقبازی
بگفت از عشقبازی چیست مقصود بگفتا رستگی از بود و نابود
بگفتا میتوان با دوست پیوست بگفت آری اگر از خود توان رست
بگفتا وصل به یا هجر از دوست بگفتا هرچه میل خاطر اوست
ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد یکی گوهر برآورد بحث فرهاد
نشد خوبی عنان جنبان بازی گران کوهکن دست نیازی
چه حسن و عشق در جولانگه ناز عنان راندند یکی در تک و تاز
نگهبانان ز هر سو دررسیدند دو مرغ خوش نوا دم درکشیدند
حکایتها بر لب نیم گفته شکسته مثقب و در نیم سفته
سخن را پردهٔ نوباز کردند ز پرده نغمهٔ نو ساز کردند
اگرچه ظاهرا صورت دگر بود ولی پنهان نوای بیشتر بود
نوای عشقبازان خوش شنودنیست که هر آهنگ او را ره بجائیست

اگرچه صد نوا خیزد ازین چنگ
چه نیکو بنگری باشد یک آهنگ

مثنوی خسرو و شیرین وصال شیرازی علیه الرحمه
در ستایش معرفت و مقام عشق فرماید

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

هزاران پرده بر قانون عشق است / بهر یک نغمه‌ها از فنون عشق است
بهر دم عشق پر افسون و نیرنگ / ز هر پرده نوائی دارد آهنگ
ز هر یک پرده عشق فسون ساز / بقانونی بر آرد هر دم آواز
ولی داند کسی کاهل خطا نیست / که هر یک نغمه زان قانون جدا نیست
یکی میخانه باشد عشق دلکش / درو میها همه صافی و بیغش
چه از خم چه سبو چه شیشه چه جام / دهد مستی برندان می آشام
اگر در ظرف آن می فرق باشد / میان باده‌ها کی فرق باشد
کسی کش دیده بر خم یا سبو نیست / ورا در وحدت می گفتگو نیست
بجام و شیشه کی پابست گردد / ز هر جامی خورد سرمست گردد
اگر گوش تو بر اسرار عشق است / همه گفتارها گفتار عشق است
مرا افسانه گفتن نیست کامی / که بر نظم کسان بندم نظامی

صلاح آن دیده چشم شیر گیرش / که با تیر نگه سازد اسیرش
بمشکین طره سازد پای بستش / دهد کاری که بگشاید بدستش
غرورش مصلحت را آنچنان دید / که باید مایه دید و پایه بخشید
نخستین شرط عشق است آزمودن / نشاید هر کسی را در گشودن
بسا کس کز هوس باشد نظرباز / بسا کز عشق باشد خانه پرداز
بباید آزمودنش تا کدام است / هوس یا عاشقی او را چه کام است
باو گر نرد یاری میتوان باخت / نگه را گرم جولان میتوان ساخت
وگر دست هوس باشد در آزش / توان از سر باسان کرد بازش
خصوصا چون منی از بخت بد کار / مدامم با هوسناکان فتد کار
مرا خوان هوس زد نقد ازین راه / که خسرو کرده زین نیرنگم آگاه
وزان پس با هزاران دستانی / شد آن پیر سر شیرین زبانی
ز شرم پرده داران هواخواه / سخن در پرده راند آنماه آگاه
که آئین هنر ورا آنچنان است / که او را دل موافق با زبان است
مرا چشم از پی آن صنعت آراست / که از زر چشم او برکار برخاست
چو مزدوران نظر بر مزد بیشش / نباشد دیده بر امید و بیمش
نه رنجش از پی پا رنج باشد / کند کاری که صاحب گنج باشد
بلعلی قانع از کانی نباشد / بنانی فارغ از خوانی نباشد
نگردد با نغش یک گل ز گلزار / نه بندد دیده اش اندک ز بسیار
بنائی کرد باید عشق مانند / که نتوان دور کرد و نتوان ز جا کند
بسان همت عشاق عالی / چو عهد عشقبازان لایزالی
زپا بر جائی و پر استواری / چو عاشق گاه رنج و گاه خواری
فضایش چون دل آزادگان پاک / رواقش چون خیال اهل ادراک

توان با شوق کوهی را ز جا کند / فسرده خاره نتواند ز پا کند

گل افسرده را آبی نباشد / دل افسرده را تابی نباشد

بجود این کار را مشکل توانم / وگر بتوان ز شوق دل توانم

در این کار ار دلم گیرد شتابی / بگیرد جز باندک التفاتی

کنیزان حرف شیرین چون شنیدند / نیاز مرد صنعت پیشه دیدند

تمامی همزبان گشتند یکبار / بفرهاد آگهی دادند از کار

که این بانوی ما بس ناصبور است / مزاجش نازک و طبعش غیور است

برنجش چون دل او هیچ دل نیست / سرشتش گوئی از این آب و گل نیست

بخونریزی عتابش بس دلیر است / که هم پیمان شکن هم زود سیر است

اساسی را بگردون گر برآرد / باندک رنجشی از پا درآرد

ز بس نازک که طبع آن نگار است / مدامش از پی رنجش بهانه است

زبی پروائیش طبعی است مغرور / بعاشق سوزیش خوی است مشهور

چو خویش آتش کین برفروزد / جهانرا خرمن هستی بسوزد

اگر آهن دلی پولاد پنجه / نه از کار و نه از بیداد رنجه

در این سودا قدم نه ور نه زنهار / سر خود گیر و وقت خود نگهدار

گرت از عاشقی پیرایه هست / گر از این نغزتر سرمایه نیست

مراد خاطرش جوی و میندیش / گرت مرهم فرستد ور زند نیش

وگر مزدوری او را نیز کار است / درم بسیار و گوهر بیشمار است

چو میل خاطرت با غم نباشد / درم چندانکه خواهی کم نباشد

برد آهی ز دل فرهاد مسکین / که ای شکرلبان خیل شیرین

مرا کاری که اول بار فرمود / فریب چشم شیرین عاشقی بود

چه مزدی بهتر از این دارم امید / که شیرین بهر این کارم پسندید

که چون خورشید جان جسم تابد / مزاجش نیز طبع عشق یابد

شود از آفتاب عشق جانان / تن چون سنگ او لعل بدخشان

چو سنگ او نباشد مانع نور / به بیرون برزند عشق از درون سر

همه عالم فروغ عشق گیرد / در و دیوار نورش در پذیرد

چو عکسش بر در و دیوار بیند / بهر جا رو نماید یار بیند

چو فرهاد از پی خدمت کمر بست / کمر در عهده این کار در بست

بگلگون برنشست آن سرو آزاد / چو سایه در پیش افتاد فرهاد

چنین رفتند تا نزدیک کوهی / خجسته پیکری فرخ شکوهی

یکی کوه از بلندی آسمان رنگ / ازو خورشید را شیشه بر سنگ

هزاران چون مجره جویبارش / هزاران جدی و ثور از هر کنارش

بنه زلف از شرافت هر شکافش / هزاران قله همچون کوه قافش

نشیب او بگردون رهنما بود / فرازش را خدا داند کجا بود

در او نسرین گردون بس پریده / ولی بر ذروه اش راهی ندیده

شده با قله او سدره همدوش / سپهر از سایه او نیلگون پوش

مدار آسمان پیرامن او / کواکب سنگهای دامن او

بسختی غیر این نتوان ستودش / که تاب تیشه فرهاد بودش

وگر جوئی نشان از من کنونش / بود شهرت بکوه بیستونش

اشارت رفت از آن ماه پریزاد / که آن کوه افکند از تیشه فرهاد

مگر کوه وجود کوهکن بود / که او را کوه کندن امر فرمود

که یعنی خویش را از پا در انداز / وزان پس با جمالم عشق میباز

اگر خواهی بوصلم آشنائی / مرا جا در درون جان نمائی

ترا کوهی شده است این وهم و پندار / مرا خواهی ز راه این کوه بردار

پس ازاین گفتگو وعهد و پیمان   قرار این داد شیرین شکرخند
که تا انجام کار آن شوخ طناز   بهر بزم کهی جشنی کند ساز
بهر دشتی کند روزی دو منزل   بمشغولی گشاید عقده دل
رسد چون کار آن مشکو بانجام   کشد رخت اندران آرامگه کام
وزان پس لعل شکربار بگشود   بصد شیرینی اورا کرد بدرود
بمرکب جست وکلکون زاغان داد   ز فرهاد آن خبر دارد که جان داد

صفت مرغزاری که شیرین برفت از بیستون آن سرو آزاد در آنجا آتش
شوق و گفتگوی آن ماه ماندن اندران منزل نه فرهاد بادا و ساقی بیش حسن خویش نمود

همایون دشتی و خوش مرغزاری   که شیرین رابود آنجا گذاری
مبارک منزلی دلکش مکانی   که شیرین در وی آساید زمانی
فضائی خوشتر از فردوس باید   که آنجا خاطر شیرین گشاید
مهی کش درد دل و جانست منزل   ز آب و گل کجا بکشایدش دل
گلی کش ناله دلها خوش آید   سرود و کبک دراجش نشاید
تنی کش خون دلهای فکار است   کجا میلش بکشت لاله زار است
کسی کش خسرو و فرهاد باید   کجا از سرو بیدش یاد آید
نگار نازنین شیرین مهوش   چو زلف خود پریشان و مشوش
تمنای درونی شاد میداشت   امید خاطری آزاد میداشت
وزان غافل که تا گیتی بپا بود   مکافات جفا کاری جفا بود
دل آزاده فرهاد آتشین دل   روان شاد و خسرو پای در گل
ولی چون لازم خوبی غرور است   نکوئی علت طبع غیور است
بدل آن درد را همواره میکرد   بیاران خوشدلی اظهار میکرد
بساغر چهره را میکرد گلگون   لبش خندان چو ساغر دل پر از خون

ز بس گل کاندرو هر سو شکفته   زمینش سر بسر در گل نهفته
کس ار باری از آن صحرا گذشتی   خزان در خاطرش دیگر نگشتی
سرشته نشاه می با هوایش   نمونه باغ جنت در فضایش
چو بگذشت اندران دشت این یگانه   نماندش جز بگذشتن بهانه
بپای چشمه ان چشمه نوشش   فرود آمد که تا جامی کند نوش
بساقی گفت آبی در قدح ریز   که اندر سینه دارم آتشی تیز
ز چشمانی ببین در پیچ و تابم   فشان بر آتش دل از می آبم
بمطرب گفت قانون طرب ساز   بقانونی که بهتر برکش آواز
رهی سر کن که غم از دل رباند   سرو کار دل از غم برهاند
بفرمان صنم ساقی صلا گفت   خمار آلود کان را مرحبا گفت
می گلرنگ در جام طرب کرد   بمستی هوشیاری را ادب کرد
نی مطرب چنان آهنگ برداشت   که گفتی دود از شیرین شکر داشت
دماغ از آب می چون شست و شو کرد   بدایه از غم دل گفتگو کرد
که کس چون من نخندد در پی دل   بنازد عمر در سودای باطل
ز کف دل داده و غمخوار گشته   بی دل هر طرف آواره گشته
ز شهر و بوم خود محروم مانده   بهر ویرانه همچون بوم مانده
دلی دارم که با هر کس بجنگ است   بر او پهنای هفت اقلیم تنگ است
ستیزم گر بجانان رای آن کو   گریزم گر زدوران پای آن کو
نه جانان را بسر ناکامی من   نه دوران در پی بدنامی من
مرا از خویش باشد مشکل خویش   که دارم هرچه دارم از دل خویش
جوانی صرف کرده در غم دل   شمرده زخم دل را مرهم دل
به نیرنگ کسان از ره فتاده   بسوی ره درون چه فتاده

بسودای یکی افسوس تا کی / تمنای کنار و بوس تا کی
چمن بگذر پر از گلهای زیباست / بیک گل این همه آشوب بیجاست
عنان بدهم بجود کامی هوس را / بکام دل برآرم هر نفس را
نشینم هر دمی بر شاخساری / سر آرم با گلی بی‌زخم خاری
کلاش گفت اندرین قولت دروغست / ترا در عاشقی دعوی دروغست
وگر در عاشقی قولت بود راست / بهر گلبن بوی حسن من آنجاست
مرا هم منتی با خسرو شماری / ندارم بر دل از وی هیچ باری
اگر بنیاد مهرش بر هوس بود / از او چند آنچه بردم رنج بس بود
وگر بر عشق کارش را مدار است / بهر جا هست مهرش برقرار است
ز شکر کام شیرینش تمناست / بهر جا میرود اینش تمناست
چنین میگفت و از عشق فسونگر / زبانش دیگر و دل بود دیگر
گرش دلداده در پیش بودی / ز حرفش بوی سوز دل شنودی
اگرچه دایه پیری بود هشیار / نبود از روی معنی پیر این کار
چو اندر تجربت شد زندگانیش / از آن دریافت اندوه نهانیش
بنرمی بهر تسکین درونش / زبان بگشاد و برخواند این فسونش
که ای نازت نیاز آموز شاهان / سر زلفت کمند کج کلاهان
رخت خورشید را در تاب کرده / لبت خون در دل عناب کرده
گل از رشک رخت خونابه نوشی / شکر پیش لبت حنظل فروشی
چه فکرست اینکه گشتی بهر آن کوش / که بادت یا رب این سودا فراموش
بدست غم مده خود را از این بیش / بس است این دشمنی تا چند با خویش
ترا بینم از این خونابه نوشی / که خویش اندر هلاک خویش کوشی
همی ترسم که زین درد نهانی / بباغت ره برد باد خزانی

ز عاشق چون برد صبر و قرارش / به پیش آرد خیال وصل یارش
چو چندی با خیالش عشق بازد / پس آنگه از وصالش سرفرازد
بسی عشق این چنین بس رنگ دارد / که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد
بقای وصل خامی آورد بار / دوام هجر جان سوزد بیکبار
که هر یک زین دو چون باید دوامی / نگردد پخته از وی هیچ خامی
از آن گر آب ریزد گاه آتش / که گردد پخته خامی زین کشاکش
چه شد فرهاد بر بالای آن کوه / تن و جانی بزیر کوه اندوه
نه دست و دل که اندر کار پیچید / نه آن سر تا ز کار یار پیچید
بروز افغانی و شب یاربی داشت / ز این عشق خوشش روز و شبی داشت
با آخر کرد خوش جائی معین / مگر گاهی سزاوار نشیمن
کسی را کاندر آنجا دیده در بود / سراسر دشت و صحرا در نظر بود
در آنجا با دلی پر درد و اندوه / بر آن شد تا تهی سازد دل کوه
پی صنعت میان بربست چالاک / بضرب تیشه کرد آن کوه را خاک
چنان زد تیشه بر آن کوه خاره / که شد آن کوه خارا پاره پاره
دلی در سینه بودش چون دل سنگ / گهی بر سینه میزد گاه بر سنگ
ز زخمش سنگ اثرها از برون داشت / ولیکن سینه خونها از درون داشت
چو دیدی زخم خود در کاوش سنگ / زدی آهی و گفتی از دل تنگ
که اندر طالعم کاش آن هنر بود / که آهم را در آن دل این اثر بود
دگر گفتی هنر زین به کدامم / که آمد قرعه عشقش بنامم
شراری گر دل آن کوه زاری / چو دل جایش درون سینه داری
که این از خوی شیرینم نشانیست / نه آتش بلکه آب زندگانیست

چنان کان دلربا بود آنچنان کرد — هر آنچ از سنگ نتوان کرد آن کرد
لبی پرخنده یعنی آشنایم — سری افکنده یعنی باوفایم
نگاهی گرم یعنی دلنوازم — زبانی نرم یعنی چاره‌سازم
سراپا دلربا زانگونه بنشش — که گر بودی دلی دادی بدستش
چو شد فارغ از آن صورت‌نگاری — بپایش سر نهاد از بیقراری
فغان برداشت کای بت کام من ده — ببین بیطاقتی آرام من ده
ترا دانم نداری جان شنی تو — بت سنگی و مصنوع منی تو
ولی ره زد چنان سودای یارم — که غیر از بت‌پرستی نیست کارم
منم چینی و چین در بت‌پرستی — بود مشهور چون با باده مستی
چنان عشق فسونگر بسته دستم — که هم خود بت‌گرم هم بت‌پرستم
جهان یکسر درین کار رند مادام — همه در بت‌پرستی خاص تا عام
گر افسرده است یا تقلید پیشه — تواش صورت‌پرستی دان همیشه
چو بی عشق است و جمعیت بحالان — چه ورد دشمن اهرمن باشد چه یزدان
بده ساقی شراب لعل رنگم — سراسر بشکن این بتها بسنگم

دیگر فرقی محبت کرد رعاشقی نامم برآید فرهاد و شوق عشق افتد در فراق زمین عاشقی کامم برآید شیرین

عجب نبود دست خو باکام کردن — بناکه زهر غم در جام کردن
بسر بردن بشادی روزگاران — بناکه دور افتادن ز یاران
عجب کاری است بعد از شهریاری — درافتادن بمسکینی و خواری
ز اوج کامگاری اوفتادن — بناکامی و خواری دل نهادن
خوشی چندانکه در قربت فزونتر — بمهجوری دل از غم پر ز خونتر
شود هر چند افزون آشنایی — فزونتر گردد اندوه جدایی

بدل گفتی که ای بینای پرخون — مده یک چند خون از دیده بیرون
که آن خونخواره چون آید بمشت — نباید شرمی از مهمان خویشت
بگفتی سینه را زین پس بگداز — تو نیز از تاب دل میسوز و میساز
که چون نوشد ز خون دل شرابی — مهیا سازی از بهرش کبابی
بگفتی دیده را کای ابر خونبار — ز سیل خون چه می بندی ره یار
بس است این جوی خون بانو برآندن — که نتوان بر رهش آبی فشاندن
بغم گفتی که ای همخانهٔ دل — برون کش رخت از ویرانهٔ دل
که چون آن گنج خوبی در برآید — چو جان تا جایش بغیر دل نشاید
با فغان گفت عشرت سازوبا آنش — ببر مسکینت پا انداز او باش
ز خود بر داشتی زانلس بگردون — که ای آزده ور تو در ساغرم خون
ز توای بی ستون دل گرچه خونست — فزونتر سختیم از بیستون است
چو مهمانی بنزمگاه شیرین — مرا پیوسته تلخ نشست شیرین
چه باشد گر در یاری درآیی — مرا در عاشقی یاری نمایی
نمانی روی گلگون را بدین سوی — که تا گلگون نمایم از همیش روی
ولیکن ز منت کاین چند آر — که او را موکشان سوی من آر
که دانم خاطر شیرین غیور است — سرش از چنبر حکم تو دور است
چو شیرین حلقه گیسو گشاید — چو من صد چون تواش در چنبر آید
وزان پس با خیال دوست گفتی — بخود گفتی ز خود پاسخ شنفتی
که یارا هم تو از محنت رهانم — که کاری بر نیاید زین دانم
تو یاری کن که گردون بر خلافست — تو با من راست شو گو بر گزافست
وگر گردون موافق با من آید — تو چون بندی در ای وچون گشاید
نگارا از ره بیداد باز آی — بده داد من و بر من ببخشای

که تا با تلخ کامیها بر آید   بکر شیرین لبی را در خور آید
چو فرهاد آرزو را در درون کشت   کلید آرزو ها یافت در مشت
بگلی کرد چون از خود کرانه   پیامد تیر آهش بر نشانه
نمود از دولت عشق گرامیش   اثر در کام شیرین تلخکامیش
چنان بد کانشه خوبان ارمن   سر شکر لبان شیرین پرفن
شد از آن دشت مینا فام دلگیر   وزان گلگشت دلکش خاطرش سیر
بخود می گفت شیرین را چه افتاد   که جان با تلخکامی بایدش داد
نه وحش دشتم و نه دام کهسار   که بی دام اندرین دشتم گرفتار
گل بستانی آوردم بصحرا   ندانستم نخواهد ماند رعنا
گل صحرا تماشائی ندارد   طراوتهای رعنائی ندارد
خدنگم را اسیری غرق خون به   بزنجیرم سر و کار جنون به
چه اینجا بود باید با دل تنگ   بسر دست و بپا خار و بدل سنگ
خود این می گفت و خود انصاف میداد   که جرم این دشت و صحرا را نیفتاد
بباغ آیم چو با جانی پر از داغ   گنه بر خود نهم بهتر که بر باغ
اگر دوزخ نهادی در بهشتت   چو بندد بر بهشت این جرم زشتت
کسی کش کام تلخ از جوش صفراست   بشکر نسبت تلخیش بیجاست
تو گوئی از دلی آهی اثر کرد   که شیرین را چنین خونین جگر کرد
اگر دانم ز خسرو مشکل خویش   هوس را ره نیابم در دل خویش
همانا آن غریب صنعت آرا   که کار افکندمش با سنگ خارا
بسنگ انگشتش چون بود دستی   دلم راز و پدید آمد شکستی
بچشم از دل آسی انگه دایه   ز نزدیکان محرم خواند دایه
بگفت از زهر غم در کامم از تو   بلوح زندگانی نامم از تو

مگر هر کس دلی دارد پریشان   ز پرویزش غمی بوده است پنهان
مگر هر کس دلی دارد پر آتش   ز شکر خاطری دارد مشوش
مرا این سرزمین ناسازگار است   به پرویز و صفاهانم چکار است
ز پرویزم بدل چیزی نبوده است   چنان دانم که پرویزی نبوده است
من این آب و هوای ناموافق   نمی بینم بطبع خویش لایق
کجا با اصفهانم خوش فتاده است   که پندارم در آن آتش فتاده است
غرض این است کز این آب و خاکست   که جان غمگین و دل اندوهناکست
چو باید رفت از این وادی بناچار   کجا باید نمود آهنگ رفتار
تو کز ما سالخورد این جهانی   صلاح خورد سالان از چه دانی
چو دایه دید پر خون دیدهٔ او   ز خسرو خاطر رنجیدهٔ او
بخود گفت این گل از سعی نسیمی   سر و کارش بود با ناشکیبی
اگر چه طبعش از خسرو نفور است   ولی آشفتهٔ او را ضرور است
مهی در جلوه با این نازنینی   نخواهد ساخت با تنها نشینی
گلی زینسان چمن افروز و دلکش   که رویش در چمن افروخت آتش
رواج نوبهارش کو نباشد   کم از مرغی هزارش کو نباشد
بگشاگشت باید رهنمونش   که راه افتد بسوی بیستونش
مگر چون نازاو پسندد نیازی   بکبکی شود مشغول بازی
مگر چون زلف و بیند اسیری   بنخجیری شود آسوده شیری
بگفت اکنون کزین صحرا بناچار   بباید بار بر بستن بیکبار
صلاح این است ای شوخ سمنبر   که سوی بیستون رانی تکاور
که صحرایش سراسر لاله زار است   همه کوهش بهار است و نگار است
مگر چون گشت آن صحرا نماید   گره از عقدهٔ خاطر گشاید

تو گر نیروی عشقت آگهی نیست … مشو منکر که این جز ابلهی نیست
اگر گوئی نشان عشقبازان … تنی لاغر بود جسمی گدازان
ز عاشق این سخن صادق نباشد … وگر باشد یقین عاشق نباشد
کسی کو بر دلش چون عشق بار است … برش گلگون کشیدن سهل کار است
نه هر کو عاشق است از غم نزار است … بسا کس را که این غم سازگار است

در حکایت مکالمهٔ آن بی‌خبر از مقامات عشق با مجنون و جواب دادن مجنون

شنیدم عاقلی گفتا بمجنون … که برخود عشق را بستی بافسون
که عاشق لاغر است و زرد و دلتنگ … ترا تن فربه است و چهره گلرنگ
جوابش داد آن دلدادهٔ عشق … بغرقاب فنا افتادهٔ عشق
که بینی هر کجا رنجور عاشق … نباشد عشق با طبعش موافق
مرا این عاشقی دلکش فتاده است … محبت با مزاجم خوش فتاده است
بطبع آتشین ناخوش نماید … که عشق آب است اگر آتش نماید
چو من در عاشقی چون خاک پستم … کجا از آب عشق آید شکستم
اگر چهرم چو گل بینی چه باک است … نه بینی کاصل گل از آب و خاک است
تو نیز ای در خمار از بادهٔ عشق … مزاج خویش کن آمادهٔ عشق
که چون عشق گرامی سرخوش افتد … بطبعت سرکشیهایش خوش افتد
سخن را تا کنون پیرایه بود … که با صاحب سخن سرمایه بود
از آن گفتار شیرین می سرودم … کز آن لبهای شیرین میشنودم
کنون چه بایدم خاموش نشست … که دلدارم لب از گفتار بربست
وگر گویم هم از خود باز گویم … حدیث از طالع ناساز گویم
ز دلبر گویم و ناسازگاریش … هم از دل گویم و افغان و زاریش
ز جانان گویم و پیوندگسستنش … هم از دل گویم و عهد درستش

کنون این پند و دیگر که بینی … حکایت مختصر رانم که بینی
عجب آنکه گر غیرت گذارد … که دل شرحی ز جور شیرین شمارد
و بیم رنجش آن طبع سرکش … زنم از دل کلک و دفتر آتش
همان بهتر که باز افسانه خوانم … ز حال خود سخن در پرده رانم
بیا ساقی از آن صهبای دلکش … بزن آبی بر این جان پر آتش
که طبع آتشین چون خوش فروزد … مبادا در جهان آتش فروزد
شرابی ده چو روی خرم دوست … بدل شادی فزا یعنی غم دوست

در رفتن شیرین بکوه بیستون و گفتگوی او با فرهاد و بیان مقامات محبت

چو آمد بر فراز بیستون شد … تو گفتی مه بچرخ بیستون شد
تفرج را خرام آهسته میکرد … سخن با کوهکن سربسته میکرد
نخستین گفتش ای فرزانه استاد … که کار افکنده‌ات با سنگ و پولاد
ندانم چونی از این رنج و تیمار … بحالم آنکه فرسودی در این کار
بسنگت هست چون پولاد پنجه … و یا چون سنگی از پولاد رنجه
من این پولاد رو تنها نمودم … که با سنگت چو پولاد آزمودم
چو می بینی ز فرهنگی که داری … در این ره مومی از سنگی که داری
جوابش داد آن پولاد بازو … که ای مهر و مهت سنگ ترازو
چو در دل آتشی دارم نهانی … سزد گر سنگ و پولادم نخوانی
اگر سنگ است از فولاد کاهد … وگر پولاد سنگی تیز خواهد
من آن سنگین تن پولاد جانم … که از سنگی بسختی در نمانم
اگر زین سنگ و پولاد آتشی زاد … یقین میدان که عالم داد برباد
شکر لب گفت دشوار است بسیار … که از یک تن برآید این همه کار
بانبازی نیازت هست دانم … بهر جا هست برخوان کش بخوانم

بگفتا چون بگیسو شد نیازت　　بگفتا کیسرم آن زلف درازت

بگفتا جز سیه روزی چه حاصل　　بگفت این تیره روزی مقصد دل

بگفتا باز مقصد در میان است　　بگفتا زانکه مقصودم عیان است

بگفتا چیست مقصودت بگو فاش　　بگفتا جان فدائی دوست میباش

بگفتا چیست گفتا جان نثارت　　بگفتا چیست تن گفتا غبارت

بدل گفتا چه داری گفت یادت　　مرادت گفت چه گفتا مرادت

بگفتا بیخودی گفتا ز رویت　　بگفت آشفته گفتا ز مویت

بگفتا از عاشقی باری غرض چیست　　بگفتا عشقبازا زا غرض نیست

بگفتا محرمت گفتا که حرمان　　بگفتا همنشینت گفت هجران

بگفتا جان در این ره بر سر آمد　　بگفتا بالله ار جان در خور آید

ز پرکاری بهر سو میکشیدش　　بکار عاشقی مردانه دیدش

بدل گفتا که این در عشق فرد است　　بکار عاشقی مردانه مرد است

بدامان از هوس ننشسته گردش　　گواه عشق پاک اوست دردش

چو می بینم هوس را نیست سودی　　سر آرم با محبت چند روزی

هوس چندی دلم را راهزن آمد　　هما نا عشق یا کم دشمن آمد

بساقی گفت او را یک قدح ده　　باین غمدیده داروی فرح ده

بساغر کرد ساقی باده ناب　　فکند آتش میان آتش و آب

گرفت و داد ساغر کو کهن را　　که درمان ساز غمهای کهن را

بده فرها دگفت ای دلنوازم　　غمی کز توست چونش چاره سازم

بگفتا این می بهر دردی علاجست　　یکی خاصیتش با هر مزاج است

ز درد از خوش دلی گان آنرا　　وگر دلخسته درمان درد است

ز پای افتاد و بگریست آنچنان زار　　گزان کهسار شد سیلی نگونسار

شراب کهنه و عشق جوانی　　در افکندش ز پای آسان که دانی

شکر لب گشت عطر افشان ز بویش　　ز چشم تر گلاب افشان برویش

بداد از لب منی اندوه سوزش　　که گوئی جان بلب آمد بسوزش

لی زان می که در کامش فرو ریخت　　میبرد کاب خضرش در گلو ریخت

وزان پس شد بفکر چاره سازیش　　در آمد در مقام دلنوازیش

بصد طنازی و شیرین زبانی　　ز لعل افشاند آب زندگانی

که ای سودائی زنجیر مویم　　گذشته زار زو با زار زویم

بترکی غمزه ام تیر افکن تو　　شده هندوی استم رهزن تو

مپندار اینچنین نامهربانم　　که رسم مهربانی را ندانم

هنوز آن عقل و آن فرهنگ دارم　　که با عشق و هوس فرقی کدام

اگر زهرم ولی پا زهر دارم　　بجائی لطف و جائی قهر دارم

همه نیشم ولی با خود پسندان　　همه نوشم بکام دردمندان

سمومم لیک خاشاک هوا را　　نسیمم لیک گلزار وفا را

بمغروران غرورم راست بازار　　بنازم را بمهجوران سرو کار

سرم با تاج شاهان کش افتاد　　ولی سوز گدایانم خوش افتاد

بجو دیگر ره میدادم هوس را　　نبود از من شکایت هیچکس را

ولی هر جا هوس شد پای بر جای　　کشد عشق گرامی از میان پای

بر آزادگان تا دل ببندم　　گران رازه دهم این را ببندم

ترا خسرو ببین گشت آب دادم　　بر بخور هوس جلاب دادم

کالش را با شکر پیوند کردم　　وزان کالش کرش خورسند کردم

چو هم آهو ترا شد صید و هم شیر　　بری تا باغ این را بزنجیر

اگرچه عشق را دامن بود پاک / ز لوث تهمت عشقی بیمناک
ولی در دفع تهمت ناشکیب است / که گفت اسلام در دنیا غریب است
برمز این عشق را اسلام گفته است / غریبش گفته گر هر کس نهفته است
سفرها کرده در غربت بخواری / بامید وفا بوی یاری
بآخر چون طلبکاری ندیده است / بخود جز خود خریداری ندیده است
فکنده خوی خود با بی‌نصیبی / نهاده بر جبین داغ غریبی
غلط گفتم که آنکس بی‌نصیب است / گر این آب حیات ور شکیب است
چو خور پرتو فکن باشد چه پرواش / که او را دشمن آمد چشم خفاش
چو گل را نکهت و خوبی تمام است / چه نقصانش که مغز پر زکام است
شکر شیرین نه اندر کام رنجور / قمر روشن نه اندر دیده کور
فرشته دیو را کی در خور آید / که همچون خویشتن دیوش باید
ز عشق ای عاقلان غافل چرائید / چرا زینگونه غفلت میفزائید
چرا او را بخود وا میگذارید / چرا زینسان غریبش میشمارید
بگیریدش که این طرار دهر است / بگیریدش که این آشوب شهر است
همه دل میبرد دین میرباید / جهانرا بیدل و دین مینماید
نه منصبتان گذارد نه زر و مال / که او خود دشمن مالست و آمال
عزیزیتان بدل سازد بخواری / بخواریتان فزاید سوکواری
چو او خود ساز و سامانی ندارد / چو او خود کاخ و ایوانی ندارد
ز سامانتان بمسکینی نشاند / ز ایوانتان بخاک ره کشاند
چو او خود یار و پیوندی ندارد / چو او خود خویش و فرزندی ندارد
برد پیوندتان از یار و پیوند / کند چون خویشتان بیخویش و فرزند
مرا باری دل از وی ناگزیر است / بهر دم در خم عشقش اسیر است

که از چین چابک استادی نجیبست / که در فرسودن سنگش بود دست
رسیده در بر بانوی ارمن / سر شیرین لبان شیرین پرفن
گشاده دست در کار از زمانی / نموده سحر در صنعت نمائی
ز دست و تیشه آمرزد فنونشا / شده پولاد سای خاره پردازش
تهی از بیستون کرده است طاقی / چو چرخ بیستون عالی رواقی
ز تیشه نقشها بربسته بر سنگ / که مانی را ز خاطر برده ارژنگ
چنان در کار برده هندسی را / که شسته نامه اقلیدسی را
در این صنعت بشوق زر نبوده است / که با شوق دگر بازو گشوده است
نه بر سیم است چشم او نه بر زر / که افشاند ز نوک تیشه گوهر
چو هر دوران ندارد زرپرستی / که هست از باده دیگر بمستی
چنین گویند و با آنکس که گفته / نباشد اعتمادی بر شنفته
که شیرین گوشه چشمی نموده است / بکلی خاطر او را ربوده است
بدانهم نیز میبالد از آن رو / که گرد او آنچه در یکمه بنیرو
بود چون خسروی گر کارفرما / نیاید او ز چندین خاره فرسا
بجدی خاطر شیرین براشفت / که نه خوردش بخاطر ماند و نه خفت
چنانش آتش غیرت برافروخت / که یاقوتی که بودش یکسر بسوخت
اگرچه غیرت اندر هر تنی هست / برد بر خسرو آتش بیشتر دست
که درویش ارچه غیرتمند باشد / بعجز خویشتن در بند باشد
ولی غیرت چو با قدرت کند زور / حریف ار چرخ باشد هست معذور
چو شه غیرت کند با قدرت خویش / جهانسوزد ز سوز غیرت خویش
بخلوت شد شه و شاپور را خواند / فزودش قدر و پیش خویش بنشاند
بخود پیچید و گفت ای دانش اندوز / چگویی چون کنم با این غم و سوز

[illegible]

بهر چیزی که دید از زینک و از بد — قدم کی بر خلاف دوستی زد

بجرم آنکه بی پیوند و آیین — نیامد باشه او را سر بیالین

بیکره خسرو از وی دل بپرداخت — ترش رو شد بشیرین با شکر ساخت

همین جرم آن نگار سیمبر داشت — که از الطاف شاه اندر نظر داشت

که همچون خاصگان شاهش نمیدید — چو خاصانش بیانوئی گزینید

چو شاه از لطف خود کردش گرامی — ز شکر داد او را تلخکامی

نشاید پیش شاهان گفت جز راست — گر اینجا نیست شیرین خسرو اینجاست

همین با این روشها باورم نیست — که شیرین لحظه بی شه گذرانیست

گمانم کاین حدیث آوازه او ست — هم از نیرنگهای تازه اوست

که خسرو را در اندازد بتشویش — تهی سازد دل پرانده خویش

کجا همچون جهانداری جهان را — که شیرین از وی آساید روان را

کجا همچون شهنشاهی زمین را — که شیرین خوش کند جان غمین را

گمانم آنکه آن بیچاره مزدور — بود محنت کشی از خانمان دور

ز سختی لختی آسوده است جانش — که خسرو را کند حق مهربانش

و گر در کشتن آن بیگنه مرد — چه کوشی چون ندانی او چه بد کرد

ز بیکسی که آگاهیت نبود — بر و آن به که بدخواهیت نبود

مکن در خون بیکسان دگر — ز بیکسی بترس و دستگیر

صلاح آن بینم ای شاه جهانگیر — که بفرستی یکی با رای و تدبیر

فرستی نامه همراه او نیز — عباراتی سراسر شکوه آمیز

هم از آخر نمائی عذرخواهی — دهی امیدش از الطاف شاهی

توقع دارد او نیز ای شهنشاه — کز او یاد آوری در گاه و بیگاه

نکوئی عهد شیرین بی ثبات است — ز شه موقوف اندک التفات است

[illegible]

که تا چند از ستیز طبع خونریز — دل خود میخوری و خون پرویز

عزیزداری شنیدم کردت آهنگ — که نبود در ترازویش بجز سنگ

تو هم دل در هوای او نهادی — گر فتی سنگی و سنگیش دادی

بجز رسوائی خود زین چه بینی — که بر شاهی گدائی بر گزینی

خوش است این رسم با شاهان گرانی — بمسکینان بپیوند مهربانی

نه با شاهی که از شاهی گذشته است — به پیشت خط مسکینی نوشته است

خوش است این شیوه با عالم نکوئی — بیکجانب نهادن زشتخوئی

نه دل پرداختن از شاه عالم — نشستن با گدائی شاد و خرم

مرا از خلق عالم خود یکی گیر — ز افزونی گذشتم اندکی گیر

خوش است این ره بطبع خلق بودن — مدارا با همه عالم نمودن

نه از سر باز کردن سروری را — گزیدن رند بی پا و سری را

چو شه را گوهری ارزنده باشی — گدائی را نیرزد بنده باشی

از این بگذشته از یاران جدائی — بهر بیگانه کردن آشنائی

خلل آرد بملک خوبروئی — گر ایجم من نگفتم خود نکوئی

گر فتم کز شکر آزرده بودی — که از رشکش بسی خون خورده بودی

نشاید در هلاک خویش کوشی — چنین از رشک شکر زهر نوشی

چو غیرت دامنت ناچار بگرفت — برغم گل نشاید خار بگرفت

مرا کام دل و جان از شکر نیست — بغیر از شهوت تن بیشترنیست

از آن آتش که عشقت در من افروخت — وجودم جمله از سر تا قدم سوخت

تو خود نفشانی و نپسندیم نیز — که خویش آبی زنم بر آتش تیز

چو شیرین همچو فرهادیش باید — چرا پرویز را شکر نشاید

چرا دست و دل از انصاف شوئی — مرا فرمائی و خود را نگوئی

[illegible]

چو اندک خوبی‌ای انگیخت کودک / کند ملحی فزون شیرینی اندک
بدانش هر چه آن زاید جان خواست / بسختی این فزود از مرحمت کاست
چو یکسر خوی دانش کرد و فرهنگ / بدل کرد و صلح و دوستی جنگ
بناز انیز با دل داستانهاست / بفرهنگ محبت ترجمانهاست
و مبدا ولی عیاری فرهنش / از آن چشم و ذقن بادام و سیبش
ز راه و رسم دلداری درآیند / چو میل افزود بر خواری فزایند
وفا چندانکه ورزد عاشق زار / شود بی‌مهرتر دلدار عیار
چو یکسر خاطرش با خویشتن دید / چو گلچان با خود آورد و تن دید
بگلی جانب او آورد روی / بکام او ز عالم بر کند خوی
مرا نیز از جفایش شکوه‌ها بود / چو نیکو دیدم آن عین وفا بود
اگر چه هر چه را نیکو بران خوست / بحکم آنکه از نیکوست نیکوست
ولیکن من نگویم خود میندیش / که شه را فرقها باشد ز درویش
بر آن سنگین دلیت از بس فغان کرد / دلم گفتی که کوه آهن سرد
گدائی تا چه حیلت کار فرمود / که آهن نرم گشتش همچو داود
نه غارت بود ای آشفته گوهر / که شاهان بر نشانندت بر افسر
چرا تنگت همی آید بدین حال / که مسکینی در آوردت بخلخال
اگر رخش هوس نیکو نرانی / برسوائی کشد کارت تو دانی
قلمزن چون بکار نامه پرداخت / شه از خاصان غلامی را روان ساخت
بدادش نامه و گفتا برانگیز / دل مجروح شیرین را نمک ریز
اگر خواهی که آساید دل شاه / نباید هیچت آسودن درین راه

در توصیف رسیدن نامه بشیرین که نامه گرفت از شاه و چون سلی برانگیخت کلکه از هشت بوی
و تفرج شیرین در باغ بنای طاقت شیرین هم ز تخت دشت و دیر رسید ناخوش و باد

ز رویش ارغوان آب ار رفته / ز مویش سنبل اندر تاب رفته
سر زلف آشنا با شانه کرده / ز سنبل با درا بیگانه کرده
دو نرگس را نمود از سرمه مشکین / چمن کرد از دو آهو صفحه چین
تبسم را درون غنچه ره داد / بدست غمزه تیری از نگه داد
بهم بر زد کمند صید پرویز / بلای زهر گشت آشوب پرهیز
عدوی کوهکن را کرده سرمست / هزاران دشنه‌اش بنهاده در دست
بلای عقل را آموخت رفتار / عدوی صبر را فرمود گفتار
تفرج را سوی سرو و سمن شد / گلستانی بتاراج چمن شد
بپای سرو که آرام بگرفت / بزیر یاسمن که جام بگرفت
نکوئی میل سرو و یاسمن داشت / که سرو و یاسمن در پیرهن داشت
خرام آموختی سرو چمن را / طراوت وام دادی یاسمن را
ز چشم آموخت نرگس را فریبی / ز طرز دلبری دادش نصیبی
بسنبل شد ز گیسو دام گستر / که گرد دل همی باری چنین گر
بگلگشت از رخ خویش آتش افکن / که آتش در دل بلبل چنین زن
بجان سرو تا بالا داد سرویش / که داد آگاهی از جان تذروش
چو لختی جان شیرین آرمیدش / بسوی باده میل دل کشیدش
یکی زان ماهرویان گشت ساقی / بجامش کیمیای عمر باقی
بهم بود آتش اندیشه سوزش / فروزان گرد ماه شب فروزش
لبش چون بر رواج ارغوانی / بکوثر داد آب زندگانی
چو آتش گشت از می روی شیرین / نمود از روی شیرین خوی شیرین
چو سرخوش گشت از جام شبانی / بزد آهی و گفت ای بخت تا کی
اسیر محنت ایام بودن / بکام دشمنان ناکام بودن

نهان کردم ز دزد خانه کالا / بگنج خویش بستم راه یغما
بکلپیسنان در گلزار بستم / هوس را از زر و در دل شکستم
ببستم چنگل شاهین ز دراج / ندادم گنج گوهر را بتاراج
نهفتم غنچه از باد شبگیر / گرفتم آهوئی از پنجه شیر
حذر از دشمن خونخواره کردم / رطب را پاس از افیون خواره کردم
چنین با خویشتن میگفت و میگشت / که آمد برق خرمن سوزی از دشت
سواری چون شرر ز آتش جهیده / ز خسرو در بر شیرین رسیده
بدستش نامهٔ سربستهٔ شاه / جگرسوز درون آشوب و جانکاه
عباراتی بزهر آلوده پیکان / بدل آتش بر آتش گشته دامان
اشاراتی همه چون خنجر تیز / جگرسوراخ کن خونابه انگیز
چو شیرین حرف حرف نامه را دید / بخویش از تاب دل چون تابه پیچید
بیاران گفت جشن ای سوگواران / که آمد نامهٔ یاران بیاران
گر الب تشنه اینک آب حیوان / گر اشب تیره اینک مهر تابان
گر ابر جست چشم این شادمانی / گر اخارید کام این ارمغانی
که گفتی شد ز شیرین کی کند یاد / بگو این نامهٔ شه کو رسیت باد
که فالی زد که این شادی برآمد / که آهی زد که این اندُه سرآمد
کدامین طالع این امداد کرده است / که شاه از مستمندان یاد کرده است
پرستاری ز شه بیمار گشته است / که بخت بیکسان بیدار گشته است
شکر را آسمان خاری بپا کرد / که خسرو صدقه بخشید و فدا کرد
از این بی شبهه شه را ندعائی است / ز مسکینان طلبکار دعائی است
همیشه خوش نزد دور آسمانی / شکر از طالع و شاه از جوانی
پس آنگه نامهٔ شه را بینداخت / ز نرگس یاسمن را ارغوان ساخت

زدی طعنم که گر مسکین نوازی / چرا با بیدلی چون من نسازی
تو شاهی پادشاهان ارجمندند / نیاز عشق بر خود چون پسندند
تو نازک طبع و شیرین آتشین خوی / بهم کی سر کنند آن طبع و این خوی
بیک تلخی که از شیرین چشیدی / بدرد خود در شکر چاره دیدی
ترا خود کامرانی خوش نباشد / چو شکر هست گو شیرین نباشد
چرا تلخی ز شیرین بایدت برد / چو شیرینی ز شکر میتوان خورد
دگر فرموده شه کز رشک شکر / چو شیرین داشتی جانی پر آذر
چرا بدنام کردی خویشتن را / بیاری برگزیدی کوهکن را
شکر در راز تو چندانی ندارد / که شیرینیش بآسانی شمارد
چه جای آنکه بی انصافی آرم / چنین هم سنگ مردانش شمارم
تو نیز اندیشه بد کس را مکن یاد / میالا خویش را در طعن فرهاد
مبین نادیده مردم را بخواری / که دور است از طریق شهریاری
بکارت با گدای گوشه گیری / ستمکش خسته زاری فقیری
اسیر محنت و درد جهانی / بلای آسمانی را نشانی
ز سختیهای دوران خورده سر سنگ / فتاده کار او با تیشه و سنگ
بدست آورده با صد گونه تشویش / لب نانی بزور بازوی خویش
نه جسته خاطرش دلجوئی کس / نه اندر گفته اش بدگوئی کس
قرار رحمت ما داده بر خویش / اگر بگذاردش طعن بداندیش
ز سختیهای سنگش منت آزار / مگر از سخت گوئیهای اغیار
مگر با هر که فرماید کنی کار / نهانی با ویش گرم است بازار
مگر از کار فرما گیر ز دور / رود لطفی ز تهمت نیست معذور
اگر چه با کسی کاری ندارم / که برنا کرده سوگندی بیارم

هوس دشمن شدم روزم سیه گشت		وفا جستم چنین کاری بسر گشت
فریب هر هوسناکی نخوردم		که خسرو از هوسناکان شمردم
تو خود را پاس دار از حرف بدگو		چه خود بهتر شدی درمان مجو
چه خوش شب بایار گفت آن زند مست		که از مستی شاد و شیشه بشکست
که چون من راه رو تا خود بیفتی		بدان ماند نصیحتها که گفتی
ز کار نامه چون پرداخت خامه		سمنبر مهر زد بر پشت نامه
به پیک شاه داد و گفت برخیز		سنان بر تخته جای ناوک تیز
زبانی گفت با پرویز برگوی		که این آزرده را آزار کم جوی
مزن تیغ آنکه را تیر است بر دل		منه بار آنکه را بار است در دل
جفا با این دل ناشاد کم کن		چو از چشم فکندی یاد کم کن
ترا عیشی خوش و روزیست فیروز		چه میخواهی ازین جان غم اندوز
تو روز و شب بعیش و کامرانی		ز شبهای سیه روزان چه دانی
بشکر آنکه داری جان خرم		مرنجان خسته جانی را بهر دم
نه آن شیرین بود شیرین که دیدی		که گر کوه بلا دیدی کشیدی
کنون سختی چنان از کارش افکند		که کاهش مینماید کوه الوند
وزان پس کرد کلگون را سبک خیز		بکوه بیستون بر رغم پرویز
همی شد و با خود راز گفتی		غم و درد گذشته باز گفتی
بدل گفتی که ای سودا گرفته		من از دستت ره صحرا گرفته
بچندین محنتم کردی گرفتار		نمیدانم دلی یا خصم خونخوار
بخاک تیره گر خواهی نشستم		وگر عهد هوا خواهان شکستم
گرم با درد همدم خواهی اینک		گرم رسوای عالم خواهی اینک
فزونتر شد جنونم زانچه خواهی		برسوائی فزونم زانچه خواهی

بخواری

بخواری بسته دل نادیده خواری		بیاری بسته دل نادیده یاری
بجدی ساخت خواری با من از خویش		که بر مرگست پنداری علاجش
چنان خصمی بود با جان خویشش		که گوئی نیست جان خصمی است پیشش
چو سوزد پیش راحت پیش دارد		مگر کاتش پرستی کیش دارد
مرا سنگی که چون سخت است جانم		عدوی خویش و ننگ خاندانم
بخود خصمی ز دشمن بیش کردم		که کرده است آنکه من با خویش کردم
کس از ظلمات جوید مهر تابان		کس از شمشیر نوشد آب حیوان
غزالی کو وصال شیر جوید		نخست از جان شیرین دست شوید
طمع بستن بکس و آنگه بپرویز		بود پهلو زدن بر خنجر تیز
وفا جستن ز کس و آنگه ز خسرو		بود عمر گذشته جستن از نو
بیادش سینه بر خنجر نهادم		که پا تنها د بر خاری بیادم
بنامش زهرها نوشید کامم		که در کامش نشد جامی بنامم
وفاداری بر پرویز ننگست		بود دیگر بنام با هر کس دو رنگست
هوس را در برش قدری تمام است		از آن خصمش با هر ننگ نام است
طمع داند نجوئی خود وفا را		طفیلی نام تهمد آشنا را
بمسکینی کسی کاید بکویش		چو مسکینان نظر دارد برویش
گذشتم در رهش از شهریاری		چرا او بنگرد بر من بخواری
چو آیم من بپای خود زار من		از این افزون سزاوار است بر من
نیست از دیگرانم چشم امید		بچشم دیگرانم کاش میدید
مرا داند پرستاری بدرگاه		که با من عشق میورزد بدخواه
گر از چشم بزرگی دید در خویش		از او کم نیستم گر نیستم بیش
از آن بگذر که در او من امیرم		بملک دلبری صاحب سریرم

چه حا آنجا که یار آید ز در باز   برای آنکه بر دشمن کند ناز
زیاران رنج به کو بر تن آید   که بهر کو شمال دشمن آید
غذا به گر خورم از پهلوی خویش   گران گسترده خوان بهر داندیش
به ار خون جگر باشد بجامم   که ریزد ساغر غیری بکامم
ز شبهای سیه چندان نسوزم   که شمع از آتش غیری فروزم
ولی غیرت هم از راهی نه نیکوست   کدام است آنکه بر بندیم بر دوست
چو آید یار خوش بر روی او باش   برغم هر که خواهد باش گو باش
بکام تشنه و آنگه آب حیوان   بلاک آن دل کز او بر گیری آسان
بساغر کوثر و دلدار ساقی   حرام آن قطره کو ماند باقی
چو عمر رفته را بخت آورد باز   ازان بدبخت تر کو کاورد باز
ز شیرین کوهکن را جام لبریز   بهانه گو شکر گو باش پرویز
بکوه این نامراد سنگ فرسای   ببوس پای شیرین چشم ترسای
ز درد جانگداز و آه دل سوز   ز شب ورزش تیره بودی شب از روز
همه شب از غم جانان نخفتی   خیالش پیش چشم آورده گفتی
که او از یاد ما شادم نرفته   ز چشم ار رفته از یادم نرفته
ز جان از تاب زلفم تاب برده   ز چشم از چشم مستم خواب برده
نگفتی چون برفتی کایم از ناز   نگفتم عمر رفته نایدم باز
نگفتی با وفا طبعم قرین است   نگفتم عادت چشم نه این است
نگفتی گشت خواهم آشنا من   نگفتم راست است اما نه با من
نگفتی دل ستانم جانت بخشم   نگفتم این نبخشی وانت بخشم
نگفتی راز تو با کس نگویم   نگفتم گویی اما پیش رویم
نگفتی خسروان از من بتابند   نگفتم ره نشینان تا چه یابند

بسختی با اجل زان می ستیزم   که باز آیی و جان بر پات ریزم
بهجران سخت باشد زندگانی   باميد تو کردم سخت جانی
اجل را میدهم هر دم فریبی   مگر یابم ز دیدارت نصیبی
بحیلت روزگاری میگذارم   که جان در پای دلداری سپارم
چه بودی طالعم دمساز گشتی   که جان رفته از تن باز گشتی
زمانی روی کلگون کن بسوی   ز گردش بخت را کلگونه کن روی
بر این کوه ار شدی آن برق رفتار   چو برقی کو فرود آید ز کهسار
و گر از نعل او فرسودی این کوه   زمن برخواستی این کوه اندوه
نمیگویم کزین کارم نفور است   بکار سخت همدستی ضرور است
کرم همدست سازی پای کلگون   کنم این کوه را یک لحظه هامون
خیالت گر چه ای یگانه بینم   نخست آمد بهمدستی خویشم
ولی چندان فریب ناز دارد   که از شوخی ز کارم باز دارد
چنین میگفت و خون دیده باران   ازان کهسار چون سیل بهاران
زمانی دیده بست و بیخود افتاد   چو دید آمدم که از هم دیده بگشاد
بنام ایزد یکی دشت از غزالان   همه بالا بلندان خورد سالان
همه در زیر چتر از تابش خور   چو طاوسان چتر آورده بر سر
در فردوس را گفتی گشادند   که آن حوراوشان بیرون فتادند
همه صید افگنان در راه و بیراه   کمند زلفشان بر گردن ماه
همه گلچهرگان با زلف پرچین   از ایشان دشت چون دامان گلچین
سگ افگن در پی آهو بهر سو   همه در پویه چون سگ دیده آهو
ز مژگان چنگل شاهین گشاده   چو شاهین در پی کبکان فتاده
شراب لاله گونشان در پیاله   همه صحرا تو گفتی رسته لاله

سخنهائی که بود از پیش و کم گفت | بر همین پا ز آهنگ صنم گفت
حدیث نامه شاه جهان را | جواب نامه سرو روان را
گر از خود یا از آن شیرین دهن گفت | تمامی را بگوش کوهکن گفت
از آن گفت و شنو بیچاره فرهاد | بجائی شد که چشم کس مبیناد
بتش گفتی ز بس تاب و تب آورد | نثار پای گلگون بر لب آورد
چو سیلاب از سر کوه آن یگانه | باستقبال شیرین شد روانه
شکرلب یافت اندر نیمه راهش | بصد شیرینی آمد عذرخواهش
بکوه آمد نگار لاله رخسار | چو خورشیدی که او تابد بکهسار
رسید آنجا که مرد آهنین دست | بکوه آن نقشهای طرفه بربست
رسید آنجا که عشق سخت بازو | بکوه افکنده بد غارت به نیرو
شده صدپاره کوه از عشق پرزور | بدان سان کز تجلی سینه طور
چو پیش آمد رواقی دید عالی | که گردش دست عشق از سنگ خالی
شکسته طاق چرخ دیربنیاد | بزیرش طاق دیگر بسته فرهاد
همیشه تا بسنگی شد مقابل | که بد تمثال آن شیرین شمایل
بگفت این سینه فرهاد زار است | که در وی نقش شیرین آشکار است
بزلف خویش دستی زد بر دوش | نخست از حال خود آن نقش دلکش
وز آنجا یافت کان تمثال خویش است | که احوالش نه چون احوال خویش است
و یا استاد چینی کرده نیرنگ | یکی آیینه بنمود است از سنگ
تنم را درون سینه ره داد | بصنعت پیشه مزد از رنگ که داد
بشوخی گفت کای مرد هنرور | تو گوئی بوده‌ای شیرین برابر
مرا خود کی نظر افزون بدیدی | چسان این صورت دلکش کشیدی
اگر گویم هنر بود این هنر نیست | چنین تمثال کار یک نظر نیست

از آن روز و جام می جان پرور آمد | که روزی بر لب آن دلبر آمد
چو جام از لعل او شد شکرآلود | بآن تلخی کش ایام بنمود
چو جوش باده هوشش از دل ربودش | که چندان گشت آشوبی که بودش
جنون کش با خرد کرک آشتی بود | چو فرصت یافت بر روی دست بگشود
که بیرون شو ز سر کاین خانه ما است | نیاید صحبت عقل و جنون راست
خرد عشق و جنون را دید همدست | از آن هنگامه رخت خویش بربست
ادب را رفت گستاخی بسر نیز | که گستاخی است جا تنگست برخیز
حجاب این کشمکش چون دید برخاست | باو گستاخ گوید خیز برخاست
خرد با پیشکاران تا برون راند | جنون با دستیاران در درون ماند
حجاب عقل رفت و جای آن بود | حجاب عشق بر جا همچنان بود
حجاب عشق اگر از پیش خیزد | بمردی کآب مرد از ابر ریزد
چه غم گر عشق را در پرده رو نیست | که خورشید است و چشم بد براو نیست
ولی عشقی که نبود پرده پیشش | زبان بندد هم از چشم بد خویش
که عاشق چون نظر پرورده نبود | همان بهتر که او بی پرده نبود
چو آتش عاشق آنگه رخ برافروخت | که اول خویش و آنگه پرده را سوخت
از آتش سوختن از پرده بیش است | که خود پرده سیمای خویش است
چو شیرین کوهکن را پرده در دید | بشیرینی از او در پرده پرسید
که ای چینی نسب مرد هنرمند | بچین با کیستت خویشی و پیوند
در آن شهری ز تخم سربلندان | و یا از خاندان مستمندان
تو با فرهنگ و رای مهترانی | نپندارم که تخم کهترانی
نخستین روز کت پرسیدم از بوم | نکردی از نژادت هیچ معلوم
همی خواهم که دست از شرم شوئی | نژاد خویشتن با من بگوئی

شنیدم ای نگار لاله رخسار		دلی داری غمین جانی پرآزار
گلت پژمرده و طبعت فسرده است		که سودا در مزاجت راه برده است
بحیلت کوه و صحرا می سپاری		که یکدم خاطری مشغول داری
چه باید بر سر غم غم نهادن		بفکر غم کشی چون من فتادن
بچنگ باده ده خود را شکیبی		نه از درد دل چون من غریبی
ولی گویم به پیشت مشکل خویش		بامیدی که بگشائی دل خویش
بگو از غم ره غم چون توان بست		که میگویند خون با خون توان شست
نگویم گر ز غم آزاد سازی		که از غم خاطر خود شاد سازی
بدان ای گلعذار بت چینم		که من شهزاده اقلیم چینم
من از چینم همه چین بت پرستند		چو من یکتن ز دام بت نرستند
مرا مادر پدر بودند خورسند		ز هر کام از جهان الا ز فرزند
پدر گفته است روزی با برهمن		که گر بت سازدم این دیده روشن
بفرزندی نماید سرفرازم		مر او را خادم بتخانه سازم
چنان گفت و چنان گشت و چنان کرد		مرا شش ساله در بتخانه آورد
یکی بتگر در آنجا رشک آزر		مرا افتاد خو با مرد بتگر
چو بت میکردم از جان خدمت او		که بد میل دلم با صنعت او
از آن خدمت روان او برافروخت		هر آن صنعت که بودش تا من آموخت
برهمن بت تراشی داد یادم		بماند آن خوی طفلی در نهادم
چو از چشم محبت سوی من دید		چنان گشتم که استادم پسندید
بتی باری بسنگی نقش بستم		ربود آن بت عنان دل ز دستم
شب و روزم سر اندر پای او بود		سرم پیوسته پر سودای او بود
بتی گشتم که او را زنده بینم		بجان آن گوهر ارزنده بینم

هوالله

فهرست غزلیات جواب شیخ سعدی علیه الرحمه

حرف الالف

وصف تو جز این نیافت عارف دانا		ای دل خلقی بروی خوب تو شیدا
از نازکی جلوه ده آن سرو روان را		پرده بست از زلف مشکین چهر مهر افروز را
بغیر دیر مغان دل ندیده جائی را		تا چه کند این فلک بیوفا
چند بیهوده دهی پند من حیران را		جان سنجاک زه بفشاندیم یار خویش را
خواستم بر رخ پریشان زلف یار خویش را		ساقی بیاد عهد جم در گردش آور جام را
صبح است ساقی زنده کن این مردگان خواب را		منع افغان نتوان این دل شیدائی را
مرا چه بود که دل دادم آن جفاجو را		نسبت بعارضت نتوان داد ماه را
هر که او شست بمی دفتر دانائی را

حرف الباء

شاهد آن بهتر که باشد بی نقاب

حرف التاء

از دوستان مجوی بجز داستان دوست		از کجا میرسی ایدرد که درمان تو نیست
آنرا که دلی ز عشق شیدا است		از دل چو گذشتی بجهان مملکتی نیست
آن نه بدری که میگویند اینک روی دوست		آنکه درد من از او شد که درمان هم از اوست
از بس هجوم کرده بچشم خیال دوست		آنکه دامان تو از دامن گل پاکتر است
اگرچه مزد طاعت سلسبیل است		ای ز تو تیره روز من با همه روشنائیت
اگرچه کلبه حقیر است و خانه ویران است		این چنین سروی نپندارم که از این بهتر است
این چشمه که برخواست ببینید کدام است		ای کاب خضر زنده دلان خاک پای تست
بهاری آمد و گویند باغ و صحرائیست		با گلش تشبیه کردم گل همین بخت و بوست
بی محبت زندگانی مشکل است		بوستانی که نه یار است کم از زندان است
بیاد لعل لبت حال ما دگرگون است		بما تو هرچه پسندی رواست فرمانت

هرنمازی عقد بندم باخیالت باطل است | یار من پرده دار و پرده دراست

حرف الدال

از تو هر تیر که بر سینه عشاق آید	اظهار غم عشق تو سزاوار بنا شد
آمد آنروز که او دل بتمنا برسد	آنرا که دمی با تست فرخنده دمی باشد
از صبوری هر که را زعشق میخواهد بپوشد	اگرچه خون من آندست را میشاید
آن نه یاریست که امید وصالش دارند	ای رخ جان پرور تو جنت موعود
آتش سودای دل بسکه بسر بر شود	آن سنبل تر بر گلش آرام دلها ببرد
بوئی ز تو در دست نسیم سحر افتاد	پرده بربست که این جلوه به بیگانه نشاید
بسرای می فروش آی اگرت نیاز باشد	بسیار زلف پر شکنج درهم او شد
با روی چنین قمر بنا شد	کار دل مسکین بدعای سحر افتاد
باغ از نو زندگانی میکند	پست شد از جلوه ات قامت سرو بلند
براه عشق کسی را که با سنگ برآید	چرا دل شاد و جان خرم بنا شد
چو سودا با حبیب افتد گر ابروی جان باشد	دل زخمناک و طره او مشکبو بود
دستبردی که غمت را بدل شیدا بود	رفت آنکه دلی بود و باتش اثری بود
زاهدان سبحه بیاد خط و خالش دادند	شاهدان قوت تن از جان کرده اند
طبیب من چو به بیمار خود ببخشاید	عاشق آن جنت که عشقش بزبان می آید
گل بر شگفت و باده زمینا بجام شد	گرد در روز دگر از عمر چنین میگذرد
کاش چندان لب خندان بتبسم بگشاید	مشکل این کینه دیرینه ات از دل برود
ما نگوئیم رخت شاهد ما خواهد بود	مگر چون من بهوای آن بت نامهربان گردد
ما را بجهان کاری جز عشق تو کی شاید	نه من که همچو من از عشق شهره بسیار
هر کس که در قفای نکویان چو مار دود	هر که را شب بوصالت بسحر می نرسد
یار از ابروی عشاق ملالی دارد	

حرف الراء

نه خدمتی ستوده و نه طاعتی قبول | هنوزم یاد آن وادی هنوزم شوق آنمنزل

حرف المیم

بر رخ شاهد ازل لبت دو چشم قائلم	با تو بلی خویش همه نرد وفا می بازم
بدوستی تو از جور خصم باز نگردم	با تو گرد در رخ است دررا هم
بترک کام تو گفتیم تا بر آمد کام	باعث عیش ابد مایه عمر دوام
بزم انس است و می و مطرب و ساقی و ندیم	تا گرفتار توام از دو جهان بیخبرم
تو چون برخواستی از پیش زین پس با که بنشینم	چه دانی آتش سودا چه میکند بسرم
چنان میرود آن سرو قد سیم اندام	جدا ز روی تو گر هوشیار و گر مستیم
چرا گرد گدایان کوی عشق نگردم	چو شب جشم بیادت مهر و مه در خواب می بینم
دلم بردی و میخواهم بپایت جان برافشانم	دلی که پیش تو صبوری کند بخویش نبینم
در روزه چون خیال رخ یار میکنم	رفتم که شبی تا روز با دوست در آمیزم
عمریست تا ز خاک نشینان این دریم	گر دوست تیغ میزند از بهر دشمنم
کدام است این بلای دل در این عالم	گاه از جام و گه از جمال تو مستیم
گرچه من از بلاکشان عاشق آهنین تنم	نه طالب دنیا و نه مشتاق بهشتیم
نه سر سیر بهارم نه غم باغ جنانم	وفا گر ای نگار ول نهی بر پای دل بندم
همی چو ابر بنالم همی چو رعد بجوشم	هر شبی زار کشد عشق تو پیروی توام
	از ما چو جان فشانی باید بپای جانان

حرف النون

ای با گل عذارت سودای گلعذاران	ای دوست پیا بما و فا کن
بکش تا میتوانی بار یاران	بر من رود فراقت روزی چو روزگاران
چو رعنا قامت آن سرو سیمین	خیز و ز آب می کشان آتش ما فرو نشان
خوش بود روزگاری عیشم بروی یاران	سامان چه طلب میکنی از گم شده سامان
فکر سر و سامان چه ما گمشده نامان	من و پرهیز از این بی مهر یاران

چوکف بجام بری آفتاب ماه بدستی　　خبر من که ناله میکنم از فرقت کلی

حریفان جمله مخمور و زمینا جرعه باقی　　خیال دوست نگذارد که روی آرم بساقی

دیده بربستم کز این و زن دل از من میبری　　دگر از چه می کشیدی که چو چشم خود خرابی

دل و دجان بامیدی که تو جانش باشی　　دو بدن شو بما و پیرهنی

دیدن و وفاداری کردن جفا و خواری　　درد عشقت شده قیمت بوجود خاکی

دعوی عشقش کجا و زاهدی　　سرد هم ز آتش دل اشرری

ساقی آمد نغمه سنج و بذله گوی　　صبا عنبرفشان شد باد کل بوی

طرفه باشد جنگ یاران بر امید آشتی　　کیست کر یاری رساند قصه یاری بیاری

گر تو دل دوستان بیازردی　　گویم ای یار کجائی و تو خود همره مائی

مگر تو از مه عارض نقاب بگشائی　　من کیستم ز عشقت نومید از وصالی

مهر دل باز با که افکندی　　من ز عشقش بر شبانم خواست روی

مرحبا ای بهار مشکین بوی　　نیک بخشش خوانم و نیک اختری

ندارم من تو آن طاقت که بنشینم بتنهائی　　نازکنند دلبران در خور حسن و دلبری

بنا یدت ز نخست این محبت آغازی　　وعده کردی و منت گویم اگر یاد نداری

وه که عمری بغمت صرف شد و رخ ننمائی　　هر که نامت شنود ورد زبانش باشی

بسم الله الرحمن الرحیم

وصف تو جز این نیافت عارف دانا　　کز همه وصفی منزهی و مبرا

مدح تو گویند اگر ز غایت بینش　　مدحت خورشید گفته اند بعمیا

از تو که نانی نه در گمان و نه در وهم　　حاصل خامش یکی و بهره گویا

حکم چو از تست سرکشی بچه قدرت　　کار چو با تست دم زدن بچه یارا

دلبری از چشم و زلف و خال نیاید　　دل تو زنامیری نه روی دلارا

تیغ تو دادی بترک غمزه که از خلق　　خانه بتاراج برد و رخت بیغما

جلوه تو کردی ز روی خوب که از وی　　دل شده آشفته و خرد شده شیدا

از تو نشان نی ز قربتست که دوری　　وز تو بیان نی ز فکر تست که سودا

خود خبر بی نشان چه دور و چه نزدیک　　با صفت لامکان چه پست و چه بالا

ذات ترا مدحت خرد بچه ماند　　مرسله از خزف بگردن حورا

از تو چه یابم با که جز تو چه بینم　　ای تو بغایت نهان ز دیده و پیدا

زاده خسرو شکافت سینهٔ خسرو ... محرم دارا درید پهلوی دارا

تا بچه عیب از توام ملول شود دل ... از رخ چون روز یا ز زلف شب آسا

عیب تو ناصح کند بتلخ کلامی ... وان بمذاقم چنان خوشست که حلوا

من نشنیدم ولی که با همه سختی ... با تو ملولست یا که بی‌تو شکیبا

از دل دیوانه وصال چه پرسی ... کان سر زلف است بند دل دانا

بیدل و دین را چه جای وعظ و نصیحت

خانه بتاراج رفت و رخت بیغما

از نازکی جلوه ده آن سرو روانرا ... تا سرو قدان بر تو فشانند روانرا

بگشا بتبسم دمی آن حقهٔ یاقوت ... تا جوهریان باز ببندند دکانرا

رخصت بده آن تنگ شکر را شکر خند ... تا سوی شکرگس بکند باز دهانرا

از روی تو پیداست که سودای من از کیست ... آن شعله بنازم که دلیل است دخانرا

ما ملک جهان زاید می وصل تو دادیم ... چه ملک جهانرا که نعیم دو جهانرا

این دو دربیت از من اثر جذبهٔ عشق است ... نیروی کمان بگسلد از تیر کمانرا

پیری ز جوانان برسد تا بجوانی ... دوران فلک پیر نبی کرده جوانرا

داروی فراموشی ساقی انستانیم ... کان درد ندارم که فرامش کنم آنرا

آن لحظه که دیدی ز وی آسوده نشستم ... برخیز و به پیما من آن رطل گرانرا

تا وسوسه بود بجامی هوسم بود ... اکنون چه کشم درد سر خم مغانرا

با این همه از مطرب و ساقی نشکیبم ... کو خلق بطعنم بگشایند زبانرا

چندان بزدم تیر خلاف ره یاران ... تا در حق من بد ننمایند گمانرا

ساقی بوصال آن قدح آور که بسوزد ... الا اثر عشق همه نام و نشانرا

دیریست که تا طشت من از بام فتاده ... در زیر گلیم از چه زنم طبل نهانرا

آن توبه که صد بار شکستیم شکستیم ... یکبار دگر خوشدلی مغبچگانرا

وصال با غم هجرش صبور باش که نیست

بغیر درد دوا درد بی دوائی را

تا چه کند این فلک بیوفا ... من بقفای تو و مرگ از قفا

با که بگویم که به پیکان نگان ... یار شد آن دلبر دیر آشنا

تا بمن آرد ز درش نکهتی ... دست من و دامن باد صبا

چشم وفا از که توان داشتن ... یار ستمکار و فلک بیوفا

زخم چو از تست ندارد زیان ... درد که از تست نخواهد دوا

هجر تو خونخوارتر از آسمان ... وصل تو نایاب‌تر از کیمیا

کشتهٔ تیغ تو بجز وصل تو ... گر دو جهانست نخواهد بها

نیست بغیر از سر کلک وصال

گر طلبی چشمهٔ آب بقا

چند بیهوده دهی پند من حیرانرا ... آتشم دور کن ای دوست زمن دامانرا

ز آتش عشق مرا چند حذر فرمائی ... کار این سوخته بگذشت بگو خامانرا

گر ترا تجربتی هست طبیبا بگذار ... پیش ما درد پرستان سخن درمانرا

تا تو دریادمنی جانب بستان نروم ... من که همراه بهشتم چکنم بستانرا

غالبا شکر لبهای زلیخا میدید ... ماه کنعان که پسندید بخود زندانرا

عشق بگداخت سراپای وجودم جز دل ... گفت این گوشه سزاوار بود سلطانرا

بجز از دوست که پیدا نشد آن هیچ وصال

عشق نگذاشت بما مسئلهٔ پنهانرا

جان بخاک ره بیفشاندیم یار خویش را ... وه که خوش در منزل افکندیم بار خویش را

ما بزنهار تو ایم ای دوست این خصمی مکن ... بهر خصم از دوست مشکن زینهار خویش را

گر کنار از گلستان دارد مکن عیب کسی ... گر نگاری گلستان سازد کنار خویش را

جوری که مستان میکشند از دست هشیاران بود   زان جام خاص آور که تا غوغا نشانم عام را

سودای زهد از سر بنه وین خرقه سودا کن بمی   زانجام آتشگون بسوز اندیشهٔ انجام را

زلف و رخ و خال و خطت هر گوشه راهی میزند   من ضبط دین و دل کنیم یا ننگ و نام را

جائی که با روی تو زلف آرام ننمود یکدمش   عذری بنه بر روی خود دلهای بی آرام را

صوفی دم از توحید زد ساقی بیاور ساغری   تا اولش از آستین بیرون کشیم اصنام را

در خرمن هم روی و مو چندان ننخشد آفتی   گر عاشقی کردن بنه هم کفر و هم اسلام را

این زاهد نابرده بو انکار مستان میکند   جامی که سبلت برکنیم این سخرهٔ اوهام را

این کار عشق است و جنون رو هم بنادان کی رسد

مشتی علف باید وصال آشوب این انعام را

صبح است ساقی زنده کن این مردگان خواب را   وقت صبوحی فوت شد در ده شراب ناب را

گرچه شکر خواب صبوح از بهر مستان خوش بود   جام صبوحی خوشتر است آوازده اصحاب را

در بحر غم افتاده را هم کشتی می باید ش   ورنه خلاصی مشکل است افتاده در غرقاب را

هرچند در دور جهان نایاب باشد خرمی   جوئیم از دریای جام این گوهر نایاب را

بادام خواب آلود تو با جرعهٔ طوفان زای من   این هر دو شبها برده اند از چشم مردم خواب را

چون مطرب آید در سماع از گوش برکش پنبه را   چون واعظ آید در سخن آماده شو سیماب را

خو کرده با راحت کجا داند رموز عاشقی   از خار این وادی مپرس آسوده در سنجاب را

میر در آب آتش همی زین خود عجب نبود وصال

از سوز دل این چشم من کاتش برآید آب را

منع افغان شوان این دل شیدائی را   کاشنائی نبود عشق و شکیبائی را

از چه چون گل نزنم جامه بجان چاک که نیست   فرق در کوی تو گلچین و تماشائی را

حسن در عهد جمالت بکمال انجامید   گرچه حدی نبود خوبی و زیبائی را

خلق شهر همه در چنبر عشقند اسیر   بیم جان است کنون وحشی صحرائی را

خود آن مجال کو که ببوسم جمال دوست   کان بیوفا گناه شمارد نگاه را

کفشی وصال شرح غمی پیش یار کن

کو جرأتی که بوسه زنم خاک راه را

هر که او شست بمی دفتر دانائی را   خواند از مصحف عشق آیت رسوائی را

پرده از چهره برانداز که از نور رخت   ندهد فرصت نظاره تماشائی را

بسکه شادم بخیال تو و فارغ ز رقیب   بدو عالم ندهم گوشهٔ تنهائی را

وه که بخت بدم از دست بیکبار کشید   دامن وصلش و دامان شکیبائی را

گرنه این بیخبری حاصل دانائی بود   بهادادمیش حاصل دانائی را

شد بیغما بیکی غمزه دل و دین وصال

تا دگر دل ندهد دلبر یغمائی را

شاهد آن بهتر که باشد بی نقاب   شاهد ار خواهی جمال آفتاب

زآتش باده است رویش با فروغ   یا مگر افتاده عکس گل در آب

قطره بر نسرین و شبنم بر چمن   یا خویت بر چهره یا بر گل گلاب

برخرابی چون بنای عالم است   وقت آن خرم که گشت از می خراب

می بدور آور که زین گردنده جام   زود می بینم حریفان را بخواب

با جوانی خوش نشین پیرانه سر   وصل جو با شاهد عهد شباب

حرف تلخی زان لب شیرین مگوی   تا دهی هم نقل مستان هم شراب

پنجه از خون دلم عناب رنگ   کرده ترکی لشکری با صد عتاب

شاهد آری چونکه باشد لشکری   پنجه از خون بایدش کردن خضاب

زین چه باک ار ریختی خون وصال

بس خطا کز دوستان باشد صواب

از دوستان مجوی بجز داستان دوست   پروای غیر دوست ندارم بجان دوست

زاهد چو بشاهدش بگیرند ... بازار در عقل و باب تقوا ست

از قطرهٔ اشک ما بپرهیز ... کاین قطره چو سیل گشت دریاست

دلداری یار سنگدل چیست ... آن شیشه که در کنار خار است

جستیم سلامت آرزو بود ... با سنگ ملامت از چپ و راست

ما راز غمت بدل نهفتیم ... در شیشهٔ صاف باده پیداست

از بسکه خلاف وعده کردی ... امروز و دی از زمانه برخاست

فردای قیامت ار بپاید ... از وعدهٔ تو هنوز فرداست

از شغر وصال وز تو در شهر

هر روز هزار فتنه بر پاست

از دل چو گذشتی بجهان مملکتی نیست ... شه را که نه این ملک بود سلطنتی نیست

گرچه صفت خوبی از اندازه برونست ... تو خوب وفا کن که به از این صفتی نیست

صد دانه بپاشند که یکدام بپوشند ... با ساده دلان صلح تو بی مصلحتی نیست

چشمت بکشد لیک لبت زنده نماید ... خونی که تو انگیخته ای بی دیتی نیست

لعلت بستاند دل و بوسه بدهد جان ... سودا گری عشق تو بی منفعتی نیست

شد زهر تو تریاق من و تلخ تو شیرین ... نازم بعتابی که کم از مرحمتی نیست

نبود عجب از فتنه چشم تو وصال

یک فتنه چو چشمان تو در مملکتی نیست

آن مه بدری که میگویند نیک روی دوست ... لیلة القدری که میجویند مشک موی اوست

من ندارم صبر اگر دارد کسی بر روی دوست ... الفت عشق و صبوری صحبت سنگ و سبوست

در در او قعی نباشد ورنه ما را سینه چاک ... اشک را قدری نباشد ورنه ما را دیده جوست

طبع را حکمی نه بر یاری که ما را در نظر ... بخت را دستی نه بر کاری که ما را آرزوست

من خود از کف رفته و کام تو با کام طلب ... من ز پا افتاده و صلت بپای جستجوست

این بس بکمال من که بی پیشم نقص خویش ... چون بینت دیده که بی پیشم کمال دوست

خفاش وار دیده خورشید بین کی بینت ... آن به که کام جو شوم از زلف و خال دوست

گر این حجابها ندرد شوق پرده سوز ... بیم رقیب بینت که خوف ملال دوست

دانی مه نو از چه بزد دی فرو رود ... شرم آیدش ز ابروی همچون هلال دوست

طوبی که سر ز کوی بهشتی کشد شکفت ... یا سرکشی ز قامت با اعتدال دوست

جز دوست گر وصال خود از یار کشد

جان میدهند خلق بیاد وصال دوست

ایکه دامان تو از دامن گل پاکتر است ... دلم از عشق تو از دامن گل چاکتر است

گفتم از دست غمت جان برم از چالاکی ... نتوانم که از آن عشق تو چالاکتر است

تو که حیف آیدت از پای که بر خاک نهی ... کی نهی بر سر عاشق که از آن خاکتر است

دل غمناک شنیدم که زمی چاره کنند ... دل ما زان بگدشته است که غمناکتر است

عشوهٔ زاهد و آن دامن پاکش نخوری ... که از آن دامن آلودهٔ ما پاکتر است

گفتم از عشق تو ایمن شوم از تیغ اجل ... باز چون می نگرم عشق تو بی باکتر است

مطرب آنرا که می ناب بیارد بنظر

از وصالش غزلی خوان که طربناکتر است

اگر تمرد طاعت سلسبیل است ... خوشا میخانه کانجا می سبیل است

مرا عشق تو چشم از دیگران دوخت ... بلی میل درون در دیده میل است

مرا بوی تو در کوی تو آورد ... که بوی گل بسوی گل دلیل است

کسی این راه را پایان ندانست ... چه پرسی تا بمقصد چند میل است

ببزم وصل باید می کشیدن ... بلی آب بهشتی سلسبیل است

بود آئینه دارون نما عشق ... جبین تنگ و عزیز آنجا دلیل است

می کهنه است و مطرب پیر ما ... نه پیر جام و شیخ اردبیل است

این چنین ماهی نپندارم که از این عالم است   با چنین صورت که از آمیزش آب و گل است
با چنین شمشاد قامت هر قیامی بی‌حضور   با چنین محراب ابرو هر نمازی باطل است
پیر گو گر جوانان پارسائی نشکند   دوستان یا در جوانی پارسائی مشکل است
از جفا آن خسروی کش سلطنت افزود عشق   ور ستم آن کشوری کاباد میکرد دل است
راه پر ابهی دلیل کاروان گمگشتگی   دورتر هر جا ز منزل عاشقان از منزل است
عاقلی گر طعنه زد دیوانه را زین چه باک   گر نه عقلش کامل است آن این جنونش کامل است
شربت عشقش که نوشی که از جام غمش   شهد بینی آنچه را بینی که زهر قاتل است

بر گرفتاری ما گر عاقلی خندد وصال
شاید ار معذور دارندش که از ما غافل است

این فتنه که بر خواست ندانید کدام است   با این همه غوغاش ندانید چه نام است
ماهست و نه ماهست که با حسن مقال است   سرو است و نه سرو است که با لطف خرام است
یغما کند و هیچ نماند بمقامی   این ترک همانا که بیغماش مقام است
تیر از مژه و تیغ ز ابرو سپه از خط   پیداست که او را سر خونریزی عام است
چیزی که ندارد پی خونریزی و خواهد   آن خون صراحی است که اندر دل جام است
نه تیغ و سنان باید و نه تیر و کمانش   کان غمزه بخونریزی یک شهر تمام است
گر شرع محبت طلبی بهره ما باش   کافسانه واعظ پی اضلال عوام است
راه ار نه بمیخانه باقی است ضلال است   خمر ار نه ز لعل لب ساقی است حرام است
گر پخته نگردد کسی از آتش سودا   صد کوره دوزخ کند افسرده و خام است
هر کس که ترا دید برد پی بضمیرم   گر خود نکنم فاش که معشوقه کدام است

خواهی چو وصال ار دل آزاد نپرس
در زلف بیاویز که باقی همه دام است

ای کاب خضر زنده دلان خاکپای تست   در سینه آتش تو در دل هوای تست

گر آنچنانکه بخوابم ز خواب برخیزم   صباح خانه بهشتی و کلبه صحرائی است
و گر بدرد فزوده است جای شکر بود   اگر که درد بیفزوده را مداوائی است
گرم بلائی افزوده اند خشنودم   فزوده گر نه ملال ملالت افزائی است
و گر هر آنچه فزودند هم ملال فزاست   شوم بشکر مرا گر دل شکیبائی است
بفکر چاره سود افتاده ام غافل   که فکر چاره سودا شگرف سودائی است

بباز گشتن دیروز او امیدم نیست
وصال در دلم امروز اگر تمنائی است

با گلش تشبیه کردم گل همین بر نکهت و بوست   وان دهان را غنچه گفتم و ندران هم گفتگوست
یعنی صوت و صافی که از وی در دل است   صوت یعنی اشعار کم اندر وصف اوست
گر چه از آب خرابات آبروی من نماند   پیش مستان بر رخم خاک خرابات آبروست
پوست بر تن میدرد عاشق چه جای پیرهن   گردرم پیراهن از مستی نپردازم بپوست
گر چه آب جوست پیشت گریه ما عاشقان   رونق گلزار رخسار تو از این آب جوست
شب روی با شمع کردن خود بزندان رفتن است   من شرابم هم رهست و محتسب در جستجوست
محتسب اندر کمین شب تیره یاران در خمار   راه من بر سنگ و من خود مست و بر دوشم سبوست
محفلی خواهم من و می چنگ و نی ساقی و می   آرزوی مستی سراسر آرزوست

از نظر افتاده مطلوب میخواهی وصال
خود بچشم خلق خوار و عالمش در جستجوست

بی محبت زندگانی مشکل است   زندگی گشت و محبت حاصل است
اول آسان است دل بستن بعشق   لیک از او دل بر گرفتن مشکل است
بلعجب تر از محبت کس ندید   زانکه هم جان بخشد و هم قاتل است
زیر بار عاشقی رفتن دلیر   با من است اما صبوری با دل است
هر که آمد خواستار وصل بود   ای دریغ این گل هنوز اندر گل است

دلم بشوق نکویان ندیده روی ترا … خراب بود نه با حالتی که اکنون است
خیالت از دل تنگم برون نخواهد رفت … که در میان دو چشم دور و دجیحون است

وصال قابل تشریف وصل خوبان نیست
همین قدر که نگاهی کنند ممنون است

بما تو هرچه پسندی رواست فرمانت … که ما بخود نپسندیم نقض پیمانت
بدامنت نرسد دست بخت آنم کو … که بعد مرگ رسد خاک ما بدامانت
بکمان مکن که بمیدان اگر فتم چون گوی … رود ز سر هوس زلف همچو چوگانت
کسی که خاطر مجموع در روز خوش دارد … مگر ندیده خم طرهٔ پریشانت
نه تاب آنکه بسازم بهجر دیدارت … نه رای آنکه بگیرم خلاف فرمانت
چو جان خویشتن خواهم ار خوری خونم … خلاف اهل هوس بلکه خوشتر از جانت

هزار مرتبه دلکش تری ز باغ بهشت
که بست همچو وصالی هزار دستانت

باز ز باد صبا می شنوم بوی دوست … این همه مشکین نبود بوده بمشکوی دوست
باد و شمیم بهشت با که خواص مسیح … بوده بمشکوی یار سوده بگیسوی دوست
کاش زبان داشتی باد صبا تا مگر … هم ببرد نام یار هم بدهد بوی دوست
زاهد اگر در نماز قبله کند کعبه را … کعبهٔ ما کوی یار قبلهٔ ما روی دوست

گر همه گردد وصال قالب من خاک ره
باد برون کی برد خاک من از کوی دوست

بشاخ گل بفغان بلبل خوش آهنگ است … بیا که عیش فراخست و وقت گل تنگ است
قدم ز خاک برون نه که باد گلبیز است … بساط زهد بر افکن که باده گلرنگ است
ز زاهدان که زدندی بشیشه می سنگ … هزار شیشهٔ ناموس و نام بر سنگ است
بجای گردش تسبیح گردش جام است … بجای نعرهٔ واعظ ترانهٔ چنگ است

توبه کردی ز کار عشق وصال
الحق این کار کار چون تو کسی است

با چو تو زور آوری جهد کسی نیست روا … گر دل از آهن کند عشق تو آهن رباست
سوختن و ساختن غایت تدبیر ماست … گر تو جدائی محال ور ز تو شکایت خطاست
ما همه جویای او و همه مشتاق ماست … این همه حرمان ز چیست وین همه دوری چراست
این چه رخ نازنین وین چه قد دلرباست … شورش رندان ز هیچ هیچ دل ما بلاست
سرزنش آن مکن کش هوس کیمیاست … نه تمنای مهر نه بامید وفاست
گر بپذیری غمم ور نپذیری رواست … مدعیست آنکه را عشق تشریع و گواست
بار غم عشق را کوه بزنهار خواست … قوت ما تا بچند طاقت ما تا کجاست

گرچه تو بیگانه با تو وصال آشناست
بسته زنجیر عشق حامل بار جفاست

تا ندانند اثرها که بعناب لب است … تهمت مستی ما بسته باب عنب است
تا ندانند که لعل تو چه می پیماید … همه گویند که این مستی ما بی سبب است
باده خواری ز کجا و مژه خون افشانی … همه دانند که خاصیت مستی طرب است
تو چه دانی که چه بر ما رود از سوز فراق … از دلی پرس که بر آتش سوزان حطب است
ترک یاری نتوان گفت که جورش مطبوع … بیخ نخلی نتوان کند که خارش رطب است
آه اگر از دل خارا گذرد نیست عجب … دل تو سخت تر از خاره بود این عجب است
جان من بسته بیوس لب جان پرور تست … بر لبم نه لب و رحم آر که جانم بلب است
گر بهفتاد زبان وصف جمالش گویم … باز بر من چو رسد من عجمم او عرب است
من طبیبا ز تو بر خویش خبردارترم … که مرا سوز فراقست و تو گوئی که تب است
از وصال تو شب و روز مرا فرق نماند … مگر آن زلف برخ پوشی و دانم که شب است
عشق نبود که نه با خویش بمحشر ببرند … هوس است آنکه بسر میرسد و جان بلب است

کر بما عشق نیامیخت قصور از ما بود — آتش افسرده بناشد که تری با حطب است
هر که با دوست نشاط از می گلگون جوید — شور مسکین نه ز عشق است نه آب عنب است
از ازل سینهٔ ما وقف غم جانان بود — برو ای عیش که این خانه نه جای طرب است
عشق جو تا چو منت لطف شود خشم و غضب — که بر این نخل هران خار که بینی رطب است
چاره چیست زدرد سر رنجوری انش — هر که را با شکر آمیخته عناب لب است
چون سراپای نگار آمده دیوان وصال — که بهر صفحهٔ او در نگری منتخب است

انکه بزم همه افروخت مرا سوخت وصال
کانکه از تابش مهتاب بسوزد قصب است

جمیلی را که حسن بی بدیل است — صبوری در غمش صبری جمیل است
هر انکس را که میل افکند با تو — زخوبان دگر در دیده میل است
بسی در شهر با زلف دراز است — بسی در خیل با چشم کحیل است
گر از دوستان چندان اسیر است — گر از عاشقان چندان قتیل است
نه شرط حسن زلف و خط و خال است — وفا هم در نکورویی دخیل است
نه تنها سایه و بالای موزون — رطب هم گاه گاهی بر نخیل است
دلیلی بود گیسوی بلندش — که شبهای فراق او طویل است
گل رو سبزهٔ خط سنبل زلف — رخ او یا گلستان خلیل است
گرت میل است کامی بوی گم کن — که از ما تا بمقصد چند میل است
بجز ذلت ندارد عشق اما — کسی کش نیست این ذلت ذلیل است
بشیراز آی و عمر جاودان بین — که آب زندگی در وی سبیل است
بهشتی بین زرکنابادش و شیر — که او را کوثر است و سلسبیل است
باین حسن از تو محرومند عشاق — که هر کس را ولی دارد بخیل است
تو گر در خوبرویی بی نظیری — وصال از مهربانی بی عدیل است

این عجب دان که میانی نه و بر وی کمریست — طرفه تر آنکه دهانی نه و گفتاری هست
عاشق ار صادق اگر جور و قصورش بخشند — بجز از یار نه پنداشت که دیاری هست
رویت از طره و چشم تو بگویت ماند — که بهر گوشه پریشانی و بیماری هست
ساقی از نرگس مخمور تو باشد بی می — در همه شهر مپندار که هشیاری هست
با خط و خال تو رشک از که توان برد بعشق — تا که این دانه و دام است گرفتاری هست
غیر خود گر همه کس خوارترم در کویت — هر که را بنگرم پیش تو مقداری هست
ما نه … و غم ما همه … که نیست — در همه شهر مگر جز تو ستمکاری هست
سخن آنست که غافل نتوان بود ز دوست — دیده کو باش بخواب ار دل بیداری هست
یا رب از چیست که بر سیرت ضحاک بود — هر که بر دوش وی افتاده سیه ماری هست

حاش لله که بر درخت بفردوس وصال
تا که در کوی مغان سایه دیواری هست

خلاف دوستی آمد ز دست دوست شکایت — وگرنه جور تو و صبر ما رسیده بغایت
ستمگری که بیک غمزه ریخت خون جهانی — فغان که جانب اهل وفا نکرد رعایت
روم بمیکده از جور آسمان مگر آنجا — بجرعه‌ای کندم پیر میفروش حمایت
براه عشق چه حاجت بشمع و مشعله دارم — بس است جام می روشنم چراغ هدایت

خموش باش وصال از شکایت شب هجران
که همچو شرح جمالش نمی‌رسد بنهایت

دل شکست و منزل جانان دل است — آن پری بی شیشه بودن مشکل است
عاشقی را صبر باید ای دریغ — دل بزلف یار و صبر اندر دل است
غرق بحر عشق را گو صبر کن — کانچه را گرداب بینی ساحل است
آنچه آخر منزلش خواندم ز عشق — اولین گامی ز اول منزل است
پیش این صورت پرستان ای عجب — کیش ما صورت پرستان باطل است

آدم برای نعمت دنیا ننهاده است   گرچه تمام نعمت دنیا برای اوست
بی رنج وصل دوست میسر نمی‌شود   کاین وصل گنج و زحمت او اژدهای دوست

نشگفت اگر بعشق دهد جان خود وصال
کاین عشق گوهریست که صد جان بهای دوست

در جهان یارب کامست نام نیست   یا نصیب این دل ناکام نیست
گردش میناست از هر رخ مه‌تاب   گردش گردون مینا فام نیست
پند من بنیوش و جام می بنوش   هیچکس چون واقف انجام نیست
عالمی را بت پرستی پیشه است   هیچکس چون عاشق بدنام نیست
ایکه گفتی غم دلی خواهد صبور   این دل مجروح خون آشام نیست
زلف را هر که بگشادی دگر   کیست آنکو بستهٔ این دام نیست
عقل گوید عاشقی بدنامی است   عشق را پروای ننگ و نام نیست

ای وصال از دل برون کن غیر دوست
خلوت خاص است بار عام نیست

دل مرا چه ملامت که روی زیبا خواست   تو این گناه بر آن نه که روی خوب آراست
مرا چه جرم که هوشم برفت بر سر عشق   بآن بگوی که از زلف و خال هوش رباست
چه جای سرزنش من که سرو بالائی   بلای عقل خردمند و خاطر داناست
مرا گناه چه باشد که چشم جادوئی   بغمزه عقل فریب و بعشوه هوش زداست
اگرچه عشق خطا بود و من بر آن رفتم   بر آنکه صورت خوب آفرید بحث خطاست
اگر بحکم قضا در کمند عشق شدم   بآن خوشم که دل من رضا بحکم قضاست
دگر ملامت افتادگان نخواهم کرد   که اوفتادم و دیدم چه شنعها برخاست
زبان طعن ز من در کش ای ملامتگوی   که هر که دل بغم عشق داد بی پرواست
وصال در سر من جز هوای دوست نماند   چه جای پند ملامت کنان هرزه دراست

آن دل چه عشق داند کز جور باز ماند   گر خصم تیغ راند خواهیم همچنانست
مشتاق درگهت باید هزار جانش   گر تحفه بخواهد از بهر پاسبانست
ای جان بهای وصلت ما را بهجر بگذار   باشد که بهره یابیم از وصل اگر امانست
چون در دلم تو باشی از مردنم چه باک   گر جان رود زیان نیست دارم بجای جانست
من از کجا و وصلت ای یار دوست دشمن   گز بیم دشمنان نیست پروای دوستانست
نپسندد تا میانت لاغر است یا موی   آن موی را رها کن یک لحظه تا میانست
غیر از صبا ندارم یاری که میرساند   بوی تو بر مشامم خاکم بر آستانست

گفتی وصال عشقم پیرانه سر چه ورزی
خواهم که دوست دارند هم پیر و هم جوانست

ز دل مپرس که از وصل یار خورسند است   ببین در آن سر کو قرب مدعی چند است
فغان که با همه نومیدی از تو باز مرا   دل فگار به پیغامی آرزومند است
شدم بجرم وفا خوار کاش گویندم   کسی که جرم چنین کرد خوار تا چند است
چرا ز صحبت اغیار بگسلم پیوند   مرا که با سر زلف نگار پیوند است
چه جورها که بمن کرد بهر خاطر غیر   بحیرتم که دل از وی هنوز خورسند است

چه سود از آنکه بمهر تو شهره گشت وصال
هنوز از تو بدیداری آرزومند است

سرو خرامان من از باده مست   آمد و دل برد و بجایش نشست
بست بدل عهد و بشستش بزلف   عهد و دل و زلف بهم برشکست
ای بت مطبوع ملایک فریب   چون تو بتی نیست گمانم که هست
کام نهی دیده بهمت بپای   جام دهی بوسه زنیمت بدست
کلک قضا طرفه نگارد بسی   طرفه‌تر از روی تو نقشی نبست
من بت ده ساله ندیدم کز او   زاهد صد ساله شود بت پرست

گویند بر انگیز شفیعی بر دوست		الحق که ترا دیده چه در فکر دل ماست
قربان تو گردم که همه تلخ تو شیرین		در پای تو میرم که همه زشت تو زیباست

گر پند دل و دین گشت وصال از تو عجب نیست
روی که تراهست بلای دل داناست

فصل گل و موسم بهار است		عالم چمن است و لاله زار است
هم خاک چمن بنفشه خیز است		هم باد صبا شکوفه بار است
مینای گل از ترشح ابر		پر باده صاف خوشگوار است
گل جلوه کنان ز سبزه گویی		در خط رخ یار گلعذار است
یاران سوی بوستان خرامند		کایام گل است و نوبهار است
وانرا که تو در کنار باشی		از باغ و بهار بر کنار است
من گر تو چو چشم بد بدورم		با باده گلشنم چه کار است
می را چه کشم که بی تو خون است		گل را چه کنم که بی تو خار است
با غمزه ده طعم باده زهر است		با سوخته رنگ گل شرار است
ای دوست قرار ما نه این بود		باز آی که عهد بر قرار است
هر گل که شکفته در گلستان		در راه تو چشم انتظار است

بر روی گل آن سرود بلبل
زافغان وصال یادگار است

گر من از درد بنالم نه دلم صابر نیست		دردم این است که بر درد دلم ناظر نیست
دین و دل را بچه نیرنگ نخواهد رد کس		مگرش طره طرار و لبی ساحر نیست
بهوای قد سرو تو بستان وجود		نیست سروی که بر او مرغ دلم طایر نیست
دوستان از بر دلم خاطر هم طول فراق		عجب از عهد منت نیست که در خاطر نیست
با دل از وصل تو گویم که قراری گیرد		تو مرنج از سخن کفر کسی کافر نیست

لعلت که بچاشنی نبات است		پر چشمه چشمه حیات است
لاغر تن ما و بار عشقت		کاهی که چو کوه در ثبات است
بندم بگشا که صید عاشق		بیچاره هلاکش از نجات است
یک بوسه حواله بر تو دارم		اینک خط دلکشت برات است
گفتی چه بهای بوسه داری		سرمایه مفلسان زکات است
گویند و چو بنگری غلط نیست		ذاتست که مظهر صفات است
روی خوش و خوی زشت با هم		باور نکنم که نقص ذات است
صورت نکند نماز در شرع		در عشق متمم صلات است
دیدار تو مشکل است و گویند		دیدار تو حل مشکلات است
هم باید مان صبوری ار چه		صبر از تو خلاف ممکنات است

از بسکه ستودمت سراپای
دیوان وصال طیبات است

ما می کشیم و چشم تو مست این چه حالت است		این خود بر استحاد تو با ما دلالت است
زاهد ز راه شرع کند منع ما ز دوست		شرعی که ره بدوست ندارد ضلالت است
جان بهر دوست از همه عالم گزیده ام		وین تحفه نیز مایه چندین خجالت است
در کوی دوست خاک نشینی نه حد ماست		کاین منصب شهی است که بس با جلالت است
از شیخ شهر نکته رندی طلب مکن		کاین مسئلت بغمزه ساقی حوالت است
ز پیغمبر رسول و نامه ز شاهان محتشم		ما را بپای خویش بجانان رسالت است
یاران شنیده ام که زیاران شود ملول		وانرا که صبر نیست چه جای ملالت است
جانان مقالتش همه خواند ز لعل خویش		بشنو وصال را که چه شیرین مقالت است

خواندم حدیث وامق و احوال کوهکن
فصلی چنین نداشت که در این رسالت است

[illegible]

اگر بقد تو لاف برابری زد سرو — بقول ورزوم کو بلند بالائی است
بمشک و عود و گل و شمع مجلس آرایند — برای من نه در آنجا که مجلس آرائی است
امید یاری دلداری من از ترکی است — که هر دمش سر قتلی و فکر یغمائی است
بعهد حسن تو فارغ زپند احبابم — که پند شیوهٔ آسوده‌ای و دانائی است
من ضعیف کجا تاب عاشقی ز کجا — علی الخصوص که سرپنجه با توانائی است
حدیث صبر بعاشق مگو و گر گوئی — بمن مگوی که این قصه ناشکیبائی است

سخن فضل و هنر در بر وصال مخوان
که از آموزش آشفته و خودرائی است

وقت چمن و نغمه و پرواز و تماشاست — ما بسته دامیم چو پر و است چه پرواست
دوشینه چو بنهفت چو دل بود بپهلو — امروز که برخاست بپهلوی دگر خواست
ما صاف دلانیم و تو آئینه پرستی — شادیم که هر جا بروی روی تو با ماست
یک کار بدلخواه نه و باز بر آنم — کان کار گذارنده همان کرد که دل خواست
دانیم که زهر است که پیمود و چه دارد — یار است ولی با که توان گفت و چه یاراست
شاید که دگر دامن وصلی بکف افتد — زیرا که جهان است و امید است و تمناست

زنهار وصال از چه و چون دم نتوان زد
زیبا کند و هرچه کند دلکش و زیباست

هرچند گدایان ترا منزلتی نیست — در پیش من این رتبه کم از سلطنتی نیست
خونم بیکی بوسه بهیست از دهن تنگ — دل گفت زهی کشته که هیچش دیتی نیست
گر حاصل عارف همه خودبینی و عجب است — قربان حریفی که در او معرفتی نیست
اوصاف تو گویند ز اندیشه برون است — وانرا که در اندیشه نیاید صفتی نیست
درویش ترا موهبتی از تو نباید — زیرا که چو درویشی او موهبتی نیست
گر دولت دنیا نه که گر نعمت عقبی — بی وصل تو بخشند مرا مکرمتی نیست

[illegible]

[illegible]

بس عجب نیست مغان گر بمن آرند سجود — کز غمت سینه‌ام آتشکده برزین است
صورت شاهد ما شاهد معنی است ولی — عیب زاهد همه آنست که صورت بین است
جانب ما به از این دار که بی فیضی نیست — هیچ شهرت نخند و پس که بی رایین است
من چو در پیش تو گو طعنهٔ خلق از پس باش — هیچ حجام ندارم چو دهن شیرین است
دفتر شعر وصال و صفت شاهد و می — هست خلدی که در او کوثر و حور العین است

نام خاقان جهان شخص بهشتی است ز او
کش بر او رنگ سخن تکیه بصد تمکین است

هر نمازی عقد بستم با خیالت باطل است — عشقبازی و مسلمانی حدیثی مشکل است
عالمی از پا فتاد و سر بنا مد راه عشق — هر کسی گوید که کامی پیش رو کان منزل است
مست پندار است شیخ و منعم از می میکند — پند مستان میدهد بیجا چو خود لایعقل است
از سخن آتش زند در خرمن بیچارگان — وانچه او را بر زبان افتاد ما را بر دل است
بعد از این راه سلامت گیرم ار ماند دلی — زانکه دیدم کار و بار عاشقی بیحاصل است

نی بناشد ترک عشق و عاشقی کار وصال
وان حدیثی را که نی در عشق گوید باطل است

یار من پرده دار و پرده در است — آه من پر شرار و بی اثر است
کار و بار زمانه سنجیدم — هرچه جز عاشقی است دردسر است
زر زر آورد و رستگاری عشق — هر تجارت بمایه دگر است
بهتر از هر هنر نماید عشق — دست چون یافت خصم هر هنر است
پنجه عشق بر نتابد عقل — کار روبه نه صید شیر نر است
هر که را دیده بر جمالی نیست — دیده دارد ولیک بی بصر است
وانکه بی عشق زندگی دارد — جان ندارد ولیک جانور است
عشق جا در درون جان دارد — پند فرزانگان برون در است

[illegible]

اسباب نکورونی و خوبیش تمام است   این است که با اهل وفا یار نباشد
اسرار غم عشق تو کر باز توان کفت   در میکده او لی است که هشیار نباشد
این شوق نباشد بره کعبه به بینید   راهم بدر خانهٔ خمار نباشد
این بود اثر ناله و فغان که ز عشقش   شب تا سحر نالم و بیدار نباشد

این است وصال ار ستم یار از این پس
بر خاطر اغیار ز من بار نباشد

آمد آنروز کز او دل بتمنا نرسد   پا کشد از من و دستم بشکیبا نرسد
وصل شاخی است که تا سر ننهد زیر قدم   عاشق روی ترا دست بدانجا نرسد
عضوم عضوم همه از شوق ربایند ز هم   زخم پنهان تو بر سینه تنها نرسد
هر مرض جائی و هر درد دوائی دارد   درد عشق است که هرگز بمداوا نرسد

وعدهٔ وصل بنه از فردا که وصال
بیم آنست که از هجر بفردا نرسد

آنرا که دمی باتست فرخنده دمی باشد   جز بر تو نظر کردن بر خود ستمی باشد
گر جملهٔ جهان شادیست دلدادهٔ عاشق را   چندان بگشاید دل کز دوست غمی باشد
با یار چو روز آری یک عمر شبی باشد   بی دوست چو بگذاری صد سال دمی باشد
گفتی بسر این کو کارت چه بود بر گو   کاری که فقیر را با محتشمی باشد
عاشق نیم ار نیم فرقی خوش و ناخوش را   جورت بود احسانی خشمت کرمی باشد

هرگز چو وصالش نیست در سر هوس شاهی
آنرا که بمسکینی سر در قدمی باشد

از صبوری هر که راز عشق میخواهد بپوشد   نیست عاشق ور بود اندر هلاک خود بکوشد
ناصحا جهدی که یادش در ضمیرم نیاید   ور نه دل هر روز و هر ساعت نصیحت می نیوشد
منع من از ناله یا سوز درون سودی نبخشد   آتشم منشان اگر خواهی که دیگ من نجوشد

نه بدیدار در آید که نشانش جویند   نه بگفتار بگنجد که مقالش دارند
همه گویند ز سیمرغ نشان بود و باز   بحث کیفیت نقش خط و خالش دارند

کاملان عاجز از ادراک وی و معرفتش
وین عجب بین که توقع ز وصالش دارند

ای رخ جان پرور تو جنت موعود   جنت موعودم از تو جنت موجود
کعبهٔ ما کوی تست و روی تو قبله   جز تو عبادت نکرده ایم معبود
نسخ کند خنده ات کرامت عیسی   راست کند قامتت قیامت محمود
جوهری روزگار کیسه بپرداخت   در هوس آن دو رشته لؤلؤ منضود
ناز کن از حسن خود که مادر گیتی   ناز کند از وجود همچو تو مولود
حلقهٔ زلف تو حلقه حلقه بپرداخت   حلقهٔ زلف ایاز از دل محمود
زهره جبینا اگر تو رخ بنمائی   هیچ نخواهم دگر ز طالع مسعود
با دل و جان وصل ما درست که هر بار   کس نخرد یوسف از دراهم معدود
عادت تو حفظ عهد بود و دوستی   کیست که باز آردت بعادت معهود
دل بفغان آمدت ز ناله ام ار نی   کوه بنالد همی ز نغمهٔ داود

کعبهٔ عاشق وصال محفل وصل است
کیست نماید رهم بکعبهٔ مقصود

آتش سودای دل بسکه بهم بر شود   هر نفس از خون دل دامن ما تر شود
وه که رباط جهان تنگ سرائی بود   زانکه نیاید یکی تا نه یکی در شود
این دو سه روز جهان هیچ نیاید بکس   دامن وصلی بکف تا ات میسر شود
چند تمنای صبح در شب تاریک هجر   پرده بنه کو ز خت بزم منور شود
زلف دو تا باز کن در ره باد صبا   بو که بسیط زمین از تو معطر شود
پیر رخ خوبت وصال بر رخ خوبان شهر   گر بکند دیده باز هر مژه نشتر شود

طرب افزاست می ما نه بکام دل شیدا — اثری گر کند این بس که بلائی نفزاید

چتوا زبسکه ملولم اگرم دررزنی آتش — مشت خاکسترم از آینه زنگی نزداید

این هلالست در آئینه روی تو نه ابرو — دو نمایی چو در آئینه هلالی بنماید

روزه داران فراقیم و لعکس همه مردم — آن زمان روزه گشائیم که خورشید برآید

ساقیا باده دهی جام به پیمانه بجز نفی — که لب لعل تو و چشم تو هوشش نزداید

باورم نیست که زاید چو تویی مادر دوران — مادر دهر بگو کاین همه فرزند نزاید

این همه مشک ختا را نه صوابست ستودن — اگرش نافه ساید بسر زلف تو شاید

بازش آن وقع نباشد مگر آن لحظه که شاگرد — بسر زلف تو و خلق امیرش بستاید

ایقدر ناز بخوبی مکن آخر نه امیری

که ترا خلعت دارای جهان تن فزاید

برای میفروش آیی اگرت نیاز باشد — که زهر طرف در آئی در کعبه باز باشد

من و کوی میفروشان و نشاط کاهستان — که نه راه کعبه بازه ره حجاز باشد

اگرم زدر برانی و گرم ببر بخوانی — بتوام امیدواری بتوام نیاز باشد

بحریم وصل جانان بمراد دل نشستن — نه مسلم است آنرا که نه پاکباز باشد

زکمند گیرم آخر بهم بهوشمندی — چکنم بطرهٔ او که همیشه باز باشد

ز وصال قصهٔ دلشب دگر طلب کن

که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

بسیار زلف پرشکن و درهم او فشد — اما بدلربائی زلفت کم او فشد

راز جهان در آن بتوان یافتن مگر — عکسی ز جام باده بجام جم او فشد

خوش گفت پیر میکده با رند باده نوش — کاری مکن که راز نبا محرم او فشد

جور تو کاش همچو وفای تو کم شود — عهد تو کاش همچو دلت محکم او فشد

یکدم ز دست جام فرح بخش می منه — کاری مکن که کار دولت با غم او فشد

بوستان پیرایه بندی خواست کرد — آسمان گوهرفشانی میکند

قطرهای ابر نیسانی بخاک — شرح آب زندگانی میکند

ارغوان از ژاله پنداری که جام — پر شراب ارغوانی میکند

کار سرو بوستان بالا گرفت — گوششرا از آسمانی میکند

با زبان حال میگوید سخن — عندلیبش ترجمانی میکند

لاله این آتش که در بستان جنت فروز — چاره اش آب مغانی میکند

ساقی آبی ده ببک کاندر بهار — این همه آتش گرانی میکند

دوستان بسیار و ساغر اندکست — چاره خم یاد و ستگانی میکند

اعتدالی ز طبایع شد پدید — کان ستمگر مهربانی میکند

میوز دا ز بزم بستان باد صبح — شرح انفاس یمانی میکند

میچر دا ز بسکه آهو زعفران — ناف مشکین زعفرانی میکند

کی مزیده است آن لب شیرین وصال

کاین چنین شکرفشانی میکند

پست شد از جلوه ات قامت سرو بلند — بست لب غنچه ز لعل تو از نوشخند

سرزنش بیدلان کردم و بیدل شدم — ترک نکردم فضول تا نفتادم به بند

از چه نباشد کسی خسته و مجروح تو — آخته مژگان سنان ساخته گیسو کمند

من نه بهشیار عشق بخود و دیوانه ام — زلف تو و هوشیار چشم تو و هوشمند

نرگس بیمار تست باعث بیماریم — کوری آنکس که گفت چشم بد آرد گزند

کودک خنجر بدست زخم بخود میزند — از مژه این چشم من خویش بخون درفکند

جز خم زلفت که برد دل ز کف عالمی — صید جهانی نکرد هیچکس از یک کمند

ای شه ابلق سوار توستی از سر بنه — تا رخ گلگون بنهم بر کف سم سمند

بسکه کشیدیم آه بسکه فشاندیم خون — آه که کاری نکرد دود دل دردمند

کسان گویند غم با محرمی گوی | مرا جز غم کسی محرم نباشد
مگو با میکشان زاهد ز دوزخ | که در میخانه جای غم نباشد
مجو از بیخودان راز جهان را | که جام باده جام جم نباشد
حدیث رفته و آینده کم گوی | که عمر نقد جز یکدم نباشد
خوشم با حلقهٔ زندان زانرو | که آنجا خاطر خرم نباشد
مباد آن روز کز سودای زلفت | چو زلفت روز ما درهم نباشد
نباشد چون وفا در طبع خوبان | چه باشد عشقبازی هم نباشد

وصال آن دم به بند غم اسیر است
که با غمدیده همدم نباشد

چو سود با حبیب افتد گرا پروای جان باشد | مرا سود است باری مدعی را گر زیان باشد
مرا بنگر که با این نیم جان وصل تو میخواهم | که گر جان جهان خواهد بهوسی رایگان باشد
باین طاقت نبود از عقل با عشقش در افکندن | که پیکان آهنین کرده است و جوشن پرنیان باشد
مده با غمزهٔ بی باک حکم قتل عاشق را | که ظالم خون خلقی ریزد ار حکمش روان باشد
خیال است در دلها که کس با کس نپردازد | بلا باشد که رهزن در میان کاروان باشد
عجب گر آب ساقی آتش عشق تو بنشاند | که در جانش نبود آبی که آتش را زیان باشد
چنان بینم که روزی سوزم از آهی جهانی را | توان با درد چندان ساختن تا کس را توان باشد
ستم باشد به بلبل نیست مشتاق روی را | که از سودای گل غوغای بلبل تا خزان باشد
کمان ابرو چنین گر تیرباران میکند چشمش | کس از پیشش سپر گیرد سزاوار سنان باشد
کسی کش چون تویی باشد ز بدنامی نپرهیزد | ترا باید ز ما پرهیز و الحق جای آن باشد
تو با مایی نیایی ولی چون از میان رفتم | بلی شادی چو پیش آید کجا غم در میان باشد
ترا کی خاطر گردد بر خلاف مدعا هرگز | چنان دانی که هر کس هرچه خواهد آنچنان باشد
وصال آن بیت کز شرح جمالت آتش افروزد | چو شمعش گر ببری سر حدیثش در زبان باشد

گر دو روزی نظر از خلق فرو بست وصال
ظن بد تا نبری چون نظرش بینا بود

رفت آنکه دلی بود و به آتش اثری بود | وان شاخ بخشکید که وصلش ثمری بود
آه سحری بی اثری نیست دریغا | کان روز بسر شد که شبی را سحری بود
دل نیز نمیخواست رهایی ز کمندش | این بود که این رشته بدست دگری بود
بدگوی خبر برد ز من دوست برنجید | زینسو که منم ستم بخدا گر خبری بود
ارباب وفا این همه بی قدر نبودند | میل دل خوبان بوفا گر قدری بود
کور است که از حسن چنین دیده نپوشد | دیدیم نه در قدرت صاحب نظری بود
عاشق بجفا شکوه ز معشوق ندارد | گر رفت سری در قدمی مختصری بود
کوته نظرا حالت پروانه چه دانی | کان شعله که در چشم تو آمد پری بود

بردم چو وصال از تو بهر کس گه شکایت
از من بتری خار بتری خسته تری بود

زاهدان سبحه بیاد خط و خالش دارند | عارفان آینه بهر جمالش دارند
این چه حسنی است که در وی طمع کرد | هر کسی از رهی امید وصالش دارند
متعجب چشمه نوشی است که جان صرف کنند | تشنگانی که تمنای زلالش دارند
مصحف صورت و آیه کامی بخشود | وین همه ساده دلان دیده بفالش دارند
عاشقان زان خط سبز و لب نوشین که تراست | نه سر خضر و نه پروای زلالش دارند
گر گدا از مدد و نوا زند دلا رنجه مباش | تا بخورشید رسد بدر هلالش دارند

دیده آنان که نبستند شب هجر وصال
خبر از شبروی پیک خیالش دارند

شاهدان قوت تن از جان کرده اند | کاین تن نازک چو جان پرورده اند
پردهٔ راز حریفان پاره شد | باز ازین ره پاره کان در پرده اند

میرود در پی یار را همه ره تیر و سنان — وانکه در نظرش باغ جنان می آید

عاشق آنست که بینی زده دامن بمیان — هر کجا پای بلائی بمیان می آید

بس کن افسانهٔ عشاق و بیندیش وصال
کانچه آید بسر کس ز زبان می آید

گل نشکفت و باده زمینا بجام شد — کو گلرخی که موسم عشرت تمام شد

ساغر بدست میرسی و تیغ بر میان — از این میانه قسمت ما تا کدام شد

چون هر کجا که هست بجز جلوهٔ تو نیست — خاص تو نیست هر که در افکار عام شد

زان می نمیخوریم که درمان هر غم است — آری بدردمند تو درمان حرام شد

آزادیش محال بود با هزار جهد — آنرا که حلقهٔ سر زلف تو دام شد

در سینه است جای دل اما دل مرا — هر جا مهی بجلوه بتی در خرام شد

گفتی وصال از چه که هر بار شد ز کلک
شیرین لب تو دید که شیرین کلام شد

گر دو روز دگر از عمر چنین میگذرد — دل بجان میرسد و کار ز دین میگذرد

دست بی رحمی اگر دوست گشاید ز میان — کار از ناله و فریاد از این میگذرد

من ز تقوی سپری کرده ام از ساده دلی — با خدنگ تو که از جوشن دین میگذرد

عجب از خلق زمینم که با من آسایند — با چنین تیشه که بر روی زمین میگذرد

گر تو در صومعه با گوشهٔ چشمی گذری — آفت آنست که بر گوشه نشین میگذرد

با تو ما را نفس از باغ جنان می آید — ور تو ما را سخن از خلد برین میگذرد

من همان روز که آمد برم آن یار عزیز — گفتم این عمر گرامی بیقین میگذرد

نافه گویند ز آهوست ولی نکهت او — از نسیمی که ز زلف تو بچین میگذرد

یار اگر این و وفادارش این است وصال
هر دم از عشق بما بهتر از این میگذرد

همه در فکر علاج من و من آسوده — زانکه آن درد که از تست ندارد بهبود

آنچنان نیست که افسوس بحالم نخوری — لیک از روز که افسوس نمی بخشد سود

اینقدر رنج نمی گفتم و خون میخوردم — غمزه نشتر زد و خون دلم از دیده گشود

من رهی پیش گرفتم که ندارد پایان — این عجب دانم و کامی نتوانم آسود

نیک بنگر که بیک نشئه نبینی دو حریف — گرچه ساقی همه را باده ز یک خم پیمود

آه من بین بفلک حال دل زار مپرس — آتشی هست در آنخانه که زو خیزد دود

ناله در سینه نهان کردن ما سود نداشت — اینقدر شد که دلی خون شد و جانی فرسود

رخت از یار من همان به که ببندیم وصال
که بفکر دل ما کس از این شهر نبود

نگر چون من هوای آن بت نامهربان دارد — که امشب نی ز هر بندی باهنگی فغان دارد

ز کوتاهی بال و پر ندیدم جلوهٔ برقی — خوشا مرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد

ننالم زانکه ترسم ره برد گلچین بگلزارت — وگرنه از گلی هر بلبلی صد داستان دارد

بنالد بلبل از یک باغبان با صد هزاران گل — در آتش من که یک گل دارم و صد باغبان دارد

همین فرق است با رخسارهٔ ساقی گلستان را — که آن پیوسته شاداب است و این از پی خزان دارد

نوای نی بگوش آنچه دارد تو سفر داری — خوش است اما نه آهنگ درای کاروان دارد

وصال امشب شکرافشانی میکند گوئی
ز وصف آن لب شیرین حدیثی بر دهان دارد

ما را بجهان کاری جز عشق تو کی شاید — هر چند دل ما را کاری ز تو نگشاید

از دوست جفا جستم چندانکه شدم نومید — زین پس من و نومیدی تا باز چه پیش آید

گر دوست نبخشاید بر آه دل مجروح — چندان کشم آه از دل تا خصم ببخشاید

محکوم دلی باید تا توبه پذیرد کس — دل چون نه بفرمان است کو شیخ نفرماید

گو بزم بیاراید از شمع و شراب و گل — آنرا که میسر نیست گر دوست بیاراید

باشد به از گلی که زند گل‌رخی بسر … خاری که در طریق محبت بپا رود

الا مس وجود زاکسیر عشق دوست … باور ندارم از سخن کیمیا رود

بیگانه را چه آگهی از راز عشق ما … در حق ما هر آنچه رود در شمار رود

سودی ندارد آب بر آتش فشاندنت … اکنون که خاک ما ز غمت بر هوا رود

آن خسته را که جز سر کوی تو نیست جای … مسکین گرش تو نیز برانی کجا رود

جانش ز کالبد رود از بیم روز بد … گیر پیش در دمند تو نام دوا رود

از حرف سخت خصم گذار ندکوی دوست

اما وصال زین سخنان کی ز جا رود

هر که از شب بوصالت بسحر می نرود … همچو شمعش ز چه رو عمر بسر می نرود

یکنظر پرده گشودی و ربودی دل ما … تا کنون روی تو از پیش نظر می نرود

دلم از غیرت اغیار دمی فارغ نیست … گر کسی میرود آنجا و اگر می نرود

نه خلاف تو توان کرد و نه دوری ز درت … قدمی میرود و پای دگر می نرود

نه همین شهر پر آوازه حسن رخ تست … نیست جائی که از این قصه خبر می نرود

متحقق نشود دوری اگر میل تجاست … میرود یوسف و از چشم پدر می نرود

بس فشاندیم وصال آب صبوری نه بسوز

از دل این آتش سوزنده بدر می نرود

یار از ابروی عشاق ملالی دارد … آفت خویش بود هر که جمالی دارد

ابروی خود منما تا نشوی شهره شهر … ماه انگشت نما شد که هلالی دارد

تا ترا دست رسد چاره مسکینان کن … کاخر این مملکت حسن زوالی دارد

نه همین من چو خیالی شدم از یاد رخت … هر کسی در دل خویش از تو خیالی دارد

شاهد ما بدر خانقه امروز گذشت … صوفی شهر از آن وجدی و حالی دارد

عشق اگر هست کنه از چه بعمر افزاید … که شب هجر تو کیفیت سالی دارد

بنزد جامه زیبا و قد رعنا دل … ورنه بر سرو توان جامه نمودن ز حریر

دل بر در روی نکو لیک چه بی خوی نکوست … زود بینی تو که عاشق بنفور است و نفیر

بوسه ده دل بستان ور تو در این مغبونی … بر سری جان بستان از من مسکین تو فقیر

گر تو در فوج شهای ترک سپاهی باشی … لشکر شاه چو حسن تو شود عالم گیر

با چو من پیر جوانی چو تو وصلش نفتی است … بیش از این راست نیاید بکمان صحبت تیر

ده که روز سیهی باشد و شبهای دراز … حاصل از زلف سیاه تو و آه شبگیر

پرده برگیر ز پیش امه خوبان ورنه … پس از این راز من از پرده برون آمده گیر

دلم آن زلف دلاویز فرو بسته بپاس … ورنه اینجا نتوان داشت مرا در زنجیر

دل بتقدیر نه ای یار و بکش بار غمش … ور تدبیر در این کار ندارد تاثیر

عاشقان صف زده با ناله و فریاد و فغان … یار را تکیه بر او رنگ ملاحت بسریر

یا مگر محفل دارای جهان خاقان است … نای و شیپور بر آورده بر افلاک نفیر

بی نظیری ز وصال از طلبی هوئی بس

که در این مسئله جز ابل نظر نیست خبیر

با چنین مشکبیز باده چنین خوشگوار … بسکه بخواهد درید پرده پرهیزکار

باده نشاط آور است می طرب انگیز خیز … تا بمیان آوریم ساغر و می بر کنار

زانچه بدست آوری باد بماند بدست … آب رخ خود مبر باده بدست اندر آر

بر رخ گل جام کش خاصه بهنگام گل … چون بود دست رس با صنمی گلعذار

جرعه کشان قدح جرعه فشان بر زمین … روی قدح لاله رنگ پشت زمین لاله زار

مرغ نواخوان بشاخ شاخ همه پر گهر

کبک خرامان بباغ باغ همه پر نگار

بگذشت از پیش من پریوار … بگذاشت مرا چو نقش دیوار

طوبی بخرام و گل بخنده … جادو بنگه شکر بگفتار

دانست آن نیستی کز تو رسد کس بکام　　کم ز فریبی کز او دل کنم امیدوار

قصه صلحی بگو نام صفائی ببر　　حرف وفائی بزن تخم رضائی بکار

من خبر از بخت خویش دارم و از طبع تو　　رای وفا نیست دست جفائی برار

خدمت یزدان کنی یاد ز جنت مکن　　طاعت جانان کنی چشم تلافی مدار

عشق کم از کعبه نیست تو ز نشتر کم نه　　راه رو و رو مپیچ خار خور و سر مخار

منتظر هجر باش وصل چه جوئی بعشق　　چاره کر ز هر باش مهره چه خواهی ز مار

از تو یکی جلوه و ما همه در آرزوی　　از تو یکی وعده و ما همه در انتظار

هیچ نیارم دگر دیده چو نرگس بهم　　تا بفکندم بر آن چشم خوش پر خمار

وه که شبی هجر اوست مایه یک عمر غم　　آنکه دمی وصل اوست شادی یک روزگار

آنکه بدل یاد او باغ بهار من است　　برد ز خاطر مرا حسرت باد بهار

روز وصالش چو شب کرد و شب خصم روز

آنکه ز موی و ز روی ساخته لیل و نهار

چون بکنار است بت یکسا　　خیز و بط می بکناری گذار

می ز پی دفع غم است ای حریف　　غم برود چون برسد غمگسار

چون برود یار خوشا بیهشی　　باز چو آید چه خوشا هوشیار

باده بی یار نیارد نشاط　　نغمه بی باده نیاید بکار

عشق تو کار است و غمت بار من　　نیست دگر خوشتر ازین کار و بار

هر چه بجز عشق تو بیکاریست　　به که بکاری گذرد روزگار

هر چه خوری باده خمار آردت

شعر وصال است می بی خمار

خورشید ندارد این همه نور　　ای خوب رخ از تو چشم بد دور

حقا که نظر حرام باشد　　الا بجمال چون تو منظور

ز دخیمه بباغ ابر آزار　　فصل طرب است و کشت گلزار

مشاطه باد نوبهاری　　پیرایه باغ بست و اشجار

بلبل که خموش بود چندی　　در باغ بصد زبان بگفتار

مستان همه نغمه خوان بعارض　　مرغان همه ارغنون بمنقار

هر گوشه غزل سرا غزالی　　طاوس خرام و کبک رفتار

بوی گل و باد صبحگاهی　　بر مرده روان دهد دگر بار

برخیز و نشاط کن که عیب است　　ما خفته و عندلیب بیدار

این توبه شکن بهار نگذاشت　　در شهر نه پارسا نه هشیار

پیش از همه زاهدان بگلگشت　　پیش از همه صوفیان بخمار

دی زاهد شهر خم شکن بود　　و امروز بپای خم قدح خوار

ای دوست زمانه سست مهر است　　تو عهد شکن مباش زنهار

بی مهری روزگار چندان　　غم نیست چو مهربان بود یار

یکچند بدشمنان شدی دوست　　چندی دل دوستان بدست آر

ای یار حدیث عاشقی را　　افسانه مکن بکوی و بازار

یا اهل دلی بجو که باشد　　این گوهر نغز را خریدار

یا همچو وصال قصه عشق

بنویس و بیا و کار بگذار

بزم است امشب آنماه دلفروز　　بنام ایزد شبی دارم به از روز

رخ است این یا بهار باغ جنت　　بهشت این یا صباح روز نوروز

شبی تا روز گو مهمان من شو　　شبم را روز گردان روز فیروز

بدشمن ساختی تا سوخت رشکم　　بمن هم ساز و گو بدخواه می سوز

غمت یوزافکنان در صید دلها بود　　کنون ازوی رهد چون آهو از یوز

چون دل که از تو میل بخوبان کند وصال

پیوند نیکوان طلب از بدان گریز

کاش جان در عوض ستاندی تا شود عشق از هوس ممتاز

مست عشق تو ایم کو بکنند بر رخ ما دری ز میکده باز

بی دل و دین بیناز مندانیم آه اگر دین و دل ستاند ناز

فربه و لاغرش بود یکسان هر کجا عشق شد شکار انداز

تا بدام که افکند بچشم حالیا کردم از چمن پرواز

ما و بر خاک دوست جان دادن خضر و آب حیات و عمر دراز

در غم هجر او بساز وصال

بنود راه بی نشیب و فراز

مطرب این عشق در زند باساز وصل خواهی بدرد هجر بساز

دل بگو گفتم نهفته دار و راز چکنم با دو دیده غماز

رازم از پرده بر ملا افتاد تا که گشت رقیب محرم راز

فکر زلفت بدل نهفته نماند مشک هر جا رود بود غماز

هست خوشتر ز عاشقی کاری دیدم انجام کار تا آغاز

شب وصل تو گرچه کوتاه است از خدا خواهمش بعمر دراز

چون میسر نمیشود وصلت ما و شبهای هجر و سوز و گداز

چه فسون داشت مدعی بنظر که نمودت بعاشقان دمساز

با دل و دین وصال در آن کو

حالیا رفت تا چه آرد باز

هزار شکر که باز آمدی و دیدم باز ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز

گذشت آنکه ز هجر رخ دل آسایت بهره ونه نشدی دیده ام ز غیرت باز

مرغ چمن شیرین نوا باد صبا مشکین نفس معشوق و مطرب خواه و می کارت میفکن با پس

نقل و کباب و مانده بی حاصل است زانده اینها ندارد فایده ما را می و معشوق بس

وصل از خیال یار کن از اشک می در ناله نی عیشی بران با خویشتن زحمت میندازی بکس

هر کس که مستی باشدش خاری بپا باری بگل جهدی که با این همرهان از کس نیفتی باز پس

امسال وضع بوستان بخت نشست و انجهان گلهای خرم در چمن مرغان گویا در قفس

از شوق گل چون برکشد هر دم صفیری بلبلی ما نیز بگشائیم بال از شوق بستان در قفس

افزونی نعمت کجا سرمایه راحت شود از شهد کی لذت برد در زوی فرو شدن مگس

سازی وصال از فقر خو خوبا فقیران اقتدا

ورنه ز قرآن روز و شب برد دم عبث خوانی عبس

از لعل تو عالمی قدح نوش ما باده نخورده مست و مدهوش

یارب تو چه فتنه که در شهر هر سو ز تو بی دلی است در جوش

در تابم از آن دو زلف پرتاب خاموشم از آن لبان خاموش

خون دو جهان بگردن خویش افکنده و آن دو زلف بر دوش

شرمنده ناصحم چه سازم دل حرف کسی نمیکند گوش

هر چند مرا ببرد از یاد یاد تو نمی شود فراموش

گفتی ز چه تیره گشته روزت ز آن زلف سیاه برنبا گوش

از رهزن دل ز من بپرسید کاول بخمم بزد و ره هوش

افسانه زهد بس دراز است می نوش کن و فسانه منیوش

زاهد تو هم از حریف ما نی رو دین بفروش و زرق مفروش

گر جان برود وصال در عشق

نومید مباش و در وفا کوش

تیغی که دامن گل بردی از گلستانش بساز با سر خاری که ترک شوانش

گر جفائی کشم از جور رقیبان سهل است / کانکه دارد هوس نوش ندارد غم نیش

کی وصال از سر کویت بعتابی برود
بر سرش تیغ بنه کش بزد و یارش

چیست نقد روان مقدارش / که فشانم بپای دلدارش

تلخ گفتار چون بود شیرین / پس حلاوت بود بگفتارش

آخر ای دل بغنیمت که بگوش / تا بیفتی بچنگ تیمارش

چون فتادی و نیست چاره کنون / بر ناچار باید آزارش

گوهر افشاند و ز نیاز آورد / هر که او بود میل دیدارش

وانچه مقدور ماست هست سری / که به پیش تو نیست مقدارش

ناله آهسته میکنم که مباد / کند از خواب ناز بیدارش

می ندانم کدام شیرین تر / زان دهان خنده یا گفتارش

ندمتی غیر رفتن از این کوی / من نه بینم ز خود سزاوارش

هر دم افزود عاشقانش گفت
جور خواهد گشت بازارش

دل بکار خود گذارم این دل و دلدار خویش / من چنین بیچاره کار دل کنم یا کار خویش

تا بکی رنجور دل باشم بس این رنجورم / تا بکی تیمار دل زین پس من و تیمار خویش

دل ز بیکاری بکار عاشقی پرداخت باز / من نه بیکارم چه سازم با دل بیکار خویش

دل ز پنداری بهر روزی بکاری خو کند / وه که با من می بپاید این دل از پندار خویش

پیچ و دست این دل مرا هم نیز همچون خود کند / با چنین بیدار دل باشم یا بیدار خویش

پاسبان دل شدم آخر ببردند از منش / پاسبان خود شوم زین پس من و هشیار خویش

دل هزاران کار دارد من ز دل کارم فزون
تا وصال خسته کار دل کند یا کار خویش

من و سودای خود و اندوه جهانی چه غم / شاهی مصر اگر این است خوش از زندانش

جام می کو که غم گیتیم از دست برد / بی نگین دیو سلیمان ببرد فرمانش

باده ده باده که عهدی که بغم بست وصال
زود پیمانه بیکدم شکند پیمانش

عجب که شرم برون آرد از گریبانش / سری که گوی نگردد به پیش چوگانش

بسی که شکوه و شکرم ز زور بازوی اوست / که زد خدنگم و در دل بماند پیکانش

بدامنش بچه دل دست میتوانم زد / که دست خار نخواهم گرفته دامانش

وفا بدادن جان کرده ام رضیم چکنم / جفا ز کشتن من گر کند پشیمانش

سری بود که نشد در سر وفای کسی / با عتقاد من آن سر که نیست سامانش

خوشم بجور رقیبش که دل بکار نهد / کسی که بوی گلی میبرد ز بستانش

چنین که میکند ابر رحمتی است دریغ / که کام تر نکند تشنه در بیابانش

خلاف شرط وفا هر چه دوست فرماید / خلاف خویش کنم نی خلاف فرمانش

بزلف طره او هر دلی که کرد آهنگ / شکست یافت ز جمعیت پریشانش

وصال از شب هجر و تاب گیسویت
حکایتی است که نبود ز طول پایانش

گر کشد تیغ بخیلی نکنم از جانش / کانکه را کشت کند زنده جاویدانش

عاشقم گر سر و جان بر سر این عهد رود / که بدین مایه شکستن نتوان پیمانش

فکر جان نیست مرا تا خورم اندوه جهان / آنکه را نیست غم سر چه غم سامانش

تو مگو نیست غم سود و زیان عاشق را / که ز جان بگذرد و نگذرد از جانانش

بجز از من بجهان عاشق سنگین دل کیست / بس که بشکسته بدل بر سر هم پیکانش

تا غم عشق تو دارم غم عالم نخورم / دردکان مایه راحت چکنم درمانش

خواه فارغ بنشین خواه شب و روز بمان / کاین نه زلفی است که دست کسی پایانش

تا بخویش آن دل یگانه کنی رام وصال

باید ت برد بسی زحمت بیگانه و خویش

سیر چمن خوش است و تماشای باغ و راغ … از مرگ اگر امان بود و از اجل فراغ

گر با رخ فروخته چون گل چمن … ور با قد فراخته همچو سرو باغ

روزی بباد بر دهدت چرخ از فریب … وقتی بخاک در کندت آسمان بلاغ

روشن بود چراغ حیات از نفس ولی … بیم است ازین نفس که فرو میرد این چراغ

بر عمر اعتماد نشاید که عنقریب … از ما طلب کنند و نیابند مان سراغ

گل دیروز و درخت به بند از این چمن … بلبل خمش نشیند و نوبت دهد بزاغ

بی نیش منیت نوش جهان سوی لاله بین … بر کف گرفته ساغر و بر دل نهاده داغ

مینا نهاده اند بسر غنچه را ولیک … آن فرصتش نه تا که از او تر کند دماغ

با شادی و نشاط جهان درد و غم وصال

چون خار با گل و چو خمار است با ایاغ

ای زجمالت نوشته حسن رسایل … بر در حسن تو مهر و ماه دو سایل

سرو سهی بباغ و شمع در ایوان … آه که هستی براستی متمایل

خلق گریزند از بلا و من اینک … در تو گریزان بصد هزار وسایل

با دل من آن نکرده غنج و دلالت … گر تو کسی باز دارد م بدلایل

تا بتو مایل شدم زخویش بریدم … نی من تنها که هر که شد بتو مایل

عمر بسی رفت و روزگار شد آخر … عشق بد انسان که روزگار اوایل

وه که حمایل فکنده تیغ بقتلم … دست در آغوش او نکرده حمایل

دل ز تو نگرفتنم ز حسن و فایت … چون تو ندیدم کسی بحسن و شمایل

شمع فروزند در روی دوست ببینند … وین بود ند میان ما و تو حایل

نقش بدل بسته تا خیال جمالت … نقش فضایل ز سینه ام شده زایل

ما و فراق چون نتوان دیدنت بغیر … مشتاق و دور به که چنین در بر ملول

از منع شرع مهر نبرم ز روی خوب … جور عدول به که ز عشق تو ام عدول

مشکل بعمر کوته ما طی شود وصال

راهی که در میان جدائیست با وصول

هنوزم یاد آن وادی هنوزم شوق آن منزل … که لیلی را بود ما وا و سلمی را بود محمل

همه خارش گل و سنگش عقیق و خاک آن عنبر … بپای عاشق صادق بچشم رهرو کامل

بهر جا محملی در جوف و ماهی پریشان مو … ز هر سو ناقه بر بسته و جمعی پریشان دل

شتر در وجد از آهنگ حدی و ساربان بیخود … ز شوق منزل و من از خیال دوست لا یعقل

خوشا آن وقت و آن وادی خوشا آن عیش و آزادی … تو گفتی عشرت و شادی سرشته تن بآب و گل

کنون از فرقت یاران من و اندوه بی پایان … خیال وصل می بندم زهی اندیشه باطل

مرا محروم اگر بینی در این باشد مراد من … نه پنداری که از این در مراد کس نشد حاصل

بخور ده نیش زنبوران ندیدم کس عسل نوشد … ز پیدا ای که بینی رشته یاری از او مکسل

همیشه عقل باشد پند فرمای جهان اما

بسا عاقل که مجنون گشت و مجنونی نشد عاقل

برخ شاهد ازل بست دو چشم قابلم … آینه ز روی تو داشته در مقابلم

حاصل زندگانیم روی تو دیدنست و بس … خوشتر از این چه زندگی بهتر ازین چه حاصلم

غرقه آب چشم خود گشتم و این گمان نبد … تا که ز لجه چنین جای شود بساحلم

از رخ دوست چشم من دیده بیست و باز شد … شکر خدا ز راه دل و دیده بر آن شمایلم

پند پدر ز عشق تو شکر و شیر نام شد … شهد و شکر چه میکنم من که بشیر مایلم

وعده کوثرم چه و جیست وعید سلسله … تشنه آن زلالم و بسته آن سلاسلم

مژده وصل چون دهی سوخته فراق را … نام عسل چه میکند کام پر از هلاهلم

پیش بلای عشق خود کوه بخوان تحملم … باز بیفکند ز پا صدمه آن زلازلم

وصال باد نصیحت فروز د آتش سودا

زنم ز ناصح اگر شکوه در طریق نه مردم

با تو گرد و زنخ است در بسم   بر نگردم که بیتو گمراهم
هر کسی چیزی از خدا خواهد   من از او صحبت تو میخواهم
تو بخود یاد ما نمیکردی   نیک باد اجرای بدخواهم
سر زلفی دراز داری لیک   مشکل افتد بدست کوتاهم
دیده بر هم نمیزنم شب و روز   گر شبیخون عشقت آگاهم
تو ز شرم و من از حجاب خموش   که گشاید این چنین در افواهم
بیتو چون عمر میگذارم چیست   حاصل از هیچ باز هیچا هم

بخت بد مانع است وصال

یار بی مانه خوش بود ماهم

تبرک کام تو گفتیم تا بر آید کام   بخویش سهل گرفتیم تا گذشت ایام
چه عشرتست بجمعی که از پیش تفریق   چه حاصل است بکامی که طالبش ناکام
هزار دشمن خونخوار رام گشت و نگشت   میسرم که کنم دوستی بحیلت رام
خیال یکدمه آرام با دل آرامی   چنان نشست که برخواست از دلم آرام
عنان بدست هوا داده ایم و بیخبریم   که تا کجا رود این ناقه گسسته زمام
یک احتمال نجاتست و صد یقین گزند   که شمع در ره باد است و طفل بر لب بام
مدام تکیه ببخشایش این زبان دارد   که غفلت ار دو انداز دت بشرب مدام
به بند دیده فرصت که مرغ زیرک را   ز دانه بیشتر افتد نظر بجانب دام
چو نیست طاقت نیشت عسل مخور چندین   و گرنه تن بنه اندر کشاکش حجام
ترا هر آینه آن به که فکر خویش کنی   که خوب و زشت و بد و نیک میرود ایام
وصال تکیه ببخشایش خدائی کن   و گرنه آنکه بکوشش زدام رست کدام

فرق دائم ز لب جام و لب جوی بهشت   سر سوداز ده بیهوش مباد ایقدرم
مرغ پرواز نیم بند ز پایم بگشا   گر چمن تا قفس پیش نداد اندر پرم
شکر مصر بگو کز لب یارم مفریب   زاغ مردار نیم طوطی قند و شکرم
وصل شیرین بود از تلخی هجرم بخشند   خوش بود اگر از پی بود درد سرم

کوه اندوه برد و بسر کاه است وصال

با چنین حال جوی سنت و نان بنرم

تو چون برخاستی از پیش زین پس با که بنشینم   چو بر من غیر بگزیدی گرا غیر از تو بگزینم
تو چون رخ باز پوشیدی بپوشان چشم از بینم   که با این چشم باز آخر که را جویم گرا بینم
من و راه ریاکاران معاذ الله بگو واعظ   اگر خمر است مینوشم و گر ردی است میبینم
کشید انکار درویشان مرا در کار چنگ و می   گر از این کار برخیزم کجا زانکار بنشینم
شود گر بوستان خشک شود گر باغ افسرده   تو لی بس باغ شمشادم تو لی بس دشت نسرینم
چو شوانم گران عارض عرق چینم از آن کمتر   که بگرفتی سحرگاهان نسیمی زان غنچه چینم

وصال از عشق برگرد زهی لاف خردمند

که ناصح از پی عمری بری میخواهد از دینم

چه دانی آتش سودا چه میکند بسرم   مگر ز مهر نشینی دمی چو دل برم
بمحفلی که حدیث تو در میان آید   چه جای نام کس آنجا که نام خود نبرم
ز بس بیاد تو بر ماه بنگرم همه شب   گمان کنند که الفت فتاده با قمرم
چنین که وصف لبت میکنم عجب نبود   اگر ز خامه رسد طعنها به نیشکرم
ز سر گذشت غم اکنون نه من سرش گیرمن   ز سر گذشتم و این سیل بود تا کمرم
جهان بخلق جهان خوش من و شراب و نگار   که قانع از همه عالم بعیش مختصرم
تو خوب و زشت جهان بنگر انکه گیرمن   دو چشم دارم و بر روی خوب مینگرم
شراب خام بنود این حریف پخته تر است   نیم نگوه چو مجنون و زان خراب ترم

جدا از روی تو گر هوشیار و گر مستم — بدوستی که دمی فارغ از تو ننشینم

سزای من که ز دام تو مانده‌ام محروم — چنین که دل بخس و خار آشیان بستم

حدیث آتش و آب است عشق با پرهیز — بیار باده رنگین که توبه بشکستم

بتان شهر بسی مهر پرورند ولی — کجا روم که غمت کرده پای بستم

اگر که طالب یاری ز خویشتن بگسل — که من ز خود چو بریدم بدوست پیوستم

وصال اگر بنوازد و گر بیازارد

همان اسیر محبت که بوده‌ام هستم

چرا بگرد گدایان کوی عشق نگردم — که گرد و اله شد میرسند بدردم

بغیر صبر که بر می نیاید از دل مسکین — کدام چاره که بر درد دوری تو نکردم

مرا بصدق محبت دو شاهدند موافق — ز گریه دیده سرخ و ز غصه چهره زردم

نه طعن خصم که پیمان نمی‌برد ز تو تیغم — نه پند دوست که آتش نمیکند ز تو سردم

بر اجل درد چه نالم ز زخم تیغ جدائی — که گر فغان کنم از تیغ نشتر نه بمردم

ز صلح چاره ندارم که با سلیح صبوری — بچون فراق حریفی صلاح جنگ نبردم

بباغ اگر نبود ره برون باغ نشینم

که هم صبا برساند و صال نکهت وردم

چو شب خسبم بیادت مهر و مه در خواب می‌بینم — چو برخیزم سحر بوی بهشت آید ز بالینم

شبی بخت سیه در کف نهاد آن زلف مشکینم — هنوز از دست می‌آید شمیم نافه چینم

ز بیزاری مرا گوئی که برخیز از کنار من — کجا باشم که باشی دور ز بیجا تا که بنشینم

ز عشق سنگدل یاری چنان خو کرده‌ام با غم — که گر غم از سر من پا کشد بینند غمگینم

من از رخساری رو و زان بوستان آید ثمر کامم — دریغا بوستان بان باز نگذارد که گل چینم

نکو وصل است و یار اندر نظر هرچه گر یانی — بلی خورشید می‌بینم که ریزد عقد پروینم

همه گفتند بمهرست و من دانسته دل دادم — وصال اکنون چه پیمانی که من شایسته اینم

فغان که صبح نبودش بگر صباح قیامت — شب فراق که دادی بروز وصل نویدم

تو آمدی و نشستی و عهد بستی و رفتی — هنوز روی نیازم براه و چشم امیدم

بغیر دل که در او بوده و من ز تو غافل — بجستجوی تو عمری بهر خرابه دویدم

شراب عشق بفتوی چنگ توبه ندارد — خصوص من که ازین باده از الست چشیدم

بحکم آنکه کند منع حرص مرد فرو شر — بترک عشق توام هر که هرچه گفت شنیدم

وصال دم نتوان زد به پیش آینه رویان

که تیره روزیم افزود هرچه آه کشیدم

در روزه چون خیال لب یار میکنم — از نقل پسته و شکر افطار میکنم

یک نکته سر نزد که‌ی از نکتگان عشق — از خامی است اینکه من اظهار میکنم

درس ادب عشق یکی نکته بیش نیست — من کودکم که این همه تکرار میکنم

از بس بزلف و کاکل خوبان کشد دلم — خود را بدام عشق گرفتار میکنم

ز اسباب خانقه منم امروز و خرقه — وان نیز رهن خانه خمار میکنم

شاید سراغ یار بدست آورد صبا دل

خود را بهر دلی ز وفا یار میکنم

رفتم که شبی تا روز با دوست درآمیزم — از طعنه نیندیشم وز فتنه نپرهیزم

هر لحظه ز خود رانی باز آورم رنجی — بکاین دل شیدا را در زلف تو آویزم

هر تلخ که می‌آید از عشق تو شیرین است — فرهادم و در دل نیست اندیشه پرویزم

ما و تو ز چشم خویش سرمایه آشوبیم — تو فتنه برانگیزی من دجله انگیزم

دل بود که زارم ساخت چون کشت و شنیدم از خیشم — دیگر سرو کاری نیست با زلف دلاویزم

نبود عجب از جسم با عشق تواند ز خاک — این طرفه که چون لاله با داغ تو برخیزم

بارت ببرم چون نیست آن صبر که بگریزم — جورت بکشم چون نیست آن پنجه که بستیزم

خوبان همه بی مهرند بر مهر که دل بندم — ترکان همه خونریزند از زخم که بگریزم

کدام است این بلای دل زین بوم | که دل میدزدد و چون نیست معلوم
گلی با این طراوت نیست در باغ | بتی با این شگفتی نیست در روم
نباشد آن میان رمزیست پنهان | نباشد آن دهان سریست مکتوم
برون آید گر از لعلش حدیثی | ز بس تنگی نگردد هیچ معلوم
بجز آن خال بر آن رخ که دیده است | ز مشک ناب بر سیماب مرقوم
بوهم اندر نمی آید دهانش | که باشد نقطه آن نیز موهوم
ز هجران بت شیرین تبسم | چنان سوزم که در آتش فتد موم
گران پر رحم سنگین دل چنین است | در آن کشور نخواهی دید مرحوم
مریضش را ز لعلش چاره لیکن | مرض موجود و لیکن چاره معدوم
همه با خویش میخواهیم وصالش | دریغا ما مریض افتاد محروم
ببین در حقه لعل دهانش | که مروارید ناسفته است منظوم

وصال از کوی او بیرون نرفت
که قدر خویشتن میکرد معلوم

گاه ز جام و گه از جمال تو مستیم | طرفه مسلمان و آفتاب پرستیم
پیر ز ما سبحه خواست باده گرفتیم | شیخ بما شیشه گفت توبه شکستیم
توبه ز مستان باده خواه نه از ما | زانکه همه سرخوش از شراب الستیم
توبه کم از شیشه نیست در کف مستان | توبه بده ورنه نشکنیم که مستیم
تا غم عشقت بجان سوخته پیوست | از همه غمهای روزگار برستیم
چیست اگر شکوه رود ز جدائی | دعوی بیهوده میکنیم که هستیم
وه که تلافی کند زمانه بعمری | گرچه دمی با تو بیشتر ننشستیم
هر که بتن جان نهفته بهر نثار است | مدعیش جان نه ما که بر سر دستیم
عشق کمندی بود وصال که عمری | جهد نمودیم و زین کمند نجستیم

نه سر سیر بهارم نه غم باغ جنانم | با وجود تو نباشد خبر از هر دو جهانم
بکنف وصل دلارام بیاز هر دو جهانم | دلم آرام ده از وصل خود ای راحت جانم
با سحاب کرمت سبزتر از شاخ بهارم | با سموم سخطت زردتر از برگ خزانم
گر سنان میزنی از طعنه بحکم تو مطیعم | ور کمان میکشی از غمزه به تیر تو نشانم
من ز نزدیکی و دوری بخدم شکر و شکایت | تابع رای توام خواه بخوان خواه برانم
گر برانی که بگیرم بدرت فاش برانیم | ور بخوانی که برانی بسرم تیغ برانم
پرسش ماست کلامی که نیاری بزبان | شکوه تست حدیثی که نیاید بزبانم
تو قیاس دل ما را بدل خویش مفرما | که توانی تو گذشتن ز من و من نتوانم
بار عشق تو سبک از دل فرسوده نگردد | گرچه از دشمن بدگوی بطبع تو گرانم
قامت تست همین فتنه در ایام شهنشه | من باقبال شه آخر بکنارش بنشانم

گرچه پیرم چو وصال از سر زلفت بکف افتد
عیب چندان نکند سرزنش پیر و جوانم

وفا کردی ز اول تا نهی بر پای دل بندم | ولی آخر جفا کردی چو محکم گشت پیوندم
توانی کانچه آید بر من از بیداد خشنودی | من آنم کانچه بر من میرسد از جور خرسندم
کنون هر بیوفائی میکنی مستوجب آنم | سزای من که دیدم دام و خود در دام افکندم
همم خود میدهی می هم ز مستی میکنی عیبم | همم خود میکنی مجنون و هم خود میدهی پندم
مکن سنگین دلی منشین ترش وز رخ مپوش از مرز | چو کامم تلخ کردی شاد کن از یک شکرخندم
کرم عذری بود بشنو که بس شرمنده ام از تو | ورت لطفی بود باز آ که بسیار آرزومندم

نگفتم راز او با دشمنان دانم وصال اما
که خود را بی سبب از چشم یار خویش افکندم

همی چو ابر بنالم همی چو رعد بجوشم | نه ابر بیهده جوشم و نه رعد باده خروشم
جدا ز ابر بنالم چرا چو رعد ننالم | جدا ز لجه جودم چرا چو ابر بجوشم

عشق اگر در نظر آید همه دانند که من | بسراپای تو پیچیده تر از موی توام

با وصال ار سر مهر است ترا در دل کین

جای دیگر نبود غیر سر کوی توام

از ما چو جان فشانی ناید بپای جانان | آن به که جان فشانیم در پای جان فشانان

گفتار تلخ بگذار کاندر مذاق عشاق | گر حنظل است شهد است از این شکر دهانان

تدبیرهای پیران نغز است و پخته لیکن | گردند و بر نیاید با قوت جوانان

فردا مرا گران نیست دوزخ بجای زندی | کاکنون مرا بسنگ ساخت آزار این گرانان

گر دردسر نخواهی بگذر ز هر دو عالم | یا ترک گوسفندان یا منت شبانان

از پند نیکخواهان دلداده را چه پروا | نندیشد اشتر مست از چوب ساربانان

سلطان بعهد حسنت بر عاشقان بگرد | گر ناله خواب بردند از چشم پاسبانان

از سر وصال بگذار دعوی مهربانی

یا سر بنه وگر تیغ آید ز مهربانان

ای با گل عذارت سودای گلعذاران | سودائیان زارت مانند من هزاران

آن عارض بهشتی گر پرده بهشتی | هر بار بها بکشتی از تیره روزگاران

غوغای عشقبازان روز نظاره تست | آشوب عندلیبان در موسم بهاران

حیرت ز اشک خویشم هست از دل تو تشم | کافتاد رخنه در سنگ از قطرهای باران

زین سخت دل نکویان دل چون برم سلامت | من یک آینه دارم هر گوشه سنگباران

سعد وصال منگر گر غایت نکوئی است

نقل خرد پرستان نقل شراب خواران

ای دوست بیا بما وفا کن | با اهل وفا دل آشنا کن

تا یکسره بیوفا نباشی | یک حاجت دوستان روا کن

یک رشته ز زلف خویش بگشا | صد عقده ز کار بسته وا کن

بر من رود فراقت روزی چو روزگاران | اشکم ز اشتیاقت چون قطرهای باران

زلفت باین درازی در دست ما نیفتاد | ما طفل روزه داریم او شام روزه داران

گیسوی تو برویت چندانکه تافت بگداخت | چون ز آفتاب محشر جسم گناهکاران

دادم بدین هوس جان کالی تو در تماشا | غافل که هرگزت نیست پروای جانسپاران

گر وصل را نیرزم آخر کم از نگاهی | تا شکر آن نگه را باشم ز حق گذاران

چند از وصال جویی در هجر خود صبوری | کی صبر پای دارد در پیش هجر یاران

سیل است بر سر کوه سنگست در ره سیل

جام است در بر سنگ خس پیش راه باران

چه رعنا قامتی ای سرو سیمین | ولی تا بر نخیزد فتنه بنشین

مرا جان خرگه و مهر تو سلطان | مرا دل صومعه و عشق تو شاهین

سرت گردم که در دستت دل مان | غمت چینم که تلخ تست شیرین

بچین زلفت آرام دل من | عجب تر باشد از اسلام در چین

مرا در سینه خلوتهاست با تو | نباشد با توام گو سر ببالین

چو خود از تیشه شیرین میکشد کار | چه حاجت کوهکن را وصل شیرین

بعیب بیوفائی خلق گویند | که دل بر گیر از آن زیبا نگارین

گر این عیب است بر خود چون پسندم | که بردارم دل از دلدار دیرین

تفرج کردمی تا دل گشاید | گرم بیدوست بگشاید جهان بین

شدم با دوستان بیدوست در باغ | گلم چون خار بود و سبزه زوبین

وصال از هجر آن خورشید تابان

مدام از دیده ریزد عقد پروین

خیز ز آب میکشان آتش با فرونشان | کاتش نگشت آن کو هم کشد آب میکشان

قدر محبت ار دهی بمعاشران خود | از همه بیشتر مرا و ز همه بیشتر جنان

ازدامن آلوده کنی عیبم و غافل   زاین چاک گریبان که رسیده است بدامان
غافل نشویم از تو بغلمان بهشتی   عاقل نظر از شه نگارد بغلامان
خاکستر ما داد بباد آتش عشقت   با این همه دودی نرسید است بجانان
آنرا که فلک رام و دلارام بکام است   هرگز نبرد لذت نایافته کامان
زان گلشن خرم که از او ما بنشاطیم   بوئی نرسید آه باکنده مشامان

بگذار وصال این شکرین گفته که هیچ است
طوطی سخنی در بر طاووس خرامان

فکر سر و سامان چه و ما گم شده نامان   از گمشده نامان چه توقع سر و سامان
اغیار بتو محرم و یاران ز تو محروم   بنگر که گرفتند کیان جای کدامان
با طلعت چون ماهی و آن ماه بخنگوی   با قامت چون سروی و آن سرو خرامان
بی حاصلی ای عشق دریغ آنچه شنیدم   در عشق تو از طعنه بیهوده کلامان
بشنو ز من اسرار محبت نه ز اغیار   کاین واقعه با سوخته افتد نه بخامان
آغاز غمم دیدی از انجام چه پرسی   کامد بدل آن شعله که دیدی تو بدامان
در مسند نازی تو و عشاق بحسرت   آسوده ملک خفته و فرسوده غلامان
این سیم برانند همه زرق پرستان   وین نوش لبانند همه تلخ کلامان
زان ماه که از چاک گریبان شده طالع   چاکم ز گریبان برسیده است بدامان

زینسان که بود شهره وصال از غم عشقت
منسوخ کند قصه ابسال و سلامان

من و پرهیز از این بی مهر یاران   در آیم در صف پرهیزکاران
پریشان چند در سودای زلفی   خوشا جمعیت شب زنده داران
در این دلهای سنگین بی اثر بود   دریغ آن اشکهای همچو باران
گر این باران بسنگ افشانده بودم   بهشتی گشته بود این کوهساران

نوای از وصلشان خرم بیندیش   از آن روزی که گردد تیره یاران
سواران بر سمند خود پسندی   بهم تازان چو در هیجا سواران
یکی را کو در این میدان پیاده است   بباید خورد نیش زخم هزاران
دلا خو کن بنا کامی بناچار   بنه با کامکاران کامکاران

بهشیاری بنازد می گساری
چو هشیاری برد با می گساران

نه محرم بهره نه جور رقیبان   مبادا کس چو من از بی نصیبان
مران از در که خود عاشق نزاید   نرسید باغ گل بی عندلیبان
لب خاموش او را گفتگو باست   که او را نشنود گوش لبیبان
کجا نالم ز درد رشک اغیار   که گر میرم نگویم با طبیبان
نیم بیگانه چندان تا نخوانم   حدیث آشنایان بر غریبان
گرفتم پا بدامان بر کشیدم   غمت نگذاردم دست از گریبان
خطاب یار شیرین راست ذوقی   که دل بردارد از قول خطیبان
رموز عاشقی از بیخودان پرس   نیاموزند این راز از ادیبان

وصال ار عافیت خواهی بپرهیز
ز لعل پر فریب دلفریبان

یا حاجت دوستان روا کن   یا چاره اضطراب ما کن
تا کی شکنی و باز بندی   یکبار بعهد خود وفا کن
بیگانه حریف عاشقی نیست   گر لطف کنی با آشنا کن
زان لب همه تلخ گفتن چیست   چندش بطبیع خود رها کن
گاهی دشنام و گه تبسم   که درد فرست و گه دوا کن
چون دعوی ما بعشق شد راست   کو دوست خلاف مدعا کن

تیر بپای تو کند چاک دل رفو   حاجت بسوزنی نگذاری و رشته
ای آفتاب حسن ز عشق رخت وصال   شمعی است همچو سوخته با تو گشته

بر عاشقان چو خسرو غازی بروز رزم
هر جا که بگذری کنی از کشته پشته

از آب کوثر و گل جنت سرشته   زان با جمال حور و خصال فرشته
منشور پاکبازی عشاق با وفاست   خطی که خوش بصفحهٔ عارض نوشته
زاهد ز دوست نگسلم از بهر زلف حور   نتوان فروخت یوسف خود را برشته
با آنکه دود خرمنم از آسمان گذشت   از سادگی خوشم که مراهست کشته
بر من تو اگر طعنه بیجا صلی زنی   روشنگرکن که دانه بسنگی نکشته
هم جیب الفت من ای سیل اشک هست   کز سر گذشته و من از سر گذشته

کشتی وصال را چو بشمشیر ابروان
باری گذر نما بسر آن زار کشته

ای هر دلی ز مهر تو داغی بسینه   دل با غمت چو در بر سنگ آبگینه
در هر سری ز عشق تو پنهان ذخیره   در هر دلی ز مهر تو مدفون دفینه
آن را که با تو کار چه شادی چه اندهی   وان دل که با تو یار چه مهری چه کینه
ساقی تو سر خوشی و من افتاده در خمار   خود را پیاله ده و ما را قنینه

شعر وصال تا که حدیث رخت نمود
چون آفتاب بگذرد از هر مدینه

در سینه ام نماند ز مهر تو کینه   الا که مهر روی تو بینم بسینه
آوخ که وصل ما و ترا شرط مهر نیست   ورنه چه مهری از قبل ما چه کینه
ای آفتاب با تو چو با آفتاب ماه   بسیار دیده ایم و نداری قرینه
خورشید را مقابل روی تو چون کنند   کز بندگان حسن تو باشد کمینه

اکنون نه دلم که کشد کش باز توان جست   دیریست که از این قفس این مرغ پریده
برگشته ز من یار ز هجران ز چه نالم   این رشته بمقراض جدائی ببریده
ختنی دلم از زلف و دهن و عده وصلم   افسون نکند چاره این مار گزیده
امروز ز یوسف منم و زخم ملامت   فرداست ملامتگر از انگشت بریده

آن راز نهان داشتن دل همه بگذشت
امروز وصالست و گریبان دریده

اگرت عنایتی نیست بما کم از عتابی   که بر آرد آرزوئی و نشاند التهابی
تو چو آتش خلیلی که بدوستان بهشتی   چه عجب که شد خوئی که بدشمنان عذابی
چو سرشکها که باید بفشاند چون سحابم   بامید آنکه ماهی بدر آید از سحابی
نه بجا دهند نسبت شب تیره را بعاشق   که خیال روی جانان بودم چو آفتابی
بمن آتشی فتاده است که خوشتر است بادم   تو نه دوستی عدوئی که بر او فشانی آبی
بفراق دیده گویم که چه میکند فراقم   تو حدیث ما چه دانی که ز وصل کامیابی
غم درد بیدوا را چه بشد رست گویم   که شبی نبرده خوابش غم چشم نیم خوابی
چه شراب عذب نوشم که بیاد غم تو باشد   نکرم ز لعل نوشین بنوازی از خطابی
بفرشته از محبت شرفست آدمی را   تو اسیر دیو شهوت نه آدمی و دوابی
تو بزهد گشته قانع ز سلم است عشقت   که تشنه است کاتش بنشاند از سرابی

عجب از وصال داری که ز هجر چون شکیبد
چو شکیب صعوه در سر پنجهٔ عقابی

ایچشمهٔ آب زندگانی   سرمایهٔ عمر جاودانی
ای زهر بکام تو سخندان   با لعل تو از شکر فشانی
اگر ز فنون دلبری ها   الا ز طریق مهربانی
ما چو کشتیم خون بساغر   بی ما تو شراب ارغوانی

آن در طلب یقین است این در طمع دنیا　　وین هر دو نمی باید آنرا که تو می‌خواهی
هر کس ز پی وصلت بارائی و تدبیری است　　اینجا نخرد سودی الا که تو بخشائی
از خلق بپوشیم چشم در خود نگرم چندی　　گر از همه پنهانی زین آینه پیدائی
گر میکده پیمائی هم تشنگی افزاید　　زینسان که تو ای ابدل مستسقی دریائی
با این همه زیبائی زیباست گه جان بخشی　　نه آنکه کشی خلقی زین عذر که زیبائی
تو آب ز جو رفته تیر ز کمان جسته　　وز ساده دلیهای من بنشسته که باز آئی
هر یک برهی رفتند یاران قدیم من　　یاد تو ام آخر شد یار شب تنهائی
کوئی که ز دنیا نیست این گوشهٔ میخانه　　زیرا که جز اینجا نیست جائی که بیاسائی

دی آتش پنهان بود امروز سرشک فاش
این است وصال از عشق فرداست که رسوائی

ای ساقی مستان زن گرم جام شرابی　　تا آتش سودا بنشانیم بآبی
می صاف و هوا معتدل و باغ شکفته　　هنگام صبوح است تو اینجا چه بخوابی
بر ماست که از تیغ جفا روی بتابیم　　تو ترکی و سرمست چه در بند ثوابی
از دست منه تیغ که آن دست بلورین　　شایسته‌تر از خون منش نیست خضابی
تا روشنی روز شود بر همه روشن　　یکروز برانداز بر آن چهره نقابی
فردا چو دمد خط رخت صورت ماتی　　امروز زکاتی که خدا داند لضابی
دی زاهد با تقوی و دین بودم و امروز　　از دولت چشم تو سیه مست و خرابی
هر چند که برگشته من برق و سیلاب　　مشتاق ترم از تو زکشتی بسحابی
بنود عجب ار توبه می زود شکستیم　　پیداست که تا چند بود نقش بر آبی
زان لب بکنم جا طلب چشمهٔ حیوان　　از چشمهٔ حیوان که کند رو بسرابی
خلقت ز دل و جان بغلامی تو فارغ　　کوئی که غلام شه خورشید رکابی
مخدوم وصال آن ملک مملکت آرا　　کش نه فلک از بحر جلالست حبابی

وصال از دل خوبان وفا طلب کردن
چنان بود که ز ما عاشقان شکیبائی

ای گل بوستان چه دلبندی　　که بآن گلعذار مانندی
بخت آن کو که با تو بنشیند　　برا دول آرزومندی
از چه منع دلم کنی که مسوز　　چون بر زخم نمک پراکندی
مشکل از پس نیم دگر هشیار　　ز آنچه در ساغر من افکندی
جهد کن تا که دل بکس ندهد　　ایکه جویای عیش فرزندی
لیکنش چون به بند عشق ماند　　نه بده پند و نه بنه بندی

بتمنای وصل دوست وصال
ما و ترک مراد خود چندی

ای آنکه نیست به چو جمالت بروشنی　　تا کی بروزن دگران پرتو افکنی
چون بر چمن کشیده کمان ابر بهمنی　　باید ز جام باده سپر بر سر افکنی
خون سیاوش از گلوی شیشه کن روان　　اکنون که غم رسیده بر زور تهمتی
زاهد بتوبه چنگ بمی میزند صدا　　ما نشنویم جز سخن پیر منحنی
پیش آر جام باده و از زهد توبه کن　　گر آن غرور خیزد و از این فروشی
تردامنم اگر ز می ناب زاهدا　　صد شکر کز ریا بودم پاک دامنی
از آستان پیر مغان پا منه برون　　گر خواهی از حوادث ایام ایمنی
خوش گلشنی است باغ جمالت ولی دریغ　　گز وی نهال جور و جفا بر نمیکنی

گر آن نگار ساقی محفل شود وصال
پیمان دیگران بدو پیمانه بشکنی

اندرین ره که منم بود چو من بسیاری　　لیک چون من نفتاده است کسی از پی کاری
من نه تنها دل خود در خم موئی بستم　　هر که را بوده دلی برده زلف دلداری

دانی چگونه وصل میسر شود وصال
از ما سعادتی و ز جانان عنایتی

آمد پیری و شد جوانی   بر چید بساط کامرانی
پیری بشمار عمر نبود   بی عمر که کرده زندگانی
معشوق و بهار و مطرب و می   اصل طرب‌اند با جوانی
پیرانه سر از نشاط بگذر   پیری ز کجا و شادمانی
عمری که گذشت کام و ناکام   رو پس نکند ورش بخوانی
طبعم نشکیبد از جوانان   با پیری و ضعف و ناتوانی
من در غم روی نوجوانان   پیران همه در غم جوانی
قدم چو کمان شد و نیامد   یک تیر مراد بر نشانی
گویند وصال شد نظرباز   با پیری و ضعف و خسته جانی

ایخواجه تو نیز چشم داری
چون من کشتن نمیتوانی

امیست شراب کامرانی   ناکامی بیدلان چه دانی
در محفل ما نمی نشینی   سوز دل ما نمی نشانی
تو سنگ ببک مکن بپای   تا ما نکنیم سرگرانی
تو ماه زمینی از نکوئی   بر ما چو قضای آسمانی
ایدولت ناگهان چرائی   بر من چو بلای ناگهانی
تا چند بدل نهان کنم راز   کاخر کشدم غم نهانی
میگویم و گو همه بدانند   منظور فلان بود فلانی
گر جان بدهم بعشق غم نیست   عشق است حیات جاودانی
از عشق وصال زندگی یافت   بی عشق مباد زندگانی

نه چشم را ز خاکت سرمه‌ئی به   نه دستت را ز خون من خضابی
بمشتاقان رویت پرده بگشای   کز این خوشتر نمی بینم ثوابی
بود جز عشق اگر بارش بر دوش   چه فرق است آدمی را با دوابی
سرای میفروشان باد معمور   که هست آنجا پناه هر خرابی
بهم چندان رسید ماه و خورشید   که از دست بتی جام شرابی
قمر چندان نبخشد روشنائی   که برگیرد پری روئی نقابی
کتابی پر شد از اوصاف حسنت   همان ننوشته حرفی از کتابی
بدل هر کس نوید وصل او داد   فریب تشنه داد از سرابی
چنانت عهد یاران شد فراموش   که پنداری خیالی بود و خوابی
وصال اول ترا گفتم که باشد   محبت محنتی الفت عذابی

کنون اینت سزا کز دیده و دل
گهی در آتش و گاهی در آبی

بفکر جان بود هر که را تو جانانی   که جان دهد بتمنای بهتر از جانی
سپر حرام بود در روز تیرباران   چه جای آنکه ز دل بر کشیم پیکانی
مریض عشق تو گو در مقام چاره مباش   که نیست بهر تو خوشتر ز درد درمانی
گمان مکن که نهی سر بر آستانهٔ عشق   اگر بفکر سر و پای بست سامانی
مگر بسوی گریبان خود برم ناچار   وگرنه دست تهی کی رسد بدامانی
تو خود ز سخت دلی عهد با کسی نکنی   که بست تهمت آنت که بست پیمانی
اگر خضر از لب سیمین بر انش خوابی یافت   برو که بیهده جویای آب حیوانی
ز دیده سیل فشانیم و ای دریغ که عشق   نه آتشی است که از آب دیده بنشانی

سیاه روز و پریشان و در همی در هم
وصال جمله سر زلف یار را مانی

اگر بپای تو جانی رود زیانی نیست … که روح بخش و روان پرور و مسیح دمی

مرا بهر چه کنی با تو داوری نرسد
وصال بنده مسکین تو شاه محتشمی

تو کاکهی زره دلبری و دلداری … چرا جفا بچو من بیدلی روا داری

بخواب دیدمت اما نه از تو خورسندم … که این معامله میخواستم به بیداری

علاج اگر تو کنی جستن از رنجوری … طبیب اگر تو شوی مرحبا به بیماری

پی نثار ره یار جان بکف دارم … کجاست یار که آسایم از گرانباری

ز رنج و محنت پروازدارم آزاد … چه شکرها که بدل دارم از گرفتاری

ز بس خیال رخ یار آیدم بنظر … چنان نشینم کو در براست پنداری

وصال با تو چنان شرح عشق خویش کند
که جان سپرده هنوزش تو فارغ انگاری

تو اگر پرده به بندی و اگر بگشایی … بیش چشمی که منت مینگرم پیدایی

درد هجران ترا دیدن روی تو دواست … سخت بیچاره ام ای دوست مگر باز آیی

اول از عشق رخت بلبل شیدا بودم … حالی از یاد لبت طوطی شکرخایی

رفتن و آمدنت آفت صبر و خرداست … کس ندیدست بدین طرز و روش بالایی

نیکنامی طلبی دیده بخوبان مفکن … ورنه تا چشم بهم برزده رسوایی

جا زهیچ انه معز و ربدانا شک است … عشق آمد بسرای عقل چه سیفرمایی

ما ز روی تو بخوی تو بسر دادیم … که اگر خوی تو زشت است تو خود زیبایی

شرط عشق است جفا دیدن و تسلیم شدن … مهر ما کم نشود گر تو بجور افزایی

عشق شهوت شود آلوده نظر را که رهد … غیر گرمی نبود بهره نابینایی

این غزل را چو جهانبان بسرشه خواند … شاه اختر سپهی خسرو ملک آرایی

شاید ار در بر خسرو بجسارت گوید … کاین سخن عرض وصالست چه سیفرمایی

وصال جور و جفا جرم خوبرویانست
تو خود بشوره چرا تخم آرزو کاری

تو هر گره که ز گیسوی خویش بگشایی … شب دراز مرا بر درازی افزایی

بغیر جام دهی کام ما کنی پر زهر … ز یک پیاله شراب و شرنگ پیمایی

زمانه غنیمت ای سنگدل ز مهر و وفا … که تا گاهی از این یک بان بیفزایی

ز رفتن تو دری بست روزگار بمن … که هیچکس نگشاید مگر تو باز آیی

ترا نقاب بپوشد ز دیده که مراست
هزار پرده به بندی هنوز پیدایی

جای صفیر خون چکد از نای بلبلی … تا گلبنی بر دید و از روی دید گلی

ظلم است با تحمل آزار خاردی … دهقان دهد بزاغ و زغن جای بلبلی

اولی تحمل است ز بیداد خوبروی … چون نیست با شکنجه هجرش تحملی

با هر تقطاولی که کند یار سنگدل … عاشق شکیب میکند الا تغافلی

فرقی ز عارضت نبود آفتاب را … فرقی که هست هست بفرق تو کاکلی

ما را همین زیاد مبر ورنه از تو هست … بیداد لقانی و خواری تفضلی

گوئی وصال زمزمه عشق میکند
کافکنده قدسیان بسموات غلغلی

چو کف بجام بری آفتاب باده بدستی … چو می در او فکنی ماه آفتاب پرستی

بصد معاتبه علیت مینکنم که یاری … بصد مناقشه جرمت نمی‌نهم که مستی

شکسته عهد زیاران نبودت این همه نفرت … مگر نگشتن یا بودی این نه عهد که بستی

بیک تبسم تنها چگونه چاره برآید … تو شد خود دل خلقی به تیر غمزه نجستی

ز سنگ تفرقه تنها شکست دل نه و عظمت … بسا غرور که زدی سنگ و شیشه که شکستی

کمند عشق دراز است بهر صید تو زاهد … هزار بار ز تلبیس اگر ز بند بجستی

پیک چوکان زلف خود هزاران کوی انداز   اگر چابک سواری را بود کوی و چوکانی
چو او ساقی شود کس را نه ذوق حور و تسنیمی   چو او جانان بود جا را نه شوق باغ و بستانی
چو از چاک گریبان مهر چهرا و پدید آید   ز عشق روی خود لی چاک نگذارد گریبانی
بت لیلی فریب من چه عقل آشوب حسن آمد   که از مجنون کسی خالی نمی بیند بیابانی
چنان دانی که از سختی عشقت روی بر تابم   مرا چون خویشتن دانی حریف سیل بیمانی
بزم حور اگر بیند و دست نوشم باده کوثر   مرا این جان که از هجری بود آن شکر زندانی
رواج عشق را نازم که گرچه خبر زیان ندهد   نمی بینم در این بازار از این سود پشیمانی
کسی کز جان و جانان فرق داند جان بیازارد   که من در عشق نشناسم ز هم جانی و جانانی
بجز عشق از دبستان دگر کن دانش اندوزی   که اینجا فرق نگذارند دانائی ز نادانی

وصال از بهر که جستم چاره این درد میگوید
چه بیدردی که میجوئی بدرد عشق درمانی

دیدم بجستم گر این روزن دل از من میبری   چونکه می بینم تو دزدی دل بهر فن میبری
صبر گفتم میبری از دل بیری دل از من   من پی یک خوشه میلرزم تو خرمن میبری
غیرت گل در نظر داری و رشک عندلیب   همره خویشم نه از یاری بگلشن میبری
روز روشن بر جهانی میکنی چون شب سیاه   تا در آتش زلف سیاه آرزوی روشن میبری
گر نه شمعی از چه در هر محفلی جا میکنی   ور نه ماهی از چه هر جا سر بروزن میبری
زین عیان بر ما کنی و پنهان کنی دل بنگاه   ظاهرا معشوقی و پنهان برهزن میبری
من چنین دیوانه و زلف تو زنجیری عجب   بر منش از چه رو خویش بگردن میبری
این همه زخم از نگاهی کرم بپذیرد رفو   منت این رشته بی حاصل بسوزن میبری
ای نصیحت گو بافسون کی بی یارم ز دل   گیرمت اندیشه بت از برهمن میبری
ای رفیق آن خصم جان یار دل خواندی مگو   گفتم از روی نکو بیهوده این ظن میبری
دیدی اینک این لخت دل و خون جگر از دامنم   از گلستانی که گفتی گل بدامن میبری

دو بدن شو بما و بیرهنی   نیستی چون دو روح در بدنی
گشت روشن دو دیده یعقوب   بعد عمری ز بوی پیرهنی
چه عجب گر ز بوی همچو توئی   زنده گردد فسرده چو منی
دل من گمشد ای مسلمانان   دل زار فکار ممتحنی
گر بجویید بیشتر گذرش   دام زلف است یا چه ذقنی
سیم زیور کنند سرو قدان   یار ما کیست سرو سیم تنی
تو ز ما فارغی و قصه ما   داستانیست در هر انجمنی
گل چه پروا کند که از بلبل   شور و غوغا بود بهر چمنی
کی بزلف تو باد ره دارد   هست بر حلقه ایش با دزنی

وقت جنبش وصال گر بینی
هست بس دل بزیر هر شکنی

دیدن وفا و یاری کردن جفا و خواری   هر چند یار ما را این نیست شرط یاری
برخواستی و برخواست از دل قرار و آرام   رفتی و بر فلک رفت از دل فغان و زاری
باری بناز بخرام چون گل بطرف بستان   تا بیقرار گردند گلهای نوبهاری
بنمای رخ بیاران چون گل بنوبهاران   تا بر رخت چو باران سازند اشکباری
من بیقرارم از غم تو از فغان من کاش   بر جان من ببخشی بر خویش رحمت آری
دارم بسر که این جان کاندر تن است یارا   سازم فدای پایت تا تو بسر چه داری
چندانکه برشمارم جورت فزونتر آید   مهرم از آن فزونست تا چند برشماری

گوئی غم نگاری داری وصال اشب
کاین گفته نگارین بر صفحه می نگاری

درد عشقت شد قیمت بوجود خاکی   برده جان محنت و تن زحمت و دل غمناکی
مگر از زلف دراز مکف افتد ورنه   زخم دل را نتوان دوخت باین صدچاکی

غم بی مهری تو می کشدم ... ورنه هجران ندارد ایقدری
خواستم کرد راز عشق نهان ... اشک غماز بود و پرده دری
برو ای خواجه عشق بازی کن ... ورنه پندارمت که بی بصری
نکنی ترک این پریرویان ... بهر حور بهشت اگر بشری

لاف مهر و وفا زدی تو ولی
خوار کشتی بجرم مختصری

ساقی آمد نغمه سنج و بذله گوی ... آتش اندر ساغرش از عکس روی
زلف چوگانش کمند مهر و ماه ... در خم چوگانش دل مانند گوی
زآتش رخسار و جام آتشین ... در حریفان آتش افکنده ز دو سوی
گاه رویش لاله گون از عکس جام ... گاه جامش پر فروغ از تاب روی
گفتگو با دست عقل یاوه سنج ... عشق بیرون بود لیک از گفتگوی
عقل گوید کانچه می گفتی بدان ... عشق گوید کانچه میدانی مگوی
جامه از تقوی بشوی ای عاشق ... رو و دو دست خویشتن از تقوی بشوی
گر سر این کار داری سر بباز ... ور دل این راه داری دل بجوی
خدمت و ناخدمتی اینجا یکیست ... خواهی آور آب یا بشکن سبوی

از وصال این راز کم جو گر نخست
بستند از وی زبان گوی

صبا عنبرفشان شد باد گلبوی ... خرامان شو بباغ ای سرو گلروی
فضای باغ چون فردوس دلکش ... وزان حوران پریپیکر ز هر سوی
بساط باغ چون دیبای رنگین ... ز بس رسته در او گلهای خودروی
خوش الحان مطربان در پیش گل ... تو گوئی عندلیبانند خوشگوی
غزلخوانان غزالان مشت پیما ... همه بدرود گوی خانه و کوی

خود بخود دردی بدرمان کی رسد بی کاردانان ... والنهایان چون بهجر دردی والنهایان چه عشق کار
رنج نبود راحت است آنرا که باشد مهربانی ... غم نباشد شادیست آنرا که باشد غمگسار
گر بسر چهره روا باشد ز دردی دوائی ... ور نهان نالم بجا باشد ز درد آشکار
طاقت افراسیابم نیست با شد چه حال ... از چنان میدان که رو برتافت چون رستم سوار
در کمند و رد ماه فلک چندان ندارد ... گر نگویان چون توئی در دام کس افتد شکار
از همه خوبان تو ضحاکی و خونریزی ندانم ... یا همانکو در دو زلف مشک سیه بر دوش مار
همنفس معذوری ار بر گریه زارم بخندی ... زخم تیغ آنکس چه داند کش بپا نشکسته خار

چون وصال از وصل بگذر از مکافات جدائی
گر وصال اوست روزی در فراقش روزگار

گر تو دل دوستان بیازردی ... دلجوئی دشمن از چه میکردی
احسنت که سخت سست پیمانی ... شاباش که نیک ناجوانمردی
یک درد کسی نکرده درمان ... با آنکه ز لب دوای هر دردی
مشکل خوانی بپهلوی خویشم ... من خوار غم و تو نازپروردی
هم باز گزیری از منت نبود ... گر من خارم تو شاخه وردی
میخواست حنای آن سر انگشتان ... زان پنجه بخون ما فرو بردی
یا رب بجهان که آمد از فردوس ... کای حور جنان تواش درآوردی
گلگونه نکرده چهر گلگون چیست ... گر این همه خون ما نمیخوردی
در پرده دل جهانیان بردن ... این قاعده در جهان تو آوردی
ای بی سببی دل من آزرده ... دل بی سبب از چه ازمن آزردی
هر خصم بخصم رو بصلح آورد ... تو باز بدوستان نیاوردی

یاری بوصال را نیازاری
گر دشمن جان بدی چه میکردی

دهن او کجا و غنچه کجا — رو دهان خود از گلاب بشوی
عرق او و کجا گلاب کجا — عرق او بیو گلاب مبوی
زلف چوگانی ترا دیده ام — که در آن کوی دل شده است چو گوی
ترک سر گوی و پا براه گذار — ورنه بیهوده راه عشق مپوی

ترک جان چون وصال ما گفته
گوهر بی بهای وصل مجوی

نیک بخشش خواهم و نیک اختر — کش بود از آب حیوان ساغری
شاهدی شیرین زبانی مهوشی — لعبتی خاطر فریبی دلبری
حورزادی محفل از وی چون بهشت — خاصه چون باشد بدستش کوثری
هر که این دولت میسر باشدش — پنج نوبت گو بزن بی لشکری
تا نه بندد در بروی دوستان — کش برخ بگشاده از رحمت دری
نیک در ظلمات غم سر گشته ام — ساقیا زان آب حیوان ساغری
ماهرویا چون توام آرام نیست — هیچ حاصل تا بجوئی خاطری
چون تو بنود دیگری در هر بنت — از تو چون الفت توان با دیگری
آمدی وز من اثر باقی نماند — صرصری بگذشت بر خاکستری
گر وصال از غم بسوزد چون قصب — زین چه نقصان باشدش مه پیکری

خفته بر بالین راحت را چه غم
از غمش ناید ببالین گر سری

ندارم بیش از آن طاقت که بنشینم به تنهائی — روم از خویش چون رفتی و باز آیم چو باز آئی
نیازی نیست در شبهای مهجوری بخورشیدم — از آن صبحم چه بگشاید که از رخ پرده بگشائی
دمی آنرا که چون من دامن وصلی بدست آمد — محال است آنکه پای آرد بدامان شکیبائی
من آن دل گر تو اش گیرم بگو تا بر که بر بندم — تو آن رخ گر زمن پوشی بگو تا بر که بنمائی

کسی ندیده فراق تو نیست الا من — که گر ز دیده نهان در ضمیر پیدائی
خوشم که میرسدم یکزمان بدست تو دست — و گرنه دامنت این عهد را نمی پائی

وصال خواهی اگر عشق او نهفته دل
نه ممکن است که خورشید با گل اندائی

من کیستم ز عشقت نومید از وصالی — فارغ با رزو نی خورسند از خیالی
دل را امید لطفت چون کشته را سحابی — جانرا نوید وصلت چون تشنه را زلالی
خلقی ز زلف و خالت بوده آینه دارا — هر موی بست زلفی هر عضو بست خالی
گفتم سبی و نگرفت با دل که در نگیرد — پیوند سالخوردی با طفل خوردسالی
گفتی بکمال انسان عشقی است و بود از عشق — پروای آنکه بینم نقصی است یا کمالی
سالی گذشت و روزی یادم نکرد ماهی — عقلم رمید و باری رامم نشد غزالی

خلقی وصال جویند با صد هزار منت
غیر از تو گر نگوئی مستغنی از وصالی

مهر دل باز با که افکندی — که دل از یار مهربان کندی
ایکه وصلت بکام اغیار است — وه که گر با تو بودمی چندی
با که گویم که تلخکامم ساخت — شوخ شیرین لبی شکرخندی
گو سر ما فدای پای تو باش — چون تو از ما بهیچ خرسندی
لطف و خشم آنچه میکنی زیباست — یار زیبا رخی و دلبندی
گر زنی تیغ دم نشاید زد — ما همه بنده تو خداوندی
این عجب بین که از شکر خنده — زخم ما را نمک پراکندی
پندم از عشق خود چه فرمائی — گر ز چشم کوشم آکندی
ای پدر غیر ترک عشق بگوی — چاره ما گر بفکر فرزندی
با بتان هر که بست پیمانی — با وفا هر که داشت پیوندی

وعده کردی وست کویم اکریاد نداری | که زیاد م ببری وزدکران یاد نیاری
بسته بند محبت زدر خویش مرانم | من خود آمدست ندارم تو کر پای بداری
خوش کنم کوشه محراب که فرضی بکذارم | تو صنم رخ بنمائی و حضورم نکذاری
آن سر زلف بمن ده که شمارم غم خود را | تو محالست که این غم بسر انکشت شماری
کی چنین بود دل انصاف بده چون تیغ دادم | کش بدین روز تو امروز بمن باز سپاری
عزت و خواری هر کس بود از راهی و ما را | عزت این بود که مردیم بکوی تو بخواری
بوی کل بی کل روی تو نسازد بمزاجم | عنبرآلود کن از طره خود باد بهاری
خلق محراب بصوت بکارند و تو کافر | صورت خویش بمحراب دو ابرو بنکاری

بر روز در میسر نشود کام و عجب بین
که وصال از تو تمنا کند این کار بزاری

وه که عمری برخت صرف شد و رخ ننمائی | کیمیائی که بکف نائی و خواهش بفزائی
چند در حلقه عشاق تو چون کوی در آیم | تا بچوکان سر زلفم از این حلقه ربائی
بهر آن صوفی سر حلقه و جمعیت وقتش | خواهمت حلقه از زلف پریشان بکشائی
سر فرو دار تو ای شاخه مقصود که ما را | دست امید دراز و بکند بخت رسائی
بدم ای صبح دکر با تو بود در روز قیامت | که مرا نیست دکر طاقت شبهای جدائی

چند شبهای فراق از مژه اختر بفشانم
تا تو ای صبح وصال از افق غیب در آئی

هر که نامت شنود ورد زبانش باشی | و انکه یاد تو کند راحت جانش باشی
هر که دارد هوس حور و تمنای بهشت | کو ترا باش که هم این و هم آنش باشی
ایدل از موی میانش چه بدست آوردی | که کنون در طلب حرف دهانش باشی
هر که خوار نظر مردم ظاهر نکرست | ظاهر آنست که منظور نهانش باشی
آن کز او دل بتماشای کلستان نرود | هم تو در کلشن جان سرو روانش باشی

اکرچه بنده عشقیم و این بشرع خطاست | بر آن سرم که نهم سر بر آستان غمت
بشکست اکر ساغرم از سنک ملامت | بهار کشت و چمن تازه شد چو باغ بهشت
بس دل تنک بآن شکرلبان کفت و شنفت | بحیرتم که خرابات را چه بنیاد است
با عشق و بساغر صهبا چه حاجت است | بهار خرم و کلزار عشرت انکیز است
بتوایجان جهان دادن جان این همه منت | بآب میکده سوکند و لعل دلبر دوست
شهانه شه بکوی تو آمد غلام رفت | چمن بسبزه در هم سنا کرفته است
جان بر کرفته ام ز برای نثار دوست | چه مرغی ایدل زار و چه در ترانه ست
جهان ز مقدم اردی بهشت شد چو بهشت | چاره سوز درون را چشم طوفان بار داشت
چه فتنه بود که مهر تو در جهان انداخت | حدیث عشق تو کفشد و دیده پر خون است
خویش را بنده آن کن که کند آزادت | خسته تیغ تو آسایش مرهم باد است
خوش آنکه خرقه داد و می ارغوان کرفت | خیز و دست افشان که پیش طرز بالا بیست
خواه یا ناخواه باید ساختن در دام دوست | خونریز دو سر پنجه نماید که خضاب است
در این دو هفته که کل خرم است و می صاف است | دل یاران همه خون از دل خونخوار من است
دل ارچه بار جفای تو برد شاد است | دلی که عشق بکیسوی مشکسای تو بست
دل در سراغ یار بهر سو سفر کرفت | دمی بصحبت پیر مغان هر آنکه نشست
در پرده رخ خوب تو معذور نماند است | داری ز جام شراب و صنمی حور سرشت
دهان تنک ترا عقل چشمه جان کفت | دلم ز باغ بهشت و ز قصرش آزاد است
درویش صورتی که بمعنی توانکر است | دل خلقی ز غم این دل دیوانه بسوخت
رخ برافروخته از باده بستان بسر رفت | رو بیت که مرغ سدره بر او عندلیب است
زلف کشاده پای دلم را فرو ببست | زاهد اول ز پی آن قد و قامت بر خواست
ز دیده ام چو صراحی سر شک خون جاریست | زاهد کمراه را در کوی رندان راه نیست
ز لعل او نکنم شکوه که بی دیت است | شکسته باش و ببین چون ترا کنند درست

ای بسا خورشید و مه دوران کنند
آه دلم در دل تو راه ندارد
امشب که یار در بر و می در پیاله بود
این چه رویست که آفاق در او حیرانند
اگر که شرح غم عشق یار خواهم کرد
ایدل این روز و مه و سال بسی می آید
ایدر کمند زلف تو گردنکشان بند
ایدل بیا که بند ببوس یکبلیم چند
بتو دیده تا دل من ز چمن فراغ دارد
بسته شد دیر مغان بر مسجد این بسته اند
بخواری از سر کوی تو عاشقان نرهند
بعشق آنانکه در تدبیر در مانند در مانند
بدینم لحظه که صوفی سری بجیب کند
بس سینه بجنبی و آشفته دلی در هم شد
بسی باید نیاز از آنکه یار نازنین دارد
پیرم و از سر من عشق جوانان نرود
بده ساقیا می که طبعم فسرد
بر آستان گدایان چرا نیاز کنید
بیادم نام تو تشنید ز کمنامی چند
برنگ رنگ چو رخسارش از پیاله بر آید
بیا که راحت جان راح ارغوانی داد
بیم دو رخ بدل اهل محبت بنود
با خیال تو مرا جز سر خلوت نبود
تیر مژگان تو چون بر دل مسکین آید
بنفشه سر زد و سوری شکفت و سبزه دمید
ترک ما در خوبرویی شهرهٔ آفاق بود
تا ز چهر آمد خورشید لقا پرده فکند
تو پرده بسته و عشاق طالب نکنند
چو اینجا خرقهٔ تقوی بیک ساغر نمی ارزد
چه شد آنماه مجلس را که برقع بر نمیگیرد
چو بزم می باشد و ساغر نباشد
چو لعلت چشمهٔ کوثر نباشد
چه شیوه نرگس مست تو در عبارت کرد
چه حاجت است که شمعی در انجمن باشد
خانهٔ عشق عجب خانهٔ خدائی دارد
خنک پدر که چنین نازنین پسر دارد
خوبرویان چو سر زلف و بگشایند
دل ز شکنج زلف او یاد ز من نمیکند
درد کاید ز بر دوست دوا نتوان کرد
دو سنبلت که بخورشید پرده دارانند
دیوانه که در سر زلف تو شد بند
دل دیوانه چنین دشمن تدبیر بود
دل بسی شعله از عشق برافروخته بود
در پرده است و خون بدل مبتلا کند

هر خدنگی که از آن نرگس مسکین آید
هر چه آموخته بودیم در ایامی چند
هر که یارش تو نی از باده خورد و نوشد
یار میخواست علاج دل زاری بکند
یاری که عاشقش نیست چنین چنان نبارد
یار روحانی مرا با راح ریحانی بود

حرف الراء

گیرم بدرد هجر صبوری بود ضرور
هست کسی را که تو هستی نگار
یار بد خو چرخ دشمن بخت بد ناسازگار

حرف الزا

زمانه نیک و بد است و جهان نشیب و فراز
همچنان زارم از آن زلف پریشان که مپرس
گل نقاب افکند و شد باد صبا مشکین نفس

حرف الشین

آن مشکن نیست که افکنده بطرف کلهش
بسفر میرود آمنه که سلامت بادش
نه زرق و ریا زاهد شرابی خواه و ذری باخوش
بهوستان چه صفا دد بوستان بادش
تا بصف حشر شود جرعه نوش
چو شادی تو ز حرمان باست شاد باش
دارم بگوش یک سخن از پیر میفروش
دگر بسینه نیاید ز زلف او دل ریش
فزون گشت از خط مشکین جمالش
گلندام من آن سرو قبا پوش
ندارد نسبتی با مهر و مه رخسار پرنورش

حرف القاف

ز مسجدم بخرابات میکشد تو عشق

حرف الکاف

شد ار چه دل بامیدی بر رهگذار تو خاک

حرف اللام

عشق راشد دیده سوی دل دلیل

حرف المیم

این چه زرق است که ناموس خرابات بریم
آتش بجان ز فرقت آن یار مهوشم
پیش تو چون در ساغر خود باده گلگون کنم
بسکه از جور فلک ناله و افغان کردم
تا کی این زهد و ورع مشغله بگزینم
چگونه با دگران دوست انتظاره کنم
رفتی از چشم و خیال تو نرفت از یادم
زین پس بجای خرقه نگاری ببر کشیم
ز بس بیاد تو شبها بماه می نگرم
شادم از آنکه گشت بجرم محبتم
گرد عشق تو ز غمهای جهان آزادم

شرط عشق است که بر آتش ما بنشینی | گر ز لف او چنین روزگار ما دانی
گذشت ز گلشن و سوری سید لاله زنج

نه

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر خواهی گل عشقش مجو بیهوده زین گلها	که این گلها ز دلها بردمد ما نه این دلها
چه محفلها بعشرت میرود بر اهل محفلها	که یاد از آه این دلها نیارند آه از آن دلها
بمنزل برده بار از اکه یا رب کی بخشد	در این باران از این باران با افتاده در گلها
خوش است آزاد اگر فکر گرفتاران کند ورنه	چه سود از اینکه ما غرقیم و کشتیها بساحلها
غلام رهروان چست و سیاحان چالاکم	که کام از کام بر نگرفته طی کردند منزلها
بهر کس بردم این مشکل فزودم عقده بر دل	سر انگشتان ساقی کرد آخر حل مشکلها
اگر مجنون این وادی لیلی را ز خود جوید	بهل تا همچنان افتد عبث دنبال محملها
چرا چون شمع سر تا پا نسوزم ز آتش غیرت	که من پروانه او باشم او شمع محفلها

وصال اکنون که جانان در بهای بوسه جان خواهد
فلا تمهل و لا تهمل فقبلها و قبلها

که در فردوس بگشایند بر روی وصال
گر ز جانان باز پرداز دبستان شما

برای آنکه به بندند دیده ما را	چه عیبها که نبستند روی زیبا را
کسی که نقد بتان را بهرزه نام نهاد گفت	خبر درست ندارد بصیرت ما را
بزشت گوی اگر کس ترک خوبرو نکنیم	خدا برای چه داده است چشم بینا را
مرا هر آینه آن به که گوش بند نیوش	نبسته وانکنم دیده تماشا را
تو ای که دیده وامق بمنع میپوشی	بپوش اگر بتوانی جمال عذرا را
بهل که دست ببرد کسی که منع کند	ندیده صورت یوسف دل زلیخا را
تو این سری که گرفتار چنبر عشق است	ندیده عبث بند می نهی پا را
نه عاقلند که غافل ز درد غفلت خویش	کنند چاره دیوانگان شیدا را

وصال نعمت امروز را غنیمت دان
که منعمت برساند نعیم فردا را

تا غم جان خوری اندوه مخور جانان را.	گرت اندیشه این است رها کن آن را
ما تماشای تو از آینه دل کردیم	چشم اغیار نه بیند نظر پنهان را
وقف یاد تو نمودم دل و میگوید عشق	خانه آباد عبث وقف مکن ویران را
ما در خانه ببستیم و یغما شد رخت	ایکه در فکر دلی دیده منه جانان را
من بفرمان نصیحتگرم و گوش به پند	لیک تدبیر چه سازم دل نافرمان را
بیم از آتش دهدم زاهد و پرهیز ز عشق	نار دوزخ چکند سوخته هجران را
من خود افتاده در آن راه که پایانش نیست	عاقلم گوید از اول بنگر پایان را
رند و زاهد ببر پیر خرابات یکی است	فرق اینجا ز طفیلی نبود مهمان را
دل از این غمکده دهر بیاری خوش دار	یوسفی جوی که فردوس کند زندان را
غم فردا مخور امروز بعشرت بگذار	هیزم دی مکن این سایه تابستان را

ز فردای قیامت میدهندم بیم و من ایمن	که هرگز این شب هجران نه بیند روی فردا را
نگاه کرم را در کار این افسرده دلها کن	که تدبیر دگر پیدا یداین دلهای شیدا را
گرفتار محبت گشته داند سر این معنی	که چون یوسف نه زنجیر است پیچا پیچ لیخا را
بنا شد با همه افسردگی زاهد ز عشق ایمن	که خورشید اندک اندک لعل سازد سنگ خارا را
همه گوش است زاهد چون حدیث حور عین در وصف	چو نرگس من همه چشم که بینم روی زیبا را

شب هجران دراز است ای صبا دل رو بنه جانان گو
گر این افسانه روز آریم این شبهای یلدا را

چو دل از کف نگارین بکف آوری نگارا	چه شود بدست آری دل دردمند ما را
نه زر و نه زور دارم نه تسلطی نه حکمی	ز کرم عنایتی کن تو که منعمی گدا را
بسیاه روزیم که نهاده اند با هم	سر گیسوی رسای تو و بخت نارسا را
همه احتیاط بودم پی ضبط دل ولیکن	کششی بود نهانی سر زلف دلربا را
چه ز مرغ زیرک آید پی دانه دام دیدن	ولی انقدر نه بند در حیله قضا را
سر این حریف داری سر خود بدست خود نه	که نه مرد درد باشد که طلب کند دوا را
بت پارسی بجلوه می خلّخی بساغر	تو نگاه دار یارب دل مرد پارسا را
تو که انقدر نفوری ز شرابخانه زاهد	بچه آب شست خواهی گلیم خود ریا را

عجب از وصال نبود که بمرد در فراقت
که فراق و وصل با هم نشنیده ایم یا را

طره ترک کمند افکن غارت گر ما	برد صبر از دل و تاب از تن و هوش از سر ما
بالله ار جای زبان چشم گشاید نکند	منع ما از رخ خوب تو نصیحت گر ما
خاکساران ترا دهر بذلت نگذاشت	تو کنی خاک ره عشق کند بر سر ما
هر کدا طبع کجا قیمت گوهر داند	گر غمی هست بنه بر دل غم پرور ما
آتش روی تو ما راست بجان الله انگفت	نه برخ زلف تو آرام و نه دل در بر ما

ما را بآب باده آلوده کس نخواند	گر خرقه بازشستیم آلایش ریا را
داروی درد عاشق از کو راو براید	با هر طبیب منما این درد بی دوا را
رندی و پارسائی با عقل راست ناید	جا در دیار عشق است رندان پارسا را
ما را ملامتی نیست با شیخ شهر لیکن	با صوفیان کدورت از دل برد صفا را

گر در هوس برخ سای زر کن مس وجود
گر از وصال خواهی تعلیم کیمیا را

می گفت جم چو تعبیه میکرد جام را	هست آتشی نخم که کند پخته خام را
ما و طواف میکده کو می حرام باش	حرمت رواست سیاحت بیت الحرام را
هر چند پیش طایفه عاشقی است ننگ	خوش آنکه زنده سازد از این ننگ نام را
سالوس و زرق در بر پیر مغان کجاست	در کوی خاص بار نبخشند عام را
می را بوقت خور که حکیمان ستوده اند	شرب مدام را نه که شرب مدام را
آن خال گوشه دهنت را گرفت خط	آخر فرو گرفت خواجه زنگی غلام را
از پای تا سر تو همه جای بوسه است	دل جمله حیرت است که بوسد کدام را

از عشق زنده شو نه چو حیوان بخورد و خواب
جویا گر وصال وصال دوام را

مگو افسانه جمشید و کی را	بگو ساقی کی آرد جام می را
در این کار احتیاط از هست باکن	بجام جم دهیم و دهیم کی را
مرا از توبه ساقی توبه دادی	نکو کردی جزاک الله خیرا
بیا نانی که در کام حریفان	به از نی هیچ نقلی نیست ما را
شکر شیرین بود اما نبخشد	بمستان لذت آهنگ نی را
بجز یار ار بود صد حور و غلمان	بتلی کی دهد مشتاق وی را
که راه روی دل او سوی لیلی است	اگر میرد بجوید غیر حی را

مستی بجرعه چو حریفان نمیکنیم   زان پی بزده اند بشرب مدام ما

با صد هنر قبول ز شاهان نیافتیم   واخر زمین عشق برافراخت نام ما

دولت که زیر دست براو سجده میبرد   کرده است مین همت عشقت غلام ما

صیدی که دیگران بتمناش جان دهند   افکند بی نیازی عشقت بدام ما

سرو و صنوبر چمن از چشم ما فکند   تا در نظر گذشت بت خوشخرام ما

پنهان شراب خورده نداند چه لذتست   در شرب خاص ما و تشنیع عام ما

وصلش کمر بعیش دو عالم برابرست

کامد وصال عیش دو عالم حرام ما

یکنفس از دست ندید جام را   هر که از آغاز دید انجام را

از فروغ باده است این روشنی   یا ز عکس روی ساقی جام را

وام دار عشرتم ساقی کجاست   تا ز لطفش واگذارم وام را

آتش ساغر بیفروز ای حریف   تا بسوزیم این خیال خام را

باده گر بر عاشقان خواهی چشاند   اول این آلوده کن نام را

جرعه گر بر خاکیان خواهی فشاند   این لگدکوب غم ایام را

عشق را هر لحظه آغازی بود   چون خورد عاشق غم انجام را

تا چه باشد بذل اش چون میبرد   شهد لعلش تلخی دشنام را

کسوت صوفی چه میجویی بجوی   صافی رندان دردآشام را

غیر وصل او نمیخواهد وصال

تا چه جوید گر نجوید کام را

یار اغیار رست نمود این ناله شبگیر ما   وه که نخجیر از برای دیگران زد تیر ما

تو بیاری هستی و مار اچون زورآورست   سخت میترسم که آخر بگسلد زنجیر ما

دل بزلفت رفت و ما ز آشفتگی باز آمدیم   بود آخر در کف دیوانه تدبیر ما

از دو چشم و کاکل و زلفش و فاکم جو دلا   هست رحم از ترک و شهد از مار و دین چین عرب

خسرو خوبانی اما نیست در شهرت بکر   بینوا غمگین پریشان ناتوان مسکین غریب

گر غریب شهر عشقی آشنائی با وصال

هر دو غمخواریم با هم آن غریب و این غریب

چو سرمست از در آمد یارم امشب   نه بینی تا سحر هشیارم امشب

کمان چرخ ار بارد به سر تیر   کجا چشم از رخش بردارم امشب

وگر ناکامی من باشدش کام   چو شبهای دگر پندارم امشب

حجاب ما و من گو شد ره آه است   بسوز ده آتش بارم امشب

شب وصل است شبهای دگر هست   که باشد آه و افغان کارم امشب

برسم عاریت آه و فغان را   بدست چنگ و نی بسپارم امشب

وگر می داد خواهی نقد زده   که شرم از پیش ره بردارم امشب

وصال از مرغ شبخوان خفت نشنو

بر آن گل نالهای زارم امشب

چمن شکفت ز لطف صبا و فیض سحاب   بخواه مطرب خوشخوان بیار باده ناب

عرق بعارض ساقی و قطره بر رخ گل   اشارتیست که باید زدن بر آتش آب

هوای باغ روان پرورد چو باغ بهشت   خروش عد غم از دل برد چو بانگ رباب

تو نیز ای گل رعنا نقاب بگشا   نه که دست باد ز رخسار گل کشید نقاب

بیا ز خانه بباغ ای بهار خانه و باغ   چه قانعی ز تماشای گل ببوی گلاب

نه ممکن است همه روزه گل بعشرت کوش   مکن درنگ که ایام میرود بشتاب

می مغانه ببانگ نی و چغانه کشیم   که لاله جام برآورد و مرغ زد مضراب

فتوح صومعه را دل ز آب میکده یافت   که باد میکده معمور و خانقاه خراب

دلا بمدرسه سالوس اهل وسوسه چند   ببوستان گذر و وصل دوستان دریاب

ای تنگدل بسنگدلی می سپارمت   تو آتشی بسینه نهان چند دارمت
دارم هوس که غنچه شادی دمد ز تو   ای خار غم که در دل مجروح کارمت
نگذاشت سر برآوری ای تخم آرزو   باران دمبدم که من از دیده بارمت
چون من بسوختم همه آفاق گو بسوز   ای ناله وقت آن شده کز دل برآرمت
جانا تو حلقه زنبر زلف خود شمار   تا من حدیث غصه هجران شمارمت
جان بهر زیست نیست که بهر نثارمت   بگذر همین قدر که امانت سپارمت
تا بر تن من است سر من ز من مدان   کاندم سر من است که بر پا گذارمت
من با تو جان خویش ندانم ز خویشتن   چیزی که از من است بگو تا سپارمت

خوش می نگاری این غزل عاشقانه را
شاید وصال خامه بگوهر نگارمت

آنچه دل از آن ذلب اسرار نهانی دانست   کی تو زاهد بصد اصرار توانی دانست
ای فقیه از کتب عشق حدیثی ورنه   هر کس این یکدو کتابی که تو دانی دانست
کیست خضر آنکه ببرچشمه آن آب بقا   ره ز ظلمت کده عالم فانی دانست
معرفت نیست خط از عارض خوبان خواندن   عارف آنست که از حرف معانی دانست
اشک خون ریختم و کوی تو جستم افسوس   هر کس این راه پس از من بنشانی دانست
اول این حول خویش بگو چاره کند   هر که در حسن کسی را بتو ثانی دانست

لذت عشق کسی برد که او هیچو وصال
پیش شیرین دهنان چرب زبانی دانست

از تو این لطف بیاران تو چیزی نیست   جان من حرف وفا جان تو چیزی نیست
دل ازان کفر شه که با دلشدگانت نظریست   الفت تازه و پیمان تو چیزی نیست
گوهری در صدف سینه نهان ساختمت   این گهر سفتن مژگان تو چیزی نیست
چون خودی سر زده از جیب و ز کف برده دلست   ورنه این سر بگریبان تو چیزی نیست

باده پیدغدغه نوشیم درین فصل بهار   محتسب نیز بمیخانه مقیم افتاده است
هم ز زلف تو برد بهره هم از لعل لبت   وقت دل خوش که ز تیغ تو دو نیم افتاده است
جان مشتاق ببوی سر زلفت همه شب   تا سحر که بسر راه نسیم افتاده است
عهد کامروز به بندند لفبرد ابزند   عهد ما با غم عشقت ز قدیم افتاده است
تا بسودای غمش جان ببری سود مخواه   کاین تجارت نه بدست زر و سیم افتاده است
مگر از بیخبری جان ز خطر با زبریم   ورنه صد وسوسه در عقل حکیم افتاده است
می که از صدق بنوشند به از زهد ریاست   زانکه ابلیس پس رحیم افتاده است
تا کنون دیده ز دیدار بپوشیم ای شیخ   که ترا وعده بگلگشت نعیم افتاده است
با دل تیره چه سود آب خرابات ای شیخ   ما که شستیم سیاهی بگلیم افتاده است

حق خطاپوش بود شاه خطابخش وصال
کار ما باده کشان با دو کریم افتاده است

اگرچه بنده عشقیم و این بشرع خطاست   در این که سهو و خطا بنده راست شرع گواست
اگر بحکم قضا در کمند عشق شدم   بدین خوشم که دل من رضا بحکم خداست
دلم چو اشتر مست از نشاط میرقصد   بزیر بار غمت گرچه فوق طاقت ماست
نه عاشق است کسی کز ملامت اندیشد   چرا که عشق و سلامت بهم نباید راست
همین قبول تو خواهم که شرط بندگیست   دگر هر آنچه کنی اختیار بنده تراست
زمام خویش هر آنکس نهاد در کف عشق   محقق است که دیگر مراد خویش نخواست
جهانیان همه سودا برای سود کنند   وصال را همه سود اینکه با تواش سوداست

بر آن سرم که نهم سر بر آستان غمت   سری که میرود از دست به که در قدمت
عجب که جور بما بعد از این روا داری   چو یافتی که دلی شاد میشود ز غمت
اگر عنایت پی در پیت نه در خور ماست   مکن مضایقه باری عتاب دمبدمت

عجب مکن که ز می جام رنگ می دارد | که کیمیای دل خم اثر کند در خشت
بنوشی از لب ساقی چه بهره از لب جام | نگیری از لب ساغر چه حاصل از لب کشت
بیا که کاتب تقدیر اگر چه استاد است | چو سر نوشت خراباتیان خطی ننوشت
بجد و جهد تو ناصح سفید کی گردد | مرا که خانه قدرت سیاه نامه نوشت

وصال هر چه کند دوست عین الطاف است
بحکم آنکه نیاید ز خوب کرده زشت

بس دل تنگ بآن تنگ دهان گفت و شنفت | هیچ نشنید ز تنگی که چه بشنفت و چه گفت
با خم آه بیازیچه عشقش دل زنگ | طاق بود آن خم ابرو که نمش کم جفت
مهر کردیم و وفا جور کشیدیم و جفا | بچه جرم آن بت بیرحم دل از ما آشفت
آخرم عشق کشد گرچه همم عشق حیات | آخرش باد برد گرچه گل از باد شکفت
سینه آتش نتوان داشت که عنبر بوی | سپند ار ز دل سرکشته که عشق تو نهفت
فتنه خلق جهان خرقد و بالای تو نیست | همه خوشدل که تو برخواستی و فتنه بخفت

از پی آن دو سخن پرور شیراز وصال
هیچکس خوشتر ازین گوهر ناسفته نسفت

بحیرتم که خرابات را چه بنیاد است | که اهل خانه خراب است و خانه آباد است
کسی که او در دیر مغان بخلق گشاد | در نشاط بروی زمانه بگشاد است
سبوی میکده یا رب چه آب داشت که او | کسی که خورد ملامت بگوشش او باد است
بزلف غنچه کان دل بحیله خواهم بست | که هر کسی که در این دام رفت آزاد است
ز خانقاه بمیخانه گر شدم رخت | عبث مدان که خرابات ایمن آباد است
جهان نه یکسره کام و نه جمله ناکامی است | که رنج و راحت دوران بیک شکم زاد است
مرا که سبحه بدل شد بزلف و خال صنم | خطا نگرد کسی را که عشق استاد است
تو این مبین که غمم هست و غمگسارم نیست | که هر کرا غم عشق است خاطری شاد است

تو زاهد از عمل خود خوشی وصال از عشق
نزاع چیست چو مقصود هر دو یک چیز است

بتو ای جان جهان دادن جان این همه نیست | جان ما سهل بود جان جهان این همه نیست
با سر کوی تو کس یاد ز رضوان نکند | ترک گلخن زپی باغ جنان این همه نیست
هم تو باز آی زمانی که غمی بزدائی | ورنه غمخواری ابنای زمان این همه نیست
ایدل افزون طلبی مایه ناکامی تست | ما که از سود گذشتیم زیان این همه نیست
عجب از سستی پیری و جوان طبعی ماست | ورنه آلوده گی از طبع جوان این همه نیست
پرده بردار که عذر همه روشن گردد | زانکه در وصف تو تعریف بیان این همه نیست
کم از نار خلیل و ید بیضای کلیم | کاین کرامت بر پیر مغان این همه نیست
نعمت وصل چو روزی نبود قرب چه سود | تا نگوئی که ز لب تا بدهان این همه نیست
اشک ما گرچه عزیز است تو سیلش ندهی | غالبا قیمت این در گران این همه نیست

ملک بجوی وصال از سر وسعت داری
زانکه با دل سعه کون و مکان این همه نیست

بآب میکده سوگند و لعل دلبر دوست | که می خوش است و نه چون لعل روح پرور دوست
بروح بخشی انفاس عیسوی شک نیست | ولی نه همچو نسیمی که خیزد از در دوست
مرا تو در بر خود خوان و چشم کور بند | حسود اگر نتوان دید دوست در بر دوست
خوشم بشهر خود از شهریار نپسندم | نه آنچنان که گدا هیچنیم بکشور دوست
بافسر جم و دیهیم کی فرو ناید | به تیغ دوست بهل تا فدا شود سر دوست
گرفتم آب خضر عمر جاودانش داد | بگو چه تحفه نثار آورد بخنجر دوست
چه سود لعل نکویان چو نیست مستی عشق | بیا که باده خود میخورم ز ساغر دوست
خوشم که همچو صنوبر بود هزار دلم | که بندم آنهمه بر قد چون صنوبر دوست
نه هفت کشور اگر شاه نه سپهر شود | وصال بنده عشق است باز و چاکر دوست

جان برکرفته ام ز برای نثار دوست   هرکز کسی مباد چو من شرمسار دوست
حاشا که از در تو بجائی دکر شوم   جای غریب دوست بود در دیار دوست
چون لاله سینه ام ز غم ار چاک شد چه باک   داغ دلی بس است مرا یادکار دوست
هرکس بجانبی برد از دوست زینهار   ما میرویم از همه در زینهار دوست
دل کیست تا که اختیار کند وصل یا فراق   کاین رشته بود بکف اختیار دوست
بر من عبث زمانه سیاهی مکیر عیب   شرم آمدم ز رحمت امیدوار دوست
کر پرده برکرفت طوفان نداشتیم   بخشید دوست بر مژه اشکبار دوست
ما را قرار و زلف وی اینکونه بیقرار   بر ما زهی است بدینسان قرار دوست

از غربت جهان چه فریبی وصال را
این غربتش بس است که کردید خوار دوست

چه مرغی ایدل ار و چه در ترانه تست   که کوش خلق بفریاد عاشقانه تست
ترا بسینه تنک من از چه راه افتاد   مکر نه عرصه لاهوت آشیانه تست
زکلشن که شدی دور قصه سر کن   که کوش سوختکان جمله بر فسانه تست
همیشه نغمه سرا بودی از حظایر قدس   در این نشیمن خاکی چه شد که خانه تست
چرا بکلشن اصلی نمیکنی پرواز   در این سراچه که در فکر آب و دانه تست
تو خوی کرده در این خاکدان و روح قدس   بهر چمن بسراغ تو و نشانه تست
تو باز ساعد شاهی بجیفه میل تو چیست   مکن بهانه دل شاه در بهانه تست
تو خود چه آتشی ای عشق کافتاب سپهر   چو شمع روز بر کمترین زبانه تست

وصال هم جرعه است از محصل شاه
بهوی این همه کوهر که در خزانه تست

جهان ز مقدم اردیبهشت شد چو بهشت   بکش بساط نشاط از سرای برکشت
هوا نه سرد و نه کرم و زمین نه خشک و نه تر   بیار می که برون نیست این ز وصف بهشت

اکرچه غمزه زند ناوک و نکه خنجر   نظر ز روی تو جائی نمیتوان انداخت
چو با تو یار شدم در بر تو خوار شدم   مرا زمانه ز چشمت نه این زمان انداخت

وصال از هوس الفت ملکان در
فرشته ایست که خود را ز آسمان انداخت

حدیث حسن تو کفتند و دیده پر خون است   ندانم آنکه رخت دید حال او چون است
بما شراب بپیما برای خاطر خصم   تو باده میدهی و در مذاق ما خون است
دلی بطره لیلی اسیر میخواهد   نه هر که راه بیابان کرفت مجنون است
ز ما بناصح ما حق جزای خیر دهاد   که هرچه پند فزاید محبت افزون است

وصال حبت و عدو یافت ذوق بیشتر
فغان که کار جهان بی نظام و وارون است

خویش را بنده آن کن که کند آزادت   غم آن خور که کند اندها و دلشادت
یار آن شو که ترا یار شود در همه حال   یاد آن کن که بهر حال نماید یادت
کر خوری باده آن خور که بود در قیدت   ور شوی بسته آن شو که کند آزادت
از تو بنیاد غمم کشت بیکباره خراب   ای خرابات که جاوید بود بنیادت
تا ترا دیده ام از عشق پریشان دیدم   ایدل از کف مده این خصلت مادرزادت
یکجهان دل اصنما در خم زلفی ستم است   تاب از آن روی بیاورد و بپا افتادت
طاقتم هست ز بیداد و کریزم ز تو نیست   می کشی و نشوانبرد بداور دادت

دل بهجران بسپاری سر خود کیر وصال
چند این حلقه بکوبی که دری بکشادت

خسته تیغ تو آسایش مرهم با اوست   بسته دام غمت شادی عالم با اوست
زلف این دلبری از دولت خال تو کند   دیو از آن حکم روا کشت که خاتم با اوست
عیب او نیست اکر یاد دل ما نکند   دل دیوانه مجروح مکر کم با اوست

کمتر از پروانه در عشق کی باشد وصال

چهره بنما و ببین چون بی محابا میرست

خواه یا نا خواه باید ساختن در دام دوست | کام یا نا کام باید زیستن بر کام دوست

وصل یا هجر ایقدر دانم که هست از پیش یار | صاف یا درد ایقدر دانم که هست از جام دوست

نیست عاشق کیست دانی خودپرستی بوالهوس | هر که از دوست باشد چشم بر انعام دوست

قاصد یار آمد و پیغام وصلی میدهد | جان فدای دوست باید کرد یا پیغام دوست

داوری از دشمنان دارم بسلطان عجب | بر زبانم در نمی آید بغیر از نام دوست

بند اگر بودی بپا دستی و پائی میزدم | دل بدام اوست نتوان شد رها از دام دوست

نشتر مژگان ز بس خون از رگ چشمم گشود

خجلتم خیزد وصال از تیغ خون آشام دوست

خونریز دو سر پنجه نماید که خضاب است | عاشق کشد و شاد نشیند که ثواب است

بر خصم رخ از مهر کشاید که فریب است | با ما چو رسد باز بپوشد که حجاب است

شادی کند از قتل مسلمان که جهاد است | ساغر کشد از خون عزیزان که شراب است

زلفت همه را تاب ربود از دل و در تاب | چشمش همه را خواب ز سر برده و در خواب است

آبی است ملعل وی و خونی است بچشم | کامیخته با خون بود آمیخته با آب است

هجرش بدرنگست مگر فکر حکیم است | وصلش بشتابست مگر فصل شباب است

چون باغ نعیم است و مشتاق جحیم است | چون چشمه عذب است و لب تشنه عذاب است

هرجا که بود عجزی و هرجا که غروری | ما را بسئوال اندر و او را بجواب است

چشم وی و ملک عدو و حال وصال است

جائی که بعهد شه آزاده خراب است

در این دو هفته که گل خرم است و می صاف است | تو گر بهانه و رع میکنی نه انصاف است ÷

دماغ تر کن از انفاس روح بخش بهار | کنون که باد بهاری روان در اطراف است

ز استواری پیمان بنا تو نیست که گفت | که عهد سخت دلان سخت سست بنیاد است

مگو وصال گناهش چه کاین فراق کشد

گناهش اینکه دل خود بدوستی داده است

دلی که عشق بگیسوی مشکسای تو بست | نشد خلاص و سر رشته اش بپای تو بست

عجب که عاشق دلخسته جان برد ز غمت | زمانه چاره این درد بر دوای تو بست

چو غنچه صد گره هم از دل نگار گشود | زمانه تا گره ناز بر قبای تو بست

دلی رها نشد از گیسوان طرارت | کسی که گفت شد این تهمت از قفای تو بست

تو شوخ چشمی و ترکی و فتنه جو چه عجب | اگر بروی گدایان در سرای تو بست

چه چاکها که نیفکند همچو گل بدرون | چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

وصال تا بچه گلبن ترانه سنج شدی

که عندلیب خوش الحان لب از نوای تو بست

دل در سراغ یار بهر سو سفر گرفت | گم گشت چون ز گمشده خود خبر گرفت

یاری برای خویش گرفتند هر کسی | جز دل که بهر یار دل از خویش بر گرفت

کوته نظر نیافت که پروانه را شرار | اول بجان فتاد و پس آنگه بپر گرفت

دفتر بر آمد و دلم از غم تهی نگشت | دردا که یار این سخنان مختصر گرفت

کلکم که سحر کرد و شکر در سخن نهاد | از دولت لب تو سخن در شکر گرفت

این جان کهنه تا ندهی جان نو مخواه | کاین شمع از گرفتن سر باز سر گرفت

عیب وصال چند ز رندی و عاشقی

از زهد خسته شد پی کار دگر گرفت

دمی بصحبت پیر مغان هر آنکه نشست | نمی نهد دگر از دست جام می تا هست

چه احتیاج بمینا و جام ساقی را | که بیخودند حریفان از آن دو نرگس مست

به پیش اهل خرد دولت آنکسی دارد | که داد دولت و تنها و جام باده بدست

یا ریک جلوه فزون جنگ جدل یکسونه | خواهی از کعبه طلب میکن و خواهی ز کنشت

حاصلت نیست بجز حسرت و اندوه وصال

که تو مشغولی و از دست بشد موسم کشت

دلم ز باغ بهشت و ز قصرش آزادست | که باغ باغ تو و قصر قصر فرهادست

ببین بباغ نو و قصر و آب رکناباد | که این عطیه بشیرازیان خدادادست

چنان که بوی بهشت و گوارش تسنیم | خدا در آب و هوایش ز لطف بنهادست

ز محضری که در آن دعوی طراوت بود | گر بخت طوبی و سرو ش بهور استادست

نمونه ایست که نادیده ز بهشت تحتا | بهشت هر که بنا دیده ساخت استادست

بهشت نیست ولیکن وصال خوش تنگی

که با بهشت تو گوئی پیک شکم زادست

دهان تنگ ترا عقل چشمه جان گفت | ندیده را به از این هیچ وصف نتوان گفت

خضر اشاره بزلف تو کرد و آن لب نوش | حکایتی که ز ظلمات و آب حیوان گفت

بتان چو جان و تو جان بتانی از خوبی | درست گفت ترا هر که جان جانان گفت

بخواب زلف تو دیدم به بند عشق شدم | برغم عقل که آن خواب را پریشان گفت

نیاز مندی خود بود و بو فالی گل | حکایتی که سحر بلبل خوش الحان گفت

طبیب شهر که هر درد را دوائی جست | بدرد عشق نداند کسی چه درمان گفت

بعیش کوش که ملک دو روزه بر بادست | که این نصیحت خوش مور با سلیمان گفت

نگویم از بد صوفی و گرچه راست بود | اگر چه در حق رندان هزار بهتان گفت

وصال را سخن امشب دراز گشت مگر

ز شام زلف تو در روز کار هجران گفت

درویش صورتی که بمعنی توانگرست | درویش نیست خسرو بی تاج و افسرست

فرقست از امیر دیار و فقیر یار | کان آرزو نماید و این راه بر سرست

لاله ساغر بکف و نرگس شهلا مخمور | غیر تم گشت که در محفل رندان میرفت

غنچه خونین دل و گل چاک گریبان کرده | زانکه خندان لب و بگشاده گریبان میرفت

پر ز گل ساحت دامان و من از حسرت آن | همه خون دلم از دیده بدامان میرفت

سنبل آشفته و افکنده سر از شرم بزیر | گوئیا قصه آن زلف پریشان میرفت

گوئی از عشق رخش بود نه از حسرت گل | که ز مرغان چمن بر فلک افغان میرفت

سر پر از نشاه صهبا و لب از شعر وصال

بتماشای چمن مست و غزل خوان میرفت

رویت که مرغ سدره بر او عندلیب ماست | خوش باغ خرمیست که ما را نصیب ماست

از ماهتاب روی بهشتی که در چمن | غوغای زاغ و زمزمه عندلیب ماست

ای دل جفای خار بباید کشید | باک از رقیب نیست چو لطف از حبیب ماست

هر درد با طبیب نمایند چون کنم | زین درد بیدوا که مرا از طبیب ماست

با دوریم بسپاری و گوئی شکیب کن | جانا که را بر آتش سوزان شکیب ماست

جایش مباد در صف صافی دلان عشق | آنرا که با حبیب خیال رقیب ماست

چندین منال زار وصال از غم فراق

دهر است و نوش و نیش و فراز و نشیب و زشت

زلف گشاده پای دلم را فرو ببست | و آن لعل بسته وان لبم از گفتگو ببست

خونی که در دلم چو صراحی است بی لبت | مینا صفت ره نفسم در گلو ببست

صبر و قرار و طاقت و تاب از دلم گریخت | عشق تو راه چاره ام از چار سو ببست

این تن کجا و بار غم عشق چون کنم | زین عشق حیله ساز که کوهی بمو ببست

دل میکشید در پی هر آرزو مرا | برداشت برقع و در هر آرزو ببست

زلفی چنین ندیده کسی دام یکجهان | گوئی کمند خاطر خلقی بر او ببست

زینسان وصال بیدل و بیدین و بیقرار | آن روز شد که با غم عشق تو خو ببست

عشق صعب است ره بانیرنگ عقلم نیست باک — حملهٔ شیر است این حیلهٔ روباه نیست

جهد بسیار است تا وصل بود در سر نوشت — میوه قسمت نیست ور نه دست ما کوتاه نیست

یاری از دلدار خواهی غافل از خدمت مباش — بنده محروم است چون پیوسته بر درگاه نیست

ملک دل تسخیر کن پس نوبت شاهی نواز — ور نه این کار اساس خیمه و خرگاه نیست

ما باسب پیل در این عرصه نشناسیم کس — آنکه رخ بر خاک این در که ندارد شاه نیست

دولت وصل ترا جاوید خواهم بهر خویش — کوری آنکس که گفت این بنده دولتخواه نیست

هر زنخدانی که بینی نیست چاه ای وصال

آب خضر را که میگویند در هر چاه نیست

ز لعل او نکنم شکوه که بی ادبی است — ولی ز آب حیاتم نصیب تشنه لبی است

چرا نگه دارد دم از جلوهای ساقی باز — دگر چه حاصلم از مستی و فزون طلبی است

سزد بجان نه کنعان شود غلام ترا — که با حلاوت مصری بلاغت عربی است

مگر بنالهٔ خونین دلان اثر نبود — که روز ما سیه از نالهای نیم شبی است

کسی که درد من از او و دوای درد من است — دوای کس شده درد کس این چه بوالعجبی است

بچشم مست تو کان می که من خرابم از او — نه باده است که در آبگینه حلبی است

وصال اگرچه ادب نیست وصف لعلش گوی

که خامشی گنه است از کلام بی ادبی است

شکسته باش و ببین چون ترا کنند درست — ز خویش گم شو و بنگر ترا که خواهد جست

به نیم جان که ببازی هزار جان بخری — دریغ و درد ندانی که چند قیمت تست

نخست آمده پاک جهد کن باری — که آنچنان روی آخر که آمدی ز نخست

تو خویش آفت خویشی علاج خود چکنی — صداع خود چه دهی خون بخون چه خواهی شست

کجا ز نفس بر آید که خویشتن بکشد — اگر بفکر خودی هم ز خویش باید جست

تو خود بجهد خود از خویشتن چگونه رهی — دریغ نبد که سخت او فتاده در پای تست

بحسرت دلم افزود هر کجا دیدم — شهی که مرحمتش با گدای خویشتن است

تو از من و دل من فارغی و دل عمریست — که پای بست بدام وفای خویشتن است

پیام خویش ندانم که را توانم گفت — که هر که رفت در آنکو برای خویشتن است

طبیب اگر همه عیسی است بی نیازم از او — مریض عشقم و دردم دوای خویشتن است

کسی دگر که کند صید نیست پنداری — که طرهٔ تو کنون در قفای خویشتن است

بجان رسیده ز آه و فغان مشتاقان — بلای خویش شد و مبتلای خویشتن است

مگر که صید ترا شوق خود نگهدارد — وگرنه رشته شوقت بپای خویشتن است

مراد ما نبود جز رضای دوست وصال

مراد مدعیان مدعای خویشتن است

عالمی مست جام صورت اوست — مستی آنست کز محبت اوست

حاجت شاهدش بخوبی نیست — پرتو آفتاب حجت اوست

هر که را با غم تو کار افتاد — زندگی رنج و مرگ راحت اوست

آه از این راه پر خطر که در او — سر و جان باختن سلامت اوست

مرد معنی کجاست بی بصری — که نه سرمست جام صورت اوست

کی با قرار صانع است آنکس — که در انکار لطف صنعت اوست

حرمت باده ات بباید داشت — فتوی شیخ نیز حرمت اوست

خانهٔ پیر میفروشش آباد — که خرابی ما ز دولت اوست

حسرت یک نگاه داشت وصال

با همه عالمی بحسرت اوست

عاشقم من دل و دین باختن آئین من است — هر که پابست دل و دین کرد نه بر دین من است

باز بازوی شهم دیده فرو بسته ز خلق — نه چو طاووس و بالم پر رنگین من است

بلکه کوشهٔ شاهان ندهم افسر فقر — تا چه نخوتست که در این خرقهٔ پشمین من است

چیست دانی بنگین خانهٔ شاهی خرّمی است   آن گدا طبع که در کسوت درویشان است
آنکه سیری نذید دولت بعنت قلمش   احتیاجش ببرد دولت درویشان است

فاش از ما برسد بیراین گفته وصال
که جهانبانیت از همت درویشان است

فریاد از آن چشم سیه مست خرابت   وان رفتن و باز آمدن و ناز و عتابت
ای ساقی مستان بگذر در صف رندان   وا باد کن این جمع پریشان خرابت
دیوانه این سلسله را نیز ضرور است   چندین ز پی کشتن ما چیست شتابت
یک شفقت باده بود عمر ابد نیز   هشدار دلا تا نزند خضر بآبت
ما با تو چه گوئیم که خون همه ریزی   وانگه ز چنین کار بود چشم ثوابت
درمان من است از لب جان بخش تو ساقی   مستی نه بد این دو سه پیمانه شرابت
هجران تو ای گل به از این حسرت بلبل   گر دست صبا باز نشود بند نقابت
من حال دل خون شده گیرم که نگویم   پیداست که از چیست سر انگشت خضابت

از زندگی و مرگ وصال از طلبی هست
این زحمت بیداری و این راحت خوابت

قصهٔ عشق گفتنم هوس است   ور نه ناگفته سفتنم هوس است
پیش چشم و صف روی ترا   از جهانی شنفتنم هوس است
مار زلفت دلم گزیده و من   با چنین درد خفتنم هوس است
زیر این طاس پر ز خون که دلست   مهر رویت نهفتنم هوس است
ساقی آبی که از سراچهٔ دل   گرد اندوه رفتنم هوس است
این دل داغدار پر خون را   لاله سان بر شگفتنم هوس است

وصف روی تو چون وصال لبی
گفتم و باز گفتنم هوس است

آن شد که دلم هر نفسی یاد کسی داشت   با دوست شد این گوشه و خلوتکده راز است
هر بی سر و پا عاشق صورت نتوان شد   معشوق حقیقی است اگر عشق مجاز است
محمود کجا در صف عشاق بر آید   تا گوهر گنجینهٔ او غیر ایاز است
محراب بآن طاق دو ابروی تو ماند   دل بی سببی نیست که دایم بنماز است
پروانه بیک سوختن آزاد شد از شمع   بیچاره دل ماست که در سوز و گداز است

حاشا که وصال از تو بخواری ببرد مهر
چندانکه ترا ناز مرا با تو نیاز است

گدای دوست کم از هیچ پادشاهی نیست   چو خاکساری او عزتی و جاهی نیست
از آن به بی سر و پائی خوشم که بر در دوست   سری خوش است که شایستهٔ کلاهی نیست
دلا تو خاطر آلوده پاک کن ور نه   بپاکدامنی دوست اشتباهی نیست
مرا چه دعوی خون با کسی که در کیشش   وفا گناهی و خونریختن گناهی نیست
چنین که میل دل عالمی بجانب تست   بکش مرا که بخون منت گواهی نیست
زمانه از کف آزادگان چه خواهد برد   زوال نیست کسی را که دستگاهی نیست
وصال ساده دلان جو دلا که جاوید است   که وصل ساده رخان گاه هست و گاهی نیست
دو گام بر سر نفس است و بر سر دنیا   از این گذشته زمانا تا بدوست راهی نیست
نظر بزلف و خط و خال و اعظ ار کنه است   بدست کیست که خود نامه سیاهی نیست
مرا تمام زرشتی دهند توبه و من   خوشم که گر گنهی هست عذر خواهی نیست

وصال را همه رشتی طفیل نیکان است
که بوستان گل و میوه بی گیاهی نیست

کسی که روی ترا ماه چارده دانست   نه شب ز روز و نه از آفتاب مه دانست
ترا ز خیل بتان امتیاز چون بدهد   کسی که گوهر رخشنده از شبه دانست
دلم برشتهٔ زلف تو جسته است پناه   بگر ز عشق تو کار مرا تبه دانست

از عاشقان بپرس ز اندوه روزگار
کاین خمر هر که خورد ندانند خمار چیست

کارم لقای دلبر و بارم بلای عشق
انصاف ده که خوشتر ازین کار و بار چیست

گر خضر پی نکرده غلط عمر جاودان
جز از مکیدن لب جانبخش یار چیست

رو وصل حور جوی و نشاط قصور کوی
زاهد ترا بعشق و غم عشق کار چیست

چون تیر غمزه ترک کمان ابرو افکند
پیدا بود که طاقت پرهیزگار چیست

خواهی اگر طرب کنی از خمر بی خمار
شعر وصال جوی می خوشگوار چیست

گفتمش باز آ اگر از ما خطائی رفته است
گفت اگر صیدی ز دام بینوائی رفته است

گفتم از کویت بنومیدی برفت این ناصبور
گفت ازین درگه بحرمان گر گدائی رفته است

گفتمش این آشنائی چند با بیگانگان
گفت اگر بیگانگی با آشنائی رفته است

گفتمش دستی که در راه تو ریخت از پا شدم
گفت چون در کوی ما از پیش پائی رفته است

گفتم از یاران بیاران کی سزا باشد جفا
گفت اگر از خوبرویان ناسزائی رفته است

گفتم این دولت بنکبت میتواند شد بدل
گفت اینجا چون قلم بر ماجرائی رفته است

گفتمش جان وصال ار سوختی آبی فشان
گفت اگر از برق حسنم کیمیائی رفته است

گر مرد راه عشقی نه شکر و نه شکایت
اینست حال عشاق باقی دگر حکایت

آنکس که با حبیب است آسوده از رقیب است
گر با شهی بیندیش از شحنه ولایت

دل تنگ روزی افتاد افزون طلب بنا شد
گر آن دهان تنگش بوسی کند کفایت

این قصه با که گویم زین غصه با که نالیم
ما را نهایت عمر وین راه را بدایت

آن دل که بود با ما بهم جانب تو بگرفت
کو مرد آنکه با تو ما را کند رعایت

گر جام می نبیند و در عکس روی ساقی
نام که ثبت می شد در دفتر هدایت

عمر صرف گشت و ما را نبود گریز گاهی
ای می فروش وقت است گر میکنی حمایت

دیدهٔ قابل دیدار بدست آر وصال
ورنه معشوقه عیان در نظری نیست که نیست

کس دیده که نابسته کس عهد کسی بشکست
این عهد منت بر لب وین دست منت بر دست

بگشا دل لب خندان از شکوه زبانم بست
برخاست بقصد جان ای بد بدلم بنشست

یارب ز چه برپا کرد هر گوشه دو صد آشوب
شهدی که بر آن تا بود هر کز مگسی ننشست

این ناله ز مهجوران آیا ز چه رو برخاست
کس منع کسی کی گفت یا در برخی کی بست

خون همه کس ریزد آن چشم و نپرهیزد
زان فتنه که انگیزد اندیشه ندارد دست

من بر دل صدپاره مرهم ز کجا جویم
بر لعل تو درمانست چون غمزه کسی را خست

آن به که بیندیشی از آه من و اشکم
کان شعله جهان بگرفت وین قطره بهم پیوست

گفتی که بجود بستند یاران همه یاری را
ای دوست وصال آن نیست تا چون تو نکوئی هست

گوشم بقول ناصح و چشمم بروی دوست
الحق که این مشاهده تاثیر بند اوست

چاکی که غمزه کرد ز مژگان رفو نمود
از نیکوان هر آنچه بعاشق رسد نکوست

چشمم با این و آن و جمال تو در نظر
حرفم بدیگران بود و با تو گفتگوست

زاهد ندیده منکر معشوق و می مباش
ما را میسر است ترا آنچه آرزوست

منع از چه میکنی چو نبینی که در نظر
سنگ از چه میزنی چو ندانی چه در سبوست

کاش از غرور فرق نهد شهسوار من
کاین سر زماست در خم چوگان او نه گوست

در تاب شد ز روی تو دل همچو موی تو
پیدا بود بر آتش سوزان چو تاب موست

روی تو خوب و خوی تو زشت است ای نگار
بشنو که عیب گوئی آئینه رو بروست

چشم وصال جوی شد از اشک پیش او
در دا که آب دیدهٔ عشاق آب جوست

می رسیده که عمر گذشته را بدل است
مثل آب حیاتش زنند و محترم است

دیدهٔ عشق از رنداری مصحف رویش مخوان . زاهد بمعرفت کاین آیه اندر شان ماست

گر وصال از کوی او نا رفته باز آید چه عیب
بد گمانش این دل شوریده در فرمان ماست

مهست این یا پری یا نقش چین است — و یا خورشید رخشان بر زمین است
بر آن صورت هزاران آفرین باد — بر آن صانع که صورت آفرین است
بر رویش طرهٔ پر تاب گویی — که سنبل بر کنار یاسمین است
مخوان زاهد بفردوس برینم — که کوی میکشان بس دلنشین است
بزاری داد خواهم جان شیرین — اگر تلخی هجران این چنین است
گمان بردم که خواهم شد قرینش — ندانستم که ماهی بی قرین است
بگو مطرب که دوران پر ستیز است — بده ساقی که گردون در کمین است
صبا از زلف او بگذشت گویی — که دشت پارس چون صحرای چین است

وصال ار بیدلی آزاد و غمین
که گر دل برده در تاراج دین است

نگاری در دل ما جا گرفته است — نهانی آتشی در ما گرفته است
نگاری نو خطی ماهی زره پوش — که گل در عنبر سارا گرفته است
از آن موران شکر خا شب و روز — قمر در کام اژدرها گرفته است
ز بس کالماس بستر دار عقیقش — زمرد گونه مینا گرفته است
صدف پیدا نه و چندانکه خواهی — در او جا لولو لالا گرفته است
خیالش خواست بر دز سینه ام دل — دلم اکنون خیالش را گرفته است
همانا فتنهٔ آخر زمان است — که دزد خانه را کالا گرفته است
ز من با کودکان شهر گویند — که این مجنون ره صحرا گرفته است
دلم برد و نهان شد هین بجویند — که جادو در ولایت جا گرفته است

بخودی مطلبی دشمن خود باش وصال
سر آزاده کجا پای گرفتار کجاست

هر که چشمش بتو افتاد مبارک فالی است — وانکه در راه تو شد پست بلند اقبالی است
هر که در قید تو افتاد همایون صیدیست — وانکه در عشق تو جان داد نکو احوالی است
آنکه او وصل تو شیرین شمرد هجر تو تلخ — نه گرفتار غم تست که فارغبالی است
روز و شب با در و دیوار بجنگم ز فراق — دردمندان ترا بی تو عجایب حالی است
گر نه بر عمر فزاید غم عشق از چه فراق — لحظه اش روزی و روزش مه و ماهش سالی است
جان پی بوی تو ما گر طلبد یار ز کس — شمرش عاشق صادق اگرش همالی است

چمنی را که تو ای نو گل او بلبل او
گر وصالست که از حیرت رویت لالی است

یار یار و بزم بی اغیار و ساغر بر لب است — امشب است آن شب که میجستیم ز بخت ای رب است
اگر آن نعمت ز خود میخواست دین حسرتها — همچو امشب با صد حسرت یا رب یا رب است
امشبم شکر است و شبهای دگر بودم گله — فرق بسیار ای رفیقان امشبم با هر شب است
هر شب اندر چاه غم بیژن صفت بودم ولی — امشب اندر راه من چاه زنخ غبغب است
کوکب اشکم بدامان بود هر شب تا بصبح — امشبم در دامن آن ماه گل رنگ کوکب است
تا لب عناب و عناب لب را ساز کار — روزگاری دل این امید مشتاق تب است

با لگدکوب غم عشقت دل زار وصال
همچو موریست کاندر زیر پای ابرهه است

هست عاشق را ز جانان الغیاث — الغیاث از درد هجران الغیاث
آنکه او فریاد رس فریاد از اوست — دارم از جانان بجانان الغیاث
عشق خونخوار است و معشوق آفت است — الحذر از این و از آن الغیاث
درد ما بیجاست و درمان مردن است — آه از این درد و ز درمان الغیاث

لطف عروس نظم من از جای دیگر است
حاشا که این دلال ز سعی دلاله بود

اگر نه دلربائی نه دلی بود — کسی را نه غمی نه مشکلی بود
نبودار خدنگ انداز مژگان — نه هرگز بسملی نه قاتلی بود
بند گر آفت پیر و جوان عشق — بند پیری و گر بد کاملی بود
نبودار طرهٔ موی دلاویز — دل دیوانه را کی منزلی بود
نبودی گر سر زلف پریشان — بعالم هر کسی صاحبدلی بود
نه بر هر گوشه دستی بر سری بود — نه در هر خانه پائی در گلی بود
نهال عشق اگر از دل نمی‌رست — جهان چون کشتهٔ بیحاصلی بود
زمانه بی پریرویان مهوش — بسان دیولاخ باطلی بود
نبودار مهر این زنجیرمویان — دل دیوانهٔ ما هم دلی بود
نبودار گفتگوی عشقبازان — دگر نه سامعی نه قایلی بود

وصال از قصهٔ عشقی نمیخواند
بند حرفی که زیب منزلی بود

ایدل ار سنگ سیه لعل بدخشان نشود — کمی لازم خورشید درخشان نشود
ابر را گو همه جا قطره فشاند چه گناه — زین که گلخن چمن و شوره گلستان نشود
همچو خضر ار نخورد آب حیات اسکندر — موجب منقصت چشمهٔ حیوان نشود
وصل یار ار نشود نیز نصیب چو منی — خوبی آن نه تابنده بنقصان نشود

وعدهٔ قتل مراداد وصال از مستی
دارم امید کز این گفته پشیمان نشود

ای بسا خورشید که دوران کنند — تا یکی خورشید روز افشان کنند
عمرها باید که خاکی مرده را — جان دهند و مظهر جانان کنند

گر پرستی صنمی جوی که جاوید بود — از بهاری چه تمتع که خزانی دارد
ادب عشق بما شکر و شکایت نگذاشت — ورنه هر کس بسر خویش زبانی دارد
گفتمش با دو جهان باختهٔ کین تو صحبت — گفت کاینجا همه زانست که جانی دارد
آن نه چشم است و نه ابرو حذر از روی او لعبت — ترک مستی است که در دست کمانی دارد
عکس مژگان جهانست در آئینهٔ او — دل بر ویش بخط سبز گمانی دارد
خط بر آورده و گفتم بسر رحم آمد — چون بدیدم رقم قتل جهانی دارد
در دندان بکجا گو هر گفتار بهیچ — غنچه پنداشت که همچون تو دهانی دارد

می و معشوق و ستانی نکند کس چو وصال
پیر گشته است ولی طبع جوانی دارد

این چه رویست که آفاق در او حیرانند — صبر از خویش توانند و از او نتوانند
نازنینان که بصد لطف بغنشند بدام — با همه جور تر اسیر بخط فرمانند
آتش دوزخ و آشوب قیامت سهل است — پیش آنان که گرفتار غم هجرانند
گر کنی لطف بعشاق مپرداز بکس — اینقدرها که تو تغییر کنی ویرانند
ایکه داری سر سامان و کنی دعوی عشق — عاشقان طایفهٔ بیسر و بی سامانند
شیوهٔ مدعیان است شکایت ز جفا — عاشقان تو اگر تیغ زنی قربانند
چند باید دوست که در مهر و وفا شهره شوی — ورنه حسنی که تو داری همه کس میدانند
کردم از چرخ فلک شکوه ز کج رفتاری — گفت بسیار چو من گوی خم چوگانند
کاش دردی که مرا هست طبیبان را بود — تا بدانی که چه درمانده در این درمانند

عاشقی جوی و با قصهٔ خود گوی وصال
ورنه حیوان صفتان بیخبر از انسانند

اگر که شرح غم عشق یار خواهم کرد — هزار دل چو دل خود فگار خواهم کرد
بگوی میکده روزی گذار خواهم رفت — زمی علاج غم روزگار خواهم کرد

گر مستمند و خسته و مجروح می کشی ‌ ما عاجزیم و خسته و مجروح و مستمند
پروای کشتگان غمت نیست ور نه هست ‌ خون لقدر براه که عاجز شود سمند
آبی بزن بر آتشم از لعل آبدار ‌ یعنی بکام این دل سوزان یکی بخند
کوی تو کعبه بود اصحاب وق را ‌ کالا در او شی نبود ایمن از گزند
افروخت رخ چو شعله و بر آتشم نشاند ‌ چون کعبتش سوز پی چشم بد سپند
هر سو بجلوه مغبچگان با کمند زلف ‌ صوفی همان برشته تسبیح در کمند
خواری فتاده از نظر خلق روزگار ‌ خوشتر بچشم ما ز عزیزان خود پسند
گوشم بچنگ و چشم بساقی و دل بیار ‌ کو فرصتی که گوش نمایم بوعظ و پند

همچون وصال تخم وفا در زمین دل
هر کس فشاند تخم سلامت ز دل بکند

ای دل بیا که بند هوس بگسلیم چند ‌ سر در کمند هر که ز زلفش بسر کمند
دیدی بساخت با دل مجروح بوی خوش ‌ پیوند گلرخان معنبر نقاب چند
پیرانه سر بخویش بگویم خوش است ‌ تا چند خوی طفلی و با خلق ریشخند
دل خانه خداست بد کس در او مخواه ‌ صاحب لا بکعبه بجا نور مکن گزند
گر شیر در کمند فکند مرد نیست ‌ مرد آن بود که نفس در آورد در کمند
بالله که دیو نفس به بند اندرش فتاد ‌ طهمورث مهین که تو خوانیش دیوبند
رویین تن آن مخوان که به پیمود هفت خوان ‌ زین هفت خوان برون نجهاند اگر سمند

عذرت وصال از گنه اولی که عجب زیبد
چون نزد حق پسند نیفتاد خود پسند

بتو دیده تا دل من ز چمن فراغ دارد ‌ بر آفتاب روشن که سر چراغ دارد
همه لطف و مهربانی همه ناز و نکته دانی ‌ که بروز کار یاری به از این سراغ دارد
قد دلکش تو طوبی رخ مهوش تو حورا ‌ که ز این چنین بهشتی سر سیر باغ دارد

دمی ز روی جهان سوز برقعی بکشا ‌ که عالمی همه در آرزوی یک نگهند
گرم نه بخت سیه بود جای حرمان بود ‌ که زلف و خال و خطت هیچو بخت ما سیهند
اگر سیاهی بختم جدا ز روی تو کرد ‌ بروی خوب تو آخر زلف و خال هم سیهند
غلام همت ترکان و کج کلاهانم ‌ خلاف نفس پرستان که ترک بر کلهند
بیا که شاهد عفو از چنین بهانه کند ‌ چه زاهدان بهشتی بحسرت گنهند
طریق اهل خرابات صدق و صفا است ‌ گر اهل کشف طلب میکنی بجا نفهند

وصال پرده مفکن ز کار اهل ریا
که چون نکو نگری جمله سالکان رهند

بعشق آنانکه در بند سر در مانند در مانند ‌ بگو تا این بلا از خود دیگر دانند گردانند
در این ره تا بنام خویش مغرورند مهجورند ‌ وزین بازار سود خویش تا دانند نادانند
بجانی ز رخ بوسی بسته اند و سخت میترسم ‌ ز لعل دلفریب اید گل لستانیم و نستانند
اگر بر سر بلا آنانکه عشاقند شتافتند ‌ وگر در بستان آنانکه جویانند پویانند
اگر از فخر سر بر آسمان ساید ز او شاید ‌ که اینرا که شاهانش چو بنشینند بنشانند
اگر چه جان شیرین داد و تلخست هر کس را ‌ تو باری آستین بفشان که در پای تو افشانند

بهر ضلعی رقم زد خانه قدرت مکافاتی
وصال آسایش ار خواهی مرنجان کس نرنجانند

به نیم لحظه که صوفی سری بجیب کند ‌ هزار گونه تماشای علم غیب کند
سزایش آنکه خلد خار غم بپای دلش ‌ کسی که در گل این باغ شک و ریب کند
از این چمن سر خاری بمدعی نرسد ‌ چه جای آنکه بچیند گل و بجیب کند
ز شیخ صومعه فرقست پیر میکده را ‌ که دید و عیب نکرد آن ندیده عیب کند
چه باده بود که ساقی بجام رندان ریخت ‌ که جرعه چینی صهبای او صهیب کند
گریزیست ز خدمت که عشق موسی را ‌ گهی حواله بخضر و گهی شعیب کند

همه گویند که پیری ز غمش دل برگیر | عشق راهی است که با عمر بپایان نرود
ای اجل بحکم معشوق قتل من ز تیغ تو نیست | تا که جانانه نیاید نبرم جان نرود
یاد یوسف ز غم پیرهنم فارغ ساخت | کو دگر قافلهٔ مصر بکنعان نرود
ای پدر این همه شرمنده ام از خویش مکن | سر شوریده دگر در پی درمان نرود
این من و راه صلاح از من آید کاری | ورنه دل تجربه کردیم بفرمان نرود
ای که گفتی نظر از روی نکو باید بست | گر به پیش نظر آن سرو خرامان نرود
با چنان روی که از چاک گریبان بینند | دل مسکین چکند گر بگریبان نرود
آن نه عشق است که از دل رود از بیم رقیب | شوق حاجی ز سر از بیم مغیلان نرود
هر که مجنون تو شد الفدرش باید بهوش | گر در خیمهٔ لیلی به بیابان نرود

با تو آن عهد که بسته است وصال از سر مهر
اندر آتش رود و از سر پیمان نرود

بده ساقیا می که طبعم فسرد | گرت نیست صافی به پیمای درد
منی ده که چون شد بگردون مسیح | دم خویش با او ودیعت سپرد
من و نرگس ساقی ار بادیه‌ست | که گر می نباشد نبایست مرد
بمن تاخت زانگونه هجران یار | که نام من از لوح هستی سترد
دلم جای غم بود و آن سنگدل | غمش را نهاد و دلم را ببرد

مخور غم ز اوضاع گیتی وصال
که بر ملک فانی کسی غم نخورد

بر آستان گدایان چرا نیاز کنید | گدای عشق شوید و بشاه ناز کنید
سخن جز از خم آن زلف کوته اولیتر | چو این حدیث پریشان شد دراز کنید
بعزم دلبری آن ترک مست برجست | تمام کشور دل وقف ترکتاز کنید
بخلق در بگشایند تا درآید دوست | همین قدر که رسد دوست در فراز کنید

بملک حسن تو میترسم ای شهنشه خوبان | که هر طرف گذری صد هزار ناله برآید
وصال از می و مطرب نظر بهیچ ندارد | اگر وظیفهٔ دیوانش از حواله برآید

کسی نماند که قدر هنر بداند و خسرو
مگر ز عهدهٔ این رنج چند ساله برآید

بیا که راحت جان راح ارغوانی داد | بمرده خاصیت آب زندگانی داد
بجان صافدلان خضر پی غلط کرده است | همین می است که او عمر جاودانی داد
مدام زهر جفا در پیاله داشت سپهر | بما فتاد چو این دوره دوستکانی داد
مراز ماه زمین است این سیه روزی | بهره چون زنم از ماه آسمانی داد
مدام دورهٔ ایام بر مراد تو نیست | بده مراد من اکنون که میتوانی داد
بنامرادی و سرگشتگی خوشم که دلیل | نشان گمشدهٔ ما به بی‌نشانی داد
بجور دلبر بدخو کنون بباید ساخت | که از نخست فریبم بمهربانی داد

وصال کلک من آب زندگی دارد
خضر ز چشمهٔ خویشم بارمغانی داد

بیم دوزخ بدل اهل محبت نبود | که شب هجر کم از روز قیامت نبود
من بکار دگر از عشق نخواهم پرداخت | اگر از جانب معشوق محبت نبود
بگفتمش بوسی از آن شکر قسمت ماست | گفت این نقطه دگر قابل قسمت نبود
میکنم جرمی و امید عنایت دارم | که بجز این که آرایش رحمت نبود
واعظ وقت شناس این می و این فصل بهار | اگر از اهل دلی وقت نصیحت نبود
از خرابات نشینان طمع زهد مدار | خانهٔ مهر و طرب منزل عصمت نبود
شیخ میخواست ز مسجد بخرابات آید | لیک او را بدر میکده رخصت نبود
دولت آنست که بدهی و کشی رطل گران | ورنه جز بار گران حاصل دولت نبود
همه جویای وصال تو نمیدانم چیست | که تو یکدم بوصالت سر الفت نبود

تیر مژگان تو چون بر دل مسکین آمد — نه همین رخنه بدل کرد که بر دین آمد
حلقه از خم گیسوی تو نگشود صبا — که نه از وی گرهی بر دل مسکین آمد
حیرت از وصل تو دارم که بدلجوئی من — چه بتعجیل گذشت و چه بتمکین آمد
جان فدای سر گیسوی تو کز جانب او — هر نسیمی بمن آمد همه مشکین آمد

برزبان تو گذشته است مگر نام وصال
زین که این نام بکام همه شیرین آمد

ترک ما در خوبروئی شهره آفاق بود — لیک از او گر شکوه میرفت از اخلاق بود
شکوه از آن بیوفا بیجاست کز عهد الست — حسن عالم سوز او را با بلا میثاق بود
غمزه کوتاهی نکرد او در دل القیمت نشاد — تیرباران غمش را یکجهان مشتاق بود
عالمی از موج اشکم غرق طوفان بلاست — وانچه را زین بحر گفتم خالی از اغراق بود
از پدر میراث فرزندان آدم عاشقی است — گر بزاهد پیسنی این فرزند از او عاق بود
بر من از مستی ملامت چند زاهد کین من — بحر تنها کرده ام غم زهد و می تریاق بود
آن دو ابرو گرچه هر یک جفت هم باشند لیکن — لیک هر یک چون نکو بینی بخوبی طاق بود
راستی هرگز ز قانون مخالف بر نخواست — این نوا تا بود در زیب پرده عشاق بود
باده ممنوع است از زاهد نه عاشق را وصال — کانچه او را برگذشت از سر مرا تا ساق بود

تا زچهر آن مه خورشید لقا پرده فکند — کس نپرسید ز خورشید که کالای تو چند
وصل این شکر لبان طلبی غنچه صفت — خون دل میخور و با تنگدلی خوش میخند
آنکه بر آذر عشق تو نشیند چو خلیل — هست چون خال بر رخسار تو ایمن ز گزند
گرچه ممکن نبود وصف قدت میخواهم — سخن خویش بدین واسطه موزون و بلند
تو باین دل که دل از من بری و سر پیچی — من باین سر که سرت باز نه پیچم ز کمند
تنک آنخال بر رخسار تو موزون افتاد — باش گر چشم بدت باز بسوزیم سپند

تهی دامن وصال ولی که گرد دامن فشانی
که کشور را بعوض خواجه کشور نمی ارزد

چه شد آن ماه مجلس را که برقع بر نمیگیرد — بکام ما سبوی زان بکف ساغر نمیگیرد
بروی دوستداران چون گل از شادی نمیخندد — ز دست میگساران باده احمر نمیگیرد
ره یاری نمیپوید دل یاران نمیجوید — سخن با کس نمیگوید غم از دل بر نمیگیرد
دهانش هیچ و هیچ چون بنوانش گرفته — محقرتر متاعی را ز جان کمتر نمیگیرد
مرا جز نقد قلبی نیست ولی بی نیاز از وی — میان ما و او سودای یاری در نمیگیرد
خیالی کفتمش بفرست و ملک دل مسخر کن — بگفتا شهر ویران را کس از لشکر نمیگیرد
بسی بهتر ز من دارد مرا کی در نظر آرد — بلی تا فربه استاده است کس لاغر نمیگیرد
حدیثی گفت و شد خامش تقاضا بیشتر کردم — بگفتا این صدف زین بیشتر گوهر نمیگیرد
به از مستی نباشد عذر بهر قتل مشتاقان — چرا ساغر نمینوشد چرا خنجر نمیگیرد
عجب دارم که حافظ گفت از خیر و عجب دارم — که سرتا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد
بعهد خود وصال از خواجه ممنون است این حیان — که میگیرد مدیح و ذر ز مدحت کر نمیگیرد

بده می گر خرد بنو ز خسرو یادری حسین
در این دوران که خسرو نیز خر یاور نمیگیرد

چو بزمی باشد و ساغر نباشد — بهشتی باشد و کوثر نباشد
مدامم ده نمیگویم شرابم — که آب ما قرین شر نباشد
مخوان آلوده ام زاب خرابات — گر اینجا دامن ماتر نباشد
می از بهر گنه کاران که کوثر — جز از زهاد دین پرور نباشد
منه بی آب صهبا گوهر جام — که جز می آب این گوهر نباشد
کسی شد منکر این گوهر و آب — که او را آب در گوهر نباشد
همین رطل گران در حلقه ماست — گران الحق از این خوشتر نباشد

صلاح و دانش و تقوی ز دل طمع کنید — که عشق هرچه در این خانه دید غارت کرد
ره دراز چه پوئی در آنجانه دل — کسی تمتع حج برد کاین زیارت کرد
بنافت گرچه کند پاک لوث هستی خویش — فقیه کاین همه تحقیق در طهارت کرد
همین نه من بدهان تو باختم دل و دین — بهیچ هرکه تجارت کند خسارت کرد
غریق موجهٔ اشکم بیوی گوهر وصل — چنین شود چو بدریا کسی تجارت کرد

وصال پیروی دیده کرد و دانش باخت
همه بصیرت خود بر سر بصارت کرد

چه حاجت است که شمعی در انجمن باشد — فروغ انجمن از روی یار من باشد
چو ساقی آن گل رعنا ستیزان بود که مرا — چو لاله جام پر از خون خویشتن باشد
نگاه نرگس و رفتار سرو و گفتن گل — در آن چمن که توئی خاص آن چمن باشد
دهان غنچه کجا غنچه دهانت کجا — تو پیدهن سخن او بی سخن دهن باشد
چگونه یوسف خود را بگل دهم نسبت — که چاک گل همه از پیش پیرهن باشد
میان حقهٔ لعل تو رشتهٔ گوهر — میان پیرهنت باغ یاسمن باشد
بعیب بی زری افتاده ام ز دیده خلق — گدا غریب بود گرچه در وطن باشد

وصال لعل لبت خوانده معدن گوهر
که هر سخن بخند و اندرین سخن باشد

خانهٔ عشق عجب خانه خدائی دارد — کانچه شایستهٔ مهمانش گدائی دارد
هرکه در خانقه عشق شود چله گزین — نوش بادش که چو می روزه گشائی دارد
دولتی بر سر سیمرغ شود سایه فکن — دولتی آن نیست که در سایه همائی دارد
تو به عشق و خط سبز بتان تن جان ساخت — چشم بگشا که هر اکسیر کیائی دارد
تو چو خورشیدی و ما عور و رقیبان تو ابر — عور را ابر زمستان چه صفائی دارد
بتو مشغول کنم خاطر خود با گل باغ — گرچه یکهفته بود باز وفائی دارد

دل ز شکنج زلف او یاد ز من نمیکند — وه که غریب کوی او یاد وطن نمیکند
عذر سخن نگفتمت خواسته تنگی دهان — بخت منست ورنه او با که سخن نمیکند
تا سر زلف دلکشت دیده مشاطهٔ صبا — جعد بنفشه را دگر پر ز شکن نمیکند
آنکه ز مشک طره تازه کند مشام جان — راه خطا نمیرود ره بختن نمیکند
آنکه ربود خاطرش گل رخ سرو قامتی — از پی سیر سرو و گل رو بچمن نمیکند
بسکه ز گریه چون یمن خاک کند عقیق گون — هرکه مشام جان خوش از بوی یمن نمیکند

رفته وصال را ز کف دامن وصل لیلئی
بیهده جستجوی این ربع و دمن نمیکند

درد که ایدز بر دوست دوا نتوان کرد — در بلا قامت او دفع بلا نتوان کرد
عالمی دفع بلا را بدعا میخواهند — چون بلا آن قد و بالاست دعا نتوان کرد
رند و رسوا طلبد عشق چرا نتوان بود — آه و افغان طلبد یار چرا نتوان کرد
تو ز من باز نخواهی شدن ای بی راضی — ورنه دل را بجه جور از تو رضا نتوان کرد
بقضا رای تو دیدیم که تسلیم شدیم — ورنه خود این همه تسلیم قضا نتوان کرد
گر کمند سر زلف تو بود رهزن دل — خویش را هرگز از این دام رها نتوان کرد
قیمت گوهر اشکم لب لعل تو بس است — این گهر را به از این هیچ بها نتوان کرد
غمزه گر تشنه خونست بکش تیغ و بکش — ترک این کار بکام دل ما نتوان کرد
فرق خواهند میان هوس و عشق بتان — ورنه با یار وفا پیشه جفا نتوان کرد
بعد از این باده پنهان نخورم ای زاهد — کنهی را که دهد بوی ریا نتوان کرد

چون وصال این همه ز مهر طلال ابروئی
خویش را شهره و انگشت نما نتوان کرد

دولتی که بخورشید پرده دارانند — بهشتیند اگرچه سیاه کارانند
پیاده کان ره عشق شهسوارانند — برهنه پا و سرانند و تاجدارانند

ماشادی تو خواهیم توراحت دل خویش — با این غم ار بنالیم از ما عجب نباشد

ما را بعشقبازی استاد شد خم می — مهر درون نهفتن بی مهر لب نباشد

عاشق گزین که خوبی بی عشق و عیش نیست — بی عندلیب گل را برگ طرب نباشد

آنرا که شوق کعبه است گلشن بود مغیلان — عاشق براه عشقش باک از تعب نباشد

معشوق در کنار است لذت بران هم آغوش

هر جا وصال باشیم رنج طلب نباشد

دل دیوانه چنین دشمن تدبیر نبود — گرش از سلسلهٔ زلف تو زنجیر نبود

سینه شایستگی زخم خدنگ تو نداشت — ورنه از ناوک دلدوز تو تقصیر نبود

بایدم ساخت بهجران چو ندیدم و صلت — چه توانکرد که کوشیدم و تقدیر نبود

من که صد جان بهای نگهی میدادم — از پی کشتن من حاجت شمشیر نبود

کو نیا سنگ شدم از پی دلجوئی غیر — ورنه افغان مرا این همه تاثیر نبود

چارها کردم و زلف تو نیفتاد بچنگ — رشتهٔ کار جهان در کف تدبیر نبود

شکر کاندر شکن زلف تو افتاد وصال

که علاج دل دیوانه بزنجیر نبود

دل بسی شعله از عشق برافروخته بود — تا رسیدم بره عشق همه سوخته بود

همه از دیده شب هجر بدامانم ریخت — آن گهرها که دل از وصل تو اندوخته بود

دل چو شد بستهٔ دام تو زمن یاد نکرد — غالبا رسم وفا از تو آموخته بود

سوخت رشکم که شود برق کدامین خرمن — کاتشین روی خود از باده برافروخته بود

یا نبوده است بمثل تو کسی در همه شهر — یا زروی دگران دیده فرو دوخته بود

نام لب پا و سری برد که جان خواهد یافت — سوخت شوقم که مگر با من دلسوخته بود

خرقه ننگ است بمی دادن و درداد وصال

وقتی این مسئله دانست که بفروخته بود

دل گرفتار غم عشق چنانست که بود — ای دریغ آنمه بی مهر همانست که بود

داستانها همه خواندند و سخنها گفتند — لیک آن راز بدانگونه نهانست که بود

بوستانها همه خرم شد و گلها بشکفت — گلشن ما بهمان گونه خزانست که بود

از پس عمره و طوف حرم و سعی و وقوف — دل همان معتکف دیر مغانست که بود

چشم جادوی تو این فتنه دین آئین کیست — زلف طرار تو آن آفت جانست که بود

عید شد روزه گشای همه از نقل و نبید — باز در خانهٔ آن رمضانست که بود

زاهد اورادی بیاموخت بسی لیک وصال

وصف معشوق و میش ورد زبانست که بود

دو چشم مست تو شور از نهاد ما آورد — وگرنه آب رز این مستی از کجا آورد

زمانه خواست ره عقل و هوش خلق زند — که مه بزیر کله سرو در قبا آورد

مرا زمانه چو بیگانه ز آشنایان ساخت — بدام آن بت بیگانه آشنا آورد

شبان تیره هجران غم ترا نازم — که حق همسری سالها بجا آورد

غم تو بود مرا همدمی که در شب هجر — حقوق همسری سالها بجا آورد

کسی بکوی تو نامد که باز پس آید

وصال را خبری نفحهٔ صبا آورد

دختر رز با منش چندی طلاق افتاده بود — تلخ بود اما چه شیرین در مذاق افتاده بود

بارها دادم طلاقش بارها کردم رجوع — هم ز بیم محتسب دل در طلاق افتاده بود

من نه تنها جفت و درد ز ابروان طاق او — هر که دیدم جفت درد از ضبر طاق افتاده بود

مصلحتها در میان آمد گزو کردم کنار — تا به پنداری سزا او در فراق افتاده بود

من نه پندارم که چشمش رو ورزش جست — هر که در زیر این نیلی رواق افتاده بود

زرد و سرخ این جهان نفریبدت کاین عروس — بود با گند بغل گر سیم ساق افتاده بود

زلف مشکین ترا از نافه چین کرده اند		لعل نوشین توا زیاقوت ما چین کرده اند
بر بنا گوش تو دانی چیست شکل گوشوار		ماه را مانند که انجمش زپروین کرده اند
عندلیب آن گلستانم که جای گل درا د		لخت دل پیوسته در دامان گلچین کرده اند
هر کجا سیمین بنا گوشی بلورین ساعدی است		آزمون کردم دلش را سخت سنگین کرده اند
دین نماند با نظربازی و گر باشد ریاست		کاین نکورویان زدل غارت گری دین کرده اند
سر ببالین مینهم تا روی او بینم ولی		نشترم در دیده و خارم ببالین کرده اند
حسرت و نومیدی و اندوه و غم درد و تعب		ملک دل بهر توام از خوش گوشه آیین کرده اند

تو ترش منشین اگر من زهر غم نوشم وصال
چون کنم در کام من این تلخ شیرین کرده اند

زاتشین روی که رویش چون گل نو بردمید		داغها دارم بتن پیدا و بر دل ناپدید
عقل میبرد نخستین جلوه ام از سر ربود		صبر میجویی در او دل بدیدم از سر پرید
داغهای تن ببین احوال جان و دل مپرس		زانکه داغ جان و دل را چشم ظاهر بین ندید
چون کنم یار است و دشوار است می بایست و		چون کنم زهر است و ناچار است و میباید چشید
گفتمش لختی ببینم چشم بگشادم گذشت		گفتم از دردش گریزم رخت بربستم رسید
سر بسر خاک است تیزو خشم و کین است غرور		ایزد ش گویی برای خاطر ما آفرید
گرنه از بختم بدل یا لی بنازی شد نیاز		آه گر یارم بدل با ناامیدی شد امید
درد و مهجوری و ذلت دارم و عجز و نیاز		اینک آن دولت گز او هر کس مرادی می نوید
گر بتی شد بیوفا چشم از همه خوبان بدوز		نه همه سود آورد هر کس که سودایی گزید
وه که جور شب بدم و روز نیکم بدم و مهر		هر که پیش برامید سود کالایی خرید
بس و زید از شوق پیراهن زلیخا صبر دوخت		از چه رسوا شد یکی را چون به بی صبری رسید
خواستم دشنامی از یار آخرم در بارش داد		وه که دل از دوست میجست آنچه از دشمن شنید
من که دانم قسمتم نیشش می آید پیش		از چه اندیشم که آن هم دهد ایشم نوید

غلام همت پیر مغانم		که جام شاه در کام گدا کرد

وصال اینجا بجز رندی نباید
که ترک تقوی و زهد و ریا کرد

زخاک سبزه برآمد ز خار گل بدمید		بیار باده رنگین که وقت باده رسید
گلوی بلبل عاشق گشاد مطرب خواه		گلوی بلبله بگشا که گل نقاب کشید
چه جای وصف بهاران تموز هم بگذشت		که مهر ماه و مه روزه همعنان برسید
نه سرخ گل بدرخت و نه سرخ باده بجام		که روی ما شده از روزه زرد و اشک سفید
زصوت مطرب گوینده گوش باید بست		بشیخ و واعظ اکنون فتاد گفت و شنید
چو چشم پیر مغان بر هلال روزه فتاد		ببست میکده و در بغل نهاد کلید
کنون ز میکده باید شتافت در مسجد		نظر زروی نکو بست و روی مصحف دید
وظیفه خواستم از بهر می بفصل بهار		رسید روزه و باید کنون کلاه خرید
کنون لبانه دیوار میکنم افطار		از آن وظیفه که خوردیم می بپایید
نشستمی که چو خورشید جام جلوه کند		در انتظار کنون تا فرو رود خورشید

وصال دی بدی و گفتی نبید حافظ و گفت
که پادشه زکرم جرم صوفیان بخشید

زخوبرو نه گوار است گر جفا بکند		ولی جفای گوارا نگار ما بکند
بتی که از همه خوبان برحم پیشتر است		دوروز دل بکفش نه ببین چها بکند
وفا و مهر در آیین خوبرویی نیست		بهر طریقه بود خوبرو جفا بکند
کسی که خرمن مشک تراز قفا انداخت		با آه و ناله کجا روی در قفا بکند
من آه و ناله بدیدم که سنگ از او شد موم		ندیده ام دل یکانه آشنا بکند
زجور یارم اگر شکوه بود این است		که خوبرویی دل چو ارضا بکند
ستمگری که جفایش بجان خرید ارند		اگر وفا نکند حاکم است یا بکند

عجب مدار گر از آسمان دهم خبرت   که عشق راه دلم پیک آسمانی داد
بهر که خمر بلا داد عشق جامی بود   بدوستان تو چون داد دودیگانی داد

وصال از نی کلک ایقدر شکر که فشاند
مرا شکر که چنین این شکرفشانی داد

شربتی گر نه ز لعل تو مهیا میکرد   زهر خود عشق بکام که گوارا میکرد
گر نه از وعدهٔ وصل تو فسونی میساخت   چرخ مقتول ترا باز چه احیا میکرد
روزگار ار ز قد و زلف تو سرمایه نداشت   روز حشر و شب هجران ز چه پیدا میکرد
کلک قدرت اگر چون تو مثالی میساخت   وصل حوران بهشتی که تمنا میکرد
گر بلائی نه چو بالای تو میکرد نخست   این آشوب قیامت چه بر پا میکرد
مر مرا گر همه در خیل تو کمنام ترم   گر نه خورشید رخت بود که رسوا میکرد
بوی از گلشن و گلشن ز گل و گل ز بهار   هر یک از حسن تو وصفی بمعما میکرد
شکوه کردم ز فراقش که روانم بگداخت   گفت ز پنسان که توئی با تو مدارا میکرد
باغبان در غم آنست که گل رفت بباد   کاش فکری بدل عاشق شیدا میکرد
منت خضر پی آب بقا از چه کشم   که درین شیوه نگارم ید بیضا میکرد

رحم بر بیدلیم کن که ازین پیش وصال
بنگاهی دل سودازده سودا میکرد

صبحدم صومعه داران در میخانه زدند   هر چه او راد سحر بود به پیمانه زدند
آه ازین سبحهٔ صد دانه که شطار صفهان   راه بس مردم هشیار ازین دانه زدند
ما بیک جرعهٔ این باده خراب افتادیم   تا چه بگذشت بر آنان که بخمخانه زدند
واعظ اسرار تو افسانه ام آید در گوش   مطربانند که اسرار در افسانه زدند
بگذر از خویش که راحت طلبی عشق نبود   همتی بود که دور از تو بجانانه زدند
آشنا دیده و خوی بد ترکان که چه کرد   سخن مهر و وفا مردم بیگانه زدند

جمع اضداد گر از عشق نیاید چو نست   کانچه از عقل بر و بست در او نام افتاد
عجب از سالک کوی تو که اندر ره عشق   چند روزی دهدش بود که بدنام افتاد
عشق از طرهٔ طرار تو دامی گسترد   کور ها ئی مطلب هر که درین دام افتاد
از وصالم عجب آید که براه غم عشق   خود وصال آمد و از وصل تو ناکام افتاد

غم آن خورد که بدل فکر بیش و کم دارد   چو ساخت با کم و بیش جهان چه غم دارد
بیار می که غنیمت کسی برد ز جهان   که پنج روزهٔ ایام مغتنم دارد
اگر ز باده چو مریم نه حامل روح است   صراحی از چه سر شرم بر قدم دارد
پیاله مزد سر افکند گیست نرگس را   نه اینکه چشم دریده است و شوخ و رم دارد
طریق عشق بیاموزمت بصوفی کوی   چنین که پاس درم کرد پاس دم دارد
کرم بمذهب ما سر فشاندنست بدوست   نه هر کسی که درم دارد این کرم دارد

جز اینکه پردهٔ از خرقه عیب پوش نیست
ز شیخ شهر وصال از دغل چه کم دارد

غلام باد مشکینم که بوی زلف یار آرد   مرا هر آرزو کاندر دلست اندر کنار آرد
اگر چه کوتهستی دستم از زلف درازاو   مرا از زلف او هر لحظه بوئی یادگار آرد
چو از چین سر زلفش بمن بر بگذرد بادی   خطا نبود که گویم نافهٔ چین از تتار آرد
برافسرده جانان نکهت جانان دهد هر دم   کداین باد در فصل خزان بوی بهار آرد
ولیکن با چنان دستان دریغا گر توانستی   که بر ما مستمندان نامهٔ از آن دیار آرد
غلام قاصدی گردم مبارک روی چابک پی   که هر خوی کاورد آبی مرا بر روی کار آرد
عرق روی او و رنج من بزایل که دیدست این   خوی افشاند یکی و دیگری صحبت ببار آرد
تواند بر در دستور بردن شرح حالم را   بیارد گر خطش زی من ز بهر افتخار آرد
تواند گفت گر هجرت وصالست ولی سوزان   بیا کز دوریت عیشش غم و خمرش خمار آرد

کی مدعی حکایت اهل وفا شنید … رازی که کس بخویش نگفت از کجا شنید
تعنت از آن دریغ که پیشش سپر گرفت … وردت بر آن حرام که نام دوا شنید
در هیچ حلقه راه مبینا ولفضول … بیگانه حرف مستی ما ز آشنا شنید
رازی که فاش شد ز خرابات فاش شد … کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
انخصم ماست کو بد ما گفت روبرو … ورنه ز مدعی سخنی در قفا شنید
ای شیخ بوی باده شنیدن کمال نیست … ما مغز دیده‌ایم که بوی ریا شنید
شکرانه که فیض حضورت نصیب ماست … از ما بحل که غیبت ما گفت یا شنید
آن یار سنگدل که بجز ناسزا نگفت … از ما شنیده که بغیر از دعا شنید
ما وقت جمع خویش پریشان نمیکنیم … کان گفت ناسزائی وین ناسزا شنید
گر خود نخواست شنعت رندان چه میکند … با ما چرا نگفت هر آن ماجرا شنید

شعر وصال خوان و حدیث وصال گو
خواهی اگر ز روح قدس مرحبا شنید

گر من از مهر شبی با تو نشینم چه شود … یکنفس خویش هم آغوش تو بینم چه شود
هر کس از گلشن حسن تو گلی چید بکام … گر من دلشده دردتو بچینم چه شود
با چنین دلق که شد پرده بتهای نهان … اگر آن بت نشود رهزن دینم چه شود
تو چنان خواستی و عشق چنینم زاهد … چون من از خواسته عشق چنینم چه شود
مسجد و مدرسه چون خانه تزویر و ریاست … من اگر گوشه میخانه گزینم چه شود
من چو خورشیدم و بر اوج فلک دارم جای … یکدو روزی که چو پر تو بزمینم چه شود
صبر میخواست که آن ماه بمهر آید باز … این دل خونشده نگذاشت ببینم چه شود

بنده عشقم اگر خوارم اگر زار وصال
عشق چون خواست چنین بهتر از اینم چه شود

گرای شراب هزاران اثر توانی کرد … کجا ز دل غم جانان بدر توانی کرد

یک جلوه بدیر کن که در حشر … حق جانب بت پرست گیرد
آنمرغ که برده ذوق دامی … در باغ کجا نشست گیرد

رفتی و وصال ساده خوید
صیدی که ز دام جست گیرد

گفتم شراب وصل باو باش میدهند … با خنده گفت بنده او باش میدهند
دشنام و حرف تلخ و قفا و ملامت … کامی اگر بمردم اوباش میدهند
با یار میرویم و همه خلق بیخبر … وصل نهان نگر که چه خوش فاش میدهند
ما و در مغان که حریفان بشغله جو … جامی اگر دهند بپرخاش میدهند
هر جا رسید نعمت و هر خوان نشست خورد … زینگونه رزق غیب بقلاش میدهند
طوطی بغصه قهقهه زن کبک سنگ خوار … آن غم خورد که طبع شکر خاش میدهند
با آرزوی دل در آزاده کی مجوی … کاین پایه را لقطع تماش میدهند
از هر دری که رانده شدی مگوی که دوست … کانرا که جای نیست تاجاش میدهند
دیگر نمیکنیم ز کف دامنش رها … یکبار دیگر از کف ماش میدهند

همچون وصال کام جهان پر شکر کند
آنرا که طبع و کلک شکر پاش میدهند

گرچه خوبان گره از بند قبا بگشایند … گرهی کاش ز کار دل ما بگشایند
سر مینا بگشائیم بهل تا یاران … سر حرف از گله چون و چرا بگشایند
حیف وصل است که در شکوه هجران گذرد … کاه بستیم که آن زلف دوتا بگشایند
قندخوری بر لعلش بغلط صرف کنند … مشک چینی بر خطش بخطا بگشایند
پرده از یار گرفتن نبود شرط حیا … هم مگر پرده ز رخسار حیا بگشایند
هیچ نوروز همایون نشود بر عشاق … مطربان گر نه ره لحن نوا بگشایند
گویا هر در نومیدی و عجز است و نیاز … عهد بستند که بر چهره ما بگشایند

باده نوشی با قدح در باغ بویی با نگار	غیر ازین خم سبز مهرا ولی و بستان کلید

صحن بستان یک سبز و راح صافی سرخ	زلف جانان خوش سیاه ای وی بخت با سپید

دلبری صاحب جمال و غیر ازین با دشمال
جز شمال آنجا وصال و جز وصال آنجا بند

مبادیک گره از آن دو زلف باز کنید	که شورش خود و سودای دل دراز کنید

مباد دل بنگاری دهید سحر به شهر	در ملامت خلقی بخویش باز کنید

مباد پیش کمان بروی برید نیاز	وگرنه جان و دل آماج تیر ناز کنید

بلا خرید بجان گرچه سالکان زنهار	ازان بلا که بیالات احتراز کنید

به نیم نقطه دهان صید عالمی که کند	شما که نکته شناسید کشف راز کنید

نه عاشقید که تن پرورید و راحت دو	اگر میان بدو نیک امتیاز کنید

نیاز زینت عشق است و ناز زیور حسن
وصال پیش بت نازنین نیاز کنید

مرا بوصل تو جان با حشن هوس باشد	گرا باینقدر از دوست دسترس باشد

اگر ز خویش گذشتن رسید دست بدو	ز خویشتن بگریزیم تا نفس باشد

مرا ز عاشقی ای شیخ سرزنش تا چند	مگر ز نام سلامت بدست کس باشد

خیال وصل تو بیهوده پخت ایدل خام	هم اینقدر که گرفتارتست بس باشد

کسی که شکوه بهجران نمود و شکر وصال	نه عاشق است که دور از تو بوالهوس باشد

نه عاشقی که اسیر هوای خویشتنی	گرت ز دوست بجز دوست ملتمس باشد

بهشت گرمی صبر از بر تو رفت وصال
ولی نرفته نگاهش باز پس باشد

مردان سفر ز خود چو بسوی خدا کنند	مرکب ز عشق و توشه راه از رضا کنند

از بهر یک بلا که بگفتند در الست	خود را بصد هزار بلا مبتلا کنند

نقشبندانی که نقشی چون تو شیرین کرده‌اند	از مثال انگشت بر خویش تحسین کرده‌اند

تنگران چین چو دیدند آن مثال انگشت	بت پرستی بهر خود از روی آیین کرده‌اند

پیکرت هر کس بت چین خواند این باشد خطا	اینچنین بت کافرم گر در همه چین کرده‌اند

در همه چین هر جمالی خوش که اندر زیر بتست	جمله بر یک حلقه از آن زلف پر چین کرده‌اند

باز رسم بت پرستی تازه گشت از این بتان	زانکه دلها برده اند و رخنه در دین کرده‌اند

آشنای جام صهبا از خرد بیگانه شد	دختر رز را مگر بر عقل کابین کرده‌اند

من باین بی صبری از وی کام چون خواهم گرفت	کش ز سر تا پا وقار و صبر و تمکین کرده‌اند

گفتمی چون خط برآری کام این مسکین دهی	زانکه غالب خط مشکین خطا مسکین کرده‌اند

سیم را قیمت بدوران تو از زر شد فزون	زانکه گنجی زر بهای ساق سیمین کرده‌اند

شعر شیرین وصال اندر جهان افکند شور
این کلام خوش نمک را این چه شیرین کرده‌اند

وه که خورشید رخت قسمت ما کوری کرد	بتو نزدیکی ما از سبب دوری کرد

مانع دیدن تو زلف تو شد حال این است	اژدها بر سر گنجینه چو گنجوری کرد

درد ما زان گل روی و لب چون شکر بود	عاقبت گلشکرت چاره رنجوری کرد

زاهد از شاهد و ساغر کندم منع و خدای	همه را وعده کوثر ز کف حوری کرد

شیخ از سنت بار است زهد گویی خلق	مایه از مستی ما یافت که مستوری کرد

مصلحت کرد بدشمن ز پی رنجش دوست	دشمنی کرد و دریغا که بدستوری کرد

رند و زاهد همگی باده ز یک خم نوشند	آنهمه عاجزی و این همه مغروری کرد

عشق آبی بسفالینه یار ریخت وصال
که از آن خون بدل کاسه فغفوری کرد

نقل و می گر نه باسباب سقایت باشد	نقل ساقی همگی بوسه کفایت باشد

از لب لعل تو یک نکته کفایت باشد	بوسه گر بدهی عین عنایت باشد

بهر اسلام چنین دشمنان بود خطا   زلف او دزد اسلام و پز چین آمد

عمری از سنگ نجهداشتم این شیشهٔ دل   بیخبر از دل سخت تو که سنگین آمد

از خود آن نخوت و پندار چرا دور نساخت   شیخ را بیهده کفتم که خودبین آمد

ابروی نیست که از جور تو باشد پر چین   زانکه چین در خور آن کیسوی مشکین آمد

زشت کردی و بچشم همه زیبا افتاد   تلخ کفتی و بکام همه شیرین آمد

یارب این جور که بر سلطنتی را عیب است   از چه در سلطنت دلبری آیین آمد

زیور از مدح شهنشاه جهان یافت وصال

که عروس سخنت قابل تحسین آمد

هرچه آموخته بودیم در ایامی چند   در خرابات مغان شد بسر جامی چند

زاهد از اهل نظر این طمع خام مدار   که ز دیدار شکیبند به پیغامی چند

بوسها کفت دهم زان لب همچون شکرت   آن همه بوسه رسیده است بدشنامی چند

پخته در کعبه و بتخانه مجو از من پرس   بد در آن سوخته چند و در این خامی چند

بهر از رشتهٔ تسبیح که من سنجیدم   دانه چند بود تعبیه در دامی چند

دگرم عشوهٔ سالوس و زیاره نزند   خاصه اکنون که بمیخانه زدم گامی چند

خصمی شیخ بما بر سر دنیاست بیا   کاین علفزار گذاریم با نعامی چند

ای سلامت طلب از اهل ملامت بگذر   نیکنامی تو و اینطایفه بدنامی چند

گوهر معرفتش در کف خاصان نفتاد   تو مرا بین که طمع داشتم از عامی چند

این همه مدعیانند وصال از من پرس

که بهرراهی هر یک زده ام گامی چند

هر که یارش تو بی ار باده خورد نوشش باد   وانچه او هوش رباید مدد هوشش باد

وانکه لعل تو ندیده است و قدح مینوشد   شرمی از آن لب نوشین قدح نوشش باد

پیر ما را ز محبت بخموشی کوید   آفرین بر لب کوینده خاموشش باد

با یاد قامت او در باغ چون نهم رو   هر بوستان که بینی سرو روان ندارد

از تنگی دهانش مشکل بود نشانش   یا من نشان نجستم یا او دهان ندارد

یاری که دلپذیر است گر جان طلبت نماید   بارش بکش که یوسف هر کاروان ندارد

باری بر بگذارش گر میشود دچارش

دیگر وصال از رش دست از عنان ندارد

یار روحانی مرا با راح ریحانی بود   حور و کوثر را بگو بر زاهد ارزانی بود

رونق بازار خود آزار مردم تا بچند   ای مسلمانان کی این رسم مسلمانی بود

این من و این توبه جز معشوق و می از هر کنه   معنی این توبه زاهد کر پشیمانی بود

جهد کن تا دانی آنکه کر نمیگویی مگو   ور ندانی و بگویی عین نادانی بود

دولت و اسباب دنیا همچو زلف یار ماست   زانکه در جمعیتش چندین پریشانی بود

عاشقی جز نوش لعلت نیشها در دیده است   هر کسی را کی از این خاتم سلیمانی بود

سخت میکوشی طبیبا در مداوای دلم   کاش آن دردی که درمانش تو میدانی بود

بسته عشق تابانی زین غزلخوانی وصال

بلبل خوش نغمه در دام از خوش الحانی بود

گیرم بدرد هجر صبوری بود ضرور   کو بیدل ستمکش و کو عاشق صبور

جای ترحم است بمرغی که در قفس   محروم مانده وز گلستان فتاده دور

تو شوخ پاکدامن و من رند پاکباز   از ما تمام الفت و از تو همه نفور

در کوی یار عجز پذیرند پس کجاست   ساقی که بشکند ز دو پیمانه ام غرور

ور کش بروی ساقی گلچهره جام می   گر بایدت شراب طهور و جمال حور

بنیاد زندگی من از پا فکند غم   ساقی بیار جامی از آن مایهٔ سرور

هر کس نیافت گوهر وصفش ز برج شک   لولو برون نیاورد آری هر آب شور

بینی باین دو دیده اگر بر رخش وصال   پیداست تا چه بیند از آئینه چشم کور

نسبتی داریم با هم احتراز از ما مکن | تو نهال گلشن حسنی و من بر بهار

زمانه نیک و بد است و جهان نشیب و فراز | ز حیث تکیه ما را نیاز و او را ناز
بس است هر چه به بالش رسید سنگ ستم | به بام کس نه نهم باز مرغ دل پرواز
رهانیم ز سر زلف دوست ممکن نیست | کجا رود دل محمود از کمند ایاز
نهان کنند به دل مهر دوستداران را | مرا که نیست دلی چون نهفته دارم راز
جهان بدیدم از آغاز تا به انجامش | حدیث عشق نه انجام داشت نه آغاز
ز شمع روی تو گر کوی جهان منور گشت | نصیب ما شب تاریک بود و سوز و گداز
بدل خیال تو و در دل لب شاهراه امید | بسر هوای تو و در سر آستان نیاز
بشکر آنکه بخوبی نباشدت مانند | ز خویشتن نفسی هم بعاشقان پرداز
دلم هر آنچه جفا از تو دید کرد وفا | اگر چه کوه بوقت نداد هر آواز

بخانقاه وصال ار گذر کنی یعنی
بصدر صفه او صوفیان شاباز

آنچنان زارم از آن زلف پریشان که مپرس | گلها دارم از آن زلف پریشان که مپرس
حسرتم از غم گیسوی تو چندانکه مجوی | حیرتم از لب خندان تو چندانکه مپرس
سرکشیها که تو دیدی همه از عشق نخست | آنچنان گشته‌ام امروز بفرمان که مپرس
گر سری باخته بر سر آن کوی مکوی | کاین قدر دارد از این کوی بچوگان که مپرس
دوش در بزم خرابات که باده آمود | حالتی داشتم از صحبت مستان که مپرس
پیر دجوئی من کرد و عنایت فرمود | من چنان شیفته و واله و حیران که مپرس
جام بگرفتم از او گفت بگانان منوش | راز پرسیدم از آن گفت بقرآن که مپرس
توبه میکردم و با او بنهان می‌گفتم | آنچنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

بسفر

بسفر سیرو آن مه که سلامت بادش | گرنه مانع شود این دیده طوفان بارش
دل بهمراه وی افتاد و ز آن میترسم | که ز بی‌تابی او آزار کند آزارش
خواهم از ساده دلی نامه و پیغامش را | گر چه آگاهم از آن طبع فرامش کارش
ساربانا چه شتابست چنین بشمر آن | تا رخش سیر ببینم دمی بگذارش
عهد کردیم که گر یار دگر باز آید | دامن از کف نگذاریم بدیگر بارش
دیده را فرش رهش کردمی ار بیم نبود | که نشیند بکف پای ز مژگان خارش
رفت تا از بر ما که گذرش هر ساد (?) | سرو قدی که هوس داشتمی رفتارش
وه که غیر از غم سودائش نباشد سودی | هر که افتاد ببازار محبت کارش

یار اگر رفت و سپردت بصد اندوه وصال
تو باو دل بسپار و بخدا بسپارش

بنه زرق و ریا زاهد شرابی خواه و یاری خوش | تو هم بگذار چون ما بی‌تکلف روزگاری خوش
بیا و این می پرستار از چشم مست ساقی بخش (?) | تو خوش در کار خود میباش کاین شار (?) است کاری خوش
کنون بیکار بنشینم بیاد عشرت فردا | که چون امروز فردا نیز دارم روزگاری خوش
دلا گر عیش خوش خواهی می از جام محبت کش | که این می را بود هم مستی خوش هم خماری خوش
گل است و بلبل و سرو و تذرو و شمع و پروانه | چرا من نیز ننشینم دمی با وصل یاری خوش
گلستان خوش ولی غوغای گلچینان زیانی دارد | مرو از خانه بیرون ای که داری گلعذاری خوش

وصال از هر چه گوئی داستان عاشقی خوشتر
که از کلک تو در گیتی بماند یادگاری خوش

بهوستان چه صفا داد بوستان بانش | که زرشت ساخت جنان را بچشم رضوانش
مگر خدای جنان را درین جهان آورد | که باغ یار بدین سان نبود سامانش
هوا نه گرم و نه سرد و جهان نه روز و نه شب | ز اعتدال بهار و ز ابر نیسانش
مگر سرشت دم عیسوی بباد بهار | که زنده ساخت ز نرگس شاخ و اغصانش

اگرچه من ز غمت بسیچو ابر میگریم | همیشه ای گل شاداب شاد و خندان باش
رسید آنکه کشد مدعی ز کوی تو رخت | مباد دور ز نگهدار عهد و پیمان باش

وصال مرغ سخندان همیشه در دام است
ترا که گفت که خوش نغمه و خوش الحان باش

دارم بگوش یک سخن از پیر میفروش | خواهی ز غم گریزی بیابی پیاله نوش
تعریف جام باده همین بس بود که آن | بر حسن پرده در شد و بر عیب پرده پوش
که بر لبم بنه لب و که بر کنار کش | تا همچو نی بنالم و چون دف زنم خروش
از رند باده نوش کرامت عجب مدار | کز جام باده راز جهان آیدش بگوش
دلبر ز شرم حسن زبان بسته از سخن | من از حجاب عشق لب از گفتگو خموش
در حیرتم که این همه راز و نیاز عشق | بی کام و بی زبان که رساند ز لب بگوش

بر تقوی وصال اگر منکری ببین
اسباب بد و همه در رهن میفروش

دگر بسینه نیاید ز زلف او دل ریش | که مرغ شب نبرد ره بآشیانه خویش
ز بیم محتسب از لعل دوست باده کشم | که عیش بیخطر است و نشاط بی تشویش
مرا بخشت و نگویند کشته را چه گناه | که راست بهره که گویند کشته است چه کیش
وفا کن ار نه فریب اشتیاق با نبرد | دل شکسته که پیوند میکند بسر نیش

وصال از غم عشق تو جان برد بیهات
که درد بر سر درد است و نیش بر سر نیش

فزون گشت از خط مشکین جمالش | بنام ایزد ز حسن بیزوالش
دل او را خط آزادی گمان کرد | چو دید آن بود شرحی بر جمالش
کمال حسن چون دید آن خط آمد | که بوشد آفت عین الکمالش
نه خط است آنکه گویی طوطیانند | شکرخای از لب شیرین مقالش

ندارد نسبتی با مهر و مه رخسار پر نورش | از آنش مهر و مه خوانم که باید دیدن از دورش
نخست العشق تا ابروی جانان کارم افکندی | کمانی ده که باشد زخور بازوی من زورش
خرد از سر عشق آگه نه و باید خبر مندی | بر از عاشقی تا دار دار اغیار مستورش
چو شب زارم نسیم کرد ید دل خویش با خنجر جانکاهی | که هم روزی بیادرم از این شبهای بیجورش
بدین غبت منوشد می که نوشد خون مشتاقان | نگهدار از بدی یارب که خوبی کرده مغرورش
ز سیم و زر چه بخشاید ز دین و دل چه پیش آید | که کس تا جان نبخشاید ندارد یار معذورش
همین ترسم که خط پوشد ز چشم خسته نوشش | از آن شکر مباش ایمن که ره بر سر برد مورش
کی از طعن رقیبان ترک آن شیرین دهن گویم | عسل هرگز ننوشد هر که باشد بیم زنبورش
حریفا زاهی با ما حق وما از لعل ساقی بس | چه باید عیش شیرین تلخ کردن زان شر و شورش
خراب جاودانم کرد آن یار خراباتی | که هم او جاودان خوش باد و هم میخانه معمورش

وصال الا ز خمر عشق ننشاند خمار خود
تو ای ساقی چه پیمایی بجیلت آب انگورش

ز مسجدم بخرابات میکشد توفیق | که نیک باد سرانجام رهروان طریق
چه فیضهاست بمسجد که میرسم از وی | ز بیم پای منافق بهمدمان صدیق
ز ما فتاد رکوع و سجود با مینا | بلی نتیجه تقلید میشود تحقیق
نه شیخ گفت که باشد بهشت مزد عمل | درست گفت و من امروز میکنم تصدیق
بریدم از همه الا که مطرب و ساقی | که اینطریق نشاید برید جز برفیق
بجای نعره زاهد که دلخراش افتاد | خروش چنگ بیان کرد رازهای دقیق
کنون که سیل ز سر شد چه سود پند آید و ست | گرت ز دست برآید بگیر دست غریق
دریغ و درد که تنها بیایدم پیمود | رهی که طی بتوان کرد با هزار رفیق

بنوش باده که از بهر لقمه مقدور
ز بید آنکه گذاری ز فکرهای دقیق

یار عاشق سوز بی غنج و دلال
شاه ملک آرای بی مثل و عدیل

بی وصال از عاشقی خوارست و بس
هر که رفت اندر پی او شد ذلیل

این چه زرق است که ناموس خرابات بریم
آه اگر بر حسب کرده مکافات بریم

پیش آن قوم که از ننگ و رنگ ابا کنند
عار مان بس که بسالوس کرامات بریم

مردمانی همه چون جام می از صاف دلی
حیف باشد بر این طایفه طامات بریم

هفت دریا نکند لوث ریا پاک از دل
این کدورت مگر از آب خرابات بریم

گر نبینیم رخ دوست بنقص رخ اوست
چاره آنست که این نکته بمرآت بریم

همه جا جلوهٔ او هست عجب نیست ز ما
در خرابات اگر ذوق مناجات بریم

طور اگر قابل جلوه است چرا موسی نیست
ما کنون دعوی این عین بمیقات بریم

بیدقی پیش نداریم و حریفی چو فلک
چشم داریم گزین خصم بشه مات بریم

ما که وصل رخ خورشید تمنا داریم
بار منت چو وصال از همه ذرات بریم

آتش بجان ز فرقت آن یار مهوشم
ساقی خدا را بزن آبی بر آتشم

کو خود مباش مطرب و ساقی که من ز عشق
بی نغمه در سماعم و بی باده سرخوشم

چون نیست چاره ام ز غم از جور آسمان
آن به که تا کند غم خوبان مشوشم

میخواستم که دل نسپارم بکس ولی
دل شد اسیر طرهٔ آن شوخ دلکشم

پاکم ز دین فروشی و خالی ز مکر و زرق
چون شد که پای بست جوانان مهوشم

دانم که خرقه ام بمی آلوده شد وصال
ز آلودگی اهل ریا کرد سرخوشم

میتوجون در ساغر خود باده گلگون کنم
آنقدر گریم که جام باده را پر خون کنم

تا بکی گردون کند خون در دل من ساقیا
می بده در انداز تا خون در دل گردون کنم

دین من عشق و رهم راه خرابات شیخ
تو اگر مرد رهی باز بدار از دینم

می بود چاره هر درد بجز عشق وصال
نوشد از بادهٔ دیرینه غم دیرینم

چگونه با دگران دوست انتظاره کنم
مگر چو او دل خود از سنگ خاره کنم

اگر چه چاره از صبر بر نمی آید
بغیر اینکه صبوری کنم چه چاره کنم

نهفته فاش کنم تا کی از تو پنهم چو
کنه بچرخ نهم شکوه از ستاره کنم

ز هجر دست رسم نیست چون بجامهٔ جان
چه سود از اینکه گریبان جامه پاره کنم

بهمنشینی رندان چه فیضها که نبود
نخست اینکه ز اهل ریا کناره کنم

کجا بقیت عمرم کند تلافی زهد
مگر که می خورم و زندگی دوباره کنم

وصال می بقدح کن که عمر چندان نیست
که محنت و غم ایام را شماره کنم

رفتی از چشم و خیال تو نرفت از یادم
من که با یاد توام کی ز تو دور افتادم

من که با یاد تو شادم چه تو باشی چه بهجر
تو مگو گر تو اگر دور شدم ناشادم

مادرم زاد و به پیوند توام ناف برید
شکرها میرسد از طالع مادر زادم

از دل آرام ربائی تو و از من غافل
کز دل آرام ربائی بسخن استادم

بتو فریاد که دستم ز جدائی نرسد
گر رسیدی نگذشتی ز فلک فریادم

تو همین باده بدیدی که مرا کرد خراب
خبر از عشق نبودت که نمود آبادم

چون مرا علت مستی سبب آبادیست
باده بگذار که از بیخ کند بنیادم

این چنین در نظر خسرو اگر شیرینم
عجبی نیست که مشاطه بود فرهادم

جز مرا گر همه شکر بملکت تلخ نمود
خاک این ماشطه و بندهٔ آن دامادم

وصف او بد که شدم عاشق و خواهنده فلک
که به پیرانه سری عشق مبارکبادم

نشرم بادم که بسی کمتر از مور ضعیف
و آنگه اوصاف بر پیش سلیمان بادم

گر فتم اینکه تو دادی و بستدم ز تو باز　　دل شکسته مجروح را کجا ببرم
چو دانه تا ببرت سنگ آسیا زود　　ندانی از غم عشقت چه میرود بسرم
چو میدهی غمی ای آسمان بگو غم او　　که گر بدانم از آن دلرباست غم بخورم
نداشت بهره دل از آن رؤیت تو وصال　　بباغ خشک چه حاصل ز نغمهای ترم

اگرچه در هنر اسراف شد بکفه شاه
بیار می که بند سود مند کرم

شادم از آنکه گشت بجرم محبتم　　ترسم ز ... خلق ... بتر تهم
از دل رهیت در دل و دانم خلاف منیت　　افکنده با تو دوستی خود بحیرتم
مپسند رحمت آرد و بخشد بحال من　　گر دیگری بعشق تو بپسند بحیرتم
کاری مرا بدانش و زهد و صلاح نیست　　جز عشق هرچه هست نهادند تهمتم

گر رفت دین و دل به ره دوست باک نیست
تا داده جان وصال مزن دم ز همتم

گرد عشق تو ز غمهای جهان آزادم　　برد یاد تو خیال دگران از یادم
باللب لعل تو بی ساغر و می مدهوشم　　با سر زلف تو بی تار طرب دلشادم
تا که یابد خبرم یا زکه جویم خبرش　　حالیا سر به بیابان هوس بنهادم
نه کنونم هوس وصل تو افتاد بسر　　بست عمری که در این فکر محال افتادم
وه که افتاد مرا کار بفریادرسی　　که رسد هر نفس از وی بفلک فریادم
عمر خود بیهده در کار نصیحت نکند　　گر بداند پدر این خصلت مادرزادم
من بیادر دهٔ این عشق که از خود بیرم　　که نبودم من و سودای تو بود استادم

بندهٔ حضرت عشقم که بآیین وصال
از جهان و آنچه در آن هست بکلی آزادم

گرچه دور از سر کوی تو بمیرم شادم　　که بکوی تو پس از مرگ خاک رساند بادم

بتو من هیچ نیم گر تو جدا خوانندم　　سایه ام لیک بخورشید خورد پهلویم
از کجا هم نفزاید بگلستان وجود　　پرورش را بطفیل دگران میرویم
بخشی منا گر دست ز نم طعنه مزن　　که در این بحر توان سوالی و من این سویم
ذره ام در هوس همسری مهر سپهر　　بس عجب نیست اگر عشق دهد نیرویم

گرچه بی او نه مرا نام و نه هستی است وصال
شرم دارم که کسی نام برد با اویم

می بده می که بهار است بفتوای حکیم　　ترک می خاصه در این فصل گناهیست عظیم
شیخ کو طاعت و تقوای من اکنون مطلب　　که چمن دلکش و می بیغش و یار است ندیم
برقع از چهرهٔ می برکن اکنون که بباغ　　پرده برداشت ز رخساره گل دست نسیم
بیر این مژده بصوفی که برهن می ناب　　خرقه را نیز ستانند بجای زر و سیم
می بده فاش که با من دگر آنجو صبک نیست　　که چو ارباب یا طبل زنم زیر گلیم
می کشان خوشدل و زهاد غمینند آری　　کین امید فزاید بدل و طاعت بیم

چند اندیشه کنی باده بچنگ آر وصال
خسرو عهد خطا بخش و خداوند کریم

من کیم تا تو شوی همسر و هم بالینم　　بس همینم که هم از دور بر رویت بینم
من بتو تشنه و تو فتنه آفاق ورا　　حکم دارم که نشینی و برت بنشینم
همچو فرهاد مرا گر تیشه بسر سنگ بلاست　　سهل باشد چو طلبکار بتی شیرینم
تو همه کینی از آن تا بدلم کردی جا　　مهر احباب بدل گشته بدل با کینم
من همه مهرم از آنم بدلت راه نیست　　ور بود راه مجالی نبود چندینم
نقش پروین نماید چو نماید خورشید　　از چه پروی تو از دیده رود پروینم
کاروان کو بسلامت سفر آغاز کمن　　مانده در شهر گرفتار دل مسکینم
ساربان دیر خبر کرد و مرا طاقت نیست　　کاینچنین با دل گم کرده سفر بگزینم

عاشقان در سبق محبت ز من آموخته اند / که من امروز درین شیوه نفر استادم

این همه جور و جفا مهر و وفا از دل وصال
تا چه آرد به سر این خصلت مادر زادم

ما نه ترک تو بتجری و جفایی گفتیم / دست پیش آر که صلحی و صفایی بکنیم

سر خود بنهده در پای کسان چند نهیم / طلب کام دل از مهر و یا بی بکنیم

خسروا تا بود دستگه حاجتها / این گدایی مگر از کوی گدایی بکنیم

چون کراماتی نیست ز نه با حسن عمل / رو بکوی کرم آریم و دعایی بکنیم

این در بسته در دیر و حرم باز نکرد / کو خرابات که تا روی بجایی بکنیم

چاره عجب و ریا گر شود از باده شود / کو طبیبی که باین درد دوایی بکنیم

طرفه بزمی و نکو انجمنی هست وصال
رخصتی کو که درین بزم نوایی بکنیم

حدیثی از لب نوشین پر فسون سر کن / دهان پر از شکر و صفحه پر ز گوهر کن

چو گویی از سخنش وصف آن گهر گوئی / چو گویی از دهنش ذکر تنگ شکر کن

بگو ببندد لب چون شهد است پیاپی گوی / بگو ببوسه چو قند است آن مکرر کن

حدیث وعده مردم فریبش کوئی / مبین نکوئی ولیکن نگوئی باور کن

و گر ز تنگی آن لب حدیث خواهی گفت / به تنگی دل و دست تهیش برابر کن

وصال نام شکر کی دهان کند شیرین
بغیر از آن لب شیرین حکایتی سر کن

زهی گل رخ تو چون بلبل خروشان / خریدار لبت شکر فروشان

سر زلف تو دام گوشه گیران / لب لعل تو جام باده نوشان

جمالت آفت دلهای غمناک / خیالت آتش جانهای جوشان

ز افسون لب خاموش کردی / سخن سنجان عالم را خروشان

من از خیال تو با خویشتن بپردازم / چه جای آنکه بغیر از تو شکوه آغازم

تو از زمانه جفاجو تری ولی چه خوش است / که با تو شرح جفای زمانه پردازم

مرا بهجر تو بسکه زیاده مشغول / اگرچه جان گرامی بپایت اندازم

ز عشق چون تو گلی در ترانه ام ز آنرو / که گوش بلبل بیدل بود بر آوازم

نه کور دلم من به شیرا و راست این عشق / که حرف تلخ پدر خوی بد کند بازم

چنین که عقل مرا پای بند وسوسه داد / از این سپس همه در عشق جانبازم

چگونه عشق تو پوشم ز رنگ و آه خوش / مگر بر از محبت کی است غمازم

ز خانه عود و ز سوز دل آتش است وصال
که بوی خوش بجهان میرود ز شیرازم

مبین بجرم و وفا ده به وصل نویدم / اگر گناه فزون است در نگر به امیدم

چو سرو تازه نهال قدت مبادا خمیده / اگر ز من غم عشقت بسی چو شاخ بپیچیدم

مگر ز خود گذرم آنهم ز عنایت ساقی / و گرنه هر چه گذشتم بوصل او نرسیدم

سزد اگر بکنم شکوه دیگر از غم هجران / که جام باده گلگون بروی یار کشیدم

مباد طالع کمره کشاندم سوی گلشن / که من ز حسرت دامی ز آشیانه پریدم

مدار از لب لطف این بیشتر توقع طاعت / ز من که سبحه و سجاده داده باده خریدم

سزد که در حق من قول دشمنان نپذیری / که من بباره تو حرف دوستان نشنیدم

ز وصل و هجر وصال این دل اغربخت نیاید
حدیث وصل شنیدم غم فراق کشیدم

مکن ز پیش ناصح شرمسارم / که بیرون رفته از دست اختیارم

فلک با هوشمندان کار دارد / مکن ساقی که پندارد هشیارم

بر این عهدم که گر خاکم برد باد / ز خاک مقدمت سر بر ندارم

هم شایسته فتراکت اما / همینم بس که نیست در شکارم

یک امشبی سخن از زلف دلستان سرکن ... دگر حدیث پریشان بروز دیگر کن

چو گویمش برخ یار حلقه شده است ... بیار عود تر اشیده و بمجمر کن

چو گویمش بعذار نگار چون چنبر ... بیار مهر و مه و مهر دور اخگر کن

چو گویمش که کشیده است تا بغبغب یار ... بگو بهار شد و روز و شب برابر کن

بگوی سلسله و اشفته کان بچرخ در آ ... بگوی نافه و مغز مرا معطر کن

بکارهای من از کوی آن گره مکنیش ... مکن دراز شب این گفتگوی کمتر کن

وصال گر صفت زلف دلستان گویی

حکایت شب هجران و روز محشر کن

از مهر آن صنم که بر شک است ماه از او ... جز آه و ناله حاصل ما نیست آه از او

با آنکه ریخت خون مرا گر بشرع عشق ... دعوی بود زیار که خواهد گواه از او

تا چیست آنکه کرده در این کوی پای بست ... ما را که نیست خوشدلی از هیچ راه از او

خضر است پیر میکده و زنیست باورت ... خواهی علاج مرگ کنی می بخواه از او

مهر و وفا به پیش نکویان بود گناه ... خواهیم عذر بهر که این گناه از او

کوشیم ما و ساقی از این پس بدفع غم ... آه سحر زماه و می صبحگاه از او

همچون منی کجا و تمنای او وصال

نومید گشته اند چو درویش و شاه از او

جامه تا کهنه نگشته است گذارم بگرو ... گیرم انجام گر او جامه جان گردد نو

باده داریم اگر شمع نباشد چه غم است ... شمع را در بر خورشید نباشد پرتو

شرع عشق ار طلبی باده و معشوق بخواه ... جاده روشن بکن ای هرو و گمراه مشو

جام بی باده ندارد ثری بشکنمش ... گر همه جام جهان بین بود کیخسرو

راحت آنست ما لاکانچه رسد شاد خوری ... ورنه زحمت برو گرد آورد و بگذار و برو

حکم تقدیر نگردد چه کشی این غم و درد ... رزق مقسوم خود آید چه کنی این تک و دو

کام جهان زگفته من گشته شهد نوش ... من تلخکام از آن لب شیرین مقال تو

غیر از تو گر غرور نخواهی وصال خویش ... خواهند عالمی همه از جان وصال تو

از مصحف جمال شه ایدل بگیر فال ... کایات فتح و نصرت آید بفال تو

خاقان عهد فتحعلی شاه کش محیط ... گوید به شکم از دل دریا نوال تو

شرمی وصال شعر مبر پیش شعر شاه

کاخر بشویدش عرق انفعال تو

الا ای مرغ طوبی آشیانه ... که زلف و خال داری دام و دانه

ببوی دانه افتادی درین دام ... بکلی بردی از یاد آشیانه

باهنگ هم آوازان بنه گوش ... مگر زان بوستان یابی نشانه

وگر اینجا هم آهنگی نیابی ... زخود سر کن یکی دلکش ترانه

وگر دستان آن بستان ندانی ... زآه سینه پیکی کن روانه

مرا نیز این فراق افتاد باری ... اثرها دیدم از آه شبانه

چه شد ذوق پرافشانی گرفتم ... بدام آماده داری دام و دانه

ترا در منزل سیمرغ زینت ... که در هر کام داری صد بهانه

کسی لب برنشیند در کنارش ... که خود برخیزد اول از میانه

براق از لاشه نتوان کرد اما ... توان گر عشق باشد تازیانه

وصال افسانه دوران دراز است

حقیقت جوی و کوته کن فسانه

ایکه در کوی حقیقت زمجاز آمده ... باده خور باده که از راه دراز آمده

با ساغر بکف ایمانه بناز آمده ... من نخوردنا مده ام باز که باز آمده

نیست بیجا اگرت شمع نکویان خواند ... بسکه عاشق کش و پروانه گداز آمده

شکر وصل و گله هجر بتان در تو نهند ... ای شب وصل چه کوتاه و دراز آمده

آن سرو سرکشی تو که از جویبار حسن | سر بر کشیده و ز ما سر کشیده
چون بلبل از عشق بنالم عجب مدار | ای تازه گل که دامن صبرم دریده
از دستگاه حسن چه کم گردد ار کنی | از پرسشی علاج دل غم رسیده
ای ناصح از ملامت رندان خموش باش | ما آنچه دیده ایم تو آوازه شنیده

کولی وصال از همه ببریده امید
کز روی وجد ملک قناعت گزیده

صبا زلف سحر را کرد شانه | سمن بوی منا تا کی بهانه
چرا در خانه بنشینی که بر خاست | فغان عندلیب از هر کرانه
چو زیب باغ و بستان شد گل و سرو | نزیبد باغ سرو و گل بجا نه
اگر باغ را سرو روان نیست | کوالی ساز دشت دهقان روانه
بیاران راحت جاوید بخشید | که باد ملک حسنت جاودانه
چه دام از زلف گستردی که کردی | بمرغان چمن دام آشیانه
چنانت جا بدل دادم که سرزد | ز جانم ز آتش دوست زبانه
کمان ابرو چو تیر غمزه بارد | همه از اهل دل خواهد نشانه
بگفتم زحمت اغیار بر خواست | چه داری بهر وصل ما بهانه
تبسم کرد با صد دلربائی | بگفت اکنون تو بر خیز از میانه
بیندیش ای دل از آن دانه خال | که چندین دام دارد زیر دانه
سحر غوغای بلبل بیخودم کرد | از آن گلبانگهای عاشقانه
چرا گفتم بوصل اندر نیائی | بگفت آگاهم از مکر زمانه
دل از غم قبله زردشتیان شد | بیا ساقی بیار آب مغانه
زمانه قامتم را کرد چون چنگ | هنوزم شوق چنگست و چغانه
وصال از عشق باقی قصه پرداز | که هست این قصه باقی نشانه

انکه چون چرخ بلندش نه برفعت مانند
وانکه چون شعر وصالش نه بخوبی ثانی

باهر که دوست تر تو ستم پیشه تر شوی | آه از دمی که از دل ما با خبر شوی
صد بار زپیش بوسه زنم رهگذار را | گردامنت که باری از این رهگذر شوی
دیگر عروس مهر نیاید ببام چرخ | یکبار اگر ببام تو جلوه گر شوی
شاید بخاک ما زندامت کنی گذار | روزی که یار مردم صاحبنظر شوی
دانی که ناله از گل روی تو میکند | گر واقف از ترانهٔ مرغ سحر شوی
کشت امید جمله بتاراج شوق رفت | ای نخل آرزو تو مگر بارور شوی
آغاز عشق مردم و سوزم که آسمان | چندان امان نداد که پیدا دگر شوی
از شیشه بود اگر دل سخت تو گفتمی | آید بسنگ گر دل ما با خبر شوی
نی از نگار کام روا میشوی وصال | نی نا امید کز پی کار دگر شوی

چرخت طراز افسر شاهان کند وصال
وز کوی میفروش اگر خاک در شوی

چه باشد حاصل خلوت نشینی | که در خلوت ندارد نازنینی
کس از خلوت صفای دل نخوید | اگر جوید زیاده چه ببینی
بیا ای لعبت ساقی که از تو | مرا محفل شود خلد برینی
بده جامی که در خاطر نماند | غم دنیائی و پروای دینی
تو نیز ای مطرب آن آهنگ پرداز | که پردازی غم اندوهگینی
چه باشد حور و کوثر شاید و می | چه خوش گفت این حکیم خورده بینی
تو میگوئی و من می بینم ای شیخ | گمانی کی بود همچون یقینی
بد از پیر مغان در تربیت نیست | که خامی پخته سازد ار ببینی
بتا زلف ترا نازم که دل را | نباشد غیر از این حبل المتینی

جز خون دیده زینت دامان ما نشد — در پای هر گلی که گشودیم دامنی

شادم که از منت نتوان کرد کس جدا — کان نیستی که در بری آنی که در تنی

با خوشه چین چنین کند آن زاکه خرمنی است — انصاف هم تو ده که خداوند خرمنی

درد که جورت از دو طرف میکشد مرا — گر با رقیب نیز چنینی که با منی

نتوان فزلفت خبر بجیب وصال را

کاین آن حریف نیست که افتد بهر فنی

بسرای خود چمن لاله کن زساغر می — که لاله جام بهار است و جام لاله دی

فغان که حاصل سی ساله عمر چند این نیست — که یکدو روز شود چاره ساز مطرب و می

بیا که لذت عمر از برای مستان است — که هوشیار ندارد خود اعتبار بوی

گر این دو روز فرصت بباده خوش نشوی — دگر تلافی عیش نکرده سازی کی

جز انکه حاصل ایام عمر بیخبریست — خبر شنیدم از این بیشتر ندارد لی

چو دخل زندگیست بست خرج عشرت کن — که دیر و زود خود این روزنامه گردد طی

بخشت خاک سخا پیشه ورنه میکشم — بریز جرعه جامی بخاک حاتم طی

بیار گوش که تسبیح چنگ و نی نشوی — جواب زاهد و انکار او و وان من شنی

بروی شاه طرب کن زرفکان کم کوی — که بزم بهمن و دی به ز رزم بهمن و کی

خدیو دهر شهنشاه عهد فتحعلی — که زیر حکم ویست از سهیل تا بجدی

وصال مدح شهنشاه از تو ماند و بس

دگر هر انچه نوشتی ز شرم شوید خوی

شرط عشق است که بر آتش او بنشینی — کاتشی هیچ نشوی سوخته می بینی

طعنه بر ما زگرفتاری صورت نزنی — اگرت باز بود دیده معنی بینی

هرچه بر من رود از عشق ملامت سهل است — کاین هنر کس نگزیده است بی تحسینی

غیر بیهوشی اگر هست هنرش نه روا است — دختر رز که سزد چون خردش کابینی

بیا و نرگس بیمارت ای دل رنجور — بانتظار عیادت بود که داری بوی

وصال ناله کن از یاد آن لب میگون

که جام می همه جا خوش بود دنباله

فهرست غزلیات مخترعه و متفرقه

حرف الالف

حلال آن می کش از لعل تو جام است … خاص منست ورقیب ولطف کیست
خنک آن باد که از خاک در جانان است … در سرم شورست خودرائی است
دل این جفا من مبتلا پسندیده است … در دو عالم جلوهٔ یارست کوی نیست
دیدهٔ آن دارد که عمرش با تنی بیا گذشت … دل ازکدام وفا میخورد فریب ازدوست
دوش در بزم تو یار از ابعشه تنها گذشت … در سی بود این عشق که آموختنی نیست
در رهی نیست که از عشق تو بدنامی نیست … درپیش منی و باورم نیست
دیدها بیتو پراست و زما پرخون است … دوش در وصل تو ام تا سحرگاه گذشت
دیگر این ترک پریچهره ندانم زکجاست … دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست
دلی کو در خم زلفت به بند است … رشته از محنت بپای من است
رفتی و زرفتن تو جان رفت … زبیم خمارم تمنای می نیست
زاردی بهشت دامن گشت است چون بهشت … زوصلم شادی از عیشم طرب نیست
زان لب نوشین که از وی آن پیغامی چو نیست … زان زلف عنبرین برخ نقاب چیست
زبان شکوه گران عشوه نهانی است … سروی چو قدت در همه گلزار ارم نیست
سری بپای گر سپرده رضای من است … صبح است و نوبهار و کنون موسم می است
طاقت دردا ندکست و درد فزون است … عاشق روی ترا با جنت گل کار نیست
عشق او جز براز نتوان گفت … عمر بدام از برای وصل مدام است
قصه دل داستانی دیگر است … قد تو خجلت فزای سرو بلند است
کوری آنکس که می گفتی بچشم اب بیست … که ترا دید که پای دلش از پیش نرفت
گسیخت رشته عهدی که یار جانی بست … گذشتن از بد و نیک ایمنی ز آفات است
گرچه کامی نیست گرد آسمان جز من نداشت … کنا بکار رم و غیر از وفا تو الم نیست
کنون ز رحمت رحم در دل افتاده است … گفت دیگر نیست چو بگذشت کز این گشته است
گر نوازی دل آن کز همه افکار تر است … گفت من یار کسی کز همه افکار تر است

از بجز نکو که جان بسوزد … آزا چه غم که خصم در آزار او بود
این نه رویست کزاو دیده توان برگیرند … آنان که با خیال تو روزی بسر کنند
آن زلف و خال و خط که بر آن روی دلکش شد … از یکنظر نواز دو از یکنظر کشد
آنچه آید دست من گرد بد شمن بخشد … از سر کویش نخواهم رفت اگر سر میرود
آن نه عشق است که در سینه کس میگنجد … آن پری با هر که میل آشنائی میکند
آسوده کان که عشق بتان آرزو کند … این دیده که من دارم ترک دل و جان باید
این دل عشقباز من باز بهوا سر شد … آنچه از سرو نخواهند ببالای تو باشد
ایخوش آنکو بسر کوی تو منزل گیرد … آزاکه نظر هست و نظر باز نباشد
اگرچه باده همه آب کار ما ببرد … آنکو به بزم اهل وفا جاش میدهند
بی باده و پیمانه چنین مست توان شد … بر سر کهی آتش ز دل که دود سودا میرود
بتی کز پای تا سر دلفریب و نازنین باشد … پرده داری و جمالت سر یغما دارد
بدگوی ما که غیر نکوئی ز ما ندید … بر خلاف عاشقان شاد م زیند
پای بند عشق مشکل با ملامتگر بسازد … بدلبری نه همین چهره دلربا باید
بجای همچو تو دلداری از کجا خواهند … بجز تو کیست که جنبش دلی ز ما ببرد
بیهوده دل بسوی خدنگ تو رونکرد … بی سر زلفت شبم در بیقراری میرود
بیا که دیدهٔ عمدیده آرزوی تو دارد … باده تلخ و صحبت با نمکی میباید
با درد تحمل کن باشد که دوا گردد … تا بگلزار رخت چشم تماشا بکند
ترک دانائی و تحصیل جنون باید کرد … تراچندانکه بینم بیشتر دل بیشتر خواهد
ترا تا چون خودی پیشی بدست آئینه نباید … تذرو آنچنان سرو م که بالای ترا ماند
ترا آئینه دل کی جمال دوست بنماید … ترک ما مست است امشب باده پیمائی کند
تو چنین که بسته در کسی از کجا در آید … جلوهٔ دلدار خواهی طعنهٔ اغیار دارد
چو آن شوخ ترکانه چالش کند … چندانکه کردم بیتر عشقم جوانتر میشود

عشق تو از جان من دمار برآورد ‏ عاشق زاری بکوی عاشق زاری رسید
عمریست دلم الفت با یار دگری دارد ‏ عاشق کجا و ترک می هرچند رسوا شود
عشق آن روز که با روی نکو خویشی کرد ‏ عهد بشکستم ولی زین غایت میثاق بود
غافل از خود بلبل بیدل نوائی میزند ‏ گفتم که مشکلم ز تو آسان شود نشد
که شنیده تلخ گوئی که لبی چو قند دارد ‏ گوئی که با این کار و این جان جهانی میبرد
گر از زیر کلاه آن کاکل مشکین فرو ریزد ‏ گوئیا غمهای دل از دیده بیرون میرود
گرنه از خسته دلی ناله اثرها دارد ‏ گر با این حسن و لطافت کری خواهد بود
گرچه بتان مهوشند و ماه لقایند ‏ کاش صید افکنان که خونخوارند
گرچه فارغبالی مرغ چمن از بال بود ‏ گفتم بهای وصل تو کمتر ز جان نبود
گذارت بر دل دیوانه افتاد ‏ گردنا گردون جفا با مردم هشیار کرد
کج کلاه من چو زین چین الف بر صید خلق دام نهد ‏ کامی که در آن غنچه گوینده نباشد
کی نظر باز به هوس پیشه وفا میداند ‏ کاش این مغبچگان زلف پریشان بکشند
لبت را غنچه کمتر بنده بود ‏ مژده که از من عشق دل از غم آزاد شد
معشوقه حجاب بر میدارد ‏ مکن کز دستش هردم آهی برآید
مطرب خلاف زاهدان چنگ و رباب و دف زند ‏ مشکل که چو اهل وفا زندگی کنند
مگو زنجیری زلف بتان تدبیر نخواهد ‏ نه بیجا ماه من از زلف خود مشکین رسن دارد
نخواهم سر از باده مدهوش کردد ‏ نه همین چابکی و خوب خرامی دارد
نخواهم آنکه مرا یار در خیال آرد ‏ نقاب بست و مهش تاب آفتاب آرد
نمود روی همه بزم باغ رضوان کرد ‏ هر که رویت دید دیگر نه نخواهد گل موید
هر سحر که نکهت سنبل بمن باد آورد ‏ هر که دلی سخت تر ز سنگ ندارد
هردم دگرگون جلوهٔ آن یار بزم آرا کند ‏ یار تو اندوه روزگار ندارد
یار من ترک است و بدخو نازم نخواهی ندارد ‏ یکنظر از تو نظر از همه عالم ببندد

حرف الزاء

حرف السین

حرف الشین

دلم خست ناوک غم سوخت آتش ‏ دلا وصل است چون قیمت شرح هجر دیگرش
روزی بکند آه دل ما اثر خویش ‏ روان شد سرو بالائی و خلقی گشت حیرانش
فصل بهار گشت می خوشگوار نوش ‏ گذشت از عارض او زلف مشکین همین سایش
گرچه پشیمان گشت دل از باده همچون دوش ‏ می نوش و همه بیت زیبا سرمست باش
نه بخت برقع باشدم نه طالع بیدار همنشینش ‏ نه چنان خصم بر انگیخت بازار منش

حرف الکاف ‏ در بهاران توبه می را چنان شد درنگ

براینکه توبه نمودم ز باده گلرنگ

حرف اللام

ای از جمال تو خورشید منفعل ‏ دارم بیرنی و می دور ز تو ماه و محفل

حرف المیم

بقصد جان شد و دور از هوای رخت اغا دل

از سر کوی تو پا کشیدم و دانم ‏ اگرچه خویشتن از خاطرت فراموشم
امشب افسانه از آن لب نوشین دارم ‏ ایخوش آن کاندر کنار خویش یاری داشتم
از این بگذر که از اغیار جز یاری نمی بینم ‏ آید آن روز که باز آئی و بازت بینم
چو تو یک چند دل خویش شکیبا کردم ‏ بخدمت صنمی سالها کمر بستم
بر سر جان با تو داوری نتوانم ‏ بجز نام او گفتگوئی ندارم
بر دل از ناخن ز عشقت سینه روزن کرده ام ‏ بعد از این خاطر مجموع پریشان بکنیم
بدل هردم ز بیداد بتی داد دگر دارم ‏ بی نثار تو جانی بخود گمان دارم
بدستی شیشه دستی جام دارم ‏ بپرسشی که نمودی از آن لب نوشم
بکار عشق حدیثی ز مکر و لاف ندارم ‏ بهر که میرسم از بندگی سلام کنم
منی از پی بجام باده گلفام نیم ‏ پیرم و چون جوانیم هست غمی که دانیم
یکنظر دل من برد غمگسار دلم ‏ بگذاشتم ز عشقش نفزود یار دردم
با تو زین پس بصفا چون می عشق باشم ‏ تا چرا روزی نهد لب بر لب جانانه ام
تو گر ستیز کنی ور کشی بخنجر تیزم ‏ تا دلم گشته گرفتار گرفتار دلم

حرف الهاء

نخواهم که جز زلف آید بدستم / نه زاین کان بی‌وفا را میل سوی دستم
نه خوری شراب چندان که ترا خراب بینم / وفا از گلرخان زیبا جفا هم
همه تلخ کام هستم همه روز یاد دارم / هزار گونه سخن بیشتر بهانه کنم

حرف النون

هرچه ای عشق از تو بگریزم / اگر اندیشه عقل است اگر آشوب جنون
اندکی ای دل بیتاب شکیبا تر ازین / بسر آید شب تارم چو تو باشی قمر من
این عشق خانه سوز کجا شد دوچار من / تدبیر خردمندان سودم نکند چندان
تا بکی الفت زنا درخ در بهشان / حسن اگر این است ماه از وی خجل خواهد شدن
چه بدیع صورتست این که جهان ازوست حیران / دی میگذشت از پیش من آن یار بی همتای من
خیز ای غلام آن چنگ را پیش آر و بروی چنگ زن / رخ تو زیور مجلس قد تو زینت بستان
دل خوبان بزلف دلبرش بین / رهی ز روز ازل بوده آشنای تو من
زاری دل بین از این بیشتر آزارش مکن / سخنی بدیع دارم زکلام نکته سنجان
سر مکش زآه و فغان ای گل خندان از من / شراب و شاهد و مطرب بود دسته عادت من
شهی گر ننگ ناید بر زبانش نام درویشان / گل جیب چاک و لاله دل پر ز داغ من
عاشقان محروم و مشتاقان بخاک ره نشینان / که درآمده است از این در که تو آمدی بهاران
گرچه تو بادردی و زبهر کسان درمان / مگر شوم گل مهرت برآید از دل من
مردانه در ادر صف انصاف قدم زن / مکن ای دوست مکن اینهمه بیداد مکن
مپرس از حالت ما تلخ کامان / بنگ تشنه ام ساقی آب رز بساغر کن
نه عهد تو عهد است و نه پیمان تو پیمان / ای جامه سیه کرده چون آب حیات ای تو

حرف الواو

چشمه خضر چنان نیست که لعل لب تو / چمن فضای ارم گشت و باغ عرصه مینو
دل ز من برد آن نگار شد خو / زدی تسبیح و من اینک بعذر خواهی تو
صید او شد بپای خود اندر کمند تو / قدت ز عاشقان دل بر دیار رفتار یا هر دو

حرف الیاء

چه بکار رسیدی ای عشق و بدل قدم نهادی / چه شود گر ز وفا بر سر پیمان من آئی
خیز ای بت ساقی بده آن رطل عراقی / در همه چشمی نکوئی در همه حسنی تمامی
دلی نگذاشتی با من کز او صبر و سکون خواهی / دی سبزه نو خیز بدامروز نهالی
دل از تبسم گل نشکفد اگر تو نخندی / در لباس دوستی کردار دشمن میکنی
دل میبری و هیچ محابا نمیکنی / دوشم همه عیش و طرب با یار سیمین غبغبی
دلا بر غم من آن بی وفا نگار گرفتی / درد خود پیش تو گفتن چون توانم چون تو دانی
زاهد از این درم چرا رو بکجا میکنی / سودای زلف یار چنان دارم هوسی
شراب و مطرب و ساقی و یار همنفسی / شبم روشن چو روز است امشب از رخسار زیبائی
غمت بجان بگذارم که غمگسار منی / غمم هزار و لی نیست غمگسار یکی
گل آمد تا کلند امی کند هر سو تماشائی / که دادت آینه را تا در او نگاه کنی
گفتم اندوه دل از شرح پریشان حالی / گله دارم و جا دارد اگر گوش کنی
کجائی تا ز هجران بیقراریهای من بینی / گر تو خواهی ز رخ بخت ز می غازه کنی
بهوش ای بت حوروش آن جمال آشتی / محرم نشدی گوش که محروم نباشی
مگر مهر ما را بخویش آزمودی / مشکل دهان نیست نگاهی که تو داری
من از مخزون تو خورسندی من از غمگین تو دلشادی / می خورده و خوی کرده قصد دل و جان داری
نه از آهم با ور اهی و نه با ناله تاثیری / ندارم ره به بزمش از نقش شکست پنداری
نشود جز زخم زلف چو زنجیر کسی / نه زلف است اینکه از نه عنبر سارا بت پنداری
واعظ تو هم از خود بر طره او بندی
وه چه خوش آمدی ز ره زرخ نگشائی ساعتی

بسم الله الرحمن الرحیم

ایزد آنگونه که میخواست بیاراست ترا   چون نخواهم منت ایمه که خدا خواست ترا
هرچه کوته نظرانند چنان پندارند   کاین همه دلبری از چهرهٔ دلاراست ترا
روی زیبا همه دارند چرا دل نبرند   دلبریهای تو از معنی زیباست ترا
آخر ای کعبهٔ مقصود یکی رخ بنمای   که زهر گوشه دو صد مرحله پیماست ترا
غمزه مبارک و کنه کافر و مژگان خونریز   بهر قتلم همه اسباب مهیاست ترا
گر من عاشق بیدل ز غمت جان بدهم   تو که معشوقی و دلدار چه پرواست ترا
با تو چون آینه ما پاکدلان صاف دلیم   بنگر از آینهٔ خویش که پیداست ترا

نکنی یاد وصال از خیالش نروی
گر تو ما را نه فراغیست که از ماست ترا

آمد آنماه و بنیاد سوی کاشانهٔ ما   دولتی آمد و نشناخت ره خانهٔ ما
این شگفت است که با این همه بی‌نام و دور   پرتو افکن نشد آنماه بکاشانهٔ ما
پیش آنشمع که جانسوزد و پروا نکند   از چه پروانه نداند پر پروانهٔ ما
یار ساقی و باغیار قدح پیماید   باز جز خون جگر نیست به پیمانهٔ ما
زانکه شد سلسلهٔ ابل جنون طرهٔ او   سر بصحرا از چه داد این دل دیوانهٔ ما
حالیا کو هر یکدانهٔ اهشاد بدست   چه غم از دست شد ار سبحه صد دانهٔ ما
منع دیوانه دل ما چه کند زان سر زلف   گر نه دیوانه بود ناصح فرزانهٔ ما
ز آشنایان همه بیگانه شدیم از پی او   آشنای همه گشت آخر و بیگانهٔ ما
ای که بی مطرب و بی می سر عشرت داری   یکنفس گوش کن این نالهٔ مستانهٔ ما

باده جو که بجز یار ز خاطر ببرد
وان بدیوان وصال است و بمیخانهٔ ما

اکنون که بر رخ تو بیفتد نگاه ما   شاید حجاب غیر شود برق آه ما

ز خضرم بود این امید ساقی کامیابم کرد   مرا بین کز کجا میجستم آب زندگانی را
هنوزم سود خود منظور بود از جانفشانیها   که با تیغ تو میدیدم حیات جاودانی را
ز رستن ایمنم کو رخنه در کنج قفس افتد   که ذوق دام برد از خاطر من پرفشانی را

وصال از عشقبازان ترک کام خویش کردن
که با معشوق آموزند رسم مهربانی را

پیمان عهدم تازه شد پیمانه باید مرا   آید چه از پیمانه خمخانه باید مرا
یارا دلم بشکست دل پس با دلم سوزت دل   دانست با گنج چنین ویرانه باید مرا
از آرزوی خال او با زلف او دل بسته ام   با دام باید ساختن کر دانه باید مرا
گفتم بغیر از سوختن کو حاصل از شمع رخت   گفتا مثال عاشقی پروانه باید مرا
بردم بمشغولی بدل از شوق سنگی میزنم   طفل ره عشقم بلی دیوانه باید مرا
از وعدهٔ وصلش بگو همدم بوقت مردنم   زیرا که تا خوابم برد افسانه باید مرا

خواهم وصال از قصهٔ جانسوز هجران کنم
از آشنایان غمش بیگانه باید مرا

بناوکی دگر از دست امیدواری ما   خدا کند بتری پی بزخم کاری ما
نه مرده ایم ز هجران و زنده ایم بوصل   بسخت جانی ما بین و شرمساری ما
خدا کند که در آسمان بناشد باز   که آه و زاری ما نیست اختیاری ما
بس اینقدر که ز کویت نرفته برگشتیم   مدار پیش توقع ز بیقراری ما

خیال بزم وصالش نمیکنیم صبا ولی
مباد دشمن ما پی برد بخواری ما

باده فزون چه میدهی اینقدر ای پسر مرا   چون ز شراب عشق تو نیست ز سر خبر مرا
آنچه نمیکند اشتی در قدم تو سر نهم   حالی ازان گذشته ام نه قدمی بسر مرا
همچو نیم ز لاغری شوق لب تو در دهان   نیست عجب اگر بود کشته چو نیشکر مرا

مغز چون کهنه شد از پوست جدا میماند | عشق شد کهنه ولی نگسلد از پوست مرا
نی ملال آرد و می ماند و صحبت کلفت | آن چه عیش است که هر روی تو نیکوست مرا
هر که او دید بخور شید ز چشم آب آورد | ابروئی که ز عشق است از ز دوست مرا
هر کرم سرو لب جوی بیاید بنظر | تا به پیش نظر آن قامت دلجوست مرا
دوست کو باش دگر هر دو جهان محض است | که مرادی که بود از دو جهان اوست مرا

خویرا باز توان داشت وصال از همه کار
لیکن از عشق محالست که این خوست مرا

دیده مرحمت بما باز نمیکنی چرا | کار همیشه کرده را باز نمیکنی چرا
زان سر زلف چون زره کار ز پیچ تو گره | یک گره از دو زلف خود باز نمیکنی چرا
عادت و رسم دلبری از چه نهاده ز کف | عشوه میدهی ز چه ناز نمیکنی چرا
چشم تو از اولین نظر بست زبان گفتم | چون همه عاشقان من راز نمیکنی چرا
ساقی ما چو دم مطرب ما تو تبسم بگو | ساز طرب بکام ما ساز نمیکنی چرا

طبع وصال هر تو صید ز عرش آورد
ساعد خویش جای این باز نمیکنی چرا

روزی آخر دیدهٔ خونین بکار آید مرا | گوهری جای سرشک اندر کنار آید مرا
جمله حرمان نیست عشق و جمله محنت نیست یار | عاقبت نخل وفا روزی ببار آید مرا
گر سرم شد زیر بار عاشقی چون عندلیب | پر فشانیها کنم چون نوبهار آید مرا
یار هم یکبار نخواهد بوفائی پیشه کرد | گر ببالینم نیاید بر مزار آید مرا
گلبنان زین پس نخواهند اینچنین پژمرده ماند | نوبهار آید گلی بیرون ز خار آید مرا
ساقی آخر در میان خواهد فتاد از بهر صلح | دختر رز بی کدورت در میان آید مرا

اینک آمد مژدهٔ جانان وا مانده شد دل وصال
گفتمت روزی ازین شبهای تار آید مرا

تا چه شد آیا که چون شادی گریزد از من قرار | آنکه همچون اشک دایم در کنار آمد مرا

سوخت سرتا پا وجودم را که هیچ از من نماند
زاتش عشق از چه قیمت بکنار آمد

طبیب از گلشکر صحبت درمان دردمندش را | شکفت آن رخ چو گل و ز لب مهیا ساخت قندش را
طبیبا گلشکر خوبست لیک از چاره مینجوی | بفرمائی بر آن عناب لعل نوشخندش را
بماه من رسد کی آفتاب چرخ از این پس | که سازد گوشوار گوش خود نعل سمندش را
میان ما و ناصح در نگیرد چون بمیگیرد | نه او در گوش پند من نه من در گوش پندش را

وصال آن بت کمند از تاب گیسو میکند دیگر
بکن جهدی مگر در گردن اندازی کمندش را

عمر بمحنت گذشت فکر سرانجام را | خیز و بعشرت گذار باقی ایام را
جور تو بر ما خوش است زانکه بکام حبیب | چاشنی شکر است تلخی دشنام را
هر که سمر شد بحسن شیفته چند داشت | خاصه رخسار تست شیفتن عام را
در بر عاشق بگوی جز سخن وصل دوست | خوش نبود جز شراب نذمی آشام را
سینه ما چاک تر در حرم وصل دوست | بخیه نشاید نمود جامهٔ احرام را
زاهد اگر شد حرام دیدن دیدار خوب | بهره چه از اشتدر وی دلارام را
هر که بروی تو دید شیفتنش لازم است | مستی ما در پذیر یا بده انجام را

سوخته داند وصال حالت دلسوخته
به که تحمل کنی سرزنش خام را

کی وحی عشق اندر شود در گوش فارغ بالها | کانجا بماند جبرئیل از ره زهم بالها
فیض قبولت کی شود شایسته همچون منی | کس کی خورد زین شاخ بر الا بلند اقبالها
از کعبه باشد فرقها تا کوی تو ای زیبا صنم | یک سال این واجب شد و طرف حرمت سالها
از فتنه عاجز شوم گر آسمان اندر رسد | تا چون تو هم زان بروان صد فتنه و زنبالها

تا از تربت سوی ما آمد ری الحبس
آورد روح فرشته رحمت بسوی ما

گرچه بر من ز عنایت نظری نیست ترا — لیک شادم که نظر بر دگری نیست ترا
ترسم آیینه حسن تو ز خط گیرد زنگ — ای که از آه ضعیفان حذری نیست ترا
حاش لله که من از پای تو بردارم سر — با من ار سر و پا گرچه سری نیست ترا
گشت افزون ز خطت حسن جفا افزون کن — که دگر ز آه ضعیفان اثری نیست ترا

وه که یکباره وصال از غم هجر تو بسوخت
وز غم سوخته جانان خبری نیست ترا

ماییم و عشق و بار غم آن کار ما این بار ما — در عشقمان حاصل ستم این سود و آن بازار ما
عشقش ادیب ما بود چشمش سبق درسش نظر — زاو یک نظر افزون نه و باقی همه تکرار ما
زنار بند کعبه جو ماییم با زاهد بگو — این کعبه ما روی او آن زلف او زنار ما
این شیخ شوخ شاخ زن کاو نیست شاخش در دهن — کفر است پیش او سخن تا نشنود اسرار ما
نبود در این بازار کس سودی بی سودش هوس — سودای عشق تست و بس سودی که در بازار ما
هنگام سنگ انداز نیست ای شب غم محتسب — تا چند سنگ افکن شود در کلبه خمار ما
زاهد چو چشمان میدری تا خواب از او ببری — دل خفته کی سودی کند این دیده بیدار ما
ما و تو زاهد فارغیم از سنگ و جنگ محتسب — کاین بود از سنگ او جام می پندار ما
گفتم بسی کاین زار تو رخ سوده بر دیوار تو — گفتا بسی این کاه و گل بوده است دیوار ما
چون بخت شد یار کسی کام جهان بیند بسی — تو نیز یار ما شوی کو بخت باشد یار ما

گرچه وصال این باغ ز مرغان خوش الحان بود
این نغمها کس نشنود الا که از منقار ما

من که نه زور و نه زرم دل نگران کنم چرا — بار سبک نمیبرم بار گران کنم چرا
با خوش و ناخوش جهان سازم و شکوه کم کنم — میگذرد چو نیک و بد بد گذران کنم چرا

تا خون کند از جفا دل ما — با غیر آمد بمنزل ما
بگشا گرهی ز زلف و مپسند — صد عقده بکار مشکل ما
داریم خیال وصل و گردون — خندد بخیال باطل ما
در جان و دلی تو کو نباشد — نقش رخ تو مقابل ما
بخشد بکفی بهای جانی — ای جان بفدای قاتل ما
دل ز آبی و کشت فارغ — از منت برق حاصل ما
فرقی که بود وصالت این است — با منزل یار و منزل ما

گر غیر پرست محفل او
از یار تهی است محفل ما

هر جفائی که کنی از تو پسند است مرا — چکنم دل بکمند تو به بند است مرا
بر دلبر دل و ساقی خرد و مطرب هوش — اگر انصاف بود موسم بند است مرا
آن نه خالست که چشم بدت از روی بخود — دل بر آن آتش رخساره سپند است مرا
تو نخست آن شکن طره خود را بشمار — تا دهم شرح که غمهای تو چند است مرا
من که از لعل لبت مهر سلیمان دارم — کی ز افسونگری دیو گزند است مرا
جلوه طوطی کند از غنچه لعل و خط سبز — کیست یا دلبت که چو قند است مرا

شکوه هرگز ز جفای تو نکرده است وصال
کاش بچه اید و ستا پسندی تو پسند است مرا

هرگز نشود کم ز شکر خنده لبی را — گر لطف نوازد دل پرتاب و تبی را
در دل غم یک عمر چنان با تو شمارم — گیرم که برآرم به تو تا روز شبی را
ای چشمه حیوان بلب لعل تو پنهان — مپسند چنین سوخته جان تشنه لبی را
ترسم که ببخشد نکنم دعوی و داور — داند ز تو خون ریختن بی سببی را
شادیم غمین داشت غم داد خلاصی — درد عجبی جست دوای عجبی را

عشق شد قافله سالار اگر حال اینست   اهل این قافله را منزل اول عدم است
از گدای در میخانه شهی نیست عجب   که سفالین قدحش طعنه زن جام جم است

چون نداریم شکیب از می و معشوق و وصال
به که گوئیم ز تقدیر بما این رقم است

ای در همه جا نام تو و هیچ از تو نشان نیست   یا هست و مرا چشم بصیرت نگران نیست
الا ز دهان تو حدیثی بدهان نه   الا ز میان تو خیالی بمیان نیست
ای آینه غیب نما عیب نهان را   چون از تو بپوشیم که هیچ از تو نهان نیست
آن ساحت از رحمت و این سوحش از خشم   با آنکه یقین است مرا از تو گمان نیست
در راه تمنای تو خاریست وجودم   آن خار که در چشم خرد کم ز سنان نیست

افسردگی ز ماست وصال از نه بتحقیق
پیوسته در این باغ بهار است و خزان نیست

اگرچه عشق تو بدخوی و سرکش افتاده است   مراد لیست که با عاشقی خوش افتاده است
عجب مکن چو پری گر ز آدمی برمم   که کار من بنگاری پریوش افتاده است
به بیدلی زنیم طعن و درست معذور   کمند زلف ندیدی چو دلکش افتاده است
ز عشق خال رخت سوزم این عجب حالی است   که شعله در من و عنبری در آتش افتاده است
دگر بخاطر جمعش چسان توانم دید   دلی که از سر زلفی مشوش افتاده است
نگارخانه مانی است خاطرم کو لی   که از خیال نکویان منقش افتاده است
مجوی از رق و ریا دیگر از وصال ای شیخ   که کار او بمی صاف بیغش افتاده است

گهی شراب کشد گاه عشق یار کشد
تو لی که فارغی او در کشاکش افتاده است

ایکه دل ما بطره تو اسیر است   نام تو ورد زبان و نقش ضمیر است
قرص قمر با رخ تو زیر نقاب است   خرمن گل با تنت میان حریر است

بر آر تیغ که زین خواجگان بی انصاف   بدوست بذل سر آسانترم ز بذل زر است
نماند آب کرم خیز کاب رز نوشیم   هنر نکوی خراباتیان عزیزتر است
حدیث اهل خرابات نابداز که شنفت   مگر نه هر که در این خانه رفت بیخبر است

بموسم گل و روز وصال و عهد شباب
وصال تا ننهی دل که بهر سه گذر است

ای باده خوشدلی بجامست   یاد آر ز یار تلخکامست
در ساغر تست باده حسن   خوبان همه جرعه نوش جامست
هم جان بتو هست مند و هم دل   جا در دل و جان دهم کدامست
نه مرحمتی نه التفاتی   پیدا نه فتاده ام بدامست
صید حرمم خطاب کردی   تا کشتن من شود حرامست
ابرو بنما و تیغ برکش   کامم بده و برار کامست
خوش آنکه زشوق جان فشانم   بر سایه سرو خوشخرامست

نام تو برد وصال اما
روزی که بدهر نیست نامست

اگر صبر از فراقت هست اگر نیست   مرا جز عاشقی کار دگر نیست
بسر چون عشق رخسار تو دارم   فشانم گر بپایت مختصر نیست
دو روزی صبر باید مصلحت را   دریغا کز تو ما را اینقدر نیست
بباغ عشق هست از هر نهالی   ولی جز نخل حرمان بارور نیست
خبر از من چه میپرسی ز عشقش   که من با عشقش از خویشم خبر نیست
دل سنگین او بی رحمتر شد   مگر با ناله زارم اثر نیست
خلل در عشق عشاق است ورنه   ز مه رویان یکی بیداد گر نیست
وصال از جان و دین و دل گذشته است   ولیکن از تو اش رای گذر نیست

این گل تازه ندانم ز کدامین چمن است · که دو صد بلبل شیدایش غزلخوان چو من است

باغ هر گز نشنیدم که بر فتار آمد · سرو دلبند تو از لطف سراپا چمن است

خط و چشم و رخ و زلفین و قد و عارض او · سبزه و نرگس و گل سنبل و سرو و سمن است

کس ندانست که این غنچه کی از شاخ برست · بر شکفت اینک و آرایش هر انجمن است

کین با درد دو دشمن نشناسد از دوست · خون ما نوشد و آلوده بشیرین دهن است

خبرش نیست که عاشق که و عاشق سوز است · نیست آگاه که پیمان چه و پیمان شکن است

او بود کودک و باید حذرش داد ز چاه · دل پیر آتش در افتاده بچاه ذقن است

یوسفا مصر شد از قند لبت بزم رقیب · کلبهٔ هست که پیروی تو بیت الحزن است

گل که معشوق جهانست بتن دارد چاک · عاشقان شرمی از این چاک که در پیرهن است

ناصحا گر دهی از شاهد و می پند صبا

یکزمان خویش نگهدار که پند خویشتن است

اگرت خصمی است اگر یاری است · کار ما عاشقان طلبکاری است

طالبش نیستم که فرق نهد · اگرش عزت است اگر خواری است

نه من از مفلسی بهجر مانم · هر کجا پیزریست پیزاری است

این توئی یا خیال یا خواب است · خود چه خوابست خیال بیداری است

غمزه اینک بکار غمازیست · طره اینک بفکر طراری است

دل بجوید رهائی از زلفت · که رهائیش در گرفتاری است

گر حمولم بزیر بار فراق · نه ز طاقت ز خویشتن داری است

من ننالم ز بیم طعنهٔ خصم · ورنه زخم دلم همه کاری است

عشق را با هوس قیاس مکن · ذوق مستی ورای هشیاری است

نالهٔ بیمار عشق را نه رواست · کو بنالد از پی پرستاری است

پیش یار آبرویم ار پرسی · اینک از دیده بر رخم جاری است

کردی سکار ناوک برگشته مژگان مرا · یارب نگار تیر آن برگشته مژگان نیمت

آواره کردی همچو تو آواره ام کرد از وطن · چون خویش یارب روز و شب سرگشته بیابان نیمت

کاهی ز هجرم سوختی که از غمم بگداختی · چون شمع هر شب تا سحر یارب گدازان نیمت

گوئی که بنمودت کرپا بست شکین طره

گر دست دل دیگر وصال امشب در افغان نیمت

پرداختم سرای وجود از برای دوست · الا برای دوست نزیبد سرای دوست

چون رای او دست جای که هیچ ان هم بدل · چون را الا ی دوست بود جای جای دوست

کی آشنا بخویش و بیگانه نیمش · بیگانه چون ز خویش بود آشنای دوست

ای دل بهرزه چند پی نام و نشان · که کیمیا طلب کنی و که وفای دوست

گر دولت جهان رود از دست گو برو · این دولتم بس است که باشم گدای دوست

جان به فدای دوست که اکنون صبا دل را

نقدی بکف نماند که باشد سزای دوست

بدگوئی رندان ز توای شیخ روا نیست · هر عیب که گوئی همه راهست و ریا نیست

زنهار مناز از خود هیچ دلی را · گر هیچ دلی نیست که راهی بخدا نیست

گر پاکدلی مطلبی راست روی کن · کاز که نه سرمایه صدق است صفا نیست

ای یار بیا تن بقضا باز گذاریم · سر رشتهٔ تقدیر چو اندر کف ما نیست

ما آتش خود در آب خرابات نشاندیم · ای شیخ بقانون تو بوئی ز شفا نیست

داری طمع وصل و لا باز بدولت · کار باب دول را سر تمکین گدا نیست

آبی که بظلمات بود چشمهٔ تیغ است · کان مرد بقا نیست که راهش بفنا نیست

پیدوست گرت چشمه حیوان بچشانند · جان تو که آن خون دل لیسته آب بقا نیست

گر چاره درد دش طلبی یار دگر جوی

کانجا که وصالست نشانی ز دوا نیست

همچو آن پروانه کو خویش را بر شعله زد — در دل آمد عشق و نتواند ز دل بیرون گذشت

گر ز دل خیزد خیالات جنون نبود عجب — روزی آخر ناقهٔ لیلی از این هامون گذشت

بدر اگر از رشک کاهد تا سر مه دور نیست — هر کجا وصفی از این خورشید روزافزون گذشت

چون مرا جام تهی بینگونه در دست — از خم خالی چها یا رب بر افلاطون گذشت

از رقیبان چند پرسی حال ما در عشق یار — کی شتربان داند از لیلی چه بر مجنون گذشت

بشنوم یکروز گر دشنام از آن لب جان دهم — جان به آری چو افیون چاره از افیون گذشت

یکسر سوزن بر آن بی‌رحم دل کاری نشد — چون کنم با ناوک آهی که از گردون گذشت

چارهٔ دل کن بعنبر ز وعده وصلی وصال
گیرم از عمرت شبی دیگر باین افسون گذشت

بی سنبل تو جان مرا تاب نمانده است — بی نرگس تو چشم مرا خواب نمانده است

بی ماه جمالت که شبم روز بد از وی — لطفی بهوای شب مهتاب نمانده است

اسباب خوشی هر چه فزون غصه فزونتر — فکری بجز افکندن اسباب نمانده است

ما را طمع خرمی کشت امید است — امروز که در چشم کسی آب نمانده است

از مردمی از مردم دوران ز که پرسم — چون نامی از آن گوهر نایاب نمانده است

پاس سر آن کوی ز عشاق طلب کن — کز عشق تو این طایفه را خواب نمانده است

آیات وفا ترجمه‌اش شعر وصال است
فصلی که نیاورده در این باب نمانده است

تبی که پای عیادت مرا بسر نگذاشت — کنون گذاشت که گردون ز من اثر نگذاشت

دلم بنای شکیبی نهاده بود بعشق — ولی چه سود که سیلاب چشم تر نگذاشت

هزار جلوهٔ خوبان دلم ز دست نبرد — چه شد که حسن توام تاب یک نظر نگذاشت

رسیده بود که غیر از در تو بندد رخت — فغان که پیش توام غیرت این قدر نگذاشت

صبوریم ز تو بنمود نشان سنگدلی — زمانه بهر دلم چارهٔ دگر نگذاشت

بهای بوسه‌ات جان شد ز بی‌چیزی — زکاتم ده که هنگام زکات است

من و وصل تو این خود حد من نیست — همین گر ز من پرسی التفات است

دلا از راه عشق او مکش پای — که راه عاشقی راه نجات است

حباب روی میدانی چه باشد — نشان اینکه اندر می حیات است

ولی رمزی بود در این پدیدش — که این دنیا حیاتش بی ثبات است

عجب می‌آید از طبع وصالم
که دیوانش سراسر طیبات است

ببوسی از دهان کردم قناعت — زکات افزون مخواه از بی‌بضاعت

طواف کعبهٔ کوی تو فرض است — دریغا نیست ما را استطاعت

بیا ساقی که خجلتهای عصیان — بهست از خودپسندیهای طاعت

مرا با دختر رز آشتی ده — ولی بی چنگ نپذیرد شفاعت

بیار اکسیر عشق اینسان شود دل — کز این بهتر نمی‌بینم صناعت

بجان دارم سر یوسف خریدن — اگر بگذاردم شرم بضاعت

من بیچاره را با حملهٔ عشق — نه دستانش رها ندنی شجاعت

من و دلبر یکی شمعیم با هم — که من میسوزم او یار جماعت

وصال از این تمنا بر نگردد
تو خواهی منع کن خواهی شناعت

بارها زین غصه مینالم که مهجوری ز چیست — چونکه او از من بمن نزدیکتر دوری ز چیست

دیده بخشید و حسن خویش را در جلوه خواست — دیده بینا روی پیدا باز مستوری ز چیست

مایهٔ غفران اگر جرم است این تقصیر چیست — لازم فعل از مکافات است معذوری ز چیست

گر مرا بر فعل قدرت نیست این کیفر چرا است — ور توانائی ترا بر کرده مغفوری ز چیست

ز آب و خاک و باد و آتش خانه تعمیر کرد — این خرابی خانه را در عین معموری ز چیست

صحبت اردار دلم پس از چه زود و رز دوفا — دل که عمری در بر آن بیوفا بنشسته است
با خبر از لذت درد گرفتاری نبود — آن غزالی کز کمند خوبرویان جسته است
گرچه از مهر تو محرومم ولیکن خوشدلم — زانکه بیداد تو مخصوص من دلخسته است

چشم رحمت باز کن سوی وصال خسته کو
از جهان بگسسته با درد غمت پیوسته است

باده عیش همه وقت به پیمانه اوست — وقت آن خوش که سر کوی مغان خانه اوست
عالمی جمله ز چشم خوش ساقی مستند — تا چه صهباست خدایا که به پیمانه اوست
هر طرف سوخته از غم او مینالد — این چه شمع است که عالم همه پروانه اوست
ای خوش آن رند قدح نوش که در روز جزا — چشم رحمت همه بر گریه مستانه اوست

باز سر کرده همانا سخن عشق وصال
که بهر کس نگرم گوش بافسانه اوست

بیا که بی رخ خوب تو دیده بی نور است — ز رخ نقاب برافکن که چشم بد دور است
اگرچه پرتو حسن تو عالمی بگرفت — هنوز روی تو از چشم غیر مستور است
بجان که دست بسیم خیانت تو بخل است — اگرچه همت هر کس بقدر مقدور است
ز صدق صافدلان است و زرق شیادان — که خانقاه خراب است و دیر معمور است
صفای باده کشان بی سبب نبُوَد زاهد — ز فیض صافدلیهای آب انگور است
ز هر گناه توان توبه داد عاشق را — وگر ز روی نکو میکند نه معذور است
مباش غره بخوبی که گل بعهد شباب — رود به باد که بر حسن خویش مغرور است
مثال آب حیات است وصل دلبر من — که کس ندیده ولی در زمانه مشهور است

وصال هر که در این راه کام خود جوید
هزار مرحله از کوی عاشقی دور است

توبه شکن شد بهار و باده مباح است — توبه شکستن در این بهار صلاح است

بهار چون گل رویش بگلستانی نه — بنفشه چون خم زلفش بجعد موئی نیست
نه جویبار چمن بلکه جویبار بهشت — چو سرو قامت او هر کجا که جوئی نیست
در این چمن گل رعنا بسی است لیک نه روی — خوشم که با گل رعنای من دو روئی نیست
اگرچه پای کشیدن ز کوی او نیکوست — کجا روم که بکاری باین نکوئی نیست
گشاده دست بسی دیده‌ام ولی چو ایر — گشاده دستی کس با گشاده روئی نیست
همه درخت ولی سایه شان بکس نرسد — همه گلند ولیکن گلی که بوئی نیست

وصال دست طمع را بشو ز خوان لئیم
که آبروش بمقدار دست شوئی نیست

چه غم ار روی نکو داری و آئینت نیست — غم مخور جان من آئینت بود آئینت نیست
گوشوار گهرت نیست رخ زیبا هست — غصه نیست که داری و پروینت نیست
رهزن دل بکمین است بهر حلقه او — آفتی نیست که در طره مشکینت نیست
عقل و دین دختر رز را شده کابین ای شیخ — زان سبب بر تو حرام است که کابینت نیست
گر جهان کین تو ورزند دلا خرم باش — شادی آنکه در آفاق بکس کینت نیست
ای عروس هنر این جلوه بکوران منمای — یا مرنج ار نظری از پی تحسینت نیست
خرگه تعجیل بر چیدن کنی از بزم وصال — هیچ نقصی بوقار تو و تمکینت نیست

یکجهان حسن و جمال از نظرت رفت وصال
شو آشفته چو گویند جهان بینت نیست

جانم بلب رسید مسیحا دمی کجاست — ناسور گشت زخم درون مرهمی کجاست
تا دل فتد بدام و بجمعیتی رسد — تاب کمند زلف خم اندر خمی کجاست
گفتند روزگار تو خرم شود ز عشق — در روزگار عشق دل خرمی کجاست
تا نسبتی بزلف پریشان بهم رسد — آشفته خاطری دل درهمی کجاست
بیرون صفت بچاه طبیعت فتاد دل — از بهر رستگاری او رستمی کجاست

حدیث ما دراز و وصل کوتاه　　بیا ساقی که فرصت اینقدر نیست

شد آن محمل نشین و زوی بگوشم　　بجز بانگ درای بی اثر نیست

جهانی دفتر یکحرف عشق است　　همان گنجایش این مختصر نیست

دگر سروی نباشد چون تو در بست　　بدین خوبی و رعنائی دگر نیست

پرافشانی بمرغان چمن خوش　　که ما را قوت اندر بال و پر نیست

دریغ از وصل خوبان کامکار است

وصال آنکس که از اهل نظر نیست

چون خوب و زشت بر سر هر کس محول است　　ایوای سرنوشت من از نامه بد است

آزادی اسیر محبت مکن خیال　　کاین خود معین است گران خود محیل است

پنجاه ساله چون خضر اعصار میروم　　وامروز مان قدم بسر گام اول است

که جان فکار غمزه چشمی معربد است　　که دل شکار حلقه زلفی مسلسل است

تا کی مراد طبع نه آن نص قاطع است　　تا کی حدیث نغز نه آن وحی منزل است

جانت بتارک فته موئی مجعد است　　روزت سیاه کرده چشمی مکحل است

گویند عقل طرفه حجابیست عشق را　　در چشم آنکه این دو یکی نیست احول است

زد هر که لاف طی مقامات بیدلیل　　مسکین همان بکوچه اول معطل است

مفتاح باب معرفت عقل شد وصال

تا نشکنی کلید که این در مقفل است

جز خون ما که لایق دست نگار نیست　　دیگر ز خون کیست که دستش نگار نیست

بر عهد سست یار زند خنده روزگار　　با آنکه سست عهدتر از روزگار نیست

آسوده ام ز رشک وفای تو با رقیب　　دانم که دوستی ترا اعتبار نیست

دستم تهی و چرخ بکین و تو بیوفا　　چون من کسی بوصل تو امیدوار نیست

تا دست میدهد دل یاران بدست آر　　پیوسته باغ خرم و گل در کنار نیست

همین نام است میگفتند عشقت　　چو دیدم آخرت ننگ است و نام است

وصال از قیمت وصلش چه جوئی　　دمی عیش است و عمری انتقام است

بجام هر که خمرش ز انحصار است

بکام هر که شهدش تلخکام است

خاص نیست و رقیب لطفت و کینت　　شکر خدا را که دیده دید چنینت

اسیر گیسوی مشک پرور جانان　　دست جهان یا قسم بحبل متینت

تا بتو دیدم ز شرم چون تو بتابم　　گر چه مثل گردمی بنافه چینت

دسته ریحان کجا و شاخه سنبل　　سرو و سمن بنده پیش سیم سرینت

ماه چنینت که گفته است که رفته است　　هیچ مه از این مثال چین بجبینت

ماه کجا و جبین مهر فروغت　　اینقدر ارشش بس که هست خاک نشینت

شور ز شکرلبان شهر بر آورد　　آن لب شیرین و خنده نمکینت

نوبت گردن سواریت نگذشته است　　گردن گردنکشان کمند کزینت

دی تو مزیدی نهان و ما بتو امروز　　جای گی از مهد شد بخانه زینت

از همه پیشین منم که بنده شدستم　　از دل و جان تا بروز بازپسینت

حاجت زینت باین جمال نباشد　　ورنه فشاندی ستاره چرخ برینت

گر گهر گوشش خواهی و در آغوش

گلگت وصال است و دست شاه برینت

خنک آن باد که از خاک در جانان است　　که دلفروز و فرح بخش و عبیرافشان است

کافرم گر ز تو با لعبت چین پردازم　　کانکه را یار توئی خانه نگارستان است

زیر آن زلف سیه چهر جهان آرایست　　آفتابی است که در پرده شب پنهان است

مفلسم لیک تهی نیستم از عشق کنار　　با توئی با که سر شکم گهر و الماس است

حاش لله که ز دل مهر کی برد مهر توام　　عشق نبود که نه آمیزش او با جان است

در دو عالم جلوهٔ یار است گو نیست | کفر و ایمان هر دو در کار است گو نیست
شیخ را ذوق محبت نیست گو نیست | مست مست از خمر پندار است گو نیست
خوبرو از صحبت اغیار باشد ناگزیر | در چمن گل همدم خار است گو نیست
هر چه گویی باورم ناید که باشی یار من | پادشه را از گدا عار است گو نیست
وه که با کیم خدمت یکنفس الفت نبود | راست پرسی دل سزاوار است گو نیست
با یکی تا کی وفا و از یکی تا کی جفا | خوبرو در شهر بسیار است گو نیست
داوری بردم بقاضی چون آن بدخو نشست | شیخ مسکین هم گرفتار است گو نیست
خوبرو بهر خدا کی میکند مهر و وفا | زر نداری از تو بیزار است گو نیست

تو نه تنها خواری از عشق پریرویان وصال
هر که عاشق میشود خوار است گو نیست

دیده آن دارد که عمرش با بتی زیبا گذشت | ورنه یکسان عمر بر بینا و نابینا گذشت
بس عجب نبود که عشاق تو سرخوش شوند | میتوان با گردش چشم تو از صهبا گذشت
نازنینا هجر جانکاه است ناز از سر بنه | عاشق از در کار داری کار از استغنا گذشت
ای پدر گر میتوان زلفش اندر دست کن | ورنه زین زنجیر با کار من شیدا گذشت
از شب تنهائی از من پرس نی یاران مپرس | زانکه این روز قیامت بر من تنها گذشت
من نه تنها زان سر کو بیدل و دین میروم | هر که بگذشت از سر کوی بتان سودا گذشت

ازلکد کوب خیالت سینهٔ تنگ وصال
کشوری ماند که از وی لشکر دارا گذشت

دل از کدام وفا میخورد فریب از دوست | که از جهان بشکیب است و ناشکیب از دوست
نه لطف و نه ستم از تو مرا نه مهر و نه کین | کسی مباد بدینگونه بی نصیب از دوست
بدرد خود ز اطبا معالجت جویند | بدرد دوست گرفتیم ما طبیب از دوست
نهانی از دل خود مهر دوست میورزم | مرا جدا نکند بعد از این رقیب از دوست

با همه از نفس پرستی میان برخیزد | کمتر از بوسه از لعل تو دشنامی نیست
بوسه بر شعله زدن منصب پروانه بود | عشق رخسار تو در عهدهٔ هر خامی نیست
گر کنی مرحمتی در بر خود بازم خوان | که غم افزون بود و چارهٔ پیغامی نیست
چشم ساقی ره عقلم زده پنهان چکنم | همه دانند که این بیخودی از جامی نیست

نیست یک طایر هم نغمه در این باغ وصال
آه از این بال فشانی که کم از دامی نیست

در پیش منی و باورم نیست | تا این همه بخت باورم نیست
یک صبح بخت ما زند سر | این چشم ز مهر خاورم نیست
تو خصم و بداد کس دهد گوش | این داد که آن ز داورم نیست
یکدم نرود که مردم چشم | در لجهٔ خون شناورم نیست
چون روی تو دید بازگشتن | در قدرت نامه آورم نیست
هم جور تو به ز صد نه هجر | اکنون که دلی دلاورم نیست

از شاهد و می کنند توبه
اما ز وصال باورم نیست

دیدها بیتو پر آبست و زبان پر خونست | انس چندانکه فزونست فراق افزونست
از وداعت بدل آمد غم یکعمر فراق | چون وداع تو چنین است فراقت چونست
گردنت بسته کش تیغ و بکش بندهٔ خویش | زین چه خوشتر که تو خورسندی و دل ممنونست
زانکه هر روز فزاید غم عشقت بدلم | شکرها در دلم از طالع روز افزونست
بلعجب تر ز دل من بجهان دیده کسی | قطرهٔ بیش نه و مایهٔ صد جیحونست
بسکه گنج غم عشق تو برد خلق بخاک | خاک در عهد جمال تو پر از قارونست
عاشقی لازم ایام شبابست مرا | پشت چون چنگ شد و عشق همان قانونست
دامن لیلیم از دامن صحرا خوشتر | تا نگویند مرا خلق که این مجنونست

گل اگر اوست مرا چیست که دل صد چاکست | سرو اگر اوست مرا چیست که اندر گل پاست
او اگر شمع بود سینه من بهر چه سوخت | او اگر ماه بود پیکر من بهر چه کاست
او چو تیراست و من از بار غم او چو کمان | زان چو شست زمانی ز کنارم برخاست
او بدین گردن و چشم ار چه به آهو ماند | نسبتش هر که به آهو کند از عین خطاست

جای دارد که چنین بیدل و دین گشت وصال

کاین زلف کمند دل و دین داناست

دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست | از خویش بگذرانکه زیارت گزیر نیست
صاحبنظر که منظر زیباش دل نبرد | او خود بچشم اهل بصیرت بصیر نیست
جویی اگر نظیر من آیند صد هزار | بیچاره من که جستم و هیچت نظیر نیست
آن عاشقی که سر به بیابان توان نهاد | مسکین بگر به بند محبت اسیر نیست
طوف حریم عشق حرام است بر کسی | کش خار بر بیابان و مغیلان حریر نیست
ما را ز دوست نیست قناعت ببوی و دست | چون یار حاضر است نیاز بشیر نیست
من نیز نفرتم ز دل آمد چه جای یار | کانشب بمیرد که بحرخش نفیر نیست

منع وصال بیهده از عشق میکنند

کانکس که عاشق است نصیحت پذیر نیست

دلی کو در خم زلفت به بند است | همه صید مرادش در کمند است
فغان کز صبر باید ساخت درمان | که دردم از لعل نوشخند است
شمار تار زلف خود ندانی | چه دانی اندهٔ ما را که چند است
چو سرو از میوه آزادست عمرم | که دستم کوته و قدت بلند است
ز لعلش نخود ز جنبش خرامم | نگو ما صبح که اکنون جای پند است
بچهرش زلف بر عنبر عبیر است | بر رویش خال بر آتش سپند است
نه خال آن عارض خورشید پاز | نه زلف آن گردن مه را کمند است

هم به بر سر دلنوازی آئی | روزی که دل من از میان رفت

جان داد اگر وصال غم نیست

مرغی ز قفس به آشیان رفت

زاردم بهشت دمی گذشت این چو بهشت | از خانه که بهشت بود رو بسوی کشت
آدم مگر بساحت باغ از بهشت دید | کآمد برون و شوق بهشت از درون بهشت
گر بهشت یار جور سرشتی نخواندت | با خود ببر که جور بود در خور بهشت
می ده که هر که طعنه بر ندان مست زد | هیچش نبود آگهی از آنچه سرنوشت
با چشم راست بین که نه بینی بغیر خوب | کآئینه چون کجست در او یوسف است زشت

خواهد زمانه خشت در خاک تا وصال

تا دست میدهد ز سر خم بگیر خشت

ز بیم خمارم تمنای می نیست | خوش آن می که بیم خمارش ز پی نیست
قناره ندارد به پشمینه ما | که این تاج جمشید و دیهیم کی نیست
نشاطی که دیدی کنون نیست با دل | خبر ده بمجنون که لیلی بحی نیست
ز رشکی که ساغر زدی با حریفان | دلی نیست کز غم چو مینای می نیست
چه پرسی ز بسبود کارم خبر ده | که آرام کی بود و اندوه کی نیست
نجستی که باقی نه فانی چه کردی | چه سود از بهاری که ایمن ز دی نیست

وصال از در دل مرو جای دیگر

که این ملک شیران کم از زردم وری نیست

ز وصلم شادی از عیشم طرب نیست | ز عاشق این حکایتها عجب نیست
وصال او بدست قیمت آمد | بکوشش ایدل که دریای طلب نیست
فلک نامهربان دلبر جفا کیش | زما این آه و افغان بی سبب نیست
خریدار نیاز است ارچه نازش | فغان در عاشقی شرط ادب نیست

زبان شکوه کران عشوه نهانی بست | گمان مکن که بدل راه بدگمانی بست
باعتماد وفا فارغی زیاری ما | منازازپی صیدی که میتوانی بست
لب تو دعوی اعجاز اگر کند شاید | که راه صد سخن با نکته دانی بست
چنان بدیده نهال قد تو جلوه دهم | که چشم از نگه سرو بوستانی بست
بوصل هم نگشاید دلم که بر رخ من | غم فراق تو درهای شادمانی بست

وصال باکه بر آرم وگر ز جور سپهر
کنونکه یار بمن عهد مهربانی بست

سروی چو قدت در همه گلزار ارم نیست | گل چون تو کم است ارنه گل و باغچه کم نیست
آفاق بگشتیم و بوصلت نرسیدیم | گفتند و غلط بود که روزی بقدم نیست
عاشق نبود هر که بنالد ز غم عشق | عشاق تو دانند که با عشق تو غم نیست
از رند خرابات مجو جز دل آگاه | جامی که جهان بین نبود در خور جم نیست
گویند که همدم همه غمها برد از دل | همدم چکنم چونکه مرا رخصت دم نیست

این نوع کهرها که وصال آورد ز طبع
جز لایق دربار شهنشاه عجم نیست

سری بپای تو گر میرود رضای من است | رضای مدعیان جو که مدعای من است
اگر فرشته رحمت رود ز خانه من | بگو برو که سگ دوست آشنای من است
نه لقمه ایست وصالت که در شود بگلو | چنین که چشم همه خلق در قفای من است
منت بوصف نمودم بخلق چون به نو | کنون هر آنچه بمن میرسد سزای من است
دلم بجای تو نگرفت دیگری ز وفا | بجای من بود ار دیگری بجای من است
پس از هلاک هم از تو منت ندارم دست | شهید عشقم و وصل تو خونبهای من است
من از طبیب و پرستار هر دو آزادم | دوای درد من این درد بیدوای من است
مرا چو بیم خطر میدهی در این دریا | هر آنکه هست خدای تو نا خدای من است

عاشق روی ترا با نکهت گل کار نیست | بندی زلف ترا با تاب سنبل کار نیست
هرگز از بند غم دور انش آزادی مباد | هر که را با حلقه آن زلف و کاکل کار نیست
گر ز دور یار دور جام میگونی بگو | عاشقان را ور نه با دور تسلسل کار نیست
عاشق ار شاه است باید سر بخاک ره نهد | عشق را با حشمت و جاه و تجمل کار نیست

زآه و افغان وصال ار فارغی نبود عجب
زانکه گل را با فغان زار بلبل کار نیست

عشق او جز براز نتوان گفت | وه که این راز باز نتوان گفت
وصل کوتاه و درد دل چندان | که بعمر دراز نتوان گفت
پیش روی تو خواهشی او لیست | که سخن در نماز نتوان گفت
پیش محمود اگرچه پادشه است | جز حدیث ایاز نتوان گفت
نزد آن بت که آفت چگل است | از بتان طراز نتوان گفت
عارضش آفتاب نتوان خواند | قامتش سرو ناز نتوان گفت

لب ببند از حدیث عشق وصال
کاین غم جانگداز نتوان گفت

عمر مدام از برای وصل مدام است | عمر حرام است اگر نه دوست بکام است
هر شب ما گر رخ تو بدر ندارد | نیست شب آن شب است و نه صیام است
دیدن و نادیدن تو فرق ندارد | چون ز خیال تو وصل با بدوام است
سرو روانا روان مشو ز بر من | کس نشنیده است سرو را که خرام است
عجز خوش ار عاشق است و ناز ز معشوق | گریه بمینا فتاد و خنده بجام است
سینه خود سوختم در آتش سودا | بهر خیالی که عمر باشد و خام است
من بجواب سلام قانعم اما | پیش تو بدخو که را مجال سلام است
زین بگذشتم که خانی و نشانی | آنکه فلان را چه نام از تو تمام است

زلف تو زنجیر و دل ز عشق تو مجنون — پند از آن نشنود که عاشق بند است
عقل خردمند گرچه می‌نپسندد — هم من و دیوانگی که عشق پسند است

از لب لعل تو تا وصال سخن گفت
طوطی کلکش خمیر مایهٔ قند است

کوری آنکس که می‌کشی بچشم آب نیست — آب در چشم آنقدر دارم که جای خواب نیست
سود کوری روی ابنای زمان نادید نیست — چشم دل بگشا که روی دیده با احباب نیست
خواب در چشم نه عیش تا بی کنند — عالمی داند که چشم عاشقان از خواب نیست
قطرهٔ آبی بچشم و دیده‌ام دریای آب — قطرهٔ آبی کم از دریای بی‌پایاب نیست
مردم چشم تو گویی کیمیا گر گشته‌اند — زانکه اندر بوتهٔ چشم بجز سیماب نیست
مردم چشمم فرو رفتند در گرداب چشم — غرقه را کاوش ز سر شد خواب در گرداب نیست
در غم آنم که بستم در بخوبان ورنه من — بر بدان در بسته بودم غصه‌ام زین باب نیست
چشم را گفتم رهی بر دوستان بگذار گفت — جستجوی دوستان در کشور ما باب نیست
دستگیری و جوانمردی ندیدم جز عصا — کش زن و مرد و گدا و شاه و شیخ و شاب نیست

از که دارم چشم گر من چشم میپوشد وصال
مردم چشمی کز او نزدیکتر ز اصحاب نیست

که ترا دید که پای دلش از پیش نرفت — یا که آمد بسر کوی تو از پیش نرفت
دست کوششش نخشد دامن مقصود بدل — ورنه من جهد بسی کردم و از پیش نرفت
ما در این کو بطفیل دگران آمده‌ایم — ورنه معلوم بطلبکاری درویش نرفت
مده از طعنهٔ اغیار ز کف دامن یار — کز در دوست کس از حرف بداندیش نرفت
بوسه جستم ز لبش ناوک مژگان خورم — کیست آنکس که عسل جست و در از نیش نرفت
کیش عشاق تو در کیش تو قربان شدنست — من بقربان حریفی که از این کیش نرفت
وصف رویت که توان گفت که چون از رو وصال — کیست کاول نظر روی تو از خویش نرفت

وصال آفت غم را علاج کن بقدح
بلی دعای قدح بهر دفع آفات است

گرچه کامی نیست کز دور آسمان جز من نداشت — بهره الا که ناکامی ز بهر من نداشت
دشمنی با دوستان آیین خوبانست و بس — ورنه هرگز بی‌سبب کس دوست را دشمن نداشت
خوشهٔ چیننا از صاحب خرمنان باشد نصیب — من ز خوبان بی‌نصیبم یا کسی خرمن نداشت
غمزهٔ چشم تو چون تیر کمان رستم است — اید ریغا کاین تن من تاب روئین تن نداشت
خرقه و سجاده از آب مغان خواهیم شست — کاین مسلمانی بجز آتش دامن نداشت
هر که پستی ترسد از یزدان نیاید و گرند — با همه خصمی کسی پروای اهرمن نداشت
شیخ کان تحت الحنک افکند در وقت نماز — دیدمش الا و بال خلق در گردن نداشت

خوبرو را لازم آید جور مشتاقان وصال
لیک پنداری که آن نه عاشقی جز من نداشت

گناه بکارم و غیر از وفا ثوابم نیست — ولی بکیش تو جرمی چو این جوابم نیست
دلم تو بردی و سوز غمت گداخت تنم — چرا ز من نپسندی که صبر و تابم نیست
بخواب دوست نبه بیند یا بدیده باز — دریغ من که بچشم آب هست و خوابم نیست
بپوش دیده چو پوشید چشمت از نظرم — که هست دیده و اندیشه از نقابم نیست
مباد بیخودی من کند گر آزارت — بجا بود ادب عشق اگر حجابم نیست
کجاست عشق که یکباره دل کند ویران — که بیش از این سر تعمیر این خرابم نیست
بخشک سال محبت ببین بهمت چشم — که تخم کشته‌ام و هیچ فکر آبم نیست
مباش سیم و زرم کوی و خرقه و دستار — که خون دل خورم و حاجت شرابم نیست
نیاز سندیم از دولت جهان خوشتر — اگر چه تشنه‌ام اندیشهٔ سرابم نیست
اگر گرسنه‌ام نام گدای افتادم — خوشم که قسمتی از آخور دوابم نیست
وصال دولت پیر مغان زیاد باد — که چشم او زبی خرقه و کتابم نیست

بیزری مایهٔ بیزاری معشوق بود | زان سبب یار ز ما از همه بیزارترست
یکسر موی دلم از روی تو دوری نگزید | که بروی تو ز موی تو گرفتارترست
بفکن بار علایق اگرت عزم رهست | کان رسد پیش بمنزل که سبکبارترست
عاقل از دشمن خونخوار بپرهیزد و ما | دشمنی دوست گرفتیم که خونخوارترست
همه کس در پی آسانی کارست و دلم | عاشقی پیشه کند کز همه دشوارترست

اگر آن سیب زنخدان تو بیمارترست
رحمتی کن که وصال از همه بیمارترست

گفت من یار کسی کز همه افکارترست | گفتمش جان بچنین لطف سزاوارترست
گفت چونی ز گرفتاری دل در زلفم | گفتمش آنکه جدا مانده گرفتارترست
گفت با ما بوفا کوش که عزت یابی | گفتمش هر که وفادارتر او خوارترست
گفت با غیر نسازی ز بزم دوری کن | گفتمش رشک کشی از هجر تو خونخوارترست
گفت بوسی لبم چارهٔ بیمارانست | گفتم اول دل من کز همه بیمارترست

گفت بیدار بود شب همه شب چشم وصال
گفتمش فتنهٔ چشمان تو بیمارترست

گر بی تو بوستانم ایدوست | خار ره دوستانم ایدوست
جایی که نه در خور ره تست | جان تو گران بجانم ایدوست
دشنامی اگر تتمی بنیست | گر لعل تو در گمانم ایدوست
بی مهر سپهر چون بود باغ | بی روی تو آنچنانم ایدوست
با ماه چنان قصب گدازد | بی ماه رخت من آنم ایدوست
وصف رخ تست و قصهٔ دل | سرتاسر داستانم ایدوست
نشگفت که دفترم بسوزد | کآتش جهد از زبانم ایدوست
گر شرط وفاست جان سپاری | شرمندهٔ امتحانم ایدوست

گرچه از دور قدح ما را فراموش کرد دوست | ساقی از رشک خنده ما را نیز سرخوش کرد دوست
با لب او شکوها از تلخ عیشی داشتم | از شکرخندی مرا از شکوه خاموش کرد دوست
هر گرا امید مشغولی بکاری در غمش | کار چون با دل سپرد او را غم خوش کرد دوست
بوی زلفم میرساند هر زمان همراه باد | تا نپنداری که دل ما را فراموش کرد دوست
دل ز یار از وعدهٔ خوش بود آنهم از فریب | یکسره خون در دل ما از جفاکش کرد دوست

گفتمش نگذارم امشب رفتن از مجلس وصال
وه که چشم او مرا بی باده بیهش کرد دوست

ماه لقا خوانده اند و سرو خرامست | سرو چه بنده به چو سرو غلامست
روز قیامت نه دلکش است و نه مطبوع | تا بقیامت مثل زنند قیامت
یا که تمامت ندیده یا که ندیدست | ماه تمام آنکه گفته ماه تمامت
حسرت طوبی و کوثر از دل ما برد | شیوهٔ لطف خرام و حسن کلامت
گر ندهی بوسه لب بنه بلب جام | شهد لب تست نقل باده جامت
علت اگر مستی است حرمت می را | از چه نشد زاهد این غرور حرامست
نخوتت افکنده در دماغ از آنرو | بوی محبت نمیرسد بمشامت
منع غمش کن که جان خلق نسوزد | چون نتوانی چه سود شنعت خامت

کیست وصال ار نه بنده‌ات بود این در جا
ای همه شاهان ملک حسن غلامت

مسکین دلم که دشمن جان در کنار داشت | خود را نموده بود بدین خوش که یار داشت
جور از نکو نکو بود خاصه از تو لیک | گیرم یکی بجور ولی ساز کار داشت
جز خال بر رخ تو و دل در غمت کسی | نشنیده ام که بر سر آتش قرار داشت
دل ساده نیست خواب محبت نهان کند | جور از تو دید و شکوه اش از روزگار داشت
خون خوردم از وفا که بدست آرم آن نگار | خونخواره بین که دست بخونم نگار داشت

بچون من باده پیمای حقیری — فزاید باده پیمانی جلالت
شکستی دوش اگر از خشم ساغر — نگو کارد فلک جام هلالت
الا ای ربع مینو طبع جانان — مبادا خرمی دور از طلالت
بدل نزدیکم و دور از حضورت — که نپسندم ز خود گرد ملالت
نهان نالم که نزدیکان عاقل — نگویند از قدیمت این ضلالت
دلیلم گفت و نشنیدم دریغا — که باشد رهزن دلها دلالت

وصال آرام خلقی بردی ایکاش
بوسی زان دهان میکردلالت

می اندر جوش و مطرب در خروش است — مرا با تست اگر گوش است و هوش است
برافکن برقعی سر کن حدیثی — که سرتا پای من چشم است و گوش است
ز زلفت چهره خورشید شب اندوز — برخ زلفت شب خورشید پوش است
خلاف از وعده افزونش پیداست — نه بی علت بود کارزان فروش است
سراپا دلفریبت این میبینش — که لب در گفتگو باقی خموش است
ندارد محتسب چشمی و گرنه — جهانی از لبش پیمانه نوش است
محبت ورزم و دانم که عفوش — هم از روی محبت جرم پوش است
ملامت کم کنید از عشق ما را — که گوش دل به پیغام سروش است

وصال انکو زعشقش جان نمیست
تو مشمارش ز انسان گرد خوش است

نگارکان ترک بدخو دلبر کیست — ببین خون جاری از چشم ترکیست
بکف بگرفته چوگانی ندانم — که در پای سمندا و سر کیست
اسیر قید خویشم دید و پرسید — که این صید که و در چنبر کیست
من این دانم که خونریزد ز زخمم — مپرس از من که زخم خنجر کیست

شهید غمزه ات را خونبها نیست — نهان پیکان و ناپیدا جراحت
بتان حسن و نمک با هم بنازند — تو افزودی ملاحت بر صباحت
مگر خود روی بنمائی و وصفت — نمیگنجد بمیزان فصاحت
تو با ما لی و ما در جستجویت — که در خانم و ما در سیاحت
کسی کش یار در خانه است و غافل — بهل تا مینهد سر در سیاحت
چو شب شد روزم از بیمهر ماهی — چو مهر از چهر و چون صبح از صباحت
من اندر آتش دوری گدازان — رقیب از وصل او در استراحت

وصال از عشق پیراهن قبا ساخت
دگر پروا ندارد از قباحت

می ده که آب خضر بغیر از فسانه نیست — عمری که بی شراب بود جاودانه نیست
تا با چه زور ملک جهانش مسخر است — شاهی که گوهری چو تواش در خزانه نیست
گرچه بهانه گنه ما ز عفو تست — عفو ترا بجز گنه ما بهانه نیست
ما سربلندی از در میخانه یافتیم — پامال به سری که بر این آستانه نیست

از ما که عاشقیم صبوری مجو وصال
کاین کار با دلست و دلی در میانه نیست

نگویم از تو جفا شیوه محبت نیست — جفا خوش است ولی چون کنم که طاقت نیست
فغان که الفت دل با کسی فتاده مرا — که هیچش آگهی از راه و رسم آفت نیست
بجز حدیث جفایت در حکایت عشق — ز ما اگر سخنی بشنوی شکایت نیست
نگاهی از تو بود خونبهای کشته عشق — اگر کند ز نگهی بر سرش مروت نیست
کسی باین بهی هیچ ندیده ام که تراست — از آنم از تو صبوری به هیچ صورت نیست
مرید عشقم و باشد امیدواری من — باین گناه که کمتر ز هیچ طاعت نیست
وصال بهده کو جام باده پیش منه — کسی که بیخبر از نشئه محبت نیست

چنین بلا که تویی در جهان که دارد یاد — نه از تو چاره و نه با تو میتوان آمیخت
شفای درد من این بس که ناوک تو نشست — بهای خون من این بس که خنجر تو بریخت
نداند بچه آسود هر که پیش تو عذر — نداند که بیوست آنکه از تو گریخت
وفا به پیش تو جرم و مرا است نامه سیاه — بر این گناه شفیقی نمیتوان انگیخت
و گر بعنف بگیرد قرار در بر کس — ولی که در سر زلف تو دستان آویخت

وصال در پی گم کرده کو هر خود باش
و گر که خاک جهانی بصدق خواهی بیخت

همین توقع من بود از آشنائی دوست — که هر جفا کشم الا که بیوفائی دوست
فلک بکار من افکند هر گره اما — امید من نبرید از گره گشائی دوست
حریف هر غمم اما بخود نمی دیدم — تحملی که مرا بود در جدائی دوست
نگاه او بنزاست و امید من بوفا — امیدواری من بین و آشنائی دوست
بسوی دوست رهم داد عطر گیسویش — بکوی دوست رسیدم برهنمائی دوست

دلم ز هر دو جهان بی نیاز گشت وصال
هنوز سیر نشد چشم از گدائی دوست

هیچ نسوزد بدل ما دلت — سنگدل این سنگ بود یا دلت
آه دلم از دل خارا گذشت — سخت تر است آه ز خارا دلت
با دل من هر چه کنی حاکمی — چاره ندارم چه کنم با دلت
زارم و افکار و حقیر و فقیر — از چه نسوزد بمن آیا دلت
من بتو مشغول و تو با دیگران — فرق بود از دل ما تا دلت
وه که باین سنگدلی قتل من — هیچ نکرده است تمنا دلت

وه چه دلست اینکه بحال وصال
سوخت دل عالمی الا دلت

من وصال آن صبر کی دارم کز او دل بکنم
دوست گر گویدم ابست از دل او دور نیست

یاری که بشاه و نتوان یافت در دست — کامی که از لبش نتوان جست حاصل است
گر چشم زخم چرخ نباشد ز پی مرا — آسان شده است آنچه بعشاق مشکل است
منعم از او کنند و نپسند دوستان — بندی که بر دل من و پائی که در گل است
ای آنکه گوئیم ز غم دوست صبر کن — از من بدار دست که این کار با دل است
گفتی از او ببر که شود برق خرمنت — این کی شود و گر شود این عین حاصل است
ای آنکه عشق را بفر چاره دیده — فکری دگر که پای دلم در سلاسل است

گفتی بیا وصال ره عافیت گزین
ما غرقه ایم و آنچه تو گوئی بساحل است

واعظ اوقات همه صرف ریا کرد عبث — خویش را مسخره هر سر و پا کرد عبث
هر چه گفت از سر تلبیس و ریا گفت دریغ — وانچه کرد از پی تزویر و هوا کرد عبث
هر طرف ساده دلانند خریدار فریب — هر چه را داشت بکار دل ما کرد عبث
دامن دوست که افتاد بصد چاره بچنگ — دل بیچاره بیک حیله رها کرد عبث
داشتم در دو دلی مایه یکعمر خوشی — نرگس دوست بیکغمزه دوا کرد عبث
از خم زلف تو دل مایل تیر مژه شد — وه که مسکین سفر از چین بخطا کرد عبث

چون هلالیست وصال از غم خورشید رخیت
خویش را بی سبب انگشت نما کرد عبث

عشق دانی چیست دور از خلق دردی بیعلاج — با روان موم است و آتش با بدن سنگ و زجاج
ننگ بخشا نزاست ذلت سر بلند از زوال — شد درستان از مرض بر پا یکان از احتیاج
در جوانی پیری آرد در حکومت بندگی — عشرت اندر عشرت آرد در رهی از ابتهاج
قهرمانی هست کو را دل همی باشد غیر بر — پادشاهی هست کو را جان همی باید خراج

غرض چو راحت روح است در جهان جهان   چه باک شرب شرابم چو هست راحت روح
سرشک من همه عالم بموج طوفان داد   عجب مکن که زجاجم سفینه ایست چو نوح
بیار باده که مرهم ندارد الا می   چو تیر غمزهٔ ساقی دلی کند مجروح
درین زمانه که درهای خرمی بسته است   مگر ز دیر مغانم دری شود مفتوح
دگر نصیحت ناصح بما چه افزاید   که در غم تو شکستیم توبهای نصوح
وصال شرح غم خود مکن که سرخی اشک
حکایت غم خونین دلان کند مشروح

ازان یار از غم ما غم ندارد   که بیدل اندکی و دل کم ندارد
وفا از همدمان جوید همه عمر   دل سنگین که یک همدم ندارد
ز فقر و سلطنت فرقی است ساقی   بیار آن می که جام جم ندارد
کسی جز من از آن زلف از ازل آن   شب و روزی چنین در هم ندارد
مخوان زاهد بفردوس نعیمم   که راحت دارد آنجا غم ندارد
نمیدانی که غم پروردهٔ عشق   قراری با دل خرم ندارد
وصال از بیغمی خاموش ننشست
که غم دارد ولی محرم ندارد

اول اندر کوی او جز نقش پای ما نبود   آخر آنجا از هجوم خلق جای ما نبود
بود این وصلی که می گفتند نامی بی نشان   یا برای دیگران بود از برای ما نبود
یاری و خواری یکی باشد بر عاشق ولی   جای آن یاری چنین خواری سزای ما نبود
ترک بدخوبی سبب رنج است بی تقصیر کشت   ورنه بیش از خواهش بوسی خطای ما نبود
سر نهم گردن کشد عجز آورم خشم آورد   کوئی آن بیگانه وش هیچ آشنای ما نبود
عاقبت مردیم و جان بردیم از هجران وصال   ورنه او در فکر درد بیدوای ما نبود
خواست تا باشیم بمحشر از التفاتش بی نصیب   ورنه این قاتل بفکر خونبهای ما نبود

زمدح لعل به رویان بمدح شاه پردازم
کلامم بیش ازین که سحر بود اعجاز خواهد شد

آسوده دلان روی دلارای تو خواهند   آشفته دلان آنچه تمنای تو خواهند
وانند انا الحق بجز از دار نه ندارد   گویند و برایند و تماشای تو خواهند
شاید که نیازند سری گر بزبان رفت   سر خود چه زیان است چو سودای تو خواهند
جای تو چو عشاق نخواهم بدل تنگ   در دوزخ افروخته چون جای تو خواهند
از هجر نه بیم است اگر وصل تو جویند   از خار چه پرواست چو خرمای تو خواهند
این خلق که بینی همه از ننگی و نامی است
هر کس نه وصالست که سودای تو خواهند

آنکو بغیر کویت جای دگر ندارد   گر بنگرد برویت چندان ضرر ندارد
بینم بیاد رویت ماه شب و گل صبح   بویت بگل نباشد رویت قمر ندارد
معشوق هر چه بیمهر صیاد هر چه بیرحم   حاشا که کشته خویش از خاک بر ندارد
از غیر دوست ما را باید نظر ببستن   گر دوست از عنایت با ما نظر ندارد
ایدل ز سرو قدان چشم وفا چه داری   در باغ دهر تا هست سروی ثمر ندارد
احوال بزم مستان از بیخودان بپرسید   کانکس که بیخبر نیست از ما خبر ندارد
شعر وصال زیبد آویزهٔ نکویان
کاین آب و تاب هرگز لعل و گهر ندارد

از هجر مگو که جان بسوزد   چه جان که همه جهان بسوزد
دل سوزدم ار نهان کنم راز   ور فاش کنم زبان بسوزد
ابری که ز آه ما برآید   آتش همه گلستان بسوزد
آن گل که ز خاک ما بروید   از نفخهٔ مشام جان بسوزد
در دوست اثر نکرد اگر چه   بر ما دل دشمنان بسوزد

دید بستم ز نظر چون نبود وصل مدام   چون نگلو تر نشود به که لبی تر گیرند

چون میسر نشود وصل دلارام وصال

به که هر کام که جویند میسر گیرند

آنان که با خیال تو روزی بسر کنند   نبود عجب که در دل آتش گذر کنند

کی با چنین جمال نظر با قمر کنند   یا با چنین مقال خیال شکر کنند

تا کوی تست بهر چه جای دگر شوند   تا عشق تست بهر چه کار دگر کنند

در دار تو میسد بهی چه اندوه جان خورند   تیغ ار تو میزنی ز چه پروای سر کنند

آید چو قصهٔ غم عشق تو در میان   آن به که قصه های دگر مختصر کنند

ناچار ما و زخم خدنگ غمت که نیست   صبری که پیش تیر جدائی سپر کنند

فرخنده روزگار کسانی که با رخت   روزی بشب برند و شبی را سحر کنند

نه ماه دیده نه رخسار دلکشت   آنانکه وصف روی ترا با قمر کنند

نشنیده ام که قصهٔ می مستی آورد   از وصف لعل او ز خودم بیخبر کنند

اکنون که سوختم حذر از عاشقی چه سود   باید هم از نخست ز آتش حذر کنند

پیش من آن سفر که شمارند از سقر   آنست کز دیار نکویان سفر کنند

بر قول آنکه عشق گناهست اهل عشق   گر سر نهند کی سر از این جرم بر کنند

حیف است بنگرند بعیب ان وصال

تا میتوان بحسن نکویان نظر کنند

آن زلف و خال و خط که بر آرزوی دلکشند   اهل بهشت لیک مقیمان آتشند

روی تو دزد دل خط و زلفت بپیچ و تاب   همسایگان دزد خود آخر مشوشند

گویند زاهدان که نظرباز دوزخی است   من نیز متفق که ز عشق اندر آتشند

دانی که صحبت که کدورت برد ز دل   دردی کشان که همچو می صاف بیغشند

چندان کنند جلوه که بیند شود دلی   ایدل مخور فریب که خوبان پریوشند

از مغیلانش مترسان کانکه شوق کعبه داشت   میرود بیخویش اگر بر نیشش خنجر میرود

سرو بالا بین که از بس میکند تاراج دل   میرود از ناز و پنداری که صنوبر میرود

هرچه کمتر بینمت خواری فزون بینم که گفت   عزت آنجا بیش باید هر که کمتر میرود

داوریها با تو دارم لیک با این روی خوب   هر که خصمی کرد با قاضی بدا در میرود

دست ما آزادگان دامن چنین نگیست   هرچه زالنو میرسد از سوی دیگر میرود

میرود دبر دل ازان برشته فتراکش مرا   آنچه از چنگال شاهین بر کبوتر میرود

علتی چون خودپسندی نیست جام می بیار   بحر تبهارفت وا این علت ز ساغر میرود

ایکه گفتی در خرابات مغان بد نامیست

این غلط گفتی وصال آنجا مکرر میرود

آن نه عشق است که در سینهٔ کس میگنجد   یا چو گنجد در آن سینه نفس می گنجد

همه کس بادهٔ لعل لب ساقی نچشید   ورنه در محفل رندان همه کس می گنجد

دید تا روی تو در سینه نگنجید دلم   مرغ با شوق چمن کی بقفس می گنجد

عشق زینسان که سراپای وجودم بگرفت   تو مپندار که در خانه هوس می گنجد

مست چشمان تو از زلف تو خواهد زنجیر   کاین نه مستی است که در قید عسس میگنجد

هر کجا جلوه برنگ دگر آرد محبوب   گاه در موسی و گاهی بقبس می گنجد

آن سفر کرده ندارد سر آهنگ وصال

ورنه از ضعف در آهنگ جرس می گنجد

آن پری با هر که میل آشنائی میکند   آشنا ناگشته میل بیوفائی می کند

مرگ مشکل بود بر من هجر یار آسان نمود   عشق گاهی اینچنین مشکل کشائی می کند

تا چه خواهد کرد در بیگانگی آن تندخو   بیوفائی میکند چون آشنائی می کند

چون بطاهر محتسب منع از می گلگون نمود   هر قدح نوشی از این پس پارسائی می کند

آشیان از برق آه حسرتش سوزد بباغ   هر که از دام تو آهنگ رهائی می کند

[illegible]

گر کام ندید از عشق پیر و جوان کانجا / با حوصلهٔ پیری بیزد جوان باید

گفتی که وصال از عشق تا خود چه نشان دارد
عشق است و حریف عشق بی نام و نشان باید

این دل عشق باز من بی نوا اسیر شد / خوی جوانیش بود گرچه بطبع پیر شد
موی سرم سفید شد دولت عاشقی مرا / برف زد آتشی بسرد خانه چو زمهریر شد
تا که قدم خمیده شد یار ز من رمیده شد / الف چو نون سر چو نون وصل کمان و تیر شد
لذت عشق ذلت خاک نشینی است و بس / سور و سرور آتشش سردی و سیر سیر شد
پیر بدام عاشقی زودتر از جوان فتد / صید زبون بپای خویش آمد و دستگیر شد

هست امید کایدش تیر مراد بر نشان
هر که وصال چون کمان گشت و گوشه گیر شد

آنچه از سرو بخواهند ببالای تو باشد / وانچه از ماه بجویند بسیمای تو باشد
سرو و مه در بر صاحب نظران قدر ندارد / گر نه چون قد تو و روی دلارای تو باشد
سربلندی همه آن نیست که کس تاج گذارد / سربلند است که تاجش ز کف پای تو باشد
غم آنست که سر میرود و عشق تو در وی / ور نه گر شد سری از دست چه پروای تو باشد
خواهش دنیی و عقبی بدلم جای نگیرد / ندهم راه بیگانه که دل جای تو باشد
به که پامال کند وسوسهٔ سود و زیانش / آن سری را که نه اندیشهٔ سودای تو باشد
عمرها ز آتش دل یک تمنای تو پختم / چون بدیدم هوس من نه تمنای تو باشد

این وصالست که بازیچه بنای زمان باشد
باز دل کرده بدین شاد که پهلوی تو باشد

ای خوش آنکو بسر کوی تو منزل گیرد / جا به بزم تو بپهلوی تو چون دل گیرد
چشم خلقی بتو باز که چشمان ترم / پای خلقی بسر کوی تو در گل گیرد
ناقه از شوق برقصد که برد محمل او / چون به نوسفرم جای بمحمل گیرد

[illegible]

[illegible]

انکو ز بزم ازل وفا جاش میدهند / از خون دیده مبلغی صهباش میدهند
گو شیخ را ملامت دردی کشان مکن / کامروزش ار نداده بفرداش میدهند
تقدیر بین که دی خم و صهبا شکست شیخ / اکنون بصدر مصطبه ماواش میدهند
از حسن عاقبت نتوان بود نا امید / دیر مغان بمردم اوباش میدهند
ز انجام کار خود منشین ایمن ای فقیه / شیخ است آنکه ساغر صهباش میدهند
تقلید را هر آینه تغییر لازم است / ساغر بشیخ و سبحه بقلاش میدهند
ساقی بروت خم شکن ار ساغرت بگشت / هر کار را حواله بپاداش میدهند

گفتی وصال خم نبوزش اعراضست
این توبه را بقا نبود کاش میدهند

بی باده و پیمانه چنین مست توان شد / از رنگ نخی این همه پابست توان شد
ما را ز مقیمان خرابات سئوالی است / از دیدن پیمانه کسی مست توان شد
بی حلقهٔ فتراکی و بی رشته و دامی / آزاد ندیدیم که پابست توان شد
آری چو قضا حکم کند بر سر مردم / شک نیست که از نیست کسی هست توان شد

نتوان شدن آزاد وصال از غم ایام
لیک ار کسی از خویش توان رست توان شد

بر سر کهی آتش زد دل که دود سودا میرود / چون ما اگر داری دلی دل چه بر پا میرود
کاهی پریشان که درم که تیره کاهی زهم / بینی بیاد زلف او بر پا چو شبها میرود
عقل خردمندان ربود آن چشم و صبر دلبران / ناصح بچون من بیخودی بحث تو بیجا میرود
اگه شدی از عشق ما چندانکه خواهی جور کن / دانی که مست است این شتر بارش بتنها میرود
گر عاشق و گر بلهوس من بی تو خندیدم بکس / عشق است و بار امتحان یا میکشد یا میرود

صبر و دل و دین شد وصال از عشق جایی مانده است
این است اگر دست فراق آن نیز در یا میرود

[illegible]

اظهار دوستی بزبان میکنند خلق کس در جهان بجز سخن از کیمیا ندید

عقابنهان ز آدمیان زان بود وصال

کزین گروه جور کشید و وفا ندید

برخلاف عاشقان بشادم زیند زانکه از پندم قوی ترگشت بند

فخر من در عاشقی آنکشتن است شمع از کردن زدن کردد بلند

عشق یار از هر غمم آزاد ساخت این عجب بندی رهائی از کمند

چونکه هر چشمی بروی دوست باز چون بر آتش من بسوزم چون سپند

از تو من واقفترم بر خود طبیب نیست جز دردم دوائی سودمند

جلوه خوش از سرو یا از قد یار خنده از گل یا ز لعل نوشخند

شاید ار معذور دار د شد رست زانکه بیدردی ننالد دردمند

نوش باشد نیش باشد سازگار وصل باشد هجر باشد دلپسند

چیست حال صبر پیش زور عشق چون ظریفی با حریفی زورمند

بلهوس هر سو نظر باز د وصال

عشق خواهی باش یکجا پای بند

پای بند عشق مشکل با ملامت کر بسازد کاین زند دامن بر آتش وان بر آتش میگدازد

ای که گفتی بخت اگر سازد بسازد یار با تو یار چون با من نسازد بخت چون با من بسازد

در غزای نفس آن غالب شود کز دی کریزد در قمار عشق برد آنرا بود کو جان ببازد

چون تو منظور منی جا دارد ار بر خود بنازم اینچنین معشوق هر کس را بود بر خود بنازد

از بتان گردن فرازی نیست اندر عهد حسنت ور بود از حسرت تیغ تو گردن میفرازد

از وجود من اثر نگذاشت انبوه خیالت بیم ویرانیست آری هر کجا سلطان بتازد

گر غمی پیش وصال از دوست نبود نیک بختی مباد

گر غمت گر پشت خم سازد چو چنگت مینوازد

بجز تو کیست که حسنش دلی ز ما ببرد گرفتم از تو کسی دل برد کجا ببرد

ستم خوشست و تغافل خوشست و ناز خوشست نه آنقدر که ملال آرد و رجا ببرد

دری گشاده نمانده ست جز سرای مغان که رو زنیک و بد آنجا کس التجا ببرد

کسی که بار جفا برد و دل بعشق سپرد از او پذیرم اگر نام کیمیا ببرد

بحیله خویش نگهداشتیم و غافل از آن که دل عنان سلامت ز دست ما ببرد

بپا که خالت اهل وفا کسی داند که پیش دوست وفا آرد و جفا ببرد

من این ترانه که مطرب نواخت دانستم که صبر و طاقت عشاق بینوا ببرد

وصال دل از خم زلف چون تو طرّاری

کجا برد بچه حیلت برد چرا ببرد

بیهوده دل بسوی خدنگ تو رو نکرد آن کیست کان حیات ابد آرزو نکرد

با هر که گفتگو ز پی قتل من نمود کس بر خلاف خواهش ما گفتگو نکرد

غیر از دلم که چاک ز تیر جفای اوست زخمی دگر نماند که تیرش رفو نکرد

نرسید بوی مهر رسد بر مشام او گر زین چمن گذشت و گلی چید و بو نکرد

چون میرسد ز یار چه جور و چه کین وصال

کاری نکو نکرد که کوئی نکو نکرد

بی سر زلفت شبم در بیقراری میرود روزگارم در پریشان روزگاری میرود

خواندی اندر محفل و بستی زبان شکوه ام گر حدیثی هست در بی اعتباری میرود

وه که در این کو دل از بی التفاتیهای تو با خجالت آمد و با شرمساری میرود

نزد بعضی عمر باقی ز آب حیوان خورد نیست پیش من عمریست کو در دوستداری میرود

سیل اشک از کوی او چشم نزارم دور ساخت هر چه بر من میرود زین اشکباری میرود

زیر بار عشق ناسنجیده رفته است آنکه او زیر این بارش گمان بردباری میرود

یار بد خو غیر محرم راهبر بخت وصال دل در آنکو با کدام امیدواری میرود

خودسینه نشان کردم با غمزهٔ خونریزت — چشمان تو سرمستند ترسم که خطا کرد د
از کاستشم خلقی برخواستشم پی برد — مه تیر چو میکاید انگشت نما کرد د

بس جور وصال از یار دیدیم و برنجیدیم
عاشق بنود کز دوست غمگین ز جفا کردد

تا گلزار رخت چشم تماشا نکند — کس بچشم صفت مردم بینا نکند
میکنم شکر که بینا شده‌ام لیک دلم — بر رخت چشم بروی دگران وا نکند
پرده از چهره برانداز که وصف رخ گل — چارهٔ درد دل بلبل شیدا نکند
دیده باز چه حاصل چو نظربازی نیست — کس بهیئش صفت نرگس شهلا نکند
آن نظر نیست که بر منظر منظور رسد — سر خود نرگس از این شرم ببالا نکند
دل بنور علاجش بتر آتش که نکرد — بهتر از دیدهٔ بینور مداوا نکند
غیر روی تو و گیسوی دراز تو کسی — صبح نوروز قرین شب یلدا نکند

عمر شد در طلب وصل که آن شوخ وصال
وعده‌ئی نیست که امروز بفردا نکند

ترک دانائی و تحصیل جنون باید کرد — کار هائی که نکردیم کنون باید کرد
خون کنیم این دل شیدائی و ریزیم ز چشم — هر که دیوانه شد از خانه برون باید کرد
دست کشکول بر خواجه کردن چه کنیم — چند خود در بر هر سفله زبون باید کرد
رزق اگر خون دل از مائدهٔ غیب خوریم — چند روزی طلب اطلس اکنون باید کرد
یوسفی را که ز سودای رخش نشکیبم — قیمتش تا دل و جانست فزون باید کرد
یار چو لی سر آشفته بپا باید برد — وصل خواهی دل سودازده خون باید کرد
عاشقی با دف و چنگست نه با درس ادیب — این سخنها همه از گوش برون باید کرد
سر و زر هر دو بجا غیرت و ناموس بجا — عاشقی با تو چه گویم که چون باید کرد
وصل این سلسله مویان بعقل است وصال — بهر این سلسله تحصیل جنون باید کرد

مرا باری نشد ممکن که برگیرم دل از مهرت — کسی دارد دلی از سنگ خارا سخت‌تر شاید
گلی رنگین بدست آورده‌ام الحمد للّه اما — دریغ آن پیکر زیبا که او چندین نمی‌پاید

وصال از خویشتن برخیز با دوست بنشینی
که تا با خویشتن دل بسته کاری بر نیاید

تذرو آنچنان سروم که بالای تر ماند — ولیکن با چنان قامت چنین رفتار نتواند
دو چشم از گریه جیحون گشت و هم ننشست سوز دل — کسی چون آتش دل را بآب دیده بنشاند
از او دل بستدم کاموزمش رسم وفاداری — وزین غافل که با این عیش رفتار از من بگرداند
نه آرد سنگ تاب قصه ما باهمه سختی — ولی از سنگ باید سخت‌تر تا حال من داند
زیاران رو بگردان گفت تا دل با تو گردانم — کنون چون دل بگردانیدم از من رو بگرداند
غلام باد و مرد آنساعت که زلفش در هم آمیزد — نیارد کو بمن بویش ز خصمش رنج پوشاند

وصال از سخت جانی نیست گر بهر بتان جان
تو باری آستین بفشان که جان بر پا افشاند

ترا آئینهٔ دل کی جمال دوست بنماید — مگر وقتی که از آئینه غفلت زنگ بزداید
تو ای همدم که گفتی یار را استغنا شود در ما — زمن این بر نیاید گر تو دعوی میکنی شاید
در آن محفل که ذکر باده است و شاهد و ساقی — حدیث کوثر و فردوس و حور العین نمی‌باید
بشوخی قامتش را سرو گفتم گفت کو سروی — که چون من باغ جان از قامت زیبا بیاراید
تو گر پولاد بودی کردمت نرم از خروش دل — من از فولاد کردم آخرم عشق تو فرساید

بهمراه صبا بوئی فرست از زلف مشکینت
مگر مسکین وصال از خستگی یکدم بیاساید

ترک ما مست است و شب باده پیمائی کند — آن شرابی را که او ساقی است رسوائی کند
گفتمش ای یار هر جائی مباش از یار گفت — خوبرو را عاشق بسیار هر جائی کند
تن بسنگ کودکان داده دل الطعن خاص و عام — مرد را شوری که کامل نیست صحرائی کند

ایدل ار عزت طمع داری نه مرد کار عشقی — کانکه او این کار دارد خویشتن را خوار دارد
بار خود هستی نه خود نه تا که یارت بار بخشد — کانکه را این بار بنود اندرین دربار دارد
برتهی داما نیم خندند در سودای عشقت — آنکه او دامان ندارد سود از این بازار دارد
من که مستی خوار و زارم چیز او یاری ندارم — او که آزاد است چون من صد هزاران یار دارد

سخت مینالد وصال از جور آن بدخو ولیم
یار دارد با هزاران دشمن خونخوار دارد

چو آن شوخ ترکانه چالش کند — دلم سخت در سینه مالش کند
چه خوش خفتنی باشد آنشب که سر — از آن گردن نرم بالش کند
چه او وعده بد چو من خوش شوم — قدح خندد و چنگ نالش کند
نه حاکم بجوری که خوبان کنند — نه پرسش ز خوبی که تا لش کند

مبادا بجز وصف معشوق و می
وصال ار مقالی سگالش کند

چندانکه کردم پیرتر عشقم جوانتر میشود — تسبیح میگیرم بکف آن نیز ساغر میشود
هر چند میدزدم نفس از بیم آن آئینه رو — با آنکه رو با من نکرد از من مکدر میشود
از بسکه خو کرده است دل با زخمهای تیر کج — یاد نگاهت گر کنم در سینه خنجر میشود
گر رفتم و باز آمدم در کوی او عیبم مکن — پنداشتم در عاشقی صبری میسر میشود
ملکی است دل کز خسروان هر کس از او چیره تر — چون عزم تسخیرش کند او را مسخر میشود
خورشید گردد جام می از عکس لعل دلکشت — کس دیده لعلی را که او خورشید پرور میشود

بشنو ز من هر گز وصال از ترک لا ابالی مجو
دل میبرد تا خون کند ترکی که دلبر میشود

چه فتاده کان پریرو سر وصل ما ندارد — دل دوستان بجوید غم آشنا ندارد
سخنی ز دوستداران زره کرم نپرسد — نظری بدردمندان ز سر وفا ندارد

من بیقرار نا صح دل خویش نه شناسم — چو نه بندمش بزلفی ز برم فرار گیرد
دو هزار بت نهان دارد و مو شست زاهد — چه کافر است انگوبتی آشکار گیرد
ز برم سواره بگذشت و دلم ببرد و بنگر — که چگونه عشق ملکی بیکی سوار گیرد
اگرش نکوئی این است که گذشته از دل و دین — مژه اش سیاه پیچد بکشش حصار گیرد
کنم ار بدستم افتد ز دو زلف او حمایل — مگر این دل فراری ببرم قرار گیرد

بدل وصال بود این که تو در کنارش آئی
تو نیامدی و اکنون دل از او کنار گیرد

چنان کز خواب ناز آن نرگس مستانه برخیزد — عجب نبود که از هر گوشه صد دیوانه برخیزد
اگر آن رهزن هوش آید اندر بزم هشیاران — یقین فرق از میان عاقل و دیوانه برخیزد
بنا شد سوز شمع از آتش رخسار گل افزون — اگر بلبل ببال شوق چون پروانه برخیزد
چه در قید شرابی لعل شور انگیز ساقی بین — که تا هستی چو مستیها ز یک پیمانه برخیزد
ز سرمستان جام رزق راز آسمان کم جو — گر اینسان بیخود آن آگه از میخانه برخیزد
تو تا آزرده خود کس را بیازاری تامل کن — که دود شعله شمع از دل پروانه برخیزد

وصال آه بیا پی راز پنهانت کند پیدا
نشان آتش آن دودی بود کز خانه برخیزد

جان ندارم گر چه هجران صبر و تابم میبرد — تا نه پنداری که بیروی تو خوابم میبرد
گاه از کویش برونم میکشد دست رقیب — گاه شوق روی او با صد شتابم میبرد
آنکه دوشم مست کرد از رفتن اندر کوی او — امشب آنجا باز با حال خرابم میبرد
میروم در کوی بیمهری بامید وفا — دل به پیش کافری بهر ثوابم میبرد
همت عشق ار نبیندی جانب من بین که من — ذره بودم بزم آفتابم میبرد

این غرور نخوتی کش عقل میخوانی وصال
می فروش از سر بیک جام شرابم میبرد

چه نگارید که رفتی که قرار ما بردی   تو قرار بر رصیدی که برون ز چنبر آمد
پس از این بصید با خود ببر این فراق خود را   که در آورد بچنبر اگرش غضنفر آمد
نه که حاجت معادن بنگار چیست او را   که نگار او برغبت بکمند او درآمد
بفریب تو گفتم که بدو رسید سبوم   ز منت همین سخن زانهمه گفته باور آمد
اگر اعتبار دارد سخنان من به پیشت   بتو گفته ام که تلخت بمذاق شکر آمد
همه گفتهٔ منست این که بعجز با تو گفتم   ز چه آن سخن چو وحی است که بر پیمبر آمد
ز من از نیاز مندی دل من ملول دارد   که ز سیم و زر مراد دل عالمی برآمد

مگر از وصالش اکنون بنود خبر که بیچون
دل نایب الله یاله کفا و توانگر آمد

جز سر کوی توام پناه نباشد   جز سگ اندر کهم گواه نباشد
ز نیکه نداری شبیه شبهه ندارم   لیک ترا باید اشتباه نباشد
خمر حرامست و شرب خمر گناهست   لیک چو ساقی تویی گناه نباشد
من نتوانم که بغیر تو افکند   گر چه بسوی منت نگاه نباشد
من ز خیالی ضعیف شدم آوخ   باز مرا در دل تو راه نباشد
کشور دلها مسخر است بطوعت   حاجت جمعیت و سپاه نباشد
بندهٔ آن رهروم که در نظر او   فرق خرابات و خانقاه نباشد
عشق بیفزا که وصل دوست پناهی   پیش محبت گدا و شاه نباشد

عشق چو آمد وصال شد ز میانه
جرم فزون ماند و عذر خواه نباشد

خوش باش دلا کاینده جاوید نخواهد شد   کس از در بخشایش نومید نخواهد شد
در کار که تقدیر کوشش نپذیر تغیر   حنظل نشود شکر گل بید نخواهد شد
جمشید بیک تقدیر از تخت بشد بر خاک   بدبخت بصد تدبیر جمشید نخواهد شد

خونریزی و کس نیست که دامان تو گیرد   رشک آیدم از خون که گریبان تو گیرد
دل نیست نگاری که بگیری بکمندش   این سلسله را زلف پریشان تو گیرد
دل پیش گرفتار کنی خط چو برآری   کان سبزه سر چاه زنخدان تو گیرد
آبی که دهد جان بمن انجم شکن از قهر   ریزی ز چه بر خاک مگر جان تو گیرد
نشتر ز همه عضو کشد خون مگر از دل   خون از رگ دل نشتر مژگان تو گیرد
آسان نشود دادن جان بهر نگارت   الا که بجان لذت پیکان تو گیرد
بگذشتن صید از دل و جان نیستش امکان   این شیوه مگر یاد ز پیکان تو گیرد

خاطر آزاد خواهی و دل خورسند   دل ز جهان بگسل و بدوست به پیوند
دل که بمهرش سپردی از همه بگسل   چشم که بروی گشادی از همه بربند
عاشق خرسند کس ندیده بجز من   عشق تو نگذاشت گر چه یکدل خرسند
زحمت دیوانگان خویش چه خواهی   پرده برافکن ز پیش عقل خردمند
خلق مرا منکرند لیک ترانه   گاه ز بندم کنند بند و گه از پند
من هم از آن خوی جان گداز بجانم   لیک نه بینم کسی بروی تو مانند
بر شکر آنکس که راه داد مگس را   آه که بر طوطیان روا بکند قند

با که بگویم وصال کان لب شیرین
کام مرا تلخ میکند شکر خند

خوشم که اهل هوس از غمت کناره کنند   چو در غم تو باین حالتم نظاره کنند
کسان که نسبت رویت کنند با خورشید   چگونه نسبت خورشید با ستاره کنند
ز عشق رشتهٔ پیوند نگسلم هرگز   گرم بتیغ ملامت هزار پاره کنند
بسی شنیدم و دیدم بتان سنگین را   دل بتی نشنیدم ز سنگ خاره کنند

از مهر توام در دل گنجینه نهان یافت | یکباخت چنانم عشق کز خلق نهانم کرد
چون دید نهان بودن چندان نه بدیع بود | راز دل من بنمود رسوای جهانم کرد
کس راز نمیفهمد چند انکه بگویم راز | تهمت بنهدم هرکس حرفی ز زبانم کرد
گفتند و نفهمیدیم گوئیم و نمی فهمند | امروز چنینم ساخت وز روز چنانم کرد
جان و دل من عشق در راه صداقت بود | بگماشت بمن دردی پاس دل و جانم کرد
چون نام و نشان من بر هان دورنگی بود | چون خویشتن از غیرت بی نام و نشانم کرد
با قالب حیوانی وصف ملکی گو باش | بد گو که چو خویشم خواند چون خویش گمانم کرد

جز راست روی از من چیزی نه پسندد کس
با آنکه وصال از عشق قامت چو کمانم کرد

دیدی آن بیرحم چون غم دید غمخواری نکرد | او دلم رنجور کرد آخر پرستاری نکرد
آنکه او نادیده یاری داشت با من تا چه شد | کاین همه یاری ز یاد دید و وفاداری نکرد
تا چه خوابی بود کامد بخت بیدار مرا | زانکه تا پوشید چشم آهنگ بیداری نکرد
شرط معشوقی همین نه دلبری دلدار است | ورنه دل بسیار برد اما نگهداری نکرد
زر نداری کاری از زاری نیاید زانکه یار | بیزری چون دید با ما غیر بیزاری نکرد
بخت ما بود آنکه با شیرین زبانها که داشت | شور شیرین لب بغیر از تلخ گفتاری نکرد
بیخبر بود از غم ما وین گناه ما نبود | دل زبیم آنکه او غمگین شود زاری نکرد
حال من پرسید و چون دلداری اغیار جست | این همه یاری که کرد از مهر پنداری نکرد
دل زبیم آنکه رنجد خاطر آزاد او | ناله و زاری درین شبهای بیماری نکرد

شکوه از جانان مکن از خر خود کن وصال
یار یاری خواست کردن بخت یاری نکرد

دامان مرا دیده پراز در ثمین کرد | با هر که وفا کرد با وعشق چنین کرد
جز من که زعشق تو شد این هر دو ز دستم | هر کار کسی کرد پی دنیی و دین کرد

کار من عشق است تا جان در بدن دارم بر اینم | مشکل از طعن ملامتگر ز کارم باز دارد
دل بحیلت گیرم از آن طره طرار بردم | صد هزاران دلم دیگر غمزه غماز دارد
خوانمت گر ماه را کی ز سر تا پا کرشمه | گویمت گر سرو کی سر و از سرا پا ناز دارد
اینقدر دانم که از من دل ربوده است از نگاهی | نیست معلومم که چشمش سحر یا اعجاز دارد

جز وصال از کس مجو شیرینی اشعار سعدی
کاینچنین شکر فروشی طوطی شیراز دارد

دلم ز عشق تو اندیشه هلاک ندارد | جدا مباد ز خاک درت که باک ندارد
دلی که خون کندش دست جور یار فراق | چرا فغان نکند آه دردناک ندارد
نظر چو پاک بود قابل مشاهده گردد | وگرنه دیده ناپاک عشق پاک ندارد
از آن لب نمکین حرف مهر شنود کس | از آن گیاه زمینی که شوره ناک ندارد
مخواه عشق ز افلاکیان که این گل خودرو | عطیه ایست کز او بهره غیر خاک ندارد
کسی که عشق بداد و جان نداد زنده مخوانش | کفن شود بتن آن پیرهن که چاک ندارد
تو لب بجام نهادی و باده گشت طربزا | من آزموده ام این نشاه آب تاک ندارد
چو نام دلبر پیدا دگر بر غم تو باشی | که کس بجز تو در این نام اشتراک ندارد

وصال برده ز میدان عشق جان بسلامت
که زخم تیر کمان ابروان هلاک ندارد

دو زخم در دل نهفت و رخصت آهم نداد | هر دری بر زخم بست و بخود راهم نداد
او دلم در صدر جا فرموده در دل مهر خویش | آخرم چون دید عاشق ره بدرگاهم نداد
یکی از آه سحر که سیفرستادم بشاه | چون کنم چون رخصت آه سحرگاهم نداد
آنچه بر دلخواه خود کرده است تا کرده است کار | چون کنم با او اگر کامی بدلخواهم نداد
وعده وصلش نمود و یکنظر بودش دریغ | وعده خرمن نمود و عاقبت کاهم نداد
شاه خوبان بین که شاهم داد بر وصلش برات | رخصت یکبوسه بر فرموده شاهم نداد

ما ولعل تو که تاثیر شکرخنده اوست | آنچه آب خضر و باد مسیحا دارد
اندرین رشته کشادی بنود بی گرهی | جام این قهقهه از گریه مینا دارد
از جهان دیده فرو بند و ببین عالم جان | دیده بسته در این باغ تماشا دارد
آنچه دل میبرد آن لطف خرامست وصال
ورنه شمشاد هم این قامت رعنا دارد

رمضان رفت و عجب وقتش دلخواهی کرد | خون شود گر دلم از رفتن او آهی کرد
مهش از کاستن آمد چو برون کاست مهم | تو بیکمعنه مهی بین که چه با ماهی کرد
بو نه بود نه روزه که شد سیم گداز | یا مگر عاشق دلسوخته آهی کرد
وصل کوتاه وی و هجر درازش آخر | قسمتش روز دراز و شب کوتاهی کرد
راستی زاهد و ماه رمضان خوش همند | او سفر رفت و فراموش زهمراهی کرد
خلق را دیده بگردون و مرا بر لب بام | هر کس از بهر مهی رو بگذرگاهی کرد
تو ببین جرات زاهد که دل شاه فریفت | گمرهی بهر چه ره در دل آگاهی کرد
در حدیث است که شیطان بنزد ره بهشت | چه فسون کرد که اندر دل و راهی کرد
فرصتش باد که دانسته ز رفتار زپاد
شاه با پیروی شرع نه گمراهی کرد

رند و آواره رسوای جهان باید بود | هر چه را دوست چنان خواست چنان باید بود
گر به پیرانه سران تازه جوان پسندند | هدف تیر زنش پیر و جوان باید بود
گر در این باغ ترا جای بود غنچه صفت | خون دل خورده و بربسته دهان باید بود
این عجب با همه یکرنگ بسر باید برد | وانگهان از همه این راز نهان باید بود
این شگفت آتش دل سنگ گداز د چو موم | باز این حقه بابین نام و نشان باید بود
طرفه تر با همه بی نام و نشانی در عشق | هر کجا تیر بلائی است نشان باید بود
رهبر و بیخود چالاک پسندند وصال | در پناه کرم پیر مغان باید بود

بلای قیامت چو قامت نمائی | ز سرو قیامت قیامت برآید
چو بخرامی آن دلبرِیهای خوبان | به تنهائی از یکخرامت برآید
مسیحای جانبخش خوابی لب تو | چه میگویم این از پیامت برآید
باندازه خوبی ار چشم جوئی | که از عهده انتقامت برآید
جفاکیش کشتی جفاکش طلب کن | نه آنکس که برکرد کامت برآید
جفاکش وصالست از در مرانش | که این کارها از غلامت برآید
وصال از وصالش چو نوشید کشتی
که این قرعه آخر بنامت برآید

زان شکر دهان دل بجز افسوس ندارد | کانجا که زنگی بزند بوس ندارد
در دل زخیال تو بلای تو نگنجد | ملک آن تو شد حالت جاسوس ندارد
گویند که ناموس طریقت مده از دست | می نوش که عاشق غم ناموس ندارد
بر سینه زنم آه کشم تا که نگویند | سلطان خیالت علم و کوس ندارد
آن می که سفالین گدایان غمت راست | خود جام جم و کاسه کاوس ندارد
می خور مخور اندوه که این یکدو سه دم عمر | چون رفت بجز حسرت و افسوس ندارد
از غیرت پیراهن او جامه درانم | پروانه بجز حسرت فانوس ندارد
بنویس که تا عیب وصالت بشمارم | می نوشد و حق گوید و سالوس ندارد
کو فخر کند زین سخنان خسرو ایران
کاین جنس گهر پادشه روس ندارد

ز خاک کوی تو بر چهره ام غباری بود | نشست اشک و مرا از تو یادگاری بود
جز این نبود که گاهی بر این می بگرفت | اگر بخرقه پشمینم اعتباری بود
قرار شد که بگیرم قرار لب ز لعلت | مرا ز عشق همین بود اگر قراری بود
نشست خط چو غباری بگرد ماه رخت | میان ما و تو برخاست گر غباری بود

عنبرافشان سمن و باد صبا غالیه سای — بوی آن زلف پریشانی من می آید
لاله افروخته شد غنچه سیراب شکفت — یادگار رخ آن غنچه دهن می آید
تاب جعد سمن و طره سنبل دیدم — یادم از زلف بت عهدشکن می آید
باغ کوی تو مگر کلبه عطاران است — یا مگر قافله مشک ختن می آید
دیده گر اشک عقیقی بفشاند چه عجب — گر دم باد صبا بوی یمن می آید

تا قد و عارض یار است حرام است وصال
هر کرا دیده بشمشاد و سمن می آید

شاه اگر ملک و عالم دارد — ملک چون عالم دل کم دارد
لیک عقل ار پسندد چه غم است — کاین سخن عشق مسلم دارد
اینچنین کشور ویران که دلست — وه چه سامان فراهم دارد
درد خاصیت درمان بخشد — زخم کیفیت مرهم دارد
شه اگر کشور ویران گیرد — کنج آسایش عالم دارد
ساقیا جام پیاپی در ده — زانکه دل درد دمادم دارد
جامی آور که بیاد رخ شاه — حسرت جام مرا جم دارد

آن مسیحا نفسی کش کف جود
در کرم پنجه مریم دارد

شادم که خوار بهای عشق از اعتبارم افکند — ترسم چنان خوارم کند کز چشم یارم افکند
ایمن نبودم روز وصل از محنت هجران او — می گفتم این می عاقبت اندر خمارم افکند
شادم که بی پایان بود بحری که در وی غرقه ام — کامید موجی نیستم کاندر کنارم افکند
هردم ز عشق پرده در کارم برسوائی کشد — امید وصلت پرده ها بر روی کارم افکند
دانم بروید تا شکفد باد سحر که نو گلی — زان میوزد بر من صبا کز شاخسارم افکند
یاد از دیار عاشقی کانجا همین غم بود و من — بختم اگر یاری کند در آن دیارم افکند

ملک دل را کاندران کالای دانش جمع بود — غمزه غارتگر مبارک طراری رسید
گرچه از نامهربانان بس جفاها دیده — شادمان ای دل که بوی مهربان یاری رسید

بر سر کوی تهی آمد وصال خسته باز
طایر بی آشیانی سوی گلزاری رسید

عمریست دلم الفت با یاد کسی دارد — وز لعل روان بخشش پنهان هوسی دارد
روی تو نه بیند چشم گر جز تو کسی بیند — جای تو نباشد دل گر جز تو کسی دارد
گر می نخند باری منکر دل بیماری — فرصت نکند آری دلخسته بسی دارد
مپسند چو میل دل با اهل هوس داری — زان از تو گرفتاران هر کس هوسی دارد
جز ساز جدائی نیست با نغمه جانسوزش — مرغی که هم آوازش جا در قفسی دارد

از ناله وصال امشب خاموش نبود دیار
ضعفش ز زبان انداخت یا در سبی دارد

عاشق کجا و ترک می هرچند رسوا میشود — زیرا که عکس یار روی در جام پیدا میشود
میترسم از دیوانگی گر دیده ریزم خون دل — آری چو خون نامد بسی ناچار سودا میشود
ای باغبان بهر خدا رخصت بگلچینان مده — بلبل بسی خون میخورد تا نو گلی وا میشود
روز و داغ ست ای رفیق از گریه منع دل مکن — گیرم دهد مرگش امان آخر نه تنها میشود
با حسن شور انگیز خود طعنم برسوائی مزن — هر کس چنین صورت بدید آشفته رسوا میشود
هردم در آن کو سوزدم رشک هجوم ناکسان — آری بلای بلبل است آن گل که زیبا میشود

با این سخندانی وصال از دم خوبان چون نهی
کی از قفس گردد رها مرغی که گویا میشود

عشق آن روز که با ردی نکوخویشی کرد — ترک فرزانگی و مصلحت اندیشی کرد
کم هر چیز گرفتیم که فارغ باشیم — کاین همه خلق زیانها ز بی پیشی کرد
کیش من عشق نکویان و چه بهترین کیش — تا چه دارد که مرا شهره بدکیشی کرد

یا بخت راه من بتو بد خود بد نداد — یا صبر یار من شب هجران شود نشد

یا دوره فلک را پایان بود نبود — یا کار روزگار بسامان شود نشد

یا دیو ظلم از دم آصف جهد بخت — یا رفع ظلم صاحب دیوان شود نشد

یا با همه رواج شعر و کساد شعر

از شاعری وصال پشیمان شود نشد

کشنیده تلخ گوئی که لب چو قند دارد — دل عالمی بشوخی بخم کمند دارد

من زار ناتوان از الم فراق خود فکنده — دل خود پرست جوید سر خود پسند دارد

همه جا کشاید آن رخ چو بکار رسد بپوشد — چو رسید چشم زخمی دل ما سپند دارد

غم ناکسان خوردی غم تنگ نام چون گل — که بخار و خس قرینست و بپر پرند دارد

چو مکس ولی بخالش بهزار جهد کیسه — ولی این قدر نداند که گره چند دارد

شب ما به تیره بختی شد و عیش ما به تلخی — بخیال آنکه ماهی لب نوشخند دارد

تو بعیش و کامرانی و غرور و نوجوانی — چه غمت که خسته جانی دل دردمند دارد

دل چنگ و نی ندارم سر عشرت و تفرج — همه چیرتم ز زاهد که زبان به پند دارد

همه طعنه بر من آرند که ز پیش دو ایم — مگر آن فتاده کو خبر از کمند دارد

نرسد وصال کس را که سخن برد بخسرو — مگر آنکه را که طبعی چو فلک بلند دارد

شه پارس آنکه تازد چو سمند و تیغ یازد

سر سرکشان عالم بخم کمند دارد

گوئی که با این کاروان جان جهانی میرود — ورنه کجا یک شهر دل با کاروانی میرود

آرامم از جان میرود صبر و توانائی ز دل — چون من شود آن کز برش آرام جانی میرود

فردا بیا در شهر ما تا کوبیت صابر کجا — کامروز بهر دلداده را بر خود گمانی میرود

او بار بندد بر شتر غم رخت اندازد بدل

کشورستانی میرسد کشورستانی میرود

ناله دوش ترا بر سپهر پیدا آورد — تا دگر ناله امشب چه اثرها دارد

جور چند ای فلک اندیشه از خرمن خویش — کاتش سینه عشاق شررها دارد

بد نگو پیشی اگر رند ز خود بیخبری — که به نیک و بد ایام خبرها دارد

طی صحرا و بیابان نبود شرط سلوک — رهرو آنست که در خویش سفرها دارد

ترک جان و دل و دین تا نکنی پای منه — در ره عشق که صد گونه خطرها دارد

حسرت یک نگهم کشت و بمن رحم نکرد — چشم مستت که بعشاق نظرها دارد

عقل ملکی که در او هیچ نشد فتنه نیافت

عشق شاهی که بر این ملک ظفرها دارد

گر بدین حسن و لطافت دگری خواهد بود — نیست انسان ملکی یا قمری خواهد بود

گرم از روی چنین یکدو نظر باز گرفت — تا کجا طاقت صاحب نظری خواهد بود

کس ندیدم که ترا دید و دگر بار نخواست — ور بود نیز بجز من دگری خواهد بود

من سر از عشق نه پیچم بهمه حال که هست — ور سری نیز رود مختصری خواهد بود

غایت آنست که از دست غمت جان نبرم — پیش تو هر سود که باشد ضرری خواهد بود

ساکنانش همگی گرچه ز خود بیخبرند — ما و میخانه که آنجا خبری خواهد بود

بهتر آنست که ما لاف محبت نزنیم — کانچه در پای تو ریزیم سری خواهد بود

گر وصال از تو کشد بار جفائی سهلست

عاقبت نخل وفا را ثمری خواهد بود

گرچه بتان مهوشند و مهر لقایند — با تو همان به که خویشتن ننمایند

گر تو صنم نوبتی ببام در آئی — مهر و مه از آسمان بزیر در آیند

رانده هر در شدم ز خواری عشقت — آه بکویت گرم دری نگشایند

رسم غریبیست در دیار نکویان — جور نمایند و دوستی بفزایند

نقش نگین را توان زدودن و نتوان — نقش غمت را ز لوح دل بزدایند

دو حسرت تیر چاکهای کز تیغ تو داشت | از تو ام این دلنوازی غایت آمال بود
از دلم حیران که دردی بیقدر خون از کجاست | بود تا این منصب از شاهی بلند اقبال بود
شکوه از طول فراقت کار ما نبود ولی | ساعت آن روز روزش ماه و ماهش سال بود
نوبت جانست جان از مژده میاید کنون | زانکه صرف کار عشقت شد مرا تا مال بود

ما عبث چشم وفا داریم از ترکان وصال
ترک هر جا بود یا بی‌رحم یا قتال بود

گفتم بهای وصل تو کمتر ز جان نبود | گفتا که این متاع چنین رایگان نبود
خود را شمرد یار و مرا خواند بیوفا | دیدی که آنچه داشت گمان آنچنان نبود
غیر از غمت که در پی خونریزی منست | هرگز کسی باهل وفا مهربان نبود
می گفتمی ز خون تو خونریزتر فراق | گر پای امتحان غمت در میان نبود
ما نیز فکر نامه غم ننگ داشتیم | چون گفت باش چنین میتوان نبود

می خور که حادثات نیارد کمین وصال
الا بر آنکه ساکن دیر مغان نبود

گذارت بر دل دیوانه افتاد | عجب گنجی درین ویرانه افتاد
زره بیرون شدم بخت بد گرد | که رهم بر در میخانه افتاد
مرا هم بر در روزی ننگ و نامی | کنونم کار با پیمانه افتاد
خیال عالم با دل برون کرد | مگر زلفت بدست شانه افتاد
چه شد آیا که در گوش تو امروز | حدیث آشنا بیگانه افتاد
زبس آماده بجرم ز لطفت | بگوشم حرف وصل افسانه افتاد

وصال آروز در زنجیر غم شد
که کارش با دل دیوانه افتاد

گر دنا گردون جفا با مردم هشیار کرد | فارغ آن رندی که جا در خانه خمار کرد

گر خواجه آفاق بود مرد بد دولت | خوار است چو در پیش یکی بنده نباشد
زنهار فریبت ندهد دلق ملمع | کان زنده که گویند بهر ژنده نباشد
گر آب وفائی ندهی شبنم لطفی | تا بیخ غمت یکسره برکنده نباشد

آخر نه وصالست مرا ز درخوش
گیرم که ببزم تو یکی خوانده نباشد

کی نظر باز بهوس عشوه وفا میداند | دل ما جوی که اینها دل ما میداند
نظری بر من رنجور فکن ورنه چه سود | که اشارات تو قانون شفا میداند
تار موی تو دهد مشک ختا تا رخ چین | هر که او گفت زچین است خطا میداند
پیر ما چاره درد تو نمیدانم گفت | شیخ پیدر دندانم ز کجا میداند
می مباح است در این فصل بهار از پس | مفتی شهر همین چون و چرا میداند
گفتمش زهر غمت را نبود تریاقی | زیر لب گفت ندانم بخدا میداند
غصه خود چه بگویم همه را می بیند | قصه دل چه نویسم همه را میداند

قصه عهد تو با این دل پر خون وصال
جیب صد چاک گل و باد صبا میداند

کاش این مغبچگان زلف پریشان نکنند | تا که تاراج دل و غارت ایمان نکنند
پای آنان که بسامان خرابات رسید | غالب آنست که اندیشه سامان نکنند
سینه چاکان تو در دسر مرهم نکشند | دردمندان تو اندیشه درمان نکنند
این تجارت طلبان گر تو ببازار آئی | غیر سودای تو سرمایه دکان نکنند
غمزه قتال و نگه کافر و مژگان خونریز | از چه چشمان تو آزار مسلمان نکنند
خوش بود ناله سندان که ز خاره شکاف | گر دلی سخت تر از خاره و سندان نکنند
ناوکی گو که دری باز کند بر رخ دل | عاشقان چاره آن چاک گریبان نکنند
زود رنج است بحدی دل سخت که زدرد | عاشقان جرات یک ناله پنهان نکنند

پیمودن جام می بزاهد چیست　　این لاشه رکاب برنمیدارد
مسکین زمی غرور خود مست است　　زین بیش شراب برنمیدارد
بردیم بر این خرقه تا خمار　　آن خانه خراب برنمیدارد
گفتم ز پی ثواب می ده گفت　　این کار ثواب برنمیدارد
خوش مرحله ایست پیله لیک افسوس　　زین کار که آب برنمیدارد
یا رند وصال و خم شکن باهم　　وین کار جواب برنمیدارد

کز میکده تا که قطره باقی است
دست از می ناب برنمیدارد

مکن کز دلش هردم آهی برآید　　کسی را که کام از نگاهی برآید
مبو عید یاران که محروم آرد　　گر از تربت من گیاهی برآید
اگر کار با نرگس تست مشکل　　که کام دلی از نگاهی برآید
بود تیکه کشتست خوی دیرین　　چه حاجت که نام گناهی برآید
نفس را بدل در دم از آنکه ترسم　　مبادا از دل خسته آهی برآید
مکن انقدر خوبه بیداد ترسم　　که آه از دل دادخواهی برآید
وصال و بدین خوبی و دلفریبی　　بنا که زخرگاه ماهی برآید

بروز جوانان بیدل نشیند
اگر پیری از خانقاهی برآید

مطرب خلاف زاهدان چنگ و رباب و دف زند　　این مصحف اندر چنگ زد او چنگ بر مصحف زند
ما و در دیر مغان کانجا صف مغبچگان　　بگذر از مسجد تا در آن خیل ملایک صف زند
زاهد گر او دف پاره شد از بزم ما آواره شد　　چون دف بر مینان میزند لوای گرو قف زند
ترسم که در روز جزا از مینان بود یاد اشتها　　زاهد به مطرب دف‌ها او بر قفای دف زند
مردان مسجد بازنان بر سر دعا خوان کف نان　　جام است در دیر مغان انگس که بر سر کف زند

که دارد چون تو یار گلعذار ماه رخساری　　که زیر کلاه و بوستان در پیرهن دارد
دو آهوی که چشمش گوید نام از نافه خوش بو　　ز عارض تا بدامانش چو صحرای حسن دارد
دو یاقوتی که قوت جان نوش لعل افسونگر　　دو جزع من عقیق افشان تر از کان یمن دارد
بجز آیینه ننماید بکس آن روی زیبا را　　بهشتی نغز دارد لیک بهر خویشتن دارد
در این بود سخن کان لب بود چون غنچه خندان　　سخن گر هیچ باشد این بود کان لب سخن دارد
تو خواهی عهد و پیمان بشکند شوخی دو در نفسش را　　اگر کاوش کنی با هر گره چندین شکن دارد
چه استغناست این یارت که گر کس نقد جان دارد　　تو پنداری بسودای یکی کنعان رسن دارد
کسی همچون چمن در بر کشد سرو چمانش را　　که دامان ز اشک خونین همچو دامان چمن دارد
دهد بی سیمتن در صحبت اندی چو من مشکل　　تنی گر سیم ساق از سیم بر از سیم تن دارد
کمند از مو کمان ز ابرو خدنگ از غمزه دم از خط　　تو گویی عشق دارد و هر بلائی بهر من دارد
بت شیرین تر از شیرین چه دیدی گوی تو بنمود　　لب پسته است کو نه بوسه دارد نه سخن دارد
بهر جا عاشقی دلخسته و بار غمی بر دل　　بت شیرین من هر سو هزاران کوهکن دارد
کرم با خویشتن دارد شبی آن ماه بزم آرا　　یکی پیمانه ام پیماید و پیمان با خویشتن دارد
عبارت خانه چین است لف و عارض کوی　　که هم بت هم شمن با زلف پرتاب و شکن دارد
بتی پیشی ز هر یک حلقه زلفی که بر رویش　　بلی چندان صنم دارد که خود چندین شمن دارد
بخلق و خلق و خوی و روی میماند بسالاری　　که خلق و خلق و روی و خوی ناشی حسن دارد

هنرمندی گر او نازد عجم نازد کی در حسنش
عرب از همت طائی و سیف ذوالیزن دارد

نخواهم سر از باده مدهوش گردد　　مبادا که عشقم فراموش گردد
شود هر غذائی بچیزی مبدل　　تو هم باده خور تا همه هوش گردد
چو گویند وصف سراپای جانان　　سراپای تن بایدت گوش گردد
که مسکفت و قات و زوش با　　همه وقف زلف و بنا گوش گردد

چه جای پیکر چینی که نقشبند قضا ... نه ممکن است که نقشی بدین مثال آرد

بغیر نیشکر از هر نیی شکر نخورند

گر از نی قلم آرد شکر وصال آرد

نقاب بست و منش تاب آفتاب آرد ... اگر نقاب ز رخ برکشد که تاب آرد

فسرده ایم و ز معشوق دمی گرمی هست ... فقیر موسم دی رو بآفتاب آرد

بیوی کوثرم از جام باده باز مدار ... چگونه تشنه رخ از بحر در سراب آرد

فسرده غم نسیم کی برد فسرده دلی ... اگر نه ساقیم از لعل خود شراب آرد

نه کیسه زر و سیم نه بزم نقل و شراب ... مگر کسی همت از پی ثواب آرد

عنایتی همت نیست بحشم آرد کاش ... بهانه که ترا بر سر عتاب آرد

وصال خسرو ملک غم است اگر چه گداست

که گنج عشق ترا در دل خراب آرد

نمود روی و همه بزم باغ رضوان کرد ... گشود موی و همه کوی سنبلستان کرد

دو دسته نافه که بد زیور بنا گوشش ... گشاد و زینت آغوش و زیب دامان کرد

بعشوه غنچه خاموش را سخن گو ساخت ... بجلوه سرو قباپوش را خرامان کرد

بشانه دست ببرد و گره ز موی گشود ... شکن ز زلف گرفت و بکار پیمان کرد

هزار توبه ز عشق تو کرد و باز شکست ... دگر بتوبه او اعتماد نتوان کرد

کسی که بی سر و سامان شد از غمت چه وصال

دگر نه فکر سر و نی هوای سامان کرد

هر که رویت دید دیگر نه پسندد گل بخوید ... بلکه بهشت نه شاید بلکه بهشت گل نروید

قامتی داری که قمری جز طواف او نیارد ... عارضی داری که بلبل جز حدیث او نگوید

خواستم بوسی علاج زخم او زد زخم دیگر ... کاش گویندش که خون ز ابحکش خون نشوید

هر که جویای تو شد گم کرده دیگر نیارد ... بلکه هر گم کرده هر کس که دارد از تو جوید

هر دم دگرگون جلوه آن ماه بزم آرا کند ... خلقی چو من مفتون کند جمعی چو من شیدا کند

ز آن موی پرتاب و گره شد پای تا سر از زره ... مشکل دگر اندیشه از تیر آه ما کند

تیر همی ای همان کسی کز بس غم اندوزی بدل ... طاقت نیارد پیش از این با و تیر رسوا کند

گر من بدم یا تو نکو نیکو نظر کن بد نکو ... نقاش استاد است او هم زشت و هم زیبا کند

زاهد که هم مردم ز فردای محشر میدهد ... امروز چون ایمن بود کاندیشه فردا کند

گیرم رواق افروختم با علم و فضل آموختم ... آخر هر آنچ اندوختم غارتگری یغما کند

طاق دو ابروی بتان ماند بطاق آسمان ... ای دل گریز از دست آن کان فتنها برپا کند

در شهر ما آن تنگری کز سیم سازد پیکری ... او را چو نیکو بنگری دل ز آهن و خارا کند

ظلمی که بر هر کس رود و جا تر آگوار اتر شود

از دوست خوش باشد وصال اربر من تنها کند

یار تو اندوه روزگار ندارد ... تا خورد اندوه کسی که یار ندارد

غم نبود چون تو غمگسار هستی ... غم خورد آنکس که غمگسار ندارد

عیب کنندم ز کار عشق که عار است ... عاشق پروای عیب و عار ندارد

بسکه بخواهد کشید بار ندامت ... هر که بدر بار عشق بار ندارد

عشق و شباب و شراب و شاهد مهوش ... هیچ ندارد که این چهار ندارد

تا تو جفا جو بروزگار شدی یار ... کس گله از جور روزگار ندارد

مستی عشق از شراب ناب مجو هیچ ... میکده این خمر بی خمار ندارد

چون همه بیکار نیست جز غم خوبان ... کار ندارد کسی که یار ندارد

ترک غم عشق از وصال مجو ای

عاشق او بر خود اختیار ندارد

یار من ترک است و بدخو ناز میخواهی ندارد ... جلوه کبک و تندرو ناز میخواهی ندارد

عمرها باید که در انجام سازد مهربانش ... تو از اول این شیوه در آغاز میخواهی ندارد

بیا و ملک دل اهل بدلنوازی گیر | بلطف اگر نپذیردم تبرکتازی گیر
مرا ز صورت و معنی نظر بجلوه تست | تو این نگاه حقیقی و آن مجازی گیر
دلا رباط جهان منزل اقامت نیست | از آن متاع بمقدار کارسازی گیر
تو را محافل انس است ز حظایر قدس | که گفت خوی چو طفلان بخاکبازی گیر
نخست مرحله عشق گرچه دردسرست | چو ترک سر بکنی ترک سرفرازی گیر
فراهم آمده زین کشته گیر صد خرمن | تمام سوخته برق بی نیازی گیر
شکوفه ثمر عاشقی است موی سفید | مگر چو پیر شدی ترک عشقبازی گیر
مرا ز قامتش اکنون قیامتست ای شیخ | مگوی کاین ره کوته باین درازی گیر

وصال گنج سلامت بکنج بدنامی است
چو شمع خواهی اگر جلوه جانگدازی گیر

با ما بجفا کوشی با یار چنین خوشتر | خون دل ما نوشی دلدار چنین خوشتر
تو گلبن نیکوئی من بلبل خوش الحان | با ناله من خوشتر گلزار چنین خوشتر
زر بود زلیخا را در معرض بیع حسن | ما جان بیها آریم بازار چنین خوشتر
از عشق صنم دارند گبر برهمنان زنار | ما و سر زلف تو زنار چنین خوشتر
در محفل وصل یار بهتر ز خموشی نیست | گر درد دلی داری با یار چنین خوشتر
هر جا که بود عیار او خود همه رد زدد | تو خود همه دل دزدی عیار چنین خوشتر
بیمار غمت را نیست از درد دوائی به | غمناک چنین دلی بیمار چنین خوشتر
گفتم که بمستی گوش زاهد نشنید از من | جان بر سر طاعت داد هشیار چنین خوشتر

جز نظم وصال از گوش هر در که بود در کش
گر نظم دری خواهی گفتار چنین خوشتر

تا کی نظر بر بهشت با بهر خدا بالا نگر | یا رب که گفت گر خدا بم بهشت بانگر
جور و جفا شد دلنشین مهر و وفا افزود کین | جور و جفای خود ببین مهر و وفای ما نگر

تا ز گریبان نمود طلعت آن رشک حور | چاک گریبان او دست غیرت دامان طور
خلوت اگر آرزوست بر در میخانه آی | در کف ساقی نگر جام شراب طهور
آنچه خضر می‌شتافت در ظلمات از پیش | شعشعه او نمود جلوه ز جام بلور
تا چه کند عاقبت عشق من و حسن تو | از من بیدل نیاز وز تو ستمگر غرور
کاش بگوید مرا تا بکجا سر زنم | آنکه ز دامان او دست من خسته دور
چون تهی از دست شد بزم در او گر نباش | می که ندارد نشاطی که نیارد سرور

دولت وصلش وصال در خور بخت تو نیست
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور

خوشتر ندیده‌ام ز تو جانانه دگر | از گفتگوی عشق تو افسانه دگر
مست تبسمیم نگاهی بر آن فزای | ما را خراب کن بدو پیمانه دگر
محروم اگر شدیم ز لعل تو چاره چیست | ما را که راه نیست بمیخانه دگر
مجنون اگر بسلسله آری ز بند زلف | از ما حلال نیست بدیوانه دگر
از خال دانه کن چو کمی زانکه زلف دام | کاین دام را نبود دانه دگر
تنها وصال از آتش حسن رخ تو سوخت | کان شمع را نسوخت پروانه دگر

زنخدان تو چون چاهی و زان یوسف نگاه اندر | خط ریحان رخت ماهی و لی ریحان نگاه اندر
چو خالت بودی آن دانه که خوش آدم فریب آمد | گر آدم بودی افتادی که باره در گناه اندر
دو لعلت آفت خلقی در آمیزد بگفتاری | دو چشمت فتنه شهری خند در یک نگاه اندر
بیندازد که ننماید ترا با ماه تا با نزا | ز رویت مهر صبح افتد فلک در اشتباه اندر
ز فرقت موی تا ساعد که دیده ست این شگفتی را | سپاهی زیر حکم آورد ماهی تا بماه اندر
همه از شمع افروزند شبهای سیاه خود | من از خورشید افتادم بدین روز سیاه اندر
نه بیند ای که زلف و خط و خالت میبرد دل را | تو شاه حسنی و شه راست فرمان بر سپاه اندر

نه تاب جور بود با دل وصال و نه آن دل

که گیرد از تو بسپارد دلش به دلبر دیگر

ساغر آن باشد که هست از باده پر　　این صدف خالی نمی‌باید ز در

الحق از کوثر بهشت این آب تلخ　　لیک با زاهد مگو کاحق تر

از شتر آموخت صوفی وجد و حال　　کاش آموزد تحمل از شتر

جنبش رندان چون کشتی ده نو　　این جنبش را متصل گردان بگر

گر بجستی ره بکوی میفروش　　هر چه داری می فروش و می بخور

حکمت ما را مخواهید از حکیم　　ما ز بر داریم و او خواند ز بر

خواجه چشم پر اگر داری بیار　　ورنه ما این دست پر دیدیم پر

جان بگیر از ما و دل از ما مگیر

سر ببر از ما و مهر از ما مبر

علیم مکن از مفلسم از باده انگور　　گر کیسه خرابست ببین کاسه معمور

دینار رشد ار صرف در آن شربت تلخم　　شد شربت دینار دوای دل رنجور

زان تلخ گوارنده که کش غم سوز　　هر تلخ گوارنده و هر سوگ بود سور

آن کو هر شب تاب که شب روز نماید　　گر ماه شب افروز از او کسب کند نور

چون دست بلورین نگار است نگارین　　آندم که شود جلوه گر از ساغر بلور

رو خانه بهشتی کن از آن یار بهشتی　　در دست وی آن جام چو کوثر بکف حور

زان آب که آتش زن سامان غرور است　　تا دست دهد چاره ایزاید مغرور

تا چند به بینی و از او دیده بپوشی　　این آب ریا سوز که چشم بد از او دور

نه نام نکو دارد و نه لذت مستی

هر کس چو وصالست سیه مست و مستور

من نمیدانم بغیر از عاشقی کار دگر　　گر از این یارم ملامت میکنی یار دگر

چو پیرم گرچه خود عاشق نمیرد　　مرا ده شست و شوی از آب انگور

حنوط و غسل این دل مرده کارا　　حوالت کن بتسنیم و بکافور

نگارینا بهر کس چهره منما　　که باد از روی خوبت چشم بد دور

بیاد آنکه آید بر لب تو　　بچین زد بوسها بر جام فغفور

اگرچه آیه نور است رویت　　ز تابش می شود نور علی نور

وصال از شوق ابروی تو گرید　　چو خصم از یاد تیغ شاه تیمور

حسام الدوله کز بیم حسامش

گریزد شیر چون از شیر نر گور

ننوشم ننوشم بجز لعل دلبر　　ننوشم ننوشم بجز آب کوثر

گرم لعل دلبر نشاید بدو رخ　　گرم آب کوثر نشاند بر آذر

نگیرم نگیرم مگر زلف جانان　　نجویم نجویم مگر چنگ و مزمر

گرم یار و شاهد عقابی است ظاهر　　ورم چنگ و مزمر عدلیب مضمر

نشانم نشانم بجز زلف دلکش　　نگیرم نگیرم مگر موی چنبر

گر از زلف دلکش نتابم چو آتش　　ور از موی چنبر خم آرم چو چنبر

نخواهم نخواهم همی تخت خاقان　　نجویم نجویم همی قصر قیصر

مرا تخت به خاک درگاه جانان

مرا قصر به ساحت کوی دلبر

نه بخت جوان داری و نه حوصله پیر　　ای خواجه بجز عشق برو کار دگر گیر

زلف سیهی باز ره دین و دلم زد　　زین پس من و روز سیه و ناله شبگیر

آنرا که سر زلف بتی رهزن دل شد　　در کوی سلامت نتوان برد بزنجیر

من نیز بر این تیره گلیمی نه خوشم لیک　　تدبیر موافق نتوان کرد بتقدیر

تدبیر دل شیشه کوی بکف تست　　ای خواجه چو دل در کف من نیست چه تدبیر

تنخی جور کجا محنت هجران ز کجا	هر جفائی که کنی از تو بنازارم باز

عمر بی عشق بلائیست ازاین پس چو دل

بر سر آن به که بلائی چو تو بگمارم باز

جهانرا عنبر افشان کرده باز	مگر گیسو پریشان کرده باز

دلا در تابی از دردها نی	مگر دردامش افغان کرده باز

چرا چون بلبل افغان برآرم	که همچون گل گریبان کرده باز

چه سودای زاهد ازاین بت شکستن	که زیر خرقه پنهان کرده باز

کمند زلف مشکین داده تاب	هوای غارت جان کرده باز

دلا دردت ندارد ذوق بهبود	همانا فکر درمان کرده باز

وصال آئی مگر در بزم وصلش

که خون دل بدامان کرده باز

شد در شکوه ما با سر گیسوی تو باز	شب وصل است بسی کوته و این قصه دراز

پر من باز دلی ریشه زیاد هم پرواز	من که پرواز ندانم چکنم با پرواز

نیست عاشق که نهد صورت و معنی را فرق	یا نه واصل که حقیقت بشناسد ز مجاز

گر حقیقت طلبی دل بود دت جانه حق	ور ترا میل مجاز است تو در راه حجاز

گر برویم همه درهای خوشی بندد چرخ	هیچ غم نیست اگر هست در میکده باز

تا نیایم بخرابات بمسجد نروم	زانکه شرط است وضو کردن و آنگاه نماز

عاشق از دولت و جاه از شبل محمود است	بایدش بود سر عجز بدرگاه ایاز

گیرم این بند زپا باز شد این در ز قفس	کیست کز دام کند تا بگلستان پرواز

گفتمش با غم هجران چکنم گفت بسوز	گفتمش چاره این سوز بگو گفت بساز

همه گویند که پروانه بود عاشق شمع	عاشق کیست بگو شمع با این سوز و گداز

حال بیچاره وصال است بسر پنجه عشق	حالت صعوه افتاده بچنگ شهباز

لب فرو بند و شو ایمن نه با نها که بود	کار روا از اخبار از دزد بفریاد جرس

ور بگوئی همه حق گوی و بنا اهل مگوی	که سخن شد مثل شعله و نا اهل چو خس

باشد آتش زدن اندر خس و گفتن که مسوز	چون بگوئی و بخواهی که نگویند بکس

خلق شورانی از این گفته شیرین بخروش	عسلت هست میندیش ز غوغای مگس

صدق دام ره مقصود توان کردن رق	کار عشق اید ل خود کام نیاید ز هوس

عشق چون شد بهوس آمیخته تاثیرش نیست	تو همینالی و معشوق همی گوید بس

تا تو محبوس شی نام کرامت چه بری	لاف پروانه نه زیبا بود از مرغ قفس

ما نه سوختن جمله جهان یک قبس است	گر نه مجوس بود در دل پولاد قبس

گر ره عشق زروی نکر اقامت منمای	کان نفس راه تمام است که افتی ز نفس

پس شود کام طلب زانکه ز تاب وصال

نبرد کار به پیش ار نهد کام به پس

آن سیم بنا گوش که زرین کمر استش	شاهیست که انبوه دل و جان حشر استش

زار باب نظر دیده بپوشیده و از مهر	هر لحظه بهر سرو پا بی نظر استش

ناز و روش و عشوه و بیداد و تغافل	این سرو ببینید که چندین ثمر استش

پایش نه بسنگی و سرش نی بکمندی	کی رحم بحال من بی پا و سر استش

دل خوار شد از عیب و فا بر سر کویش	بیچاره بحالش که همین یک هنر استش

من نیز نگفتم که ز خود بیخبر افتم	باور مکن از یار که از من خبر استش

هر کس چو وصال ازلی خود که بیفت ار

هر روز رهی دیگر و خوئی دگر استش

از چه ز دل می کنم ز طعم رحیقش	یا ز شمیم گلاب و رنگ عقیقش

یا ز حریفان پاک زاد بهش	یا ز رفیقان بی نفاق صدیقش

عذب رحیقش که بزم از او چو بهشت است	سهل کند دوزخ و عذاب حریقش

بهرچه هست رضا شو ز دوست در همه حال — رضا ز خویش و لیکن بهرچه هست مباش
ترا بمنزل جاوید عیشها باشد — درین مقام هوس در پی نشست مباش
بعهد حسن تو گو سرو و گل بباغ مروی — بدور چشم تو گو جام می بدست مباش
بهر نفس بت ما جلوهٔ دگر دارد — تو پای بست بآن جلوهٔ الست مباش
بیا و با دل ما بیش ازین بجور مکوش — شکسته را دگرا اندر پی شکست مباش

وصال جلوهٔ او بین ز هر کمان ابرو
بفکر آنکه دل از ناوکی که خست مباش

ببستان آی و تشریف چمن بخش — صفا بر گل طراوت بر سمن بخش
خرام آموز شمشاد چمن را — عبیر از زلف تر بر یاسمن بخش
گره زان زلف عنبر بیز بگشای — صبا را نکهت مشک ختن بخش
ز شوقت چاک شد پیراهن گل — بر احوال گل ای گل پیرهن بخش
وفای خسروان چندان نپاید — بت شیرین بحال کوهکن بخش
باین قد و باین عارض که داری — نصیب بیدلان خویشتن بخش
اگر سروی رواج بوستان ده — اگر شمعی فروغ انجمن بخش
شدم تردامن از آن شوخ ترسا — مرا یارب بآن سیمین بدن بخش
نبخشی گر مرا بر شوخ ترسا — خدایا شوخ ترسا را بمن بخش

وصال خسته را بوئی نبخشد
باو بوسی از آن شیرین دهن بخش

بچند روزهٔ گل باده نوش و بیغم باش — چو خرم است گل ای دل تو نیز خرم باش
مباش درهم و دینار صرف عشرت کن — وگرنه در پی دینار باش و درهم باش
بسوز و باده طلب عیش نقد را خوش کن — چو باده دست دهد نقل باده گو کم باش
شنیده که شراب از برای دفع غم است — غم جهان چه خوری باده نوش و بیغم باش

چو مهر سردی آخر چه بکاه گرم از اول — چو میکنی عمارت ز چه میکنی خرابش
بوصال اشک اغیار و بهجر اشک حسرت — چه بدست بود زان گل که کنون کشیم گلابش

ذهبی ز خنده جامی بخ بخی بوسه نقلی
تو وصال را نوازی بچه نقل و چه شرابش

خواهم بکام دل اشبی غمهای آن نامهربانش — اینهم غمی باشد ولی این گفتها از زبانش
شرمی نکرد از آنچه کرد از بیوفائی با دلم — با این همه شرمم آید از کرده یاد آوردنش
از قول زاهد توبه کن تا گومیت اسرار دل — کاین حی که ما هستیم از او بی توبه نتوان جستنش
مردن مراد شوار شد با حسرت دیدار تو — ورنه هر آنکو زاده شد ناچار باید مردنش

مستی بود عذر وصال امشب که اینجا ره کند
ترسم که این عذری شود از بهر بیرون کردنش

خاطر چه پریشان کنی و نفس مشوش — بر خویش بده راه چه بیگانه و چه خویش
اندیشهٔ دنیا همه را بیهده بشمار — ز اندیشهٔ دنیا بروای خواجه میندیش
چون هر نفسی عاقبتی دارد و آغاز — پیوسته در اندیشه بود عاقبت اندیش
آن یار که دوران بردش چه بد و چه نیک — آن را که پایان بود دش چه کم و چه بیش
تشویش کنی کار خم عمرت نشود تلخ — غافل که به یک عمر بری تلخی تشویش
ز اندیشهٔ خاری که بعضوی خلد آخر — اکنون چه بسوزن همه عضو کنی ریش
درویش اگر بار ز درویش نگاهد — سهل است بگو بار سفر ای بدرویش
رو خنده بدرویش مکن گریه بخود کن — ای گریه بر آن حالت وای خنده بر آن ریش
درویش که بیخویش بود کیش سپر بیش — ز خویش بیشک است چه بینی و ی از کیش
از یار قفا خورده ملولم که قفا زد — کو تیغ بزن آنکه بزخم است در اندیشش

یاران همه او رونده راه سلوکند
بس باش وصال از همه تا خود چه رسد پیشش

هر تیر که آید ز تو بر سینه سپارم — عمریست که افکنده ام از کف سپر خویش

روان شد سرو بالائی و خلقی گشت حیرانش — پریشان شد سر زلفی و جمعی شد پریشانش
چه جای درد سر ما صبح بین بیدل را — بده پندی که تا باشد دلی از دل بفرمانش
اگر در دست من افتد شبی تاری ز گیسویش — برون آرم هزاران یوسف از چاه زنخدانش
دریغا خنده خلقی بر این شبهای بی روزم — چه بودی یکنفس خندیدی ای صبح گریبانش
بپرسی باعث روز سیاه این پریشان را — اگر بینی پریشان زلف او بر روی تابانش
کجا پروای گشت گلستان دارد که گیسویش — بهر دم خرمنی سنبل فرو ریزد بدامانش
بس است این درد سر بگذار ناصح یار و گو نیرا — مرا بیماری عشق است و میگوئی تو درمانش

وصالت را چنان بگداخت سوز آتش هجر
که عشقی را که در دل داشت شوان کردن پنهانش

فصل بهار گشت می خوشگوار نوش — در پای گل ز دست بتی گلعذار نوش
گل خرم است مرغ نواخوان و باده صاف — بر روی گل پیاله ببانگ هزار نوش
صوفی تو نیز خرقه ازرق بباده ده — وان باده را بطاق دو ابروی یار نوش
نشنیده که مستی هستی دهد خمار — مینای می بخواه و بدفع خمار نوش
زاهد بشغل چند کشی باده ریا — با ما نشین و زان می لعل آبدار نوش

گذشت ز عارض او زلف مشکین سیاه اش — ز آه و ناله دلها بعجز افتاد در پایش
دلی دارم که در هجران نمیداند شکیبائی — بتی دارم که گر میرم ز هجران نیست پروایش
دلم بردی و بیدل ماندم این بس عجب نبود — غمت می آید و چون دل ز پهلو میدهم جایش

کس را ز کس این آرزو نبود که من دارم از او — با آنکه گشتم خاک کو ننشسته ام بر دامنش
با من تغافل پیش از آن دارد که من جان باز او — گوئی نه او را خرمن و نه من گدای خرمنش
این تن که دارد لطف جان جا جا کو تن میخوان — گوئی ز گل یک بوستان آگنده در پیراهنش
شایسته وصلش کیم تا بوسه بخشد یا یم — گو القدر لطف از ویم تا خصم بیند با منش
با اینچنین روی نکو و اعتراض من ترکش مجو — حرزی اگر داری بگو تا بر دمم پیرامنش
تا از خیال وصل او نومید گردد هر کسی — یکچند با این دوستی با خویش خواهم دشمنش

گرچه وصال آن سمن سنگین دلیست و دل شکن
خواری بیر شنو ز من پیوند یاری مشکنش

نه چنان خصم بر انگیخت باز ارمنش — که بصد چاره توان کرد دگر یار منش
تا چه بیقدر متاعم که گر آگاه شود — بصد افسون نتوان کرد خریدار منش
تا کنون بیخبر از درد و تغافل بودم — گو بیا گر همه باشد بدل آزار منش
همچو من تا نشود سوخته آتش غم — زاهد خام کی از دل شود انکار منش
رشته زلف بیفکنده پی صید دلم — نیست گویا خبر از جان گرفتار منش
اندکی میل دل یار بیاری شده است — گر پشیمان نکند ناله بسیار منش

سر سودائی فاغیست وصال آمد را
گیرم آخر گذر افتاد بیازار منش

در بهاران توبه می نتوان باشد درنگ — توبه باشد فی المثل جام و بهاران همچو سنگ
لاله تا از گل دید پیمانه را نتوان گذاشت — زانکه باشد زرنگ لاله جام لاله رنگ
سرخ گل در جام زرین کن گل رعنا نگر — چند میاید درنگت کاید آن یار دو رنگ
گل بهمراه صبا بوئی فرستاده است پیش — می ببوی گل خوریم اکنون که گل دارد درنگ
چنگ چنگ از نماند آهنگ از بس زد خروش — بلبل اکنون مطرب باغ است از نازکی
تا گل آمد ما بساط می بپای گل بریم — جای چون شد تنگ نتوان کرد بهر جای جنگ

کفتی چگونه از عشق چون بود   انکو در آتشی فتاده مشتعل
مهر و وفا طلب از یار نه از رقیب   جان من این کلی است کز دل ادید کل

شایان خبر و ستاین خوش غزل او ول صال
آن بهر کشای سر ولن زدان دل

دارم بیرلی و می دور از تو ماه محفل   آن یک ز قطره چشم این یک ز پاره دل
در جان و دل ترا جاست ازین چه باک اگر ز مینت   روی تو در برابر نقش تو در مقابل
محفل ز دود آهسم تاریک تیره کردد   خوش آنکه بود ما را روی تو شمع محفل
کفتم که از قفایت آیم بچشم کریان   غافل که مانده پایم از آب دیده در کل
بودم خیال کز مهر از ما جدا نگردی   اکنون که نیک دیدم بود این خیال باطل
کفتم که از تو سازم کشت امید خرم   ای ابر رحمت آخر بر قم زدی بحاصل
جان با حشن ز حرمان صبر از بلای هجران   آن در ره تو آسان وین در غم تو مشکل

در هجر یار ز وصل منشین صبا ول خورسند
بس غرقه را که روزی موج افکند بساحل

بقصد جان شد و دارد هوای غارت دل   بکوی تهنیت جان ببر بشارت دل
صفا ز کعبه بجویی بسوی دل رو کن   ز آب و کل چه تمتع بکن زیارت دل
نخست پاکی دل شرط کار راهروی است   کجاست آب مغان تا دهم طهارت دل
ز راه دل بود از حرم حاجت راه   بیار باده و اول بده طهارت دل
خمیر طینت ما خاکیان ز آب رز است   مگر کنیم از این آب و کل عمارت دل
بهر زه دل پی خوبان کرفت و پیچ دل   دلم ز کف شد و من ماندم و خسارت دل
من این پیاله ساقی که دادمی کفتم   بسر خرابی من دارد و عمارت دل
خوش است فهم زبانهای مختلف لکن   اگر ز اهل دلی فهم کن عبارت دل
برو بجو دل خود را که آنچه دل کویی   کنایتی ز دل است و استعارت دل

امشب افسانه از آن لب نوشین دارم   گر کسی گوش کند قصه شیرین دارم
چون جم ار آگهم از راز جهان نیست عجب   من که از ساغر می جام جهان بین دارم
ای صبا اندکی آهسته گذر زان سر زلف   که دلی بسته بآن طره پرچین دارم
می کشد دعوی یکجای رقیبم ورنه   کافر عشق توام گر بکسی کین دارم
ساقیا یک نفسم جام تهی نگذاری   گر بدانی که چها در دل خونین دارم
تو در اندیشه که من کی رود جان از تن   من بدین خوش که پرستاری بالین آرم

دی بگل نغمه سرا بودم و امروز وصال
چشم حسرت همه بر دامن گلچین دارم

ایخوش آن کاندر کنار خویش یاری داشتم   داشتم یاری و از عالم کناری داشتم
محرمش بودم بمحفل همدمش بودم بزم   در برش قدری و پیشش اعتباری داشتم
بلبلی بودم بگلزار جمالش نغمه سنج   نه غم گلچین و نه آسیب خاری داشتم
از می وصلش نگشتی ساغرم یکدم تهی   باده خالی ز آسیب خماری داشتم
ایمن از شبهای تار هجر و زنجیر فراق   دست در زنجیر زلف تابداری داشتم
نقد عمری داشتم فارغ ز استیلای هجر   شادمان کز بهر وصل او نثاری داشتم
فارغ از اندیشه اغیار در بزم وصال   نه بدشمن کار و نه از دوست باری داشتم
تا همش با این بخود سازم همش دشمن بغیر   آه پنهانی و چشم اشکباری داشتم

عاقبت از من برید و گشت با دشمن وصال
کاش از اول بکار خود شماری داشتم

وز این بگذر که از اغیار جز خواری نمی بینم   از آن بیرحم دل آیین دلداری نمی بینم
فراهم هرچه بر فریاد بر بیداد افزاید   در این بازار جز زاری و بیزاری نمی بینم
نخستم اعتبار افزود تا محکم کند قیدم   کنون چندانکه می بینم بجز خواری نمی بینم
بود گر بار بر پشت از همه کوه گشتم آسان   وزین بار گران دل را سبکباری نمی بینم

زبیم خلق که بی اعتبارم مپسند | چو رفتم از بر او رخت بیخبر بستم
خموشیم ز صبوری نبود و خوشنودی | که لب ز ناله و فریاد بی اثر بستم
بهانه بهر تو شد گرچه بهر آمدنت | بهانه کردم و بر خود ز غیر در بستم
جهان نه منزل آرام و راحت است اما | باختیار نه من رخت این سفر بستم
بمنظر تو ز خوبان نبود منظوری | نه از وفا که بناچار دیده بر بستم
نکو بگریه خونین دلان اثر نبود | که راه آمدنت را ز چشم تر بستم
بکام تلخ چو فرهاد بود دندان زانست | که دل بدان لب شیرین تر از شکر بستم
نه این زمان که چو در باغ سینه بنشاندم | ز نخل مهر و وفا دیده ثمر بستم

چرا که دوست ز حرمان عدو ز رشکم سوخت
وصال طرفه گرگو که از هنر بستم

بر سر جان با تو داوری نتوانم | کانچه کنی داوری تو بر سر و جانم
وصل جوانانم آرزوست به پیری | گرچه ملامت کنند پیر و جوانم
از تو جدائی جدائی تن و جان است | با تو نمانم چگونه بی تو بمانم
خلق ز چشمت فکار و من بدو ابرو | عالمی از تیر خسته من ز کمانم
آه دل من بجان من شرر افکند | آه که هم خود به تیر خویش نشانم
انقدر انگارش آستین بفشانی | تا چو مگس جان بشکرت بفشانم
بود یقین دلم که آفت جانی | زانکه بهجرم کشی نبود گمانم
آتشی اندر دل من است که چون شمع | گر کنم اظهار او شود بزبانم
سیل سرشکم نشست این تن خاکی | تا که عیان ساخت گنج عشق نهانم

هرچه کنی در وصال وی نشاید
تیغ بران بر سر و بر پیش هرانم

بجز نام او گفتگوئی ندارم | بجز وصل او آرزوئی ندارم

الفت از عشق نه تنها از دو عالم بیرمم | باری از این نتوانیم نمود آن نکنیم
عشق جایگاه غمی طرفه درون آستیت | هرچه گوید دگرش گوش بفرمان نکنیم
رو بکاری که بود مایه حرمان تهیسیم | خو بدردی که بود دشمن درمان نکنیم

همه گفتیم و از این چشم نظرباز وصال
عجب است ار دل از این گفته پشیمان نکنیم

بدل هر دم ز بیداد تو ای داد گر دارم | ندارم داد خواهی ورنه صد بیدادگر دارم
نه آن بی مهر یارم گر جفا مهر از تو بگیرم | جفا کن هرقدر خواهی که من مهر انقدر دارم
غمت شادی بود می شادی افزا آن با شیشه | که نوشم هرقدر می بیشتر غم بیشتر دارم
ز بس محرومم از فیض وصالش تا امیدی بین | که امید گشایش زین دعای بی اثر دارم
چرا با دور جام و گردش دوران ندارم خوش | چو از دوره و از گردش گردون خبر دارم
حرامم باد چون وصل تو از این پس نظربازی | بجز روی تو گر منظور دیگر یک نظر دارم
گرم آزاد خواهی بند بگشا از پر و بالم | که جا در گوشه بامت بامید دگر دارم

چه میپرسی وصال از حال من با بیوفا یاری
بری جز خار حرمان کی ز نخل بی ثمر دارم

پی نثار تو جانی بجود کمان دارم | اگر قبول کنی منت بجان دارم
دلی ز عشق تو فارغ ز این و آن دارم | غم تو دارم و آسایش جهان دارم
باین خیال که کوته کند فراق ترا | خیال وصل تو با خویش در میان دارم
اگر نه مژده دام تو آیم بگوشش رسد | چگونه قوت پرواز آشیان دارم
زمین برشک جهانی و من برشک رقیب | دلم خوش است که در بزم او مکان دارم
اگر بجرم وفا قتل من روا است بکشش | که من بجود سببی از این گمان دارم
ز پاسبان کنم افغان نه از جفای رقیب | که من شکایت گلچین ز باغبان دارم
خوش آنکه جور و جفایت بدل مهر کند | شکایتی که ز جور تو بر زبان دارم

بکار عشق حدیثی ز مکر و لاف ندارم / اگر که با تو حدیثی کنم خلاف ندارم
لبی که باز ز طامات میکنم چه زیانم / بگو کجا که بعجز خود اعتراف ندارم
بپای خم بنهادم سر از طریق ارادت / بمسجد ار همه روزه اعتکاف ندارم
ز قاف قدر بریدم بقاف صدق رسیدم / چه سیرها که من از قاف تا بقاف ندارم

اگر وصال کند دعوی عفاف و کرامت
بگو بگوی که من با کسی مصاف ندارم

بهر که میرسم از بندگی سلام کنم / ببوی آنکه غزال رمیده رام کنم
دو دام در ره دل زان دو زلف مشکین است / رعایت دل آشفته از کدام کنم
بخصم دوست شدی گفتم این خلاف نکوست / بدوست خصم شدی را بگو چه نام کنم
جدا ز خویش نه روز و شبم چه میپرسی / شبم نه است و صبحی که بی تو شام کنم
بنای عشق که فرهاد ناتمام گذاشت / ز شور آن لب شیرین منش تمام کنم
مرا فراق تو خون در دل و لب یکسان کرد / چه بی تو باده بنوشم چه خون بجام کنم
از آن گذشته که می در شریعت است حرام / چو بی تو باده خورم عیش خود حرام کنم
بنا صبوریم از خویش چند طعنه زنی / مگر دلی که صبور است از تو دام کنم
چو در دولت بنشاندم ز طعن خلق چه باک / ببزم خاص کی اندیشه از عوام کنم

زمانه دانه دام خود از جمال تو کرد
که من بجان و دلش آرزوی دام کنم

بیسنی ار بنهی بجام باده گلفام قم / آنچه دید اسکندر از آئینه و از جام جم
بچه کی گردد نگردد تا مقیم کوی عشق / عمری از طاعت بود گر پشت شیخ جام جم
دامنی اگر ریا آلوده زاهد چون کنی / گیر مت از جام می آلوده گردی کام کم
عاری از مهر و وفا گشتی ندانم چون کنم / گر کنی جور و جفا راهم بدین ناکام کم
عادت من ناله و طبع تو از افغان ملول / چون کنم نتوان تن دادن اندر شکنج دام دم

نشان دل ز همت هر کجا تیر آید است / بمن نظر کن و بنگر که یاد کار دلم
من آن دلی که شناسم دگر من بر سر / از آنکه گشته آواره کی مدار دلم

وصال این همه دل یک جهان کشتی
دریغ زار دلم صد دریغ خوار دلم

بگداختم ز غصه بفزود یار دردم / که من آهنم نشاید که بسر زنند دردم
نه کنون ز عشق و رندی بشکست توبه من / که هزار عهد بستم که هزار توبه کردم
اگر از کرشمه ساقی نزند رهم ز شوخی / تو گواه باش زاهد که ز باده توبه کردم
تو حریف سست عهدی که بیک جفا بنالی / من اگر زند بشمشیر و فغان کنم نه مردم
من و عشق و فقر و محنت تو و حسن و ناز و نعمت / عجب از تو نیست جانا که نمی رسی بدردم
نتوان رقیب بدان که بدر که تو حاکم / چکند اگر نه بیند که بدامن تو گردم
بپذیر اگر بگویم که ز رستمم قوی تر / تو چو من مراندانی که بجوش در نبردم

دو جهان وصال از قصه عشق او بود به
تو ز من مکن تمنا که حدیث در نوردم

با تو زین پس بصفا چون می بیغش باشم / غم دهی شاد شوم جور کنی خوش باشم
غم ایام دلم چند پریشان دارد / به گر آن زلف پریشان و مشوش باشم
سپر افکندنم اولی است باین ناوک آه / که حریف خم ابروی کمانکش باشم
شیوه دلبری آموخت با من بنیت / بر من آنست که با هرچه کنی خوش باشم
پیش لطف و ستمت شکر و شکایت نیرم / عندلیب گل و پروانه آتش باشم

رنگ سالوس وصال آفت دل شد چند
با بت ساده و با باده بیغش باشم

تا چرا روزی نهد لب بر لب جانانه ام / میکشم پیمانه و در حسرت پیمانه ام
گر من از زنجیر زلفت سر کشم دیوانه ام / ور بجز درد تو گیرم آشنا بیگانه ام

تا دلی داشتم اندر طلب خوبان رفت … حالیا از همه نومید طلبکار دلم

دل وفاپرور و خوبان همه بی مهر و وفا … کو دل آزار که من خویش سزاوار دلم

دل میدا ز من و از بن دل میگویم … گشته ام خوار جهانی نه همین خوار دلم

رفت و باز آمد و صد پاره ز پیداد بتان … دوش بیمار دل امروز پرستار دلم

کاه از پیدلیم زار و که از خسته دلی … این منم آه که عمری همه در کار دلم

ایدل آسوده که طعنم زنی از خواری دل … من خود آسوده ام از دل بکن آزار دلم

پیش شرح تو غم خویش بدل میگفتم … تا با دوست شدم دشمن خونخوار دلم

بسکه از الفت یاران دلم افسرده وصال

آنکه او یار دلم بود بود بار دلم

جهان اگر خیال است بنیادی نمیکردم … در این ویران که ویرانه شود شادی نمیکردم

چو کرم پیله هر حیلت که کردم بند محکم شد … چه بود ار چند روزی فکر آزادی نمیکردم

هنر در فارس افزودم کساد کار افزون شد … چه بودی گر در این بیغوله آبادی نمیکردم

همه با عاشقان آمیختم کار نوختم عشقت … نمیکردم اگر شاگردی استادی نمیکردم

هنر آخر وبالم شد اگر دانستمی زاول … چنین شمشیر قتل خویش پولادی نمیکردم

وصال اکنون با بزنگ این ماده دلا

من این نوبا و کان از فکر دامادی نمیکردم

جوری نه که در عشق تو بد خو نکشیدیم … وین جمله کشیدیم و بهم رو نکشیدیم

سیلاب غم از چار سو آمد بسر ما … ما رخت از آن ورطه بیکسو نکشیدیم

یاد تو بما یار شد و عشق تو همدست … ما بار غم عشق به نیرو نکشیدیم

گفتم که خدنگ مژه ات کشت جهانی … گفتا که همان تیغ دو ابرو نکشیدیم

از ناوک دلدوز تو گر سینه بدوزیم … گر خنجر بیداد تو پهلو نکشیدیم

گشتیم ز خواری بسر کوی تو پامال … با این همه پا از سر آن کو نکشیدیم

ز ابرو و مژه گر تیغ زد و گر پیکان … خوشم که از لب او چشمهٔ بقا دارم

براه زهد برفتم بروز بیکاری … کنونکه عاشقم این فرصت از کجا دارم

ز رشک غیر سراپا وجود من یکجا آتش … باین سپس که بیزمش چو شمع جا دارم

دلم مثل زده تا تار زلف پرچینت … بنافه حش اقرار بر خطا دارم

وصال از همه بیگانه گشت خاطر من

بسوی آنکه بجود شوخی آشنا دارم

خیز تا دفتر دانش گرو باده کنیم … غم فروشیم و اساس طرب آماده کنیم

لوح دل ساده نشد زین همه تحصیل علوم … بهتر آنست که تحصیل بتی ساده کنیم

جام بی می سر بیمغز بود چون ما را … سر پر از مغز بود جام پر از باده کنیم

یکبالست نشستیم و بخفتیم مراد … عذر ناکامی خود قسمت ننهاده کنیم

هیچ از این آدمیان بوی وفائی نشد … بعد از این خوی بخوبان پریزاده کنیم

ناصحا پند تو سودی نکند دلشده را … اینقدر باش که فکر دل آزاده کنیم

یار از این نامه و پیغام نشد رام وصال

چون سکندر مگر از خویش فرستاده کنیم

از بزم تو کس نیافت سوزم … بیفایده چون چراغ روزم

عمریست که رفتی از کنارم … وز یاد نرفتهٔ هنوزم

جان تو که چشم اگر ز جان بست … بر دوزم و از تو بر نه دوزم

آن نیم شبی که با تو باشم … عار است ز ملک نیمروزم

نالند ز ناله شبانم … این بیخبران ز سوز روزم

با هجر تو ابر در بهارم … بیوصل تو باغ در تموزم

گفتی که وصال جان بر افشان … پیش تو چو چهره بر فروزم

پروانه بشمع جان فشاند … آموخته عشق این ز سوزم

دو چشم مست نازت هست و مژگان درازت هم — ولی چندانکه حسنت هست کبر حسن و نازت هم

تو ای گلزار حسن از جنت رضوان چه کم داری — گزان افزون خرامانست سرو سرفرازت هم

تر ای ترک یغمائی خطا باشد که بستانم — ز مشک زلف با چینت زرعنا رخ طرازت هم

دل ما کاین چنین صد پاره شد با ناوک نازت — باین زار از میخواهی نگهداریم رازت هم

جز این خشم و عتابی کش همه در کار من کردی — کلام جانفزا بود و خرام دلنوازت هم

زان دهنی که انداز صید ساده لوحا

نمازت هست شیخا کاش میدیدم نیازت هم

دوای درد جود جرد روی ساقی نمی بینم — بیا ساقی که از یاران یکی باقی نمی بینم

چو آخر نیستی هیش هستی دل جو هستی — گزاین هستی پرستان غیر زراقی نمی بینم

چو در کارم گره از طره ساقی فتاد و دل — گشاد و جز از سرپنجه ساقی نمی بینم

ز آب ساغر افزود آتشم ساقی چه میمالی — که من جز سوختن درمان مشتاقی نمی بینم

سراپا این دغل کاران همه هر چند چون ماران — وزان یاران که میگردند تریاقی نمی بینم

تو حوری یا ملک یا من جمال و لطف و زیبائی — که من زینسان باین پاکیزه اخلاقی نمی بینم

وصال آن به که دست از دامن مخلوق برداری

که من با هیچکس اخلاق خلاقی نمی بینم

در دل زغمت گوشه بی چاک ندارم — زانست که از شکدلی باک ندارم

دل چشم و رخ و دامنم آلوده بخون ساخت — با این همه الا نظر پاک ندارم

غمناکی من چون سبب خرمی تست — غمناکم اگر خاطر غمناک ندارم

جز نقش تو در آینه سینه نبستم — جز یاد تو در دفتر ادراک ندارم

هر چند که زیبا قد و چالاک خرامی — بنشین که بهجران دل چاک ندارم

شیراز که خاکش طرب افزاست چه سازم — چون بهره بجز غصه از این خاک ندارم

صد افعی غم میگزدم غصه از آن نیست — دردم همه زانست که تریاک ندارم

ما نه بکار درین دیر خراب آمده ایم — کو خرابات مغان تا پی کاری گیریم

داده بودیم قراری بی جمعیت دل — عاقبت زلف تو نگذاشت قراری گیریم

آزمودیم به تنها نتوانیم نشست — گر همه دشمن جانست که یاری گیریم

شهسواران همه بستند دل و ما — بیدقی رانده و خوشدل که سواری گیریم

رحمی ایشاد جفا پیشه از آن پیش که ما — هر یک از دست غمت راه دیاری گیریم

بحقارت بسوی آه ضعیفان منگر — که باین خیل پراکنده حصاری گیریم

می و شاهد زپی کوثر و حور است ای شیخ — ما هم از کار خود از پیش شماری گیریم

آخر از مقصد جان از کف آریم وصال

خویشتن گرچه نگاریم نگاری گیریم

دل شوخ شیرین شمایل ندارم — بتان شوخ طبعند و من دل ندارم

نگویم که دیوانه با خویشتن شد — که سودای مشکین سلاسل ندارم

باندازه باده مستی نمایم — که با عربده طبع مایل ندارم

ز صورت پرستی بگردید طبعم — گر آیم بدل دیده بر گل ندارم

بیابان نوردم چو مجنون ولیکن — ز لیلی نظر سوی محمل ندارم

چه عجب ز بهره رویان نجویم — چو هاروت تشویش بابل ندارم

ز سنگین دلان سنگ بر دل نبندم — ز شیرین لبان کار مشکل ندارم

نه پرویز وش با هوس بر نیایم — نه فرهادسان جان عاقل ندارم

اگر عشق صورت کمالست جانرا — نگوئی که من جان کامل ندارم

وصال از هنرمندی و نکته سنجی

همه دارم و هیچ حاصل ندارم

در گفته تو راز خود آشفته داشتم — دردا که بس حکایت ناگفته داشتم

مطرب حدیث عشق مرا در ترانه گفت — این قصه دلست که بنهفته داشتم

برخرقه تن تا چند این خرقه وصال آخر
یکروز برقص آیم وین خرقه براندازم

ز افغان آن دل بیرحم را بیرحمتر کردم ... نپنداری عبث شبهای هجران را سحر کردم
تو با هر کس که خواهی باده پیما شادمان بنشین ... که من فکر دل خون گشته از جای دگر کردم
من آن محنت کشم کز کینه میدارد دریغ از من ... بصد محنت ز خوبان هر کرا پیدا دگر کردم
نبودم صبر و آرامی که آرم بر سر مهرش ... وگرنه بارها از کوی او عزم سفر کردم
دل من رفت و بار آورد این حرمان که خون گردد ... وگرنه من ز بی پروائی خویت حذر کردم
بزم وصل دیدم از تو آن بی التفاتیها ... که حسرتهای ایام فراق از دل بدر کردم
کنون جور و جفای خویش میدارد دریغ از من ... جفا کیشی که در مهر و وفا او را سمر کردم
شب وصلم شکایتها بدل بود از فراق او ... بیک نظاره جان دادم حکایت مختصر کردم

درین گلشن وصال آن بلبلم کز حسرت دامی
هزاران گل شکفت و من نهان سر زیر پر کردم

شبی که پیش منی شمع بر نیفروزم ... که شمع خوش نبود با ستاره روزم
اگر شبم شب گور است و روز روز حساب ... چو با توام شب قدر است و روز نوروزم
اگر تو چاره کارم کنی و گر نکنی ... خوشم که ره بتو دادست بخت فیروزم
باتفاق چو جان گوهری نباشد و من ... تهی کنم دل از او تا غم تو اندوزم
عجب که دوست بمسکینیم نبخشاید ... که خصم بخشد اگر بنگرد بدین روزم
بیا که جز بدل سخت دوست ره جستن ... همه رموز محبت ترا بیاموزم

وصال در غم او عود را همی مانم
که خلق خوش کنم و بهر خلق را سوزم

صوفی بیا بسوی خرابات رو کنیم ... آلوده است خرقه بمی شستشو کنیم
هر چند کس ز گمشده ما خبر نداشت ... خیزید باز گمشده را جستجو کنیم

این چشم مدار از من کان چشم بود بر سر ... کز مهر تو بر دوزم وز مهر تو بردارم
من آدمیم الفت با آدمیان دارم ... کی حور جنان جویم چون طبع بشر دارم

من وصل کسی جویم کارم بکفش دامان
سخت است وصال ار مهر با شمس و قمر دارم

کو فراغی که دوای دل رنجور کنم ... ساغری نوشم و اندوه دلی دور کنم
قسمتم از لب شیرین دهنان تلخی بود ... جرم اختر چه نهم چشم که را شور کنم
همه را دیده ز رخسار تو روشن شد و من ... قسمتم بود که از هجر رخت کور کنم
زنگ دل میرود از باده کجا شد ساقی ... گر ز خشش چاره این دیده بی نور کنم
زحمت غیر بد بجوی اغیار برم ... چاره نیش بشیرینی زنبور کنم
آتشی دارم و هر کس رسد آبی زندش ... نگذارند چراغ شب دیجور کنم
خانه دل که ز هجران تو ویران گردید ... مگرش از مدد وصل تو معمور کنم

باز روز و زمیسر نشود وصل وصال
خواهم از ساده دلی نیز رو و پیزور کنم

کیسه خالی کنم و شیشه پر از می سازم ... غم نبیند که منتم اندوخته تا کی سازم
با بد و نیک جهان ساخته بودم همه عمر ... نه حریفی است غم هجر که با وی سازم
دور پیمانه هستی چو بسر خواهد شد ... بهتر آنست که پیمانه پر از می سازم
دف همه عربده بربط همه غوغا دارد ... چون مرا هست دلی سوخته با نی سازم
نامه را که همه شکوه سراپا که است ... به که تا روی نکرده است سیه طی سازم
تا رسد زین قدحم تیر دعا بی نشان ... این کمان را به زه از اشک پیاپی سازم

تا بود جام می و گوشه میخانه وصال
از چه با جام جم و مملکت کی سازم

گر شب وصل تو ای همدم من خواب نخواهم ... ور توئی همسفر من شب مهتاب نخواهم

ما خرقه پیش مغبچگان وا میکنیم — خود را بکوی میکده رسوا میکنیم

داریم خرقه که بهیچش نمیخرند — اما بآب میکده سودا میکنیم

از ما باهل صومعه بس عیب جا نهفت — عیبش باهل میکده پیدا میکنیم

پر بهر پیر میکده می میدهد بما — ما هم رسد وظیفه و حاشا میکنیم

می ده که بعد از این بسر شاه کامکار — امروز را حواله بفردا میکنیم

این وعدهای ما همه از وعدهای اوست — ما خود بخویش وعده بیجا میکنیم

می ده که زاین هوا و درین تهنیت وصال

کر دیکری شکیب کند ما نمیکنیم

من که زمانه سالها دیده کدای آن درم — کر تو برانیم ز در ره بکدام در برم

بهر فراق کفته اند از همه چاره صبر را — من همه چاره کردم و صبر نشد میسرم

دامن پر سرشک من دیدی و لختهای دل — دور بناشد از دلت کر نشمری توانگرم

جلوهٔ باغ کل کند خندی اگر تو بر رخم — پرتو قرص خور دهد آئی اگر تو در برم

یک نفسم اگر چو کل باد خوشی بدل زد — خنده هنوز بر لبم هست که بیر من درم

دامن جهد را بهل بو که بوصل او رسی — من که فراق سوزدم بخت بنود یاورم

حاصل زندگی وصال از همه عشق بود و بس

کرچه نداشت حاصلی از سر عشق نکذرم

من نه آنم که ز مهر تو بر دپیوندم — ور ببرند رقیبان تو بند از بندم

دیده بر چهرهٔ زیبا نفکندن اولیست — چاره صبر است بناچار کنون کافکندم

من نکویم که تو نیز از برخ خود پستی — کوئی از حسن و لطافت بنود مانندم

کر تو خورسند ز آزرمی باش که من — بهمین قدر که دریاد توام خورسندم

دل اندرز پذیرم شده در بند آسر — تو خود ای ناصح فرزانه چکونه پندم

من همان روز که دیدم بتو آکندم کوش — تا پریشان نکند کفته دانشمندم

وصل در پی داشت این هجران وصال — کیمیا دیدیم اگر بکداختیم

تا بکویش با کدائی ساختیم — ملکت عالم ز چشم انداختیم

با خیالش عقل و دین با دل نماند — خانه را از غیر او پرداختیم

در درون با عشق کنجد یا نشاط — کو برو شادی که با غم ساختیم

انکه کفتی ما به خوار بیست دل — ما چنین دل را ز دل باختیم

یار از بد کوئی خصمم شناخت — خصم یاری بود و ما نشناختیم

کر فرو ماندیم لاشک جرم ماست — لاشه با چالاک رخشی تاختیم

هیچ اگر ممکن نشد وصلش وصال

عاقبت نامی بهیچ افراختیم

من ترک عشق بهر سلامت نمیکنم — خود را نشان تیر ملامت نمیکنم

آسایشم ز روی نکار است و جام می — جائی که این دو هست اقامت نمیکنم

صوفی مراد من بهم و پرده پوش باش — خود را مرید کشف و کرامت نمیکنم

عیبم ز عشق توبه کن اینک و تا منست — اینکار تا بروز قیامت نمیکنم

رندی و عشقبازی و مستی کنم و لیک — صد شکر زرق و شید و امامت نمیکنم

قد قامتی که کردم از امید و منست — الا بشوق آن قد و قامت نمیکنم

از دلبری که جان و دلم وقف او وصال

هر چند جا برم بسلامت نمیکنم

من بیخود از آن دو چشم مستم — خلقی چه ان که می پرستم

زاهد ز خیال زرق بکذر — من توبه خویش را شکستم

امروز حدیث توبه بکذار — کز باده شب هنوز مستم

جز ناله نی مخوان بکوشم — جز ساغر می مده بدستم

وصال ار شدم خاک ره غم ندارم
چه بودی که بر دامنش می‌نشستم

نه زین کان چو فارامیل پهلو است مینالم … دل آزادش از نالیدنم شاد است مینالم
نه ام منکر گرفتاری دل در دام زلف او … دل او از گرفتاریش آزاد است مینالم
مکن ای همنفس از آه و افغان این قدر منعم … چه سازم صد غمم در جان ناشاد است مینالم
ندیدم جلوه برقی هنوز از طالع وارون … بکاوش آشیانم در ره باد است مینالم
بامید وفا مرغ چمن بهر قفس نالان … مرا در دل تغافلهای صیاد است مینالم
خرامان آن قد رعنا و من از بی پر و بالی … هنوزم آشیان بر سرو شمشاد است مینالم

مگر بهر چه مینالی وصال اندر شب وصلش
هنوز آن نالهای هجرشم یاد است مینالم

نه خوری شراب چندان که ترا خراب بینم … نه روم بخواب پیتو که ترا بخواب بینم
ادبم حجاب روی تو و شرم تیس بر سیم … چه ترا بخواب بینم چه ترا خراب بینم
مگو انتخاب میکن ز برای بوسه عضوی … که منت ز پای تا سر همه انتخاب بینم
شب سیاه از این پس می صاف و ساقیم بس … دگر آن طمع ندارم که شب آفتاب بینم
غم عشق نیست زاهد چو بلای جهل آن به … تو ز سلسبیل درمان و من از شراب بینم

که مرا وصال گوید که ترا جمال جوید
تو اگر نقاب بندی من اگر حجاب بینم

وفا از گلرخان زیبا جفا هم … ولی زیباتر است این از تو با هم
چنان بیگانه شد کز وی ندارم … تمنای نگاه آشنا هم
ز شرم حسن و از جرم محبت … ز ما غافل گذشت آن شوخ و ما هم
همین نه هوش ما تر دامنان برد … که زد راه هزاران پارسا هم
نه گم گشتم چنان کارد بر آهم … صدای کاروان بانگ درا هم

هر چه ای عشق از تو بگریزم … باز بینم که در تو آویزم
چه بلائی که هر چه از تو فرار … میکنم باز در تو بگریزم
تو بلائی و از توام پرهیز … که بلائی خورد به پرهیزم
عشق شکرلبان شیرین کار … شور فرهاد او و پرویزم
خسته غمزهٔ دل آشوبم … بسته طرهٔ دلاویزم
میوه شاخسار عشق منم … تا که خامم در او در آویزم
لیک از گرم و سرد وصل و فراق … چون بخوام پخته زان فرو ریزم
چون چنار از من است جوهر کن … از بد و نیک با که بستیزم
تا که اندر نهاد من گهری است … از زمین تا بچرخ برخیزم
لیک چون گوهرم تباهی یافت … آتش از خود بخود برانگیزم

گوهری گم نموده‌ام چو وصال
زان شب و روز خاک می‌بیزم

اندکی ای دل بتاب شکیباتر از این … راه عشق است در این راه توانا تر از این
ترک عیش دو جهان گفتی و بذرفتی عشق … پاره باش در این راه مهیاتر از این
راه عشق است در آن رو و تحمل تر از آن … یار خصم است بآن شو مداراتر از این
ای دل آنرا که طلب میکنی اینک با تست … چشم بگشا و ببین گمشده پیداتر از این
اثر بخت منست اینکه مرا نشناسد … ورنه در عشق کسی کس نشده رسواتر از این

شیخ را آگهی از حرمت می نیست وصال
ورنه یک لقمه نبودیش گواراتر از این

اگر اندیشه عقل است اگر آشوب جنون … کس نداند که از این پرده چه آید بیرون
کلماتی است همه ضد هم از یک فرهنگ … نغماتیست همه مختلف از یک قانون
هر که دل بست بدین مرحله گو سر بنه … هر که پی برد بدین مسئله گو خون خور خون

تا بکی الفت زبا دو رخ در همشان ‏ ‏ نازخوبان کشم و زلف خم اندر خمشان

بسکه مطبوع بود هرچه زخوبان آید ‏ ‏ زخمشان را ننهد فرق کس از مرهمشان

غمشان شادی عالم همه برد از یادم ‏ ‏ اثر شادیشان چیست چو این شد غمشان

گرچه دل هرچه کند بیش طلب کم باید ‏ ‏ بیش از آنست گرفتار که گیرد کمشان

بس کنم الفت این طرفه غزالان تا چند ‏ ‏ من کنم رام و دهد بخت بد از من رمشان

این خرافات کجا راز خرابات کجا ‏ ‏ خاصه قومی که چو من لال بود محرمشان

کشت کاشن بفراغت طلبان ارزانی ‏ ‏ باغ عشاق تو کافی است دل خرمشان

کفر و ایمان بر اهل نظر یکسانست ‏ ‏ عاشقان عالم توحید بود عالمشان

یکدم آهنگ وصالت نه و خلقی همه تنم

که تمنای وصال تو بود هردمشان

تدبیر خردمندان سودم نکند چندان ‏ ‏ مجنون تو آزادست از پند خردمندان

سودای سر فرهاد اندوه دل مجنون ‏ ‏ چندانکه بسنجی هست بار از تو صد چندان

باور زمنت ناید رو از دل لعل پرس ‏ ‏ کو خون چه قدر خورده است تا گشته لبی خندان

جای ار چه بفردوسم بی یار بود دوزخ ‏ ‏ کشت ار چه بگلگشتم بیدوست بود زندان

تا مادر دوران زد مانند تو فرزندی ‏ ‏ مهر پدران برداشت عشق تو ز فرزندان

کارم چو وصال افتاد با سنگدلی باید

یا دل کنم از آهن یا روکند از سندان

چه بدیع صورتست این که جهان در او حیران ‏ ‏ همه جان ولی جهانی بر خش چو نقش بیجان

چه غریب‌تر که خلقی ز دو چشم مست واله ‏ ‏ چه شگفت‌تر که جمعی ز دو تار مو پریشان

غم بازوان سیمین بودم که رنجه کرده ‏ ‏ سر خویش و رنه دیدم ز نخست گوی چوگان

بتو شرح حال خود از چه ای طبیب گویم ‏ ‏ نه ترا سر مداوا نه مرا امید درمان

نه ز کبر و ناز باشد که بسوی ما نبیند ‏ ‏ که نخواهد اینکه بیند برخ نیازمندان

دی میگذشت از پیش من آن پای تا سر دلبری ‏ ‏ گفتم که ایوای از دلم گفتا خمش کن وای من

گر خوب با بد کار تو افتاده با چون من یکی ‏ ‏ من چون کنم چون عالمی همچون تو شد شیدای من

تو صد هزاران بوس اگر خواهی نخواهی لعل شکرشکن ‏ ‏ من کو میت با این همه مهمان بگو کو جای من

تو شکوه گر با کس کنی گوید زیادت هوا ستی ‏ ‏ با صد هزاران مشتری مشکل بود سودای من

همچون تو گر صد هزار از من بخواهد تو ‏ ‏ گر بشنوم هر کس کند لعنت بر این کالای من

یا از لب خلقم بجان یا از زبانشان در زیان ‏ ‏ پس وای من ای وای من چندین بگو ایوای من

همچون وصالی در غلط افتد که سودا شد فزون

ایوای من پس چون کنم با این همه سودای من

دل خوبان بزلف دلبرش بین ‏ ‏ هجوم عشقبازان بر سرش بین

وفا آموز د و خودمی نداند ‏ ‏ دل همه الفت پرورش بین

بخوبان رحم فرماید بعشاق ‏ ‏ زبانش دیگر و دل دیگرش بین

ستایندش بتان در مهربانی ‏ ‏ خوشامدهای ایشان باورش بین

بدبخوئی بتا نازه ستمون است ‏ ‏ تنوشد می الحذر ساغرش بین

سر تسخیر عالم دارد آن ماه ‏ ‏ همه شاهان عالم لشکرش بین

وصال از چون تو صیدی کی گذارد

همه صید افکنان در چنبرش بین

رخ تو زیور مجلس قد تو زینت بستان ‏ ‏ لب تو غیرت لعل و خط تو خجلت ریحان

غم من آفت جان و شب من آیه حسرت ‏ ‏ سر من آلت سودا دل من آتش سوزان

غم تو حاصل عمرم لب تو باعث دردم

بتی و علت خجلت لب تو ربت ارمن ‏ ‏ مهی و مایه حیرت رخ تو بره کنعان

تب تن از لب لعلت غم دل از سر زلفت ‏ ‏ نه تن از آن بدامید نه دل از آنجهته اجان

رخ تو آفت جان و غم تو دارم از آزرد ‏ ‏ که تو در آینه بینی رخ خود ای مه تابان

سنبلت را مشک تا و چین خواهم گفت — لیک ترسم شود آن طره پریشان از من

گر شراری بتو افتاد مرا کز جگر سوخت — چه توقع کنی سوخته دامان از من

دل چون شیشه ام از سنگ جفای تو شکست — بیش از این آن دل چون سنگ مرنجان از من

همچو می باعث آلایش هر انجمنم — کس توقع نکند پاکی دامان از من

از فغانی که خورم هر نفس از عشق وصال

همچو دف انجمنی گشته پر افغان از من

سخنی بدیع دارم ز کلام نکته سنجان — اگرت نجات باید نه برنج و نه برنجان

بعلاج کند بجان چکنی که سخت باشد — تو ز سیم و زر مکن دل بی این و آن مکن جان

بدرون هوای دنیا طلبی نجات عقبی — هوس است آن نجات مثل این هوس کم سنجان

قدح است و دوستکامی بخمار چاره کن — تو عبث شراب ساقی چه دهی بجام و فنجان

تو که عاجزی ز وصف لب لعل او زنگی

چو وصال کی در آئی بشمار نکته سنجان

شهی کز ننگ ناید بر زبانش نام درویشان — بگو بنگر فروغ جام جم از جام درویشان

ز آغاز این همه نکار درویشان نمی گردد — اگر زاهد خبر میداشتی ز انجام درویشان

بهرچه از دلبر آمد از جفا و کین رضا دادم — محبت بین که از ناکامی آمد کام درویشان

ده جام مهر و مه ز دستان هر دو آرام از گردون — بیا و ز جام پی در پی ببین آرام درویشان

بمعراج حقایق هر زمان صد ره فرس راند — براق فکر گردون سیر تا شد رام درویشان

وصال ایام من از همین درویشان بشد خرم

که خرم باد یا رب زو شب ایام درویشان

شراب و مطرب و شاهد بود نه عادت من — زهی سه عادت من مرحبا سعادت من

صلاح بود بزاهد نشستم نه صلاح — که هست پیر مغان آگه از ارادت من

شدم چنانکه نه کسی مرا و نشناسی — امید هست که اکنون کنی عیادت من

گرچه تو بما دردی و زبهر کسان درمان — تو خواجه فرمانده ما بنده در فرمان

گفتی که ز جان در دل میل دگرانت هست — من جز تو نخواهم دل من جز تو ندارم جان

گویی که بهجران ساز یا آنکه ز دردم سوز — هم سوخته از دردم هم ساخته با هجران

درمان طلبیدم زان کز لعل شفا بخشد — گفتا که بیا چندی چون حلقه بر این در مان

با من ز وفا چندی مشکل که به پیوندی — ودلبری مهری من عاشق پیمان مان

پنی هوس از اغیار رنجش کنی از عشاق — جرم دگر از اهم بر ما فکنی تاوان

همت ز وصال ار خواست این است شده معذورا

من خویش کشد و دردم کس را چکنم زیان

که در آمده است از این در که تو آمدی بیاران — وگر آرزو نهشتی بدل امیدواران

همه کام ما تو بودی که بنا گهان رسیدی — چه مراد بیش یاران به از اجتماع یاران

نه من این خیال بستم نه سپهر با موافق — که بنا گهان در آیم بشمار کامکاران

که شنیده شور بختی که رسد بگنج قارون — که بگنجد این تمنا بدرون بخت یاران

ز پیاده این بر آید که رود بقدر طاقت — نه چنانکه دست بازد بعنان شهسواران

تو مثال آفتابی که فرو رود بمغرب — پس از انتظاری آخر بدمد ز کوهساران

چه شبان که همچو زلفت بسپیده دم رساندم — که سپیده دم ندیدند شب تیره روزگاران

چه قدر بسینه دزدد نفس از فراق بلبل — که بشاخسار نالد نفسی نو بهاران

نه وصال با تو گفتم که ز گریه ات نخفتم

که بروید بهشتی ز سرشک همچو باران

مردانه در راه و ره انصاف قدم زن — زین کم زنان گر نه زنی بگذر و دم زن

دنیا صنم است چو آذر چه پرستیش — آذر بتو زد این صنم آذر بصنم زن

بامی است عدم نام بر این بام نظر هستی — از سر قدمی ساز و بر این بام علم زن

هر چیز که اسباب جهان در قلم آید — بنویس و از آن پس بسر جمله قلم زن

مخوان با خودپرستان قصهٔ عشق   مگوای بخته حال دل بخامان
مزن طعنم برسوائی که از ننگ   نمیندیشند الا نیکنامان
حدیث راستکاران در نگیرد   چو لاف سرو باز بپا خرامان
خوش آن کز ناز با ما باز پرسی   چو پرسشهای شاهان از غلامان

وصال خسته در راه تو شد خاک
اگر نشنیدنست کردی بدامان

مکن ای دوست مکن این همه بیداد مکن   مبر از یاد مرا و ز دگران یاد مکن
مگو ای دوست مگو ترک من از عشق مگو   بندهٔ خویش بدین یک گنه آزاد مکن
مده ای دوست مده دست بهر سفله مده   خانهٔ صبر مرا رخنه بنیاد مکن
مبر ای دوست مبر نام من از یاد مبر   باری از یاد چو بردی ز کسان یاد مکن
مزن ای دوست مزن طعن من از عشق مزن   خاطر از وسوسهٔ اهل هوس شاد مکن
مشو ای دوست مشو همدم اغیار مشو   مر مرا همدم صد ناله و فریاد مکن

مبر ای دوست مبر عهد محبت ز وصال
رخنه از آه دلش در دل پولاد مکن

نه عهد تو عهد است و نه پیمان تو پیمان   از رنج من افسوس نرسید تو افغان
تا با تو شدم دوست شدم دشمن آرام   تا با تو شدم یار شدم خصم گریبان
بر جان من است آنچه بر خسار تو پیدا   در جزع من است آنچه بیاقوت تو پنهان
از روی تو چون روی تو هستیم در آتش   وز موی تو چون موی تو گشتیم پریشان
یاد تو در آید بدل غمزده لیکن   افسوس از این خانه که شکست بمهمان
عشق تو ام اندر دل و الحق دل است باب   فکر تو ام اندر سر و انگه سر سامان
خوشتر بودم زخم که بر زخم تو مرهم   بهتر بودم درد که بر درد تو درمان
یک سلسله در طرهٔ طرار تو در بند   یکطایفه از نرگس فتان تو حیران

چشمهٔ خضر چنان نیست که لعل لب تو   و آب کوثر نه بدین گونه در غبغب تو
قالب خویش گل کوزه گران میخواهم   بو که بینند حسودان لب من بر لب تو
باده پیدوست حرام آمده در ملت من   خون عشاق حلال آمده در مذهب تو
بینوا یکاش خبر داشتی از تب من   ای که با عیش و طرب میگذرد هر شب تو
کام من وصل تو و مطلب تو خون من است   کام من چیست خود آنجا که بود مطلب تو
ای که بر مرکب نازی و چنین میگذری   ایقدر باش که بوسیم سم مرکب تو

نالهٔ زار تو آفاق گرفته است وصال
یارب آن باد که یارت شنود یارب تو

چمن فضای ارم گشت و باغ عرصهٔ مینو   زمین بسبزه نهان شد ز گشت پنجره رو
بهر کجا که کنی جا و هر کجا که نهی پا   رسیده سبزه ز گردن گذشته لاله ز زانو
چو شاهدان بخط سبز فام و زلف سیه گون   درون سبزه و سنبل تذرو مینی و آهو
تمام نغمهٔ بلبل بباغ و صحن بکاوک   همه ترانهٔ ساری بدشت و نالهٔ تیهو
ز ابر قطره بنرد چو اشک دیدهٔ عاشق   بباغ سرو ببالد چو قامت بت دلجو
چمن بچرخ نگر عکس داده قوس قزح شد   چو شاهدی که در آئینه بنگرد رخ نیکو
چو عکس خط و رخ دلبران بدیدهٔ عاشق   گل است و سبزه خود رو که رسته از طرف جو
گسیخت مرد ز مکتب که بخت طفل ز مکتب   که نو بهار ز یکسو رسید و عید ز یکسو
ز رشک روست دلی کو برون نشد بتماشا   چرا که لاله و گل هم ز رشک رست و هم از رو
زمان زمان نشاط است و روز روز تماشا   که ما بخانه نشینیم و دل نماند بپهلو
بهار در باغ اگرچه خوش است لیک نگار را   بهار ما بود آن رو و باغ ما سر آن کو
بسبزه گو نتوان ساخت کو بسبزه شود کم   خوشم بکوی زنخدان تا دمید خط از او
دلم بخط تو در جستجوی کوی زنخدان   چو کودکیست که در سبزه زار گم شودش گو
عجب مدار که حاجت بجام باده نیفتد   که جام لاله و سوسن بباغ تر کند از بو

دل گدا و شه آورده بچنبر زلف … بپادشه چه شوم بهر داد خواهی تو
بتیغ و تیر و کمان و کمند حاجت نیست … که عالمی همه شد صید کج کلاهی تو
نظر مبا به ازاین گرچه شاه خوبانی … که بر لدائی ما بسته پادشاهی تو
اگر عنایت پی در پی ترا انسزیم … بسته است در لطف گاهگاهی تو
بملک دل خط و خال تو عقل و دین بگذاشت … تنها خراب شد این ملک از سپاهی تو
وصال در صفت دهان هنوز جای تو نیست … که آگهند زسالوس خانقاهی تو

بی‌گشان غزلی در مدیح شاه برای
گر آب میکده شویند رو سیاهی تو

صید او شد بپای خود اندر کمند تو … کازاد گشت هر که در آمد به بند تو
مشکل که دست کوته همچون منی رسد … امیوه رسیده بشاخ بلند تو
هرگز مباد از غم هجران خلاصیش … ان طایری که جست ز بالی به بند تو
دانی دوای درد دل غم رسیده چیست … شیرین تبسمی ز لب نوشخند تو
پیدر دیش برد غم عشق تو از خیال … بر درد اگر دوا طلبد دردمند تو
غیر از چشم بد بر جنت ننگرد چرا … من میشوم بر آتش غیرت سپند تو
ناصح چسود پند من از چنگ نی که هست … چشمم بدست ساقی و گوشم به بند تو
در راه دل ز هر طرفی دام گسترست … آن بخت کو که افکندم در کمند تو

دارد وصال نقد تهی دستی و فقر
ازاین دو تا کدام یک افتد پسند تو

قدت از عاشقان دل بردیار فتار یا هر دو … لبت بر خستگان می داد یا گفتار یا هر دو
بندانم خدا را تو گرفتارم بگویید هم … وفا از دلبران مطلوب یا آزار یا هر دو
نمی‌بینم ز خیل مهوشان دل را خریداری … وفا یا قدر یا مهر اندرین بازار یا هر دو
نشد معلومم از چه جان سپردم با دو صد محنت … که مردن تلخ‌تر یا هجر روی یار یا هر دو

میوزم از فراق و چه گویم حکایتی … چون قول تب گرفته بهذیان گرفته
از آن حنا گرفته کف ای بسکه خون خلق … پامال کرده میدا ان گرفته
بوس آنچنان دهی که بدو پیش ناند … آری بهای بوسه دل و جان گرفته
دست کسی بدامن نازت نمیرسد … گوئی چو شاه کشور کرمان گرفته
شاه عجم حسنعلی میرزا که ملک … گوید مرا بخنجر بران گرفته

باز ادعای شوق قمر میکنی وصال
گوئی برات خویش ز دیوان گرفته

ای شمع رخ تو جان جهان پروانه … هیچت آرزو اندی ما سوختگان پروانه
تا غم از پای فکند از دست مده … لب جوی و لب ساقی و لب پیمانه
در خرابات مغان آی که صافی نشود … هیچکس تا نشده دردی کش این میخانه
قول زاهد همه افسانه و مکر است و فریب … گر حقیقت طلبی گم شنو این افسانه

هر دلی نیست سزاوار غم عشق وصال
آری آری نبود گنج بهر ویرانه

اگرچه عشق تو نگذاشت یکدل آسوده … من و غم تو که آسوده کی در آن بوده
خدای امر بخوبی نموده هر کس را … من از شوم پی خوبان خدای فرموده
من از ریاضت بیهوده چند فرسایم … تنی که میکندش روزگار فرسوده
بیا ز مدرسه گیریم راه دیر مغان … که دل ملول شد از بحثهای بیهوده
دهان بحث نیالوده‌ام از آن چه غم است … که دامنی ز می ناب کردم آلوده
بمنع ناصح و پند پدر نپوشد عشق … بگل نخست رخ آفتاب اندوده
اگر بپای نشینی و گر جهان گردی … ترا نصیب مقدر نگردد افزوده
ز مسجد ار بخرابات رفته‌ام چه عجب … که راه گم کند آنکو نرفته پیموده
بجرم باده کشی از من احتراز مکن … وصال خون دل است آنکه دیده پالوده

[illegible]

فشارند انگور تا می کنند   تو انگور دارم بیفشرده

گر آن آب فشرده آرد طرب   تو کافشردیم از چه افسرده

تو ترکی و ترکان دلاور شوند

چو شعر وصال از چه دل‌مرده

بیا ساقی می افکن در پیاله   که از مرغ چمن برخاست ناله

شراب لاله‌گون اندر قدح ریز   که در کاشن قدح بگرفت لاله

شرابی داشت در پیمانه نرگس   چو نرگس مست شد بگرفت لاله

گل از خمر شقایق گشت سرمست   خمار آن نرگس شد حواله

صبا کاهی کلاه از لاله برداشت   گهی گل را گره زد بر کلاله

گل و سنبل بهم پیچیده گویی   که گل عارض شد و سنبل غلاله

تو این ملکی که خلقی میفروشند   بنام دختر رز کن قباله

بقول باطل زاهد مده گوش   که خواهد شد بهارت بر بطاله

وصال از گل چه در بستان نشستست

غنیمت دان و می کن در پیاله

زلف سیه بعارض رخشان نهاده   دامی عجب براه دل و جان نهاده

مشک است آن نه گل سوری نکهتش   ابر است آنکه بر مه تابان نهاده

برگشته بخت تیره ما را بچشم خود   بردی و نام آن صف مژگان نهاده

وان گیسوی سیاه دراز بچه رنگ   دادی و نام آن شب هجران نهاده

مصری شکر وصال وصف لبان یار

آورده نام آن همه دیوان نهاده

کسی محرم ندارم زان قبیله   بلیغی سازم از لیلی وسیله

نظر باید چو دل چون روی ان یار   نشاید عاشقی کردن بحیله

[illegible]

[illegible]

آمد بهار خود گل بر روی او قدح نوش   خوشتر بود عروسی بر حمت دلاله

اسباب عیش بستان جام و قرابه بستان   بگذار با زمستان این نقل و ان نواله

شه دادمان وظیفه تا صرف باده سازیم   خواهد وصال کام و زمیرش کند حواله

ور خود وظیفه شاه ما را کفاف ندهد   این خرقه و کتابست وین دفتر و رساله

ور این کفاف ندهد ما را خزانه هست

گو ساز سیم و زرش بر نام خود قباله

میکشم که که سوی میزنم پیمانه   تا نباشم ز آشنایان عمت بیگانه

گر فقیری از محبت دم زند منکر مباش   زنده در ژنده گنجی است در ویرانه

هر که تدبیری نماید تا ز بندی وارهد   عاقل است اما ز بند عاشقی دیوانه

احتیار است اما از در خویشم مران   سر در آید تند روی شمع را پروانه

خال دلکش دیدم و غافل ز زلف پر شکن   ایدریغ از دام چشم بست سیل دانه

اولین تاراج کرد من برد عشقش عقل بود   این زمان تدبیر کارم میکند فرزانه

شد وصال آنکس که پیر از خلق گردد گوشه‌گیر

پیر گشتی جای کن در گوشه میخانه

ماه رمضانست و در میکده بسته   قدر می و بازار خرابات شکسته

رفت اب خرابات و بیفزود بمسجد   زاهد بعبث نیست که سرمست نشسته

بدستی واعظ نگر از باده سالوس   خلقی بتماشا شاروش دسته بدسته

این ماه مگر دیو نه در بند خدا نیست   این دیو چرا سلسله از بند بجسته

خلقی همه دلگیر شد و خسته ز غوغاش   هرگز نه گلوگیر شد این دیو نه خسته

صد سال اگر روز طهارت بزبان لیک   از خواب که برخاسته خود روی نشسته

عمامه نماندش بسر از بسکه ببرد   بیدار اگر باش که افسار گسسته

زنهار وصال از دم این دیو بدر شو   کز حیله او کیست از این خلق نرسته

[illegible]

تا مرغان چمن قصه دام تو که گفت   که زحسرت شده از زمزمه خاموش همه

هیچکس را ز وصال و غمش آگاهی نیست
رفته از نشأه دیدار تو از هوش همه

ای که بر رخ نوبهار گلشن جانی   آفت جان منی و جان جهانی

مهر وفا پروری و گلبن بیخار   ماه زبان آوری و سرو روانی

زانچه بیاید ز نیکویی بتصور   هرچه تصور کنم نکوتر از آنی

پیر و جوانت بجان و دل شده جویان   گرچه تو بدخو بلای پیر و جوانی

یاد تو در سینه و ز سینه برونی   روی تو در دیده و ز دیده نهانی

هرچه سراید وصال وصف تو نبود
هم تو بگو تا بگویمت که چنانی

اگر نه پیر خرابات رهنما بودی   مرا بکوی سلامت ره از کجا بودی

دوای درد تو در دل هزار درد دراز   خوش آنکه درد دل خسته را دوا بودی

بس است آیین بیگانگی مکن با من   دو روز پیش کسی با من آشنا بودی

ز ناله منع من ای همنفس نمیکردی   اگر بدرد دل خسته مبتلا بودی

به نیم لحظه شکایت مکن مباش ملول   که عمری از بر ما ای بیوفا جدا بودی

وصال خوار شدی در رهش بتخم وفا
چه بلهوس تو هم ایکاش بیوفا بودی

ای نهان در لب لعلت آب زندگی   وز رخت روز مرا فرخندگی

نکهت خوبان ز رویت مقتبس   عزت شاهان بکویت بندگی

از کلامت غنچه را خونین دلی   وز خرامت سرو را شرمندگی

یکنفس وصل ترا صد جان بهاست   نیست کالایی بدین ارزندگی

هرچه جویم پیش کم آیم که گفت   آورد جویندگی یابندگی

گمان کنم که با دیگدلی و میوزم   بغیر اگر همه از خشم گفتگو نکنی

خوشم که تهمت عشق تو نیست بخویش   مگر باین سبب از غیر جستجو نکنی

مرا چه کان لب شیرین حیات می بخشد   ز می چه سود اگر از جام در گلو نکنی

مرا به پیش هوس پیشگان بیوی وفا   ز خاک ما دمد این گل که هیچ بو نکنی

وصال اگر بوصالش رسی ز رشک رقیب
چنان شوی که دگر وصلش آرزو نکنی

بت شنگی و جام لاله رنگی   نه از عقل است در رامش درنگی

بت شنگی که بر کام از خیالش   بود در پیش پای عقل سنگی

می صافی که نگذارد فروغش   بمرآت دل از اندیشه زنگی

منی هر قطره اش جان را فروغی   بتی هر غمزه اش دل را خدنگی

بت شیرین لبی کز تلخ گویی   بود گویی بشهد اندر شرنگی

می جان پروری کز رنگ و از بوست   چو در لعل مذابی با درنگی

چه زلفت اینکه هر یک حلقه او   بود بر گردن دل پالهنگی

وصال اکنون که رفتی بر خرابات
خرابی کن چه نامی و چه ننگی

بداد دل نخواهی چون رسید دوست بیدادی   وگر آهی نیاید کارگر ای سینه فریادی

تو کار خویشتن فرما اگر خود کند باید کوه   اگر پرویز را یابی ملول العشق فرهادی

مراد گلستان عشق با چار آشیان باید   اگر سروی نباشد گلبنی وریست شمشادی

نخواهم بخت اگر اینست کی آشیان باید   اگر چنگال شهبازی نباشد دام صیادی

مرا عمر عزیزان به که صرف عشق او گردد   گر از عشقم دلی خرم نباشد جان ناشادی

با پیوند اگر جویای عشقی از جهان بگسل   ولی باید گرفتار اندرین ره جان آزادی

وصال از دست تنهایی بجان آمد [illegible]   رسولی پرسشی پیکی پیامی نامه یادی

تو ای ساقی چه باده است اینکه اندر قدح ریزی	که دود از جان عاشقان برخاست این آتش انگیزی
از آن چشم و رخ و گیسو گلستانست رخسار	هزار آتش دل عشاق کاندر طره آویزی
بجلوت گر به پیش چو برخیزد که بنشینی	بیا عشرت که بیاد به سر بنشیند که برخیزی
کسی پرهیزد از آتش که آرا آتش زبان دارد	تو خوی آتشین داری ز آه ما چه پرهیزی
تو سلطان ما که از ظلم است اگر با ما در اندازی	تو آتش ما شکر عیش است اگر با ما در آمیزی
بدل اندوه خم هر کنج گر مهر دگر خوبان	تو بد خود درو مر جانش ز شر کاتم فرو ریزی

وصال آهن دلی باید غم این سست عهد ترا
ترا ای شیشه آن بهتر که با پولاد بستیزی

تو ایکه دایم سر ارادت بجو بستان حبیب داری	که شکر گوئی که از سعادت بخت دولت نصیب داری
من از تو این چرخ سیاه دارم گر از تو شادم و گر دگرگام	که جانگدازی و دلنوازی بیاد کار از حبیب داری
چو دل بیاری ندهد باشی در کمند حیاده بیگی	با آشنایان غریب بودن ز آشنایان عجب نداری
ترا گر هم که آشنائی نه شد خوئی نه پیوفائی	چگونه با من قریب گردی که صد هزاران رقیب داری
عجب شماری که از وفائی چگونه شید اشو جهانی	ز صید خلقی بهیچ کردن چرا ز خود عجب داری
تو باغ نسرین و یاسمینی ز طره تاراج مشک چینی	کجا نیازی بعود و عنبر کی احتیاجی بطیب داری

وصال این همه گر ذلت نوازد یار نوشت
چرا بنالی چرا بزاری که درد این ذات نصیب داری

تو هر جا بگذری از ناز داری	ز زلف خویش با انداز داری
ز دلها عود مجمر سوز داری	ز جانها رود عشرت ساز داری
کجا دل از تو پرداز دیگاری	که از هر کار دل را باز داری
تو خواهی دریه بند و خواه بگشا	کم پای کسی را باز داری
وفا و مهر و غمخواری چه حاجت	چو دانی میکشم تا ناز داری
سخن گر هست در چشمان جادو	که در لب لی سخن اعجاز داری

تو که صحبت بنده مهر بدل ننداری	که مرا نیز نه از روی ولست این باری
این قیاس است که یکسان شمری دلها	تو شب از خواب کنی روز و من از بیداری
تا رگ خون نگشاید ز دلت نشتر غم	خون ز مژگان نرود هر قدرش افشاری
تو ار باری نه پیدای شکست ز آنست	کاین همه سنگ بلا بر سر ما میباری
جگری سوخته از تاب و نمی خندد زنب	خود ندار ی و مرا نیز چو خود پنداری
تا کسی خون نخند دل نشناسد غم دل	اشک گلنار نریزد ز رخ گلناری
تو چه دانی که چه بوده است گرفتاری دل	تا دو روزی دل از او بکنی بسپاری
مست و هشیار نباید ره عشق گذشت	طی این ره نه بمستی و نه با هشیاری

نتوان نام تو از دل نه زبان برد وصال
نشود یوسف زندانی ما بازاری

تو بهر شهر که روزی دو بساط افکندی	شهر خالی کنی از خلق چو محمل بندی
چند هر لحظه بکام دگرانت بینم	آخر ای دوست بکام دل ما شو چندی
نظری پرده ز رخ بر فکن و باز بپوش	تا ببینند ترا خلق که بی مانندی
من بدینگونه کی آشفته و رسوا بودم	راست خواهی تو بداین روز مرا افکندی
خوار خلقی شدم و شهره شهری گشتم	تو همی بینی و بر حالت من میخندی
دل ما بانی و نهی بند و در آتش فکنی	هم دلفروزی و هم دلبر و هم دلبندی
چند رانی که ترا پای نه بسته است برو	عشق بندی و وفا بندی خوبت پندی
بس نبود آن دل مجروح در آن مشکین زلف	که بر غم دلم آن زلف عبیر افکندی
خسرو کشور حسنی بحسین لطف و جمال	نکنی رحم چرا بر دل حاجتمندی
صبر شاخی است که تخمش ز دل آید برون	تو دلم بردی و تخمش ز دلم برکندی

لب ببالای قدح ملک وشعر وصال
بسته با شدت میخته گر با قندی

وصال آنسر و ناید در کنارت
که چشم از خون دل جوئی نداری

چه بجا رسیدی ای عشق و بدل قدم نهادی — که درین حرا ایمانی نه بیارگی و شادی
چو تو گوهری که آرد بخزینهای شاهان — بکدام بخت طالع بکف گدا فتادی
شدم ای بهار خرم چو بهار خرم از تو — دری از بهشت بودی که بروی من گشادی
دگر از توای محبت بخلم نه کس شکایت — تو همیشه خیر بودی که همیشه خیر بادی
دگر از دولت نشویم که عزیز دولپسندی — تو چو خط طفل مکتب که خط اوستادی

عجب است اگر وصالت کند از فراق شکوه
که چو شوق یادگاری ز برای او نهادی

چه شود گر زوفا بر سر پیمان من آئی — بشنوی درد دلم را و بدرمان من آئی
بسکه مشغول خیالت شده ام باز ندانم — که روی از بر من یا که بدامان من آئی
یاد صیاد نموده است چو گلشن قفسم را — مرغ هم نغمه کجائی که بستان من آئی
تو که نازکتری از برگ گلی بس عجبست این — که چسان روز و شبان در دل سوزان من آئی
غیر خون جگر و لخت دلم ما حضری نه — خواهم از ساده دلیها که بمهمان من آئی

گفتمش بخت وصال است پریشان توگفتا
جهد کن تا بسر زلف پریشان من آئی

خیزای بت ساقی بده از رطل عراقی — تا بر تو بخوانم ز غزلهای فراقی
از رطل عراقی بده آن باده شیراز — نغز است می پارسی و رطل عراقی
نی نی ز غزلهای فراقی ز چه خوانم — تو مطرب و تو یار و تو دلخواه و تو ساقی
آن لب که بخستیم ز دندان فراقش — پیش آ که تلافی کنمش روز تلاقی
می تلخ مذاق است پیالامیت جام — تا از شکرش چاره کنی تلخ مذاقی
مینای وصال ار تهی از باده لعل است — حسرت نخورد تا که بود لعل تو باقی

تسبیح بود دانه و زنار بود دام — باری چو گرفتار شوی زلفی و خالی
دل طالب وصل است خورشید رخی شد — کانگشت نمای همه شهرم چو هلالی
یارب چه شبی کاین همه بیداد تو بر خویش — خواهیم و نخواهیم بعهد تو زوالی

از بسکه نمانده است نشانی بجز از هجر
جویای وصالست چو جویای وصالی

دل ز بستم گل بگشد اگر تو بخندی — بروی ما که گشاید دری اگر تو ببندی
شکوفه چشم بحسرت سفید گشته نماید — نشسته است مگر در ره وفای تو چندی
زمین نیاید گر روی خوب دیده بیندم — تو تا صبح از چه لب خود ز حرف زشت نبندی
اگر چه چشم بد احتراز تو بگرفید درم — ز چشم زخم حوادث ترا سپاد گزندی
دل اسیر محبت چگونه پند پذیرد — که بیت در پی ساماں سری که شد بکمندی
بدیده روی تو چندین نیازمند نبودم — کنون بصید بیخشا که در کمند فکندی
بسنگ داده فشاندم که بار داد نداست — وگرنه از دل سنگین تو هیچ مهر نکندی
ترا که تربیت از ابر چشم ما شده ای گل — چرا بگریه ما همچو گل ز ابر بخندی

شب وصال بما تلخ شد چو روز فراقش
وصال کاش لب از شکوه فراق ببندی

در لباس دوستی کردار دشمن میکنی — آنچه با دشمن کنند اندوست با من میکنی
خونم اندر دل کنی خرم بباغ اندریغ — خارم اندر پا خلالی گل بدامن میکنی
میکنی با دوستان جوری که با دشمن کسی — گر کند با او دل بیرحم دشمن میکنی
با تو عشاقی گر از وصل تو کس را بهره نیست — با خیالی زانکه جای اندر دل من میکنی
این نه معشوقیست رخ بنمودن و پنهان شدن — برقی ای بی مهر و بار اقصد خرمن میکنی
سوری رو سنبل مو سبزه خط سرو قد — گلشنی زینگونه با تاراج گلشن میکنی
آفت پیر و جوانی رهزن مرد و زنی — فتنه هر سو بپا در کوی و برزن میکنی

ماهی و فرخ مطلعی مهری و مشکین برقعی … ترکی و شیرین پاسخی شوخی و سیمین غبغبی

وصلت بجو بس تا شدم ور بکفم باشد مرا … این عشق بس باشد مرا چه مطلبی چه مذهبی

تو به که یار آیی مرا و اندر کنار آیی مرا … ور عکس آن آیی مرا چه طالعی چه کوکبی

امروز از خلق خدا نبود روا در کیش ما … یارب مباد ار کز دلی بر لب بیاید یاربی

ار مطلبی هر مدعا خواهی روا گردد ترا

در خود مسازی رو با چون صبا کل مطلبی

دلا بر غم من آن بی‌وفا نگار گرفتی … فلک بخصمی ما بود کم که یار گرفتی

برانکه دلبر مهرسست عهد بگیری … هزار بار بگفتم هزار بار گرفتی

ز یار نالی و جور وی و تطاول عشقش … تو یار را ز نخست از پی چه کار گرفتی

هر آنچه ناله نمودی ز روزگار و ستیزش … ستیزه جوی تر از روزگار گرفتی

چو تاب جور نداری ز جور پیشه حذر کن

وصال بهر آن کینه کش نگار گرفتی

درد خویش تو گفتی چون توانم چون تو دانی … درد پیش از این که من بخورد در یابم تو دانی

گر مریضی درد خود گفتن نمیداند من آنم … ور طبیبی داند و درمان نمی‌بخشد تو آنی

کی نشیند فتنه این شهر تا ما و تو آنجا … نه توام در بر نشینی نه مرا در بر نشانی

عهدها کردم که در کوی تو نگذارم دگر پا … موکشانم باز با زنجیر گیسو می‌کشانی

در خزان پیریم ای نوبهار حسن لطفی … گر خزان من بهار آری و از پیری جوانی

ایزدت یارب رساند از جوانی تا به پیری … تا جوانی گر ز وصل خویشم از پیری رهانی

گل بهاری دارد و سنبل زمانی میوه وقتی … تو نمانی هر سه با هم طرفه دور زمانی

سنبل از زلف آری و گل از رخ و سیب از زنخدان … هر کرا یاری بهشت نقد و خلد جاودانی

اینچنین فرزند دیگر ما در گیتی نزاید … آفت روی زمینی فتنه دور زمانی

گر تو ابجد خوان عشقی ای پسر از صفحه دل … هر چه بنوشتی بشو تا هر چه ننویسی بخوانی

گر چون من الفتی نبود با رخش ترا … ای زلف یار از چه پریشان و درهمی

این پیچ و تاب من همه زنجیر روی دوست … باری ترا چه شد که با آن روی همدمی

درد از تو و این شگفت که بر درد چاره … زخم از تو و این عجب که بر زخم مرهمی

بگذار زهد دایم و عشقی گزین وصال

آخر فرشته نیستی از نسل آدمی

شراب و مطرب و ساقی و یار همنفسی … خوش است لیک مرا ور اکه هست دسترسی

نوای مرغ چمن غمزدا بود لیکن … نه چون فغان اسیری بگوشه قفسی

دل از هوای فرح بخش بوستان بگرفت … کجاست گوشه دامی که بر کشم نفسی

ز رشک غیر غمی صعب تر بعالم نیست … غم فراق بکویان کشیده ایم بسی

بکنج میکده‌ام غم امان نخواهد داد … خوش آنکه بود بما غمگسار همنفسی

چه خواهی از دل خونین عاشقان دیگر … اگر حریف دغل پیشه کان بلهوسی

بپوش آن دو لب شکرین ز ما ورنه … با آستین که فشانی کجا رود مگسی

شکسته حال تری از وصال نیست بعشق

وگرنه لاف ز عشق تو میزنند بسی

شبم روشن چو روز است امشب از منظور رعنایی … نگاری دلفریبی غمزدایی شادی افزایی

سهی بالای سیمای روح افزای منظوری … هلال ابروی نیکوخوی مشکین موی زیبایی

شکرلب نی شکر پیش لب نوشش چو مسکینی … پری رخ نی پری پیش رخ رویش چو شیدایی

گهی جامم دهد گه بوسه گه عقلم برد گه دل … بنامیزد نکو سودی عفی الله طرفه سودایی

نه بخشد بوسه زرح گیرد نخسته باده می‌بخشد … نه در دل آرزویی ماند و نه در سر تمنایی

نگارینا دگرگون نیست امشب باعث شد … میان ما نبود الا عتابی یا تقاضایی

سیبم بدهی و من راضی از آن راضی تر از آن دل … گلم بخشی و من قانع بدین باغ از تماشایی

نمی‌بینم بخود چیزی سزای این نوازشها … بغیر از التفات آسمان درگاه دارایی

بباغ حسن توکرده هزار دستان است
ولی کجا چو وصالت بده هزار رنگی

گل آمد تا گلندامی کند هر سو تماشائی ... غم دل عاشق از جائی کند بر بلبل از جائی
بزیر سایهٔ گلبن ببوی یار و بوی گل ... کشید پیمانهٔ مخموری و شد بر مست شیدائی
که از خاک جای لاله لیلی میدمد زیرا ... که خلق آشفته و شیدا رود هر کس بصحرائی
ندرود عندلیب باغ را یاریم در افغان ... که آن را سرو و این را گلبن و ما را تو یغمائی
حریفان مجلسی گسترده هر یک زیر سرو گل ... چه سود از مجلسی کانجا نباشد مجلس آرائی
گرت عشقی است دل بی‌نیاز از سرو بستانی ... سر بستان ندارد هر که دارد یار زیبائی
نگار اکاش تخم مهربانی از دلت روید ... در این فصلی که خود روئی دمد هر جا بخارائی
دل از کف داده گر با سر زخم عشق تن شناسی ... تو خواهی بر دو شش دست خواهی بر سرش پائی
نه در هم شو نه سنگ افکن به مینا بشکن ای ساقی ... خماری داشتم از دوش و بشکستیم مینائی

وصال این موسم گل من بتنها دل از کف دادم
که هر کس با گل اندامی سری دارد و سودائی

که دادت آینه را تا در او نگاه کنی ... بحسن خود نگری روز ما سیاه کنی
بر مگذار کو گشتیم خاک از سر ناز ... نشد که هیچ نگاهی بخاک راه کنی
ترا که دل همه مشغول شادیست و نشاط ... چه غم که گوش بفریاد دادخواه کنی
ز پا بسی تا سر اگر شعله‌ای مشو مغرور ... که بایدت حذر از آه صبحگاه کنی
اگر که ساقی مه روی و جام می داری ... ترا رسد که تفاخر بمهر و ماه کنی

سر از زمین ز مباهات بر فلک ساید
وصال را ز کرم گر یکی نگاه کنی

گفتم اندرو در شرح پریشان حالی ... وه که شد نامه طی و دل نشد از غم خالی
ایکه داری سر یاری غم دل بر تو حلال ... نی حرام تو گر از دست غمش بنالی

گر تو خواهی برخ بخت ز می غازه کنی ... می باندازه خوری عیش باندازه کنی
تازه کن عهد می کهنه در این فصل بهار ... تا همه سال نوا از عیش و طرب تازه کنی
گوش جان را اگر از پند من آویزه دهی ... چشم بر ساده نهی گوش بآوازه کنی
مصحف پاک وجود تو پریشان اجزاست ... رشته از زلف بتی گیر که شیرازه کنی
تو جهان را ز وطن تا چه قدر خواهی یافت ... که بسیج ره خود تا در دروازه کنی
عزم آفاق نوردی بسیجی دگر است ... ایکه زاد ره خود تا در دروازه کنی
شاهد بخت برخسار تو آنگه خندد ... که تو از خون دل خویشش غازه کنی

این ره عشق بود نی سفر کعبه وصال
که تو سامان ره از هودج و جمازه کنی

مپوش ای بت حور اوش آنچنان زشتی ... بهل که حور بهشتی مثل زنند بزشتی
چو با توام نکنم آرزوی روضهٔ رضوان ... که در کنار گرفتم بعقد حور بهشتی
مرا که قبله ز روی نگار و جام می آمد ... عجب که خلق نخوانندم از مغان کنشتی
گر زینت نیست از شرک گر زینت ز نوشت ... چو بایدت رخ زیبا مکن تحمل زشتی
برند سجده باندک لطافتی نیکویان ... منت چرا نپرستم بدین بدیع سرشتی
کسی ندیده بلا قدر عافیت نشناسد ... ز من که غرقه بحرم بپرس قیمت کشتی

کنون سزای تو گر در دشت ظاهر دهی جان
وصال دامن صبلش چرا ز دست بهشتی

محرم نشدی کوش که محروم نباشی ... بر صدرت اگر جای نباشد بجوا شی
باشی و بجویند ترا ای دل گمنام ... صد مرتبه اولی است که جویند و نباشی
خون جگرت قوت به از توشهٔ مشکین ... بخروشی از آن به که دلیر انجرا شی
هر چند زر و سیم به از قلب دلا آن کش ... با جمع کنی قلب چه زر و سیم بیاشی
از زر بتی از سنگ تراشید و لعین شد ... آیا تو چه باشی که بت از سیم تراشی

[illegible]

چنانم در ضمیر آئی که نزدیکان نه بینندت
چنین کار از بشر ناید همانا خود پریزادی

بچشمت اینکه از چشم نهان گشتی کی در چشمی
بیادت اینکه از یادم بدر بردی کی دریادی

چگویم با تو از جان گرفتار و دل سوزان
که از رنجی نفرسودی و دردی می نفرسادی

چه میپرسی احوالم که چونی با غم عشقش
سفالی در برسنگی چراغی در ره بادی

چو بخشاید دل از وصلت چه سود از یار دلبند
چو خصمی با گرفتاران چه نفع از سرو آزادی

منم کز سخت جانیها نداد م جان ز بیدادت
توای بیرحم ور نه داد مهر جور و جفا دادی

ترا جا در دل تنگ من و در فکر نخچیری
نگارینا تو خود صیدی و پنداری که صیادی

خرابیهای ما شاید که چندان در نظر ناید
که جورت ای شه بیداد گر نگذاشت آبادی

وصالت بست بر روی جهان درهای الفت را
تو خود باری بروی او دری از لطف بگشادی

می خورده و خوی کرده قصد دل و جان داری
اینک دل و اینک جان گر تو سر آن داری

که پرده براندازی که طره برافشانی
دل بردی و دین بردی دیگر چه گمان داری

ای با غنچه خرم در باغ چه بخرامی
هم غنچه گوینده هم سرو روان داری

دارم دلی از تنگی همچون دهنت شکست
نه عشق نهان دارم نه راز نهان داری

بگذار دوتا کرد از غم قد چون سروم
تو نیز در این گلشن شمشاد جوان داری

آن حلقه گیسو را هر دم چه فرو ریزی
گر نه میان خویش رازی بمیان داری

عشق آتش سوزانست گر عافیت اندیشی
بهتر که ازین آتش خود را بکران داری

بیهوده باین پیری خود را بتو بربستم
گفتم که مگر پیری الفت بگمان داری

یارب تو چه طنازی کان پرده براندازی
خود را بکران گیری ما را نگران داری

ای آب حیات از لب در کام جوان بخشان
هم قوت تن بخشی هم مایه جان داری

سر پنجه وصال آری با ترک قوی بازو
تا خود چه توانائی در خویش گمان داری

[illegible]

این همه محنت و غم لازم عشقست وصال
نه گناه دل ما بود و نه تقصیر کسی

نه زلفست اینکه بر مه عنبر سارست پنداری
نه چشمست اینکه بر گل عبهر شهلاست پنداری

مبادا دیگر آن ساعت که چون آئی نبیودم
ز چشمانم کند اندیشه کاین دریاست پنداری

من این دریای چشم از آستین پوشیدمی چونان
که دست شاه را در آستینم جاست پنداری

بدر و دش چنان در بر گرفتم سخت بفشردم
که هر کس دید می گفت این گل رعناست پنداری

فشردم آنچنان با سینه آن نارنج سیمین را
گران کوی بلورین نقطه بر بیداست پنداری

کنون از زلفش ای سینه چوگان وار می گردد
مگر گم گشته گوی خویش را جویاست پنداری

بجده سالگی اکنون بت نه ساله را ماند
هم آغوشی من یک نیمه عمرش کاست پنداری

نگارینا چه شد کان بت گر نا شنوی گوئی
دروغ است و دروغ دیگر از راست پنداری

مرا جانی نبود از خود دلت جا ندادم از تو
ز جانم گر دروغی بشنوی آنجاست پنداری

بت دلبند ما با کس ندارد غیر دلجوئی
وصال این لبنه خوابیها برای ماست پنداری

واعظ تو هم ار دل را در طره او بندی
بر حالت ما گریی بر حیلت خود خندی

شادم که بتقد ایندم در دست تو دارم دل
دانم که نمیپائی این عهد که می بندی

نه هجر و صبوری را با هم سر پیوندست
نه تقوی در بند یار نه عشق و خرد مندی

آوخ که کنون عقلم خواهد پدری کردن
با آنکه بمهدم خواند عشق تو بفرزندی

جز دی و تو صبحی نیست شبهای جدائی را
مشکل شود این امشب روز گر پرده فرو بندی

آزادی و خورسندی لابد و چیزیست
نومیدی و آزادی مسکینی و خورسندی

بر جمله دهی فرمان و ز جمله ستانی دل
نه شیوه دلداری نه رسم خداوندی

آزاد شو از هر قید تا عشق کند صیدت
تا تکیه ای از یاران با یار نه پیوندی

شعرا نه وصال آرد چون هجر ملال آرد
با این همه نپسندند الا که تو بپسندی

[illegible]

مسدس

فی تعزیه امیر المؤمنین امام المتقین صلوات الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

بند اول

ای چرخ این زمان نه ستمکار بوده‌ای تا بوده‌ ستمگر و غدار بوده‌
کارت کنون بدی بنکویان نبوده است ای کج روش همیشه در این کار بوده
تا کرده اهانت اشرار کرده تا بوده معاند اخیار بوده
الحق که سرخی شفق و تیرگی شب گوید که تو سیه دل و خونخوار بوده
هر ناسزا شد از تو سزای سرور و سور ای ناسزا الطعن سزاوار بوده
خوبان همیشه از تو مذلت کشیده‌اند چبود سبب که بی سبب آزار بوده
الا بکام مومن مخلص نرفتی ای طشت زهر تا تو نگونسار بوده
جز تیر کینه نیست گهی در کمان ترا وانهم نبوده جز دل پاکان نشان ترا

بند دویم

شاهی که دین ز تیغ جهادش رواج یافت این ظلم بین که فرق وی از تیغ تاج یافت
روشن سراج شرع که خور یافت از رخش تابی که هر سحر ز رخ خور سراج یافت
ز ابلیس آدم از دم پاکش نجات جست و ز کفر دین ز پهلوی تیغش خراج یافت
چون زر رسید سکه فولاد بر سرش تا نقد و ملک شهادت رواج یافت

در ناله آن که دیده ز ایتام و اکبر در گریه این که سایه ز اطفال بر ندار
شیر خدا ز بهر سگی ز بان گشود خون زین میان ز دیده کرو بیان گشود

بند پنجم

کای نور دیدگان که خدا باد یارتان ایزد دهد شکیب دل بیقرارتان
بعد از نبی پس از من شان رهنما حسن بعد از حسن بدست حسین اختیارتان
این زخم کاریست و ز مردن علاج نیست باید که شکر پیشه بود و صبر کارتان
چون نوبت حسن برسد آن پاره جگر باید بپاره‌های جگر شد مدارتان
چون کار با حسین بدشت بلا کشد ایزد بود پناه در آن گیر و دارتان
در موقفی که یکتن و چندین هزار خصم بخشد خدا ثبات دل و اعتدارتان
راهی که توشه لخت دل و خون دیده است آنجا جز در فیق و خدا باد یارتان
گفت این حدیث و دیده بهم بر نهاد و خفت جانها ز صبر طاق شد و با ملال جفت

بند ششم

یارب قرار جان رسول خدا چه شد آرام بخش خاطر خیر النسا چه شد
روباه سیرتان همه را دست شد دراز دست خدا کجا شد و شیر خدا چه شد
اسلام خوار گشت شه لافتی کجاست دین شد تباه تیغ زن لافتی چه شد
در انتقام بدر و مکافات خیبر ضرغام دین و پنجه خیبر گشا چه شد
قرآن به نیزه کردنشان زرق بود و مکر پیمان شکست صاحب تیغ و لوا چه شد
الماس ریزها جگر مجتبی گسیخت آن صولت جگر گسل مرتضی چه شد
اشبال او به پنجه گرگان هم نواست تیغ دو سر کجا شد و شیر خدا چه شد
آن بت شکن که بر شده بر دوش مصطفی گاهی بدوش و گاه در آغوش مصطفی

بند هفتم

پنهان چو در تراب شد آن گنج دیریاب شد راست آنکه گفت ا کشت بو تراب

بهر لئام را همه کام و نواد بهی … قسم کرام را همه رنج و تعب کنی
مسعود را برانی و خوار جهان کنی … مردود را بخوانی و صدر امم کنی
آنجا که واجب است کرامت کنی عقاب … وانجا که لازم است عقوبت کرم کنی
دونان ز تو براحت خوبان ز تو برنج … سنجیده ام تخلف ازین شیوه کم کنی
یک دختر از رسول گرامی بجای ماند … کی جای داشت کاین همه بر وی ستم کنی
آن مادر دو سید و چرخ دو آفتاب … آن طاق در نکونی و آن جفت بوتراب

بند دوم

شاه رسل چو فاطمه گر دختری نداشت … بی شبهه آسمان حیا اختری نداشت
گر خلقت بتول نمیکرد کردگار … در روزگار شیر خدا همسری نداشت
از این دو گر یکی نه بهستی قدم زدی … این یک برابری زنی آن شوهری نداشت
بی دختر پیمبر با عصمت حیا … مانند امتی است که پیغمبری نداشت
بی دختر پیمبر با نوعروس دهر … خوش دلفریب بود ولی زیوری نداشت
خاتون هفت پرده که در هشت باغ خلد … عصمت هر آنچه گشت چو او خواهری نداشت
الا که آن شفیعه محشر براستی … تاب سخا و فقر علی دیگری نداشت
جانها فدای او و دو پور گرامیش … وان شوی تاجداروی و باب نامیش

بند سیم

چون کرد روز عمر نبی رو بکوتهی … پر شد ز ناله باغ چو از لاله شد تهی
شیر خدا بجمع کتاب و عزای دوست … یکبارگان بخوشدلی و مکر و روبهی
بی غسل او فتاده نبی در سقیفه خلق … بر خاک نعش رهبر و مردم بگمرهی
شاه او فتاده خسته جگر مهر مان شاه … دونان کشیده سر ز پی افسر شهی
ناسی ز عهد موسی و مفتون سامری … گوساله را گزیده بهارون زابلهی
در نار عار رفته باغوای یار غار … ننهاده هیچ فرق ز آماس و فربهی

بند ششم

کرد آنچنان نگاه که برداشت زان دو ماه … پنجاه ساله توشه دیدن بیک نگاه
بوسیدی آن لب حسن و بر زدی خروش … بوییدی آن گلوی حسین و کشیدی آه
گفتی که حیف از این که شود خسته بی سبب … گفتی که آه از آن که شود کشته بیگناه
کلثوم را بدیدی و گفتی که عنقریب … گوش سپهر کر بکند از بانگ وا اخاه
دیدی بروی زینب و گفتی بدیر و زود … این نخل عاقبت شود از بار غم دو تاه
گفتی مبا فاطمه چند انکه بنگرد … حلق پسر بریده و دین پدر تباه
یاد پدر چو کردی و شوق لقای او … گشتی لبش چو غنچه خندان بصبحگاه
آهی کشید و دیده بهم بر نهاد و خفت … با هیچکس دگر نه سخن گفت و نه شنفت

بند هفتم

ای بانوی حریم شهنشاه لافتی … ای معجر تو عصمت و ای حجله ات حیا
ای گوشواره تو در اشک یکسان … گلگونه تو خون شهیدان کربلا
ای مریم دو عیسی و چرخ دو آفتاب … ای معدن دو گوهر و مام دو مقتدا
همخوابه علی و جگرگوشه نبی … مخدومه خلایق و محبوبه خدا
بر دست و سینه جای حلی و حمایلت … از چوب و تازیانه نشان بوده جابجا
کاین تو فرات و عیال تو تشنه لب … میراث تو فدک حسنین تو بینوا
میراث از پدر همه ظلم و ستم رسید … وانرا نموده امت گمراه ادا
نی این سخن خطاست که میراث از رسول … ذری بود که کرده بچشم امتش قبول

بند هشتم

ای چرخ آبروی پیمبر نداشتی … شرمی چرا ز خالق داور نداشتی
محبوبه خدای بد او بضعه رسول … بیم از خدا و پاس پیمبر نداشتی
ظلمی بر او نکرده نماند از تو ور بماند … تقصیری از تو نیست که دیگر نداشتی

از هر تنی بهر یک از اینان جدا دلی — در هر دلی ز هر تن از اینان جدا غمی
از زخمهای هر یک از اینان بهر دلی — زخمی پدید گشته پدیداست مرهمی
در هر دلی غمی و بهر سینه اندهی — هر خانه عزائی و هر گوشه ماتمی
شیراز هر کجا گذری داستانشان — پیر و جوان بماتم پیر و جوانشان

بند سیم

شرط محبت است بجز غم نداشتن — آرام جان و خاطر خرم نداشتن
از غیر دوست روی نمودن بسوی دوست — الا خدای در همه عالم نداشتن
جانی برای خدمت جانان بتن بس است — اما چو جان طلب کند آنهم نداشتن
گر سر بیک اشاره ابرو طلب کند — سر دادن و در ابروی خود خم نداشتن
معشوق اگر دو دیده پر از خون پسنددش — عاشق بجز سرشک دمادم نداشتن
گر کام تلخ و سخت جگر خواهد ار کنی — در کاسه جای شهد بجز سم نداشتن
در راه او اگر همه باروخدنگ کین — شرط است دیده برهم نداشتن
زانسان که خورد سوده الماس مجتبی — در هم نکرد روی خدا ابلا و مرحبا

بند چهارم

از خواب جست تشنه لب آن سبط مصطفا — بر کوزه برد لب که بر آتش فشاند آب
آبی که داشت سوده الماس در کشید — چون جعد جعده رفت همان دم به پیچ و تاب
بر بستر او فتاد و کشید آه دردناک — بیدار کرد زینب و کلثوم را از خواب
زینب شنید و شاه جگر تشنه را نخواند — آمد حسین و دید یکبار و شد ز تاب
گفت ای برادر این همه عطش و بیحد آب بود — کز آتشش تو سوخته جانی و ما کباب
میخواست تا بنوشد از آن آب آتشین — بسازد بنای عالم ایجاد را خراب
بگرفت بر از برادر بخاک ریخت — خشکید خاک از اثر آب چون سراب
وانگه چو جان پاک برادر ببر کشید — گفت این حدیث و ناله زار از جگر کشید

جونی که خورد در همه عمر از گلو بریخت — خود را تهی ز خون دل چند ساله کرد
بنود عجب که خون جگر ریخت در قدح — عمری بدز کار همین در پیاله کرد
خون خورد بیاد عداوت خلق و جفای بهر — یعنی با آتشش برادر حواله کرد
نتوان نوشت قصه دردش تمام — در نمی توان ز غصه هزاران رساله کرد
زینب کشید مجمر و آه از جگر کشید — کلثوم زد بسینه و از درد ناله کرد
هر خواهری که بود روان کرد سیل خون — هر دختری که بود پریشان کلاله کرد
آه دل از مدینه ز هفت آسمان گذشت — آن روز شد عیان که رسول از جهان گذشت

بند هشتم

از چیست یا رسول که بر خوان ابتلا — دوران ترا و آل ترا میزند صلا
پیوند بلا بیمرا که بلی گفت در الست — الا تو در الست نگفته است کس بلی
اجر تو با خدا که دو ریحان است فرد — سخت است این مصیبت و صعب است این بلا
ای عرش گوشواره مگر گم نموده — زیرا که به شیر بی و که بکر بلا
طوفان نوح پیش روی از قطره کمتر است — کو کائنات جمله بگریند بر بلا
ذکر مصیبت شهدا چند میکنی — آتش زدی بجان و دل مرد و زن دلا
بس کن دمی ز تعزیه مدح نبی سرای — چون اصل این طریقه بکا باشد و ولا
مدح نبی سرای که بمدحت رسول — خدمت نشد ستوده و طاعت نشد قبول

بند نهم

یا رب بآن رواج ده زمزم و صفا — یا رب بآن معراج نه زمره صفا
یا رب بحق مفخر افلاک و آل او — یا رب بجاه سید لولاک مصطفا
یا رب بسنگ بستنش از جوع بر شکم — یا رب بسنگ خورده دو دندانش از جفا
یا رب بحق سینه او مخزن علوم — یا رب بحق عترت او معدن وفا
یا رب بآن سری که ز تیغش بگاه فتند — یا رب بآن سری که بریدندش از قفا

کوئی که سقف چرخ چرا شد سیاه رنگ　　از دود آتشی است که در خیمگاه اوست
کشتی گناه او چه که شمر شش کا برید　　انصاف و رحم و جود و مروت گناه او
جز اینکه شد زیارت او زندگی فزا　　دیگر چه چاره بهر غم عمر کاه اوست
بر کربلای او رسد فخر کعبه را　　کان یوسف عزیز امامت بچاه او
سبط نبی فروغ ده چرخ برین　　رخشنده آفتاب سپهر وفا حسین

بند سیم

ایدل اگر ترا قدری درد دین بود　　قدر حسین و تعزیه اش بیش از این بود
انصاف ده که جسم تو بر خوابگاه ناز　　وانگه بخاک آن بدن نازنین بود
این شرط دوستی است که او تشنه لب شهید　　ما را بکام شربت ماء معین بود
ما آب سرد را بتکلف خوریم و او　　سیراب زاب خنجر شمر لعین بود
ما اشک از او مضایقه داریم و چشم ما　　بر چشمه سار کوثر خلد برین بود
ما آب شور بسته بر او کوفیان فرات　　این فرق بین که با اثر مهر و کین بود
او سید ریغ سر دهد از بهر ما به تیغ　　ما را دریغ از او دلی اندوهگین بود
ما پروریم جسم خود از ناز و ای دریغ　　کان جسم نازپرور او بر زمین بود
عشرت کنیم و تعزیه اش میکنیم نام　　حاشا که راه و رسم محبت چنین بود
هر لحظه سرگذشتی از او گوش میکنیم　　ناگشته زیب گوش فراموش میکنیم

بند چهارم

ای چرخ از کمان تو تیری رها نشد　　کازاده نشان خدنگ بلا نشد
دور تو بر خلاف مراد است ای دریغ　　بر کام نا روا شد و کام روا نشد
از بو البشر گرفته بگو تا بمصطفی　　آن کیست کز تو خسته تیغ جفا نشد
آدم نشد جدا ز تو از گلشن بهشت　　یا نوح از تو غرقه بحر فنا نشد
عیسی نگشت بسته دار تو چرا گشت　　یحیی نشد قتیل ز تیغت چرا نشد

گفت این بخون طپیده بناشد حسین من　　این جیست آنکه در بر من بود تا کنون
یکدم فزون نرفت که رفت از کنار من　　این زخمها به پیکر او چون رسید چون
گر این حسین قامت او از چه بر زمین　　ور این حسین رایت او از چه سرنگون
گر این حسین من سر او از چه بر سنان　　ور این حسین من تن او از چه غرق خون
یا خواب بوده ام من و گم گشته است راه　　یا خواب بوده آنکه مرا بوده رهنمون
می گفت و میگریست که جانسوز ناله　　آمد ز حنجر شه لب تشنگان برون
کای عندلیب گلشن جان آمدی بیا　　ره گم نگشته خوش بنشان آمدی بیا

بند هفتم

آمد بگوش دختر زهرا چو این خطاب　　از ناقه خویش را بزمین زد باضطراب
چون خاک جسم پاک برادر ببر کشید　　بر سینه اش نهاد رخ خود چو آفتاب
گفت ای گلو بریده سر انورت کجاست　　وز چیست گشته پیکر پاکت بخون خضاب
ای میر کاروان که آرام نیست خیز　　ما را ببر بمنزل مقصود خوش بخواب
من کمترین ضعیفم و یک کاروان اسیر　　وین خلق بی حمیت و دهر پر انقلاب
از آفتاب پوشمشان یا ز چشم خلق　　اندوه دل نشانمشان یا که اضطراب
زین العباد را ز دو آتش کباب بین　　سوز تب از درون و برون تاب آفتاب
گر دل بفرقت تو نهم کو شکیب و صبر　　ور بیتو ره دشام کنم کو توان و تاب
دستم ز چاره کوته و راه دراز پیش　　نه عمر من تمام شود نه جهان خراب
لختی چو با برادر خود شرح راز کرد　　رو در نجف نمود و سر شکوه باز کرد

بند هشتم

کای کوهبری که چون تو نپرورده در نجف　　پرورد کاینت زار و تو آسوده در نجف
داری خبر که نور دو چشم تو شد شهید　　افتاد شاهباز تو از شرفه شرف
تو ساقی بهشتی و کوثر بدست تست　　وین کودکان زار تو از تشنگی تلف

عهد ستم بآل نبی باز تازه گشت — پیمان غصه با دل ایشان جدید شد
آن در سپاس کآنده عثمان زیاد رفت — وین شادمان که دهر بکام یزید شد
اسلام را بکفر شد آمیزش آن زمان — کان سر فروغ بزم یزید پلید شد
چون گوی آفتاب که شد زیور سپهر — آئین طشت زر سر شاه شهید شد
با چوب خیزران لب شه زدی که شکر — کاین سر برید و قفل غمم را کلید شد
اندیشه شهادت زین العباد کرد — دوزخ صفت بنعره هل من مزید شد
زینب چو این مشاهده بنمود شد ز هوش — یکباره از حیات جهان نا امید شد
زد جیب جامه چاک و بسر ریخت خاک — فریاد بر کشید و به پیش یزید شد
گفت ای یزید ظلم بما بیش از این مکن — حق را بخود زیاده بر این خشمگین مکن

بند یازدهم

این عمر سیده را بمن مبتلا ببخش — بر ما نگه مکن برسول خدا ببخش
بر ما ستمکشان بجز این محرمی نماند — محرومیش ببین و بحرمان ما ببخش
خونی در او نمانده که ریزی بتیغ کین — ما را بریز خون و باین مبتلا ببخش
بسیار خون ناحق از این قوم ریختی — او را بخون ناحق ما خونبها ببخش
ما را کشی و دعوی اسلام میکنی — یکتن بصدق خویش برانمد عا ببخش
بیمار و نوجوان و پدر کشته و اسیر — بر حرف او نظر مکن و ماجرا ببخش
خورد است گرد رشتی از او رفت در نبرد — زار است بر ستیزه این بینوا ببخش
هر چند دل ز سنگ بود سخت تر ترا — ای سنگدل باین دل مجروح ما ببخش
دانی که ما ستیزه سالار محشریم — ما را ز بیم پرسش روز جزا ببخش
چندان نیاز کرد که بگذشت از انتقام — اذن مدینه داد بآن بیکسان ز شام

بند دوازدهم

چون خیمه زد ز شام بیثرب امام ناس — آسوده گشت عترت پیغمبر از هراس

چندانکه می نشینم از این ماجرا خموش — خونین دلم ز سینه خروشد که بر خروش

بند چهاردهم

یارب بنور دیده زهرا و آل او — یارب بزخم پیکر اختر مثال او
یارب بآن سر بسنان سربلند او — یارب بآن تن ز سم اسبان پایمال او
یارب بآن سمند که در دشت کربلا — رنگین بخون راکب او گشته یال او
یارب بنالهٔ که اگر کافری کشد — مسلم بخود حرام شمارد قتال او
یارب بگریه که اگر دشمنی کند — دشمن اگرچه سنگ بگرید بحال او
یارب به بیکسی که اگر العباث گوی — جنی امان نو تیغ بدادی مجال او
یارب بآنکه این همه را کرد و خصم را — بر وی نسوخت دل ز یمین و شمال او
کز لطف جرم آنکه ملول است بر حسین — بخشی و روز حشر بجو لی ملال او
ز آنسان که بر گشته او وصل او حرام — سازی حرام فرقت او بر وصال او
شیرازیان که تعزیه او است کارشان — بخشای جمله را و ز ذلت برآرشان

ایضا فی تعزیة السید الهمام سید الشهداء من بحر الهزج بند اول

نه آن گل باد دادم کز گلستان چمن جویم — نه آن گوهر ز من شد کز بدخشان و یمن جویم
نه عذرا را شدم وامق که از شام و یمن خواهم — نه لیلی را شدم مجنون که از ربع و دمن جویم
نه آن گلزار شد افسرده نه آن باغ پژمرده — که مانندش ز شمشاد و گل و سرو و سمن جویم
گر از گلهای گلشن رفته بود از دست مسکیتم — شکیبائی کنم سالی و باز از آن چمن جویم
ولی آن گلبن خندان که عدوانش از اد برد — در این گلشن که خواهد جست تا نسترن جویم
یگانه گوهری گم شد بهایش گوهر افشان — بگویم کان که از آب چشم خویشتن جویم
شهی شد کشته گر دلهای مشتاقان بود قبرش — بناخن دل شکافم کان شه خونین کفن جویم
کی آن گنجینه گوهر به یغما شد ز پیغمبر — که گذر دانهای وز چشم مرد و زن جویم
کنم گر غوص بحرین نبوت با ولایت را — نه لولو چون حسین آرم نه مرجان چون حسن جویم

بهای خون کافر خون مسلم شد نشگفتی اینست / جراحتهای ناسور احد در کوفه مرهم شد

همین نه دجله خون راند تیغ از پیکر مسلم / ز خون طفلکان بیگناهش دجله چون یم شد

با آن خواری که مسلم را ز کین ای آسمان کشتی / مرا کافر شمر گر هیچ مسلم را چنان کشتی

بند چهارم

بریدی کو که شاه تشنه کام از وی خبر گیرد / مگر از قتل مسلم ترک این ناخوش سفر گیرد

مگر چون بشنود ظلمی که مسلم دید و طفلانش / حساب کار خویش و طفلکان خویش در گیرد

مگر کان زشت کیشان زنه کینه کمان گیرند / ز تیر تیرباران بلا بر سر سپر گیرد

مگر پی کشتن عباس و عون و جعفر و اکبر / ز روز بد امان باید ز خصم بد حذر گیرد

مگر احرمت صید حرم بر جاست بگذارد / که از سپهر حتی خصم از حرمش پرده بر گیرد

مگر کز آه ماتم دیده و خون مظلومی / نه آتش خشک و تر سوزد نه طوفان بحر و بر گیرد

مگر تا بوسه گاه احمدی یعنی گلوی او / نه از ناوک زبان چیند نه از خنجر حذر گیرد

مگر نه دختر زهرا ز اندوه خون دل نوشد / مگر نه پور بوسفیان ز شادی جام زر گیرد

ولی سهو است یزدان تا سر شان بر سنان گردد / که در هنگامه محشر شفیع عاصیان گردد

بند پنجم

چو پشت آن نشین زین از پشت زین آمد / شکنج طره کفر از شکست پشت دین آمد

ز پشت ذو الجناح چون بروی خاک گرم شد / تو گفتی آسمان خورشید رخشان بر زمین آمد

هزار و نهصد و پنجاه زخم از خنجر و تیرش / همه از پیش رو بر جسم پاک نازنین آمد

ز مردی بر زمین ننهاد پهلو زان جراحتها / مگر آنلحظه کش تیری به پهلوی حسین آمد

نبودش بستر از خواری که فرشش خاک کرد اما / شهی کش تار زلف از دامن روح الامین آمد

سنان از بهر قتلش آمد و با حالتی آمد / کزان شه با همه سنگین دلیها شرمگین آمد

نمیگویم که از عدوان چو آمد بر سر ایمان / که دین را هم شکستی کامد از شمر لعین آمد

بظاهر گر چه آن حضرت ز عدوان پور زیاد / ولیکن بار بر فرق امیر المؤمنین آمد

جهان با هر که می پیوستم گیر از آل گاه / دو روزی مهربان گردد دو روزی ما بگان افتد

ازیرا ته همه دانند کالا احمد و آتش / کسی کم در جهان افتد که از چشم جهان افتد

جهان از بهر او آمد او بهر جهان آمد / زمان از آن باید خلل در این جهان افتد

جهانا دامنت ز آل احمد زچه کین کردی / چو از چشمت بیفکندی باینشان چنین کردی

بند ایضاً فی مرثیة سید الشهداء علیه السلام اول

باز آمدی ای پیک پر اندوه که از غم / آتش فکنی در دل و جان همه عالم

باز آمدی ای نشتر سوزان که کشائی / از دیده ماتم زدگان خون دمادم

باز آمدی ای جامه ماتم زده در نیل / تا در بر آفاق کنی جامه ماتم

اندیشه نه سپید ادسندی باز نمایان / زخم تو جهان را نه نمودیم بمرهم

ای خنجر خونریز نشدی باز برهنه / تا یاد من آری که گراز ماه محرم

کوئی ز دیار شهدا آمده باز / کاغشته بخونی و خمیده قد و در هم

هیچ آگهیت هست ز فرزند پیمبر / سرکن سخنی تا نگذاری دل خرم

آفاق پراز غلغله و شیون و شینست / ایغمزدگان باز مگر قتل حسین است

بند دوم

این نوحه کری بر سر هر رهگذر از چیست / خلقی به دل سوخته و چشم تر از چیست

بهتر خلقش گر نه تلف شد بصد اندوه / در باغ جهان نوحه کنان بولبشر از چیست

بر خشک و تر خلق جهان گر نه ستم رفت / این شیون و این غلغله در بحر و بر از چیست

گر جسم جگر گوشه زهرا نبود چاک / چاکش بدل و داغ غمش بر جگر از چیست

گر تعزیه سبط خود از سر نگرفته است / در حلقه ابرار پیمبر نوحه گر از چیست

گر پشت وی از سوک برادر نشکسته است / دست علی خسته جگر بر کمر از چیست

اندوه پدر نیست اگر پیش ز هر کس / افغان علی ز همگان بیشتر از چیست

آفاق پراز غلغله و شیون و شینست / ایغمزدگان باز مگر قتل حسین است

توتن بقضا داده و سر ابر رضا لیک | منظور رضای تو در این بوده قضا را
دشمن شده خشنود که ببریده سر از تو | زین کار تو خشنود ز خود کرده خدا را
خلقی همه از داغ تو رنجور نهادند | بیجا ننهادند بخاک تو شفا را
منظور تو از درد دوای دل ما بود | ما کرده ز درد تو فراموش دوا را
تو خود بغم ما که بسوزیم بغم دا | امروز بقدر این غم تو سوخته ما را
شاید که جز این شعر جگرسوز نخوانند | آنان که بگیرند عزای شهدا را
آفاق پر از غلغله و شیون و شین است | الغم دکان باز کم قتل حسین است

بند | ایضا فی مرثیة الشهدا علیه السلام من بحر المضارع | اول

گل بر شکفت و خرمی اندر بهار نیست | با باغ و راغ نکهت پیرار و پار نیست
سالی که نوبهار و محرم یکی شود | آن نوبهار اهل جهان را بکار نیست
هم ارغوانش جز بدلی چاک چاک نه | هم لالهاش غیر دلی داغدار نیست
در دیده شکل سبزه بغیر از خدنگ نه | در دل فروغ لاله بغیر از شرار نیست
از آنهمه طراوت گلبن میان باغ | الا سنان غنچه و زوبین خار نیست
زان باده که نرگس سکین بجام داشت | جز زحمت صداع و بلای خمار نیست
ابر بهار را که ترشح کند براغ | چون بنگری بجز مژه اشکبار نیست
زا فغان مرغ زار که دل سیر بود و هوش | اکنون بغیر نوحه بهر مرغزار نیست
شادی چنان ز مردم عالم کناره کرد | کز خوشدلی نشانه اندر دیار نیست
چون روزگار آل نبی را ذلیل ساخت | کس را دگر توقعی از روزگار نیست
جای طرب نماند که اندوه عام شد | ماه محرم آمد و شادی حرام شد

بند دوم

گلزار از تغیر نکبه آل حیدر است | وان ابر تیره خام سیه کرده چادر است
مرغان باغ نوحه گرانند فوج فوج | وان چیدن مخفه وان سرو منبر است

در حیرتم که بو ابشر از شرم این گناه | از کردگار با چه زبان عذرخواه شد
یوسف اگر ز چاه برادر بگ جاه رفت | از اوج جاه یوسف ما در بچاه رفت

بند چهارم

دانشوری سخن شنو و نکته ان کجاست | تا گویمش ز جان و روان فرق از چه خواست
جانست آنچه راهمه حیوان در آن شریک | اما روان امانت حق نزد اولیاست
جان هر که هست داد و گیرنده اش ملک | اما روان کم است و ستاننده اش خداست
جان گر کسی نداد ستانند از او بجبر | اما روان بلطف ستانند و او رضاست
دارای جان شهید نشد گرچه غازی است | صاحب روان شهید دگر خفته در سر است
صاحب روان چو در همه جائی بود شهید | تا چون بود چو کشته شمشیر اشقیاست
چون تیغ اشقیا شهادت رواج داد | چون نیست آنکه تشنه و شهادت و مبتلاست
چون تشنه لب شهید شدن از سعادت است | چون نیست آنکه تشنه لب دشت کربلاست
در کربلا شهید بسی بود و تشنه لب | در خون طپیده چو شه کربلا کجاست
وانکه چو شاه تشنه لبان جان فدا نمود | گر خونبها خدای جهان باشدش سزاست
شبل علی و زاده خیر النسا حسین | تازی سول و دوش رسول خدا حسین

بند پنجم

آن جان فدا نمود که جانها فدای او | وان بی بها گهر که خدا خونبهای او
آن پاک گوهری که در این صدف نبود | بی آب گوهری بفروغ و بهای او
آن شاهباز اوج وفا کز پر عقاب | آمد با شیانه لاهوت جای او
آن گوشوار گمشده عرش حق که عرش | لرزد بر او ز بیکسی و ابتلای او
آن کشته که آتش دوزخ بجست و کرد | هر سینه چو دوزخ سوزان عزای او
آن خسروی که یافت امان ز آفتاب حشر | هر کس که جای جست بزیر لوای او
او سیر ده از پی کوثر برای ما | ما را دو قطره آب دریغ از برای او

کای عم بیا جدا ز بخاک از چه خفته | برخیز آفتاب بیا تا بخیمه گاه
نشنیده کر سخن عترا چو من | تنها ز خیمه آمده پیش این سپاه
هر کس که آب خواست دهندش ز آب تیغ | الغم بیا بخیمه و آب از کسی مخواه
می گفت و میگریست که پیدی از نیشر | تیغی حواله کرد بآن شاه دین پناه
آن طفل دست خویش سپر کرد پیش تیغ | دست او فتاد ز تن معصوم بیگناه
بیدست جان سپرد بدامان عم خویش | چون ماهی بلجه خون مانده در شنا
میداد جان بدامن شه الغیاث گوی | میکرد شاه تشنه بحسرت بر او نگاه
میدید در درا و منیدید چاره | بیچاره کیش بود هلاک دو باره

بند هشتم

هابل قضیه ایست جزاک الله ای رسول | قربانی حسین تو نزد خدا قبول
ای عقل رهنما بتو یاری کند خدای | اندر مصیبتی که پریشان کند عقول
گر خود کنی شکیب چه سازی تو یا علی | ور خود شوی صبور چه گوئی تو یا بتول
از زمره جهود رفت آنچه بر تو رفت | بعد از حیات از ستم امت جهول
مزد تو بر خدای که هرگز نخوانده ایم | تا اینقدر کسی بشر صابر و حمول
چون دیدی آن خدنگ چو باران بسیط خویش | چون بودی از ترشح باران بر او ملول
زخم تن حسین تو گلهای باغ قرب | سوز دل عیال تو شمع ره وصول
یاست همه امید و زیانت همه مزید | رنجت تمام راحت و نقدت همه حصول
اجر شن و هد بجادهٔ دهر دو بجلال | آن منبری که جای امام است یا رسول
منبر شن و هد بنازله دهر کرد کار | آنخانه را که کرد ملایک در او نزول
چندانکه درد و غصه فنزید ملال تو | از حق سلام بر تو و رحمت با آل تو

بند ایضاً فی تعزیه سید الشهدا علیه السلام اول

پیکی خمیده قامتم آید بدیده ماه | چون قاصدی که با خبر بد رسد ز راه

آنز خمها که بر بدن چاک چاک اوست | چرخ اینقدر کواکب رخشان نداشته
وان داغها که بر جگر اهل بیت اوست | باغ اینقدر شقایق نعمان نداشته
ایچرخ این جفا ز تو باور که میکند | ظلمی چنین بآل پیمبر که میکند

بند سیم

داد از ستیزه فلک و دور اخترش | وان دشمنی بعترت پاک پیمبرش
آن بردن حسین و بر او آب بستنش | وان آب دادن از دم شمشیر و خنجرش
آن دل کباب کردنش از تاب تشنگی | با یاوران و آب وان در برابرش
آن دست و پا خضاب بخون گشته قاسمش | وان تن بنعل اسب جدا و خسته اکبرش
آن بردن عیال اسیرش بشهر شام | با نوجوان خسته بی یار و یاورش
گاه آن کشاده دست اسیری بخواهرش | گاه این فکنده چشم کنیزی بدخترش
این دشمنی که کرد بفرزند مصطفی | زان کرد آسمان که ز خود دید برترش
گردون همیشه قدر نکویان چنین شناخت | این کینه تازه نیست باولاد حیدرش
قدرش بقدر مرتبه رمح و سنان شناخت | کش دید بر سر از همه بگذاشت بر سرش
خوبان بقدر خوبی اگر بار کین کشند | آل نبی کم است اگر بیش از این کشند

بند چهارم

آه از دمی که دختر زهرا بروی خاک | افتاده دید آن تن مجروح چاک چاک
در تاب رفت و از شتر افتاد بر زمین | چون نور آفتاب که افتد بروی خاک
در بر کشید آن تن و از سوز دل کشید | آهی که شعله اش ز سمک رفت تا سماک
گفت ای بخون طپیده نه هنگام خفتن است | برخیز کاهل بیت تو افتاده در هلاک
وقت تو خوش که خفته ای یار همسفر | واسوده ز ناله دلهای دردناک
برخیز وانیز مان خطر و خوف ما نگر | کان خوف و آن خطر که تو بودی نبود باک
کشتند چون ترا ز چه ما را نکشتند | ایکاش خاک از آل نبی کشته بود پاک

بلبل زباد آن تن صد چاک در فغان　　قمری بشوق آن قد موزون گریسته

زان زخمها که دیده جسم از سنان تو　　بر حالت تو چشم زره خون گریسته

خود میگریستی گر از بی کسی بخویش　　چشم زره و گر نه بگو چون گریسته

کشتی چو غرق موج غم ای کشتی نجات　　دریا بتو لآلی مکنون گریسته

ما گیستیم و گریه ما ایکه در غمت　　ارواح قدس با دل محزون گریسته

تنها همه نه اهل زمین در غم تو اند　　جبریل با ملایک گردون گریسته

آبی بسوی آتش دوزخ روان کنند　　انکو بکربلای تو اکنون گریسته

آبی بود بر آتش دوزخ هوای تو　　ایخاک دوستان تو در کربلای تو

بند هفتم

سال از هزار بیش و غمش با رجان هنوز　　در یاد دوستان تو این داستان هنوز

گلگون کفن بخاک شد و از غمش ز خاک　　گلگون کفن دمند گل و ارغوان هنوز

شاید روان تشنه او را دهند آب　　نیل و فرات و دجله و جیحون روان هنوز

پیراهنی که یوسف او را فروختند　　هر کس طلب کنند از این کاروان هنوز

سر او فتاده و ریخت گل و ارغوان ز تن　　خلقی سراغ میکند این بوستان هنوز

زان گل که بود گلبستنی از زخم تیغ و تیر　　جمعی چو عندلیب در آه و فغان هنوز

زان کاروان گمشده در دشت کربلا　　هردم بجستجوی دو صد کاروان هنوز

از مویهای موی کنان عترت رسول　　هر کس ز غصه مویه کنان موکنان هنوز

از شام باز گشتن زینب بکربلا　　غوغای دشت ماریه تا آسمان هنوز

از شکوه اسیری و بیداد اهل شام　　آشوب و شور و غلغله در ره دیسان هنوز

گوئی هنوز از ستم قوم نابکار　　زینب نه شرح غصه کند با دل فکار

بند هشتم

از کربلا بشام چو پیمود مرحله　　آن کاروان بی کس بی ادوراحله

تا کوفه از مدینه سرت در مقابلم　　وز کوفه تا بشام رخت در برابرم

خوابی که از گلوی تو شد در شهم چنین　　من زنده ام تو کشته شکایت کجا برم

زینب چو گفت شرح غم خود باو تمام　　آمد بشکوه دختر زارش سکینه نام

بند دهم

کای جان باب از چه بگیری ببر مرا　　افکنده چو اشک چرا از نظر مرا

ای مهربان پدر ز چه نا مهربان شدی　　مهر تو بیشتر بد از این بیشتر مرا

رنجیده ز من که جوابم نمیدهی　　دستی برو بکش غمی از دل ببر مرا

نه پرسشی نه مرحمتی نه نوازشی　　طاقت نمانده جان پدر اینقدر مرا

فرصت نمانده و میرود از دست کاروان　　نبود ز دل بمرحمتی مختصر مرا

با همرهان طریق وفا رامده ز دست　　هرجا که میروی ببرای همسفر مرا

زین همرهان کجا دگر امید یاریست　　چون نیم ره بجای گذارند به رمرا

بد سایه تو بر سر و این است حال من　　زین پس که نیستی تو چه آید بسر مرا

خورشید من تو بودی و ماهم برادر تو بخت　　کور روز تیره تر شود شب از آن تیره تر مرا

شمر از بخشت در یتیمی مرا کشد　　هرچند زنده ام ز شهیدان شمر مرا

این تشنه کام را ز چه آبی نمیدهی　　زین شکوها که رفت جوابی نمیدهی

بند یازدهم

خاموش شد سکینه و کلثوم زد خروش　　کای خفته تا بچند لب از گفتگو خموش

ای ساقی شراب طهور این چه جرعه بود　　کامروز خورده و چنین رفته ز هوش

ای تشنه خواب رفته در این خوابگاه گرم　　برخیز و زآب دیده ما جرعه بنوش

با این همه جراحت و این ریگهای گرم　　نگداخت پیکر تو نیامد دلت بجوش

خاتم ز دست رفته سلیمان من چرا　　همسایه طیوری و همخوابه وحوش

بالله از تن تو برون کرد جامه ات　　برخیز و جا بخیمه کن و جامه بپوش

اسلام بین که خصم بفرزند مصطفی   پیوند هزار ناوک و بارش فزون کند
یکقطره آب برگلوی نازکش نریخت   پیر حرم چرخ گریه بحالش کنون کند
بگذار ناله خرمن مه را دهد بباد   بگذار گریه طاق فلک را نگون کند
میخواست چون قضا بگلویش کشید تیغ   آنروز فکر رابطه کاف و نون کند
اکنون ز آه ماتم و سنگ عزای حلق   بیهوده پاس خرمن گردون دون کند
یارب چه شد مهاجر و انصار تا براو   هرکس کند حمایت و خصمش زبون کند
یاران شما مهاجر و انصار او شوید   از گریه و زیارت او یار او شوید

بند چهاردهم

از ما سلام بر تن صدپاره حسین   بر همرهان کشته و آواره حسین
بر خفتگان ماریه و رفتگان شام   آن اختران ثابت و سیاره حسین
بر دختران نورس صاحب حسن   بر خواهران بیکس آواره حسین
بر کشتگان دامن آغوش او یکی   طفل حسن یکی به گهواره حسین
بر شاهزاده قاسم آزاده حسن   بر ماه پاره اکبر صدپاره حسین
بر آن دو دست داده بره وفای دوست   عباس تشنه کام جگرخواره حسین
بریاوران سوخته جانش که دیده ام   از آب چشم و لخت جگر چاره حسین
بر آن برهنه پای ملایک که میرسند   از عرش صف کشیده بنظاره حسین
صد چون سلام لعن خدا و ملایکش   بر قاتلان ناکس خونخواره حسین
بادا قبول خدمت شیرازیان تمام   درباره پیمبر و درباره حسین
این خدمت وصال بر ایشان قبول باد   صلوات بر رسول و بر آل رسول باد

بند پانزدهم

گر قصه مصیبتشان سر کند کسی   باور مکن وصال که باور کند کسی
از کربلای او نتواند حدیث کرد   تا مشکر قیامت کبر کند کسی

شاه بلند افسر میدان کربلا   نوح شکسته زورق طوفان کربلا
ریحانه پیمبر و نوباوه علی   خشکیده بسموم بیابان کربلا
بنود ضریح عرش بود کان جستجو   گم کرده گوشوار بمیدان کربلا
در شام و کوفه حکم روا اهرمن بخت   برخاک جعفر پاک سلیمان کربلا
آل زیاد خفته بر اورنگ زرنگار   وز خاک چار بالش سلطان کربلا
نیکو نگر بچشم تامل که میچکد   خون از صغیر بلبل بستان کربلا
مهمان خلق کوفه جو آنان هاشمی   از خون حلق خود بسر خوان کربلا
این رسم تازه نیست گران روز تا کنون   خون دلست قسمت مهمان کربلا
جسمی که بود زینت آغوش مصطفی   افتاد چاک چاک بدامان کربلا
آن لحظه خاک رشک سپهر بلند شد   کاغوش او ز سبط نبی بهره مند شد

بند ششم

آنانکه بر الست خروش بلی زدند   پروانه وار خویش بشمع بلا زدند
چون دور گشت عهد الست امتحان نمود   ارباب شوق را بشهادت صلا زدند
جمعی جهاد کافر و قومی غزای نفس   هریک بقدر خویش در ابتلا زدند
بیگانه قابلیت این ابتلا نداشت   این خیمه بر فضای دل آشنا زدند
پیداست شد زهر چه بدیدند شهد بود   دیدند نور و خویش بنار بلا زدند
رفتند پیش طایفه گفت مصطفی   کاین سکه را بنام همایون ما زدند
چون دعوی محضر پاکان ثبوت یافت   این تاج را بفرق شه لافتی زدند
این سکه آنزمان بحقیقت رواج یافت   کاین قرعه را بنام شه کربلا زدند
پرباز کرد ازلی پرواز لامکان   بر پیکرش ز نسکه خدنگ بلا زدند

تا شد بچرخ العطش آل بوتراب
از سوز ناله شد جگر قدسیان کباب

[illegible]

از کربلا بشام برفتند خوار و زار | سادات نازنین ز ره کج ز شتر بی
راهی که شاه اگر همه پوید جفا کشد | آنکس که طی کند با سیری چها کشد

بند ششم

چون سوی کوفه نسیم بطحی کشید رخت | شد عهد دهر سست و دل روزگار سخت
آب فرات بست بر اولاد مصطفی | از بهر نان ری پسر سعد شوم بخت
دست قضا شکست در خانهٔ علی | تا زاده زنا رسد از تخته اش بتخت
دوران نگر که آل علی را برهنه ساخت | تا دودهٔ معاویه زنگین نمند رخت
غلطان بخون ز آل پیمبر بدشت کین | تنهای چاک چاک و بدنهای لخت لخت
آن سر که بسینهٔ نبی داشت که بدوش | که زیب نیزه گشت و که آویزه درخت
جمعی سیاه روز ز قومی سیاه دل | برجی سیاه پوش ز فوجی سیاه بخت
ای کاشکی رهت نفتادی بکربلا | یا حادی الجمال و یا لیت ما لحنت
آخر بحالشان نه دل سخت سنگ سوخت | ای چرخ گیرم این دل سنگ تو بود سخت
ای گرگ خون یوسف را چه میدهی | فردا جواب شیر خدا را چه میدهی

بند هفتم

فاش از فلک بر آن تن بی سر گریستی | زانروز تا بدامن محشر گریستی
زاشک ستاره دیدهٔ گردون تهی شدی | بر وی بقدر زخم تنش گر گریستی
ایکاش چون فلک بدی اعضا تمام چشم | تا بهر نور چشم پیمبر گریستی
کشتند و از نشان مسلمانی ای دریغ | آنرا که از غمش دل کافر گریستی
آه از دمی که با دل چاک از پی وداع | خواهر بنعش چاک برادر گریستی
چندان گریستی که فتادی ز پای و باز | یادش چو زان سر آمدی از سر گریستی
گاهی ز حلق پارهٔ اصغر فغان زدی | گاهی بجسم پیر اکبر گریستی
تا مهلتی ستاند و گرید بکام دل | لختی به پیش شمر بد اختر گریستی

[illegible]

[illegible]

خود حرمت حریم حرم داشت شیروان | دانست گر جفاش در آن سرزمین کشند
احرام حج هنوز نیفکنده ناکسان | حرمت چو شد که صید حرم زینچنین کشند
ننشسته چون ز دست خدا آستین تهی | شمعی که حق فروخت چرا ز آستین کشند
کی پیش چار موج عتاب آورد ثبات | آن ناکسی که پی نشکند کشتی نجات

بند اول ایضا فی مرثیه سید الشهداء علیه السلام

هزار و یکصد و هشتاد و پنج رفته شمال | که کس ندیده خوشی در جهان بهیچ حوال
بلی چگونه کسی و ز خوش دگر بیند | میان ما و خوشی دور شد هزاران سال
وگر بود دل خوش و ز خوش مباد از آن | که سبط پاک نبی کشته گشت و او خوشحال
از آن زمان که بر اولاد مصطفی بستند | ز چشم ما بگشادند چشمهای زلال
تو ایکه دعوی یاری کنی و خورسندی | شنیده که چه رفته است بر پیمبر و آل
اگر شنیدی و بنشستی اینچنین خاموش | چه لاف مهر زنی ایکه مهر بر تو وبال
وگر باین همه شهرت هنوز نشنیدی | برآر پنبهٔ غفلت ز گوش و چشم بمال
چه دوستی است که بند و گبر ترسا | جگر لبالب خونست و دیده مالامال
چه دوستی است که از سوز آه ماتمیان | فرشتگان شده پروانگان سوخته بال
تو باز بیخبری زین عزا که شرمت باد | بدار گوش و ز من بشنوای زبانم لال
که کشته شد خلف شهسوار بدر و حنین | بلند اختر برج شرف امام حسین

بند دویم

شهی که پشت سپهر از مصیبتش خم شد | بنای ماتم او با بنای عالم شد
شهی که چشمهٔ از حلق او گشود ز تیغ | که باغ ماتم از آن تا بحشر خرم شد
شه که محکم از او شد بنای دین افسوس | که از مصیبت او بیخ کفر محکم شد
شهی که بو البشر از کربلای او چو گذشت | دمی تغیر یش گریه کرد و آدم شد
چکید قطره که در ماتمش گریست خلیل | پسر نگشته فدا دید و فارغ از غم شد

[illegible]

[illegible]

هنوز سلسله دارد ز موج خویش فرات | بجرم آنکه حسین آرزوی او دارد
هنوز خون گلویش نشسته است ز چه | ز چشم باقیان صد هزار جو دارد
عدو بمرقد او آب بست و پیش نرفت | هنوز آب مگر شرم از آن گلو دارد
نگو که پیکر شاه شهید غسل نیافت | که هم ز خون گلو غسل و هم وضو دارد
دلا بگری و بگریان بماتمش که بحشر | ز فیض گریه بود گر کس آب رو دارد
ز سوزن مژه است و ز رشته‌های سرشک | اگر که چاک تن خسته‌اش رفو دارد
قتیل گریه بود نور چشم پیغمبر | کسی مضایقه کی آب چشم از او دارد
نگوش تاب شنیدن نماند و نه زبان | بشرح تعزیه صد گونه گفتگو دارد
نه مختصر بود اندوه اهل بیت رسول | وگر تمام بیان سازم الحدیث یطول

بند پنجم

عجب گلی فلک از باغ بوتراب گرفت | که تا بحشر ز چشم جهان گلاب گرفت
فسرد باغ نبی باغبان دهر چرا | ز چشم ما نه مگر دجله دجله آب گرفت
نکرد فرق ز اولاد هند آل بتول | فغان که دیده انجم تمام خواب گرفت
زمانه تنگ گرفت آنچنان بشاه شهید | که ترک عالم پر شور و انقلاب گرفت
بپیش داشت چو معراجی از شهادت خویش | بنه براق از آن جای بر عقاب گرفت
همین بس است گواه شهادتش بکس | که جبرئیل امینش بکف رکاب گرفت
هوای اوج سعادت نمود همچو هما | ولی دریغ که بال از پر عقاب گرفت
چو شد بخاک نهان آفتاب شد مکسوف | ز قتل سبط پیمبر دو آفتاب گرفت
دو آفتاب گرفت و جهان بگشت سیاه | از آنکه دختر زهرا ز رخ نقاب گرفت
چنانکه تشنه گذشت از فرات شاه شهید | گر آب خضر بود میتوان سراب گرفت

چو آن ستیزه فلک با پناه دوران کرد
بند ششم
ما چه شکوه اگر صد هزار چندان کرد

ز عضوی سبب آمرزش هراسانم | که با کشنده آن سید بشر چکند
شکاف فرق علی را رسول اگر بخشد | بپاره جگر پاره جگر چکند
وگر بداد یتیمان بی پدر نرسد | بروز عدل خداوند دادگر چکند
اگر نه رحم خدا سابق است بر غضبش | باین گناه که رستی ز دوزخ و بهشت

بند هشتم

زمانه بار بلائی بجان خلق گذاشت | که کوه‌های گرانش نمیتوان برداشت
شنیدنیست بلائی که دید آل رسول | وگرنه دیده فروشست هر چه خامه نگاشت
بدیده هر چه کنم خاک آتشش افزونست | چه چشمه ایست که با گل نمیتوان انباشت
بحیرتم که چرا خرمن ستاره نسوخت | ز شعله که درون‌ها بر آسمان افراشت
ز ابتدا ازل تا بچاشتگاه ابد | سپهر بر سر کس این چنین بلا نگماشت
کنون ز چشمه چشم جهان دهد آبش | چه تخم بود که دهقان روزگار بکاشت
از آن زمان که پیمبر دو بوستان نبی | زمانه خاطر خرم بهیچکس نگذاشت
سری به نیزه برآمد ز دست بر دو سنان | که هر که دید بر او مهر آسمان انگاشت
کسی که گریه بر او از برای کوثر کرد | بر آب داشت طمع لیک خاک بر سر کرد

بند نهم

تو تشنه جان دهی و گشت آسمان سیراب | سراب باد جهان خاک تیره بر سر آب
تو کشته دور ز خرگاه و تو چرخ شده | چه قسمت است که خرگاه چرخ باد خراب
تو با رحتی و ما در فراخنای عدم | دریغ گر چه نکردیم در وجود شتاب
رکابدار تو خواهر کجا مجابانست | که جان ز شوق فشانند بر دست رکاب
ز جنسیانت حمایت ز انسیانت گریزند | هزار شرم ز اهلبیتان بروز حساب
دو یادگار نبی در جهان نهاد و برفت | یکی گرامی عترت یکی خجسته کتاب
فغان گزین که شکایت بحوض باز برند | بحیرتم که چه خواهند داد باز جواب

تمنشد عریان تنش از سم اسبان پایمال / خاکپایش سجده گاه پیروان دین نشد
صاحب دین تا نشد بی سر نشد دین سربلند / عزت اندر ذلت آمد تا آن نشد این نشد
چهر حسنای شهادت تا زخون گلگونه ساخت / جز شفاعت این عروس نغز را کابین نشد
پایه جاهش نگشتی حسرت کروبیان / از حریمش آه حسرت تا بگردون نشد
کی گل ایمان شکفتی در ریاض خاطری / تا زخونش کربلا چون دامن گلچین نشد
کی شکفتی گلشن رحمت ز باد مغفرت / بر تنش تا غنچه ها پیدا ز تیر کین نشد
تا نه حلقوم صغیرش را بناوک دوختند / لعنت حق شامل آن قوم بد آیین نشد
این همه خصمی باولاد نبی زان داشتند / تا برافتد پرده از کفری که پنهان داشتند

بند دوم

ای فلک هرچند بیدادت ندارد منتها / هیچ میدانی که با آل نبی کردی چها
بی بهادری که بد عرش خدا را گوشوار / آنکه گشت از وی بها داریش ملک ری تنها
اختران برج عصمت بی بها و بی فروغ / باز ای چرخ اخترانت را فروغ است و بها
منکسف گشت از تو ماه عزت و مهر شرف / مهر و ماهت باد سال و مه بکام اژدها
خاکپای هر یکیشان خونبهای عالمیست / تا جوانان پیمبر را چه دادی خونبها
ز ابتدای آفرینش تا کنون هرگز نگشت / اینچنین کین از خوبان ز بیدادت رها
منتهای جور کردی با رسول و آل او / گرچه بیدادت ندارد ای جفاجو منتها
شور و غوغای خلایق تا سماک است از زمین / آه و افغان ملایک تا سهیل است از سها
با چنان قدرت نکوئی تن بذلت چون دهند / کاین سخن معقول نبود پیش ارباب نهی
آنکه هنگام بلا خم بلا کرد احتساب / دمبدم با ساقی تقدیر گوید هاتها
خم کوثر گر کشی بی عشق در دستم دهد / رو محبت جو که در دست نشاه کوثر دهد

بند سیم

چیست جز از عشق کو هر مشکلی آسان کند / بذل مال و جاه سازد ترک خان و مان کند

پرده از کفر یزید آمد چو زهرا افکند / پرده عارض چو پوشد گیسوی عنبرسای تو
راست شد کان پیچ را با شما نسبت نبود / زانکه دل دادش که بیند چشم خون پالای تو
گرچه جا در قعر دوزخ داری ای جوزنا / دل بر آتش سوزدم کان از چه باشد جای تو
از وجودت اهل دوزخ را عذابی بیش نیست / راستی آن زشت کیشانرا اجر این بس نیست ننگ

بند پنجم

حبذا ای خاک پاک ای سجده گاه مرد و زن / مشهد پاک حسین آرام جان بوالحسن
کعبه ثانی مطاف پنجم و خلد نهم / چرخ خورشید دوم مولای سیم و وطن
ویحک ای خاک عالی که غایب در تو شبل شیر حق / بخ بخ ای کانی که کان در تو مرد و امتحن
گر ز خاکت بوی جان آید عجب نبود که هست / بهتر از ارواح پاک اجساد هفتاد و دو تن
گرد و گرد خاکت از بر هشت جنت بسته‌اند / صد هزاران مشعل داری یکی زان انجمن
بر مشامم از جا به صندوق پاکت نکهتی / آیدم کامد سوی یعقوب زار از پیرهن
بالله امروز ار پیمبر زنده بودی در جهان / از ضریحت یافتی بوئی که می جست از یمن
در نوای ارض مقدس زائرینت یافتند / آنچه موسی جست از سینا و پاسخ یافت لن
از تو دارم شکوه ها ای نینوا و حق مراست / گرچه حق با تست و پنهان کرده در خویشتن
کانچنان شاهی چو میزد دست و پا بر روی تو / قاتلانش را نکردی خسف چون با صد محن
او کم از موسی نبودی خاک چون قارون فرو / دشمنش را زانکه بیجا گفت با او یک سخن
چون همه یاران وی کشتند آسودی چرا / خاصه چون گشتند بر گنج خدا غارت فکن
یا بدین راضی شدی کان گنج را دارا شوی / تا قیامت اینچنین باشی مطاف مرد و زن
عرش آخر از تو برد آن گوشوار خویش را / نیک داند هر کسی یار و دیار خویش را

بند ششم

ای بر آن لب تشنه چشم آسمان تنها گریست / با بعد از چشمی بود چشم همه اشیا گریست
چون کفی آبش ندادو سر برید او را چه سود / آسمان بعد از شهادت گر براو دریا گریست

دختران مرتضی بودند آنان کرعناد | شهره هر شهرشان کردی بچشم شیخ و شاب
آخرا نیان ای ستمگر خاندان عصمتند | تو قیاس کارشان کردی ز ماه و آفتاب
دختر زهراست این ای بیحیا این زینبست | تا تواش با هر کس و ناکس نمائی بی‌حجاب
خواستی ای آسمان کاتش زنی در عالمی | کانهمه خورشید را یکباره کردی بی‌نقاب
همچو گنج شام دیدستی همه درش یتیم | ای فلک بس گنجها بنهفته اندر خسرآب
گوشوار عرش حق کم شد تلافی میکنی | گوشوار کودکانش میبری با صد عتاب
آسمان پنداشت کاری کرد بس نیکوست کرد | این تلافی خواست با دشمن کند با دوست کرد

بند اوّل

ز بند بند چرا همچو نی نوا نکنم | فغان بحال غریبان بینوا نکنم
فتاده سبط نبی تشنه در کنار فرات | چرا ز دیده ره سیل اشک وا نکنم
ستاده آل علی را با خروش و فغان | خروش از چه نیارم فغان چرا نکنم
کشیده کار بشه بی‌سپاه چون بقتال | چرا حمایت آن زمره وفا نکنم
چرا سیاه نپوشم چرا بسر نزنم | چرا بنوحه نکوشم چرا بکا نکنم
نگر نه مرهم زخمش ز آب دیده ماست | چرا بزخم تن خسته‌اش دوا نکنم
نگر نه شبل علی در میان گرگان است | چرا بشیر خدا شرح ماجرا نکنم
نگر نه سبط نبی دستگیر امت اوست | چگونه شکوه به پیغمبر خدا نکنم
چرا بهمرهی قدسیان در این ماتم | خروش و ناله بهر تعزیت سرا نکنم
چرا به پیروی انبیا بسر نزنم | ز نوحه گنبد افلاک پر صدا نکنم
چرا خموش نشینم نگر فسانه کم است | برای ناله و افغان نگر بهانه کم است

بند دوّم

نگر نه راحت جان پیمبر است حسین | نگر نه زینت آغوش حیدر است حسین
نگر نه جا بدل پاک مصطفی دارد | نگر نه زیب ده عرش داور است حسین

بهانه و غم و اسباب تعزیت کم نیست | برا و وصال فزاید اگر کمی دارد
همی خروش چو بلبل بهوستان آرد | حدیث تشنه‌لبان یاد دوستان آرد

بند چهارم

بیاد لاله‌رخان از دشت کربلا گوئیم | حدیث محنت و اندوه و ابتلا گوئیم
بدرد بیوه زنان برهنه سر گوئیم | ز حال بی‌پدران برهنه پا گوئیم
ز ناصبوری اطفال بی‌پدر نالیم | ز دردمندی بیمار بیدوا گوئیم
گهی حدیث شهنشاه بی‌سپه خوانیم | گهی وفای علمدار بی‌لوا گوئیم
از آن عروس جگرخون و تازه داماد | که بست بر کفش از خون خود حنا گوئیم
از آن جوان که بناچار از او گذشت پدر | سپرد در دم شمشیر اشقیا گوئیم
ز کودکی که پدر تشنه‌اش بمیدان برد | وز آب دادن آن قوم بیحیا گوئیم
از آن نماز که از خون جبهه داشت وضو | وز آن امام که صد طعنش از قفا گوئیم
بران گروه که رسان یکی ز خصم هزار | بر آنچه رفت ز اشرار پر جفا گوئیم
از آن سپاه که یکتن نداشت زخم بدل | بپرس بر سر ایشان چه رفت تا گوئیم
بران حدیث که آن پر ز سوز و ساز تر است | اگر وصال سراید جگرگداز تر است

بند پنجم

زمانه بین که چسان تنگ شد بسبط رسول | که از مجاورت جد خویش گشت ملول
نخست بیعت مردود حق چو مقبولش | نکیش زمره مردود گشت نامقبول
نبی امانت خود را سپرد با امت | ولی نبود خیانت ز بی ظلوم جهول
زمانه گشت دگرگون پس از رسول چو گشت | خلافت از اسد الله چون فدک ز بتول
ز شرع و نقل گذشتم بنزد عقل صریح | صحیح نیست بفاضل تقدم مفضول
اگر ز مکه به یثرب رسول هجرت کرد | حسین برفت سوی مکه بر خلاف رسول
چو در حجاز ز کید عدو نبود امین | ز ارض مکه بخاک عراق کرد نزول

نگاه رفت لشکر و شد در فرات و آب گرفت | نشتافت تا برساند بکام خسرو ناس
دو دست داد و لی مشک همچنان بر دوش | خدا برآید و دست بریده کرد سپاس
که شکر دست تم اگر رفت آب ماند بجای | که نوشد آن شه و اطفال آتشین انفاس
چگویم آه که آمد ز قوم کین تیری | بمشک آب بهم بر درید چون کرباس
چو مشک پاره شد و آب ریخت پنداری | که ریخت بر دل سوزانش الماس سوده
ز پشت زین بزمین او فتاد و نعره کشید | بیاری آمدش آن خسرو سپهر اساس
چه دید دید ز عباس او فتاده دو دست | کشید آه که پشت مرا زمانه شکست

بند هشتم

چو خواست پیک شهادت علی اکبر را | قضا کشید بمیدان کین پیمبر را
پدر بکشتن خود دل نهاد و بر وی نه | که جای جان ندهد کس ز جان نکوتر را
بگفت جان پدر این همه بلا کم نیست | بجان من مپسند این بلای دیگر را
اجل بجز تو کسی از برای من نگذاشت | مکن بسر ز جهان نسل پاک حیدر را
بالتماس بیفزود و آنچنان بگریست | که دل نهاد پدر هول روز محشر را
بهیاتی سوی میدان کین فرستادش | که جلوه کرد پیمبر تمام لشکر را
براستی که دل از کار آندم سوخت | که بوسه زد بوداع آن جمال انور را
چگویم آه چو برگشت تشنه از میدان | نمود آن گلوی خشک و دیدهٔ تر را
ز خویش سینه تری دید و دل کباب تر | زبان بکام چو بگذاشت مهر خاور را
گذاشت در دهنش خاتم رسول امین | چنان مکید که نگذاشت آب گوهر را
دوباره کرد وداع شه و بمیدان رفت | دوباره جان ز تن سرور شهیدان رفت

بند نهم

چو کار شاه ز حجت بکارزار کشید | زبان پند فرو بست و ذوالفقار کشید
ز حملهٔ اسد اللهیش مقال عدو | ز القتال گذشت و بالفرار کشید

ز دستگاه سلیمان فلک نشان نگذاشت | بغیر خاتمی آنهم بدست اهرمنش
ببین بال همه چه کرد ظلم یزید | تو اندین همه گل گر زیک گلستان چید

بند اول

نوبهار است جهان زار و چمن خوار چرا | عید شد سینه پر انده و دل افگار چرا است
ناله دل عوض مرغ خوش آواز چه چیست | اشک خونین بدل ابر گهربار چرا است
روز شادیست اندوه بهار است ندی | اثر انده و غم بر در و دیوار چرا است
جای آن عشرت نوروزی هر ساله خلق | ناله و تعزیه در کوچه و بازار چرا است
خلق را جامهٔ عیدی ز چه رو گشت سیاه | مرغ را جای نوا نوحه بمنقار چرا است
شورش افتاد در این دیر پر آشوب از چه | ناله پیچید در این گنبد دوار چرا است
زادمیزاده گذشتیم که بنوشش بسر آ | وحش و طیر و دد و دام از مژه خونبار چرا است
ابر اگر اشک فشانست و گر خاک دژم | در فلک نوحه کنان ثابت و سیار چرا است
بنده گر بغم خواجه بود چندان نیست | آنکه آزاد بود در غم و تیمار چرا است
یا کسی رفته که عالم همگی بندهٔ اوست | بنده بی خواجه بگویند چنین زار چرا است
خاصه آن خواجه که محبوب خدا او بد بود | در ره دوست فشاند سر و خورسند بود

بند دوم

خلق را نام حسینی بزبان می بینم | هر کجا نام حسین آه و فغان می بینم
همه گویند حسین و همه دارند خروش | از غمش ولوله در کون و مکان می بینم
همه گویند حسین و همه نالند ز درد | با حسین این همه را عشق نهان می بینم
همه گویند که شد کشته بیداد حسین | همه را نوحه کنان تعزیه خوان می بینم
این حسین از چه مکان بود و کجا رفت و چکرد | که جهانی ز غمش سوخته جان می بینم
این حسین کیست گناهش چه که نامش همه جا | همره ناوک و شمشیر و سنان می بینم
مگر این زاده زهر است که شد کشته کین | مگر این باغ پیمبر که خزان می بینم

از عیالش تو خبر پرسی و برناقه تمام   کرده هر شهر چو سیاره که بر گردون است
خاک اگر کس ز جوانان علی نشناسد   کز لگدکوب ستم پیکرشان معجون است
کربلا نیست تو گویی چمنی ز لاله است   بسکه از تیغ جفا کشته در آن هامون است
کافری کشته چو مسلم نبود باز مپرس   حال او را که ز تقریر و بیان بیرون است
کمتر از آنهمه سالم شده گر بشمارم   محنت او ز شهیدان همگی افزون است
زانچه او دید همان به که فرو بندم لب   زانکه نادیده کس آن حال نداند چون است
گوش بر هر سخنی میدهم افسانه اوست   هر طرف میگذرم شهر عزاخانه اوست

بند پنجم

ای قد کشته که جانها بفدای تو بود   وی قتیلی که خدای تو بهای تو بود
کشته راه خدائی و بجز خویش خدا   خونبهای تو چه بخشد که سزای تو بود
بر تو هر زخم دری بود که بگشود ز خلد   شاد زی شاد که درد تو دوای تو بود
بعراق آمدی از کید مخالف ز حجاز   از عرب تا بعجم پر ز نوای تو بود
دوست با دشمنشان بودی و دشمن با دوست   از پی قتل همین جرم و خطای تو بود
یار آن طایفه دنیا تو ولی دشمن آن   خصم ایشان که بود آنکه خدای تو بود
ما گدایان توایم ای تو شه کشور قرب   از تو مپسند که بی بهره گدای تو بود
جای دارد که بخندیم بزخم تو چو زخم   اگر آن قصر ببینیم که جای تو بود
گریه ز آنست که از کوی تو دور افتادیم   ناله بر خود بود ای شه نه برای تو بود
سر ما خاک ره آنکه بپایت سر داد   کین سر آن قدر ندارد که بپای تو بود
بامید تو ره باغ جنان می پوئیم   لیتنی کنت معک از پی آن میگوئیم

بند ششم

آه از آن رزم که یک تن بد و هفتاد هزار   نه تنی ز آنهمه یاور نه یکی ز آنهمه یار
همه را عقل ز سر رفته و دین از خاطر   همه را رحم ز دل رفته و شرم از رخسار

نوحه و زاری سادات حسینی پی بود   از چه دیگر بنوا مرغ خوش آوا می شد
کیرم ای چرخ دل از کرده پشیمان کردی   کی کنی چاره ظلمی که بر ایشان کردی

بند اول

چون سوی کوفه محمل ایشان قضا کشید   هر دل ز کوفه آرزوی کربلا کشید
کار از زبان تیغ به تیغ زبان فتاد   طعن سنان بطعنه اهل جفا کشید
آسیب طعن و ضرب تن ار رفت بر جگر   دشنام و حرف تلخ بروی از قفا کشید
خرما و نان صدقه خورش جامه کهنه دلق   بنگر که کار آل نبی تا کجا کشید
هر آشنا که پا چو نهادند سر نهاد   چون دید خوارشان ز سر جمله پا کشید
از کوفه شان چگویم و یاران چو بشنوند   داند خدا که آل پیمبر چها کشید
هر یک بطعن شکر خداوند بر زبان   کان کار زار و فتنه بصلح و صفا کشید
زینب دلنوازی ایشان جگر گداخت   دردی که از جفا نکشید از وفا کشید
آن پرده حیا که برخ بود جمله را   پور زیاد برد و بروی حیا کشید
وانکه بحیله حمد خدا کرد وای عجب   کازردن خدای بحمد خدا کشید
گرچه برای طعنه کس دل نداشتند   در دل گذاشتند که منزل نداشتند

بند دوم

چون شام گشت آل پیمبر مقامشان   زان جایگاه کوفه بتر گشت شامشان
از درد دوره دوزهر غم و شربت الم   کرد آنچه داشت ساقی دوران بجامشان
یک صبح و شام حشر شفاعت بود چرا   یک صبح تا بشام عقوبت بشامشان
صید حرم بشام کشید آسمان چرا   اندیشه نداشت ز صید حرامشان
منزل خرابه فرش زمین آسمان لحاف   در شام شد ز کوفه فزون احتشامشان
خواند اهل بیت را و سر شاه را یزید   در طشت زر نهاد پی احترامشان
شد محشری بپا چو عیان گشت سر ملی   طالع شد آفتاب قیامت بشامشان

ای جد پاک حال حسینت سؤال کن — آشوب حشر بین بجواب سؤال خویش
هرچند بسته بود ز خون چشمهای او — در زیر تیغ داشت نظر بر عیال خویش
ای جد نامدار کسی همچو او مباد — گریان بحال عترت و گریان بحال خویش
از حالت حسین و زبیداد امتت — از ما مپرس تا نفزائی ملال خویش
ای جد تاجدار ندیدی بذوالجناح — کز خون او چگونه بیالود یال خویش
با حال زار نزد رسول بزرگوار — خواندند چونکه واقعه از مقتل خویش
رفتند سوی تربت او در بحال زار — حشری بپای ساخته از قیل و قال خویش
زینب گشود موی پریشان در همش — گفتی نبود طاقت تقریر آن غمش

بند پنجم

کای مادر ار بپرسی روزم چو شب سیاه — پشتم بزیر بار محن چون کمان دوتاه
جوی اگر شمار غمم بر شمار موی — پرسی اگر شبان درازم چنین سیاه
اما در آنچه بود بهمراه کشته شد — مردان پاکدامن و طفلان بیگناه
ما را نه جز آنکه بدامان کشیم اشک — ما را نه رخصتی که بگردون بریم آه
مادر نبوده حسینت ندیده ه — بی دستگیر و بیکس و بی‌پشت و بی‌پناه
دورش سپاه کوفه و شام از شماره بیش — ز آهن قبای او تن و زره و جوشن و کلاه
با خصم الغیاث کنان زینهار گوی — یکتن براو نسوخت دلش زانهمه سپاه
آخر نکرد شرم و بخونش کشید شمر — شد اشک تا بماهی و شد آه تا بماه
بر اشک و آه ما که فزون از ستاره بود — اینک ستاره شاهد و اینک فلک گواه
کردند هر جفا و نگشتند شرمسار — دادند هر عذاب و نبودند عذرخواه
آتش بدل گره شد و افتاد و شد زهوش — کلثوم بهر درد دل خود ستاده پیش

بند ششم

کای مادر ار بگوش تو آید فسانه ام — من نیز داغدیده از این میانه ام

بر بار سیل گریه نظر وا نمیکنی — یا در بهشت عدنی و پروا نمیکنی

بند هشتم

تیغی کشیده چرخ نگر زخم ما کم است — کو جای زخم نیست که هنگام مرهم است
این خیمه عزا چه بپا کرده آسمان — بالله جهان تمام گرفتار ماتم است
هر تن بصد عقوبت و هر دل بصد گزند — هر خانه صد مصیبت و هر گوشه صد غم است
بر غصه غصه از چه فزاید بکینه کین — چرخ این چه دشمنیش که با نسل آدم است
قرنی بود که خلق گرفتار و بینواست — عمری بود که شهر پریشان و درهم است
وقت خروج کردن دجال اعور است — گاه نزول کردن عیسی مریم است
یا محشر آمده است و بود موقف حساب — کاین اضطراب و شور و تزلزل بعالم است
نی روز حشر نیست که در روز رستخیز — هرکس در اضطراب ز بیم جهنم است
هنگام باز حشر فرو شر بود بلی — روز مصیبت آمد و ماه محرم است
آری محرم است که هر ماتمی که هست — با وی اگر قیاس کنی بحر و شبنم است
آری محرم است که شادی حرام گشت — بر هر که نسل آدم و پیوند خاتم است
کاین مه غروب کرده مه برج مشرقین — شبل علی و سبط رسول خدا حسین ع

بند نهم

مسندنشین بیکس ایوان کربلا — خورشید تکیه تاز بیابان کربلا
آن کشتی نجات که گشتی تباه یافت — ز آسیب چار موجه طوفان کربلا
وان کعبه مراد که ناکرده هفت شوط — حجش کمال یافت ز قربان کربلا
لب تر نکرد دیو و دد و وحش و طیر از آب — چون خشک دید لعل سلیمان کربلا
یارب چو غنچه‌های گل نو شکفته ریخت — از صرصر ستم بگلستان کربلا
یارب چه سروهای امامت ز پا فتاد — از تیشه عناد ببستان کربلا
تا دار ملک سلطنتش گشت آن زمین — شد آشکار دولت پنهان کربلا

یاسین چنان گریست که قرآن تاب بت ... چون دید زخم کین با بام مبین رسید

تیغی که بهر دشمن دین آب داده بود ... آبش بحلق تشنه سالار دین رسید

از بسکه تیر چارپرش بر بدن نشست ... گفتی بمعرکه روح الامین رسید

کار وی از چنان و چنین بر تراست چون ... گویم چنان گذشت بر او یا چنین رسید

هر گوشه ظالمی پی قتلش کمان کشاد ... هر جا ستمگری به تیغ از کمین رسید

هر ناوکی زدند باو بر نشان زدند ... هر خنجری رسید باو دلنشین رسید

او چشم بسته از همه بر دوست کرده باز ... تا آنچه خواست در نگه واپسین رسید

بنمود آخرین نظرش وجه ذوالجلال ... وجهی که از جمال کند دفع هر ملال

بند دوازدهم

آه از دمی که با دل مجروح داغدار ... کردند خیمه سوختگان را شتر سوار

رفته قریشیان همه در پنجه کلاب ... در بند مانده هاشمیان با دل فکار

زین تحفه حجاز برای امیر شام ... بسته بریسمان چه گهرهای شاهوار

کفار کوفه بین که سوی شام میکشند ... سالار دین که را چو اسیران زنگبار

اطفال پابرهنه زبان گشاده موی ... خورشیدوار شهره هر شهر و هر دیار

آن یک طپانچه خورده گرازمو فشانده خاک ... وین طعن نیزه دیده گراز پا کشیده خار

از ظلم شامی این بر کوفی گریخته ... از کین کوفی آن بر شامی بزینهار

اشک یکی بدامن گردون رسانده موج ... آه یکی بخرمن اختر زده شرار

مشرب نشان نواله ز لخت جگر تمام ... روز آبشان حواله بچشمان اشکبار

از کوفه شان تبسم خوش بر دهان شیر ... تا شامشان تکلم خوش بر زبان مار

از کربلا چو خیل عزا روی بشام کرد ... روز نبوده شام بر ایشان چو شام کرد

بند سیزدهم

گر وضع شام آل علی را رقم زنند ... اوضاع صبح و شام جهان را بهم زنند

دختر بجستجوی پدر زن بفکر شوی ... مادر بجسم کشته پور جوان فتاد

زینب چو دید نعش برادر بناله گفت ... یارب کسی بروز چنین بی جوان فتاد

خویش از شتر فکند بر آن جسم چاک چاک ... مانند عندلیب که در گلستان فتاد

رو کرد سوی یثرب و میگفت یا رسول ... کای جد پاک این همه قربانیت قبول

بند پانزدهم

این لاله زار ساحت هامون حسین تست ... این گرد خاک تار به گلگون حسین تست

این قرص مه که خورده براو بسکه تیر کین ... چون خار پشت خفته بهامون حسین تست

این نوح کشتی آمده نزدیک جودیش ... بشکسته و نمانده ببیرون حسین تست

این یونسی که لقمه حوت اجل شده ... وانگه رها نگشته چو ذوالنون حسین تست

این یوسف فتاده بچنگال گرگ غم ... پیراهنش دریده و پرخون حسین تست

این عیسیی که دار وی آمد سنان خصم ... با سر عروج کرده بگردون حسین تست

این سر زتن بریده چو یحیی که آسمان ... از آن بر این گریسته افزون حسین تست

این موسیی که جسم شریفش بروی خاک ... خونش روان بمخزن قارون حسین تست

این گلبنی که بیشتر از خار بر تنش ... تیر و سنان بر آمده بیرون حسین تست

وانگاه دل بر آتش و چشمان پرآب کرد ... با سینه کباب بمادر خطاب کرد

بند شانزدهم

کای آفتاب برج حیا حال ما ببین ... ما را در آفتاب اسیر جفا ببین

آنرا که شستی و جبریل آب ریخت ... از خاک راه و خون گلویش حنا ببین

آنرا که پای مهد نخفتی شب دراز ... مهدش زخاک پر شرر کربلا ببین

هر روزه در دیاری و هر شب بمنزلی ... بر دختران خویش چگویم جفا ببین

آنرا موکلی زغضب در عقب نگر ... این را ستمگری زجفا بر قفا ببین

علینشان نمانده بپا مقنعه بسر ... پوشیدگان برهنه زسر تا بپا ببین

با اینکه رهبر خلق خدا شدند　　از کینه خلق را بجفا رهنمون شدی
دامن گرفته خون هزاران پیمبرت　　ای طشت از کون که چنین غرق خون شدی
با هر که گرد کار سپهر و دیا بیداد اش　　الخصم گرد کار زخصمی فزون شدی
الخیمه بستونی هر جا که خیمه　　افراخته است کینه تو او را ستون شدی

ای کشتی نجات چرا واژگون شدی　　ایجان عالم از چه زپیکر برون شدی
کشتی در آب غرق شود هر کجا شود　　ای کشتی از چه غرقه دریای خون شدی
ای رهنمای گمشده این کاروان غم　　بی راهبر چگونه نهادی و چون شدی
ای خاک کربلا چو تن او زپشت زین　　افتاد مضطرب تو چرا با سکون شدی
ای آفتاب بهر چه آنروز تافتی　　تا خصم تیره را بجفا رهنمون شدی
ای ابر اگر تو خیمه بخورشید میزدی　　کی التهاب تشنگی او فزون شدی
بر قبطیان کوفه و شام ای شط فرات　　چون رود نیل از چه نه یکباره خون شدی

گرچه عزا عزای عزیزان کربلاست　　حاشا که حق بترک عزای رضا رضاست
در کربلا شهادت و اندوه کربت است　　انصاف میدهم که خراسان چو کربلاست
آنجا حسین تشنه لب و تیغ ابدار　　اینجا رضای خون جگر و زهر جانگزاست
آنرا جگر گداخته از زهر جانگسل　　وین را گلو شکافته از تیغ اشقیاست
آن زیر سم مرکب و این را ز ستم بار　　بر آن خدا رضا نه و از این رضا خداست

چه شد که دل زعزا یادی از رضا نکند　　من و فراموشی از یاد او خدا نکند
مگر بطوس رضا کشته شد بزهر غریب　　مگو مگوی که دل خویش را رضا نکند
مگر نبرد ولیعهدی نکرد داورا　　مگو مگوی که مامون چنین جفا نکند

ای صرصران نهال ریاض رسول را　　افکنده زیا چه دشت و کدام سو
زینب بشستشوی شدش زاب دیدگان　　از بعد شستشوی در آمد بجستجو
ای مرکب از تو خبری هست هولناک　　زان شه بشاهزاده بگو راز و مگو
آن جسم نازپرور صد چاک او کجاست　　تا زخم او بسوزن مژگان کنم رفو
ماهی که بد زمطلع زین تواش طلوع　　تا در کدام گوشه ز آفاق شد فرو
ای بی خجسته راکب خود را چه کرده　　کز زین و اژگون تو پیداست حال او
جز چشمه سار خنجر و جز جویبار تیغ　　آبی باو رسید کز او ترکند گلو

بند اوّل

خونی که شد روان زتن پر جراحتش　　امروز نافه گشته ببوئید تربتش
این خاک مشکبو زجگرهای سوخته است　　کز تشنگی گداخت زاصحاب و عترتش
سیبی که گشته بود نصیبش زباغ خلد　　از بوی رهنمای جهان شد بساحتش
گویند در خطا زجگر مشک میکنند　　شد مشک آن جگر زخطاهای امتش
دل سوزدم بر آن تن صد چاک ای دریغ　　کان خاک مشکبو چکند با جراحتش
گر سیب جنت است که این بوی میدهد　　چون آرزوی خاک کند باد جنتش
زانم که شد بخاک نهان گوشوار عرش　　بر عرش خاک فخر کند از شرافتش
از وی تراب ماریه را فخر میرسد　　زان بوتراب فخر نماید به نسبتش
پیچاپیمبرش بابی انت می گفت　　میدید فیضها که رساند با متش
زان سر نگون لوا که بدشت بلا فتاد　　افراخت روز حشر لوای شفاعتش
بر محضر شهادت او مهر انبیاست　　مقبول حق چگونه نباشد شهادتش
هر درد را خریده بتن زین عجب مدار　　امروز اگر شفاست بهر درد تربتش
حیران زپاک تربت آن پیکرم که چون　　هر درد را دوا شده الا مصیبتش
آه از مصیبتی که جهان مبتلای اوست　　هر خانه کربلا زغم کربلای اوست

زکودک قتیل و آه اه او — ز دختر اسیر و وای وای او

ز زابل بیت بزار دستگیر او — ز خواهران خوار مبتلای او

ز عابد دو پای در سلاسلش — ز قاسم دو دست در حنای او

فغان از آن زمان که الغیاث گوی — بشرق و غرب میشدی صدای او

بغیر تیغ و تیر و نیزه هیچکس — نیامدی به پیش با فغای او

چگویم آن زمان چه آمدش بسر — چو شد ز زین به پشت خاک جای او

رسید شمر و خنجری بحنجرش — کشید و از جفا بریدی نای او

چو دید پیش تیغ سر نهادنش — بگفت با فرشتگان خدای او

نظر کنید بر حسین و با خدا — صفای او رضای او وفای او

بهای خون این شهید خود منم — لقای خود دهم بخونبهای او

بداد جان برای شیعیان خود — که جان شیعیان او فدای او

بجای آب چو رفت خون ز حنجرش — بجاست خون بگریم از برای او

زبان دگر نماند و دیده که من — بگویم و بگریم از عزای او

بهر کجا که بگذرم ز شهر و کو — بود تمام تعزیت سرای او

وصال تعزیت سرای او منم — شود فدااش تعزیت سرای او

بند اول

مه عزا شد و آفاق زغبار غم است — سپهر و جا به نیلی هلال پشت خم است

چه شد که قسمت آل علی همین غم است — که رنه دهر کسی شاد نیست گاه غم است

بیاد خشک لبی کز فرات شد محروم — گر از دو دیده دو جیحون رود همی کم است

ز فرق تا بسان بزمین زخاکیان سپهر — روان ز دیده و دل اشک او و هم دم است

مهی گذشت که کشته جانور بحرم — کنون مهی است که خونریز صاحب حرم است

محرم نظرفی نو بهار از طرفی — زمان عشرت و ایام تعزیت بهم است

بهر قدم که سوی کارزار بر میداشت

بند چهارم

نظر بجانب اطفال در بدر میداشت

گهی بشوق وصال و گهی بدرد فراق — ورای خوف و رجا حالتی دگر میداشت

نبود مانع راهش مگر حریم رسول — گز آنچه بر سر ایشان رود خبر میداشت

کشید جذبه اش آخر بسوی قربانگاه — گزین گزیر نبود و ش از آن گذر میداشت

ز بس نشست خدنگش بهر طرف که تنش — بسوی جنت فردوس بال و پر میداشت

چه ذوق بود بجام شهادتش که ز شوق — کشید جام و بجام دگر نظر میداشت

چنان کرشمه وجه اللهش نموده ربود — که گر هزار سرش بود مختصر میداشت

بلی کسی که بود آرزوی جانانش — چه التفات بود بر جهان و بر جانش

بند پنجم

بحکم آنکه پدر را پسر گذارد دین — خدای خواست پسر از خلیل و داد حسین

بجای حله دامادیش کفن پوشید — نمود از پی قربانیش نه زینت و زین

بصورتی چو به بدر جا معرکه ساخت — تو گفتی او چو علی بود و کربلا چو حنین

رسید چون بوداع حرم بناله رسید — بقدسیان ز حریم حسین شیون و شین

ز تیغ فرق علی چون ز تیغ فرق علی — چنان شکافت که فرقی نماند فیما بین

فغان کشید که دریاب نور چشمت را — شنید نور ده چشم سید ثقلین

شتافت جانب میدان و نور دیدش دید — چگویم آه چه آمد بر آن ضیاء دو عین

بجستجوی پسر هر زمان بسر میزد — خروش یا ولدی این انت بر میزد

بند ششم

وز آن سپس بکف آن کودک صغیر گرفت — بحسرتی که دل از دست عقل پیر گرفت

ببرد در صف میدان گرفت بر سر دست — بحالتی که سپهر از غمش نفیر گرفت

بگریه گفت که یا قوم خیره من بشما — چه کرده ام که مکافاتش این صغیر گرفت

... و آن پیکر لطیف | پامال کردن از سم اسب سوارها
وز بیکسی آن تن چون جان پاک او | با دست صبا خطوط فشان از غبارها
اف بر جهان گروه که سبط رسول را | تنها گذاشتند در آن گیر و دارها
از خون آل فاطمه شد خاک کربلا | چون دشت صیدگاه ز خون شکارها
از نهر آل جاه بکشتند سروری | کان جاه جا بجا شود آن مالدارها

بند سیم

گیرم حسین سبط رسول خدا نبود | گیرم که نور دیده خیر النسا نبود
گیرم یکی ز زمره اسلام بود و بس | از مسلم این ستم بمسلمان سزا نبود
گیرم بزعم نسل زنا بود کافری | بر هیچ کافر این همه عدوان روا نبود
گیرم خلافتش بوراثت ز نبی رسید | آخر کهی ز نسل زنا مقتدا نبود
گیرم نبود سینه او مخزن علوم | آخر ز مهر بوسه که مصطفی نبود
الظالمان امت و چکالکان دین | یکتن از آن میان بخدا آشنا نبود
گیرم که خون حلق بشر نفس مباح شد | شرط بریدن سر کس از قفا نبود
ای پور سعد شوم که از نهر نانی | دین را فروختی و بچشمت حیا نبود
آن یک دو قرص نان که بجو دی بسی گران | ای بی بها ز خون علیش بها نبود
گیرم نبود عترت و عزت رسول | گیرم حریم او حرم کبریا نبود
با دشمنان دین بخدا بود اگر نبی | هرگز باین جفا که تو کردی رضا نبود
آتش باشیانه مرغی نمیزنند | گیرم که خیمه خیمه آل عبا نبود
ترسم ز طعن و سرزنش منکران دین | گر گویم از جفای تو با سروران دین

بند چهارم

از چار سو چو بست عدو راه چاره اش | چون راه بازگشت نه بد ره بیاره اش
چون آفتاب یکتنه آمد برزمگاه | زخم سنان و تیغ فزون از ستاره اش

بهاری خرم و خوش آید اینجا | که دل پژمانده و جان سوگوار است
شقایق بر فراز تل دمیده | ولی خاطر ز شینش فگار است
تو گوئی دخت شیر این خاک | بپشت ناقه عریان سوار است
جوانی سرو دوست افتاده از پای | ندانم پاکه سرو جویبار است
تو گوئی بر لب شط مانده پید | علمدار تشنه گردون و تار است
بزیر سرو بین شاخ نارنج | از آن گوهای زرین آشکار است
درون حجله قاسم تو گوئی | عروس دست و پا در خون نگار است
گل نشکفته و نشکفته با هم | خدنگ و حلق طفل شیرخوار است
عصا زیر بغل بگرفته نرگس | عجب نبود که رنجور است و زار است
شه چار را در نصرت باب | تو پنداری هوای کارزار است
ز قوس ابر سر تا پای گلبن | خدنگ غنچه و زوبین خار است
تو گوئی بر تن شاه شهیدان | خدنگ تیر و تیغ آبدار است
نه ابر است اینکه میبارد بگلشن | فلک بر جسم پاک شه اشکبار است
حسین آن پاک شبل شیر یزدان | که می گفتی ز حیدر یادگار است
چو با شمشیر کردی رو بمیدان | تو گفتی حیدر است و ذوالفقار است
امیر سلسبیل و وارث حوض | کش از لب تشنگی دل پر شرار است
عجب آنکه با آن تشنه کامی | ریاض تعزیت را آبیار است
بچشم اندر نمی آمد فراتش | تو گوئی تشنه آن جویبار است
کسی کانگشت پیغمبر مکیده است | بچشم او زلال خضر خوار است
بنی مهر نبوت گر نهان داشت | از او مهر ولایت آشکار است
بر و ایش زخم آن تیر سه شعبه است | که چون خورشید در نصف النهار است
شهادی کس فرشته نیز زاید | که او را آسمان دین مدار است

کسی کش نامه از عصیان سیه گشت | ازین آب ار بشوید رستگار است
کریما بنده پرور پادشاها | توئی کت نام پاک آمرزگار است
بحمد آنکه او را زیب دوش است | بعرش و آنکه او را گوشوار است
بآن حنجر که از خنجر بریدند | بآن شاهی که ماهش پرده دار است
که جرم تعزیت داران ببخشای | دران موقف که هنگام شمار است
وصال خویش را در کربلا خوان | که بس مشتاق آن یار و دیار است

ایضاً مثنوی در مرثیه سید الشهداء

آنچه بر پیغمبران یکسر گذشت | جمله بر فرزند پیغمبر گذشت
بلکه از پیغمبران در هر بلا | بیشتر بودش بلای کربلا
گویم و انصاف میخواهم در آن | آنچه او دید و همه پیغمبران
آدم از جنت اگر مهجور ماند | او ز جد خویش و یثرب دور ماند
آدم ار فرزند خود را کشته دید | او پسرها را بخون آغشته دید
نوح طوفان دید و در کشتی نشست | او ز طوفان بلا کشتی شکست
آتش از بهر خلیل افروختند | خیمه سبط نبی را سوختند
شد ذبیح الله قربان خدا | لیک او را چون حسینی شد فدا
ماند از یوسف اگر یعقوب دور | شد نبی یوسف از او در چاه گور
گر بگرگان تهمت از یوسف رسید | خصم یوسفها چو گرگ از وی درید
گشت ایوب ار بکرمان مبتلا | او تنش سوراخ از تیر جفا
هر جفا کان موسی از فرعون دید | این دو صد چندان از آن دید از یزید
موسی ار در تیه حیرت رانده بود | این بدشت کربلا در مانده بود
بود در غوغای فرعون ار تبار | یار موسی در عدد ششصد هزار
لیک بد یار امام محترم | بیش از هفتاد و از هشتاد کم

شد مسیح از دار خصمان بر فلک | رفت از ایشان نیز افغان بر فلک
آنچه میگویم گر است ار اشتباه | روح هر یک ز انبیا دارم گواه
بالله ای پیغمبران خوب کیش | ای سلام از حقتان زاندازه بیش
بالله ای پیغمبران گرچه بسی | جور دیدید و جفا از هر کسی
هیچیک این است کز او دید | آتش اندر خیمه و خرگاه دید
هیچیک دید از صغیر و از کبیر | خواهران و دختران خود اسیر
شهره بر شهر و بر کشور شدند | هیچیک چون آل پیغمبر شدند
حال هر یکتان بدین منوال بود | بعد کشتن جسمتان پامال بود
از شما هم کودکان شیرخوار | کشته شد و آنکه در آغوش کنار
از شما هم پیش چشم خویشتن | پاره پاره گشت هفتاد و دو تن
آبتان دادند و ببریدند سر | یا بکشتند آنچنان تشنه جگر
هر یکی جان داده اید از ضربه | یا بتن دیدید از هر حربه
هیچیک دیدید از اهل ستم | غارت و قتل و اسیر با هم
چشمتان میدید و میدادید جان | دستگیری زنان و کودکان
از شما بالله کسی بعد از هلاک | تا بده روز او فتاده بد بخاک
از شما هر چند عزت کاسته شد | دختر از بهر کنیزی خواسته شد
ما شنیدیم آن بلا کان دیده اید | خود بگویید این بلا بشنیده اید
از شما تا گر سری شد زیب طشت | کی ز چوب خیزران آزرده گشت
این همه یکسونه ای پیغمبران | هر شما را خصم بود از منکران
هیچکس ز امت بدین شما | کو کمر بندد پی کین شما
هیچکس بوده است بدخواه شما | ماند او دولت و جاه شما
چند ماند کس بمنبر خوانده است | تیغشان آنکه بر سر رانده است

قامتی کو راست صنوبر بنده بود　　سرو بستان پیش او شرمنده بود

از فراق نوجوانان شد دو تا　　این زمان یکسان بود با خاک راه

زین مصیبتها که دشمن را مباد　　یا رسول الله خدا اجرت دهاد

زانچه آمد بر حسینت از یزید　　یا رسول الله اجرت بر مزید

یا علی چونی تو بر این ماجرا　　از عیال خود نمی‌پرسی چرا

یا مگر در بحر چون غرقه　　فارغ از یاران در خون غرقه

یا چنان از یاد حق بیهوش شده　　کز عیال خود فراموشت شده

یا علی این نازنینان تواند　　خفته در خون جگربندان تواند

تو بحال خلق عالم ناظری　　وقت جان دادن ببالین حاضری

کشتگان خویش را در یاد نی　　هیچ بر بالینشان بشتافتی

دیدی آن نوباوه گان خویش را　　پیکر مجروح و جسم ریش را

آن سران از خاک ره برداشتی　　بر سر زانوی خود بگذاشتی

آن همه دیدی چسان کردی شکیب　　حق دهد مزد شکیبت ای حبیب

ای بتول ایما در لب تشنگان　　هیچ رفتی بر سر لب تشنگان

تو مکان در پای کوثر داشتی　　هیچ از آن همراه خود بر داشتی

بر گلوی خشکشان آبی زدی　　وز درون آه جگر تابی زدی

مادرانه گریه سر کرده　　وان گلوی خشکشان تر کرده

شور و غوغا در جنان افکنده　　آتش اندر قدسیان افکنده

هیچ موی سر پریشان کرده　　نوحه بر حال ایشان کرده

بر حسینت شمر چون خنجر کشید　　خنجرش از کینه بر حنجر کشید

هیچ جای خنجرش بوسیده　　جای خنجر حنجرش بوسیده

مادری هرگز بروز تو مباد　　با دل پر ساز و سوز تو مباد

چون بود بیمار و زنجیر ستم　　تو خود آنرا دیدی این را نیز هم

در میان دشمنان کینه جو　　خواهر انرا دیده بگشاده رو

زان تبه کار شقی ابن زیاد　　هر جفا دیدی نخواهد شد زیاد

طعن اهل کوفه لعن اهل شام　　دستگیری در میان خاص و عام

رفتن و پیش یزید استادنت　　تن به بند و دل بکشتن دادنت

عمه‌ها و خواهران چون رزکان　　جمله در ناز و نعم پروردگان

در خرابه منزلت کردند آه　　تا چه خونها در دلت کردند آه

آنچه دیدی از شهیدان کس ندید　　اینچنین هنگامها و پس ندید

از مدینه با پدر بیرون شدن　　بیکس و تنها بغم باز آمدن

عمری از ناکس شنیدی ناسزا　　مدت عمری نشستی در عزا

آسمان تا گرد گردش این ندید　　بل نه چشمی دید و نه گوشی شنید

دیده از جمله یاران زجر بیش　　زجر چون بیش است یابی اجر بیش

از خدا رحمت ز پیغمبر سلام　　بر تو باد ای امام بن الامام

چشم دارند ای شه نیکو خصال　　شیعیانت خاصه این مسکین وصال

گر خدا خواهی تو عصیانهای ما　　فارغ از نیران کنی جانهای ما

خطاب بسایر شهداء رضوان الله علیهم

ایهوا خواهان جانباز حسین　　همدم و همراه و همراز حسین

ای ز جان بگذشتگان کربلا　　ای بخون آغشته گان کربلا

ای نکرده در وفا از جان دریغ　　جان سپر کرده به پیش تیر و تیغ

یاری آل پیمبر کردگان　　ترک جاه و دولت و سر کردگان

خاک گشته در ره صدق و صفا　　خاکتان از بهر رنجوری شفا

مرحبا جانهای پاک و جسم چاک　　جسمتان بر خاک و جاشان بر سماک

تا شما بودید غم از ریش بود　　با شما هر لحظه گفتار ریش بود
آه از آن ساعت که او بی یار ماند　　بازوی مردافکنش از کار ماند
یار بیجست و بند با او کسی　　غیر بیگانش نه در پهلو کسی
آه از آن ساعت که آمد بر زمین　　نازپرورد رسول از پشت زین
از شما یکتن نبود آن جایگاه　　گر جفای دشمنش دارد نگاه
یار بیجست و بجز خونخوار نه　　زار مینالید و جز آزار نه
آه از آن ساعت که او در پیش صف　　صد هزاران تیر را آید بدف
رو بهر کس مینمود ای دریغ　　آب جویان آب میدیدی ز تیغ
روز تان خوش ای ندیده روز او　　ز اشتغاثه ناله دلسوز او
وقتتان خوش ای گروه جان نثار　　داده جانها و ندیده هجر یار
حالتان خوش ای ندیده حال او　　ناله اطفال در دنبال او
نه شنیدید و ندیدید از جفا　　آنچه دید آن شاه بشنیدیم ما
پیش از او جان باختید و شادمان　　پیش او بسپاردیندم در جنان
لیک ما از وصل آن شه بی نصیب　　مانده اید او صلتان خوش با حبیب
ما ندیده وصل جان افزای او　　دل پرانده سر پر از سودای او
نه جمال دلربایش دیده ایم　　نه سر خود پیش پایش دیده ایم
هردم از این کو بآن کو میرویم　　در سراغ یوسف از بو میرویم
گر شما را وصل یوسف داده اند　　قسمت ما را تاسف داده اند
هرکسی گر وی حکایت میکند　　درد او در ما سرایت میکند
ما چو درد او تصور میکنیم　　دامن از اشک روان پر میکنیم
خاکمان بر سر که او از بهر ما　　کرد تن صد چاک و ما بهرش قبا
ای جوانان علی و فاطمه　　جان فدای جانتان باد او همه

هرکجا اسباب لذت بیشتر　　میروی آنجا ز هر کس پیشتر
ور فقیری میشنوا خواند ترا　　خانه اش زندان سرا ماند ترا
عذرها گوییش گر سر وا کنی　　وای اگر در خانه اش ما وا کنی
گر طعام جنت آرد پیش تو　　شیره جان گر گذارد پیش تو
چون فقیر است آن تمامی رد کنی　　خوب او را زشت و نیکش بد کنی
دست تو شوید کند کفش تو جفت　　عشوه آری کاین همه خدمت بمفت
اوستاند مزد خدمتها تمام　　کرده تو با تو ماند و السلام
تا ان حسین از خویشتن رنجه مکن　　روبها با شیر حق رنجه مکن
از یزیدت کبر و نخوت بر مزید　　باز میگویی که لعنت بر یزید
خویش را فارغ ز لعن و طعن کن　　بر یزید آنگاه طعن و لعن کن
از وصال ارچه ملال افزایدت　　زین سخنها بس کمال افزایدت

تفسیر فقره از دعای جوشن صغیر و از آنجا گریز بتعزیه خامس آل عبا

سرور دوران امیرالمؤمنین　　پیشوای دین امام راستین
گفته است اندر دعای جوشنش　　آنچه آن را دیده چشم روشنش
کای خدای من بسا خصم ز ستیز　　کرده است از بهر قتلم تیغ تیز
من بخواب و دشمن دیرین کنار　　برده بیخوابی برای کین من
یا کشیده خنجر کین از نیام　　یا بحیلت کرده زهرم در طعام
حیلها از بهر آزارم کند　　تا چو فرصت کرد در کارم کند
چون تو بودی یار خصم خیره شد　　مکر تو بر مکر دشمن چیره شد
من ز مکر خصم و کیدش بیخبر　　تو نهانی داشتی بر من نظر
چون کنم شکرت یکی از صد هزار　　تو مرا از شاکران خود شمار
ده مرا توفیق تا شاکر شوم　　فضل و آلای ترا ذاکر شوم

خود مرا کن شاکر نعمای خویش | خود مرا کن ذاکر آلای خویش
خواهم انصاف از همه اهل جهان | از مهان شیعیان از کهان
کانچنان شاهی که با حق زاده داشت | پای بر دوش نبی بنهاده داشت
گرچه در پیش بلا تسلیم داشت | زین بلاها در تصور بیم داشت
شکر حق میکرد در سر و علن | کاین بلاها دور می آری ز من
مردی از حیدر درین ره پیش هشت | صبری از وی در بلاها پیش هشت
کیست در مردی چو شیر حق علی | پشت او دشمن ندید از پردلی
گرچه کس همسنگش از مردان نبود | از بلاها روی او گردان نبود
پشت میلرزیدش از این ابتلا | کشف شد بر وی همانا کربلا
من فدای نور چشمانش حسین | کانچه اندیشید آن دید این بعین
دید خود را در میان دشمنان | با هزاران خنجر و تیغ و سنان
هیچکس رحمی بحال او نکرد | دستگیری بر عیال او نکرد
از بلاها چیست کان افزون ندید | با برادر با پسر در خون ندید
همره و هیچ یاری بود نه | در بر او غمگساری بود نه
تشنه لب گوئی نبود او تشنه بود | شاه دم بر حلق خشکش دشنه بود
زخم تیغ و تیر و نیزه کم نخورد | نان و آبی خورد گوئی هم نخورد
جبهه تیر عدو شد پیکرش | سینه پاکش نیام خنجرش
خصم در درگاهش آتش بر فروخت | لیک از آه دل اطفال سوخت
پیش چشمش پرده داری کرده چون | تا نه بیند خیمه آتش سوز چون
هیچ کرد خود کم از دشمن نداشت | دشت گوئی یاوری یکتن نداشت
کودک و طفل برادرش از دغل | کشت خصم این در کنار آن در بغل
چون اسیری عیال خود ندید | حال خود دید و مآل خود ندید

ازان ابری

ازان ابری که بر سر سیل راند | ترا خواهی که دامن خشک ماند
تو ای چون دانه گردون آسیا | ازین گردنده آس ایمن چرائی
ترا راحت کجا باشد میسر | که نه گردنده دست هست بر سر
بیا لا بر شو و آسوده شو خوش | وگرنه تا بریزی بار میکش
ترا گردون کماندار است بر سر | شمار ناوکش افزون ز اختر
چو ماهی جوشن تست از تن خویش | ازین ترک خدنگ افکن میندیش

چو زهر غم بخوبان جهان داد
کجا ما و ترا خواهد امان داد

طالب شاه

دیوان مرحوم مغفور میرزا تقی علی آبادی

بسم الله الرحمن الرحیم

پاکا منزها پاکا پاک را چگونه تنزیه کند و شبه نا چیز پدید کننده همه چیز را بچه چیز تشبیه تواند کرد سخن بنتیجه عقل است در آفرین و شناخت آفریننده فاعل خویش ترکیب اساس و ترتیب قیاس نتواند ابر از دریا برانگیزد و باز باران بدو ریزد در آسمان و زمین خویش در صعود و نزولیم و تجاوز از حیز خویشتن را نه مرد گزاف و فضولیم چون کاو خراس بپای وهم گرد خویش گردانیم و چون کرم پیله بلعاب خیال و حیله بر خویشتن پرده حجاب بتنیم مقصود خود ندانیم و بمقصد تو نشوانیم اگر کنت کنزاً مخفیاً و احببت ان اعرف خواست تو بود پیغمبر ما محمد مصطفی علیه من صلوات الله انماها و اصفاها که برزخ عالمین است ما عرفناک حق معرفتک فرموده اگر ناز معشوقیت را نیاز عاشقان خواستی بجان نازت بکشیم و به نیازت خویشتن بکشیم

جان باختن آسانست اندر قدمت اما این لاشه نمی بینم شایسته قربانت

انا و علی من نور واحد نام او کرده در ولایت علم علی از علم و بوتراب از حلم تاج علمش گذشته از پروین تخت حلمش نهاده بر در دین و ذراری منتجبه او که دراری منتجبه سپهر خلافت و ضمیمه رحمت‌اند و در مشیمه وحدت ابواب سلام اسلام‌اند و مآب امت و امام علیهم سلام الله فی کل باب و الیهم المرجع و المآب بعد از اعتراف بعجز و تقصیر صدر سخن بجواهر منظوم حمد و لآلی منثور ثنا و تحدید اوصاف خاموشی از ثنای توحد ثنای لست محدود بتعداد انصاف رحم الله امرأ عرف قدره و لم یتعد طوره معدود است گوش صدف ساز که نیسان رسید گوهر گرانبهای عمان دولت بهیه و اختر زاید الضیای آسمان شوکت علیه خلف خلافت و سریر سلطنت پدر بر پدر پادشاه جد بجد حواس خمسه بخش ملکت را بمثابه دیده بینا و جسم ارباع مملکت را در شش جهت همچو جان فرمانده و چونانکه دل فرمانرواست با سعادت سلطنت هم عهد و با سیادت نبوت هم مهد هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری لطف و قهرش چو بشن خنجر شکن هم خنجر جوشن گذار کین و مهرش درد و درمان سوز و هم درمان درد تحقیق عهد و عقل را بمدلول اهل البیت ادری بما فی البیت و قتی در بدیش گفتم عقل را دانا بیا و عدل را فرخ پسر رای را بس دیر سال و بخت را برنا تحقیق بخشش بزم و کوشش رزم را بمصداق هر آنچه از دل برون آید نشنید لاجرم بر دل کاهی خود از فکر ثاقب در این معنی بسعش اند خاک با هرچه دفاین همه یکسان شمرند ملک با هرچه اعادی همه یکسر پسرند کام بخش نامجو بادره یاب نادره گو حاوی الشرافتین حافظ المرتبتین ذکر نامش نه باندازه هر کس که مسیح حجت از نامش برای پاکی دامن دارد قال انی عبد الله آتانی الکتاب مبارکترین شب و خرم ترین روز من بنده حضرت و بندی ارادت که سالها پرورده نعمت و تربیت یافته خدمت و بغرض استکمال ترتیب چندی ضرورت را از تربت آن آستان چون

آن ثغور رضانت بهمت آسمان متانت خاقانی تا آن فتنه را سدی سدید ببندد و آن رخنه را
رکنی شدید نهد بتمکین این صاحب تمکین و مکانت این سد متین فرمان داد که درج
فتنه را در آن کمین ترصد کنند و آتش آشوب را در آن مسکن تسکین دهد سلطانیه
که تختگاه سلاطین مغول خاصه سلطان خدابنده که بمعماری رای رزینش بناهای
متین و اماکن رزین ثمین باعث متون تواریخ و بطون اخبار از آثار آن در آستان
زند بتواتر اعصار و تقاطر امطار و تراکم سحاب و تلاطم ریاح چون دلم از شکست آ
وا رسیده خطهٔ زنگان که از بناهای اردشیر بابکان است و خط فاصل مملکتین عراق
و آذربایجان و از دیر باز مندرس و منطمس افتاده چندانکه توان گفت از نقش
و نگار در و دیوار شکسته آثار پدید است صنادید عجم را جوقی جوق آسا ساکن آن
ویرانه و غول سان مسکن آن میخوله مأمن دزدان بود و مسلخ کاروانان وقتی یکی از فحول
شعرای آستان جلالت در حالت عبور از آن مکان بالقصد اردوی عالمیان مقصد قصیده
انشا کرده صدق مدعا را بیتی از آن ثبت افتاد نه غیر نقش سم گورش اثر بده
اثر نه غیر رسم دم مارش از رونده نشان بالجمله مبدلول لکل شیئ دولة حتی انبقاع
مقصود در انطباق و مطلوب را موافق افتاد پایه تخت زمین سکون مرکز آن دایره و سایه
تخت آسمان سپهر مدیر مدار آمد که چون خط مزور در آن صفحهٔ باطل افتاده بود دیرگار سان
دوباره خط مثنا کشید حد گردنها و چون دایرهٔ عظیمه محیط حصن و بیری و مخاط
رعاة و لشکری گشت تخت آبادانی این بقعه از کار بر کبیر معطله صفت داشت
حکم روان بخش دارائی بدان جاری آمد که آبی از ده فرسنگی شرقی شهر از فراز آمد کبیر
سلطانیه که از جانب نشیب جنوبی شهر منحدر میبود از آن منبع نهری بشهر حفره برند
و حفر کنند در زیاده از دو سال نهری از آن سر چمن چون مجره در سبزه زار آسمان
بشهر بردند و بنهر دار اموسوم گردید بجسم آن خاک مرده جان روان و در تحقیق بیان
من الماء کل شیئ حی از آب زندگی بخش برهان حسی نه بتاویلات رسمی حجتی روشن

بغلط اندختت و مستوجب سخط ساخت از گفته ناصواب یا رب توبه بر کریم
یا رب از چندی بجبل بر ستودم سیر را چندان که پاس همه انقطعه که در حقیقت
وقتی از احوال گفته ام بمناسب مقام ثبت افتاد الحمد اوندی که دور است
چو من بر در طاعت ولی با صد هراس چشم اختر نغنود تا روز از آنکه بام قصر
شاه برادارند پاس سیم اختر از خریط آسمان بحر کردون اینت بس شکل قیاس
چون نه پرد ذره زین سوراخ کیس می نریزد قطره زین وارونه کاس تا که امرت را
چنانست احتساب تا که نهیت را چنین است احتباس قصه دارم برون از چون
و چند عقده آرم بری از بیم و باس برگزیدی از که از موسی کرا آنکه از حق
یافت بیم لامساس فرقها باشد ز دیبا تا نمد آنچنان کز جنس اطلس تا پلاس هر دو
سور چشند فرج و حلق لیک زان نفس خیزد وازین خیزد نفاس فرق باشد هر که
او اهل شناخت گو قوافی را بود نسناس ناس غبن را شاید که نشناسد همی
جان زکه از تن تا زچه از لباس نشکند کس لؤلؤ عمان بسنگ مدرود کس لاله نعمان
بداس چون ترا طبع کریم این اختیار چون ترا رای رزین این اقتباس پا
چندین خدمت دیرینه را لی عجب گر در پذیری التماس جستم از کامت بتحصیل و بیا
عاطلم زین پس بتعطیل حواس چون مرا در رکعت از بحث بد رحمت امید نه باری
زپاس گر تبر بر فرقم آری چون خراس زان تبر چون دانه داری در خراس
خدمت رامی نشایم بی سخن در که عالی نمی شاید خناس لیک ممدوحی مرا بی
اشتباه نیک مداحم ترا بی التباس بر کریم یا رب از چندی بجبل بر ستودم
سیر را چونانکه پاس عمر تا کی صرف قومی ناپسند حرف تا کی صرف جوقی ناسپاس
پیش ازین مخراش و مخروش الفلان در پلاسی به بامید پلاس زین شکایت دم زن
و خامش نشین ایکه داری سور در لغزنده طاس برجوع راستی ازین کاستی فوت
تعابن را قضا و این درد را دوا فرستیم زبان خامه خلق را تفاوتی نکند کرد عاست

غافل ازین   چون جامه را مزین کن بهو دین که زشت آید   درون بوشاه عریان وبرون
سوکوسکت در دیبا خادمانرا ترتیب خدمتی اگر بر خلاف طبیعت حرکتی مشاهده نمودی باظهار
حسن خلق از درون گریان واز برون خندان بخاموشی عربدهارا بسکون شتابها فرو دی
فقدان اعراض را بسکوتی مفقود و روشکری مجبور اعتراض جستی در قضای حاجت دوستان
خشم گرفتی وچشم کفتی ملطف مدبرا با غذیهٔ چرب وشیرین بهانهٔ چرب وشیرین بهانهٔ
سوء مزاج اختصاص خواستی وخاصکیانرا در تربیت آن جان وش کاستی با دعای قوت نفس
وتاثیر نفس طبیب بر مریض بودی واز اهسته بشر فند و دعا عریض از مشاهدات احوال
اگر از جامهٔ خواب برخواستی ومویی از محاسنش بر مویی گره بستی حل انعقد بسرانگشت
شانه چاره ندانستی از غلبهٔ حرارت یافتی آنرا ببدبرات شیشهٔ عطاران شتافتی هم
جرا مویی کوه بلا بخود کشیدی سالیان ببالین بیماری نیارستی بزرگ سلامت از ملامت
خویش سرودی   همه سلامت نفس آرزو کنند مردم   خلاف من که بجان منجرم بلا برا
از واقعات اطوار نیز مده العمر ماست خام نخوردی ولی بحیثه آن خوردی در مجمع ضیافت
گوشه واز قناعت موهوم توشه گرفته زهد را بزبان تعد تس گفته مخالفت نفس عزیز
موجب منافرت از لقمهٔ لذیذ است بشوخی گفتمش ای ساده دل موافقت وبیم از مخالفت
نفس ندانسته بتوهم از تنعم سر روزگار بسنجی مبر سلامت بهانه مده و ملامت بهانه مخر
همچنان مقهور طبیعت است وبعذر از نصیحت واز دوستان بدعا مستحق رعایت
اللهم شفه بشفائک وداوه بدوائک وعافه عن بلائک بمحمد خاتم انبیائک صلی الله علیه
واله وسلم تسلیما کثیرا کثیرا **حکایت** مردی در حلقهٔ قلندران صباحتی منفرد وحشت
وقباحتی میانه وحش در دکش جام لبو دو دست خوش عام   ساده چون قلندران
انحیث آبروکیش قلندرانه برخیث از تاثیر نفس درویشان وقوت نفس ایشان عنت
شیطانرا در خدمت سلطان تکمیل خواست با فسون وشعبده پادشاه ساده دل ضعیف
اندیشه را مسخر خویش ساخت   آنرا که هیچ منیت بتسخیر او هیچ   خود هیچ مسخره

از فلک پیر دون برد   لی کسی کو بال را طیار دارد جعفر بهت با دختری فارسی نژاد
شیرازی میلاد تجدید معاش وتجدید فراش را همتی بست وخلوتی جست بفتیلهٔ
پر روغن در چراغ صبحگاهی خانه روشن میکرد وبشعلهٔ برق رشته لبوزن میبرد
مجلسیان خاصه یکی را که علت پیری آلت شیری نگذاشت بسخره وطنز اغوای جهل
واغوای اهل میسکر وقوت عاقله با عدم قدرت فاعله از پذیرفتن بشرم داشت ونه
آتش تشویق او آهن سرد خویش گرم چه صحبت یار عزیز موجب نار غریزیست   خو
پذیر است طبع انسانی شمع نشسته جمع برخواسته شنیدم ماهی که در جوانی باده ولی
وکاری داشت با شمعی افروخته در باز کرده طعنه زاندر آمد   چون خرابانی نباشد
زاهدی کش بشمع از در درآمد شاهدی بحکم استصحاب سوق نه باستصواب
شوق وشبق   چون پیر که یاد آید از ایام جوانیش بنازش در برگرفت که جوانی
از سر گیرد ترتب زود سیر پیرا پرنج تامل وغنج تدلل اسرع من نکاح ام خارجه بر
فرموده ملاعبت افزود چه مدعی غایب مدعا حاضر بود ولی اندیشه مانع در خاطر مستحکم
داشت در محکم کرد کمشرب لطایر الفزع بوس وکنارش آورد که بکارش گیرد لطایف
حیل وظرایف امل آبی بجو باز آرد   ماهی مرده را چه سود کند دراین هنگام هنگامه
وغوغای عایشه هادم اللذات چون قضای مبرم در بکوفت و دیوار بر آشوفت طالب
معجون سقنقور را عجین کافور بمذاق جان رسید مرد آنواقعه هایل را واقعه حایل نیافت
چه دربندی سر از روزن برآرد وجیل مینهم ومین مالیشتون سیکد کرد او بخشد ابروی
مرد بجای آب پشت ریخته شد   آبرو ز آب پشت بگریزد   کآب پشت آبرو بریزد
ریزد صبحی در معبر ژولیده دیدمش دانستم که پیری را هوای جوانی پشیمانی آورد
اسکات خاطر او اثبات مخاطرهٔ شبانه آستین دریده وگریبان پاره اقامه کرد گفتمش
ای آنکه جوانی کنی اندر پیری   مشکل که سر وسبلت ودستار بری   امید بهل چند بگن
گر تو امید زان بیش که بکذر واز دو در گذری   **حکایت** خواب بهار برانوبتی در بستر راحتی

مژده نوشت بمطایبه نوشتم که توالد در حرم از معجزات حرم است نه از موجبات کرم از آنجا که
مخبر صادق ستاری امروز را اشارت فرمود که الولد للفراش و للعاهر الحجر و غفاری فردا را
بشارت فرموده اند یدعون الناس باستار امهاتهم قدسش را بر آن سر فرخ پی میمون مسعود
میشماریم و این خارق عادت را از او عجب نمیداریم اتعجبین من امر الله درین مذهب در
حق پیغمبر سلف بحق نازلست بتصور خلاف آن باطل هرچه از انبیا گویند آنها و صد چندانها
داشت مرحومه بکرامت و خارق عادت نیز موعودند بدین دلایل آن نفس قدسی را در
دعوی کرامت صادق میشماریم که هرچه نقل کنند از بشر در امکان است از سخن
حاسدان بدگمان بدل نباید بود امید که آن شجر مبارک همه ساله بربار و آن ثمر طیب
پدر پیر و مادر جوان را زیب آغوش و زینت کنار باد اینهمه گفتم ولیکن چه سود گر
قدری بند از گوش نهی هوش می پس پند کنی خرمن عمر بباد داشت ترا از پس آن
باد خواهی که بچنگ آری و در بند کنی خشک نخلی که ندارد بن و بی نه بار اگر از شاخه
طوباش بپیوند کنی حاجتت نیست بکاری که بصد عجز و نیاز رفع المتغلطه با حجت و سوگند
کنی زن و فرزند بفرزندگان باز گذار تا کنند آنچه تو شان با زن و فرزند کنی جواب
رقعه بر ما را عمر افزون باد و عیشی دوام که دی رقعه ظریف بصفحه شریف فرستاد
خجلت پیران و تجربت جوانان از معجونی نافع و شربتی مفید بود دریغ داشتم که سخنی بدین
لطافت بر خنده روزن بکار شود یا بکاغذ سوزن ببازار رود در دیوان نگاشتم چه فصاحت
سخن بفصاحت سخن معنویست و قباحت کلام بملاحت بیان نیکوست انه لقول فصل و ما
هو بالهزل و هی هذا صاحب دیوان بمیندانند که من دوش و راز دوستان چون
خفته ام از برون اندر شکفته گلستان وز درون در خاک و در خون خفته ام باد خبری
از اهل جهلت بدلالت دلاله بی نجات عمه و خاله مواصلت جستم شب زفاف هتک پرده
عفافش بجای خواب بر دم شمع روشن و خانه گلشن بود و مشاطه زینت رخسار داده و آ
تهیه کار دیده بمنش سپرده رحمت برد نخست در شکل و شمایلش هشت بهشتی بر هفت کرده

ایدی ثقالت عدمته لدی مظلوم و سینه ظالم یحرک بنی ساکنا و هو ساکن
و لو قطعنی نائیا و هو نائم بر جرم رحمت آورده انامل خضیب بتحریک قضیب را رنجه فرمود
گرفت که اگر تن مرده رسیدی جان دمیدی و بجان افسرده وزیدی اهتزاز بخشیدی
چون بیماری که پرستارش از بالین ببالین گرداند بخمیازه و ضعف و کسالت سری را راست
کند و باز ببالین هند جنبیدن گرفت نه چنان جنبشی که بتوان یافت این بجواب با
به بیداری عهدی باری و هو فیه یتقظ قد کان منتصبا اذ انبهته الآن کالطفل
الصغیر بمهده یزداد نوما کلما حرکته بالجمله بدان شفقت و صنعت شب همه شب با
نگاه چشمش بنفس کنفس السقیم و در پناه زلفش بتململ کتململ السلیم بار در بستر و بیمار در بالین
داشت مناسب احوال را که و لکل مقام مقال قطعه بذله صاحبی غم بذله بیجواره خیال و نجوانه
ضمیر داشت شفیقا ازین خرزه نیم کارم بخجلت ماندم اسی نیم کاره چو پسته
ولی پسته نیم بسته چو غنچه ولی غنچه نیم پاره شد آن خاره ایرم کی پاره چیری دریغ
از جوانی و عمر دوباره چنان شوشه ار زیر سحت و تنگ دل که از در بوته برون آید
حراره غمین گشتم و چاره اش باده دانم که غم را بباده شناسند چاره بسازد
بجان چون بسلطان ستایش بنازد بنعم چون بشیطان ستاره کی طبع باید بباده
گوارا نه این طبع عمر پرور چون گواره کی تیر باید برای نرم خارا نه این خار گشته
بر سنگ خاره سپردم بجدوش آسوده گشتم که تو خاره آری و او ایر خواره
بهجرانش تن دادن با وصالش بش زدن بحسرت مردنست و بحیرت زیستن
عجب این نیست که سرگشته بود طالب دوست عجب اینست که من واصل و سرگردانم
چاره آن بهار و خانه صاحبی عمره الله بشارت و اشارت شد مامول است که از نوش
داروی خاص گره از کار فروبسته ما بگشایند لقمه گرچه بست و شیرین چون فرزند
از حوصله است هیچ فرقی نبودش با استخوان اندر گلو امر را کردن نهی از حرص
نندیشی زنهی زاینت لا تسر قوا موقوف ماندی در گلو سیر چون زن کند عروجی آن

غفلت و غشاوهٔ پندار یم آه از آن دم که نوبت بیداری فرا رسد و حسرت بیکاری
بر فوات فرصت کار در دل فراز آید فیا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله تن بیجان نشنیست
و جان شیرین عزیزست تن بیجان پیکر است از گل و جان پیدین جوهریست بیحاصل چون
ترکیب بیند و کردی دری در دل از روی خویش بر ایشان کشادی آنچنان دل که در وقت
بیچا چ اندر وجر خدا الخجند پیچ تو دانی چه ساخته و توانی آنچه خواسته محمد صلی الله
علیه و آله و سلم برسالت فرستادی و علی را مهدی بدلالت و امامت قائم داشتی صلوات
الله علیه و علیهم اجمعین با دامت الشمس طالعة و الاقمار بازغة آنچه فرمودی کردند و آنچه
فرموده نکردیم فریاد زکردهای نا فرموده حکایت حکایت کنند در زمان
خاقان عفی الله عنه و سقی رمسه که زمان امان و امان زمان امیر ایروان بتسخیر بلاد
ارمنیه مامور گشت که آن ملک را بدست کند و در آنجا نشست کند با عدت تمام بدانجا
تاختن کرد و فتح آنجا میسر و مبشر فتح بسلطان فرستاد لشکریان اموال بغارت برده و اسیر
بعید آورده با میر عرضه کردند دختری در غایت حسن و جمال در حلقهٔ اسیران بود بت
کافران و حور مسلمانان اختر ارماه و پری نژاد شاه که دل طفل صغیر و ه برده بر او
جمشیدی و خاطر افسرده شیخ کبیر بهوای جوانی بر باد چمیدی و جه کیدر نی د ا بی
ذوایب والبدر مقتبس بنور ضیائه الصبح شرق من شوارق شمسه و الشمس نجم
من نجوم سمائه در حال امیر اسیر و اسیر امیر شد و ما ذلک علی الله بعسیر عشق آهو
چه شیر گیر کند عجب که امیر اسیر کند او را بر خویش خواند و دیگر غنایم بر لشکریان
راند بحکم سلطان عشق از امر شاه درگذشت و آن ملک بملک آنجا باز گذاشت آنجا
که حکم ناز بود حکم شاه چیست با یروان برگشت دختر بحکم فراست که از دیاست حس است
او را معمور سیاست محبت خویش دید گفت که ترا در من تمتع و نصیبی نیست چه مرا دل
بهوای جوانی از قبیلهٔ خویش در گرو است و خیال او را با من هر لحظه عهدی و پیوندی
نو است که بانقطاع آن رشته بشمشیر توفیست و انفصال آن بند بیرون نه همعوه تو

نیز کمند عشق بیابان شوق را بپایان رسانید و ترک سرگشته گوی سان سرگردان
با یروان رسید جای اقامت او را در قلهٔ آن قلعه دانست از پی آن رود چون آب که
لخته در کمند شوانده و در پویه سر از سنگ کردانه روان شد در کنار آن رود هولناک بمقابل
آن قلعه که سمت سماک داشت برسید مانند منتظران اجابت دعا چشم بر آن آسمان و دل
در طیران داشت که آن شاهباز بکدام طرف پرواز کند و نسیم وصال او از کدام جانب
باهتزاز آید چشم منتظر دختر بجمال پسر افتاد و چون کبوتر معلق زنان از فراز قلعه بسنگ
غلطان غلطان افتاد جوان نیز چون مرغابی از لب رود بآب غلطید جذبهٔ عشق ایزد
از موجه با لب ساحل و آن را از ورطهٔ فنا بمنزل رسانیدند اسیر را از آن دریای پر پیچ تار تخی
و نه آن را از آن سنگ شکن شکنجی محفوف سلامت دست در آغوش یکدیگر آورده نظاره گیان
خبر با میر بردند و از حدوث آن اعجوبه ناله و نفیر برکشیدند امیر لختی سر فکرت بگریبان برد
و انگشت حیرت بدندان پس با نصاف فتوت و فتوای حکم مروت از سر کام و هوای خود
برخواست کاخ خاص خویش بیاراست و بخلعات شایان بر آن مزید ساحت بدیشان
مسلم و هر دو را اکرم داشت حکایت در یکی از اسفار بخطهٔ نهاوند رسیدم
عرصهٔ دیدم چون جان و جوانی بجوششی شادی افزای چو جان و چو جوانی غم کاه بدو ازده
فرسنگ طول و دو فرسنگ عرض قلهٔ در مرکز آن صفحه نقطه سان استوار و قلعه بر فراز
آن قله آسمان آسا بترتیب بروج آفتاب و منازل قمر ترتیب یافته شهری برمدار آن
چون دایرهٔ پرکار محیط گشته در پیرامون آن فرسنگ در فرسنگ باغ و بوستان در
اطراف باغستان چمن و چشمه سار و لاله ستان کوهسار از دو جانب بخط استوا کرد
آن خرم فضا از مشرق بمغرب کشیده بین الجبلین روضة من ریاض الجنة تل برف بر
آن کوه مشنگرف در صیف و شتا چون سپید باز بر آن قله آشیان دارند و در صباح
و مسا از آن خط شعاع و خیط ضیا مؤذنان را از صبح درکان دارند مانندهٔ ما در آن
پیر و دایگان چهر بذیر که قار بر جای قیر و کافور بر مشک و عبیر دارند و نوجوانان

و مرغانش همه طوطی بطوطی همزبان بلبل بطوطی تکیه زن عرعر و نیز شعر ابوالفرج رومی در تشریح احوال باغش بیانی وافی است خیز تا سوی باغ بستانیم کز می میوه پدرود سوز است سیب سیمین سلب چو گوی بلور یا چو نو خواسته بر جور است شاخ امرود گوئی امرود دسته و کردپای طنبور است شکل آبی برنگ آبی در طبع مرطوب در رنگ محرور است نار از نار دانه گشته جدا چون عرب خانهای زنبور است در باغش از هجوم سبزه و سرغم رجوم محبت و سپر غم بودی و از لاله و گل سوری و سنبل دیده را از نظاره آسمان بغلط انداختی این دو بیت ناصر علی بسان مقام مثبت افتاد باغ اگر بر چرخ بودی لاله مشتریش چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزا ستی از گل سوری ندانستی کسی عیوقرا این اگر رخشنده بودی آن اگر بویا ستی

ولنا علیه الرحمه غازه رخسار شاهد سخن که از حجره جان بحجله زبان گرایید و در انجمن شهود بمنصه بیان جلوه گر آید حمد و سپاس مصور اشیا و مقدر ما آمد که مشاطه صنعش عروسان بهاد برا بر هیئت کرده هر شب از تتق عنبر طراز عیب در آن برکشیده و منظر منظور انظار و مطرح انوار و مصدر آثار گرداند از ازدواج ازواج اسطقسات و امتزاج مزاج آن شیخان باختلاف طبایع و کیفیات و تباین امزجه و انیات بارتباط دو حرف از دیوان مشیت و سمت انتظام نظام عالم امکان بحکم محکم فرمان قدرت او هو الله الخالق البارئ المصور له الاسماء الحسنی یسبح له ما فی السموات و الارض و هو العزیز الحکیم گلگونه طرازان کونه رنپا و غازه پردازان چهره دل آرا النعت سید رسل و هادی سبل محمد مصطفی صلی الله علیه و آله الشرفا شاید که آب و رنگ رخسار حقیقت بنزنگ آمیزی خانه شریعت و صفحه پردازی نامه طریقت اوست غرض نقاش ازل از نقش انگیزی بیرنگ نیرنگ ابداع و ایجاد نقش زیبا و صورت دل آرای اوست تخته اول که الف نقش بست بر در محجوبه احمد نشست مخاطب بخطاب لولاک لما خلقت الافلاک و متکلم بکلام مستطاب انا

مبارکتر

مبارکتر شب و خرم ترین روز که بهار دولت محمد شاهی غوث الوری غیث الندی غیث الوغا لیث الهیجا شمس الضحی بدر الدجی فلک العلی ملک الامم که از تضاعیف ادوار آسمان و تصاریف اطوار زمان بیخزان باد و نهال شریعت رسالت پناهی محمد که افرینش در سجود دش وجود آدم آمد از وجودش در ساعتی بهجت انگیز داوانی که اوانی ساعات از باده سعادت لبریز ترک فلک بنظر دوستی ناظر بزیره زیرا ناهید بر جیس از نظر تسدیس سعادت فزا سعد اکبر را باقتران قرانی و نحوس از او تا د زایل و بر کران بود بتمهید بساط نشاط سور و ترتیب اساس جشن و سرور پرداخته و کار عیش و طرب ساخته آمد بدانسان که شایان شان شاهان عیش جوی کریم خوی عشرت دوست کرام الکرام طروب و درخور تمکنت و دستگاه سلطنت جهان و وسعت عیش شبانه روزی که کار عیش را مبارک عید داشت مصون از ملال و ملام مشغول نهام سور و سرور در بذل مال و بذل امانیال و مایقال و آب روی کار آب و آتش آواز مطربان دلکش بود و باده کشان سرخوش آتش کاران از رشک شعلهای افروخته جان بمرودی در آتش داشتند و در آتش سیاه آتش سپری سیاوش وش پروانه هر شعله و سمندر هر اخگر بودند اگر چه مبذول و صف العیش نصف العیش اطناب سخن در این مقام چون اصحاب شب وصل خوبان هر چند دراز است دراز او لیتر و ایجاز میعاد دلبران هم مطلوب و ایجاز قصه هجران مرغوبست خاصه که اتصال نیرین و رسال قمرین موعود و معهود است تفصیل این عیش جدید و سور سعید و جشن رغید که درخور همت آسمان همت خسروی چنین متهید ترتیب و تزئین آئین پذیرفت اگر در هر فصلی بابی و در هر بابی کتابی باید نگاشت همچنان بنان بیان از تحریر و ادای آن قاصر خواهد بود حاضر از امشاهد رفت و غایبان ز اسماعه افتد که از اثر آتش کاری شبانه بر آسمان هنوز سفر مکیند شرار و از نغمات دلکش مطربان این لحنها از آسنت در صحن ببعث پرده این عیشها از آسنت در بزم بهشت لستان از صرف همت در بذل نعمت در غنائی او فتاد از همتش گیتی چنانکه بر سائین

و آبای طیبه منحرف بودند ذات مؤید و نفس مقدس ما که بهمت آسمان سیر آفتاب اثر و انصاف
عالم گیر ضعیف پرور همواره بدفع ظلم ظلم و اجحاف عرصه جهان روشن و بر ورع
ورع و اعتساف خاطر جهانبان گلشن دارد با قتضای رأفت کامله ملوکانه و رحمت شامله
شاهانه در هذه السنه توشقان ئیل مطابق یکهزار و دویست و چهل و هشت هجری علی هاجرها
آلاف آلاف الصلوات الزاکیات و التحیات المتواترات آنجمع سادات را از تحمیل دیوانی
و تکلیف نوکری من ای جهات و ای وجوهات مرفوع القلم و مقطوع القدم داشتیم تا از
کسب رسوم موجب بمکتب علوم و حب در آیند و از جانبازی صفحه وغا بانبازی سبحه
دعا گرایند از لباس جندی و عنوانان بزی ذیشان اجداد و اهل ایمان امتیاز جویند
بالتزام شرایط و عهود دعاگوی و عهود دعای ذات اقدس و بقای وجود ذیجود مقدس که
متضمن رفاه عباد و مطابق بقای بلاد است بطنا بعد بطن و نسلا بعد نسل رعایت کنند
و خلفا بعد خلف بوصایت سپارند کارپردازان ممالک و کارگذاران دولت کشورخدایان
با تمکین و جهانداران با داد و دین که بنوبت آیند و روند و بعاریت گیرند و دهند چنانچه
نه تجدید بدیع از اهل سادو و بدیع پردازند از مدلول حکم محکم معترض شوند و با خذ وجوه
دیوانی و طلب نوکر و چریک این سلسله جلیله معترض آیند بقانون متینه سلطنت مطلوب
و در طریقت شریعت مطهره مطرود و ملعون خواهند بود مقرر آنکه درراری گرانبهای
عمان خلافت و زراری دری آسمان سلطنت لآلی شاهوار احکام متینه را در گوش
جان کشند و اوامر علیه را بهوش جان سپرند تخلف از مدلول آنرا موجب سخط الهی
و سیاست شاهنشاهی شمارند مقربی الخاقان امنای دولت علیه و وزرای شوکت
بهیه مستوفیان دیوان و منشیان عطارد نشان و کتاب دفترخانه مبارکه شرح احکام
مطاعه را در دفاتر خلود ثبت و ضبط نمایند و جمیع سادات عالی درجات قریه نیاکرا
از رعیتی معاف ابدی دانند قلم و قدم از حواله و اطلاق هر اسم و رسم از ایشان کشیده
و کوتاه دارند عمال و مباشرین دیوانی از وجه ولایتی برحسب مقرر ایشان را معاف

و وزرای پیش من دیده اند که هیچگونه در رای ممالک آرا بجز تصدیق نه اندیشند در رد
و قبول آن تدقیق نتوانستند فکرت اوست که چون امر قضا ایمن از شبهت و از
طغیانست الحمد لله از میامن بخت و اقبال خواهیت و خواهیت خداست در رضای
او امضای قضا و لن تجد لسنة الله تبدیلا در اجرای احکام و امضای اوامر اگر جناب امین
یا بنده کمین دخیل باشیم در عطا و منع آن دخیل نتوانیم بود آلت کاریم نه علت کار
اینهمه آوازها از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود در نیک و بد اطوار و حسن و قبح
دیدار سخن بر صورت نگار است نه بر صورت دیوار عیب نقاش میکنی هشدار
و سابق اگر درین ماجرا باعث دیگری خیالی میشمرد دید مرمرا تا امروز نام نبرده زیرا
که در هر که بندگان این آستان گمنام تر از منی میندارد درین سفر نیز مرا الازم آن بازوم
و مزید آن مرسوم داشتید حیرت اندر حیرت آمد زین قصص از من که مشتری هیچ کار
و مشتری هیچ بازاری نیستم در نگذشتن چرا اگر بحر فهای مخبران صادق و منهیان
موثق که روز این مجعولات و مجهولات را بوقایع می نگارند و بود ایلچی سپارند تا مستی
از خود در آن سرکار ظاهر و کفایتی آشکار دارند دریغ از شاکه معلومات خود را بمجهولات
ارباب غرض مشوب میسازند و غافل اند اینکه کسی که بهنر افتد نظر بعیب کند اگر
تقدیم خدمت کند بهتر که تمهید تهمت نهند هزار بار گفته ام سودی از گفته و مقصودی نبرده ام
این هزار و یکبار نوکر را برجوع خدمت امتحان باید کرد نه بوقوع تهمت اندکی بصبح نمانده است
و خواب هم غلبه دارد و چاپار شتاب میورزد حکم همیون برین رفته است که شطری از این
ماجرا بنگارم بدانچه مامورم مرین واسطه معذورم با دراک صافی و رای کافی تا آخر
این صفحه فرو خوانند دفتر صوفی کتاب و حرف نیست حو اجنبا تقضی الحوائج
بینما فنحن سکوت والهوی یتکلم جواب رقعه ای روی تو و خوی تو سامانش چالم
عشقت بدل افسانه عشقت بزبانم امروز را الفیروزی طالع مسعود در صحبت حضرت
مؤید منصور مسرور بوده ام که از مقدم خویش کلبه درویش را پر گل و ریحان چون باغ

قطره از غبغبت بباید از برک   محرور از اشفاست شربت کافور
کل شکر اندر علاج کویم اما   کل بکلستان شکر بخطه لاهور
قوت دلم خیزد از مفرح یاقوت   یاقوت اندر بدخش و من ز بدخشان دور
نامه بکف پیکی آمدم بسحرکه   مژده‌اش صبح و نسیم صبحش مزدور
بتکده چین در او بدایع مانی   نامه شیرین در او حکایت شاپور
قصه هجران در از باشد و مختصر   خاصه سخندان بود چو عاشق مهجور
عجز بود اصل عشق و من همه آنم   زاهد فاسق شناس عاشق مغرور
تا چه تمنی کنند ز طلعت خورشید   کرمک شب تاب یا که مرغک شبکور
با دگران باش کو مسرور وصالت   ما ز وصال تو با خیال تو مسرور
خوش چه خوش چشم که گاه بروز آید   قصر بقیصر بهشت و ملک بفغفور
لعبت بازان ز چشم و طره عیان کن   لعب نهان ز اهل لعبت مستور
خون صراحی بریز کاو بحرامی   کرد شکم پر همی ز نطفه انگور
نطفه انگور به که در رحم جام   زاید هر دم هلال زاده و صد حور
سینه و پستان تبارک الله یا لیت   شقه بلور همین و حقه بلور
من ز تو محروم لیک در همه آفاق   شعرم در عشق تو چو حسن تو مشهور
قول و غزل بشنو و ترانه مطرب   ساده و باده بخواه ناله طنبور
زان رخ و زان قامت بزم شبستان   مشعله این هست و مشعله طور
چنگ همیزن بپای قامت آن چنگ   باده همی خور بپای عاشق مهجور
شعر همی خوان ز شعر صاحب دیوان   دست همیزن بشوق صحبت دستور
محفلت از نای و هوی مستان خرم   مجلست از نای و نوش مستان معمور
ساغر عیشت مدام بادی شاداب   خاطر انست همیشه بادی مسرور
بادت مخمور آن دو نرگس سحار   خلقی از سحر آن دو نرگس مسحور

درین پیمان اگر زیاد رفته‌ام از غم هجران زیاد رفته‌ام ما را از فراق تو غرد هیچ نماند با این همه معذور همی دار اینک بجسارت زبان درازی زبان خامه را سیاه بریده‌ام زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم بجسارت دراز پردازی صفحه نامه را سفید در دیده‌ام دفتر صوفی کتاب و حرف سرشت جز دل اسپید همچون برف نیست باقی بقای تو گویم و لقای تو جویم جواب امر اسلام آمد از باد بهاری سوی ما نکهت بسار حبذا نکهت نساری خاک باد بهار مژده ای مشک فروشان که خرید بمثقال حالیا مشک بخروار فروشید نسار هر چه آن صفحه که در سبزه اش از سوری و سوسن هر چه آن نغمه که در عرصه اش از صلصل و سار برسر خاکش سایند همه نافه تبت دره بادیش سوزند همی عود قماری هر تجلا آنچه بزبان خامه آمد بمد و آه در طی نامه بنگارش رفت اتمام آن بطبع شریف و بیان لطیف سرکار امیر مشیر محول است که در مدیح شما بنظم در آورند غرض ازین تقریب و تسبیب رسیدن رسیله ایست که وسیله خرمی گشت ورقی بود از گل ممطور و طبقی از لولو منثور دل و دیده را سمیع و بصیر ساخت این سهل ترین معجز آن کلک و ضمیر است باز هر تجلا میگویم بوی پیراهن ز مصر آورد باد نیست در کنعان دگر چشمی ضریر کتابی در فضایل فرستادی نه بابی از رسایل اگر دیر آمدی شیر آمدی شیر که دل امید دار و دیده در انتظار بود بسا دیرا که خوشتر آید از زود الحمد لله الملک الودود اینک از وصولش با حصول امانی و کامرانی در مذاقم هر چه جولی نا بخورستان شکر در دماغم هر چه مینی نالب عمان گهر در توزیع و تقسیم شیشها مغبونم که دو شیشه را انلعون بر دا اگر بعد دمیمون دوازده بود بهتر بود و تقسیم آن بر وجه تعادل عرق بهار اگر بکفاف نداشتی آب ساری رود کم نبود نی او از دامن گلچینی میکند دوازده بوی گلاب آید از دامنه تا بیخ بن که ریشه آن بهر تعطیر و تعریق در شیشه فرخ و انیق داری اگر از بهار پارساله باقی نماند تو بمان اینک شکوفه امسال نو بر شاخ چشمک زن است

مرا مسلمی اقتفای آثار و اقتدای کردار بر اخیار و ابرار و اشیاء اخیار است

نه هر که سر تراشد قلندری داند دلو اگر چه پر حل باشد رلو او پر خلل است مار

رنگین است نه یار شیرین منکه چاشنی از زهر او دارم و آشتی از قهر او من النفس

خویش اندر آتشم که جان آگاه خوش که ناخوشم باز گویم زهر او شیرین بود

باز گویم قهر او بی کین بود باز گویم یار باشد او نه مار نرم و رنگین است خوش خط

و نگار زهر او بر دیگران بر ماست شهد بسته دار داو بما از مهر عهد اختلاف

احوال رخدای حال گردان داند نه پیر سپیر و پای سرگردان که از جوفه باز شهر

و ملفوفه طراز بر دیگر صبحگاهان در حمام با آن سید ادیب اریب عرب هاشمی نسب از

شما نامی با دب میرفت با همه شور و شغب بیاد شما سور و طرب میکردیم که از هر چه

بگذرد سخن دوست خوشتر است پریشانی خاطر را بوسیله رسیله جمع میخواستم که اگر

دیدار میسر نیست گفتار ستمر منیت تا از حمام بیرون شوم و خانه تمام بزبان آورم

شوق درون بجودت طبع بیرون داد پر یخ تاب مستوری ندارد من هم سطور شرح

کردم بدین ردیف و قافیه که مبتکر سابق بلا مسبوقیت از خاطر صافیه بخطا و خلل

و عسرت و زلل معفو و معذورم از خاطر متزلزل نامستبد چونین ردیف و قافیه

متحمل نامستعد مستبعد منیت بتر شح من کل انا ما فیه از کوزه همان برون تراود

که در او ست و بی نوا دی دل شده ره سپار حمام چون لاله بلاله زار حمام

رنجیده شدم ز بد شعاران در شعر کنم شعار حمام

از لغمت دیر بر کنار یم چون عور که بر کنار حمام

سرد است و درشت کار گیتی گرم و نرم است کار حمام

خواهم که شمار دیر در شعر بشمارم در شمار حمام

سرگشته ز دور این جهانیم چون طاس که در جوار حمام

زین گنبد بیقرار هشیم در گنبد بر قرار حمام

با او سخن کمال چه بود چون برف که در جوار حمام

زین وزن ور وی عنان خامه دادیم باختیار حمام

زین آتش و آب جمع دارد چون هند وی سحرکار حمام

ترسم که ز خامه بر کشد سر این گلخن پر شرار حمام

خاموش و دژم نشسته خوشتر چون صورت بر جدار حمام

چون مشک و چو گل لطیف باید در ساحت مشکبار حمام

ولی زبان دانان انیز دان هر کاو شنید گفتا لله در قایل این کار از بیکار لیست و این

عار از بیعاری چکنم با فلک زنگاری از پای تا بسر خسته در دم ولی از ضمیر و خاطر

دسته در دم و ببساط موافقت با حریفان نه کوم محروم در نوردم من ز همه

فارغ و آزاد و خوش چون گل و چون سوسن و چون یاسمین فلج و کوری که

توشه گوشه نشینی است آماده دارم و بالطاف غیبی دل بنهاده ام که مگر دستی از غیب

برون آید و کاری بکند عیب خود میدانم و غیب خدا نمیدانم طلبکاران از خانه

و دالان هر طرف سینگری انجمنی ساخته اند گوش بر آواز در داریم و اسکات

ایشان نه سیم و نه زر داریم و دعای دولت کار گر بحضرت دادگر آریم یا رب دعای

خسته دلان مستجاب خواه اینسخن نه از روی تملق است بلکه از راه تعلق است در

رجعت کوکب نصرت و رحلت موکب عزت بمیت الشرف و دار الخلف این آرزو مند

چشمی که ندارد بره فاضله دارد باین تاریکی خاطر دل از سخنان خوش و ناخوش

روشن دارد و قدری از بیکاری و بیشتر از بیعاری با خود این شمار داریم و برز تجربت

این عیار داریم و این نیز از بیهوده کاریست که تجربت پیران چون پیر جوانان

بیر دو بی اثر من آنروز را قدر نشناختم بدانستم اکنون که در باختم مناسب

احوال خود را بزبان خامه دو زبان سخنها راندم و میرانم تا مانده ام و میمانم تا گوید

پس از من که چها دید فلا تی الحمد لله علی کل حال و الحمد الطیب من کل مقال با نور

که این تجربت معاشرت با ایشان ابر حسب خلق و خلق میزانی گرفته اند و بدان میزان
با ایشان راه رفته اند در صراط مستقیم ابدا کسی گمراه نیست حیرت نفس در متابعت
و متابعت اینگونه اشخاص مجهول الاصل معدوم النسل مرفوع الذیل مقطوع الدبر است
نه از طرد و لعن اسلاف عار دارند و نه آن میخواهند که در نمانند و از رفض و لعن اخلاف آسوده اند
زیرا که ممتنع الوجودند مردم گیاه شده که نه مرد است و نه زن است جمع مال و اندوختن
و بال را النفس تو همی میپرزد که خیرات اسلاف کند یا ذخیرهٔ اعقاب نهد او را که نه
سلف است و نه خلف اینهمه دوختن و سوختن و اندوختن محض حرص است
رقص بمقصود دارد هیچ خرس نه عزا دارد نه عرس قابل حسنا شده و نه اهل درس
پس بتاراج حادثات برند ذلک هو الخسران المبین با این مقدمات در دوستی و دشمنی
ایشان شغف و اسفا در قرب و بعد از ایشان بهجت و الم بیحاصل است ما کیر برا
اری زیر سایه حجبت کفش اهل تا برد هر که پذیرد او را ثم ذرهم فی خوضهم یلعبوا
و یلهیهم الامل فسوف یعلمون نهانی با فلک گفتم که از روی جهانگشتی شهان عالم را
و جوانمردان برمکی را زمام حل و عقد خود نهادی بر کف قومی که از روی الیقین باشد
بر ایشان صد شرف سگ را نهان در گوش جانم گفت خامش باش و خوش بنشین
که سیلت بر کند ایام هر ده روز یک یک را آن خاطر صافی از گرد انگیزی این بیجای
خلاف غباری بر خود ننشاند و آن دل روشن از ظلمای این ابر گرفته و طیره نشود
و حیف باشد دل دانا که مشوش باشد که نه با دنیای او ترا کاریست و نه با دین تو او را
باز آر نصاری و مسلمان دو گروه عجب اند و مختلف نحن لوا و العدول لوا دغیرت
اجداد طاهرین و سعادت شریعت متین شما را در میل در کون با ظلام نخواهست و نبوقعات
تک علام راه نماگشت الحمد لله علی ذلک و ذلک کذلک و السلام هر اسلی
برادر نه با جان برابر نه قدم زین هر دو پس در نه اینجا باش و نه آنجا اکنون که تشما
متر سلم بجدا متوصلم که روز دیدار دیگر بار روشن شود که یکدم دیدار دو صد سر دو جهان

گر اشاید زان پس که رنید آل یاسین را
جهان مجد و تمکین آسمان دانش و دین را
امیر مرد شاهنشاه که جان دین از و خرم
بخلد اندر بجانش آفرین مر آل یاسین را
معز الملة فخر الدوله تا بر بالش تمکین
جهان بر بالش او بسته خویش از بهر تمکین را
با همش حمد و تحسین چون عرض قائم بجوهر من
محمد اصل حمد آری چنین آن تا که تحسین را
کرش بگزید از دیگر شهان شاه جهان شگفت
هم از یعقوبیان یوسف شناسد ابن یامین را
چه او را از بر دیگر شهان از بس فخر شاهان
بشاهان نیز از و فخر است سلطان السلاطین را
اگر نه ذات او مقصود ایزد چون پسندیدی
بجان آرایش تن را از آن زافرایش طین را
پی حجت زبان و تیغ او بر شرع و شرک آمد
چو احمد نامه دین چون علی هنگامه کین را
بکام از وی خراسان آنچنان سنجار از سنجر
بنام از اوست مرد اسلام آن که از محمود غزنین را
بصدری کش مقدم چاکری از حضرت عالی
خرد تا بی نیارد والی خوارزم و سقسین را
فلک میخواست کفش قدر جاهش و هم دون همت
زبان بگشاد عقل قدر دان تو بیخ و تحسین را
سپهرش پایگاهی مر ستور از آنکه در هر شب
بر او خر بندگان از ماه نو بندند خرزین را
چو مسکینان حور از خلقان پلاس شب آرد
مدر کاهش چه چسبد از خاک لستر زه بالین را
مگر از نور رای او کند کسب ضیا آری
ضراعت کود و چند انش ضرورت تا که خندین را
سپهرم چون بعهدش زاد شکرش را بجان گویم
وگر نه کس نگوید آفرین مر اهل نفرین را
از این بی رسم و بی سامان و بد آیین و بد اختر
دگر گون گشت سامانم چه دیگر کرد آیین را
امیرا سرورا صدرا خداوندا فلک قدرا
که جز خاک درت مسکن اینجا مسکین را
سپهرم داوری دارد زیاران یاوری جویم
زغیر استغفر الله تا بخواندم سجن سجین را
حسد از خواجه تاشی خیزد از آنم فلک هر دم
میان بربسته دامان بر زده آماده شد کین را
بمن تا زد همی سازد غبارم استخوان و پی
که گویی منت آسایش دمی این دو از کون زرین را
مدامم خسته دارد دل ز رشک آن تکو محفل
کز و هر لحظه صد طعن است لعبت خانه چین را
اگر جان داشت اندر تن جدا از خاک آن در که
درون پیرهن با ما چو تن پرورد سنگین را

همیشه تا بود آمین دعا پیوسته با آمین

وله

دعایت عرش آشیان را دین امین استا آمین را

علیه الرحمه

شکر خدا که خواست جهان کامران مرا — تا بار داد بر در شاه جهان مرا
از دولتش که باد فزون همچو عیش من — مجلس نگر بر دوش بزم جنان مرا
شمع و شراب و شاهد و جمع و سرود و رود — نرد و ندیم و رادی و قول و بتان مرا
همداستان بهر هی دان مهم ببر — با مطربی که بر زند آن داستان مرا
ماهی شرابخواره و مهری غزل سرا — حوری طراز مسند و سروی روان مرا
عنبر ببار از آن سر زلفین عنبرین — گوهر نثار از آن لب گوهرفشان مرا
رخ برگ ارغوان و بر و بار ناردان — وین طرفه‌تر که زو شده رخ زعفران مرا
گر زعفران مفرح دلهاست از چه رو — شادی بجان از آن رخ چون ارغوان مرا
ور ناردان مسکن صفراست پس چرا — صفرا فزاید آن لب چون ناردان مرا
تا آشکار شد رخ عابد فریب او — راز دل آشکار و خرد شد نهان مرا
سری که از میان و دهانش نهفته بود — بنهاده در کنار خود اندر میان مرا
زین سان که برشمردم گردون حیله ساز — دادم امید و گشت بعیشی ضمان مرا
افروخته شود دلم ز آتش امید — لیکن از آن نشور نبخشید نان مرا
آراست خوان نعمت و از بخت ناگوار — در کام جان نصیب از آن استخوان مرا
پیراست گلستانی و از طالع زبون — در دیده خار ماند از آن گلستان مرا
خاطر درین امید ولی باز ناپدید — من بدگمان ز چرخ و یقین بر گمان مرا
عهدی ببست لیکن غافل ز پاس شاه — آزرده کرد عهدشکن آسمان مرا
تا شکر شاه گویم از شکر خویشتن — خوشتر که بست چرخ جفاجو زبان مرا
احسان آنکه لقمه نانی بجان دهد — تحسین او نشاید اندر بیان مرا
بگرفته آستین و گریبان پیاز پش (?) — در آستان که نیست جز آن آستان مرا

ای دل هوای یار بزرگ بیو طلب — یعنی رضای دوست ز راه رضا طلب
بر بوئی مراد چه پوئی بهر گدا — امید خویشتن ز در پادشا طلب
فردا اگر براحت استبرق نیاز — امروز دو سه گز بوریا طلب
نفس اژدهاست در تو و افسونگرست عقل — ز افسون علم چاره این اژدها طلب
تا کی بحجله بشت آرائی این عروس — زین زال شوی کش ز روز عزا طلب
کبر و منی نزیبدت ای زاده منی — شرمت ز دست گر بندی بر حیا طلب
ما خود نهاده‌ایم بما رستمی مکن — با دیو نفس اگر بتوانی غزا طلب
آسودگی و هستی این خود خلاف عقل — راحت همی طلب کنی اندر فنا طلب
تا چند تنگ تیرگی ای دیده شرم دار — از خاک پای رهبر دین توتیا طلب
مردان راه حق ببلا ره سپرده‌اند — مرد رهی تو نیز بلا جو بلا طلب
اسرار آن ز خسته زهر جفا بجو — احوال این ز کشته دشت بلا طلب
در راه دین هدایت از بولهب مخواه — قرآن دلیل تست ره از مصطفی طلب
بیگانه را ندا و نه اسرار محرمان — پیغام آشنا را از آشنا طلب
تا چند خسته دارد تا نیخ حرص و ریگ (?) — از گنج دیرپای قناعت غنا طلب
والی شهر را اگر پند سر عشق — این راز سر بمهر هم از اولیا طلب
رنجت فزود جهل از و رخ چو زر مسان — گنجت نمود عقل از و کیمیا طلب
بیدرد نیست درد تو ای نیم مرده دل — شو زی طبیب عشق و بدرد دوا طلب
اندر نشیب سر فنا او فتاده — جهدت چه سود چاره آن از خدا طلب
طفل رهی تو ایدل و رهیت پر از خطر — خضر رهی دلیل ره و رهنما طلب
دانی دلا بعهد که باشی تو مرتهن — ای سست عهد عهد خدا را وفا طلب
تحقیق آن ز نکته لا تعبدوا شنو — تصدیق آن ز آیت قالوا بلی طلب
ای نفس تا شکیب فریب جهان مخور — آزرم جو کناره ازین بیوفا طلب

عاقله روزگار ذات شریفش … دبیر حروف زمان لطف طبع سلیم است
پیش دل و دست او نیارم گفتن … بحر جواد است یا که ابر کریم است
دور ز بزمش فراخنای دو عالم … بر دل من تنگتر ز حلقه میم است
دوری جناب خاصه رنج فراقش … آنکه مرا دل ز بیم او بدو نیم است
جان و تن آنسان گداخت کز سر حسرت … بروی اگر بگذرد عظام رمیم است
از پی اعجاز سحر اهل سخن را … کلکش در کف عصای دست کلیم است
سوی من آمد ز طبع گوهر زایش … قطعه نظمی چو در نظم در یتیم است
قطعه چو باغی نه باغ زانکه نباشد … باغی در وی هزار گونه نعیم است
تازه و خرم چنانکه طبع جواد است … ثابت و قائم چنانکه رای حلیم است
شعر به شعرای اوج فضل و معانی … مایه ادراک از چه دیو رجیم است
حاصل دریا و کان برای نثارش … سنگ و گلی پس سیاه در بر سیم است
در بر نظمش چگونه شعر طرازم … طبعم باشد رست و رای سقیم است
طبع چه زاید چه مرد بذل عنین است … مرد چه سازد چه زال جود عقیم است
بذل چه بر منت مرهم است آرزو جان … جود که لطمت مرا عطای عظیم است
در دو فراغت است بار دل نه زر و مال … آرزوی زر سزای طبع لئیم است
منت دادار خدایرا نه یمانا … بر سر خوان منت هر که بهیم است
نعمت مردم فریب دنیا دانی … بذل لئیم است یا عطای عظیم است
حسرت از آنان که باز از دو شناسند … نار کلیم است یا که نار جحیم است
نعمت دنیا نجویم از پی راحت … راحت جان وصل دوستان قدیم است
من نتوانم ز دوری تو صبوری … شاهد آن کز نهان خبیر و علیم است
گر بصورت ز حضرت تو جدایم … روز و شبم دل بمحفل تو مقیم است
خاطرم از یاد بذلهای تو شاد است … گرد گرانی ز سخن بر دو ندیم است

در حیرتم آنرا ز بدا از چه قصور است … در غیرتم اینک ز مبدا از چه صریع است
در منع جسارت ز فلان بنده شه راست … حکمیکه بعذر وی ام انقطعه ذریع است
آن بنده خدمت که ز حرمانش فسوس است … آن بسته لعنت که ز فقدانش دریغ است
پرورده دولت نه برآورده حشمت … کز تربیت مرد و مرا فضل رفیع است
دوریش ز درگاه نه بر حسب قضا است … دور فلکی را همی اطوار فضیع است
از چرخ سبک سایه همه شب بفغانیم … با بخت گرانمایه ملک گر چه رضیع است
ترک ادبش بر حسب حضرت زین پس … چون منع ملکزاده ادیب است و مطیع است
زین خط ضمانش بسزا یاد کنم سنه … سوگند بذاتی که لبوند سمیع است
در خدمت درگاه تو از هر چه محال است … گر یافت مجالی چو من و دیر مطیع است
بر خط ضمانت سر ذلت رو اماش … زین بیع و شری قصد لقب بیع است
از بخت تو آراستم این طبع نه از طمع … زیراکه بشعر اندر این صعب صنیع است
از مهر چمن را بهار و بخزان در … تا سنبل و ریحان و زریر است و ضریع است

مدح عبدالله میرزا المتخلص بدارا

سر بر زده زمشرق اقبال بشارت … می نوش شهنشه که بکام است ربیع است

کار دوران و کرنبا امان است … تا در و عدل شاه سلطانست
شاه افسر که بر رضای خدای … اسم و رسمش دلیل و برهان است
چون رضا چاره قضا آمد … لاجرم بر قضاش فرمان است
آنکه جودش بیک سؤال دهد … آنچه در بحر و آنچه در کان است
وانکه عفوش بلحظه بخشد … گر همه کردهای شیطان است
جاهش آن کشوریکه عرصه دهر … زو سپنجی سرای دهقان است
قدرش آن خرگهی که گوی سپهر … قبه پیشگاه ایوان است
بر در مصر جامع نعمش … گر نه او و هر و قحط کنعان است

اسب موبین و عرصه آتش خیز | تیغ چوبین و خصم دستان است
گردن دهر و گوی چرخ ترا | سخره خام و لعب چوگان است
خصم اگر رخنه جو بود در ملک | دیو را کی ملک سلیمان است
فخر مهر است رای روشن تو | گر بگویم چو مهر تابان است
همچنان مهر نسبت است از تو | کس نگوید که لاله نعمان است
هر تو شاید که گوید آنکو گفت | واندرین هر که او سخندان است
شعر جز مدحت تو تزویر است | شغل جز طاعت تو عصیان است
بنده خادم نه بر طریق فضول | شعر او هم نوای یاران است
ژاژ کی چند میتواند گفت | گرچه آن نیز خاص طیان است
خوف طوسی به کنجه و کاشان | نزابی ورد و ولی رشد و انست
یکی از بندگان درگاهت | درگهی کش سپهر دربان است
ساکن او اگرچه فغفور است | زایر او اگرچه خاقان است
در دوار اسکندر ناید | کش نماز آور این نه ایوان است
آنکه در نزد رای روشن او | مشکل روزگار آسان است
وانکه با جود او طبیعت آز | ز امتلا مرگ را بر اسان است
هم جهان را کزین جهان دار است | هم ترا از گزیده اخوان است
با خدائی که واهب عقل است | با خدائی که خالق جان است
دو جهان دور از لقای تو اش | مثل یوسف است و زندان است
پی مریزاد پشت خسرو عهد | کش چنین پشتبان جهانبان است
سبز باد آن درخت گزبر و برگ | راحت جان و نعمت خوان است
بفزایاد چشمه که مراد | منبع چشمهای حیوان است
داور ابنده را درین مدحت | دل رهی جان رهین فرمان است

آنکه شایسته صد تحسین است | حضرت میر بهاء الدین است
دولتی فارغ از آسیب زوال | دولت میر بهاء الدین است
در جهان آنچه مصون از خلل است | عزت میر بهاء الدین است
خدمتی کاو سبب صد شرف است | خدمت میر بهاء الدین است
آنکه بر چرخ رود پیکرگاه | همت میر بهاء الدین است
دهر از و خرم و برکردن دهر | منت میر بهاء الدین است
آنچه دل خواهد و عشق افزاید | صحبت میر بهاء الدین است
حب آل علی و بغض عمر | سنت میر بهاء الدین است
مدتی را که بقا نام نهند | مدت میر بهاء الدین است
پنجه دهر ز ظلم ار کس پیچ | قوت میر بهاء الدین است
ایعجب فکری اگر زاید بکر | فکرت میر بهاء الدین است
نیروی بازوی دین قوت شرع | حجت میر بهاء الدین است
لشکر انجم در موکب مهر | عدت میر بهاء الدین است
زان سپس نه بشنو ز حنیف که ما | رایت میر بهاء الدین است
دوش یاری بمن از یاری گفت | دعوت میر بهاء الدین است
مجمع دانش و مجموعه فضل | خلوت میر بهاء الدین است
صحبت نیز در آن مجلس انس | حاجت میر بهاء الدین است
گفتمش راحت جان مایه عیش | صحبت میر بهاء الدین است
لیکن از بیم عسس چاره چه گفت | سطوت میر بهاء الدین است
گفتم از صاعقه گفتا ساکن | صولت میر بهاء الدین است
گفتم از باران گفتا که خموش | رحمت میر بهاء الدین است
خدمتش جستم و دیدم که جهان | نکهت میر بهاء الدین است

جمعی چنین رزه که از ابروز کار — اکنده شان مدیح و پر کنده شان ثناست
بر دوستان نه زیشان آرایش نویست — در کوشمان نه زانان اسایش نواست
وقتی دو ایشان بجا بود و اینزمان — در طبع این لئیمان این در دو پید و است
بی ایح عدل زنده بظلمند وین عجب — کر عدل را بقا اثر و ظلم را فناست
هر شب فنا لیشان زهست اندیشه بر صواب — در صبح باز بینم کاندیشها خطاست
کس هیچ می نکویدم از جمع شاعران — کای نا سزا نه مدح سرائی ترا سزاست
عقل این کند که نظم کنم و الکهی مدیح — آری عنان عقل چه اندر کف هواست
از خایت سخاست نه از آیت طمع — مدح کسان مرا که طمع ز منسوی سخاست
مخزن ز زر تهیست ز مخزون طبع خویش — بخشم کهر نکویم این شاه و این کداست
جمعی که واقفند بر اسرار علم غیب — قومی که آکهند که آن چون و این چراست
اندر مضیق رنج و عنا در بمانده اند — کر میر چنبر است و اکر شاه کربلاست
با صد هزار دیده بدام قضا درند — نتوان رها ز دام که کسترده قضاست

در مدح حرم عام قائم مقام
مقصود دوستان ز تمام قصیده را
اول ثنا پسند بود آخرش دعاست

قائم مقام آنکه فلک بر مقام اوست — کام است جمله عالم و عالم بکام اوست
هر نکته که در همه خاطر ثنای اوست — هر خطبه که در همه منبر بنام اوست
تیر دبیر منشی دیوان خاص او — ترک دلیر در صف کمتر غلام اوست
سلطان مهر با حشم انجمش همی — در موکب جلالت و در احتشام اوست
تیر قضا که می برد از کمان او — تیغ قضا که می برد از نیام اوست
کر آسمان رفیع و کر محترم جهان — بر دست رفعت وی و از احترام اوست
آید نظام ملک ملکشه اکر بدهر — بر شوق خواجه باشی اهل نظام اوست
دانی نشست فتنه ز چه از نشست او — یعنی قیام عهد قیامت قیام اوست

حدیثش در مذاق دین اسلام — کرا اتر ز جام شکرین است
حدیدش فتنه آهن دلان را — براه کفر سدی آهنین است
صراط المستقیم حق علی دان — مرا تا پیشگاه شه ره این است
بچینی از جبین از بیم کشاید — اکر در ابروی تقدیر چین است
چه نسبت کین بذات پاک یزدان — مکر با دشمنش دائم بکین است
ز دنیا پادشاهان چشم بربند — کدا چشمی مکن کاین شاه دین است
بعلیین شدن را ایم سفر ما — اکر بخشم بدرکاهش جبین است
مرا خاک درش حسن المآب است — ز مهر حش جان سر آتش القرین است
بمهرش زاده ام از باب و از مام — بمام و باب از آن آفرین است
جز او رب بنی آدم که باشد — جز او یکتا که رب العالمین است
در آن روزی که از تابنده خورشید — همه خاک زمین از خوی عجین است
بجان دشمنش نار سعیر است — بجام چاکرش ماء معین است
بخود رحمت یقین دارم که یزدان — در آن روزی که آن روز یقین است
بخلدم میبرند او عرش و کویند — که مداح امیر المؤمنین است
رهین منتی از کس نباشم — مرا جان بر ولای او رهین است
جبین بر خاک ساید مهر پشتم — مرا مهر علی اندر جبین است
بمدحش صاحب دیوان سراید — مکس را بر کل جنت طنین است
ثنا لبش بر لب پیغمبر پاک — مدیحش در خور روح الامین است
زمین و زمان دلم آسوده کردان — در آن روزی که در وی آن و این است
مرا از برکت مدحش بخاطر — هر آن کوهر که بحر و کان دفین است
بسی شاعر که شان از خرمن طبع — ز روی شوق شعر اخوشه چین است
ز مدح او شرف دارم با قران — ز هر خاری بستان یاسمین است

جهان بگذشت و بگذشتند چون باد | اگر آن فیلقوس آن آبطین است
هوسها کی جرس اندر فغانست | ان تا چند اجل اندر کمین است
ز مشرق و غرب اندر طاعت او | امام مشرق و مغرب حسین است
ز رای او همی روشن زمانست | ز روی او همی گلشن زمین است
بزن بر دامنش دست شفاعت | که آن دامن تر احبل المتین است
بخیر المرسلین ماند بهر چیز | که او فرزند خیر المرسلین است
درازی سخن در مدح ایشان | پسند است ار عدو کوتاه بین است
بخشاها را آنها جرم صاحب | بروزی کز گناهان شرمگین است
جهان را تا که ایام و سنین است | همه روزش بتوفیق تو خیزد

در ماتم حضرت سید الشهدا

دی شام زده شوم غرابی بدر آمد | کز آمدنش جان بلب و دل بسر آمد
لرزان دل و شد تا چه بجان میرسدم باز | آن لرزه که از صرصر دی بر شجر آمد
گفتا آنچه از دو دیده امید فرو بست | گفت آنچه از و گوش تمام کر آمد
هر تیر که در ترکش گردون سبک است | بر این جگر ریش اثر بر اثر آمد
هر رمح که افروخته رامح کج بین | بر سینه من راست گذر بر گذر آمد
هر برق که افروخته شد زد دوران | بر خرمن عمرم شرر اندر شرر آمد
دانی ز چه پژمرد گلی که چمن از گل | بر بلبل شوریده ز گلچین خبر آمد
بر عزت و نازی که چمن راز بهاران | زودر ره گذر باد خزان پی سپر آمد
تاجی که همی بر سر نرگس سر افشان | تاری ببر سرو که بودی ببر آمد
زانسیب اجل چهره بگل در بنفشه | آن دختر گلی که بهشت ز پسر آمد
روزی دو سه بر پنجه زاغ است | زی باغ ارم طایر جانشان بر آمد
آن سر که باطلس وز ناز نخفتی | خاک سیهش بستر و بالین حجر آمد

گفتم که چه گفت پسرت نیز بدو زه | گفت دختر کان رفته پسر بی سر آمد
از شمش جستم راه فرو بست حوادث | سخت آدمیم جان ز دلم سخت بر آمد
زیر و زبر آمد دلم از چرخ زبرزیر | دانم فلکا کار تو زیر و زبر آمد
گویند بصبر اندر گردوند امید | شیخ فلک آن محنت که صبرش بسر آمد
اندر دلم اندیشه آن واقعه بگذشت | بر فاطمیین ز اهل ستم در خبر آمد
در جمع بشر کس بندیدم از آن پس | بربادنه گر قصه فخر بشر آمد
سبط شه لولاک حسین ابن علی آنکه | عفو و بخشش علت خلد و سقر آمد
زنجیر ستم نازه عدل بریدند | بر حنجرش از خنجر کین تا اثر آمد
خورشید رخ اندود بگل تا رخ پاکش | بر نیزه چه خورشید جهان شتهر آمد
لب تشنه آب آمد و جان تشنه جانان | چشم از پی دیدار لب تشنه تر آمد
سیماب بگوشم ز آن قصه که زر تشی | بر دختر شش از حلقه زر گوش در آمد
روی خور ازین حادثه بر قیر بگو تر | کز دست حبشی رخ او لطمه خور آمد
یک شهر غریب از تا شهره سپندند | زی شام لبا مان اسیران سفر آمد
سر بود بخاک اندر و با خاک بسر بر | مردان و زنانشان ز آشیان بسر آمد
اطفال چو دل در بر مادر شده لرزان | کز بهر اسیر بمیان اینک حشر آمد
بی پرده به پیشمشان در آتش محشر | آن قوم که بر بر دگیان پرده در آمد
بر هاشمیان بحر بیارید ز دیده | کز خون جوانانشان چون بحر بر آمد
زانخون که محیطش یکی قطره نسنجد | این کعبه نه از زوی هوا و لطر آمد
زیرا که ز دوزخ شرری اقدحه بجز | یک قطره از آن قلزم پر حسرت آن سقر آمد
وین نیز عجب تر فشاند همه دوزخ | بر خوشان هر قطره که از چشم تر آمد
تا اهل وفا را ز جفا باز شناسند | بر هر که و لا پیش بلا بیشتر آمد
ای دل سر آتش زنید از زمانه | پندار همین کاین دو سه روز بسر آمد

نغیر روز پسین شبیه ایش از دل | زمین و چرخ بزین جلوه ایش زفر
قهر و لطفش اگر آن جحیم و این جنت | ز مهر و عنفش اگر این جحیم و آن کوثر
اگر نه واسطه مهر شش دل چه سود و چه سود | اگر نه عارضه کینش بجان چه شور و چه شر
عقال داوری چار صد که گشاید | اگر نه عاقله ذات او بود داور
شکال داوری هفت شکل چون بندد | اگر نه امرش در نظم شش جهت باور
ایا خلاصه ایجاد و خاص حق بخشش | طفیل هستی تو هرچه هست روح و صور
کلیم بهر لقای تو رب ارنی گو | همان بذوق وفات خلیل در آذر
همان شکایت یحیی همان حکایت نوح | همان شکایت یعقوب در فراق پسر
ز هر که برشمرم از بزرگ رهبران | هر که در نگرم از وصی و پیغمبر
بدست دست توسل بتو است چشم امید | اگرچه الیاس از بحر اگرچه خضر از بر
بهر تست گر از قهر یافتند دو | ز نام تست اگر کام یافتند امید
بی زماه بماهی یکی ز چاه بگاه | یکی ز دار بگردون یکی بگل ز آذر
چه برشمردم ز احوال پاک رهبران | چه بر نوشتم از آثار رهبران بشر
چه امیشایه روا باشد از سرالم | چه کرد در صف صفین چه برد از بر
خجل ز مدح توام بیکراف و لاف و غلو | ز هرچه گویم جویم ترا از آن برتر
دلی بذکر تو خواهم ولی قرین سرور | دلی بمدح تو جویم نشاط اندر بر
بر آن زبان که نه در وصف تست دااللال | از آن بیان که نه نعت تو گوش دا کر
سخن بمطلع و مقطع ز جا کران تو رفت | درین قصیده که مدح تو اش بود زیور
بی بجوف صدف در گهر بود مقصود | ولی صدف بودش پاسبان و در زیور
از آن بکام توان گفتنش که نظم لآل | از آن بنام توان خواندنش که درج گهر
بروزگار چنان خوشگوار روح افزا | چه در دماغ عبیر و چه در مذاق شکر
چه خواست عقده زکار زمانه بگشاید | ببست خدمت را شاه مرد وار کمر

چون گشت پدیدار پری وار ز پنهان | عقل از دل دیوانه بری گشت بیکبار
کار دل من ساخت بیک عشوه و نیرنگ | از جادوی پریان عجب دل برد از کار
دیوانه شدستم من و بیگانه شد از من | آن عقل برومندم و آن صبر وفادار
او چشم بمن بودی و من چشم سوی در | او روی بمن بودی و من روی بدیوار
احوال پریشان مرا از در چاره | نه خادمی آگاه و نه همسایه خبردار
بر پای دلم سلسله بنهاد از آن زلف | بر گردن جان نشتره از آن طره طرار
من سلسله خاکستم و او سلسله جنبان | من نشتره ربا گشتم و او نشتره بگذار
گفتم ز کجائی تو و از بهر کرائی | گفتا چه بگویم بتو یکبار نه صد بار
من آن تو تو آن من این شیفتگی چیست | از دل ببر آزار که اینک تو و دلدار
هرگز نزند شیر ز آهو که بچنگال | هرگز نپرد باز ز تیهو که بمنقار
اینک من و تو شمع و شب و باده روشن | و اینک من و تو نقل و گل و چنگ و دف و تار
هم خانه آراسته از عاطفت دوست | هم کلبه پیراسته از زحمت اغیار
گفتم چه بمعجز آمد العقل که رفته | گفتم چه بدل آمد آن هوش که کردار
حق باز بدست دل و هوش است که ناگاه | وصل تو بپایند بآسان که چه دشوار
ای نعمت بیوعده و ای دولت بی سعی | ای راحت بی زحمت و ای غنچه بی خار
بیخویشتنی خود چه بود هم بلا گست | اندر دل پرورده بغم شادی بسیار
القصه نشستیم و بشستیم دل از غم | زان قصه هجران که زبان پرده کند بر
در جان اثر لطفم از آن چشم پر آشوب | در لب شکر شکرم از آن لعل شکربار
آویخته بر روی چو مه طره مشکین | آن ماه بجز من به و آن مشک بخروار
چون مار بخود پیچان بر قصد دل از زلف | دل پیچان بزلفش چو طفل که بر مار
از چشم و لبش بود مرا باده و بادام | بی همت میخانه و بی منت خمار
خفتیم همه شب که نه بیدار و نه خفته | خوردیم چنان باده که نه مست و نه هشیار

از جور چرخ وارون از عذر دهر دون ... تا چند بر شمارم گیرم ز خود شمار
افسانه چند بندم بر آسمان گردند ... بیهوده چند خندم بر چرخ بیمدار
آشفته مغز از چه ز گفتار های نغز ... وارون فسانه گویی چو در دون نکار
از خویش دانم این نه ز رفتار آسمان ... از نفس بینم این نه ز کردار روزگار
ای نفس بس نباشدت آخر ترا ننگ ... ای سفله ننگت نایدت آخر ترا ز عار
که با خری کلام که اینک مر استطاع ... که با سگی سلا که اینم مطیع و یار
زین دیو ساده مردم بدکیش الامان ... زین زشت خوی قوم بداندیش الفرار
با مشک پشک سنجد یکسان بوزن هیچ ... از دود عود رنجد با مغز پر بخار
بر تافته ز موسی فتنه بسامری ... از حق بریده جسته عجل الهٔ خوار
انفاس عیسوی ز نفیر خران مجو ... اعجاز موسوی ز کف ساحران میار
برخیز تیشه زین رمه گرگان پر فساد ... بگریز تیشه زین گله حیوان بی فسار
طفلی هنوز و بازی طفلانه میسزد ... زی دیو پرفسانه و زی مار پرنگار
چون کودک ارچه بر سر بازیچه خندد ... خواهی گریست با دل پر ناله زار زار
زین میسه بار بگریز از خیره جان مکن ... زان پیشتر که از تو بر آرد دمار یار
یزدان بخواندت تو ز دل جسته اعتراض ... سلطان براندت تو بجان جستجوی یار
شیطان ترا غریو نکو خواه و قول او ... بر گوش گوشوار و حدیث عزیز خوار
دیوی گزیده جای سلیمان زهی شرف ... دیوی خریده همسر قرآن زهی فخار
خاری بدست کرده بر افشانده گل ... ای بی بجیب برده بر آورده صد نگار
از بهر جسم و جان شکری کرده صف شکن ... بر سود نام و ننگ خری مرده مایه خوار
با نفس جهل یار بشیطان عمر شناس ... با جانت عشق دست علی وانِ ذوالفقار
بر کعبه دلت که در وجای خاص حق ... مپسند لات و عزی آنجا و حق گذار
از طاق دل همیشان بشکن بدست عشق ... چونان علی ولی خدا دست کردگار

مرا از مدار سپهر مدور ... یکی راز بشنو یکی باز بنگر
از آن پس که آوردم از صلب مبدم ... زنه مایه روزی ز یکقطره گوهر
از آنخون که اکنون ز دیده کام ... یکی جوی چیحون یکی بحر اخضر
نگویم ببیما و بالا و پهنا ... از آن قطره گر یادنارم نکوتر
زمانی بپرورد از مهربانی ... ببهد دم چو دایه بدامان چو مادر
پی پرورش تا شدم خو گر دون ... ز بالین ببالین ز بستر به بستر
لبان از لبن چون بشستم نشستم ... ببازی برزن بشادی بمنظر
بدو قرص گردون بشام و سحرگه ... همی شیفته بر چه بر خواب و بر خور
سفه را چه امروز چون گوهر گو ... سر از پاندانستمی پای از سر
چه بگذشت از آن نیز بگذاشتندم ... بتعلیم استاد و ترقیم دفتر
هنوز از الف باز نشناخته جیلم ... بزد راه دانش که ایشه در خور
پدرت آنچنان چند جنس و زنبا کان ... که هر یک ز خدمت بتخت تو انگر
چه ایشان گزین درگه شهریاران ... گزین داوران ارجمند اند دوگر
چنان چون بشنودم پی پویه پایان ... از آنزه بدین ره از هیدر بدان در
بوسواس افلاس با جهد مقدور ... کمر بسته از بهر رزق مقدر
چه رحمت همی رحمت آرد بیادش ... چنان چونکه کنجشت مرنج را
بدرگاه دارا تقرب فزودم ... همی راز دار و همی سازگستر
چه بخشم بدین پایه شناخت پایان ... چه دولت بدین پایه افراخت سر
سپهرم به پیروزی افراخت رایت ... جهانم بکین تو نوی افراشت لشکر
کهی از فلک آب سودم بهاون ... کهی از نظر باد بستم بچنبر
گر اکنون منم والی ملک سنجار ... هم ایدون منم تالی شاه سنجر
بنازم بسکندر بدارائی آرد ... بدارا اگر چیره آمد سکندر

بهار رویش ماه با صد جمال اجل | بدر با بنیش مهر با تیغ و خنجر
بجز ذات پاکش نشاید که گویند | نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر
صفا جوید از لعل صافی ضمیرش | هر آن در که گوهر بحر است مضمر
پی نقش نامش بانعام عاشق | هر آن زر که در بوته سیمش زرگر
بنامیزد آن تیغ روشن دل او | که هم آتش دوزخ و آب کوثر
قدر قبضه و آهنش بیضه خود | قضا تیغ و جبرئیلش آهنگر
از و برق ظلم را هر چه خرمن | از و حشر کفر را هر چه کیفر
اجل در خمش در خم ابروان دل | اجل در دمش اندر آتش سمندر
بته تیغ از خاره آید عجب نی | فزدن تیر کیش از دل سنگ کافر
سران عرب گردنان عجم را | سرافراز و الکن رقابست و سرور
ایا رازق از امر رزاق بیچون | و یا خالق از حکم خلاق داور
صغیر و کبیرت بجان بنده و تو | ز هر اکبر اکبر الله اکبر
ندانم چو من بنده اندر پذیرد | کسی کش بجان جبرئیلست چاکر
بمعماری ذات تو گشت معمور | مر این کاخ چار اصل نه طاق ششدر
ز امر و نهی تو پاینده و پویند | گر این بوم اغبر گر این بام اخضر
کجا راضی ار نه که حکم تو قاضی | بتزویج این هفت شو چار مادر
الا ای تو دست خدا دستگیرم | منت دست و دامان بدامان محشر
بقرآن بجعبه بالمیان برم من | بخون شهیدان بزهرای اطهر
بشرع متین کو ز تو یافت رونق | بدین مبین کو ز تو یافت زیور
بکام شهیدان بپهلوی زهرا | که لب تشنه از آب و خشند از در
بانفاس قدسی باجداد طاهر | بجان تو یعنی بجان پیمبر
یکی دست گیرم که از پا فتادم | ازین شوم نفس ستمکار کافر

خطاب با نفس

عقل و جهلند و سال و مه با هم | عقل بیکار و جهل در پیکار
دل درویش ار لیک در تنگ چاه | عقل سردار لیک بر سر دار
بقضا و قدر بود مقهور | نا قضا قادر و قدر قهار
گر شناور نهنگ اندر بحر | ور تناور پلنگ در کهسار
ای تو از حرص گشته اندر رنج | وی تو از آز مانده در آزار
به ثبات زمین قرار مجو | مدار سپهر عهد مدار
بی ثبات شد ... هر بزد انرا | اگر آن ساکن است و این سیار
جز که ذات خدا که پاینده | چه من و تو چه عمرو و چه عمار
بی بر و سایه مانده دست تهی | قد برافراخته چو شاخ چنار
تیره و تار دل چو گور یهود | رخ برافروخته چو شمع مزار
دور از معنی از پی صورت | متحیر چو نقش بر دیوار
مست و آشفته گشته چه فریاد | نفس حیلت گر جفا کردار
بکش او را که رستی از مکرش | ور نه در مکر او بمیری زار
کافرا کافری کشد بزد | جز وبال و نکال و عیب و عوار
العجب نفس اگر کشد گردد | مظهر عیب و مظهر اسرار
سالیان سوی مشرق و مغرب | در تکاپو که یار خواهم یار
دوست در دیده و تو دیده براه | یار در خانه و تو در بازار
تشنه مردی ولیک بر لب جوی | یار نشناختی چه از اغیار
در دین گر بجان فروشندت | بخر آنکه روان بدل بسیار
دولت در دو آخرت درمان | دل بدست آر و زان سپس دلدار
پا نداری چه میدری موزه | سر نداری چه میخری دستار
دیده مرمود و عیب بر خورشید | خواجه مزکوم و ننگ بر عطار

تن لاشهٔ خری دان و کرده‌ات — بار است برو همچو خاشه و خار
این لاشهٔ خرت چیست طعمهٔ کرگس — آن خاشه و خار تو لقمهٔ نار
آمشتریش زین قبل که باشد — خر تابع بار است زی خریدار
گر گل بر دوش تا نعیم گلشن — ور خار برد زی جحیم فخار
این بار تا زخر الا فرو هل — زان پیش که مانی سار خروار
این جان چو عیسیست رابسته ور — تا چند خرت را بری بسروار
گر چرب بری گوشت عیش قصاب — ور نرم کنی پوست سود قصار
قصاب خرت کیست مرگ بندیش — قصارش بدانست مور هشدار
خر کس نچراند بباغ مینو — کس خار نکارد براغ و گلزار
تو خار بر پرورده که این گل — تو خر بچه آنیده که این بار
رو عیسی جان زا لب رنه افسر — این لاشهٔ خرت را رها کن فسار
افسر زکجا از خزانهٔ غیب — آن جان زکه از غیب دان اسرار
غیبی است اگر جان ترتب دربر — زار است برایت روی که تو بیزار
شمعی است ترا جان و دل بهر جمع — تو شمع نهاده به پشت دیوار
دیوار بیفکن ببین تو خورشید — ای مانده فرا ظلمت شب تار
فردا که برآید ز مشرق خورشید — امروز شب از روز خویش پندار
تو زنده بجانی و سوک و سورت — از اوست نه از تن علف خوار
این جسم ستوریت فانی و جانت — باقی ببقائی قدیم و ستوار
بسپر دبقالیش خدای باقی — از بهر خدا ایش بمرگ مسپار
مرگ تن ناچار از طبیعت — مرگ جان از چار نا بهنجار
همچنانکی بنفس و جانت با هم — همچنانکی طوطیت و مردار
تا نفس به تیمار زنده داری — جان از در مرگ است خفته بیمار

عرشی که مراد است شرع مسلم — شرعی که مراد است عرش آثار
چونانکه علی آشکار از اعلی است — اعلی زعلی آمده پدیدار
تقلیب کنی عرش است آن شرع — تحریف کنی شعر من ز اشعار
ای صاحب دیوان بشعر اندر — از عرش و ز شرع گشته تکرار
بس خوانده این شعرها بر نفس — بس برده این رخم ز العطار
تو فرشی و آن عرشیان دگر قوم — تو در قفس آن طوطیان طیار
پیوندش کردی بشاخ حکمت — یک میوه نیاورد این سپیدار
از بانگ در آخر براه آید — این خرت نیاید براه یکبار
بد زیستنت در بسیار دیدم — امسالت بدتر ز پار و پیرار
در پردهٔ پندار ماندی از جهل — با عقل بدر پرده‌های پندار
از مالک دینار جو طریقت — دین آر بدست و مجوی دینار
انبار خدا است خانهٔ دل — تو بار هوا اندر و مینبار
از کاد و خرش همی مخواه معمور — این خانه که گشتش خدای معمار
زودا که به بینم ترا در آذر — بر جاش سپندی ز بسکه آزار
آنروز که زایند مرد چون زن — مرگیست بس آسان و زیست دشوار
طومار عمل ببر طرف بپرواز — آنروز که گردد سپهر طومار
آنروز که رانند ظالما ترا — نی پیشگه عدل و داد داور
ظلمی که تو کردی بخویش آنروز — تو ظالم و حاکم عزیز و قهار
این نقطهٔ دل که از هوس پر — سرگشته شدستی چو خط پرگار
که صفحهٔ خرمهری و گاه سبحه — که خرقه در میی و گاه زنار
هشیار نشستی بزم مستان — مستانه برفتی بنزد هشیار
مستور نوشتی حدیث زاهد — مخمور گذشتی بکوی خمار

امسال را طمع بخوشی می نهی و نیست
آگاهیت ز پار و ز پیرار روزگار

دینار دار بانش سوزان دریغ از آنکه
دادند دین خویش به دینار روزگار

کشتند مر ترا پی کفران دین حق
جز این پسند نیست ز کفار روزگار

تیمار از تو خواه پی تیمار عشق تو
بیمار تو بجوید تیمار روزگار

اندر ازای خصمیت آل زیاد دون
نار جحیم باشد و عار روزگار

وادی بباد حسرت عترت ز حسن عزم
یکدانه کم نگشت ز خروار روزگار

گر نه برای جاه و جاه تو بوده است
بود از قضا نبود و قدر تار روزگار

در خط راستان بود نه کجا رسی
در جدول مراد به پرگار روزگار

مدح حضرت امام رضا ع

قضا بس شرحکالست و سندان جای دندانش
ندانم غیر تسلیم کس و رضا مرد میدانش

قضا تیریست صید افکن پلنگ آویز و پیل اوژن
ولی بر آهوی دشت رضا کند است دندانش

قضا تیریست جوشن در اگر داود جوشن گر
همی با اسپر دست رضا موم است پیکانش

قضا را پادشاهی داد یزدان بر همه گیتی
چه سلطان گشت بر گیتی رضا را کرد سلطانش

قضا را چاره نبود جز رضا از مصدر فرمان
از آن در عرصه ملک قضا امضاست فرمانش

رضا را حکم بر هشتم فلک باشد روان زیرا که
بهشتم پیشوای دین لقب فرمود یزدانش

شه ملک رضا کارد قضا در چنبر طاعت
بدیوانش سلیمان چون سلیمان را که دیوانش

ز بطحا زمین مشرق که شد از تربت پاکش
خراسان مشرق خورشید تا مغرب خراسانش

ز آبا تا بنی دارای دنیا کرد دادارش
ز ابنا تا نهد حافظ دین کرد دیانش

نسبشان فاطمی گوهر حسبشان هاشمی عنصر
نیا فرخنده پیغمبر نیایش جز نیاکانش

اگر آمد پدید از چار ارکان گوهر آدم
ز علم و حلم و جود و رحمت آمد چار ارکانش

ثنای فرشیان کی لایقست آنرا که عرشی را
رسد از عرشیان بر دم سلام از عرش رحمانش

طفیل هستی او جمله هستیها که در گیتی
پیمبر چنین فرمود آن کاورد قرآنش

ز حکمتهای یزدانیست و ز اسرار پنهانی
که کس واره نداند شد به اسرار پنهانش

وگر نه آنکه صد مامون به ایمانی پدید آرد
چسان مامون نامیمون بحیلت کرد حیرانش

کسی کو جان نبخشاید چه زهره داشت هر کس کو
گزند آرد بجانش گر نبودی شوق جانانش

مرورا سود بود آن ظلم مامون زیانکاره
زیانکار زیانکاره بمرد و برد خسرانش

چه مامون پیش هامان و فرعون بود اندر دین
بسجین اندرون بادا قرین فرعون و هامانش

کسی را گر خلاف افتد درین معنی بگو تا من
مسلم دارمش ایدون بصد آیات و برهانش

بملک عاریت بر خود پسندید آنچنان شفقت
که بر وی جاودان افروخت یزدان صبح احسانش

شنیدستم که مامون را شمردند از مسلمانان
مسلمان نیستم گر بر شمارم از مسلمانش

محمد خاتم پیغمبران بگذاشت در گیتی
علی با یازده فرزند و با احکام قرآنش

نه با مروانیان حکمش نه با عباسیان عهدش
نه با بوبکریان دینش نه با عمر نه عثمانش

بسرخ و زرد گیتی خویش کس دانستی آن ناکس
که نشمردی کسان روزگار آن کس کیانش

نشاید مردمی از سنگ سیمین بر طوق سیمینش
ز خر دانش طمع نبود گر از زربفت پالانش

فلک را روز و شب دیدم چه از خورشید و از ماهش
جهان را سربسر دیدم چه از سلطان و دربانش

بگاو و خر همی آسایش دهقان و دهدارش
بسیم و زر همی آرایش خاتون و خاقانش

یکی با راستی بر تارش مخور دیبای پودارش
همی زیر بست در خوانش مخور نکبای الوانش

تو ای سلطان دین ای پیشوای هشتمین بنگر
یکی بر در دهپانم که پیدا نیست دربانش

سیه رویم سیه نامه چنان از نفس خودکامه
که جز غفران لطف تو نشوید هیچ بارانش

قلم بر کف نهادم تا نویسم نامه شوقت
ز سوز سینه گر آتش نیفتد در نیستانش

رخی خواهم بدرگاهت چو مهر خاوری روشن
اگر رخصت کند روح الامین یعنی که دربانش

سر فخر از نه ایوان بگذرانم گر شود روزی
که دربان محبت خوانم نگار اندر ایوانش

دلیل کعبه مقصود توفیقی است یزدانی
بپای سعی ره نتوان بریدن در بیابانش

مباهی از تو دوران نیز تا زد دوران که از یوسف
شرف زندان و چه را بود نی از چاه و زندانش

سال بر شدیم و برفت از کف ما عمر | عمری که بر دیدیم همی در طلب مال
هر جرم که کردیم جوانی و جهت خرمن | پیری ز من خواهد بکمیال بمیکیال
هر عذر که اندر رمضان پیدا کیش | افزودم آنرا بتبه کاری شوال
تا چند به بیهوده ستائی کرهی را | کایشان نه رجالند بل از زمره بدال
من خوب سرایم اگرا و خوب و اگر زشت | احوال بدیدست بدانند احوال
اندر همه عمر تا بر آنش و ریش | با باده و با ساده و با مطرب و غول
از عدل و کرم دور و تهی زخرد و دین | خود کامه و دانش و سینه و نهزال
من روی نکو را بستایم همه روی | من حال نکو را بستایم همه حال
علمی نه که بشناسم هر عیب که از غیب | نه واقف از استاره نه جفار و نه رمال
از سوء عمل رفت اگر آن سوی دوزخ | نه جرم بجفار بد و ننگ بغسال
من نیک بدیدستم و نیکو بشنودم | نه در هوس جاهم و نه در طلب مال
کاین شاه نژاد دست درم کشور سلطان | کاین را دنهاد دست نه از زمره زال
الحمد خدا را که بتائید الهی | بودم ز بدر تا به پدر منعم و بذال
گر شعر طرازم همه از حکمت و دانش | ور نثر نویسم همه ز آثار و امثال
ار ز وال پرستند جهانرا نه که شهرا | ز انزوی جهانست پرستنده زوال
خر از کیسه به بی نانی خباز | بر از نز اسند بکم سنگی بقال
از چیست بر انگیخته این عالم و آدم | حاجت ز رسل از چه و آن حجت ابدال
بر خوان تو ز اخبار و روایات که در دین | تا کی سخن بیهده شاعر و قصال
دانی که تهی باشد دین از پس توحید | مهر نبی و عترت و حب علی و آل
پیدار علی باش چه پیدار و چه خفته | ز آثار علی گوی اگر ناطق اگر لال
کردار علی گیر که در عرصه محشر | بر فعل جزا بخشد آن مجری افعال
از آدم تا خاتم هر علم که خواندیم | جز مهر علی نیست و گر قیل و اگر قال

بر گیر همی راه نجف با قدم لنگ | بر گوی همی مدح علی با قلم لال
گر این دو کنی امروز شهره چه خورشید | گر این دو کنی فردا ای زهره اجلال
گر روز بیا سائی ازین حال پریشان | بگشایم بیارام ازین عادت و منوال
آمد اجابت خویش پیدا چنین یل | راند عجلت پیش سفیرا چنین بال
بخجستت همه سنگ بهشت وی بر و | نور است همه خاک درش و بد بر وبال
خواهد ز ید انعم که بس آن بگشاید | در کار رفرو بسته با اینهمه اقفال
در هر سخنی کش نه مدیحت بود ابتر | چونانکه به بسم الله آن نکته ز نبال
بی حب تو اعمال همه ضایع و باطل | ای حب تو در محشر سر دفتر اعمال
ز انعام تو پوشند همه برد و ستبرق | از جام تو نوشند همی کوثر و سلسال

مدح امیر المؤمنین

در حال اجل حال مرا خوش کن از ایراک
دهنده احوالی و رهاننده آجال

خامه از طوبی طرازم آنه از کوثر کنم | تا شوم مدح امیر المؤمنین حیدر کنم
نی من این بدعت بخویش آورده ام در روزگار | در مدیحش پیروی خالق اکبر کنم
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار | بر حدیث خویش سرپایه ز دفتر کنم
مدح او فرمود یزدان وصف او کرد نبی | چون شکیب از قول حق فرگفت پیغمبر کنم
من کیم تا در مدیحش ز نوآرایم سخن | کهنه پیرایم که تا جانزا از آن پرور کنم
رحم کن بر کهنه پیرا ایخداوند کریم | کاین کهن جانرا از پی جایات نوبر کنم
کهنه پیرای خدایم کهنه پیرای رسول | خلعه بر خورشید بخشم جامه بر اختر کنم
می لبشب هنگام بخشم نور ماه و اختران | صبحگاهان آفتاب از اختران انور کنم
شب نگارم مدح شاه بحر و بر بر روی ماه | شهره چون خورشید در روزش چه در کشور کنم
تحفها زی درگهش دادند دیگر شاعران | در خور است از جمله شهانرا ز پیماه و جوهر کنم
به به من که من از خداییست و رسول | فخر از ایدر شایدم بر هر که او شاعر کنم

باش گو بر کاوه و غوکستی مسلم من چرا ‌ ‌ ‌ بندگی کاوه خر از بهر کاوه و خر کنم

گوش و هوش از وی بتن دارم زنابخردی ‌ ‌ ‌ هوش به بوبکر بندم گوش بر عمر کنم

این گدایان کیستند تا ز قنبر نسبتی ‌ ‌ ‌ گاه بر خاقان ببندم گاه از قیصر کنم

نام اشتر با بد خامه کمتر نیستان ‌ ‌ ‌ وصف بوذر تا نویسم مدحت اشتر کنم

خاکپای دلدلش را گوست کحل روشنان ‌ ‌ ‌ رو سری دیگر بجو تا بر سرت افسر کنم

یاورت نبود در آن هنگامه جز مهر علی ‌ ‌ ‌ یاورم داور شود چون مهر او یاور کنم

من که گویم بهر بهبهی گویم از ناتک ناتک ‌ ‌ ‌ عار از تاک تاک شاه و تاک سنجر کنم

کی شوم چون سامری گوساله زرین پرست ‌ ‌ ‌ همچو موسی تا که در مدحش عصا اژدر کنم

گرچه پیرم کی روا دارم پی بیچاشت خود ‌ ‌ ‌ شیر جان را سخرهٔ روباه حیلتگر کنم

ای صراط المستقیم اندر صراط المستقیم ‌ ‌ ‌ جز تو کی کوری دو سه در راه دین رهبر کنم

منبر و محراب کانرا جز تو باشد پادشاه ‌ ‌ ‌ خار در محراب ریزم خاک بر منبر کنم

با ولای تو در آذر دید جنت اینکه من ‌ ‌ ‌ ذکر معجزهای ابراهیم بن آذر کنم

خانه زاد حق توئی هم کدخدای خانه تو ‌ ‌ ‌ از حجر آرم گواه از زمزم این محضر کنم

قادر مطلق توئی در عالم امکان و من ‌ ‌ ‌ زان سوی امکان نیم تا فهم آن مضمر کنم

پرده دار حق توئی در پرده بهتر این سخن ‌ ‌ ‌ لا اله الا الله اینک خامه پرده در کنم

می نزایم می نمیرم تا ز تو فرمان رسد ‌ ‌ ‌ امشب امروزی بپا تا قصهٔ محشر کنم

چشم آن دارم در آن ساعت که ساعت در رسد ‌ ‌ ‌ جان فدای آن نکو منظور خوش منظر کنم

جز تو گر بیند بهم اندرون با غیر بشنود ‌ ‌ ‌ چشم بینش کور خواهم گوش دانش کر کنم

آن یکی شکر گر آید وان یکی عنبر فروش ‌ ‌ ‌ گر حدیث خلق تو بر خاک و خاکستر کنم

تا ابد خورشید ماند در حجاب باختر ‌ ‌ ‌ نقش خلقش را اگر بر صفحهٔ خاور کنم

آذر مهرت بدل دارم نهان و آشکار ‌ ‌ ‌ تا بمحشر دفع آن آذر بدین آذر کنم

چون ابر آمتحان مهر دگین بست من ‌ ‌ ‌ قصهٔ محشر بدین پیدا الشی باور کنم

قدم خمیده چون الف کوفیست از آنکه ‌ ‌ ‌ در عهد و بیعت فلک کوفی اخترم

از کوفه بی نصیب چو داماد احمدم ‌ ‌ ‌ در کوفیان غریب چو فرزند حیدرم

زنجان بکعبه من قدر از راستی کشید ‌ ‌ ‌ کاندر عدد بکوفه بکعبه برابرم

بر طبع کوفه ام که تقی بر من است خوار ‌ ‌ ‌ با جان شقی چو مردمک دیده گوهرم

زین زیاد و ملجم و اسپهبد و رئیس ‌ ‌ ‌ تیز از شریح و خالد و یقتی و جهترم

زین پیش صد طویله در بود و کنون ‌ ‌ ‌ زین شهر هم طویله یکشار سان خرم

پیقدر در کنیسهٔ زندیق مصحفم ‌ ‌ ‌ پیوزن در ترازوی خرمهره گوهرم

اندر قوام یک قوم خناس جبرئیل ‌ ‌ ‌ اندر مشام محوق کناس عنبرم

بر چهر دیو غازه بر گور نیز ام ‌ ‌ ‌ بر گر نوای باربد و صوت مزمرم

از محنت زمانه از این پیش لایقم ‌ ‌ ‌ از ماه و خور بجور از این پیش در خورم

آذر مدیح درگه بیهوده خواجگان ‌ ‌ ‌ اندیشه میفروشم و افسانه میخرم

چون کافرم بشهر مسلمان ذلیل و خوار ‌ ‌ ‌ کافر بیستودم امنیت کیفرم

زین پس منم پیمبر و اجلام آیتم ‌ ‌ ‌ مدحت طراز درگه سبط پیمبرم

موسی بن جعفر آنکه سپهرم بسجده در ‌ ‌ ‌ پیسند که من ثناگر موسی بن جعفرم

مولای هفتمین که زمین مدیح او ‌ ‌ ‌ من ذره سر بذروه هشتم بیاورم

از حنظل زمانه ز تلخی اثر نماند ‌ ‌ ‌ تا من بشکر او سره مرد شکرگرم

سعم ذلیل فاقه کنعان معنیم ‌ ‌ ‌ در مصر مدحتش چو عزیز و توانگرم

دوش از پی مدیحش کعثم ببال و پر ‌ ‌ ‌ زین دانکه باوج بلند آشیان پرم

از جمع اختران نگر اندر خور مدیح ‌ ‌ ‌ رمزی سه چار تحفهٔ آنحضرت آورم

هر پایه را که بر شدم آمد بگوش هوش ‌ ‌ ‌ بر داستان مدحش دستان دیگرم

یک کعث بر تشبه نعل سمند او ‌ ‌ ‌ که گوشوار چرخ و گهش بر سر افسرم

تیر دبیر خواسته که جز بر ثنای او ‌ ‌ ‌ هرگز ندیده کلکی اوراق دفترم

گفتم چه چاره گفت به بیچارگی درآی | گفت چاره جز بعجز و خموشی نمی‌کنم
گفتم که دست حاجت آرم بدرگهش | گفتا منت درین سخن انباز و یاورم
ای سید زمانه و ای خاص ذو الجلال | ای آنکه لطف تست بهر کار رهبرم
در محضر جزای مطیعان عاصیان | ای بس خجل ز کرده در آن پاک محضرم
نه قدرتی که طاعت حق را بسر برم | نه طاعتی که در خور آن حضرت آورم
بر عجز اگر ببخشی بینی که عاجزم | مضطر اگر بذیری دانی که مضطرم
گر در خور جحیمم و شایسته جحیم | شاید ز تو تمنی تسنیم و کوثرم

یا رب بتربتش که بسیاری برش
این مشت خاک را چو روان بوسه برم

خطاب با نفس

چرخ مشعبد ز جان ربود قرارم | دهر مجسمه بتن نمود نزارم
نیست دگر برمدار چرخ امیدم | نیست دگر با قرار دهر قرارم
من همه آنم که پار دیدیم اما | با تن پار نماند قوت پارم
تا زکنارم کناره کرد جوانی | خون دل از دیده میرود بکنارم
گر تو مرا اینچنان بکس نشماری | منهم ازین پس ترا بکس نشمارم
تا زمن از قهر دوستان برود | زان سپس اینجهان بدوست ندارم
از پس پنجاه و اند سال بگیتی | پنجه همان به که با تو رنجه نیارم
دفع مرا گونه گونه حصیم بکاری | من هم دفع ترا یکی بکارم
حب علی و آل او که گفت پیمبر | ساخته کشتی برای آل و تبارم
تا رهم از دیو نفس بر دل و بر جان | مهر علی را چو مهر جم بنگارم
مهر علی و آل او بلند حصار است | شکر خدا را در آن بلند حصارم
پیش دو مارند روز و شب پی نیشم | اگه آرند آنند و مار دمارم
منت ایزد که مهر آل پیمبر | هست افسون مار و مهره مارم

از تو هر سال با فسوس و دریغم | از دل یاری و از قوت پیاری
هر محنت را پاینده گران سپری | وقت شد دیرا پوینده سبکساری
وقت آنست تو نیز بس چه ترا گردون | بگذارد که دزپی اید و بگذاری
زنگ دل آرزوی نفس تو بهوده | چه نکوهی تو اینهمی کنید زنگاری
عمر مفرد و شو مخر عشوه بزاری زد | کنده پرستیت جهان از در پیزاری
منم و این دل کاسد که بهیچ از من | نخرد هیچ کسش در همه بازاری
گشت خرامی بچمن فصل بهار از | با قد نارونی با رخ گلناری
هوش پر حوصله از باده شبگیری | گوش پر مشغله از مرغک سحاری
دست در حلقه زلف بت کشمیری | چشم آشفته روی پری رخساری
جان چنان لاغر و فرسوده که گر زنی | تن چنین زفت و قوی چون خر پرواری
عیبت گر سنه در خانه و مر خر را | روز و شب از پی کاه و جو و تیماری
یکی هر شب چون خر بخرد دگر | لذت افزائی از ذلت خر کاری
این خرت گرگ اجل را ست اگر چند | لقمه بدهی و بپوشی جل زرتاری
خانه در رهگذر سیل و تو آسوده | از پی نقش و نگار در و دیواری
دزد در خانه و تو مست بخواب اندر | بیبر دکالا با چستی و هشیاری
ترم در زنگین بدر دن زبر فرشند | تو مرا نفس ستمکاره یکی یاری
بل یکی گرسنه شیری به بیابان در | حمله آورده که ام حمله بیو باری
ای عجب روز و شبم بر بهش یاران | پرده در محرمی و پرده نشین یاری
از پی ناقه مگر صالح یا نزاحق | چه سزا داد همانا ز تو سزاواری
عقل کاو زی تو رسولست همین ناقه است | بلکه او صالح و تو فاسد سرشش انگاری
جان عزیز است بدین ذلت بازارش | گر تبرسی زچه از بی که آزاری
عمر بگذشت به بیهوده بخواب اندر | آه از آندم که رسد نوبت بیداری

دیگران را لعبت آید دل بیهوده | تو چه پنداری چون بنده پندارآی
هوشیاری منما چونکه تو مخموری | رستگاری منما اگر گرفتاری
چاره نبود دگرت عذر گناهان را | احمد و عترت او را بشفیع آری

یارب از من که و پرده درآید

در مدح توبخانی که غفاری و ستاری امیر المؤمنین ع

به پنهان جهان در دل مرا در دست پنهانی | اگر آگه شود از وی جهان و بیم ویرانی
مرا زخمیست اندر تن ازین پتیاره دوران | مرا زخم است در جوشش ازین گیتی بارانی
نه آن زخمی که اندر وی کند تدبیر دارونی | نه آن رنجی که اندر وی کند اندیشه درمانی
خمارین چشم ساقی با پریشان نگاری زلفش | بنما چارم همی دارند از نیرنگ و فتانی
که با چشم دژم خواهش بخواهم از دژم بختی | که با زلف پریشانش بسازم با پریشانی
بناکامی گذشتت شصت سال امروز و فردا نیز | تو در امروز آمالی و در فردای امانی
ز بادی با دهانی میکنی از بس سبک مغزی | ز آبی شادمانی میکنی از بس گرانجانی
که اینک با نشاط من همه نازم قشری و فی | که اینک با بساط من همه سار سلیمانی
ترا جان بهر جانا لشت و تن مرخاک را بهانه | که جان را می برنجانی همی بهر تن آسانی
تن فانی کن اندر جان و جان فانی بجانان کن | که جان اندر بقا باشد بقا اندر بقا فانی
ز لیلی راز کمتر گو ز شیرین ناز کمتر جو | چو این دیوانه دشتی چو آن غول بیابانی
یکی در خلوت دل شو می و معشوق بین آنجا | سمن رویان روحانی ببکر و جان روحانی
ترا هجده هزار عالم بود در کشور حیوان | چه از وی بگذری آنگه رسی در ملک انسانی
بود هجده هزاران را کلید آن سجده رکعت | که پیشانی بخاک و خاک از آب دیده بنشانی
چه صدقت نیست اندر دل که آب آتش اندر چشم | بپا سا سست در بستر مفرسا سخت پیشانی
ترا دل در خبث کل را دضو آری زهی طاعت | که دست و آستین شوئی بدین آلوده دامانی
هنوزت نفس بر واریست اندر آخور غفلت | هزاران عید قربان شد نکردی هیچ قربانی

همه آیات قرآنی بفرمان در زبان دارند | ولی دلشان ز آیات قران در نا بفرمانی
سر تنور دل بندم ز راه دیده زان ترسم | که در طوفان خون کشتی بر اند نوح طوفانی
بهشت آباد گیتی را نخوانم جز یکی دوزخ | که اندر وی خرنده ماری از بس مکر شیطانی
سراب آنگوثری کاو را نه دست مرتضی ساقی | خراب آنکشوری کو را نه عدل مصطفی بانی
چه خورشید از جهان پنهان نه کیهان و نه کیهانبان | چه خاقان منیت در ایران نه ایران و نه ایرانی
مرا ناید زیان لیکن ازین مشت زیانکاران | که هر سو دشان آید دن جهان گرد دست دکانی
بروزی چند بینی از دغل بازاری انسان | سپهر و ربح درویشی جهان و بیم ویرانی
نه تیره رای قدر دون همی در کشور سلطان | کنند از رای خورشید کنند از قدر کیوانی
بهر مسکن قرارشان ز بس کرسی و شکخوارگی | بهر خرمن گذارشان ز بس حرص و شکمرانی
نیابی غیر خاکستر هنور هر کجا بیوه | نه بینی جز که خاک آید رخنور هر که دهقانی
خدا را خوان تو از چونین جوادث گر قضا آید | بلی اندر قضای بد نمانی گر خدا خوانی
همه مهر علی باشد شفای جان بیماران | همه مهر علی باشد دوای درد پنهانی
مرا تا دل بسامان شد ز جور چرخ ناسامان | مگر عون علی آرد بسامان نابسامانی
نه شیر است او که باشد مرغزارش عرصه کافر | نه میر است او که باشد زله خوارش انسی و جانی
نه او را لعمت پیغمبر بروز خندق و خیبر | که شمشیری تو جبانی بد از اعمال دو جبانی
چه منتها کز و ما را بود دینی و دنیائی | چه نعمتها کز و ما را بود انسی و حیوانی
ز امر و نهی او جنبند هر جنبان که در گیتی | نجنبد هیچ جنبنده مراد را آنجنبانی
شناسی آنزمان او را که خلقان در صف محشر | ز مهر و بغض او گردند نورانی و نیرانی
ز علم و فضل و حلم و فخر و قدر و قدرتش میدان | همه اخبار صدیقان همه آیات قرآنی
ترا مهر علی دین باید ارنه کی بکار آید | همت علم فلاطونی همت عدل انوشروانی
قران خوانی اگر مهر جهراو زهی غفلت | ترا خطی ز دیوان منیت از این خط دیوانی
همی بینم ترا گیتی گهی جانی گهی جانی | همی بینم ترا گردون گهی خادم گهی خاین

شود آتش چو آب و آب آتش از سبکروحی ... اگر این شعر چون آبم آب و آتشت خوانی
سخندانان شی چند ندیک از شومی آخشر ... چو گنجی در بگنجی مانده پید اینده و پنهانی
سخن در گوششان چو مانکه کرم گوش خر ایک ... پیا شو بدیهی مغز از بس آشوب و پریشانی
مخوان بر بی پدر مردان مدیح شاه پردانرا ... که گل بر سنگ بنشانی و دل بر خاره باز انی
ولی در کام تنین زهر باشد شکر خوزی ... دلی در دیده اعیت پیکان زهر دکاسینی

یمی بر گوش عیسی میسرایم لحن داودی
هفت بند اول
زبر کاوان پالادن نه بر خری پالانی

روش طلبی اگرشن را ... اید ل بستای مصطفی را
از صفوت وی که فیض صافیست ... الصوفی جان بجو صفا را
از خاک رهش که کحل بصاریست ... ای دیده فزون طلب ضیا را
از تربت پاک آستانش ... بپذیرای قلب کیمیا را
شیرازه بنام او ببستند ... اوراق صحایف بنا را
اندازه ز کار او گرفتند ... دانستند از جفا وفا را
همسایه سایه منیت از وی ... همسایه شناس او لبا را
در مکتب عشق او ستوخ ان ... جبریل نشاند انبیا را
جز او که زوی عیان دگر کس ... نشناخته از هوا خدا را
از ذات کز شریک خالی است ... الا آمد پدید لا را
سرخیل پیمبران محمد ... بنیاد وجود از و ممهد

ای دست خدا در آستینت
بند دوم
یعنی که نصیر راستینت

میکال بچاکری مطیعت ... جبریل بخادمی امینت
مهر آینه دار آفتابت ... پرتوی از جبینت

بند ۴
امر تو روان آفرینش ... زنده بتو جان آفرینش
تو اصل و بو البشر طفیلت ... اندر سر خوان آفرینش
اسرار خدا ز تست پیدا ... ای سر نهان آفرینش
انوار هدی ز تست روشن ... ای نور عیان آفرینش
پیدا نشدی اگر نشانت ... کم بود نشان آفرینش
نکته گهری چو ذات پاکت ... ناورد زکان آفرینش
جز نعت تو نکته سزاوار ... نامد به بیان آفرینش
انگشت نهد ترا ببوکند ... بر فرق بنان آفرینش

بر فرق تو افسر تبارک
بند پنجم
سوگند و یمین حق تبارک

آسوده بشی که آن ستوده ... آهنگ لقای حق نموده
بر بهشت خلیفه باره رانده ... نه قلعهٔ آسمان گشوده
بر دیده نه قدم نهاده ... مهرش بر پای رخ بسوده
از چهرهٔ آن کلف ببرده ... ز آیینهٔ این کسف زدوده
کیوانش پاس ز استاده ... هم مشتریش چو من ستوده
خود زهرهٔ بی حفاظی خویش ... معجر بدریده رخ نشخوده
از کلک قضا بلوح تقدیر ... خوانده آنچه که بر رضاش بوده
با دوست بقرب قاب قوسین ... خود لعبد آن بوده یا نبوده
بنشسته شنیدها بگفته ... برخواسته گفتها شنوده
از رحمت کاست آنچه خودخواست ... بر رحمت امتان فزوده

از فرش او نظاره در شرم
بند ششم
بازآمده بستر آنچنان گرم

چه شکر آرم ندانم باغبان را کز اصبعت | خرامان کرد اندر محفل ما قد طوبی را
ز دنیا و ز دین من بپاکبند تو انیرا | که با دنیا و دین تو نخواهم هیچ دنیا را
چه سازم گر چه بستم چشم از زیبا و زیبا | دل زیباپرست من بجوید روی زیبا را
نه از درد تب پر بیزم نه از خار تو بگریزم | که هم درد است درمان و هم خاریست خرما را

ز صاحب بیقدر دانم که کلفت از میبینین

وله ایضا

چه دلدار زنده ای چرا بردی دل ما را

از حاصل دهرم بجز از یک نفسی نیست | اینظرفه در آن یکنفسیم همنفسی نیست
وصل ار چه حلال آمده در مذهب عشاق | چون در نگری یک برون از هوسی نیست
عاقل نبرد راه بسر منزل لیلی | این قافله را جز دل مجنون جرسی نیست
از دل طلبد ناله و بروی ننهد گوش | فریاد که در شهر بتان دادرسی نیست
جز جان نپذیرم دل بخشش ابدی دخوش باش | مردن پی آسایش جاوید بسی نیست
ز ان باغ چه حاصل که در و مرغ دلیرا | دامی ننهادند و امید قفسی نیست
ناليدن بلبل نسزد در غم آن گل | بر گلبن او مشغله خار و خسی نیست
غیر از غم جانان بوفا در پی صاحب | اندر همه آفاق بجستیم کسی نیست

بر شکر شیرین تو مرغان سخنگو

وله ایضا

چند انکه در آن حلقه مجال مگسی نیست

امروز باز در سر من شور دیگر است | گویا ز خاک درگه جانانش افسر است
گر سر وران ز تاج سعادت طمع برند | بر خاک آستان ارادت مرا سر است
یاران بسر برند بیابان عشق را | گر بحر موج خیز و اگر کوه آذر است
گر پر برد بگلشن مرغان باغ را | مرغان کوی جانان را شوق جان پر است
یارب ندانم آنکه چه نخلی است دوستی | بخشش عنا و برگ جفا حسرتش بر است
ما آزموده ایم بسا از نکویان | آنجا بهای جان ندهد فانی بگر است

غزلیات مرحوم مغفور میرزا الفتی طاب ثراه

بسم الله الرحمن الرحیم

دلی که زنده بجانان چه میکند جانرا | گر نثار کند خاکپای جانانرا
ز هجر و وصل مترسان مرا و فضه مخوان | که مست شوق نداند ز وصل هجرانرا
چو گوی در خم چوگان تو سری داریم | گر امتحان کنی آماده ایم چوگانرا
نبرده راه بسر چشمه لبت بغلط | نشان دهند بظلمات آب حیوانرا
بهای بوسه بجان بسته اند و انهمه خلق | منیخرند چرا این متاع ارزانرا
دلی بدست کن ای خواجه بعد از آن غم نه | که درد مند شناسد بهای درمانرا
بتیر هجر دلم خسته و رها نکنی | گر بهمه تو خواهیم شعر خاقانرا
طبیب زخم خدنگ تو در دکار نشد است | کشد بانبر هجران ز سینه پیکانرا
ستوده مجلس شه که پیش دست دلش | مثل زنند گهی ابر و گاه عمانرا

ز شعر شاه بیارت صاحب دیوان

وله ایضا

مبین غزل منکوئی ماه دیوانرا

میسند ای که چه پیش آرم نثار راه جانانرا | گهی دل رهبر گیرم گهی آرم طلب جانرا

[illegible]

پیک خیال برد کر نامه سوی دوست — عنوان ز اشک دیده صاحب جبان است

وله ایضاً

گر مرغ بام نغمه زند از زبان تست — ور بوم شام نوحه کند داستان تست
گر خار خوار آمد و ور گل عزیز رفت — در بوستان ترتیب باغبان تست
اندر کمین ز هر گروهی رسید لان — غافل ز تیر غمزه که اندر کمان تست
گر زاهدی بکعبه و ور راهبی بدیر — مقصودشان نشان ز برج بی نشان تست
در دهر هر که مینگرم دوستان تو — در شهر هر چه میشنوم داستان تست
فرسوده آن دلی که نه او خاک راه تو — آشفته آن سری که نه بر آستان تست
گویند در دلی تو و ایکاش بود — آن دل که کعشی که در آن دل مکان تست
صد صید دولت افکند از نگهی گاه — آن دل که از کشیدن غم توان تست

وله ایضاً

عصیان صاحب ار چه گران گران لیک — امیدوار از کرم بیکران تست

آن ستمها که بر من ز آن ستمگر رفته است — کافرم گر کافری بر هیچ کافر رفته است
دامنم چون دامن گردون پر اختر گشته است — در شب هجرم ز بس از دیده اختر رفته است
ز آتش هر دو دوران این دل آتش پر است — همچو ابراهیم بن آذر در آذر رفته است
بر دلم از خنجر بیداد دارا آمده است — آنچه بر دارا ز شمشیر سکندر رفته است
آنکه چون برهان قاطع گشت در حکم قضا — آنچه او را بر زبان تیغ و خنجر رفته است
چشم دل بر لطف شه بستم ولی از جور او — خون ز چشم و آتش از دل آبم از سر رفته است
عیش او شیرین بود تا شکر او گویم از آنکه — تلخ او در جان مرا خوشتر ز شکر رفته است

صاحب از درگاه دارا رفت گویا دو چشم
جمله ره بر نوک خار و خیش نشتر رفته است

پر زابیهای

وله ایضاً

[illegible]

سیر با نیای او در اکس حریف حرف نیست — خاصه اکنون کز در دارا بداور رفته است
این زخود بهشام را آمد بسر از جور دهر — ای بسا سرها که از دوران بدان در رفته است

هر سحر از خاوران تا خور ظفر آید بشب

وله ایضاً

بر در صحن علی شاه مظفر رفته است

دل را بلب لعل تو صد عجز و نیاز است — مائیم و سر زلف تو این قصه دراز است
اسوخته آتش عشقیم و مسوزان — تا کی بجگر سوختگانت سر ناز است
مملوک شود مالک و مالک همه مملوک — محمود در این مرحله مملوک ایاز است
ای دل بارادت قدمی نه که گذر کن — این بادیه عشق نه صحرای حجاز است
دل بر سر جان افکن و جان در ره جانان — آری بحقیقت ره اول ز مجاز است
چشم دو جهان صید سر انجام تو شد — این رشته گر و بسته کنون دیده باز است
چون طفل رسن باز در آن زلف رسن ساز — که دل به نشیب اندر و گاهی بفراز است
بر خواجگی خط تو دل در خط فرمان — جان بنده درگاه شه بنده نواز است
خورشید شهان صحن علی شه که ز خورشید — هر صبح جبین بر در او روی نیاز است

وله ایضاً

با عشق تو جانرا چکند صاحب دیوان — گر نیست تن باز ترا هیچ نیاز است

در سینه غم نگار من نیست — دل هست ولی بکار من نیست
گویند مبر سوی گریبان — دستی که باختیار من نیست
درمان جفای روزگاران — در داکه بروزگار من نیست
بر شام چگونه غم خندد — آن صبح که در دیار من نیست
سر پنجه احتمال هجران — در بازوی اقتدار من نیست
هر کار ز واعظان شنیدم — جز توبه که توبه کار من نیست
آندل که بنالد از جفایش — صاحب دل بردبار من نیست

[illegible]

وله ایضا

گر عهد تو بشکستم بر عهد تو دل بستم

وله ایضا
گر عهد دل رفته است با صاحب دیوانیت

هیچ دل نیست که در زلف زره ساز تو نیست — خستهٔ ناوک آن غمزهٔ غماز تو نیست
دل نثار آرم و آن مبرقهٔ راه تو نه — جان نیاز آرم و آن پیشکش ناز تو نیست
آن چه قهر است که در عشق جهانسوز تو نیست — وان چه لطفست که در حسن جهانساز تو نیست
بگمان گوشهٔ ابرو ز چه نالیم که تیر — در ترکش چشم قدرانداز تو نیست
شاهباز آنکه ز دست تو بپرواز آید — کمس است که شایستهٔ پرواز تو نیست
راز عشقت عجب است اینکه نگنجد بجهان — ذره نیست که اندر دل او راز تو نیست
مهرهٔ مهر تو در ششدر عجز افتادست — آن چه بازیست که با چشم دغل باز تو نیست

مطرب از صاحب دیوان غزلی خوش بسرای

وله ایضا
شعر چون شعری و آواز چو آواز تو نیست

ما را بغیر عشق تو در دهر کار نیست — گر نیست عشق در دو جهان گیر و دار نیست
ما روزگار خویش بعشقت بسر بریم — با عشق اگر بسر نبرد روزگار نیست
از عاشقان کوی تو گر نشمرد کسی — ما را بغیر عشق تو با کس شمار نیست
من پایدار گشتم اندر جهان عشق — از این مرا چه غم که جهان پایدار نیست
مهر و وفا و صدق و صفا جز عاشقان — سالوسیان صومعه را این چهار نیست
گر تو باختیار خودی ترک عشق گو — ما را درین معامله هیچ اختیار نیست
از چشم پرخمارش جامی کشیده ام — این طرفه بین که باده او را خمار نیست
بی خار نیست هیچ رطب گلشن مراست — خرمابنی که بار رطبش هیچ خار نیست
در زلف بیقرار تو باشد بسالها — معذور دار اگر دل ما را قرار نیست
آهوی باده خوار خمار بن مشک فام — جز چشم او به تبت و چین و تتار نیست
صاحب بدست خون شده در تار دهر — شیطان حریف بازی این بدقمار نیست

غارت دل خواست دزد عقل و دین از عشق دوست — محتسب در برزنست و کدخدا اندر دهست
ملک عالم بر شهان خوش باد و من در کنج دل — گوشه با یاد او دارم که از عالم بهست
کی بنالم بر شهم از رنج ضعف و لاغری — دل قوی دارم که جان از درد عشقت فربهست

صاحب دیوان نثاری بایدت از جان و دل

وله ایضا
خاک پایش را که در روی خود چشمت

شادم بجهان که از تو شادست — ما را ز تو کار بر مرادست
از بادهٔ عشق آزمودیم — جز یاد تو هر چه هست بادست
روزی دارم سیاه و درهم — زان زلف که بر رخت فتادست
از روز نخست کار عشقت — کاریست که با دل اوفتادست
چون دستهٔ گل بریم در جیب — خاری که ز گلشن وفا دادست
با دوست بیک نهاد خوشتر — هر روز جهان بیک نهادست
از قد دوتا بصید عمرم — گیتی ز کمین کمان گشادست
شاگردی جهل چون پسندی — تا عقل قدیم اوستادست
در خواب و خمار چند باشی — برخیز که وقت بامدادست

صاحب ز در کرم بجنبان

وله ایضا
ربّ الخلقه که کار بر مرادست

پای دار ای دل که این آغاز را انجام نیست — باز یاری در اشادم که او را نام نیست
دردمندان غمش از درد درمان میبرند — صاف عشقش را چه داند آنکه درد آشام نیست
نیمی از شب رفت مطرب چند میپرسی ز صبح — ساز کن بیگاه را همگام مرغ بام نیست
ننگ و نامت را ببر بر بیکیان عرضه ده — زانکه اندر کوی عشقش ننگ هست و نام نیست
من دعای دوست در دشنام دشمن برده ام — هیچ اثر نبود دعائی را که در دشنام نیست
دوزخ آشامان همی خواهند خاص خویشتن — آتش او جای خاصانست جای عام نیست

نه خاکی آستانش را نه خوابی پاسبانش را — مدام در دیده دل لب که میکرید زبس ناله
چه عذر آرد جفا را می ندانم کز دل مسکین — نگاه داد بر درگاه شاه داد رس ناله

وفا زین شهسواران کی ترک چو صبا کایشان
وله بکام ما کسی شادند اگر یک شهر کس ناله ایضاً

گرچه خوبان همه از حسن ازل آیاتند — پیش خورشید رخش لیک کم از ذراتند
خوبرویان جهان پیش رخ و قامت تو — همه در شش‌دره حیرت همه بیشت ماتند
جلوه گر در رخ دوست در آیینه صنع — اینهمه نقش و صور عکسی از آن مرآتند
جان بطاعت بسپاریم بخوبان کایشان — طاعت آرند بر آنقوم که در خراباتند
زلفت عجب و ریا جانب میخانه خرام — که مغبچان در شش ایمن از این آفاتند
نور روی مه و در آینه و حسن رخ یار — بحقیقت نگری پرتو یک مشکوتند

جمستان فتحعلی شاه که ذاتش بجهان
وله باد دایم که جهانش طفیل ذاتند ایضاً

عقل را پیوند با دل کرده اند — تا نتیجه عشق حاصل کرده اند
شاهدان شوری عیان انگیخته — زاهدان اندیشه باطل کرده اند
از نگاهی خون مردم ریخته — این نکویان تا چه با دل کرده اند
غم نصیبم باد زانان کز نخست — زآب محنت خاک ما گل کرده اند
عشق از آن ما و ما زان وییم — عاشقان تحصیل حاصل کرده اند

وله ایضاً

دل سیر مقام کبریا کرد — باز آمد و کبر را رها کرد
الحمد خدای را که حمدش — شایسته علی مرتضی کرد
دیشب بدعای صبح خیزان — کار دل من بمدعا کرد

از خویش گذرد آنچه او کرد
وله از همت شاه اولیا کرد ایضاً

دل من درویش پادشاهی کرد — با خیال تو آنچه خواهی کرد
گه کمر گشت و گه کمر در بست — گاه تاجی و گاه کاهی کرد
گاه تیغ میان و گاه میان — تا بمغفر گهی کلاهی کرد
تا کمر لعل و زر پسند افتد — اشک لعلی و چهره کاهی کرد
یوسف خویش را زغیرت عشق — گاه چاهی و گاه جاهی کرد
در شبستان وصل و صبح مراد — گاه مهری و گاه ماهی کرد
دل لعاب را از زلف و ذقن — گه رسن باز و گاه چاهی کرد
جعد مجموع را پریشان ساخت — گاه یکتا و گه دوتاهی کرد
با دو چشمش بسی ملاعب ساخت — با دو لعلش گهی تباهی کرد
عشق را سوی صفه راه نمود — عقل را سوی خانه راهی کرد
دل من در دخانه بود و کنون — اقتضای خراج شاهی کرد
خدمتش را چه بر سر بنشست — جان غلامی و طبع راهی کرد
کشور دل بعدل سازآورد — آنچه عقل اندر و تباهی کرد
تا غنیمت برد بروز نبرد — موکبش را خرد سپاهی کرد
عشق تا توبه او امر زد — عقل را توبه از نواهی کرد
پرده از ذره تا بدره درید — سیر از ماه تا بماهی کرد
خود بخود آنچه کرده ام دانم — تو ندانم بمن چه خواهی کرد
اینهمه کرد صاحب دیوان — همه از قدرت الهی کرد

اندر آنجا که صبح پرده درید
وله آنچه در پرده سیاهی کرد ایضاً

تو ای کبوتر دل مقدر زبان سبال | صدای شهپر شاهین شرخنک آمد
بدین امید مگر با دل تو پیوندم | دو نیم آهن پای دلم بسنگ آمد
زشور بختی خویش از لب تو کام شکر | درین جهان فراخ عاقبت تنگ آمد
تو ای صبا ز لب من ببوس خاک درش | که پای همتم از کوی دوست لنگ آمد

غزل بشوخی و شنگی بسرود جانا
کمر که یاد شد از آن ماه شوخ و شنگ بیگاه

وله ایضاً

روز ازل باده بجام نکردند | تا غم جانان در آن مدام نکردند
خرم و خندان نشد چمن بشکوفه | تا که در او دلبران خرام نکردند
تا ننهادند پیش مرغ دلی را | دانه ز خال در طره دام نکردند
تا نگشودند پرده از رخ و زلفش | در افق عشق صبح و شام نکردند
باده نیامد بجوش تا ز دل خم | مطرب و ساقی و نقل و جام نکردند
گوشه چشمی بخاص و عام نمودند | رحمی بر جان خاص و عام نکردند
روی گل و قد سرو و طره سنبل | خوش بد و دلکش ولی دوام نکردند
بنده پیر مغانم از سر مستی | آنچه ز من دیده اهتمام نکردند

صاحب دیوان بخواجگی نگزیند
آمد و بر خویشتن غلام نکردند

وله ایضاً

تا شبستان دل از مهر تو روشن دارد | مهر و مه را نه ببام و نه بروزن دارد
از دل و چشم من از عشق تو گلزار جهان | یادگاریست که از آذر و بهمن دارد
اگر از گریه من برق بخندد چه عجب | چه غم از محنت این سوخته خرمن دارد
بتولای تو امید وصلت خوشم با دشمن | که بمهر تو مرا دوست بدشمن دارد
با سران نظری نیز از آنکه دلم | سالها در شکن زلف تو مسکن دارد
از خیال تو دلم ذوق وصال بیرم | زانکه غمخانه من راه بگلشن دارد

فردا ز همه عالم مردم را | غیر از رشته مردان بچه کار آید
بی بخشش و بی ریزش دست تو | این کوثر و رضوان بچه کار آید
گر دیده جهان یکسره دارالکفر | در مدرسه قرآن بچه کار آید
از دیر چه اسلام شد آواره | در شهر مسلمان بچه کار آید
جان بر دل و دل شد بهوای تو | خود آن دل و آن جان بچه کار آید
آن دل که پریشان بود از حشر | با زلف پریشان بچه کار آید
با تازی همت بفلک تازی | با لنگ تو میدان بچه کار آید
افسار من اندر کف شیطانست | آن افسر سلطان بچه کار آید
چون زخم نه مرهم چه اثر بخشد | چون درد نه درمان بچه کار آید
چون گوش بفرمان نبود ایشان | بر خواندن فرمان بچه کار آید
این طاق و رواق و بنه و بنگاه | اندر ده ویران بچه کار آید
کاووس تواند چه دیوان را | آرایش ایوان بچه کار آید
گر دار علاج دل بیمار است | این گفته هذیان بچه کار آید
با این دل خون گشته صد داغم | آن لاله نعمان بچه کار آید
با قطره غلطان در چشم من | آن لولو عمان بچه کار آید
فردا که بکار آید آن دیوان | تا صاحب دیوان بچه کار آید

وله ایضاً

شود آیا که لب من بلب او برود | بر سر شکرش آن مرغ سخنگو برود
بتبسم چه در آید شکرین غنچه او | آب گوهر بچکد در ثقل لولو برود
بر دلم رفت از آن طره چون نخچه نان | آنچه از چنگل شهباز به تیهو برود
ترک دل گیر که مرهم نپذیرد هرگز | هر که را زخمی از آن ساعد و بازو برود
مهر با حسن بحث لاف تقابل زد و لیک | نقد شش آن نیست که با او بترازو برود

[illegible]

تا بطرحی نو بود در بوستان عشرت بپا

وقت آن آمد که مستان روی در بستان کنند | بوستان بلبلان ثنای مقدم مستان کنند
آنچه اندر روضه رضوان ز عیش جاودان | خواند مستان کنون در باغ و در بستان کنند
سبزه شادروان سبز افراخته از شاخ بید | بزم مستان در آن سرسبز شادروان کنند
که بخواب و که به بیداری ز ریحانی شراب | چشم اندر چشم نرگس روی بر ریحان کنند
باده آشامند از جام لب لعل بتان | غنچه را از جام می خون در دل و در جان کنند
تا که بوی نشنود از باده شب محتسب | از نسیم صبحگاهی زلف مشک افشان کنند

وله ایضاً

بلبلان طرح غزل از صاحب دیوان کنند

حاصل عشق تو اول این بود | کاولش نومیدی آخر کین بود
بی سبب ریزند خون دوستان | دوستان را اینچنین آیین بود
رفت از چین سر زلفت باد | آن حکایتها که اندر چین بود
ترک دین مر عاشقان را سنت است | سنت عشاق ما را دین بود
بیدقم از عرصه گاه شاه عشق | بیدق شه به ز صد فرزین بود
دین و دل دادیم در اول قدم | عشق بازان را چنین آیین بود

کاش صاحب خراسان شد زین چه سود

وله ایضاً

در جهان آزردی و فروردین بود

تو طالب آزار دل خویشی اگر نه | کاری بکس آن نرگس بیمار ندارد
با صورت دیوار چه فرق است مر آنرا | کاندر غم او روی بدیوار ندارد
نه در غم امروز نه در محنت فردا | شیدائی تو با دو جهان کار ندارد
ای ساقی گلچهره بده باده که امشب | جز بخت تو کس دیده بیدار ندارد

در رشته عشق تو بود صاحب دیوان

وله ایضاً

بابت متاعی که خریدار ندارد

[illegible]

سوی آنماه

[illegible]

سوی آنماه سفر کرده چه ره خفته را

وله ایضاً

صاحب از خامه صریر آورد از نامه سفر

دی صبحگاه باد وزید از دبستان حق | سرو قباد در چمن بوستان حق
در مرغزار ناله کنان آهوان دشت | بر شاخسار نعره زنان بلبلان حق
از ما نظر بدوستی اهل بیت اکبر | ما بوده ایم در نظر دوستان حق
از جان عاریت همه آفاق زنده اند | پایندگی و زندگی من بجان حق
آمد ز ارغنون بستان گوش جان | این مژده از صنوبر و از ارغوان حق
امروز روز عید و بجای نبی نشست | شیر خدا علی ولی بر نشان حق
اندر کف محمد و در پنجه علی است | کلک و بنان مطلق و تیغ و سنان حق

خوانها کشیده صاحب دیوان چو در طبع گو

وله ایضاً

راز و که خورده لقمه از جود خوان حق

چند مجموع نباشم ز پریشانی دل | ترک سامان کنم از بی سر و سامانی دل
اشک غماز عیان ساخت بسی گرچه بعید | خواستم تا که بپوشم غم پنهانی دل
گنج را جای بویرانه و ای گنج روان | خاطرم شاد از آنست بویرانی دل
خون شد از دیده بسی پیشتر از غم دوست | مونس جان بود افغان ز گرانجانی دل
جان و دل می بستانند بهای غم دوست | گر بدین پایه فروشند غم ارزانی دل
راز عشق است گر از خون دل او آگاه شد | تا صاحب بکند با همه نادانی دل

غیر اندیشه اسباب جهان دل شاد

وله ایضاً

من و افسردگی خاطر و حیرانی دل

کی ز تو برسد بمن مژده آرزوی دل | تا سر و جان فدا کنم در ره مژده گوی دل
نیست بغیر عشق تو آنهمه اشتیاق جان | نیست بغیر وصل تو اینهمه آرزوی دل
نیست دراز دستیم همچو نسیم صبحدم | تا برم از زلف تو از پی جستجوی دل

[illegible]

پیچ بیمار چو من بود که دستیت بودم
ولہ بخیالت که اگر شب به شب بغنودم ایضاً

غم دیرینه کشد زهره دم و پیمانه کجاست	ساقیا باده دیرینه به پیمانه زودم
عشق و درویشی و رسوائی و بی خویشتنی	در من این بود و بر دوست که زین این بودم
نقطه بود نهان در دل من در طلبش	گرد آفاق چو پرگار بسر پیمودم
بجز بیداری او بار و فا بستم و خلق	همه دانند کزین مایه چه با شد سودم
کارم از زلف گره گیر تو نگشود اگرچه	گره از کار فرو بسته بسی بگشودم
نه عجب گر سخنم همچو شکر شیرین است	که زبان را لبی همچو شکر آلودم
مطرب امشب غزل از صاحب دیوان برگیر	که سرودند سروشان و منش بشنودم

عهد یار اگچند سابقه لطف کریم
ولہ باده بیش آر که با جام کرم معهودم ایضاً

امشب دلکی خراب دارم	طوفان بلای خواب دارم
از ساغر موج خیز ساقی	بنیاد خرد بر آب دارم
ز انحلقه زلف چشم نمناک	بر روزن آفتاب دارم
این آب طرب بساغر دل	از جرعه تو پر آب دارم
گفتی که به بینمت دم مرگ	در مردن از آن شتاب دارم
دل را بامید آب حیوان	در موجکه سراب دارم
در محضر عشق از آن خط و زلف	بس مسئلها جواب دارم

از بسکه سخن بی نظیر است
ولہ در پیش رخش حجاب دارم ایضاً

افسوس که در پرده پندار بماندیم	مردانه یکی در صف پیکار نراندیم
رفتیم بسی راه و بمنزل نرسیدیم	چون طفل رسن تاب برفتیم و بماندیم

ز صاحب اینقدر دانم که یکشب
ولہ درازی شب از گیسوش دارم ایضاً

مژده ایدل که ز دلدار خبرها دارم	در دعای سحری تا چه اثرها دارم
دل سپردم ز ازل دلبر هر جائی را	هر نظاره او دیده بهر جا دارم
تو بچشم و دلم ار جای کنی ور نکنی	هر کجا جای تو من چشم و دل آنجا دارم
جام خورده شکند این فلک مینائی	زانچه در میکده عشق به مینا دارم
سپه حسن بران زانکه متاع دل و دین	غارت عشق ترا در ره یغما دارم
تا فشانم به نثار ره تو دیده خویش	صدف لؤلؤ تر از دل دریا دارم
نه در اندیشه هجران نه بامید وصال	کس نداند که ز عشقت چه تمنا دارم
من که امروز بکام دل خود پیوستم	چه غم از محنت ناکامی فردا دارم
کو نتابد بمن از مهر دگر مهر سپهر	که بدل مهر ترا حسرت بیضا دارم
جنگ و صلح است مرا شب همه شب با دل خویش	تو چه دانی که درین خانه چه غوغا دارم
ایخوشا روز و شب عمر که با زلف و رخت	روز نوروز قرین با شب یلدا دارم

یکه با دوست نشستم بمراد دل خویش
ولہ صاحب از شغف یگانه چه پروا دارم ایضاً

ساقیا نسیه و نال را چکنم	باده بخشا و بال را چکنم
دام راه است و دام مردم را	دل و دین و دلال را چکنم
دل که جای ملال بود نماند	دل ندارم ملال را چکنم
گفتم امشب به بستر آسایم	شب روان خیال را چکنم
ش نماندم که بار جا به کشد	غم ندارم جوال را چکنم
می جان ریخت در قنینه دل	این شکسته سفال را چکنم
خون خورند عاشقان بفتوی عشق	این حرام آن حلال را چکنم

سررشتهٔ عمر است مرا زلف دراز — چون عمر اگرش کشیده بر باد دهم
در حسرتم از بنفشه‌ستان گل گلشن — تا مرغ خود از این قفس آزاد دهم
با خار سر کوی تو دیگر سر نیست — با سرو و گل و سوسن و شمشاد دهم
شیرین نشود عیش وی از صحبت خسرو — کوه ار اگر اندیشهٔ فرهاد دهم

امروز دگرگونه بود صاحب دیوان

وله حرفی که کنم خاطر او شاد دهم ایضا

ما که از یار نگاهیم وز دلدار خوشیم — ما گزیریم که تیمار رقیبان بکشیم
چند پرسی ز کجاییم که با زلف درشت — حالیا بندهٔ رومیم و غلام حبشیم
سالها در طلب تیری از آن غمزه مست — با کمانخانهٔ ابروی تو در کشمکشیم
ما که از بوی خم این عربده انگیزیم — ای بسا فتنه اگر جرعه از وی بچشیم
نعمت خوش لبشان باز گذاریم که ما — با گدایان در دوست بدریوزه خوشیم
همه در ششدر عجزیم ز نرد قضا — باز در تختهٔ تدبیر تو در پنج و ششیم
گل خودروی من آنست که پرورد این باغ — ما گل و خار و سمن جمله از آن پروردیم
گل بچیدند حریفان و بدامان بردند — ما بماندیم درین باغ که ما خارکشیم

کشته نفس شد ستم دگر صاحب ما

وله بر اندیشهٔ بیهوده که با نفس کشیم ایضا

وقت آنست که از خار نیاز ار شویم — خرقه و خانه فروشیم و بخمار شویم
قدری باده بنوشیم و بسیار رویست — همچنان از در خمار بگلزار شویم
صبحگاهان بنشانیم ز سر رنج خمار — بعیادت بسر نرگس بیمار شویم
ببل آشفته و مستانه سراید غزلی — مست و آشفتهٔ آن نادره گفتار شویم
با پریروی پریزاد بگلگشت بهار — ناپدید از نظر خلق پر لوار شویم
محتسب گر نکند صلح و صفا با مستان — با نی و چنگ و دف در صف پیکار شویم

همه سودا ها زیانست بکارگاه هستی — بجز از غم تو نبود ز وجود خویش سودم

بقدم نهیده صاحب سر فخر سفرازد

وله که بر آستانهٔ عشق همیشه در سجودم ایضا

با غم عشق بتان شادی عالم چکنم — زخم کز دوست بود منت مرهم چکنم
نه در امید بهشتیم و نه در بیم جحیم — کر شیطان چه خورم توبهٔ آدم چکنم
تیغ کر سیوزیم خون سیاوش بر بخت — عزم کاوس شه و غیرت رستم چکنم
دیو چون خاتم دل را ز کف نفس ربود — حشمت آصفی و مملکت جم چکنم
دل که بیمار غم عشق تو در بستر شوق — در سرش مهر شفا عیسی مریم چکنم
طلب وصل ترا حلقه بدر میشکنم — طرب شوق ترا حلقهٔ ماتم چکنم
من آزار در از بی غمی بوالهوسان — غم نباز ار فروشند از این غم چکنم
دل که بی یاد تو در سینه و با لست ملال — کنج قارونی بی همت حاتم چکنم
سجده در شب مبهم بود و بروز از خورشید — ز رخ و زلف تو این اشتباه دائم چکنم
اشک چشمم بکند روزی بنیاد وجود — خانه در رهگذر سیل دمادم چکنم
خاطرم خرم از آنست که غمگین توام — گر تو غمگین منی خاطر خرم چکنم

دوش عشق تو بگوش دل صاحب میگفت

وله این سخنهای پراکنده در هم چکنم ایضا

ما که آشفتهٔ آن زلف پریشان شده‌ایم — از چه پرسی که چرا بی سر و سامان شده‌ایم
خضر وقتیم ز ظلمات طبیعت رستیم — از ره میکده تا چشمهٔ حیوان شده‌ایم
سر بکونین نیاریم که از دولت عشق — ما گدایان دو سه روزیست که سلطان شده‌ایم
شدم انگشت نما در همه شهر امروز — زانکه با کفر بتان تازه مسلمان شده‌ایم
درد بی باک اگر این دل من باک بخورد — بضرورت با جل از پی درمان شده‌ایم
تا چه مردی کند این نفس مخنث بمصاف — حالی از مکر و حیل در صف مردان شده‌ایم

هرچه از عشق تو آمد بسرم آسانست | مشکل آنست که تو باز نیائی بسرم
خاک آنجا کم که گذری در شب و روز | با امید قدمت خاک بهر ره سکندم
تا تو رفتی ز برم نور بصر با تو برفت | باز باز آیی که باز آید نور بصرم
باغ با باد صبا گفت که مشک آوردی | تحفه گل ببر از من که بدان باز دهم

گفت با دار برسم من بغزالان ختن

ولہ ارمغان جز غزل صاحب دیوان برم **ایضاً**

باده ده ایجوان که من پیر جهان ندیده ام | تا بجهان خویشتن چون تو جوان ندیده ام
در همه آسمان شدم در همه بوستان شدم | بدر هلال ابروان سرو روان ندیده ام
جان بهای بوسه ات دادم و لب گزیده ام | با تو بهر معاملت هیچ زیان ندیده ام
دل با آن زلف تو بردم و خفته ام با تن | زانکه ز شب روان غم هیچ امان ندیده ام
نام و نشان نهاده ام بهر نشان و نام تو | جمله جهان نشان تو وز تو نشان ندیده ام
تا که ندیدم آن لبان تا نمکیدم آن زبان | شکر و شیر در زبان می بلبان ندیده ام
چشم چو ترک مست تو تکیه زده بر ابروان | با همه ترکمان چنین تیر و کمان ندیده ام
خدمت خواجه کرده ام منت شیخ برده ام | بنده نواز خواجه جز پیر مغان ندیده ام

صاحب عیش خواه را در همه عمر خویشتن

ولہ جز بندیم و نقل و می هیچ زمان ندیده ام **ایضاً**

نگارا چشم آن دارم که بر رویت بپردازم | همه عمها بیک دیدارت از خاطر برون دارم
نیاز ناز دارم سر و جان و دل و دین را | ازین آلودگی آسوده کن جانا بیک نازم
ز صید من چسان بجهی تو ای آهوی کرشمه کن | ز چنگ من کجا برهی تو ای تیهو که من بازم
بچشم آن نظر دارد که بر روی تو بر بندم | نه جانرا آن خطر باشد که در پای تو اندازم
قدم چون چنگ خود دادم بچنگ مطرب عشقی | بهر سازی که میخواهد دلت بر ساز بنوازم
از آن مرغوله مشکین که در زیر کلاه داری | گهی جانرا اگر بندم گهی دلرا گله سازم

ولہ

باز جان در حلقه زلف نگاری بسته ام | تا چه آوازی برآید دل بتاری بسته ام
نیکی بار ملامت بر نسپندازم ز خویش | حالی از کوی سلامت باز باری بسته ام
بر امید بوی پیراهن براه مصریان | چشم نابینای خود در ابر غباری بسته ام
خشک شد تخم وفا از آتش جور و جفا | زین تغابن چشمه بر خشک زاری بسته ام
اختیار او راست گر خواهد ثوابی یا عقاب | از گناهست اینکه بر خود اختیاری بسته ام
حسرت افزون میشود اندر چمن ما شکفد | من گرفتم کاین نقش بر شاخساری بسته ام
بیخود مردم که بپیچون کامجویان از جهان | کام دل در زلف او در کام ماری بسته ام
تا خلیل من چه بپسندد که من در عشق او | آتش نمرود را بر پشت خاری بسته ام
در هوای عشق او لرزانم از باد خزان | تا که روی خویشتن را بر چناری بسته ام
از غم گیتی نیندیشیم کاندر عشق او | این دل غمدیده را با غمگساری بسته ام
گر بخواند یا براند این دل مسکین خویش | مرغزار جنس او را مرغ آن بسته ام
صاحب دیوان همی از چیستی خونم برشت | تا بدیوان عشق خود را انگاری بسته ام

با نگار آرا و نقاش این بیت گشاد

ولہ کر دل خود را بهر نقش و نگاری بسته ام **ایضاً**

بهوای کوی جانان هوس حجاز دارم | که بمقصد حقیقت رهی از مجاز دارم
ز قدش ببرد گفتم مثلی براستی گفت | خجلم که پای چو من و قد دراز دارم
نظری بناز بگشا بسوی نیاز مندان | که بخاکپای نازت دل و دین نیاز دارم
گرهی ز زلف مشکین در از باز بگشا | که دلم در او ست با وی سخنی دراز دارم
نه کعبه ام بفرا نه بمسجدم بفرسا | که بخاک آستان تو سر نیاز دارم

مشکن بسنگ بیداد تو حقه دلم را

ولہ که در او بجهت دو هزار راز دارم **ایضاً**

باز آمده آن نگار نوشین | سر مست تر از شراب دوشین

سپید کرد سیاه و سیاه کرد سپید — مشعبدان شب و روز و مهر و ماه از من
سپید ازرو بر موی این صنوبر از تو — سیاهی از مو بر روی این گناه از من
مرا سپاه جوانی نشاند بر شاهی — رسید پیری و بگریخت آن سپاه از من
نه خدمتی بجوانی نه طاعتی بپیری — نه لشکر آبادان و نه شاد شاه از من
چه چاره سازم امروز کاین سیاه سپید — روند بر در لطف دادخواه از من
بچاه اندر گفتم مرا هست آب و جاه — بچاه ماندم و رفت آب و جاه از من
چه طاعتی بجوانی نبود عذر گناه — پذیر توبه به پیری بعذرخواه از من
چه مینت دستی و پای بغزه گاه بحشر — کسی نخواهد پیدست و پا پناه از من
پناه من ز جفای زمان و آلای سپهر — نگیر ای رب از لطف این پناه از من
نه من بکام دل و نه بکام من دل بود — بمن دریغ ز دل بود در دل آه از من

ز در خویش الهی مده بصاحب دیوان
بحر اینکه دل پدر دو بار آه از من

وله ایضاً

گر یار گر یار میخواهی دلا اندر جهان بی یار شو — از دیده شو آن دیدنش بی دیده در دیدار شو
اندر زبان شهد ادب با آن لب همچون رطب — بربند از گفتار لب تا طلب گردار شو
آن زلف را بگفت سر آویخته چون شکسته — باور نداری این خبر رو در دهان مار شو
ترکم به یغما میرسد با کمر بر خربه — اینک مسیحی آمده فربه دلا بیمار شو
بازار او آراسته میدان ز کو پیراسته — بی اسب در میدان برو با اسب در بازار شو
یوسف خریدارت شود چون ماه در زندان بری — از چاه مصر عاشقان بیزار شو بیزار شو

صاحب بجو آن با یکی بردار سر ره رطی
خواب درازت میرسد امروز در بیدار شو

وله ایضاً

جان بر اهل دل عیانستی — کو ز نامحرمان نهانستی
مشکل اسرار جان ندانی چیست — دل که او راز دار جانستی

ساقی با بر دیگر باده بجام میکنی — از پی خاص خویش یا دعوت عام میکنی
وصل حرام اگر کنی جمله حرامخواره ام — عیش حلال خویش را بر که حرام میکنی
مه بحجاب در شود چون تو نقاب بر کشی — سرو ز پا در اوفتد چون تو قیام میکنی
طوطی شکرین سخن در همه عمر خویشتن — یاد شکر نمی کند چون تو کلام میکنی
از پی صید مرغ دل دام ز خط بگستری — نقطهٔ مشک فام را دانه دام میکنی
بر تن مرده جان دمد یا نفس فرشتگان — باد مسیح میوزد یا تو خرام میکنی
خواجگی مرا مدر منتظرند خواجگان — تا بردم بخواجگی یا تو غلام میکنی
چون بحزی ر بسند کی نام و نشان ز من محو — آنچه نشان تو میدهی و آنچه تو نام میکنی
می ندهد بجام می آنچه ز حسن دهی — جان بخند تن ز لب آنچه بجام میکنی
صاحب ناتمام را لاف تمامی از کجا — منت از و تمامتر گر تو تمام میکنی

وله ایضاً

بر من آنجور که تو یار جفا کیش کنی — خوشدلم هر چه جفا بیش وفا بیش کنی
چون جفا یار وفادار کند سهل شمار — جان اگر در قدم یار وفا کیش کنی
ذوق تریاق دهد زهر تو با جان عزیز — نوش با دل نکند آنچه تو با نیش کنی
همه بیگانه و خویش از دل است حیران — که نه اندیشه ز بیگانه نه از خویش کنی
جان غمت را بد و صد جان طلبد غم بغز — اگر اندیشه این جان غم اندیش کنی
این چه کیشست که تیر مژه بر قصد دلم — بکمانخانه نهی باز فراکیش کنی
لشکر کفر بمعموره سلطان نکند — این تطاول که تو با دل درویش کنی

صاحب از خویش حذر کن نه ز دشمن که تو
هیچ دشمن نکند آنچه تو با خویش کنی

وله ایضاً

باز مرا خبر وصال داری — ای دل هوس محال داری
از مستی باده بی نیازم — زان نشاه که از خیال داری

[illegible]

ای باد از آن چمن چه داری | از سرو و گل و سمن چه داری
ای غنچه گشای گلشن راز | از غنچهٔ او سخن چه داری
از چشم تو عالمی خرابست | زان نرگس پرفتن چه داری
ای چنگ خمیده پشت دیرین | دیرینه سخن ز من چه داری
از قصهٔ غصه ساز مجنون | از لیلی دلنواز من چه داری
زافسانهٔ دلنواز شیرین | از خسرو و کوهکن چه داری
ساقی بجهان کهن شدستم | در شیشه می کهن چه داری
مطرب بدلم هزار خارست | زان نغمهٔ خارکن چه داری

جز گفتهٔ صاحب غزلخوان

ولہ ایضا

بیرون ز انجمن چه داری

تو بدین جوانی دل ازین پیر بردی | دل آن تازه جوان بچه تدبیر بردی
غمزه گر چه زیان کردی از آن ترک کمانکش | مرد شستست که دو نخچیر بیک تیر بردی
دل بودن ز جوانان بسی آسان بود اما | مشکل آنست که چون دل ز کف پیر بردی
نیمی از رخ بنمودی و بر آن نیمی از زلف | من دل آسان بسپردم تو بزنجیر بردی
لبر کم کن که بمویی دل موری بربودی | این نه خود تاج سلیمان که بشمشیر بردی
گفتم از ناز شبگیر کرد وصل تو جویم | تو با فسون اثر از نالهٔ شبگیر بردی
ناز کن از تو ای غالیه مو گر خط مشکین | رونق تبت و آب رخ کشمیر بردی
ازلی منجره صورتگر چین داشت کو لی | اگر از صورت زیبای تو تصویر بردی
من بستن و رها شهره بر شیخم و زاهد | تو بیک عشوه ز من حاصل شب دیر بردی

من بدیوان عدالت شوم از جور تو زیرا

ولہ ایضا

که دل صاحب دیوان بتقصیر بردی

تو پریزاده ندانم ز کدامین گهری | که بقد سرو و برخ ماه و بلب چون شکری

[illegible]

[illegible]

خشک شد شاخ امل شکل اگر باز دهد

ولہ ایضا

پنج مهرت دل صاحب دیوان ثمری

این چه فتنه است که در نرگس فتان داری | آن چه آشوب که در زلف پریشان داری
چه مصافست که در لشکر سلطان نگهی | چه خلافست که در کشور سلطان داری
نار و سیب و سمن و سوری و نسرین بهار | در گلستان و تو در چاک گریبان داری
سرو را جا بگلستان بود این نیست عجب | عجب آنست که بر سرو گلستان داری
عشق پنهانی جانانه نتنم پاک بسوخت | در نی آتش تو محالست که پنهان داری
بس عزیز است چو یوسف دلم از زلف و ذقن | گاه در چاه و گهش بسته بزندان داری
بهتر از خون منت نیست بدامان بر خلق | بر گواهی که تو در پاکی دامان داری
دلبران دگر ارکان بدخشان بدو لب | لعل دارند و تو در لعل بدخشان داری
طوطی بزم توام تا تو بکام دل من | شکر آمیخته با پستهٔ خندان داری
جان بجانانه ده ای جان ز غم آسوده نشین | تا ستمی است دل از درد بهر اسان داری

زلف مجموع نسازی دگر از دست صبا

ولہ ایضا

تا دل صاحب دیوان تو پریشان داری

این رسمیست که از تو بجهان بنهادی | که ببازار دل از غمزه دکان دلشادی
اهل آزار به بندت تو ز ما بیزاری | اگر فتار کمندت تو ز ما آزادی
اهیمنه از درازت ز چه ز باد صبا | زلف اگر عمر منی کم کن بربادی
غم فردا چه خوری شادی امروز طلب | باده خور باده که تا در نگری بربادی
غم دنیا چه بدیدم که ز بنیادم کند | با غم عشق تو گر دیم ز تو بنیادی
بیستون رفتم و در شهر بدین گشتم | نه ز خسرو خبری بود و نه از فرهادی
اینچنین شادی وطن خاصه در ایام چمن | گر به پیشی نکنی از وطن خود یادی
هر کجا بنگری سنبل و سوری و سمن | هر طرف بگذری سرو و گل شمشادی

[illegible]

ولہ

[illegible]

ای که پرتو خورشید بهر حلقهٔ زلف / ماه رخسار چه از زلف زره پوش کنی
ای لبان شکرین چونکه در آئی بعتاب / نیش از دل بکشد آنچه تو با نوش کنی

دل من حلقه بگوش خم زلفت چه شود
وله — سخن صاحب اگر حلقهٔ آن گوش کنی

ایضاً

مرا دستی چو تو اندر بحسن و طنازی / دریغ از تو که با دوستان نمی سازی
همای عشق تو چون سایه بر سرم افکند / کنون کبوتر دام تو سکنه بازی
بصید آهوی این دشت بسته ام امید / که لنگ خویش بدل کرده ام با بازی
زمانه از تو بپا سوخته است عدو آگر / ستاره از تو سپند و حقه است نمازی
مرا چشم سپند چشم واز کرمت / مراست چشم که تا چشم بر من اندازی
همیشه ابروی تو خون دوستان ریزد / چه خون بکینان تیغ حسن و غازی
اگرچه خوف و خطر باشدم ولی چکنم / مرا بگوی تو فرسود عشق جانبازی
ستاده دل بهدف آسا پیش تیر نگاه / شکسته باد ت تیر ار بوی نیندازی

نشان تیغ سرافراز صاحب دوران
بخاک در که تو کند سرافرازی

وله — فی الرباعیات

ای از در گلستان نشان آورده / یک خرمن گل ز بوستان آورده
ای بخت منت رهی که یار را
جانبخش مسیح ز آسمان آورده — وله

هر روز که بر راه شه عیان فشانم / بس اشک ز رشک آن نهان افشانم
در پای مبارکش اگر دست دهد
من بعد بر آن سرم که جان افشانم — وله

در مصر شرم یوسف عقل آمد بس / ز اخوان هوا فتاده در چاه هوس
جز قافله عون تو ایما نکند / از چاه بکابهش نبرد دیگر کس

آن نین

آن دل که بود محرم اسرارم نیست / وانکس که سزاوار اسرارم نیست
آن دیده که شایسته دیدارم نیست
با همه جای شکوه از یارم نیست — وله

دی آمد یار و روی بنمود و برفت / بر حسرت دیرینه بیفزود و برفت
آن زلف بنفشه رو زکاران از دل
تا گفته چنان بماند و نشنود و برفت — وله

اندر سر من سود تو سودا انگیخت / سودای تو در دلم سویدا انگیخت
عشق آنکه منش بهر زبر سود و زیان
از هر دو جهان دل بتو انگیخت — وله

وصلی که مراحت جان افتاده است / بعد از عمری بر اهل آن افتاده است
در کار وداع کاروانان رحمی
کار دل ما بکاروان افتاده است — وله

هر روز گرفتار گناه دگرم / هر شب بدر تو عذرخواه دگرم
یا رب ز پناه خود مران ما را
جز در که خویشتن پناه دگرم — وله

آنچه دم از خویش خبردار ترم / تا مستی فزود هشیار ترم
این طرفه چه سید بوم هر ساعت / رنجورتر و نزار و بیمارترم

وله

در سینه دلم ز عشق خون بایستی / وان نیز ز دیده ام برون بایستی
اندیشه روزکار جانم فرسود
این عقل فضول ز جنون بایستی — وله

فرزانه بشغف گزو بجان شوریستی / از وصلش دل بجام سرور ستی

خواهی که لبی نهی بران شکرلب
چون نال بشعله سوز و با ناله بساز

آن نور خدا که نور از و کسب است / در خلقت خلق خلق و خلقش سبب است
نور عجبی که سیر او اندر عرش
گر عرش درا و سیر تو امد عجب است وله

ای کار میسر شود از کوشش و جهد / از جام جهان شراب نوشیم و شهد
چون عهد جهان چنان از و عهد بریم
با داعیه مش خجسته بر خسرو عهد وله

ای کون و مکان طراز از کن فیکون / بسیار زبون شدستم از نفس زبون
عاجز شده ام ز سیر فزون افزون تر
جز قدرت تو کز و ندیدم افزون وله

ای خواجه طبیب گفته زن ببرم / تا علت ناتوانی از تن ببرم
با طرشه دست و خط و چشم ضعیف
چون رشته توانم که بسوزن ببرم وله

پیری آن کرد که گوئی بدر عینیم / کو جوانی که ز پیری بکشد تا کینم
خجلت از روی تمام جهان سهل بود
در دعا ام خجل از حور بهشت و نعیم وله

ای یار چو زلف سیه آری امروز / از جام شبانه در خماری امروز
از جور زمانه بر کنارم ز الحجب
امید که تو در کناری امروز وله

خواهم ز گلستان تو بوئی ببرم / از دیده ببستان تو جوئی ببرم
ز آن زلف چو چوگان تو گوی بر ایم / از حقه پستان تو گوئی ببرم

عشق تو مرا ز روی بدیوار کشید / از دیده بعکس دور من خار کشید
از بار کرانش بزدم لیک بده
صبری که توانم از دل این بار کشید وله

کیستی پی آزمایش مرد نیست / آنکس که پیاده دیش مرد آنست
گردنده فلک در طلب مبدا خویش
گردان چو من و تو لیک سرگردان نیست وله

دیشب نفسی بکام دل خوابیدم / کو خیر بود که خواب نیکی دیدم
دیدم شیطان رقص کنان در میدان
یکمشت بریش خان خانان دیدم وله

بر خلق جهان جهان بفیروزی نیست / جز مدبری و محنت و بدروزی نیست
امروز چو دیروز نبود م بیقین
پیداست که فردام چو امروزی نیست

حکایت

برنجان در اندر گلیم برده بود / که با خاص کلیم نیک پرده بود
بسر مد ز سیمای او آشکار / چو از بن نشاط و چو از گل بهار
ببستند مهرش پی خادمی / که بی جفت هرگز نماند آدمی
چه دو ماه بی رونق کار او / بحجله سرا خواست بردن نکو
نگه کرد با نو منظر ندید / فرو ماند و راهی جز آنذر ندید
ادب را ز بی لی شده شرمگین / چو مستان برآمد بر وی زمین
خجل گشت و از شرمساری گریست / که بر من از این پس جز آنست زیست

نه از ناله و آه درویش باک / نه اندیشه کز تو چه دلهاست چاک
همه حاصل تو ازین خیز و خفت / که سلطان چه بشنید و بهمان چه گفت
شب اندیشه بر سنگ خارا بری / چه فردا بر تخت دارا بری
از آن کس که دارای ارزنده اوست / بد و نیک بر تو شمارنده اوست
نیندیشی از وی دل آگاه نیست / خیانت که در ملک دل شاه نیست
درین غفلت ار بگذرد روز تو / زهی خجلت جان غم توز تو
خدایا ز غیرم دل آزاد کن / بیاد خود این خانه آباد کن
تو آگه ز کردار ما ای کریم / نه آزرمی از تو نه از کرده بیم
بدرگاه تو شرمسار آمدم / گنه کار و امیدوار آمدم
ببخشای بر من که بخشنده‌ٔ / بپوشان گناهم که پوشندهٔ
مرا گر بپرسی تو امروز راه / ز احوال واردن و رود سیاه
یکی گنده مرداری پوشیده تاب / همان جیفه اندر بر آفتاب
دماغ و دل مردمان زد بجوش / ز امر خدائی پراکنده گوش
خداوند کانعام او بر مزید / ندانم چنین بنده خواهد خرید

حکایت

فریدون یکی مرد با داد و دین / بری اندرون گنج شه را امین
بمن بر چنین زد یکی داستان / که گر شی بنی رنجید از راستان
بشی با گرانمایه فرزند خویش / باندرز بنشست از رسم و کیش
که نعمت بما از خداوند ماست / نه از میر و دستور و از پادشاست
بر آنچه که آماده از پیش دکم / ازو دان از و جو مبر هیچ غم
اگر نان خوری هم از آنجا منت / وگر جان بری نیز از آن کلشن است
گرت دیده بینا ز نور وی است / ورت دل توانا ز روز وی است

گفت ای پسر

بگفتای پسر بر پدر خون کری / بسم امروز و فردا چه بعدم دری
که تا هیچ دل هوا را جز آتشیمه نیست / چنین دل در آتش بجز هیمه نیست
زبانی که با دل بگفتار نیست / اگر گل سراید بجز خار نیست
خدایا بگفتار کردار ده / بر آنچه منم تو دانی سزاوار ده
وگرنه بدین گفت بیچون درا / دری چون گشاید مرا زین سرا

حکایت

شکر لب بتی در برم بود خورد / مگس از لبش انگبین می سترد
چه از نیش و نوشش بپا زد دگاست / بر آشفت کاین در خلقش چه خوی است
بگفتم ازین صورت نقش بست / که شکر شناسند بازار کیست
مرنج ار مگس شکرت را گزید / بشکرانه کو شکرت آفرید
چه اظهار شیرینیت زرخور است / وجود مگس لازم شکر است
شکر گر شکر خواهد او مگس / چه خود خواستی چون برنجی ز کس
شکر خود مگس آفرید بخو / ز من بشنو این راز و با کس مگو
مگس را اگر میل با شکر است / دو چندانش شکر بخود در بر است
اگر رنگ و بو لازم گل نبود / درین باغ آشوب بلبل نبود
یکی جلوه گل را بکار است و بس / دگر ناله از مرغ باغ و قفس
چنین است معشوق را رسم و ساز / حقیقت بجو بر گذر از مجاز

حکایت

بعهدی که بودم جوانی و بخت / بدرگاه دارا شهم بود رخت
ازو داشتم آنچه کم آرزو / ز من نیز افزونی فر او
قضا را دگر گشت سامان کار / چنان چو نکه شایسته روزگار
به پیش من اندر مراد و ستان / چو گل رونق مجلس و بوستان

بآن کم موافق شدی اسم ورای   از آنسو مخالف بجستی ز جای
که بس تیره رایست و برگشته بخت   نه دانای راز و نه زیبای تخت
مرا ور اگر اقبال در سر بدی   باندرز من بخت رهبر بدی
چنین دوستان تا که دشمن چه گفت   که شب جمله بر عیب ما انجفت
بلی باد حق چون ز دل برد باد   هر آنچه بلی بایدت دل نهاد

حکایت

شنیدم ز فتحعلی شاه راد   که بی بخت او تخت شاهی مباد
بمهر مهی دل فتادش ز دست   بمهرش بجنبید و مهرش ببست
یکی سروی آراسته چون بهار   اگر سرو دیدی که آورد بار
کمندی فرو هشته بر طرف ماه   کمندی که شایسته صید شاه
دو بادامش از نشئه باده مست   ندیدیم بادام راهی پرست
مشاطه بهر هفتش آراسته   بدان زیب و زینت که خود خواسته
ندانم که خورشید با ماه بود   همی دانم اندر خور شاه بود
بمشکو خرامید خسرو ز گاه   بدو یار شیر آن دل افروز ماه
چه خلوت میسر شدش با پری   چنان کادمی از پری شد بری
بشوقش همی اندرون گرم داشت   ولیکن با آهنگش آزرم داشت
همانا سلب بودش از نام شاه   یکی جامه کان پرورده کام شاه
چه اندر برش جامه نام دید   همه بخیه خویشتن خام دید
بفرمود بیرون کند جامه را   رهاند ز خطر لغش خودکامه را
بلی شاه را رسم و آیین چنین   بجانش ز جان آفرین آفرین
شهی کو چنین پارسائی کند   بهر دو سرا پادشاهی کند
چنین گفت پیغمبر پاک ما   مبادا بجز بر درش خاک ما

بجای نبی برنشاندی علی   ز نسل علی بازده تن ولی
بدل مهر ایشان چو جان پرورم   بر این زیستم و هم بر این بگذرم
مرا برنشاندی بتخت شهی   بروی ام گشادی در فرهی
مرا ملک ایران و توران زمین   سراسر سپردی به تیغ و نگین
بیاراستم این سرای سپنج   که جای شکنج است و تیمار و رنج
چه خرم بهشتی برآراستی   بدان زیب و زینت که خود خواستی
عجب نبود از لطف ای کردگار   که در هر دو گیتی بوم شهریار
از این گفت من بخردان بخردند   که از دانه ره سوی خرمن برند
چه این خسروی گفت شه بسته شد   دل بدکنش مرد از آن خسته شد
قبول شه آنرا که کرسی نشاند   بر آنسان که دانای طوسی نشاند
ندید از ز محمود دانای طوس   ز بس وعده جز مکر و زرق و فسوس
مرا شاه بی وعده دست رنج   ببخشود جاه و ببخشود گنج
ز دست گهربخش دریا نوال   بسی نعمت اندوختم بی سؤال
و دیگر یکی نامه آراستم   که جان بداندیش از آن کاستم
بگفتار اندک بسی داستان   سه ره دم ز گنجینه راستان
نبشتم ز فرخ نیاکان شاه   که بودند با فر و دیهیم و گاه
ز لشکر ز کشور ز تاج و ز تخت   ز داد و ز دانش ز فیروز بخت
بفر فریدون و جمشید عهد   سخن را سپردم بخورشید مهد
بدان نامه فرخ نامه رسان   بدان نامه پاک و نامه ستان
نه در نامه کس چنین خامه راند   نه از پادشاهان چنین نامه ماند
بر آن گفته شاهم شد آموزگار   سخنهای فرسوده کردم بکار
سخن چون ز دارای دنیا بود   اگر نظم اگر نثر زیبا بود

بسی کرده از عنبر و یاسمن		بنوید که فضله خویشتن
درین کار اندیشه یار کرد		چو خود ناسزائی درین کار کرد
یکی سفله بنیاد ناکس نژاد		که از وی بسی نکته دارم بیاد
بگیری سر اید مگر شاه را		ستایش شهنشاه آگاه را
شناسای هرچه آن نو است و کهن		زنازی و از پهلوانی سخن
نه در کشور صورت ایران خداست		که در ملک معنی هم او پادشاست
نه گفتار نغزش آمد پذیرای شاه		که مهر فلک بنده وی راست شاه
نه بر چهر سیل ابرمن چیره شد		نه از دیو باد آسمان تیره شد
جهانرا نخستین نه این داوریست		نه پیغمبری محنت کافریست
سرودند بر نامه آسمان		که نبود جز افسانه باستان
خدایش نگهبان شد و پاک دار		از آن بدکنش مردم نابکار
نه قرآن زیان دید از منکران		نه پیغمبر پاک از کافران
من این نامه را از بد بدگمان		سپردم بزنهار صاحبقران
باقبال دارای یزدان پرست		بنظم و به نثر آمدم چیره دست
چنین ساحری شیخ شیراز کرد		که با نظم خوش نثر انباز کرد
بدوران صاحبقران آن منم		که گویم درین هر دو فن یک فنم
با بنیان مرا رای گفتار نیست		سخن را به انجز دان کار نیست
شناسم سخنهای دیرینه شان		همان کهنه تقویم پارینه شان
گر امسال گویم شدم اوستاد		هم این نامه این خامه و این مداد
نه کلک از دم مار و جراره رست		سیاهی بظلمات و کاغذ به بست
سخن در دراز افکندم بسی		ز گفتار بیهوده تا کسی
درازی دوران خسرو خوشست		که دوران خسرو بسی دلکش است

چونکه پیوندش

چونکه پیوندش بدل حاصل شده		در نتیجه عشق از آن حاصل شده
آیت انا عرضنا در نبی		رو بخوان کت کشف گردد این خبی
هرچه پیشی عشق باشد در وجود		چند گردی گرد این بود و نبود
دل ز عشق و عشق از دل کرده اند		عاشقان تحقیق حاصل کرده اند
عقل آن کز محضر رحمانی است		دل چنان کو مظهر ربانی است
آنچنان عقلی که او دلخواه عشق		و اندلی کو تکیه گاه شاه عشق
عقل ما را شرع محمد کیش و بس		رهبر ما عقل شرع اندیش و بس
عقل را از رهبران ره بایدی		عشق را سر انا الله بایدی
عشق با عقل ار بود در یکجا دو اند		هر ز اسید ان همی نزاده اند
تا چه زاید زاینده و تن ایمر درد		لم یلد لم یولد له و کفوا احد
عقل داری عشق داری بی خلاف		هر تیغ اندر میان داری غلاف
فرق باشد از حسامی تا حسام		می ندانم تا چه داری در نیام
پای داری لیک خوابش برده است		چشم داری لیک آبش مرده است
تیغ چوبین چون بود اندر نیام		نه از و کامی شود حاصل نه نام
آنکه تیغش در میان چوبین بود		آن غلاف عقل قطب الدین بود
قطب گوئی گویدت اهلا اهلا		نیست چون قطب سما قطب رجا
نیست او قطب سپهر و ماه و مهر		ماه و مهر دین و دانش را سپهر
اسم قطب الدین تر اپیغاده است		قطب دین را صد هزاران ماده است
قطب جوئی رو بجو در آسمان		چند گردی گرد قطب الدین فلان
خود سطاف ماه و پرو نیست قطب		رهنمای قبله و دنیست قطب
مهدی آخر زمان قطب زمی است		که بفرمانش پری و آدمی است
آسمانها هفت دریای ژرف		این زمین و کوههای بس شگرف

وله

زان دو شه زاد آن حسین کربلا | آن حسین کربلای پر بلا
آن حسین تشنه لب در دشت کین | آن حسین خسته جان از زهر دین
آن برادر آن پسر آن جمع قوم | که بر اعداشان دمادم لعن و لوم
اکبر و عباس و عون و قاسمش | بو العجب آن سوک و سور ماتمش
تا چگونه زینت آن بیمارشان | جان فدای نالهای زارشان
می بگویم حال عبد الله را | گر به بندم راه اشک و آه را
بار دیگر شه ز میدان بازگشت | که نبودش باز دیگر باز گشت
بازگشتش سوی خلوتگاه دوست | که ز شوق اندر نگنجیدی بپوست
پاره پاره گشته تن از تیر و تیغ | عشق کی در پوست گنجد اندر لیغ
دید صغر تشنه کفتا خواهرش | شیر در پستان ندارد مادرش
گفت خواهر ای برادر چاره کن | گفت چاره نیست اندر امر کن
بر گرفت آن طفل را از بهر شیر | که ز داور بود در پستان تیر
گفت کت شیری کوارا میدهم | زان ز میدان سوی تو بشتافتم
خشک اگر کامت ز شیر مادر است | شیر مادر کی چو شیر داور است
شیر مادر صافی و شیرین بود | شیر داور جانی و خونین بود
آن بنوشد طفل و ماند یکدو سال | این بنوشد مرد گردد لایزال
طفل در آغوش زی میدان شتافت | آنچه اندر پرده پنهان بود یافت
ناگهان زان القوم مشئوم عتو | طفل را تیری رسید اندر گلو
خون بجای شیرش از لب میچکید | جانش از پستان داور می‌مکید
شد شهید آن طفل در آغوش باب | داور بها ماند تا یوم الحساب
وان شهیدان دگر از حد فزون | گر نویسم نامه گردد غرق خون

دیدش جبریل با خیل ملک | بهر کرنمش گفت المنصر لک
ای رسول عقل ای روح الامین | بهر چه از عرش ماندی بر زمین
گفت از عرشت سلام آورده‌ام | وز خداوندت پیام آورده‌ام
گفت بر گو تا بجان فرمان کنم | جان دیگر نیست تا قربان کنم
گفت فرمودت خداوند ودود | گر نبودی تو خداوندی نبود
بر خداوندان خداوندی تراست | در دو گیتی آنچه بپسندی تراست
ای رموز آموز علم من لدن | ای تو مقصود و مراد از امر کن
ای حسین عشق و ای ایوب صبر | احمد دین حیدر کرار بدر
تو غریب افتاده آن یار شهید | آن زنان آن طفلکان نارسید
هین که عرش از پا در آمد زین ستم | رخصتی ده تا بر این اعدا زنم
بر خود انصاف آر از این جور و ستم | گفت من ز انصاف خود آنسوترم
گفت با خیل ملائک آمدم | گفت من از بهر آن یک آمدم
گفت بنما تا به بینم لشکرت | گفت باید بود چشم دیگرت
یحبونی لم تره‌ها در سبق | که پیغمبر بیاوردی ز حق
آن جنود اندر من است اندر جیش خر | که بر اعدا دارم از ایشان ظفر
جبرئیلا این نه نار موسی است | جبرئیلا این نه دار عیسی است
جبرئیلا حال عشق اندر تو نیست | تا بگویم کشتگان را حال چیست
این حدیث ذبح اسمعیل نیست | قصه پر غصه هابیل نیست
تو در او بینی همه جور و جفا | من همی بینم صفا اندر صفا
گفت آب آرم ز دریای کرم | گفت من خود اندر آن دریادرم
آب او خود میبرد خاک مرا | سیل او از راه خاشاک مرا
ماهی ابهوایش در تموز ودی خوشم | ماهی آبیم و مرغ آتشیم

زان کفن پوشند مردان دلیر — که بر اندازیغ و دوزندش بتیر
این کفن کر در پی بازار ماست — آن سزاوار تن مردار ماست
نوحه شان جز مرغ صحرائی نکرد — کریه شان جز ابر دریائی نکرد
عقل میکریند زاندر دو محن — عشق میخندید در آن انجمن
چون ز هجران بکذرد جز وصل نیست — وصل را آنجا که جنس و فصل نیست
ذات را بشناس از وصف صفات — صد حسین از ذات حیرانست و مات
آب آتش کی شود ای ذات جو — لیک چون آتش شود در فعل او
حلق خواهد سیب را از بهر خورد — سیب هم دارد بسوی او نورد
حلق باشد بهر لقمه او فراخ — لیک آن یک در بکاخ آشیان شاخ
چشم باید تا ببیند روی سیب — مغز باید تا شناسد بوی سیب
پای باید تا ببستان رود — دست باید تا که از شاخش چند
چون بحلق آمد سخن کوتاه شد — چشم و مغز و دست و پا اکراه شد
اینهمه آلت بکنجد در کلو — سیب خود کردد همه آلات او

وله ایضا

ورنه سیب از شاخ افتد در نشیب — ای دریغ از سیب و حلق بی نصیب

مژده ای عشاق کآمد ماه غم — ای دل شیدا و جویای الم
خرم و خوش نوبت ماتم رسید — روز شادی رفت و روز غم رسید
ماه ماتم زد دلا عرلی حسبر — چون غریبان باز آمد از سفر
الصلا ای غم نصیبان الصلا — بوی خون آورد باد از کربلا
ماه نو چون دشنه خونین بود — خود تو کوئی تشنه خون این بود
یا بغران قضای ذوالمنون — خط طغرائی نکاریده بخون
ماه نو آمد خمیده چون کمند — تا در دل را کشاید قفل و بند

اینک

اینک اینک امتحان مرد باش — در عزای شاه دین همدرد باش
آمد آن ماهی که خون بارد ز ابر — کاسمان با درد او ناورده صبر
صبر سوز د جاگداز و غم فزا — دل در او خونین چو دشت کربلا
کر دل مردان نداری ای عزیز — در پناه فطرت طفلی گریز
کر نداری آن دل بیمرانه را — رو بجو آن فطرت طفلانه را

وله ایضا

کر دل داری ز نو بشنو سخن — تا که نو کردد ترا درد کهن

دایم اندر خانه دختی خورد سال — من برادوش چون چو در دل نهال
تختی از من خواست بهر خوابگاه — که بخسبد دیگر یه که آه
دی ز نجاران خریدم یک سریر — بهر دخت خورد سال خورده کیر
چون شب آمد او بنامد بر سریر — خفت اندر خاک با ناله و نفیر
زان فغان و ناله دلسوز او — شد شب من تیره تر از روز او
مادرش از مهر اندر بر کشید — گفت ای نو باوه دخت نارسید
این چه افغان و چه شور و شیونست — موی کندن خاک بر سر کردنست
مو پریشان سرزنان از چیستی — اشک افشان از جفای کیستی
کر لبی خوردست این شیر و شکر — ور لبی خواب است اینک تخت زر
گفت من بگزیده ام بر خورد و خواب — خون بجای نان بجای خواب آب
تخته ام خوشتر بود از تخت من — وای بر روز سیاه و بخت من
این تن من زین اندر کور باد — کوش من کر دیده من کور باد
تا نبینم نشنوم آن ماجرا — که بمظلومان رسید از کربلا
مادر امروز بهر چاشت خورد — دختر همسایه ام در خانه برد
دیدم آنجا جمع بنشسته زنان — یکزن آنجا ایستاده نوحه خوان

شد بره کوری به بینائی رفیق   کفته اند اول رفیق آنکه طریق
از رفیق خویش کور انگور خواست   رفت و آورد آنچنان کان کور خواست
هر دو بنشستند بر نطع زمین   تا خورش سازند آنرا با چنین
دانه دانه خوردن آغازید کور   آنچنان که مرد بینای شکور
شکر مجبور از دل بینا بود   شکر مجبور از لب اعمی بود
چونکه ما کوریم فرمود الغفور   که قلیل من عبادی الشکور
گر بنعمت چشم ما بینا بدی   شکر ما نیز از دل بینا بدی
چون نداری دیده نعمت شناس   کی توانی کرد بر نعمت سپاس
وهم او در نفس جنبیدن گرفت   که مرا با خورد او آید شگفت
من بدانه بلکه او افزون خورد   اوست بینا من ندانم چون خورد
زان تو هم هشت و ده دانه بشمرد   شاخ از خوشه پس آنکه خوشه خورد
مرد اندر حیرتی افتاد سخت   که چرا چونین کند این کوربخت
پس بحکم وهم نفس مستمند   خویش را اندر جهت بر روی سبد
کای مسلمان این چه خوی عادتست   هین بگو ای مسلمان عادتست
لاجرم انگور اگر قادر بدی   بر رزستان جهان یکسر زدی
لاتناهی دان تو وهم نفس دون   حق از آن فرمود فیها خالدون
وهم را چون عقل جزوی داد پشت   زان حسین عقل کل را بکشت
نفس چون کوس رییسی می‌زند   بر قیاسات بلیسی می‌تند

با عمر گفت آن حسین اندر غزا
ولَه ایضاً
که وفا بگذار و بگذر از جفا

هین درآ در لشکر حزب اللهی   گر نهی نفس شهی یا بی‌شهی
دین بجو دنیا بجای خود گذار   که بفردا محشر است و سوز نار

درجهان از آدمیزاد و پری   راویان گویند دو انگشتری
کز سلیمان دیو بود اندر نبرد   وان علی اندر رکوع انفاق کرد
من سوم انگشتری دارم بیاد   که ببیاد دو دست با انگشت داد
تا که امین زان سه یک افزون بود   آری آری آنکه او پرخون بود
هیچکس انگشتری پرخون ندید   جز در انگشت شهید ابن شهید
آنکه ثارالله و ابن ثاره   بود جارالله و ابن جاره
جور بر جار خدائی کرده‌اند   خون حق چون آب سطلق خورده‌اند
فی جوارالله جان پاکشان   سر به نیزه تن بخون غلطان
داشتند از وی دریغ آنخاک را   که بپوشاند تن صدچاک را
کوفیان چون خون پاکش ریختند   زان سپس بر جامه‌اش آویختند
ز امنیان غارتگری بر جسم شاه   نی سری دید و نه موزه نی کلاه
دید در انگشت شه انگشتری   حلقه در گوشش هلال و مشتری
آفتابی در نشانده بر هلال   اندر انگشت خدای ذوالجلال
زین سخن انگشت بر دندان بایست   کاین سخن را جای پیچ انگشت نیست
دانی او را بی‌سخن دست خدا   کی بود انگشت از دستی جدا
دست قدرت وست اندر کن فکان   رو یدالله فوق ایدیهم بخوان
گو فی ایستاده بی انگشتری   قطع هیچی کن که الله اشتری
قصه مرد لعین را باز گو   غصه آن نازنین را باز جو
ظلم را اتمام ده بر آن همام   بر تماشا نیست ظلم ناتمام
حربه بنجیبت آن لعین اندر مصاف   حربه اشکسته دید اندر سطاف
برده بر انگشت شه الید سخت   در شکستش ریز ریز و لخت لخت

ولہ ایضا

آن حکیمان که ز حکمت دم زنند | از شناسائی فطرت خم زنند
گر بغیر ان باید الله در آشنائیت | الله الله جبلتشان بر عقل حیث
آمد بهیه عقل برای کنند | بجان نور انیت ظلمانی کنند
ز اصطلاحات بدیع ان دلم | نقطهٔ موهوم و جسم منقسم
ایس ولیس و کم و کیف و این وعین | که بزنید آرند از آن و که حین
شبه تشبیه است و تمثیل و مثال | نستجیر الله من تلک المقال
گر نویسم از صعود و از نزول | صد کتاب آزم خرافات و فضول
از الٰهی و ز طبیعی و ز نجوم | بس دلایل کرده در دلشان هجوم
در خور نقاش آن نقش بر آب | کی کند اندیشه و آگه صواب
هرچه بینی غیر الله نیست دان | نیستی کی داند از هستی نشان
قصهٔ آن دزد و خواجه سر کنم | این مثل آرایش دفتر کنم
شد بخانهٔ خواجه دزدی جایگیر | خواجه اش بگرفت بی آشوب و فن
الظرف همسایه اش آواز داد | دزد دیگر هم که خواجه شاد باد
خواجه ابله نساد آمد دزد را | گفت کو آن دزد ای خواجه کجا
گفت جستم جای پای دزد را | هین بکن شاباش بهر مزد را
دزد دیگر هم برفت آن مرد گول | میدویدی که بعرض و که بطول
از پی دزد آن نهان پی سپار | حیف از گرفته دزد آشکار
غالباً زان راه در چه مرده اند | نادر از پی دزد اگر ره برده اند
از ره فطرت برو ای گیج و گول | زان سپس آنچت که فرماید رسول
نور هستند این رسولان خدا | که بما پیوسته که از ما جدا
تا بما پیوسته زانجا گفته اند | چون ز ما بگسسته آنجا رفته اند

عشق گوید سمیع و بصر بیسم | فانی اندر فنا یعنی اندر فانیم
منیت آنجا نه عذاب و نی عقاب
ختم شد والله اعلم بالصواب

ولہ ایضا

آن فقیه و واعظ و شیخ و نماز | که سخنشان بس دراز است و دراز
چون ز مسجد جانب خانه شوند | زاعن و طعنه ز و مستانه روند
خود فروشان از عمامه و ز ردا | تا خرند از عامه اهلا مرحبا
تا بشوید زن عرق از روی شو | آب دستان آورد آن مرده شو
تا زنش آرد شوی و زن نازش کشد | گوید ای سر دفتر اهل رشد
تا چه گفتی باز گو در انجمن | گو بدیش رو باز پرس از مرد و زن
از حلال و از حرام و مکروهات | از نماز و روزه و حج و زکات
از طهارات و ز حیض و ز نفاس | تا که چون بنهاد گردون را اساس
چند از آنم پیش که در پرده ام | در بیان مسئله ده مرده ام
آنچه دانستم رسوم بندگی | گفتم و وارستم از شرمندگی
هر که را با نفس خود شر بند کیست | خر خدائی نیست این خربند کیست
هرچه آن مطبوع نفس سرکش است | گر همه جنت بود آن آتش است
جنت اندر ترک خواهشهای دوست | بگسل از دشمن به بند آنکه بد دوست

قوم دیگر صوفیان بادها
ولہ ایضا
مشتری خلق بایع خدا

از زن و فرزند و از پیوند و خویش | وز جهان قانع بنیک بهشت حشیش
با مریدان پی سپر در بادیه | خویش تا دیا بکی دو بادیه
تا پی تانیث اگر آرد عرب | امرد از زن باز نشناسد عرب
این علامت نز پی صورت بود | از پی بد فعلی سیرت بود

گیرم احرام از پس غسل و وضو
هر قدم تسبیح خوان لبیک گو

تا ز سعی مروه برگیرم صفا
واهلم کبر دمی اندر منا

برگشایم در نجانه درشوم
اگه از راز درون درشوم

جان که آلوده است از کبر و حسد
آب زمزم طرفه صابونی بود

جمره اندازم چنان بر دیو لو
که بهر جمره برآرد صد غریو

دامن کعبه بگیرم در حطیم
همچو مفلس دامن مرد کریم

بر حجر مالم رخ از عذر گناه
تا سپید آرم مگر سیم سیاه

گرد آنخانه برآیم در مطاف
همچو غازی گرد میدان مصاف

گوسفندان در منا قربان کنم
تا بشرع آنچه گویند آن کنم

چونکه وا کردم ز حج با کبر و ناز
گویم اینک آمدستم از حجاز

کامدم از مکه و تربت رسول
با نماز و طاعت و حج قبول

خانه گیرم در غزی یا نینوا
عذرها جویم ز عهد ماضی

اندران بقعه نخلستان خرم
خوش بنوشم خوش بپوشم خوش چرم

واندران جا هم نسازد بخت شوم
رخت باید برد اندر بوم روم

لیک اسباب سفر آماده نیست
بایدم امسال در درگاه زیست

تا که آماده شوم این کار را
زان سپس بندم بجز این بار را

ریگ از امسیان داشتم در دیگ طمع
خام طمعی می پزم تاریک طمع

چون خر عصار گشتم گرد خویش
چشم کور و پای لنگ و پشت ریش

چون مهارم در کف قاید نبود
کاردم چیرون از آن کور کبود

بوده ام با خویش در گفت و شنید
اندران حیرت که حیرت دان رسید

اندران تاریکی ظلمتکده
آفتابی در دل ذره شده

در دل موری سلیمان با سپاه
برکشیده خیمه از ماهی بماه

درخوری

در نگاهی علم اسما دیده اند
در نگاهی سر اشیا دیده اند

وله ایضا

طفل اندر دامن دایه خبث
میکند پس گریه آغاز و عبث

تو عبث دانی و طفل از فعل خویش
آگه است و گریه اش از آگهیش

او بخشم اندر ز گریه طفل خویش
طفل گریان از پلیدی فعل خویش

چونکه واقف شد بر آن سر دایه اش
خشم او را رحم سازد گریه اش

گوشمالش میدهد زان فعل زشت
با زبان خویش نی از سنگ و خشت

از زبان خوار و ز بوسش میکند
بوسه هم بر چشم و ز رویش میزند

باز گیرد طفل را در قهر و خشم
قهر و خشمش لیک از ابرو و چشم

آنچنان شوید بناز و چاپلوس
که حنا مشاطه شوید از عروس

دایه اش را نیست آن لطف و لطف
جز که گریه طفل از شرم و لهف

رحم او جنبد ز گریه طفل او
که خجل گردش پلیدی فعل او

گویدش لیکن نه با گفت زبان
زان زبان که در نهان دارد ز جان

مهر من از گریه ات بیش برد
آنچنان جرمی که خجلت آورد

مهر من از گریه ات گرد عیان
گر نبودت گریه مهرم بد نهان

گر نهان ماند بطفل آن داوری
کی عیان گشتیش مهر ما در پی

همچنان فرمود یزدان در خبر
عفو من پیدا شد از جرم بشر

مظهر عفوم نشد این مجرمان
گر نبودی جرم عفوم بد نهان

که نهان بودی ز من این فضل و جود
گر نبودی جرمشان اندر وجود

جرم ایشان مظهر غفاریست
مظهر غفرانشان از زاریست

گر نبودی زاریش از خبث و عیب
خلق دیگر می بیاوردم ز غیب

که ز عیب خویشتن آگه شوند
سوی غیب رحمت الله شوند

بزله شان از سبلتش بود و ز ریش | ریش خواجه اندران حیرت پریش
پخودانه از چنین کاری شگفت | کفش بنهاد و ره خانه گرفت
زن بگفتش خیر بادت زین شتاب | شوق من آورد زودت یا که خواب
گفت روز فتنها گر تیر باش | زاد راه هند را آماده باش
در شتابم در وداع و الفراق | نقد ده اینک داده و مهر و طلاق
گفت ای مرد اندکی آرام جو | زین قضای رفته با من باز گو
گفت آهسته بزن اندر فنون | این قضا آمد مرا بر سر ز کون
مرگ چون بنود به ترکت قاصدم | میروم آنجا که خواهد حاسدم
گفت بجبارت فتاده است اخطا | گفت نه صد بار دیگر ز ابتلا
گفت رو من هم ترا کردم بحل | لیک کون خویش در خانه بهل
گفت بس بس این چه مکر است و نفاق | من بهندستان و کون اندر عراق
گفت آری طبل داری در نهان | روستا بهتر که اندر اصفهان
طشت از نیخانه افتد بر زمین | بام پست است و کم آغاز طنین
گر فتد از بام عالی قصر کی | دلوله افتد بجمله شهر ری
خیک پر باد است این نفس دنی | اندر آن پر باد و را سوزن زنی
با فساد معده و کون فراخ | منزلت بهتر ترا از طاق و کاخ
با چنین کون هر کجا رسوا شوی | گر بکوه و گر سوی صحرا شوی
هین میوتا تار باکند بغل | با محک کم کوی از قلب و غل
باد زیرت نیست چون باد غرور | که بدی در سبلت فرعون عور
یک دو کف آب ایخدا از تو براشد | وان ز آب نیل ناشسته بماند
چون چراغ آمد ترا بر سر دماغ | دور دار این باد را از آن چراغ
اندکی از سر بنه این بادها | یاد او کن الخوشا آن یادها

با دلی پر چه با حالی نژند | که سنگ سلاخ زی مسجد برند

این مثل دارم ز خاقان یادگار

قصه

که برد باران رحمت بی شمار

خشک سالی مردمان درد شدند | شهریان روزی باستسقا شدند
از امام شهر و شیخ صومعه | نالها بشاد اندر سامعه
آبشان بر خواست بر گردون چو دود | ابرسان از ابر بی باران چه سود
دید از بس اضطراب و بس شتاب | آبرونی نه که بارانند آب
در میانشان بد غلامی بس نزار | گفت ای ابر کرم باران ببار
در زمان بارید شان ابر کرم | چون بمسکینان و درویشان درم
حیرت اندر مردمان افتاد بحث | کز که بود این دعای نیکبخت
خواجه بازرگانی آنجا نشسته بود | چشم بر دیدار داعی بسته بود
یک سیاهی دید در پهلوی خود | که ز تب پیچان بد چون بیخود
زرد چون آفتاب از تب شده | چون هلالی در لباس شب شده
آتش عشق از درون اندوخته | از برون چون خشک عود سوخته
در زمان از بستر او آگاه شد | سر ببالیش بر نهاد و شاه شد
گفت تو آنی که ای لعل کان | گفت من آن فلان بازارگان
رفت بادی بر در مولای وی | تا که بپسندد او از سود ای وی
گفت با خواجه پس از گفت و شنید | این غلامک را ز تو خواهم خرید
خواجه اش زین سخن انکار کرد | که مرا در هستیت سعی و کار کرد
کار باد و خورد هست در روز اینجمه | شب نخواند همچو میش اندر گله
در سکوت و در خموشی اندرست | از زبان لالست و از گوشان کر است
میخری فرد ایشان هیشوی | زین تغابن بر در قاضی روی

خواجه اش بخشود و بر آمد عطا / کرد اندر مطبخش آرام جا
روزها بر وی بچشم امتحان / دیده بگشودی چو مرد دیده بان
دید در وی دانش نباشد چون طلب / آگهی را روز او چشم بشب
رفت در مطبخ در از روزن گشاد / آگهی را چشم بر روزن نهاد
شب همه شب دیدکان مرد خدا / در رکوع و در سجود و در دعا
خادم مطبخ بیاوردش طعام / برگرفتش کرد پنهان زیر جام
خواجه چون از آن عمل آگاه شد / شست آنجا که تا شب بیگاه شد
نیمه شب بر داشت آن ظرف طعام / که جهان آسوده بود از خاص و عام
سوی دروازه روان شد بی گزند / که ز هر در بر گسستی قفل و بند
سوی هر دروازه کو پا می نهاد / قفل بشکستی و درها میگشاد
سر بسجده می نجنبان زین سخن / بی تدبر گوی افسانهٔ کهن
آنکه فتح باب از بادان کند / کی شماری از در و دربان کند
چوب گر این بر تو باشد سخت و شوم / اندر آتش خار و خاشاک است موم
آتشی کن بهره از دانش ببر / در نیستان اندکی آتش ببر
هر کرا در دل از این آتش رد / همچو دل از این سخن سرخوش بود
چون ز دروازه قدم آنسو نهاد / در جهان ظلمت بصحرا رو نهاد
گرد طی آن زمین اندر زمان / هیچ نور دیده زینجا تا آسمان
تا جهان حیرانی و ویل و وله / کاندر آن وادی غبیره و بیم ره
خیمه بنشسته اندر وی سه تن / رهش او بیم با سه تن شد انجمن
از پس تکریم و تسلیم روا / آن طعام خویش پیششان نهاد
چون ز خورد آن فراغت یافتند / بر حدیث خویشتن بشتافتند
گر فلان شهریم زانملک و دیار / تا بدینجا آمدیم و بس بکار

الله الله بس بس از این ماجرا / بارضا کم گوی بی چون و چرا
در غم پاکان ترا اندر منیت / رو بر تو شیر این نخچیر منیت
زشت کوری چند طنازی کنی / شوخ چشمی و نظربازی کنی
آن صراط المستقیم اندر طریق / وضع المیزانی از بهر فریق
دل چو هاروت اندران چاه ذقن / در سبب خوابی او خواهد رسن
آن رسن سازد از آن زلف دراز / که برون آید ز چاه شصت باز
تشنه از یک حلق و از یک حوصله / ماهی از دریا و کرم از مزبله
جان و دل در تن ترا از یاد اوست / شادی جان و دلت از یاد اوست
یاد او با جان تو پران چو باد / جان که بی یاد وی است آنجان مباد
میرود با جان الی یوم المعاد / جان جان آنروز از آن شاد است شاد
ای دل من سخت ترسانی ز من / هم بپای من گریزانی ز من
دور کن ای دل ز من جور و ستیز / هم بپای من بمن اندر گریز
لیک بر آواز را سهمش ز نیست / نازش بر باز چون شهباز نیست
این بدست چاکران در دست شاه / این بماهی میر و آن یک باه
قدر خود میدان از دگر بقدر / کی شود شب تاب چون تابنده بدر

عذرخواه این گناهان پیر ماست
چاکر تدبیر او تدبیر ماست

تمت